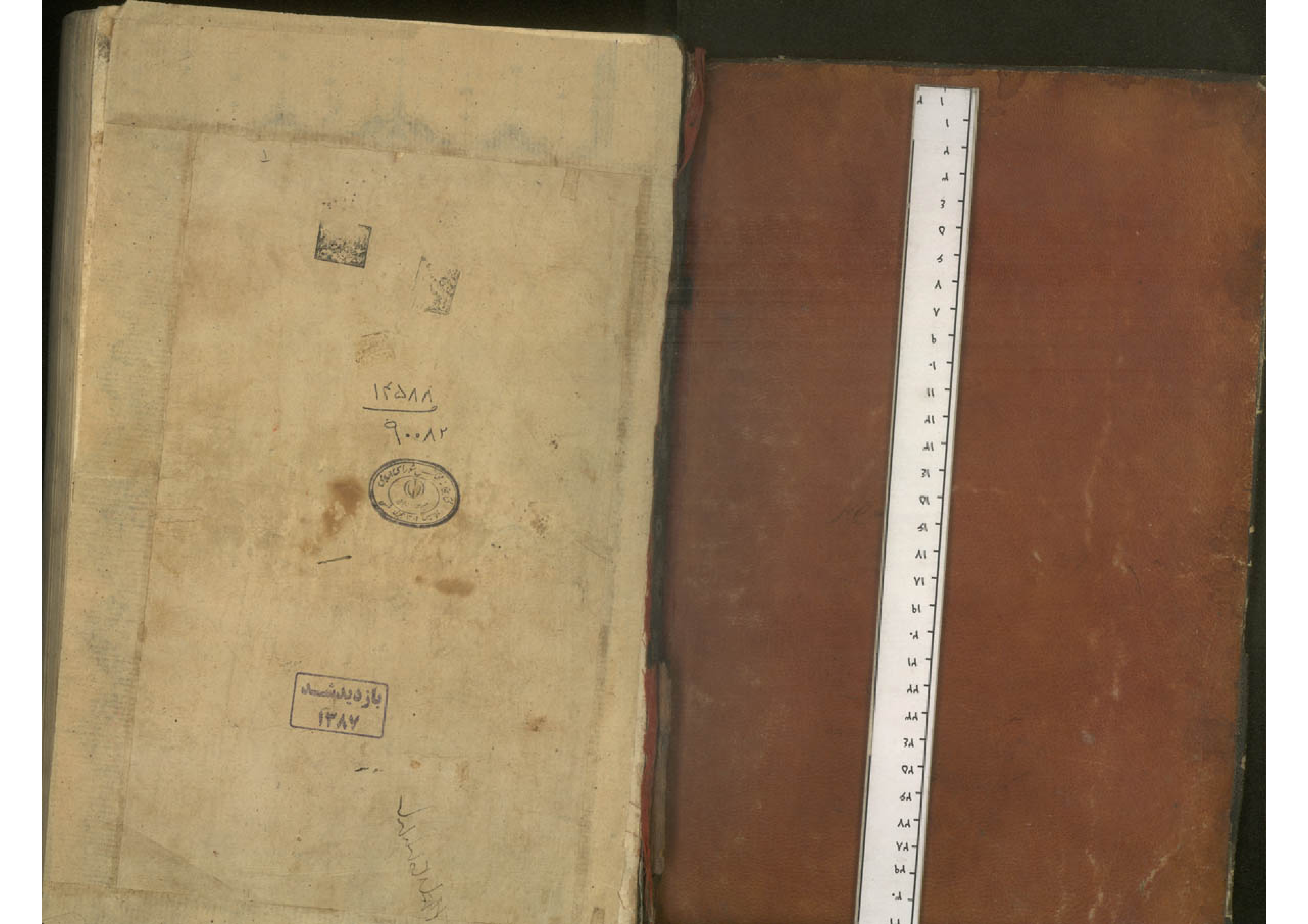
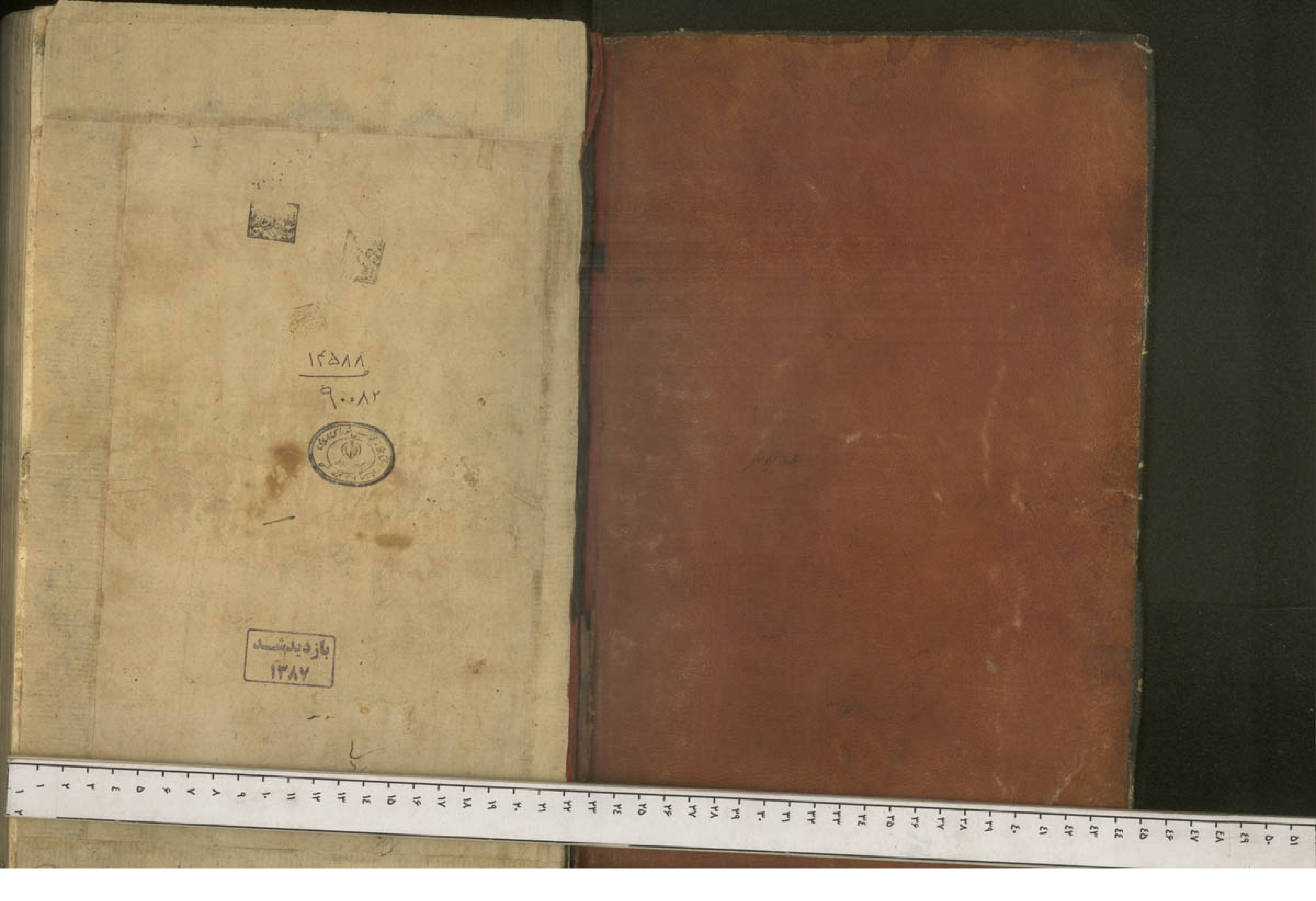








سپاس و ستایش خداوندی که این جهان و آن جهان آفرید و ما بندگان را در وی پدید آورد و نیک اندیشان
و بدکاران را پاداش و بادافراه برابر داشت و درود او بر بندگان او و پاکان او خاصه بر بهترین
همه خلقان نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و بر اهل بیت و اصحاب او و اولاد و اطهار او
از مصنف و ذکر آورنده این کتاب منصور المعمری دستور ابو المنصور عبد الرزاق عبد الله
فرخ [illegible] چنین گوید که تا جهان هست مردم در بودند و گرد دانش گشته و سخن بزرگ داشته و نیکو
ترین یادگاری سخن را دانسته که اندرین جهان فانی مردم به دانش بزرگ تر و مایه دارتر و چون مردم [illegible]
[illegible] نمایند و بدان کوشند و در پی آن باشند که از ایشان چیزی یادگار بماند تا نام و نشان
ایشان گم نشود که توانگری و بزرگی و آبادانی و جایهای نو آیین و بناهای استوار پاشش و نشستهای
خردمند اندر صفحات زمانه ثبت نمودن چون شاه هند که کلیله و دمنه و سانادق و رام و رامین
بیرون آورد و مامون پسر هارون الرشید که با دانشمندان و مهتران که داشت یکروز با [illegible] از ایشان
[illegible] و گفت مردم باید که تا درین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از ایشان یادگاری
ماند تا پس از مرگ نام ایشان بازماند عبدالله که پسر مقفع و دبیر مقفع بود گفت از نوشیروان چیزی
ماند که از هیچ یک از پادشاهان ایران نماند مامون گفت آن کدام است گفت نامه از هندوستان
[illegible] که هیچ پادشاهی چنین نبود مامون بفرمود تا آن را [illegible] آغاز کردند

بدیه و وزیر خویش را بفرمود تا از زبان پهلوی بزبان تازی گردانید و هر کس [illegible] روز [illegible]
بیافت و رودکی شاعر را گفت تا بنظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان مردم افتاد و نام او زنده
گشت و بدین یادگار از وی یاد کنند ابو المنصور عبد الرزاق مردی بود با فر و خویش کام و با هنر
و بزرگ منش بود اندر کامروایی و با دستگاه و با آیین پادشاهی و ساز مهتران اندیشه بلند داشت و
بزرگ بود و گوهر شاه او از تخم سپهبدان ایران بود ابو منصور معمری را بفرمود تا خداوندان
از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان چون شاج پسر خراسانی از هری و چون یزدانداد پسر شاپور
از سیستان و ماهوی پسر بهرام از نشابور و شادان پسر برزین از طوس و هر چهار را فراز آوردند
شاهنامه و کارنامه پادشاهان و زندگی هر یک و داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین که از نخستین
پدید آورده و مردم از جهانیان پدیدار کرد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود و [illegible] بسال تاریخ
سیصد و چهل و شش از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و این را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان
دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رزم کردن و شهر گشادن و
کین خواستن و شبیخون کردن و بزم و آزرم داشتن و خواستگاری کردن و این همه را بنامه و [illegible]
بس این نامه گرد آوردند و کار ایشان گرد [illegible] اندر چیزها که مرد خواند و با گفتار بزرگ آید و هر کس را [illegible]
گیرد از وی و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید و آن نیکوست چون معنی آن را بدانی و ترا درست
آید و دلپسند آید از بزرگان و دانایان و بخردان و آنکه معنی و دشمن چیزها زشت نماید و اندر [illegible]
چون کشته شدن ایرج بر دست برادرش و نمانی که افریدون پادشاهی بدو داشت و چون ماران که از دوش
ضحاک بیرون آمده بود و این همه درست پیش دانایان چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود
اسرائیل لا حرج گفت از بنی اسرائیل هر چه گویند بشنوید و هر چیز که آن بوده است و دروغ [illegible]
که از دو آنچه ساخت باید که هفت چیز نگاه باید کرد مرا انبیا و نامه و دیگر هنر نامه و دیگر از نام [illegible]
نامه پایه و انداز سخن و نوشتن و فرمان دادن و هنر دانش که نامه از [illegible] و درهای سخن گفتن [illegible]
این کار شاهان است و چاره و درمان که [illegible] و این را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی آنکه از کار کرد

ورفتار آن و آیین شاهان بدانند و گرد انرز که خدایی بدانست تا هر کسی بدانند ساختن و دیگر اندرو چه تاپانات
کز آن بگوش خوش آید و شنیدن و خواندن خوش آید که اندرو چیزهاست بدانش نیکو و نیکو بدین و داد و آیین شاهی
و زمی داشتن و آهستگی و شوخی و پرهیز کاری اندر شدن و بیرون شدن و پند و نصیحت و خشنودی
و خشم و شگفت کار مردم اندرین نامه را یاد کردیم تا باز یابند و بدانند اکنون یاد کنیم از کارهای شاهان
و داستانها از آغاز تا انجام بگاه از نیک مردان بکار سوی جهان از گران آنگران بخشیده اند و هفت بهره کرده اند
و دانایان هر بهری را یک کشور خوانده اند و هفتم که میان جهانست که ما در ویم و شاهان ایران زمین خوانند
و دیگر کشور چین و ماچین است و هند و بربر و مرز روم و روس و سقلاب و چند و بطاس و آنکه انرا مردم
سگ خوانند و آفتاب برآمدن را باختر و فرو شدن را خاور خوانند و شام را مازندران گویند و بربر را
عراق گویند و کوهستان اشورستان خوانند و ایران شهر از رود آموی تا رود مصرست و این کشورها گرد
اوست و ازین هفت کشور ایران زمین بزرگترست بهر هنری آنکه از سوی جنوبست باختریان دارند و آنکه
از سوی راست اوست بربر و خزریان دارند و از چپ روم و خاوریان دارند و مازندرانیان دارند و این کردها
همه از آنست ازیرا که ایران بیشتر از انست که یاد کردیم و بدانکه در آغاز این کتاب مردم فراوان سخنها گویند
و ما یاد کنیم گفتار هر کسی او آنچه بایسته آنرا که خواهند و پسندند و از آن آنچه که خوشتر آیدش بر آن او و بندداد
پسر مقفع و حمزه اصفهانی و مانند کان اید و چنین شنیدیم که از گاه آدم صفی علیه السلام تا آنگاه که آغاز نامه کردند
شش هزار و ششصد سالست و نخستین مردی که در جهان آمد آدم بود علیه السلام و از محمد جهم و داد و ماهوی و زادان
بهرام اصفهانی و موسی و عیسی چند و هشام قاسم اصفهانی و از نامه پادشاهان پارس و از گنج خانه مامون
و بهرام و مردان شاه کرمانی و اورمزدخان موبد و یزدگرد شهریار بودا که همچنین بوده آمده در فرود شاهان
دویست سال یاد کنیم که از گاه آدم بازچه پیداست بدین گفتار که آمد که ما یاد خواهیم کرد و این نامه بر
گزارش از گفتار دهقانان باید کرد که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و گفتار نیک و بد و کم و بیش
ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت پس آنچه از ایشان یافتیم نامهای ایشان یاد کنیم و این شوند
از ایشان شد که هر پادشاهی که در آمدی و یا دین پیغمبری شدی بزرگان این کار فراموش کنند و از نهاد کرده

و در فرودی افتد چنانکه جهان را اقبال و میان آدم و نوح تا موسی و از موسی تا عیسی و تا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم و این از بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی ماندی از مردمان رنج مردم
بود و پادشاه بکار نیاید که مهتران کهتران بوده اند و هر جا که مردم بود از مهتر چاره نبود و مهتر کهتر
از کوه بهتر چاره و باید چنانکه پیغمبر هم از مردم بود بایست و هم گویند پس از کیامرث صد و هفتاد سال آدم نبود
جهانیان بی بوده اند چون گوسفندی بی شبان اندر شبانگاه تا هوشنگ شاه پیش او بیامد یکباره پادشاهی ایرانیان
شد و از آنچه شد که چون چندی گذشت و از روزگار جهودان همی گویند از توریة موسی علیه السلام که
از گاه آدم تا آن روز که محمد عربی مکی تزکی صلی الله علیه و آله و سلم از گیتی برفت پنجهزار و نود و نه سال بود
و ترسایان از انجیل گویند که چهار هزار و دویست سال بود بعضی آدم را کیومرث خوانند و نیست شمار روزگار
گذشته که یاد کردیم و دیگر چند اوانده که چون بود آغاز پیدا آمدن مردم از کیامرث گویند که تخت
پادشاهی نخست کیامرث بود که او را پیش داد خوانند پیشترین کسی که آیین داد که در میان مردم نهاد
او بود گروه دوم کیان بودند و گروه سیم اشکانیان بودند و چهارم ساسانیان بودند و اندر میان کارها
افتاده و داوری بیابود از آشوب کردن با یکدیگر و پیش کردن دنیا و برتری جستن که پادشاهی ایستی که پادشاه
این کشور بودی و الا این کشور بسیار تهی مانده و بیگانگان اندر آمدندی و پادشاهی گرفتندی این پادشاهی
بفرودی رسیدی چنانکه بگاه جمشید بود و بگاه نوذر بود و بگاه اسکندر بود و پیش از آنکه سخنهای کار زمانه یاد کنیم
از شما و ابو نصر عبد الرزاق این نامه را بنصر فرمودند تا جمع کند با گزارش ابو المنصور المعمری از آن پس گرد
آورده بود و سلطان محمود سبکتگین حکیم ابو القاسم منصور بن احمد فردوسی بفرمود تا بزبان دری شعر کند و
چگونگی آن بگوییم و الانب ابو منصور عبد الرزاق محمد بن عبد الرزاق عبد الله فرخ و او بیار کیهان
کنارنگ خسرو بهرام شاه آذرگشسب که وزیر داد آفرید فرخزاد و بهرام زاد که بگاه سپهبد پرویز بود و او
پسر پیشین بوده و او پسر گودرز و او پسر گشواد و او گشواد و از بهران گفتند که از سالاران هیچکس پیرا آن پنج
گاو را بهوای کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور را که ده بود و گودرز پدر او را بخشت که سپهدار
افراسیاب بود و سپهبد بود و نسب او که نام او را همین جمع کرده بوده و وقتی شاعر بود و این که یاد کردیم

و این شاهنامه را چندین گنج آورده بود اتفاقا چنین افتاد که غلام ترکی در آن چند روز خریده بود و با او یاری میکرد و
و غلام کاردی بر شکم وی زد و هلاک شد این شاهنامه همچنان گشت بماند و سواد آن بر جای بود بعد
از آن سبکتگین نصر ابن احمد سامانی بود و پادشاه ملک خراسان بود و بهند و سیستان قوت کرد چون
نصر ابن احمد از جهان بیرون شد سبکتگین از هند بازگشت و پادشاهی فرا گرفت و کار او بجایی رسید
که خراسان و غزنین در اسلم شد تا بود فرزند نصر احمد را نیکو داشتی چون سبکتگین از دنیا بیرون شد
پسرش محمود بجای او نشست و همه جهان در اسلم شد تا او فرزندان نصر احمد سلطانی نیست گرفت
و خوارزم بستد و بجانب ادو قور و تور چند بدو کمان خویش داد و عراق و خراسان و هندوستان
گرفت و او را میل بعلم بیشتر بود و از حکمت و امثال و طبقات آن شاعران را سخت نیکو داشتی و با ایشان
مجلس کردی و ندیمان او شاعر بودندی و حال بجایی رسید که امیران دولت همه شعر گفتندی تا بهانه شعر خود با
بنزدیک او راه همی کردندی و دفترها تازی و فارسی پیش او می خواندند و دوست داشتی و کار آن تی
محمدت که نظر را فسانه تصنیف دوست خدمت او کردی و عنصری شاعر ندیم او بود و سبب بتی
افتادن قصه آن بود که پیشتر بخیلان رفت و خدمت ابونصر کردی که برادر کهین او بود و عنصری را
آوردند پس روزی عنصری را گفت عجب است که تو شاهنامه را بنظم نیاوردی عنصری حکایت دقیقی
و سرگذشت او بازگفت و سلطان محمود عنصری را فرمود تا این کتاب را بنظم در آورد و عنصری گفت بنده را
فراغ آن نباشد که این بنظم تواند آورد که پیوسته در خدمت ایستاده ام اما بنده را دوستی هست که طاقت
و فراغت آن دارد و سلطان هیچ التفات بکاری کرد و پرسید که کجاست حال او معلوم کرد پس او عنصری عتاب کرد که
بدین معنی چرا از پیش تخت او دور شد پس عنصری عذر او بخواست که مردی دهقانست کار بدانجا رسید که فردوسی را
پیش تخت بردند و شاهنامه را بدو دادند که بنظم آورد و فردوسی هزار بیت از کین خواستن سیاوش گفت
و پیش سلطان برد اما بر سر شاهنامه ادب نگاه نداشته بود و سخن بر مذهب خویش گفته بود و انجا که
این بیت گفته است

گرت زین بد آید گناه منست — چنین است و این دین و راه منست

سلطان را ناخوش آمد
بفرمود تا او را سیاست کنند عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند و او را خلاص کردند و چون سخن بدین جا

رسید که قرار داده بودند که شصت هزار دینار رکنی می باید داد و بموجب شاهنامه که شصت هزار
هزار بیت بود بفرمان سلطان پس منصور و ابوسهیل که وزیر سلطان بودند گفتند چه معنی دارد
که شصت هزار دینار رکنی یک شاعر باید داد اگر شصت هزار درم سیم باشد که زر بسیار است و خزانه
آب نیاورد و لشکر بسیار است او را بران داشتند که شصت هزار درم سیم بدو فرستاد
بیگاه که در حمام بود در مهاسه گرمابه بودند چون فردوسی واقف شد که شصت هزار درم سیم فرستاد
بیست هزار را بحمامیان بخش کرد و بیست هزار دیگر را بفقاعی داد که فقاع آورده بود و بیست هزار دیگر
دیگر را بدان کس داد که درم آورده بود و چون خبر بگوش سلطان رسید خواست تا او را سیاست کند
باری دیگر ندیمان درخواست کردند سلطان او را ببخشید اما او چند بیتی در هجو سلطان بگفت که مذکور
خواهد شد که تا جهان باشد می نویسند و می خوانند و این ابیات در آن وقت که از گرمابه بیرون آمده بود
و یک روایت آن جا بود که یاد کردیم و در روایتی دیگر آنکه پدر فردوسی مردی دهقان بود و چون
دو پسر داشت یکی فردوسی و دیگری مسعود و در طوس عاملی بود ظالم و با فردوسی و برادرش غرضی پیدا
کرد فردوسی برادر را گفت که عامل را زحمت میدهد و ظلمی کند و ما که از دهقانی چیزی نباشد از غصه
بجایی دیگر رویم مردمان جمع آمدند و گفتند مصلحت نیست که شما بجایی دیگر روید از شما یکی پیش سلطان روید
که پادشاه عادلست و حال خود با او بگوید و مثالی بستانید که زحمت عامل از شما رفع شود پس جهد کردند
شدند که حکیم ابوالقاسم منصور برود پس فردوسی عزم غزنین کرد و چون نزدیک شهرستان رسید اتفاقا
چنان افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از شاعران گزیده بودند و شراب میخوردند فردوسی چون ایشان را بدید
روی بدیشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود با ایشان بگویم و حال سلطان معلوم کنم چون
عنصری و دیگران او را بدیدند گفتند این مرد بر ما می آید چون نزدیک رسد فرو استان سازیم و
دشنام دهیم تا برود زحمت اند گفتند دشنام دادن خوب نباشد ما هر یک مصراعی بگوییم و هر که
که مصراع چهارم بگوید رفیق ما باشد چون فردوسی بیامد و سلام کرد و بنشست پرسیدند که از کجا آیی
گفت از قصبه طوس و حال آن عامل را بگفت و حال سلطان را از ایشان استفسار کرد ایشان گفتند ای فلان

کسانیم و امروز بخلوت آمده‌ایم و هر یک مصراعی گفته‌ایم هر کس مصراع چهارم گوید رفیق ما باشد
چون فردوسی بیامد و سلام کرد و بنشست پرسیدند که از کجایی گفت از قصبهٔ طوس فردوسی گفت
هر کدام مصراع خود را بگویید عنصری مصراع اول را گفت و فرخی دویم را گفت و عسجدی
سیم را گفت و فردوسی چهارم را گفت چنانکه ایشان را عجب و غریب نمود و این رباعی شد

چون عارض تو ماه نباشد روشن   مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت گذر همی کند از جوشن   مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون ایشان این سخن بشنیدند از فردوسی پرسیدند که پشن و جنگ پشن چگونه بوده است فردوسی داستان
جنگ پشن با ایشان بگفت ایشان را خوش آمد و احترام کردند فردوسی را و آن روز عشرت راندند چون
مستان شدند بشهر آمدند و روزی دیگر با یکدیگر گفتند که اگر این مرد از میان مجلس سلطان رود ما را
بی اعتبار سازد و پس هیچ جای سلطان را گفتند که اگر مردی چنین بیاید بار ندهید چون فردوسی بدرگاه سلطان رفت
بار ندادند پس روز جمعه بمسجد رفت خاصگی سلطان پیش او در نماز بود و چون از نماز فارغ شد او را
بخانه برد و با پادشاهانه معاشر بودند بامداد سلطان کسی نزد او فرستاد که چرا نیامدی گفت دوش در خدمت عزیزی
بودم سلطان فرمود که او را نیز با خود بیار و آن خاصگی فردوسی را بخدمت سلطان برد و او
فصلی در مدح سلطان گفته بود بخواند سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و پس سلطان گفت شاهنامه را بنظم
که نظم آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن شاهنامه مشغول شد و بزرگان پیش او تردد میکردند که سلطان عنایت او
خوش داشت نوبت اول که فردوسی از شاهنامه پیش سلطان آورد و عنصری نیز هزار بیت گفته بود چون سخن فردوسی
بشنید شعر خود را بآتش نهاد و بعد از آن شاهنامه گفت و بخدمت سلطان برد و نذر نمود تا شصت هزار دینار زر گنجینه
و پیران شصت هزار درم کردند و فردوسی برنجید و چند بیت گفت و با ایشان داد و از آن پس ترسان از پیش
سلطان برفت چون خواندند سلطان را غضب شد و بطلب فردوسی فرستاد و او را نیافت و دیگر آنچه
واقع شد و سبب خشم آن بود که فردوسی بحمام رفت چون از حمام بیرون آمد آن شصت هزار درم را
بسر حمام آوردند فردوسی ورا قبول کند و این گشاد یکبار بنظم آمد   چون بطلب فردوسی
فرستادند او را نیافتند سلطان وزیر را معزول کرد چون سلطان را معلوم شد که فردوسی رفت و گردی

مدتی در هند بود پیش پادشاه هند و بعد از مدتی اجازت خواست و باز بخراسان آمد پادشاه دل او را بدست
و آنچه زر و گوهر و جامه و کنیز و غلام فردوسی را بطوس فرستاد و چون بطوس آمد وفات یافت
و این شاهنامه را زیاده کار نامه و بزرگان او را میخوانند و خواهند خواند و این مختصری بود که از احوال
حال فردوسی بنظم آمد   پادشاهی کیومرث سی سال بود
پادشاهی هوشنگ چهل سال بود   پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود پادشاهی نوذر هفت
سال بود پادشاهی ضحاک هزار سال بود پادشاهی فریدون پانصد سال بود   پادشاهی
منوچهر صد و بیست سال بود   پادشاهی جمشید هفتصد سال بود   پادشاهی طهماسب بن زو پنج سال
بود   پادشاهی گرشاسب نه سال بود   پادشاهی کیقباد صد سال بود   پادشاهی کیکاوس صد
و پنجاه سال بود   پادشاهی کیخسرو شصت سال بود   پادشاهی لهراسب ششصد و پنج سال بود
پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود   پادشاهی بهمن صد و دوازده سال بود   پادشاهی
همای سی و دو سال بود پادشاهی داراب دوازده سال بود پادشاهی دارای بن داراب چهارده
سال بود   پادشاهی اسکندر چهارده سال بود   پادشاهی اشکانیان سی سال بود   پادشاهی شاپور
سی سال بود   پادشاهی اشک بیست سال   پادشاهی گودرز یازده سال بود   پادشاهی نرسی
دوازده سال بود   پادشاهی اورمزد بیست سال بود   پادشاهی اردوان هفت سال بود
پادشاهی خسرو سی سال بود   پادشاهی ارجین سال بود   پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود
پادشاهی اردشیر بابک چهارده سال بود   پادشاهی شاپور سی و دو سال بود   پادشاهی اورمزد
سی و دو سال بود   پادشاهی بهرام نوزده سال بود   پادشاهی بهرامیان چهار ماه بود
پادشاهی نرسی نه سال بود   پادشاهی اورمزد نه سال بود و نه ماه   پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد
سال بود پادشاهی اردشیر نکوکار ده سال بود   پادشاهی شاپور پنج سال بود   پادشاهی
بهرام یازده سال بود   پادشاهی یزدگرد سی سال بود   پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال
پادشاهی یزدگرد هیره ده سال بود   پادشاهی هرمز یک سال بود   پادشاهی پیروز بیست و هفت سال

بود پادشاهی قباد چهل سال بود پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود پادشاهی
هرمز دوازده و چهار سال بود پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود و پادشاهی شیرویه هفت ماه بود
پادشاهی اردشیر یکسال بود پادشاهی فرائین یکسال بود پادشاهی توران دخت شش ماه بود
پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود پادشاهی فرخ زاد یکماه پادشاهی یزدگرد شهریار بیست سال
بود انتهت فهرست پادشاهان جهان که نوشته شده و بالله العصمة والدین

بدان شهریاران که اینجا نگاه — نماند همی بر کسی این کلاه
که کیتی نداند هم او را درست — هنر داند با شد دل شاه تخت
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند — منوچهر و جمشید شاه بلند
نریمان که گرشاسب و سام سوار — چو گرشاسب و لهراسب و اسفندیار
چو لهراسب و بهمن که گیرد نبرد — چو دارا و اسکندر و اردشیر
چو ماه آب گنده رسید — بمرد و داشتی و پنهان شد دهر
همه خاک دارند بالین و خشت — فلک با که گوهر تخت و بخت
که گیتی ندیده بخت و چار ... — فزون تر زدیده ... نرخ و جست
یکی شاه محمود کشورگشای — گرازمن هراسی ... بترس از خدا
فزون از تو بودند کیتی بجا — که پیش از تو شاهان فراوان بدند
که گردند هر یک بکی بد پرستی — همه تاج داران کیهان بدند
سران دیش که در بند بیا ... — که بخت شدند و سر ... بخت کام
ندید هیچ پاداش ... — بخش ... اهل خرد تاج ...
بدان قوم شاهان بنگر ... — که پاینده کی شاه کیتی کرد ...
که گیتی چو تو شاه پیدا — که دیگر شاهی ...
بیاید گزین جهان ... — که آن که بآیین کیهان آورد

چه آن کرد اداد و دین ... — کجا آن بزرگان با تاج و گاه
کجا تو رو سلم و چه افراسیاب — فریدون فرخ کشت ... کجا
بود کاوس و کیخسرو و آن نژاد — جهان پهلوان رستم ... نیو
گو برترینه گردان ... — چو گودرز و ... شیر ... دلیر
گرز و ... گرد نامداد ... — کجا آن بزرگان با ... و دوم
کجا آن جوانان با آفرین — تو نیز ارای جهاندار بیدار باش
سپهر بلندش بکام آوردند — جهان را چرا ... که جهان را آوره
گرفتیم ... تو شاهان فراوان بدند — همه تاج داران کیهان بدند
همه داد کردند بر زیردست — بنمودند ... که نیز ... زیر دست
نبخشیده و ... گنج — فزان نام چستن سر ... کام
گراینده ... کیتی ... ست — نگویی که این خیره ... بکیش
که به ... کیش ... ای — منم شیر ... خوان ... را
تو آن نامه ... شهریاران بخواب — سر از جهان ... کردن ...
و زان گشتم این پیشانی بند — که تا شاه ... باز بنگر بند
که گفتم من این نامه ... — نگردی بدین نامه من نگاه

سخنهای شایسته آبدار — بگفتار بدگوی گم کرد راه
دگر شاعر از زنیان تا زرو — همان چرب ... کم کرده راه
مرا سیم دادی که دریای نیل — ... بسیار ... چو دریای نیل
من از مهر این هر دو شه نگذرم — اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
اگر شاه محمود از این بگذرد — مر او را ... جو نسنجد خرد
جهان دوست و اکر ... — شود خاک ... تو ... بچه
اگر چه ... کاروش ... — تو بر روی ... کنکاش ...
مرا زبیم کیتی ... — که اوست شاه حیثیت نیاک
درختی که تلخست وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد
بکیهم و نشش بر این نامه — سخنهای شایسته آبدار
بدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
وگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
جهاندار اگر نیستی تنگ دست — مرا بر سر تخت بودی نشست
مرا گفت خسرو که ... — همان رستم ... تورد ...
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
همه مرد و زن ... — شناز گفت سخن ... نیا
میان ... نیاز ... — ... از جهان ... ازین
فقاعی ... زیدم از گنج شاه — از آن من فقاعی ... نیرزیدم
نبد اصل و ... بهی داشتن — ببد ... داشتن

مرا نکته گیری شاعر ورا کرد — بکیفر بهش کرد از کردگار
که شاعر چو رنجد بگوید هجا — بماند هجا تا قیامت بجا
بشمشیر کر دارم ... — دل و جان بمهر نبی و علی
که من شهر علمم ... — برین نامه ... برین ...
کسی کو ... — ازو ... تباهی ... تو ...
اگر کند ... — ازو ... پیدا ...
چو صورت ... — نباشد ... همنشین
زرکند آوردن ... — که دوست ... از اصل ...
دراز چون ... بکام — برنج ... ورنجش ...
چو فردوسی اندر زمانه نبود — همان ... کجش ... نبود
نکرد او درین نامه من نگاه — بگفتار بدگوی گم کرد راه
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
ز ناپاک زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید
جهان پادشاهی ... — ز شاهان ... خشنده
مرا در جهان ... — ... کام ... خسرو
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار
بسی مادران ... — که دادم ازیشان ...
بسی سال بردم ... — که تا شاه ... تاج و گنج
بپاداش من گنج ... — مرا خبر ... او
شبی ... — بشه نامه ... کو
... ایشان ... داشتن — ... ایشان ... داشتن



سزا نیست این را فرو داشتن | تو ایشان را امید بهی داشتن | سر رشته خویش گم کرده است | [illegible] روان را ز ره رفته است
چو سلطان دین نبی و علی | [illegible] | جوانمردشان [illegible] کنم | چو محمود را صد حمایت کنم
منم بنده هر دو تا رستخیز | اگر شه کند پیکرم ریز ریز | نه زیبد [illegible] شاه محمود را | که با شاه [illegible]
[illegible] | که تا شاه [illegible] | جهان تا بود شهریار آن بود | پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک گفت | نه این نامه بر نام محمود گفت | گهرهای معنی بسی سفته ام | به نام نبی و علی گفته ام
[illegible] اندرین نامه [illegible] | بگفتار بدگوی [illegible] | [illegible] | سخنهای نیکم به بد [illegible]
حسد برد بدگوی بر کار من | تبه شد بر شاه بازار من | مرا غمز کردند کان پرسخن | به مهر نبی و علی شد کهن
گرت نام باید [illegible] | به مهر نبی و علی گیر جای | گرت زین بد آید گناه منست | گر این [illegible] و آیین راه منست
مرا نام باید که ماند بجای | [illegible] | برین زادم و هم برین بگذرم | یقین دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست | ازو خوارتر در جهان گو که کیست | نباشد جز از بی پدر دشمنش | که یزدان بسوزد به آتش تنش
[illegible] | جوانمرد را [illegible] مباد | [illegible] | [illegible]

مخالف نیم نیز با [illegible] | بجز بر ره آل یاسین نیم
ز بدگوهران بد نباشد عجب | [illegible]



گر ایشان سرشت راز آن خاک | دو گیتی نگارید یزدان که کی
یکی دینی و دیگر سو ... | نهان بود و جاودان بود

ولیکن همی کی نگفت آیدین | بچشم خرد بیش ... | نه آیینه سازد هر دو جهان | بدین اندرون آشکار و نهان

یکی بود بی کم نیابد بسی | و گر باشد از دو جهان ... | گر از ما همی خواهش آید ... | که دوزخ پستی از بی خویشتن

برین آفرین کی این کار کرد | گوینده هر چیز کرد او ... | به پیش بدان ... | نگار نخواهی گزین ...

به دانی ز نام و نشان جهان | همه با خبر ... | همه با توانا ... | چه باید گیتی که نشو گشت راز

گفتار در سبب بی اعتباری دنیای فانی که بکار نشاید

از این پس چه چیزی ... | پس از گیتی ...

جهان آن که جان ... | بدین گیتی از گیتی دیگرست

بکوشید ... | افتاد و در ... | یکی ... | به دیدار ...

نه آرام ... | ز هر جای ... | سپهر ... | جهان ...

نهان از نهان است ... | همی دیگر ... | به بند و ... | کشنده ...

تن و گوهر ... | گر ... | بجان ... | چو جامه که ...

... | ... | فرو ... | چراغ اندر ...

مرا گر که ... | ز هر گوشه ... | شود ... | بپیشند ...

وزان پس ... | همان ... | چو داست ... | بدین ...

بر ... | گر گشتی ... | گوشتی ... | ...

و گر نه ... | ور ... | گرت ... | ز ...

ز تو هر چه ... | تو ... | بپند ... | که ...

سخن ... | بگیر ... | تباهی ... | اگر ...

تن ... | که هر ... | خرد ... | ور اندیشه ...

سپاس ... | گر ... | همه ... | همه ...

خداوند کیوان ... | روان ... | از ... | خداوند کیوان ...

خداوند هست و خداوند نیست | همه بندگانیم و ایزد یکیست | بی نیکی ... | خداوند ...

کسی کو نخواهد برآرد ز بن | کی ... | این ... | ز هستی ...

توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود | ... | اگر گوش ...

به معلوم شد هستی کردگار | و گر خاطر خویش ...

در ستایش حضرت حق سبحانه و تعالی و بعد پس گوید

کنون ای خردمند ... | ... گفت اندر خرد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد | ستایش خرد را به از راه داد | چه گفت آن ... | که دانا ز گفتار او ...

از و شادمانی از و ... | از و ... | خرد ... | خرد دست گیرد ...

از و فرهی و از و ... | از و ... | خرد ... | نباشد همی شاد ...

چو هشیار ... | همان ... | از و ... | ... خرد ...

خرد چشم جانست ... | گر ... | ... | نگهبان ...

خرد را و جان را ... | گر ... | حکیما ... | از این ...

چو ... | نگهبان ... | سپاس ... | گزین ...

کسی کو خرد را ... | و ... | ... | خرد ...

خرد ... | ... | چو ... | خرد و جان ...

خرد را و جان را ... | اگر ... | تو ... | ندانی ...

بگفتار ... | گیتی ... | ... | ز آموختن ...

چو ... | بدانی ... | ز ... | سر مایه ...

گر ... | بدان ... | گرامی ... | برآورد ...

وزان آتش ... | میان ... | نخستین ... | ز گرمیش ...

... | ... | چو این ... | ز ...

... | ز هر ... | پدید آمد ... | ...

ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و داد آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد
چه دریا چه کوه و چه دشت و چه راغ زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود بخاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت [illegible] درین کار سخت
نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خار و ز خاشاک تن پرورد
[illegible] چو جنبنده [illegible]
نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگی کردگار
خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی
چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پیدا هنر
چنین است فرجام کار جهان نداند همی آشکار و نهان

در ستایش آدمی
و آفرینش او گوید

[illegible] مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی [illegible] ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سرانجام خود را ببین که کاری بیابی جز این به گزین
شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین
جهان را بد و باز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
مرنج و مرنجان [illegible] که خود رنج بردن بدانش سزاست
دلت گر نخواهی که باشد نژند [illegible]
چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری بدام بلا
[illegible] [illegible]
نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
سراییست بر روی گشاده در شدن را یکی آمدن را دگر
هر آن کس که آید [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
دل از [illegible] جهان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
برنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن بگیتی سزاست
[illegible] [illegible]
[illegible] نه از جنبش آرام گیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز
چو از مشرق او سوی مغرب [illegible] [illegible]
[illegible] نباشد ازین یک روش راستر
ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی
چو سی روز گردش بپیمایدا [illegible]
پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست
شود هر شبانگاه باریکتر بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم برین یک نهاد

در نعت حضرت سید
المرسلین صلی الله
علیه و آله و سلم

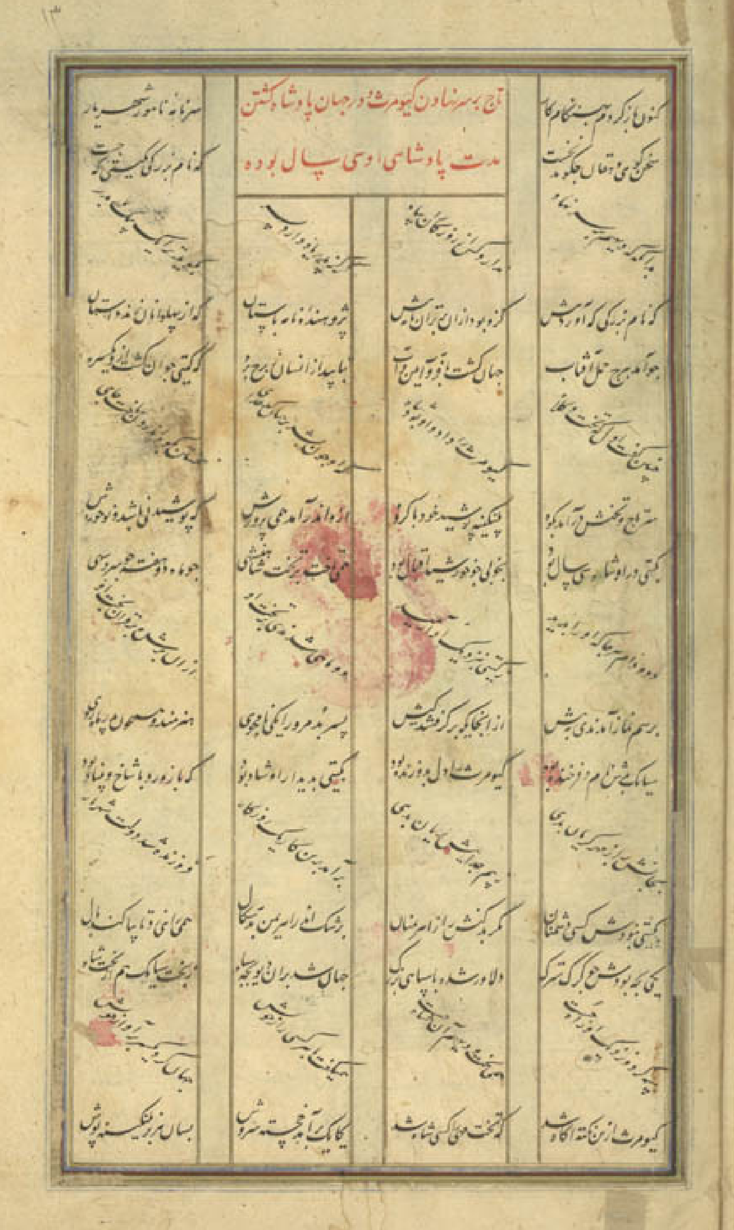
ترا دانش و دین رهاند درست در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخن راز اوست تو گویی که گوشم بر آواز اوست
[illegible] [illegible]
منم بندهٔ اهل بیت نبی [illegible]
[illegible] ازین در مرا جای گفتار نیست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو روی خروس
محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن کس از غرق بیرون نخواهد شدن
همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست برین در مرا جای گفتار نیست
هر آنکس که در دلش بغض علیست ازو خوارتر در جهان گو که کیست
دلت گر به راه خطا مایلست ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش
نگر تا به بازی نداری جهان نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد چو با نیکنامان بوی همنبرد
ازین در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست پای
کسی کو بود زیر نخل بلند همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن ز شاخ آن سرو سایه فکن
ازین نامهٔ نامور شهریار بمانم به گیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست گذشته سخنها همه بازجست
ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری بریشان همه روز کند آوری
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی
جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان
به نظم آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود همه ساله با بد به پیکار بود
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفت و سرآمد برو روزگار
برو تاختن کرد ناگاه مرگ نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد نبد از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد به دست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم

در سبب این نظم نامهٔ نامی و این صحیفهٔ گرامی

بترسیدم از گردش روزگار بپرسیدم از هر کسی بیشمار
مگر خود درنگم نباشد بسی بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان
به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود
اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای
نوشته من این نامهٔ پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروی بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه من دست بردم فراز یکی مهتری بود مردم نواز
جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم بآواز چرب و گفتار نرم
مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد ناید به من بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند
به چشمش همان خاک بودی و زر کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن چو از باد سرو سهی در چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه دریغ آن بر و برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل مرده و ناامید تپان گرد و بیدار ازان همچو بید
ز کژی روان سوی داد آورم یکی پند آن شاه یاد آورم
مرا گفت کین نامهٔ نامدار گرت گفته آید بشاهان سپار
خداوند تاج و خداوند تخت جهاندار پیروز و پیروز بخت
زمانه سراسر پر از جنگ بود بجویندگان بر جهان تنگ بود
چو خورشید بر گاه بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
رها و پریار است با اختر پدید آمد از کان او فر و زور
چه گویی که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت نهاد از بر گاه و بر تاج تخت
مرا اختر خفته بیدار گرد به مغز اندر اندیشه بسیار کرد
بدانست کامد زمان سخن جوان شد کنون روزگار کهن
بر اندیشه شد شهریار زمین نخفتم شب و لب پر از آفرین
جهان دید روشن ز نام جواب که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شد از لاجورد ازان شمع گیتی چو یاقوت زرد
ازان دشت بستان شد [illegible] یکی تخت پیروزه پیدا شده
نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل بدست چپش هفتصد ژنده پیل



تاج بر سر نهادن کیومرث در جهان پادشاه گشتن

مدت پادشاهی او سی سال بوده

یکی پاک دستور پیش اندرش / بداد و دهش شاه را رهنمای

که چون چهر ... / از آن نامداران ...

[illegible]

پیاراست ... / پرداخت تاج ...

... / بر و شهریاران ...

[illegible]

چو پیدا ... / همه شب ...

... / که دیدار او ...

[illegible]

مرا اندر آن گشت سر ازو شاد / از آن ...

... / ...

[illegible]

جهاندار محمود شاه بزرگ / که در عهد او ...

... / ...

[illegible]

بر این شهریار آفرین خوانم / ...

بر آن آفرین ... / ...

[illegible]



گفتار در جنگ کردن هوشنگ با دیو سیاه
و کشتن دیو را



بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر

چو بنشست بر تخت گاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی هوشنگ چهل سال بوده است

که بر هفت کشور منم پادشاه
بهر جای پیروز و فرمانروا

وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بحکمت ز آهن جدا کرد سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون
کزان سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کزو اره و تبر زد و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا بهامون و صحرا بتاخت

بجوی و برود آبها راه کرد
بفر کیی رنج کوتاه کرد

برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش

چراگاه مردم بدان برفزود
پراکند پس تخم و کشت و درود

از آن پیش کین کارها بد بسیج
نبد خوردنیها بجز میوه هیچ

همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همه بود برگ

همان کوهشان بود آرامگاه
چنین است آیین هوشنگ شاه

پرستیدن ایزدی بود کیش
نیا را همی بود آیین و کیش

چو مر تازیان را بد محراب سنگ
بدانگه بدی آتش خوب رنگ

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
وزو روشنی در جهان گسترید

رفتن هوشنگ بسوی کوه و پدید کردن آتش از سنگ

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ
گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ

بزور کیانی رهانید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست

برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز
ازان مرد پر هنگ آتش فروز

سر آن کس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنایی برون آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی بنیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی جاه و فر کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان

جهاندار هوشنگ با هوش گفت
بیاریدشان این جدا جفت جفت

جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند

شد آباد و ز کشت و زاینده جفت
چو از پوشش پشم شد تن بجفت

بگستر بگیتی ره و روی کار
تو نیز ار بمانی بسازی بکار

بدیشان بورزید و زیشان بخورد
همی تاج را خویشتن پرورید

ز پویندگان هر چه مویش نکوست
بکشت و بسرشان برآهیخت پوست

چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
چهارم سمورست کش نرم موی

برانگونه بالای گویندگان
بپوشید از چرم پویندگان

برنجید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکی نبرد

بسی رنج برد اندر آن روزگار
بافسون و اندیشه ناگوار

چو پیش آمدش روزگار بهی
ازو مردری ماند تخت مهی

زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن هوش هوشنگ با فر و هنگ

نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پسر بود او را یکی هوشمند
گرانمایه طهمورث دیوبند

بیامد بتخت پدر بر نشست
بشاهی کمر بر میان بر ببست

بر تخت نشستن طهمورث دیوبند و [illegible] را اسپ ساختن

همه موبدان را ز لشکر بخواند
بچربی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه
مرا زیبد این تاج و گنج و سپاه

جهان از بدیها بشویم برای
پس آنگه کنم در گهی گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آنچیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی

بکوشید و کرد او ز پوشش بجای
بگستردنی بود هم رهنمای

ز پویندگان هر چه بد تیزرو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاوردش از دشت و کوه
ببند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان همان آنکه بد نیکساز
چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد و آموختنشان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز بآواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد و یکسر بمردم کشید
بگیتی همه سودمندی گزید

چنین گفت کاین را ستایش کنید
جهان آفرین را نیایش کنید

که او داد ما را برو دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

گزیده بهر جای شهرسپ نام
نزد جز بنیکی بهر جای گام

همه روزه بسته ز خوردن دو لب
بپیش جهاندار بر پای شب

چو آن دل بهر کس بر بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست

سرمایه بد اختر شاه را
در بسته بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه
همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید ازو فره ایزدی

برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیزرو بارگی بر نشست

زمان تا زمان زینش برساختی
همه گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان

به فر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان بر فشاندند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین

جنگ طهمورث با دیوان و شکست دادن مر ایشان را

یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
دو بهره ازیشان به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگارنده آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می‌بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

بر تخت نشستن جمشید و تصرف در ممالک

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سر بسر گشت او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چو درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این شد بجا ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بجای
بسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده و ژنده‌پوش / ز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / بر آسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
پس سنگ و گل و چه آلات ریخت / وزان کاخها کرد بر فراخت
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو یاقوت و مرجان و چون زر ناب / چه عود و چه عنبر چه مشک و گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنین خواستگار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
اگر خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
یکی تخت آرین گرد پای / نشسته بر آن جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بدست اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته / ز هامون بگردون برافراشته
ز انوار تختش سپهبد روز / سراسر ز مرغان همی گفت نوز
سر سال نو بود از فرودین / برآسوده از رنج و دل از کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا برآمد برین سالیان
همی تافت از شاه فر کیان

چو چندی برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سربسر گشت او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بتخت مهی بنگرید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامتان از منست
همان پوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سر فگنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو این گفته شد فر یزدان ازو
بگشت و جهان شد پر از گفتگو

هنر چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

به پنجه سه سال از روزگار
پراگنده گشتند گرد سپاه

همی [illegible]
همی کرد پوزش بر کردگار

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست آن فر گیتی فروز

ازو پاک یزدان شد خشمناک
بزیست شد شاه با ترس و باک

[illegible]
بدان روز و روزان [illegible]

همی کاست ازو فر ایزدی
نماند ایچ فری [illegible]

ملاقات ابلیس پرتلبیس با ضحاک

یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد

که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود

همان گاو دوشا بفرمانبری
همان تازی اسپان همه برسری

مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای

بز و میش با شیر چون انگبین
بدوشندگان داده بد پاکدین

همان گاو و دوشان [illegible]
فزون داشت آن مهتر [illegible]

بشیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مر آن پاکدین را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود

همی بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار

ز اسپان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بودی بنام

شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست

همانا خوش آمدش گفتار اوی
نبود آگه از زشت کردار اوی

بدو داد هوش و دل و جان پاک
پراگند بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دانست کو دل بباخت
بر افسانه‌اش گشت سر برفراخت

فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان را تهی بود از عقل مغز

بدو گفت دارم سخنها بسی
که آن را جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیکرای

جوان نیکدل بود و فرمانش کرد
چنان چون بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هر چه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای
چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود
بباید یکی پندت از من شنود

زمانه برین خواجه سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نبرد

بگیر این سر مایه‌ور جاه او
ترا زیبد اندر جهان گاه او

برین گفته من چو داری تو رای
جهان را تو باشی یکی کدخدای

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره با من بگوی
[illegible] نیکوی

بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر بر فرازم ترا

مر آن پادشا را در اندر سرای
یکی بوستان بد گرانمایه جای

سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ

بیاورد ابلیس وارونه بند
یکی ژرف چاهی بره بر بکند

سر تازیان مهتر نامجوی
شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر تخت شاه

بچاه اندر افگند و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
بخاشاک آگند و بسپرد راه

بهر نیک و بد شاه آزادمرد
بفرزند بد زد همی باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بدگهر شوخ فرزند او
بجست از پدر شرم و پیوند او

بخون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست
پژوهنده را راز با مادرست

سبک مایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت جای پدر

ز گیتی همه کام دل یافتی
بدو گفت ابلیس چون تافتی

اگر همچنین نیز پیمان کنی
نپیچی ز گفتار و فرمان کنی

[illegible]
بتاج و بتخت [illegible]

بگفت آنچه فرمایم آن کنم
ز رای تو [illegible]

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند بد را نو افگند بن

بگفت ای گرامی [illegible]
گذشته ز شاهان تازی نژاد

جهان سربسر پادشاهی تراست
جهان [illegible] پادشاهی تراست

بسر بر نهاد افسر تازیان
بدیشان ببخشید سود و زیان

چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخن گوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفتگوی
بدو گفت گر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش چند گه تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز / که شادان زی ای شاه گردنفراز
که فردا ازان گونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاژورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بساز آمد و دل پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر بمرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا از هوا / چه خواهی بگوی از من ای نیکخوا
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم ز نزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا که کتفش او / ببوسم بدو بر نهم چشم و رو
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر زمانه چنین کس ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی بدو در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جستجوی / چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته گردد ز مردم جهان

۱۸

از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد سپهدار نو
چو دولت بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان گرچه جمشید از اژدها / بفرجام هم زو نیامد رها
گرفتش و او را بدریای چین / بضحاک آورد پیچان بکین
چو ضحاک آوردش ناگه بچنگ / یکایک ندادش سخن را درنگ
باره‌ش سراسر بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود / بدان رنج بردن چه آمد بسود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید او همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بمن نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی کنی / همه راز دل پیش او بر کنی
یکی نغز بازی برون آورد / بدل اندرون درد و خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
سر آمد بد و جهان شد ترا / بر گفت گر هوشیاران گروه
جهان را بفرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام او پاک شد

گفتار در پادشاهی ضحاک و بتصرف در آوردن مملکت

گر شاه جم چون آشفت تخت / بناکام ضحاک بار او وخت
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر ماه رخ با نام ارنواز
برو هم ز بند سپیدان شکن به ایران همه رفت کشور زمین
چو بگرفت شاه شهنشهی ز پیتاو زر شهان کهی
گر ایدی سرگرد دل کی رست چو جمشید ترسید و بگریخت
گرش جهانی گروه پاک دگر زیر آب اندرون ناپدید
بجنگی کجا برنشید بد رست بر آرید ز آتش دمان تاب
بدرگاه او مرکش دور بد نماشد پس از ناجوانمرد
گریزان همی شد جم از جهان پریچهر گشته ز مردم نهان
چنان ماند از تخت و ز پادشاهی بیاید آمده پادشاهی شده
چو توشه شاد در میان گروه بهر سو شنفت بخجر دربشت کوه
بشد یکی رفتن نبودی پسند بدان تا نشانش نیابد کسی
پس از گرم بسیار و رنج دراز بیامد به زابلستان فراز
یکی شهر پیدا ز خوشی بهشت در و دشت گوشش همه باغ و کشت
بیاراستش گوی تازه بهار زمینش خرم آتش سنگ آن جا
پر از چیز و انبوه مردان هنر چه پهلوی شهری که آنجا زنخ
گر کم کسی کش بکار آید هوا در آو ره کشکری کاستی
ز روشن جهان نام و شهر شهی کش نبد کس آوردگاه
مر آن شاه را نام گورنگ بود گر از تیغ و فرهنگ پرگنج
یکی شهر کش کج کرد لب پر ماه رخ کرد و کی از پسر
سیستان تا بیان سپاهی او بشکنین و لشکرها بالای او
بکاخ اندرون بت جهان نگار در ایوان نگار و بمیدان کی
میش مشک ساقی شکر شنود دو نرگس کمان دو دو گل ز رنج
روان از به هر تا به چشید رنج خرد را به جان کی شد گنج
شده سال آن سرو آزاده سپیدی پس از شه از او کاسته
یکی گشته برزانه و شیر زن سخن‌گوی هفت آن سپید زبان
شنیدم که دانش و دان را که تیر و کمان او نشاند برجست
که از جا که پیش و انجمن شنیدم که او ساخت سیر و زبان
ولیکن نبد تیر از آن پیش منوچهر سیر ساخت بر شیر گوش
ز بد پیشه شد ساز و پیتابان ز تدبیر آن شهر و پیشه سال
مر آن پادشاهی از آن خوشه شد ز زاول شه و رای خود بشد
به هر کس نبید او او امیر ز روزی ز فرمانش گر کی کند
جهان را به فرمانش باده که شاه آن گزیند که مستند روز
مرو از زمین کا بهی ابد بود که افسون و نیرنگ اید بود
به پستی ز دو رانده و آرام ز آب آتش تیغ روز بی زخارم
نهان است آنچه گفتند ز پیش ز گفتار او کم نبودی ز پیش
بدین کار ز خشم گفت بگو و گر شاهی گر کسی باشد بخشت
بزرگی که بخواند او درون ز خوبی دانش نبو آگهی
پسر باشد نیکی ز نو جهان که او سر و دو خاک پاکش پی
پر می رخ شد شاد دان همی سر ز دانا درون پر آمد
ز خوانندهٔ کس پیش نگاشتی سر از کار دی نامه بر کاستی
گر دی پسند هیچ کس بجوی همی دست کی ازان دو کی گنجی
چو جمشید و بر رسته سال بشهر اندرون دای رفتن نبد

زمان شد زیر و بر باغ تفت سر کوه سار و زمین کرد بخت
گل از باده بر خسار برنگ بکان ز هو مرکان شکرنگ
زهرانی دو پیساده برگ رویت بر آمد چهار روز زاران برگشت
بسیان بکسی بری بجامی باغ نشاد و رود آن مرغ آلی باغ
یکی باغ خرم بدان شش جوی درو و شهر شاد و ز هر سنگ جوی
پرستنده سوی جرم بگرید ز باغ اندرون جز و جم دید
برخ بر سرشته همه گرم خوی چو بالا آهنیت بشکبوی
یکی کم بخت برگشته ام از کم کرد و ناز گشته ام
سه جام از خدا او زمین بخواند بس و در مانم از این رنج راه
جوانی خرم روز ز رو بر زر که گویی که راز تو نیکوترست
که دانم چو داروی لعل جام که دم خور دو کنی زین میوه جام
که دز کار کز کیری برهی بخواست بدان کس که همانی خواست
ببیاید بدر با کنیزک آن جم بدیدار در باغ دید جم
شده زرد و گلنار شان ز درد بگرد اندرش کی دو دو بر ز باغ
بکرد و شد و گلنار خندان ز جمشید و پولاد دل ز دشت
بمی در شرست و بند از شکفت بپیروزی بخت بشکفت
گرامی بدین جامی بر آن جهان چنین گنج پای پرمان ببان
کنون گر بیاد دولت کی از این دو دین باغ خرم برافرازی
ز شاهان و از پشت و گوهری بدر بر بزرگوار با لشکری
زنخ چیر و اوان باغ این دو شاه مدار از این روز شاه و شکر
از این کار گو سر که این که جوی دولت از روشنائی بجو

رسیده ز خورشید خوی آن نگار کشیده ز هر شاخ میوه و ناک
تن از کوهر و جام از باده پر بیار از سیب لعل رخ و ز رنگ دهان
ز رود و لغز و نگانی از گسار دو صد سرو بن پر شمال از
ز ره وی یک لحظه ز رنج راه همو و شش جشید بر این جایگاه
همیخور ده می کیزان همچو خوش می میوه ده رود و ساز این هوش
فروزان ازو فره پهلوی جوانی هم پیکر شش نیکوی
به دو گفت اماده ستی بیگمان پری جهر زاده جم با کمان
که هست از رگ کی خیتر از آن نخ مان بوشه بیاغ است
بیامد گفت ای با زن کنیزک که نپید آو این
سر جام می لعل کیمیسی بگیتی درین باشاه کسی
چنین باغ آورده و بخواه را بر افروخت رخ راز آن زنخ
رخ خوب و شادی قتل سرو می لعل جوان خوار او اوی
گشاده بر شو بکیت هیچ یار جوانی آمین ز ایشان
که در جانش بالای خوبش ویک خیاران و دانش به مرد و جهانی
که به بنده و خم بید نوش نوش دو گیو ماه تیغ بگر خوش را
درین سایه کاه آنگه که نهی بنام گفت این چه است تیغ را
که چون ایدیش و جام آمد که زین پسند کام آمد
زهر نور برسرد لی دو جهب بدو گفت جم کای بت با زر
که دیو بر بوده هر گشت دو زبان از ابریان بیدار که میوه
بدو با دو شاه زاده و کار ار دلیر از گهر سیستانی پیشه شد
هم چنین جز از تخمهٔ شهریار بت این گفت و زین سخن

[illegible]

در تعریف [illegible] و دیگر و
مجالس آراستن
ضحاک شاه

[illegible]

خدنگی ز زخم خدنگ بزرگ باد / ز روز و گیوتر ز صد گام او
خدنگ الف زخم و ول / ز برد و برد و خوش بود

همان و انگشت و وزیر بود / بیامد بجایگاه که ...
بزابل ... بسیج ... / گران جشن کردی بزرگ ...

بدانست کاندر کمان ... / بود و تو بطموس ...
بسی آفرین خواند بر فرو ... / بپاداش کی جام ... گرد

بیامد از گشاد و ز بر ... گرفت / برو دست تیر و کمان ... گرفت
ز سر دست بپای چون ... گرفت / بیاشو و بسیم گرفت

بدین گشتی ... / همان تیر ... یافت ...
گشاد از زبان ... / ... چون ... زرد و ...

زتیر و کمان چون ... / بنه سر ... کار ...
شبا ... کی ... / دگر شاه ... گرفت

همه ... شیر ... / بکام ... گرفت
شبا ... که ... گلستان / بکاخ ... شاه زابلستان

... گنج ... / ... رفت ... خور ...
... که ... / ... چاره ... زخسته ...

همان دم ... / که ... داد ... و ...
گلشن ... / ... چون ... هم از ...

نمان گفت با دختر مهر جوی / که این میهمان چیست با گفتگوی
ورست کمان ... / کش از ... باز و ... دو

از ... خواندت ... / نشان ... ز ... پیکر
و از ... / فروزان ... از ... و ...

بر ... گفت ... / ز ... شاه و ...
جو ... / که ... به ... پیش ...

روان پرنیان ... / که مست ... ز ... کار
جهان این ... / که ... نجان ...

بشد ... نیکو ... / بیاورد ... در پرنیان
چو گشتی ... خورشید ... / بند پرنیان ... جمشید بود

جوان ... پرنیان ... / ز رزم ... کرد ... کار
... بجهر و بسار / از ... بخشش ... باز

یکی آینه داشت ... / ... بر ... پیش
بیاورد ... تاج ... / کز ... بد ... که ...

دگر گشت ... / شد ... پیکار ... اندر ...
... گفت ... / ... پرنیان ... باز ...

چو ... شد ... که ... / ... خورشی ... کار ...
که ... / بدیدار ... ناگه ...

که ... گفت کاین ... / ... دم ... که ...
که ... سوک ... / بیاراسته ... کام ...

اگر چند ... / بگیتی ... اندر ... کسی
بگیتی ... / ... و ... زرین ...

یکی ... / بماند ... گنج ...
و گر پادشاهی کز ... تخت / ... شود ... بخت

بدین پرنیان ... / نجوی ... درخت
که اندر ... کنون ... / ... نگاه ...

بر ... مرگ ... / زمین ... کار ...
بگفت این ... پیش ... / ز بادام ... جان ...

چو ... شد ... شاه ... / خرو ... شاه
ز ... رفت ... / همه ... کام و دل ... ز ...

و هم جان ... دل ... / جهان ... گفت ...
... / ... نام ...

... / ... بر و ... و ...
کز ... / ... بزرگ ... درست

... / ز ... بار ... که ...
بیکو ... پیش ... / ...

که دیدم ... شاه ... / که از ... جهان شاه ...
بدین ... شیر ... / بیا ... که ... بیند ...

نشانه ... / ... که ... بزد ...
گهی ... گاهی ... / ...

بیامد ... فرو ... / ... گیتی ...
فروزان ... / ولیکن ... است ...

... / ... شاه ...
... / سراسر ... و ... بیاد

بپیوند ... تو دل ... / که روزی ... شود ...
... خاک ... / ... نام ...

... / ... گوی ...
... شید ... / ... شاه ...

... / ... پرنیان ...
... / ... سواران ... کمند

نگارا ... تو ... / بخدمت کنون ...
همی گفت ... / همان ... پیش ...

کمان ... / جهان ... بیاراست ...
نشان ... گفت شاه ... / ... باز ...

فرامین ... / ... است ...
... / ز خوبی ... خوی ...

بزرگی ... / کنش از ... گفت ...
گه ... / ... نهان ... خون ...

... ابر ... / ... جاه ...
... / ... گفت ...

که ... / بدین پرنیان ...
... بخت ... / ... بخت ...

ولیکن ... هستی ... / ولیکن ... کمان ...
که ... خورشید ... / بماند ... شاهی ...

چه ... / یکی ... اندیشه ...
که باشد ... / که ... و ... اندر ...
بماند ... که ... پسندم

بقیه درآوردن جمشید دختر پادشاه زابل را

پر از خشم بنالید پیش شاه
بخاک آن سهی سرو بر سود ماه

چنین گفت کای بخت پیروز شاه
تو دانی که آید ز من بی گناه

آمدن دختر پیش پدر و خشم گرفتن بر دختر و معذرت آوردن دختر

اگر زهر گر ساز جنگ آورم
ز نام تو در دوده ننگ آورم

بمن داده بودی فراوان بش
که از آنکه خواهم کنم جفت خویش

کنون چشم اینک یکی اخترست
که از هر شه اندر جهان برترست

همه کار هم او که آنچه بود
بخوبی شنید از شه شاه نیو

بر گفت خویش فرزند داده ام
ز شاهی و از فر و از نام

ز تو بود و فرمان ... و تخت
ز رفتست اینکه هم ابر بخت

کنون میوه پیداست او را بکار
دریغ است برگ گل شاخسار

که گفتست سرکار او ...
بگنج و بکوه گنجش ...

ز دل شهر امید جان برگرفت
به پیش پدر زاری اندر گرفت

دو شکیبی گمان ... که
بچل و دو صد نوک پیکان در

مشو گفت خویش پیچی سخن
که بد نام گردی ز رای کهن

هم از خویش ... و دو کینه
هم از کو سرت ... تو بوزکی

گرت سوی من گر کردن آمدست
که از کار گنجی نگهبان نیست

تبر ز آن جهان زد جهان ...
کزاست تو او ... ناتوان

گر آید گهر ... جام بکار
بگیر و بیا و ... شاه

همی کاید گرد ... آن گری
خوبی کنی بستر آید بسی

اگر چند بد خواستن نیکوست
از آن گشتن آن که گر ...

که او راجه ... خوی ...
نخستین ... سر ... تن

بگفت این و شد با غریو و خروش
بلول و زلاله همی شست ...

روان ... سوخت ... بی ...
بکارش میوه از مهر ...

منم گر منم آن کنم کت هواست
بجز ... فرمان ... است

ز ... جهان شاهی ... گنج
برای ... نیابم ... گنج

تو زور و روز و پوزش ... جوی
که فرو این ... بیدار ... اوی

بشد لب ... و شاه ...
شد این ... و بود ...

چنان آتش و بیمش برفروخت
ور ... شب ... سوخت

پیاده ... سر فراز
ز دو ... آفرین کرد و ... نماز

لب گفت جانی ... پند ...
قدم وقت ... فرخنده ...

بخور ... سیدی ... بیاسات
بدانید ... گر ... کاست

برآمد ز جان ... آتش
ابنداز ... نهانش

بدو گفت کر ... بو بی گمان
بدست ... آن دم میان

بود نام نیکو به از ... تن
نهانخوانده ... گشته ... تن

همی توی ... یکی ...
گر ... دهر ... سپهر

یکی جای بیراست ... بجا
که ... وی ... بجا

ازین پس ... و بوسه ... آفتر
هم از گوهر من هم ... سر

بود نام دار ... پیر ... گر
وزین تخت ... زر

گه هر یکی سر ... داد ...
نشاننده ... شهر ایران ...

بپیچم ... پادشه ... نی
بود ... شاه ... بزرگ ...

کز نقش ... چل ... کشتی
گروه ... بیاید ... گشت

ولیکن ... خشم ... از ...
بجا بد روان ... من

همی گفت ... کاین ...
بر این ... بر ... یکانی جهان

پیاده ... بستر ...
بدانش گشاد و بیاراست

بد از خوب کاری ... چیز
که اندر ... من ... نیز

که با دختر خویش ... ام
بیاراستند او ... نام

گهر سر چه ... کف بی ... ساز
گرامی ... بود ... سا ...

بنا رو ... چهان ... چ
وز ... چین ...

به ... کس ... پید شاه ... شدن
گر از بد ... باید شدن

نبایست ... ... بی ...
گران ... پیش ... کشور ...

می ... و ... خورد ...
سه ... و ... شنگ

... دو با باده و ... جام ... بسیم
که ... دو کشت ... آن ... کام ...

بدین ... و ... پیکر ... یار
گر ... گرد ... ساز

بجای خود ... شمر ... پیر ...
پیروان ... گرد ... کارزار

بکام تو ... زین ... سی
... نیست ... گویم ... کسی

گر ... شاه ... شهر
پسند ... هم ... گر

گرا ... سخن ... کرد ... گاه
بر ... همانا ... شد

ولیکن ... ماه ... همی ...
گر کار ... گشت ...

سپس ... ترکی ... کشتی ...
بر آرد ... سر ... آفتاب

... نیست ... جهان ...
که آن ... سمانی گن

بگفت این ... خواست ...
نبی ... خاک پیش ...

... آن ... بد ...
یکی ... شفته ... بیش

نهانی ... کاخ ...
جوان ... زنده ... سخن

گفتار در متولد شدن تور از دختر پادشاه زابل

ولی جان ... بود از ... شاه
پیاده ... نهانی ... بزاد

... پیکر ... پیش ... پیکر ... ...
فرود آمد ... گنج ...

چو ... پری ... پیکر ... هنر
نهاده آن ... تور ...

ز شادی ... جان ... ...
... آمد ... شب ...

بزرگی ... بسیم ... گنج
گرشه ... گرانمایه ... نیش ...

... او ... بدید ...
نگار ... آمد ... جایگاه

جهان شد ... آن ...
بدیدی ... ... بر زرگر ...

ز زور ... به ... باز ...
اگر چند ... کش ...

... کشت ... ... یار
بد ... ... گنج ...

برگند ... گشت ... سخن
... زابل شد ... گنج

... میان ... گرد
بگفت ... جان ...

بد اندر ... گاه ... و گرد
سر ... پیش ... ...

گران ... تیر ...
... سر ... ...

چو جان شد ... جانی ... شن
برآراست ... ...

همی ... جان ... تیغ ... خیز
شب ... ...

نشانده ... و دو ... نگاه
بگفت ... ... زابل ...

شب ... ... پیاده
بهنه ... ...

[illegible]

گفتار در تولد شدن شیداسب و رسیدن پادشاهی بدو

[illegible]

در تولد شدن گرشاسب بن اثرط بن شم بن طورک بن شیداسب بن تور بن جمشید شاه

لشکر راندن لشکر آراستن گرشاسب بقصد تسخیر ممالک هندوستان

نیا دو کف بر سرش برفشاند
نوازان نوازنده و چنگ و رنگ
چو چشم ضحاک از آن رزم و سور
فراوانش ز آن پس شنیده همی
بفیروز شاه جهاندار گفت
ستایش آتش کین فروز همی
که گرشاسپ میان فرخ نشست
ز هر در چه در رزم و در ...
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون
بجمشید ماند بچهر و بپوست
که او دشت کین ...
بدان جنگ بایدش پیروز تن
...
...
چو زو بر نهستانش کوه برید
بگرشاسپ گفت ار تو ...
چنین جنگ این اژدها ...
...
...
بخوان آن نیازمند ...
فگندن ...

...
ز روان و ده بکمان خون رنگ
که گرشاسپ شیر و بماند بزور
...
جهانت کشی و ...
که گرشاسپ شیر و ...
...
...
...
...
...
زدریا بر آید بخشکی نشست
از آن دشت تا ... کوه ...
بچشم ...
...
جهان ...
...
...
...
...
...
...

بسا ... ز هر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
کنون آمدست اژدهایی پدید
بر گشت لشکر بسی ...
چنین گفت گرشاسپ ...
... اژدهای فلک ...
...
...
...
...
همان اژدها ...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

... گرشاسپ ...
اگر ...
...
...
...
...

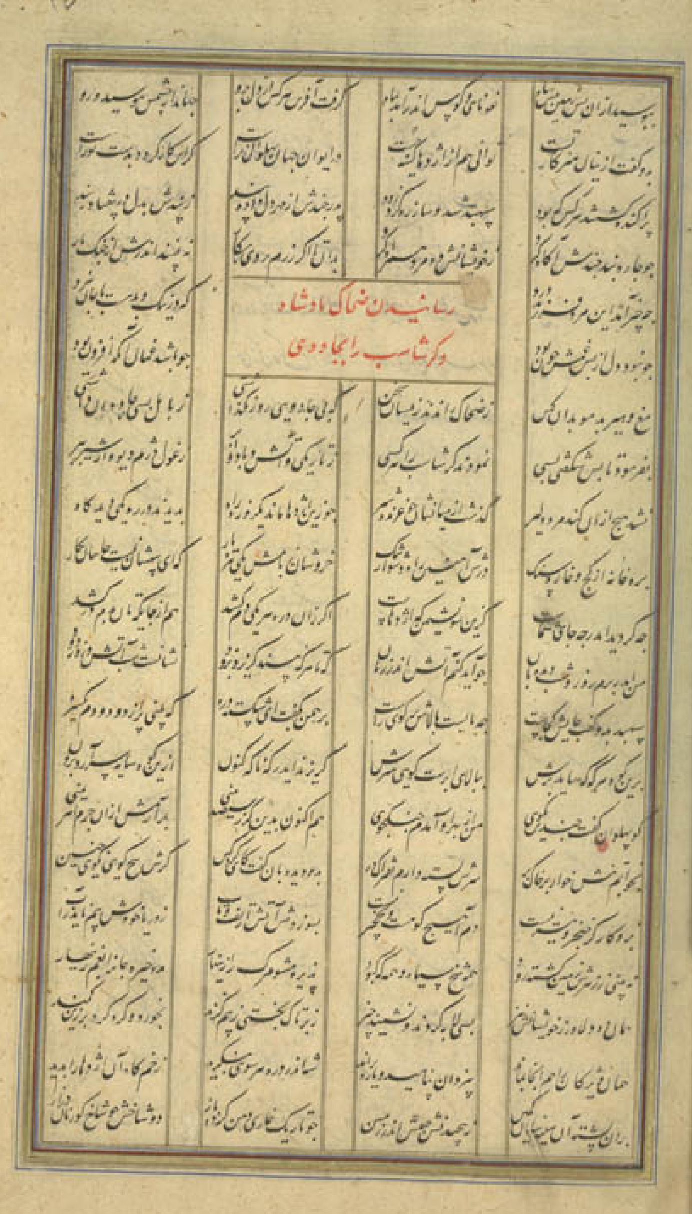
گفتار در صفت اژدهای سهناک و رفتن گرشاسپ بجنگ آن اژدها

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

گفتار در سواری کردن و هنر نمودن گرشاسپ در پیش ضحاک شاه

...
...
...
...
...
...





رهانیدن ضحاک پادشاه گرشاسب را بجادوی



زبان پر نفس و دو گوشش بهم | دهان کژ و تیزش و سینه نم
ز رفتن دمانش دل اندر دوم | ز زخمش [illegible] گیتی بهم
به شمشیر زن و [illegible] ز رنگش چو نیل | از و [illegible] شیر [illegible] گوش پیل
بدو [illegible] دو چشمش [illegible] | ز [illegible] تیر [illegible] آتش [illegible]
گره [illegible] زخم [illegible] | همه [illegible]
همه کام [illegible] | همه [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] | [illegible] پلنگ
[illegible] پهلوان [illegible] | بداد و [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
کنون [illegible] سر [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرفت اندر سپهر [illegible] | [illegible]
همی گفت هرکس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفتار اندر تعریف اسب و صفت او گوید

پری روی آهو تک و گور سم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر آن اژدها [illegible] | [illegible]

آمدن مهراج بخدمت ضحاک و از وی استعانت طلب داشتن بسبب جنگ بهو

[illegible]

نامه نوشتن ضحاک بنزدیک اثرط و گرشاسب با پیغامات مهراج سالار بودن

[illegible]

پند دادن اثرط گرشاسب را و بخدمت ضحاک فرستادن

[illegible]

[illegible]

هزاران یلی نیزه‌ور زابلی [illegible]

[illegible]

همه پوشش لشکر و خورد و ساز [illegible]

[illegible]



گفتار اندر [illegible] جنگ کردن گرشاسب
با دیوان و ایشان را بقتل رسانیدن





نامه نوشتن گرشاسب نزد بهو شاه داور را
نصایح چه آمیز نمودن بجهت
متابعت نمودن مهراج شاه

گفتار اندر جنگ کردن گرشاسب با بهو شاه و شکست دادن مر ایشان را

ز ایرانیان هر که بود از نسب   دو پهلوان گفت چندین سپاه
بسی زاده و هیچ ره و پایه‌خور   نه باید که بر پشت کوه سپاه
رسید آن شش لشکر بی‌شمار   ابا زنده پیل آن شش هزار
چنین گفت مهراج کای نامدار   هنوز این سپه چیست کامد فراز

هزاران هزار از دلیران جنگ   شه و کشور و پاک بر روز بد
همی دیدم از لشکر آمد درنگ   که بخت بماند تو بوم و بر
سپه را که گفت ای بد تن بخشش   چو کاری بر آمیزیم از دو تیغ
چه باید سپاهی بسته چنین   چه باید تن از بیم و رنج و گنج

بفرمود تا جای بر لشکر او   وزین مرد و پهلوان چنین گزین
که از پیره گشتیم بر کینه‌خواه   یکی لشکر از بزم و از کوه
گزین کرد یکسر ز ایران سپاه   گزین سرجو و رای با کام اوی
برست این سپه او که با ما بگاه   بر آرم نهاده و ز کس نه پدید

جهان کرد و مهراج گو بر نهاد   بگشتی ز دو دیگر سپه سربسر
گر از پیش سپه دلاور همه   همان یکباره از بس نه با ما
چو پنجه هزار از گزیده سوار   وز آن بیشه آمد که بهو و نهان
گزیده دو سالار و پیلی هزار   که با بهو و زنگی سپه شد روان

بر آورده تیغ و سر همچو دود   به زنده آنگه که زمان بد نگار
دو رستاخیز و سرانداختن   بگشت به شوو تن گیرند او
بر آن علف آنچه آید بجا   سه ز و زاند و دیگر از آنچه دو
هم از کنده و ساز و جنگ و جای   گزین سر و دو لشکر زند نام

چهارم به پیوند سر از کشور   سوم ز زنده و چلان هزار
زمین کشت از زنده و از رود و کین   برو گفت بگرزن صف که بگاه
به پوشیدن گشت جوشن یکی   هزاران که بیل و پولاد پوش
بسالار دو سپه کش سپه   ابا چل هزار از پیل زره پوش

تبوال اسپهبد و کرد و کرگ   بفرمود کار گفت کوس بزرگ
خروشی بلان نام کرد زین   دو سالار از این کوه بر سو شدند
جب و راست لشکر بپا شدند   جهان شد که گفتی اندر بجا

گفتار اندر صف آراستن سپاه بهو شاه و مهراج شاه و نبرد گرشاسب با لشکر بهو شاه

سپهبد بهو و آمد ز آن سوی سپاه   سپه را گرفت ای سپاه تو پس
سوی راست لشکر همه بیاراست   کمین با سپاه گروه
سپه را که گرد و بر افراختند   ز پس پشت ایشان از هر سوی
ستاب اندرون هر که بود او   جهان صف بپل اشک شاه بجای
کمین افکنان از پل و حبل و پوش

میان ایرانیان سر که بی تن به سر   سوی چپ سپهبد سالار
گروهی بر آنجا بیامد گرد   پس پشت آن زین کاهلی
گرد گرد کرد بر نه و کیو به جای   تو تیغ و رزم و بر نیزه داران پیش
بر تیغ کوه و جهان پر کمان   بفرمود کار کش سپهبدان
کیهان لشکر نیز کرد ...   هر سو که بر کرد و کین سپاه آید
چپ و راست بی هم بر بد کمان   سپاه و سپر بود و رد پر گستوان

سپاهی سپه صف سپه کرد و است   طراز جنگ نام بیم
نیرو گران سپه‌سالار شیر   میان ایشان یکی آتش تیغ از بر او
صفی سیصد تیر و خنجر و کمان   به پشتی یکی از کمان سپاه شد

به هر سو که بنمایی از کینه گیر   چو شیر آن پهلوان صف صف
همان زده او فرش در پیش بنیاد   دلیران کمند اندر آن تخت شدند
بنرید پرکوس جرم سبز   جم که سواران آن بدرود شد
جهان آن سپه ... او را گذشت   سر ایرانی و گرد کین
چو پیکار ایرانیان شد درشت   برو ... بگرز و تیغ

بکار آن کبی کی ... گشت   چو بر کوه بر کرد آن دشت از زیر ...
چو تو پال پیدا آمد ... ستیز   سنان خنجر او دشت شد خون ...
بزخمی و بر نیست از خشم ...   همه ... گرفت بر سپه ...
سواران بزیر پی پیل ...   همی تاخت هر سو سرش پای
حکیم گفت از سپاه جنگی   سر گرد کشتگان آمد پدید ...
بسی گرد گشته ز ما ... جای

بسر گرد پیش خیلی کرد کین   ز نیش آن بسرو گرز و خنجر و ...
همی گشت گشتی بر جنگ ما   بهر گوشه گروی بر انگیختند
دم نای رویین بر آمد بابر   بر آن داوران بر خون ...
ز بیم تیغ ز روی و روی کرد   گشته روی زمین روی ...
یل پهلوانان بر آمد درشت   همی تخت بالا چو ... تیغ
بکار تیغ زد تیغ کار کار   بهر دست پای سر تن بکند
ز ریک تن جهان سپه گرد ...   بر تیغ اندر آمد سپه بار گرد
ز بالا سوار و زیشان سپه تو   دار ... زیشان سپه کینه ...
پیاده و گون زیر نعل ...   گرینده کار ز ...
بکشتن گریزان ... زنگ   وزیری و بد ... دو زنگ
برزخم او پیل را پای پست

سواران آن آمد ... گرد   تو گفتی همه دشت کوه آمدست
نشاده و پیش کی شیر دل   غو نای رویین ز لشکر بخاست
پر از ناله و گشت ... گره   جهان ... خنجر جهان ...
بکار خاک خنجر ... بار   تو گفتی که ... دیو و مردم نگار
تبوال سپالان ... که بود   ز تیغش همه دشت گلگون ...
ز نوک سنان ... بر آن   همه پیل پیل جنگی فتاد
برانگیخت گاو ... زر ... جنگ   جنان بر سرش ... گرد ...
بدرکی سپه خنجر اندر نشاد   گرد گرد و ازده ... سپالار
نهاده از کین هر که سالار بود   سپه از ... بیخ در ...
ز ... ک ... جادوی ...   گرفت ... خم ... همه ...
بخنجر بزخم آتش آورد ...

سپاه و ز جا ... برو ...   همه کرده پیش ... که ...
که برپشتون ... جنگی چو پل   جهان دود ... و شد ...
پر از شیر غرنده و ... گرد   گرد جسم ... ز و کار دو ...
ز ... سپه تا ... کین ...   همی شیر گیرنده ... با
نشاد ... از کین سپه جو بکار ...   به ... کش ... همه ...
سپاهی ... حمله ... [illegible]   جو کشتی ... کشتی ... به ...
ز ... به بر ... سر ...   سر و ... گرد ... کس ...
ز هر سو جهانی ... [illegible]   گریزان سپه ... و ... دید ...
همه ... ش پولاد و پا ...   سپهبد چاره برد ... کشتگان ...
همه جنگ ایرانیان ... بود   گریزان ... راست ... [illegible]
بگرز گران کوه ... [illegible]

همان گه گروهی کش ... انجام — گر از شیر جنگی همی جست کام
بتندید و گفت این ... — [illegible] ... چندین ...

من اکنون شوم سوی آورد او — همه زخم شمشیر ... گرد او
بپیچید ... بابا ... آواز کرد — به ایرانیان آمد آواز کرد

گر ایدونکه با من ... تا ... — سپهبد ... نامدار
ز روی ... شش ... — برانگیخت شبرنگ ... پهلوان

همه ... زمین ... — گر گم شد ... سر ... چو ...
وگر ... آواز کرد — بجنگ ... شد ... گرد

برانگیخت ... — پلنگ ... گرز ... بر
همی گفت ... آنگه که ... سپاه — که چون ... تان ... سپاه

... آن شمشیر ... آن ... — گر و ... جنگی ... بیدار
برآمد ز دریای کین ... نهنگ — که دریای ... شیر ... جنگ

گرفت آن ... آتش ... — گر ایران ... کس ... ازین
ز ... زخون ... — ز ... تان برم ... کار

همی گفت ... — یکی ... نهاد و ... پشت ...
همه ... آن ... — بجان ... ز خم ... شده

... کس ... — ز ... شمشیر ... جنگ ...
بود ... تن ... بود ... — ... دل ... شده ...

کزین ... — سنانش ... و ... جگر ...
بدو گفت ... این ... کار — ترا شاید این نام ... کام

... تان ... — بگیر و ... کسی ... تیغ
بخندید ... و گفت ... — ... تا ز تو من ... سر ... باد

... دل ... — نظاره ... آسمان ...
ز ... تو ... جان ... نیست — ... جهان ... نیست

... بدین ... سنگی گس ... — بود مرگ ... زین پیش
که ... نام ... — ازین ... داد ...

... نام آید ... — جو ... خنجر ... نام ...
... دل ... جنگ — ... خنجر ... جنگ

... تیغ ... — ... سر ... مرگ
ازین ... غم ... — گر او ... شاید

... — جوان ... خنجر ... تیغ ...
تو ... — چه داری ... خنجر و گرز و تیر

... آن ... کین ... — ... زین ... کرد
برآورد ... سپهبد ... — سپهبد ... سر ... تیغ

برانگیخت آن ... — ... آهن ... شیر
... — ... آن ... گرز ... بر

... آتش — به پیش صف ... آتش
... تن ... — ز ... تن ... تن ...

... تن اندر ... — ... زهی ...
ز آتش ... خنجر ... — ... گرز ... پیچ

... مرد ... — همی گفت ... پیش از ... پیل
چنین ... — ... پرده ...

پیاده ... — ... شکست
ز کین ... پیچ ... — کزین ... سپه ... چون ...

... پیش آمد ... — ... کرد ...
همی گفت ... — ... پیکار ...

چو گفت ... اندر ... — ... کی ...
... — ... پیچ ...

... جنگ ... — برآورد ... کین ...
همی ... — ... پیکار ...

سپهبد ... شیر ژیان — ... جنگی ...
... تیغ ... — برو ... و ... کشان ...

... ز خون ... — ... کشته ...
... — ... پیچ ...

... پیکار ... — ... شمشیر ...
... — ... سیاه ...

چنین ... — ... پیچ ...
... — ... خنجر ...

روان ... آسمان ... — که گیتی ... جنگ ... بخست
... — ... جنگ ... بخت ...

... — ... خشم ...
... — ... سپه ...

ستاره ... — ... خون ...
... — ... نیزه ...

... — ... خون ...
... — ... گرز ...

همی گفت ... — ... پیکار ...
... — ... کنون ...

... ز دریا ... — ... پیل ...
... — برو ... شمشیر ...

... کز ... تو ... — ... جنگ ...
که شیرین سخن ... آوردم

گفتار اندر پیام فرستادن بهو شاه
نزدیک گرشاسب

بگفت ایرج آن خوب و فرمان‌روا | ببوسید و پس پیش بنهاد پا
سپهبد ز خشم دل آشفته گفت | که هوش و خرد با تو بادا جفت
بگوش سخن این و رستخیز | بگفتش همی چند با تیغ تیز
کنون گفت گر زین سخن بگذری | گرفتی ز برکند راه و سر
کسی کو بپیچد ز پیروز اگر | مرو را ز پیکار و پیمان مگر
ندانی که در دام آن اژدها | بمانی که هرگز نگردی رها
بدریای ژرف اندر آید همی | شناور ز خاک اندر آید همی
اگر نیست کشتی بکاه و دراز | که هرگز نیابی ازان بی‌نیاز
ز تن یافت آسیب و تن را همی | همی گیرد آسیب تن را همی
همی چاره جوی و نیز چنین و چون | سپاه و سپه دست تو خواهد بدن
کی خاک و هم که بر کی | و نیز آب چند و گل آید گهی
همه کینه زین هر دو گشتند دور | که چندان تخت و کلاه است کی
وهم گنج و تخت اکنون بدو گرگ | بروگر دل هر دو گرگان
بدین خیر و گفتار اتی | نگیری مرا دام و کیش را
بدین تخت و هم تاج شاهی همی | گر پستی ز تخت شاهی همی
بگیرد بدو بر ز بند و ز جای | همیگفت و بودم که خدای
بفرود آب اسپرا المی ورزم | بگشاد روی بپیش داد و هم
بدامادی تو چه دارم امید | که آن ساخت مر کسب پیش نهید
همه چون تو و مهر و کین کار و جنگ | ابا آنچنین گاه ساخت جنگ
که جوید همی بی شکی دور خواه | بدیوار و دیوان کی آرد پناه
نباشد دل سندی از جای | و نیز ار بسی ره نمی آید گهی
نخواهش تو ان هم ترا ز و نگون | برون بار شاه ار پهای کنون
مرا گفت رو با تو پیکار کن | بگیرش کنون زنده و برد آگهی
تو شاه جهان را به پا شگفت | فروان مر به گفت
همی ارکس بر دارنکام | بچستی کنون خنجر و کارزار
همانا کمانی که سیخ و کم | بدانش اگر چون تو ز بیم انجم
ببوسید و زرد هم ... | همی برکنام و هم پستی چنین
ترا زین همه شاهی ... | نخواهد بدن ...
فرستاد و بشنید پیغام و در | همان گاه بشد ز مهر ایرج
بگفتش فرستاده مر پیش شو | همان از نامه مرو را بود
چو بشنید مر ایرج و دل شکست | از انسان ز دشمن آن اگر شکست
بدل گفت ترسم که از هر چیز | بگرو و بدشمن سپارد و مغز
شبان سیر باید و گرگ کین | بر کو سخندان هر روز کین
بخوبی هر کس اندرز آن استوار | بگفتا و بدشمنی روز کار
به مال و زر هر کسی را نیاز | کند دوست را دشمن کینه خواه
چنین گفت کای کرد بیدار دل | بگفت بهر چیز و بسیار دل
پذیره و گفت ارجمند کار مرد | که شو آن کی زان یکی داد گرد
و و صد کینه باید گفتار روز | که شو آن کی زان بگرداند و
پذیرفتن چیز و کشاد خویش | بهاش این ز دشمن کی کیش
بگفتار چو آمد رازدار | بخوبی فریبنده کس پس تباه
نیاید ز دشمن بدل دوستی | و گر چند ازدی هم تو پستی
اگر کشور و گنج باید بخت | همه کشور و گنج من پیش تخت

گر از کار ایوت و دریای | هوبت گنج مرا که نه
ز تو چون بخت از کسی بود | بداند بوسه و دشمن پشت کار
سراز گنج از سر و کام و رای | سه چندانت آباد از من بجای
کشیدی غم و آنچه کام و کیش | گر از پشت افشره و نام وش
کشیدی غم و این کام و کیش | بداند بوسه و دشمن پشت کار
مرا از پیشه باشی که شکو همی | بر آتش و بر خار و تو هم همی
سپهبد از خنده بخشایش | بکوشش غم مکن دل اندر بهشت
به آبا چه بر گشتن از نامی پیش | به چه بر گشتن از رای یزدان خویش
بسر بر مرا تاج شیروان | بگروان همه طوطی و زمان
بیا پس تخت جا کرم تا زم | بیازک روم سر کجا تا زم
توان آن کسی خورد آن کی | که بر خود مرا تیره نگین
زمین خیر خوردی تو آزادگی | شناسید مکند دست و رنگ
شد و بود با کام تا باز | ولی آنرا ز جوانی تا آرام
همان شب کرامی کرد و نان | ز تاج از تاج با اهل آرمیده‌ها
شکسته و پیش زنهار چو | بهم گرد ز بند و آن نگین
سری گر از گردن و رنگ او | از ین تا آتش که بنده و پاو
بچشم سر یک سری چو | بگو شنید کام که شگفت شد آن
شما را چه کار است تا ما جهان | پس از آنگهی دشمن آید بجنگ
همه باز گرد و دیدنی نام و | مراد است کاز اهمال آگه
زیر پیروان کشتگر از شیر یای | نه کس زابجنه و از جا
فرستاد و زرنگ مهر | همین کشت کان شاخ
بیاید از دو گرد از سر ان انجمن | چنین گفت سر که کلاه بخار
فرا فرو بهو چون سپید | گرفت و به سه ساخت بر
بیاماند و رکام شیر زند | بیاماند با دیو در دشت بند
گر ازو رخ اهریمن آهنگ | از این نامبر رنج بالای بخت
پذیرفتش تخت سپاه و چیز | همان کشور و گنج و سپاه و چیز
اگر چند با بالی لشکر است | همی خشم پیکار و کار همی
کنون از شما سر کرانه نام | مرا رنج ابلی را سپر آرام
بدل آن سهر و دنیا آرد همی | نیاز و بگز زدل و شاه من
ستمکاره زان بیابان خیشنان او | بر آمد بیابان زمین بود داد
بو و او سپه دار و آن | بگوید چه چندین رنج کشتگی
بنوز برکشت تیغ و زر ین کلاه | بجز ز کشت و ترک سیمین کلاه
با و از گفت بی آسیب نجوی | بگفت تیغ و زره سایش کالبد
به پیچم عنان و نباز لشکر | مگر بر پیمان شد آرزم
سرنج و پشت آمد و رود ان بلا | همیگر و برجانش گجا کنان
همیشه بر آن اندر جای | گرچون وز شهر کی از آنجا
همیگفت هر که زنهار | بر دوش سید چو کان پیش
بروز دو بر پیچید ز بدی | سپیدان پیروزه نیز کوی
چو بشنید بد و شب | ارپیش چو زرم را با خت
شاه بدنه از رنج کمین | چنین گفت کام و زرم
چو بخت تو شد و داد فرو

کنون گر کرآرم بزین از بپای / گر ایشان کشند از نخستم بجای / زره شوم و برگستوان ورکرد / دو ره صد هزار از دلیران گرد

وگر بشکنش شهر [illegible] / گزین کرد و صف ساخت [illegible] / ز قارن [illegible] و کاوه دم / شد [illegible] گرد [illegible]

بر پهلوان شاه منوچهر بود / [illegible] کس [illegible] / گران گرز [illegible] سپاه [illegible] / [illegible] [illegible] بر ایشان [illegible]

[illegible] بر ایشان [illegible] / [illegible] بر گستوان [illegible] / [illegible] [illegible] / [illegible] بولاد و ساعد [illegible]

ز بر گستوانش همه [illegible] / [illegible] برو [illegible] / بگردش [illegible] / [illegible] [illegible]

سپرها و آورد و [illegible] / [illegible] بر سر [illegible] / سپهبد [illegible] ساخت کار سپاه / [illegible] جهان [illegible]

دو دیده [illegible] / [illegible] از کمین [illegible] / [illegible] ایرانیان [illegible] / [illegible] بجای جنگ [illegible]

سوی [illegible] / سوی [illegible] / [illegible] [illegible] / [illegible] پیش [illegible]

[illegible] / [illegible] / همان [illegible] ساخت [illegible] / دو دیده [illegible]

بدان تا گر از پس [illegible] جنگ / [illegible] / [illegible] / [illegible] کرد و سپاه

حمیده [illegible] / که تا پهلوان [illegible] جنگ [illegible] / فرستاده [illegible] / دلیری که آواز [illegible]

[illegible] البرز کوه / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / از ایران [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] منوچهر [illegible] / خدنگ [illegible] / [illegible] از کمین [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / بر آمد [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] سپهدار [illegible] / گرامی [illegible] پهلوان

هنرمند را نام [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

زره دار [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بشمشیر و گرز و کمان و کمند / [illegible] / سرانجام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

گفتار اندر لشکر آرایی سپاه
هند و چیستان از دو طرف

[illegible]

گفتار اندر بهو شاه و نامه به گرشاسب نوشتن و بدست زنگی پیاده فرستادن

گفتار اندر گرفتن گرشاسب زنگی پیاده را و پالهنگ کرده پیش مهراج آوردن



نشست کی شاد و با انجمن — گرفت آفرین بر یلی نامور
گزادم تو را تا جاودان باد — و گر شاه گیتی تو شاد باد

همه ساله آباد و فرزانه باد — گزیده ست تیغ و کمان و سنان
سر انگیس هم مهر و تو زاده — جهان را بچاره کنون گنج بود

چنان گفت کای از جهان آفرین — همی از هنر هیچ نازد پدید
چه کردم که تا بی تو از بیم کو — گر آباد شد تا کشیدن سپاه کوی

بگیتی همی تا بی ای پیش‌رو — که هر چند پیروزی و شهریار
بفرزند خود هم مهر داده — که هر کس که بی مهر و داد آمد

من از پند او روی برگاشتم — برآمد سر از بند خورشید گاه
شناسنده گیهان همه سر کرده بند — که هستی تو در کوه هر جا نشست

یکی تنگ تا تو بشد بخت — نشستن گه است افسر و تاج و تخت
پیاده شد این گیتی از بهر جای — که آمد و نیز جوی هستی جای

همی یادگار از تو نو دی ری — چو پیش کش گیر و از بهر زی
ز شمشیر آن کو جای بود — وز آن گنج پیشین ز جا داد

ستم کرد جان بد اندیش تیغ — به پیشی چه آرم کنون پیش تو
چنین گفت با پهلوان شوخ چشم — سخن گفتن آسان بود کم و بیش

تو را گفت بر باد ایران ... — زبان تیز کرد و شد و تخت چیر
ببودم ندیوانه بر شه شناس — سر انگاه و بر کرده کار نیک

ز راه پادشاهی بر گشت راست — ولیکن ز خوبی بدست گنج آب
اگر ز بود هم هر بر بدی — ازین پس که نام تو بیش تر کسی

ز زور و هنر پادشاهی و بخت — بیامد کسی خیره با خنده بخت
هنر بود هر کار بیش و بخت — چو باشد هنر بخت نابود بود

هنر با بخت بد آمد بود — ز بخت آوران شست نیکو بود
بد از تو پیوسته هم ز بخت — که از من هنر پیش تر زود بخت

بزرگ پادشاهی پیر او تر — که دارم هنر از تو بسیار تر
تو را دی زین پس من — نگنجید هم در دو ایوان تن

هم از بیم تو بر بسته هم — همه گنج و کلاه است سالار تهم
بدین بخ حنان ... — ببندد کار هم شود کاستی

چو شاه آمد پیکر و تخت گشت — ازین پیر اسپی که زو راست شد
اگر آمدی ... — بدی گر کنون چیز و بنیاد

ببود روی پشیم ... افکنده دست — چنین چون توان خشم تو بسته دست
ببسته شد هر چیز کشته و رنج — بر راست هر کی گیرد فروغ

پذیر آنکه زو ناز ... کام آوه — نباشی مرا پهلوان بخت
کنون خود سر ... کار کشت — بس آنکه هر زیب بشناخت

تو در پای پیلان شد خار ... — گواه از کشتی پیش ابنیج و کو
بشاد شد جای ... — شبی آمدم و کار ... هم

کنون گفت تا شاه در گاه کی — همی کار خیره اسپی زین تهی
کسی کش تو دیده از ... — ز هر زشت گفتن تا ... که

به هر مرزبان مردم بد گهر — که گوساله زین سپس شود ...
ز ... کی شکستی ... — بدو بر بود ... و تیر چشم

بفرمود تا هر که ... خواه است — به پیلی گر زو ... بد ...
دل ایمن شد ... بکام ... — بر او در ... دست که ... تن

همیدون ز بند بس بیشمار شد
بدو گفت دانی تو گر بخت
و گر کم همه خورد و گردی من
کنون گر من پند و رای
بیابان ز بر کان کش سالار کرد
یکی زاد و بر بیخ بی داد کنج
در و هر که پیمان او داشت
نوان کار از دوست برداشتن
هم شب و روز بی رای روز
چو کرد دون پیروز گون کش
سپاه بهو زر مهراگه کی
ندیدند چون شد گر کسی
زبان گیر سپهبد برو آشنه
دلیران ایران هر که گرد بود
نکند دو چندان ز ایشان گوان
ز خرگاه و از زر و از سیم
همه گرد کرد هر چش از دو او
چو سپهبد همی گه ز سهیان
چو خفته سپه آمد بیج گنج
چنین گفت مهراج گر زو بخت
پسرش را و برادر سر بدهم

بدو چند و از دو بگاه شد
زیم و که شد بر بهو کار
سپهبد همی پشت مهراگ
سر زده کاه که گفت بیکار
دو رفتش سپاه ش سپه گرد
یکی داد و بر گنج بی داد و رنج
از و پیش سپاه بیج و دو روز
فزون زین یکی شاه بر بهکامتن

همانگاه زنگی بهو پیش شاه
برو روز خونیت من ساختم
مرا تا بوم زنده و در همت
سپهبد بخشید و زو بشادش
چنین گفت گیتی بی جو زین و
مرا گاه تن و بد بخت کار شد
کنون پیش بخشد بزرگی و از
ز ایران و بهو چون سپه شاد

گفتار اندر خبر یافتن سپاه بهو شاه از حال بهو و جنگ ایشان

قباها و رند و زره و کمان
سلاح بهو پاک که آشنه
کش همه زبانی گوی گنج
که بگشته سر سرو و سر ایل
زر و زرنج و زر خشان
یکی کوه شد سر کشیده
ببخشید دیگر بیاران
گر از کار گذشت ای کام
تو بانیستم پادشاهی
سرانده بیان

که گر بخت شب شاه آن
که بزدان همی پیش شاهی
ز ما و تهمتن بدیشان
جهان شد پر از گشته و
همه هر که بد بر
که پیلی کوه کش بر روز
همانگاه کی گفت شد کام
بفرمای تا زین سکاریش
نماند بت کار دوزخ اینده
رو بیم اندر این جایگاه

گرشاسب آمد بر گرد
چو پیش کش بدو من تمام
آن دشت تو در پناه گوشت
سر از خلعت از رک پیش بخشش
کنش همه بی که گرد آن
از و دشتی جنگ جنگ جست
فزون شهر بهو و گرد
سپهدار و مهراج گشت شاد
بهو ماند با سپه زر و گنج
بخفتند همه کوکب ز روشن
گسسته صف صف شمن و بهار
و گر پیش زنهار مهراج شاه
نماند سپه با گرد و ما گرد
سنان و تیغ‌های گریز
سلاح بهم اندر گسستن
سلاح دلیران شهر ایران
گشتی ز نقش مرغ آواز
بر سو و بخشش بزم و کام
و گر زنیت و بسی ستور
کنون با من بهر انجمن
ز جنگ شاهان شهر دون گم

دلیران سران گش گشت
و ز آنجا سپه بر و ز بلند گاه
کش کانی از شهر و لمان
سپاه آن همه شماهی گاه گشتند
بیت سد هزار از تاج
بزه و سر زرنیب کوه
ز خوابش هر چند مردمی سوار
گروهی همه زنجیر چنان
ز رو با که شان تیر آمد پدید
دو جا بندد و دیوان دهر
یکی کرد شن گرد تیغ
همه زر و روی همه سبز
دو ایشان را زنده پیل
سپهبد برادرش بگوش خورد
بگفت این شد سوی دشت
چو دیدش از بعاگه بانشسته
دو بار و جشم اندر آن نشسته
ز ایشان و لشکر آورد و شاد
بفرمود و آن پهنا ما شان کار
بیابان ازو گشتی
گشتی شد آن آتش زرین

گر از گشت بایست گرگ
بشد سپه بر زر و دریا
همه پشتش جانی شناس
بخروار ده سر کی یافتند
گروه پیک در مهراج

به زر خواری و بند
بدان کوه شد جزیری
بگردش صدف بیگران
جهان رنج و سر دو از و شاه
گرشاسب بخشید

در صفت جزیره ذات الهوام و عجایبهای آن و جنگ گرشاسب با [illegible]

گروهی صدف گاه و در
گسسته همی پیش او
ز بو و بند و بود و گشته
ورین پیش نسناس
بسوی خانه شتم
گشته و خورده گرد
گر آمد روز شها
بیکفت تیغ و
ز پر انبش جنگ ساخته
بدان از خون
بفرماد از آن گشت
کشتی گشته اندر

سپهدار و مهراج
همانگه غریوی بلشکر
سپهبد بیک جست گرز
بالا بیکا کج
باندام هم داده
یکی ز پا سپهبد جنگ
گشتم بر پشت
بر شناس شش و
بنخجیر و را پای
بزو مرد و را
بماند از خیره
و گر زور مهراج گردون

گفتار در صفت دریا بار و کشتی و تعریف ملک زنگبار

سوی زر و پیل با دیو آن
ز نقش همه گستر بید ملخ
بگل همه مرجان و یاقوت
نگار آلاگر و در و شکر
فرو آنجا سوی راه و بنهفت
چپ زمینه بود و در گشتند
ده ساخت گرد و در یابگار
سناد و ندای رنگها گرد کوه
که تا کاه از زمین سپاه
بپوشیده در یخ سپاه
باندام هر سوی جون
همه گه زاب چون
فزون شان آن گه تا دی
اگر صد هزار زنده
یکی پیل گشته و در دیده
دو رانی گر گران
بدو دیدشان ز نگاه
بدان شهر آن آزمون
سهی کشتی آورد و سرافراز
بر کشتی و باد
چو کشتی بران گوه

[illegible]

جنگ کردن گرشاسب با بهو و شکست دادن مر او را و فتح سراندیب کردن

[illegible]

گفتار اندر گریختن بهو شاه از گرشاسب و رفتن نزد پادشاه زنگبار

[illegible]

بوزنگی که بستر ز هوش کند / چو هندو که آیینه روشن کند

که در پای [illegible] سر میوه دار / نشستی همه مرد [illegible] شمار

[illegible]

برانگه برهمن یکی پیر مرد / [illegible]

شده [illegible] بالا کمان گوژ / کمان دار [illegible]

رسیدن گرشاسب بکوه خرم و بخدمت برهمن رفتن و ازو سوال کردن

ازو پهلوان جست از انجمن / [illegible]

[illegible]

سوال کردن گرشاسب از پیر برهمن

[illegible]

دیگر بار سوالات گرشاسب از پیر برهمن

[illegible]

کیاهست پیچیده رنج و رزم [illegible]

سپاس [illegible] کرده [illegible]

همه کار من [illegible] ایست و بس

[illegible]

سوالات گرشاسب از برهمن

[illegible]

[illegible]

سوال کردن گرشاسب از پیر برهمن

[illegible]

گفتار اندر سوالات گرشاسب از پیر برهمن

[illegible]



جواب گفتن پیر برهمن سوالات گرشاسب را

دیگر بار سوالات گرشاسب از پیر برهمن

سوالات گرشاسب از پیر برهمن و جواب گفتن پیر

جواب سوالات گرشاسب

بردن ملاح گرشاسب را بجزیره و صفت آن جزیره و عجایب آن

گفتار اندر رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت آن جزیره

در صفت جزیره دیگر و رسیدن بدانجا

گفتار اندر رسیدن گرشاسب بجزیره‌ای که نام آن برهمن ... و صفت آن

چو داود کهی پر گل و لاله زار / [illegible]
بنعل اندر گرفت ... گران سنگ / [illegible]

زبالاش قوسی ز تیغ حسام / ز بالاش ... موج و ریسته ...
جهان تیغ زور و شده ماهی نهنگ / بران آستان ... سر ... شت
همیگفت کامی که تر زنده ای / بهر کار دانا و پیدا توی

رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت ماهیان آن جزیره

بر انسان کی دانی تو ای هستی / کسی هرچه خواهی کنی راه راست
پدید آوری مرده و زنده باز / توانائی کی قطره آب آفرید
بدل کردی گر ... تو آگاه است / بدین سان ... پرورد و زنده کرد
بصد رنگ ... آشتی / همه ... کشت ...

رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت آن جزیره و عجایبهای آن

همه باغ ... سنبل و شنبلید / زمین چرخ ... ابرش نگار
سپه کرد ... آمد بر ... / شکوفه چو ... رسته گرد ...
از این تا زه کلاه ... / ... ز افسان ...
چو کیلی سپر ... / بنفشه بالائی چو ... فرش
دو چند ... / ز بوی گل و سنبل و ...
جزیره ... جوی ... / چنین ... ز ... بر
برآید ... / ... شان کی مرغ ...
از آن مرغ ... / بدو گفت ملاح ای ...
کز ... / بسوی ... این مرغ با خشم ...

رسیدن گرشاسب بجزیره دیگر و صفت آن

[illegible]

بیامد که ... کشید رخت / براهی کشان سیم و ... زر ...
گذشته زران ... / [illegible]
همیشه ... / [illegible]
درخت کل ... / [illegible]
بر سوی ... / [illegible]

کجا ... تیر ... / ... ز ... ز ...
بده ... / ...
ز بس گل که ... / ...
[illegible]

در صفت جزیره کوه

ز ... / دران شور ... خرم ...
... / وزان ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

رسیدن گرشاسب بجزیره که شکننده نام اوست

جزیره ای کی شکننده ... / ... گل ... کرد ...

بر ... خرم ... / [illegible]
گل و میوه ... صد هزاران ... / [illegible]
... / [illegible]



پرسیدن گرشاسب عجایب از برهمن

در صفت تفرج کردن آن گرشاسب و دیدن مرغ را

در صفت جانوران آبی گوید

پرسیدن کرشاسب ... و تعریف کردن

در صفت دشت و شکار کردن لشکر

[illegible]

رسیدن گرشاسب بمقام ودوان و صفت ایشان

[illegible]

رسیدن گرشاسب بجزیری و صفت آن

[illegible]

کشتن گرشاسب مر اژدها را

[illegible]

رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت عجایبهای آن

[illegible]

بجستش گه گشتن گنبد نگون
ز توزی و طیلسان و حریر و خز
بریزند تا زو کسی گونه‌گون
همیدون همی ماهی دیگرست
گزیند ره پاسبانند تا او بیان
یکی خورد ماهیست اگر چین
برآرد به پا زر و در و ماهی گاو
دگرگست [illegible]
همه روز گردش به پیرامنست
چو بپایکش اندر جهان برشاه
کش اندر جهان مانندگی نیست
یکی گفت کز گشتی [illegible]
ورا زو پی و چار صد زیر [illegible]
بجام [illegible] گشتی [illegible]
یکی زنده ماهی در او نیست [illegible]
بدش سینه یکیانی [illegible]
وزین شگفت ناگه هوی [illegible]
شگفت [illegible]
که در وی بی رنج در [illegible]
ز خون سینه [illegible]
کند ز [illegible] آن آب [illegible]
ز بر روی [illegible]
بود تیر [illegible]
بر شاه [illegible] نزل کام

رسیدن گرشاسب بجزیری وصفت آن از چهارپا و حیوانات

فکند [illegible] ایشان [illegible]
بجز [illegible] که خورد [illegible]
ازان کش [illegible]
بر دامن کوه اندر [illegible]
هم از مردم [illegible]
سر [illegible] تن و پا [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
همی از گیاهان بوی [illegible]
بر ایشان [illegible]
بکاوان [illegible]

رسیدن گرشاسب بکوهی که در روز پیدا بود و تعریف آن کوه

چو پیشنهاد گاه دریا و رود
بهر سو سک تیز و [illegible]
کجا او گذشت آن گرد [illegible]
بدو ماندگشتی [illegible]
ازان ماهی خورد [illegible]
بجستی ز ماندگی نیست [illegible]
ز روی شاه [illegible]
شگفتش جهانگر [illegible]
همان ماهی خورده [illegible]
بهر کار او [illegible]
پدید آور [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
جزیری که [illegible]
ز کار [illegible]
گروه [illegible]
همه خاک [illegible]
همه [illegible]
ازان [illegible]
ازان [illegible]
برانند [illegible]

سیاینه [illegible]
وزین [illegible]
چو پنجه صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که دیدم [illegible]
بود [illegible]
ز صد [illegible]
[illegible]
ز خاک [illegible] جان [illegible]
ز سر [illegible]
بود [illegible]
رسیدند [illegible]
[illegible]
گرکشش [illegible]
یکی [illegible]
چه اندام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پس [illegible]
چهارم رسیدند جایی فراز

زرهاش [illegible] کان [illegible]
همه چپ [illegible]
[illegible]
[illegible] بزرخم [illegible]
که در همه [illegible]
[illegible]
نشیمش [illegible]
همه زر [illegible]
بگشی [illegible]
[illegible] همیدون [illegible]

رسیدن گرشاسب به چپ و صفت مردم آن

بچهره [illegible]
سر پنج [illegible]
[illegible]
گریزی [illegible]
چو بر [illegible]
بخندید [illegible]
کش [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
شنیده [illegible]
[illegible]
جهانگان [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
چه [illegible]

رسیدن گرشاسب بکوه و جزیره ولاشیس

بکوهی رسیدند [illegible]
جزیری [illegible]
بده [illegible]
همه [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
سپهبد [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

کسی بود [illegible]
بسان [illegible]
همان [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
دل پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جزیری [illegible]
[illegible]
[illegible]
گشتان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

رسیدن گرشاسب بکوه قانون و صفت آن کوه

[illegible]

سپه دار را کرد شولک نگاه	کشیدند از کمین تیغ کین بی‌گناه
ز هر سو که ناورد بیگار کرد	که دشت گشتند پیکار گرد

از آن پیل کوشان برآورد جوش	سر گوشه از ایشان فکنده خروش
سر افکنده بر خاک در جنگ و دور	صف جنگ بود و در جنگ و شور

خدنگش همی دید بر زخم دوخت	تن خنجرش پشت تا سر بدوخت
از ایرانیان کس نبد دید پیر	جهان چون سپاران کرد و هم

نه از خشت و از نیزه و گرز از شست	بیانگیز رو از تیغ سر گشت پست
جهان از شد مار و از خنجر	که گر حمله بردی بزخم اندکی

بزد هر یکی زو دست بر کرد کم	بخشت اندر ایشان دریغ آیدم
گراور بر بود بر پشت زین	بدست آنچه گفت آنکه بین

همی شیر کندی یکی زو دوای	بخوار و بدی از پیش صف گاه
بر کوه گرد و ندر زهی آرزوی	از ایرانیان چند خورد و خوست

بیک زخم بامی سپید نه گرز	بمو بید خورکس بجنگ اندرو
دلیران تیر و کمان ناخستند	همه نیزه و تیغ آهن خستند

جهان گشت پر ابر الماس زر	شد از خاک خون خاک شد خرچنگ
هوا نیز پر بود و پر دار شد	بر آن غل چراغ جهان تار شد

کش از بانگ ایشان شده بند و خم	بماند و در حرم خیز و خیز
همی برکشی سر ایشان خست	گشیده همی بخندی بخون زدست

زمان و زیک نیمه گشتند تار	گر ایشان دو بهره فزون گشت کوه
از مغزشان دل اندر استخوان	و دو از بر جای بنهاده خوان

بزوبین کجا ابر بگرد با شکوه	سرشان ابر کاسه و غوکوش
تو گفتی که بیرون بر شد کوه	فرو اندر سپه ای زنگار گون

گروهی شبه اندرون خستند	دگر تن بدریا دراند آمد خستند
سپه تار و خاره بنجم زیر	همه پشت بر آتش اندر زدم

سراسر همه پشت خون برد و خست	سر کمی که بزند و بیشان شکست
بگشتند زان پس که دو مرغزار	حصاری بدیدند بر کوهسار

رسیدن گرشاسب بحصار و مرغزاری در صفت آنجا گوید

ز پیل سپه گرشاسب گفت	که این حصن مهتا اندر نهفت
چنین گفت کین نعمت ارزانی تو	ستون وار از سیاه یک دوست

بدش بن بوالاد و از زر	برآورده دیوارش از خشت سنگ
سپه گرد کرد و ز گشتن بتافت	بجستند بر خاکش کس نیافت

چنین گفت کاین حصن را بسی جای	که آید پدید این فغ اندر نهان
گرانبه که گیسو پیچیده وار	که پیوسته ز آن حلقه بر کرد کار

جهان گشت از آن بار دوغی	گزو خواهد تیر آدمی کس ندید
جهان را بگرد پیش جای بستید	بدو از زبر باد و بیکی فراز

فسونی آواز خواندن گرفت	رو رخسار آفت و خشان گفت
حصار اندر آن بر تخت او شد	ز دیوار مرمر در و باز شد

یکی مرغ دیدند بچون گشت	بر انبوه کانهای از وی بخاست
ستاده در پس آتش کوی اندر	نبیشش آتش فزاینده و جوش

از آواز و از خوش انش کسیز	ز دیوار افکنده بر آن وزنتر
ورخشی سرو و سرکشیده بباد	گشت سپید بزرد و ساختن ماه

همه برگ او چون سپه‌دار	بر پدیدار و در سر کین بی شمار
سپهبد از مرد بر مشید سخن	بپرسید و گار زخمت کهن
بنبخیرتر گهمش بسر بر خوید	بسان گه د مینو ز د نگون
چنین گفت کاین کار کیشی درست	نخستین بر بازار از سر و زر ختی درست

همه سالی این بود اسپ	چو بیش لشکر باطل و جو بجنبی
اگر دو باز بر که بر و برگ	از او که شد یکی از برو بیدگر
و را ازیک نر سخ سی و دو	سرخون بی چپاندیت و همن
زرین سرگشت ببرد و باد	یکی گیسو و ویس ابد از پیش نخج

زرای خورده و مرم سرگیتی	یکی کاخ برآمده ز آن در کشاد
پدید آمد ایوانی از سنج رنگ	که بو جمع شب از کهکشان بابک
همه کوهر و دیوار کهکسار	ز زر و ز رجب در و روکشند

بلورین بنه تختی ور شاه وار	بتی در روی آزر و کوه بنهاد
ز یاقوت لوحی گرو بست بود	ازان لوح خوش کرد نقش
بر بالاش تابوتی ازو تخت	همه زر و گوهر سر از تخت

سپهبد نگر زر بر پسر آنچه	سپهبد و گشاد گوی از آن
گر این ست جد و بخوان آن بوت	همید دون کاربند از بر و بخ
چنین گفت کین تخت از آن بوت با	بدان لحسب ای کنیک نماید ازن

همه زر بکار الای او بوت	و درین نغز تابوت ز جای
درود آورید تنی بیجا و صاحت	بدین جان پرتخت و تاش ناخششی
برای چه پر شد شش ابرد	گسار زند برای عشرت و نجراز

ازین کاخ او هر که چیزی برد	بیابد هم زر آب تاکید زرد
از زر و یاد کار ست ماجین	نوشته برین لوح بر سیاه

گرامی آگراپی بر نخ بجای	بپوییت و آن سر پیکری
سیاه یک هنر شاه و الا گیر	گر فرخ کیومرث بود هم
بغراسم بر سو و در وی زمین	و دو بود وارم دیو و پری در کین
شب وروز خر شاد ک گذاشتم	ز مرز خوشه بهره برداشتم

بداند جهان چهل و ایضا کرم	ده و صد بروی از زدن گنج خرام
که گشتم جهان شد بفرمان	که گر دو گیتی بر پیمان من
ستاده ابزار گنج شاهی	بدان کو نبیشتم که کمر کسی
چنین آسایش بپند نیک	نخستین هی مهوش دو آگه نیک

فلک آورده در آن کیانا بد ابابا	بیکدم بیس زیر کلید خورد بار
بندش ز نبی نام بردار	کنون هم نباشد زمین خوار تر

نصیحت کردن ناصح مر گرشاسب را در سر باب

سپه سپه کشور از هر شخون بپی	بد و گفت کاین مکدل از نوبلی
مرا باش این پند آموزگار	که دارم مرگفت تو آن کار

چنین گفت و آنگه بآن تخت	بپستی پیروان شد آگاه
بدان گرجه زان اشکاره خوشت	یکی اوست و دیگر همه جیست

از آن چه دیر از ره و گن بخانه	بتاب از گنان بر سر پنگنان
گر از گناهی که گویی نماند	گمتر آمد و بپند گیس از ره بدید

گر هر کری پسندم اشکار	سنان او دهی پندت شهرم دار
جز زاره بنگه سوه اندر و ادم	من اگر که از گر دو باید بید

٥٢

[illegible]

بدو گفت ... [illegible]

چو خواهی ... [illegible]

منه دل ... [illegible]

... گرشاسب ... [illegible]

[illegible]

بهی بیش هر مرد را از بلور | بر و جوانی خوشی خشنود بود | فزون از گهر بار آب از زبر | وزو نور و زو همه خانه باد
هر روی دگر او بر پوشیده روی | به تخت شاهی بود | یکی جام و پیش لوح ازبر | بران لوح بر خط نوشته بزر
سپهبد بملاح گفت این جوان | چه بد نو آمد کشش بی بها | نوشته چنین بد که هر کز خرد | مرین جای آرام من کند رد
سر و کرد زو هر سرای سپنج | بماند دل تن ز درد و رنج | منم پور جمشید شاه بلند | جهاندار طهمورث دیوبند
حصار طلسمی چنین ساختم | بسی گنج و گوهر برانداختم | اگر شهریاری گمست ریگ سری | بها بیشتر دارد از گوهری
بجنبید بن گهر سپس سرگرا | چو من شه نماند بمانده جای | نوای پهلوان گرد بیند نگاه | گرشاسب خواننده کرنام
رو به نو بود افسر و از دو | چو آیین بیگانه موج فرود | طلسمی گستی تو دانی شاه | چو کرد می دیدار باد و داد
تو را بند دل از جهان | بباشی در و امین اندر زمان | که گیتی یکی خنده بازی است | که مردم بجو بازی دیگر است
بهر نیک و بد مرد و از رنج | یکی هر و یکسان بر آرام سپنج | چو زخمت از زمانه آن | که کار شد شان نماند رو
و کندگی اندک بر و روز | پس انگه چو ماند بیکبار | سر رنج سرکس بود باز بن | کند آن با سیده شان
بنه پیر او هم چنین | بتنه سر مرگ تو اند رکین | بکرد از وی سوی او گای | بهر کار خرد ان نیز و بهای
اگر چه بشی بر زمین | خداوند باید و گمان | سوی کام دیو آید من کی | پس انگاه و دید و تو فزون بکی
اگر دیو رانی سوی ری | نبرد و زره پوشیدن راست | مخور غم فراوان زمانی جنین | که اندک زید سرکس ز
نشاید هم اندیشه کردن بسی | کنند اندکی رنج بر کسی | و زدست رو بار برخاست | همه نوش یکبار بی ساخته
بیفزای با گنج گنبد | چو بارت گراییش آلتی | بدان که کش کاز به چو خواسته شد | نیاید همه سرم ارگنامان هوش
بنزد کسی بوی زرین کنی | که و دیدی در او هر گل تا یافتی | گر دست اندر و بار بعلقه بند | زمانه نشاید اندر و کش بند
حصار پهلو و پاره را بر دست شود | او هم پیر و شاه و گرشاسب | اگر گوهری کرد دست رنج را | ببازیکی اندر خورشید آمد
از جکاکی آن سپه خبر کنند | اگر گیتی همه بزد و بر خورد | ز بد تا جهان بشد اینک برد | نهان آن روز آن بود ان به
و از شد شد سپهدار گرشاسب | گر پیش شدند گیسه را آن بود | بسی کرد نکنام کرد از هوش | دگر بر خرزی تو اندر هوش
بران تخم شان کار بگذاشتند | بکشتی اندر دو بر روز تا شدند

رسیدن گرشاسب بجزیری و صفت آن گوید

پر انبوه مردم یکی جای بود | همه بوستان کشت و درود | گر آب کان خوش زاب شوی | بر ایشان از اندازه بارانی

جو بر هر روی چرخ ابر گسترد | شدی جون صدفها کی کوه سر | همه کوه و دشت سبک و تر آب | که کرد ندی ز قطره باران بزرگ
جو باران بود و آبی بر زاب است | بدندی لب تشنگی کانته | پر سبدار شان نیابد آن | جو باران بر روی چه ناید نگار
بران لوح بر خط و انداز | جمل جم آسمان و پیکر | نبود اندر لوح و نمی اسم | زمین لوح و آن جمع آن
بباران و ما ایم نیست نگار | بر از هم آن لوح و تابستان | بس آن لوح جمع بت آن | بیا شر نگار است بر پیم
به نه از آن هر دو سر سوی سی | از ارج و دیبا مرکبی | که کیم و ما ایم و چندان بر شن | که دریا کر و داد و از کرد جو
بیکدم بر آید یکی تند ابر | کند روی گیتی ز جوشش چو زر | نهان آب و بیشه و شود زمین | که زو موج گیسه جو روی چمن
چل و گفت گران پیدم | گهی آنکه زین آز و کند دم | که گیرد چنین گشش ای سرفراز | چراکه که بهشت بهاران ناز
کنون کار ان صد و بهم | که را هم باید یکی قطره یم | کجا به جای انجا بر ریاکنا | گرفته ز دریا کنارش نگار
پر انبوه پیشه یکی کوه پیش | بسند نیم و سنگ پیمای پیش | بود موج فراوان فراز آمد | شدی آن دون آبادی
گهی است روی روان پلواه | کجای نیاورد گرد رواح | کمان در سرکی و کار دشت | بر پست از پشه بار آور
سپهبد ز ملاح پرسش گرفت | گران گنج و از آن همه وارکی شگفت | چنین گفت ملاح کو ان شکوه | گزنیان بدریا و کوه کوه
که شد این مکن بجای | پر انبوه شهری بروی سوار | همه سنگ خالی است از آن فرار | همی گسترد سیوه گشت و ورز
جهان و زد و دهش جزیرست نیز | پر انبوه گشت و سر کوه چیز | چو آید بهاری خوش و دل جنگ | بجنبند ز موج آن جزیره بجا
دگر و اشتی زیراه و دراز | بپاید بسید شهی انکه فراز | همه شهر انکه پدید شوند | بشادی سوی آن جزیره شوند
ز نخچیر و از سیر و خوردنی | بر اینجا شان شاید از برد | چو ساز ند بیکباره کار خویش | بجزیره شود بار بر جای خویش
زمین و زشته پشته بجای | همی بر چهاید و ترشان از بد | سپهبد چنین گفت آن خوب | که روزی بپیش گر تو بین
ز روی بر کرد و کس بپرد شش | بکم کرد و زرنج روز بیش | دو و مرغ و نخچیر و چند بر نیاز | اگر کس که چون و کشت ایزد
شوند از برون گیسه بانان | همه گاه بیسر گرو نه آب | زبر تیغ بر پشتان پشه | و را زید بخورد رون آمد
کشته شد دریا همه سر بسر | بدید ند چند آن شکسی کر | پس آنگه ز دریا بر دو شر | یکی ما آب چون مروا
بر خاست منزلی پهلوان | بدینه همه کشور و بند زدان | تماشیش جای بزرگی خویش | ز بس شهریاران گیتی آمد
سوی شهریاران و کرد ره | شتابان گم گشتی و در آن جوی | شتابان فضای شش | برو شد بود پیش ز آمد

همه شهر آکنده از پسته | [illegible] | زمین باغ و رود [illegible] | هوا ابر بارنده و دینار شد

رسیدن گرشاسب بدشتی که طوطی بسیار بودند

ز رامش جهان یکسر آرام گرفت | [illegible] | [illegible] | زمین که کشور [illegible] گرفت

بدشتی رسیدند روز دگر | [illegible] طوطی [illegible] | [illegible] | [illegible]

زمین [illegible] ایشان همه | چو پوشیده در سبز دیبا همه | [illegible] | [illegible]

درختی [illegible] آب کند | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز گردش میان هوا ابر باز | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بدان بت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

رسیدن گرشاسب بشهری و صفت آن شهر و بت خانهٔ آن

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گفتار اندر تحفه و هدیه بسیار فرستادن گرشاسب بخدمت ضحاک و تعریف آن نامه

ز زر و گهر جست و در شاهوار
هزار اسپ با زین و ساز و لگام
ده و دو هزار از زرِ بار و کوه

ز رسیدن آنکه او را ز جنگ
پرستار با زینت و زر و تاج

هزاران حمل بخت و دینار و سیم
هزاران کنیز و غلامان چاغ

[illegible]

گفتار اندر ملاقات ضحاک و گرشاسب و مباحثه

بجهد و شیروی با هم

[illegible]

نامه نوشتن ضحاک با اثرط و سفارش گرشاسب

که او را که خداپ زند

[illegible]

[illegible]

گفتار در تعریف قیصر روم و خواستگاری نمودن او را از اطراف و جوانب بلاد و ممالک از ملوکان و گمان ساختن دختر به پیمبر شرط

[illegible]

عزم جزم کردن گرشاسب بجانب روم بخواستگاری دختر قیصر

[illegible]

همیشه کمان بر زه آورده باش — جدا از کمینگاه ناکرده باش

پیاده همان گشت [illegible] عنان — بخود و زره [illegible] و سنان

[illegible] کسان [illegible] — پر از [illegible] باید خوان [illegible]

[illegible] شب [illegible] — بر چشمه و آب منزل مساز

[illegible] اسب [illegible] — مکن [illegible] با جهان [illegible]

به شهری که بد باشد آب و هوا — مجوی و مخور هر چه آید هوا

[illegible] اندیشه [illegible] — ز هر خوردنی سود و [illegible]

[illegible] خورشهای خود کرد خویش — [illegible] تلخی آن کم و بیش

مشو یار بدخوی و [illegible] — [illegible]

نباید که بد پیش آید [illegible] — [illegible] جهانت شمارد [illegible]

مخور باده [illegible] — [illegible]

[illegible] چاره دل — مخواه آرزو تا نگردی خجل

ز پنهان مردم [illegible] — که پنهان مردم [illegible]

بود جانور در جهان گونه گون — درون سو [illegible] برون [illegible]

مشو سوی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بران آب خیز

[illegible] — [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] — [illegible] دشمن و دوستی [illegible]

جهانی سر و پستی [illegible] — که سر دشمنی [illegible] جایگاه

ز دشمن [illegible] نیاز — جهان [illegible] فلک [illegible]

[illegible] — [illegible] دیگر [illegible]

ز بهر خور و جامه باید درم — [illegible]

مخور غم [illegible] — [illegible]

[illegible] — وگر بد بود [illegible]

[illegible] — [illegible]

درم زیر خاک اندر انباشتن — [illegible] دست پیش کسی داشتن

[illegible] — جهانت که اندر جهان [illegible]

همه کار را سر انجام [illegible] — [illegible] انجام [illegible]

[illegible] کسی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سپهدار [illegible] — [illegible]

[illegible] — سوی شام [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] — کمانش [illegible]

[illegible] — ز شمشیرش اندر [illegible] شیر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفتار اندر متوجه شدن گرشاسب بجانب روم و دوچار کاروانیان و رفع دزدان از ایشان

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — سوی [illegible]

بپاسخ بگفتند [illegible]
گزین ما چنین [illegible]
بسر گرز شیر شد خورد گور
بسالگی ز شیر شد تخت گور

خرامی تو سیم جیره و کالای خویش
بپی گون رست بالای خویش
سپهبد بر ان تخت سرکش کشد
نباور و ایرانی از [illegible]

درآمد یکی باغبان ورتیغ
کجا شر مرد او بر شد میغ
برین سینه در برکرده کاروگر
برآورد و زر و زمین گرزه

یکی باغبانی کوفت گرز گران
که ز اسپ با مرد زیر زمین
دگر گیسو زرین فرو ریخته
ز نشانه روانش آرزو کشید

بجست بکمان [illegible]
شده ابر آلان نگارشان
ز مردم کاروان رفت شاه
[illegible] سر کس [illegible] باز داد

دگر مرکه از راه و رفتن بماند
[illegible] یکی بر نشاند
سوی روی بیشه شاه [illegible]
شده و کرده با کاروان [illegible]

یکی پایه ورمرد بازارگان
شده از مرد هر دو ابر پهلوان
همه راهش از دل پر اندیشه بود
همه کارش از پیش [illegible] خنده

[illegible]
بدو گفت جز نام خویش [illegible]
سر راه [illegible] بد کرد گمان
ز رخت شه [illegible] چمن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی باغ بود خوش و [illegible]
بر قصر شد جون بهشتی سرای
[illegible] لب [illegible]
بیارات بزم خوش [illegible]

[illegible] ساز
همی بود [illegible] ساز
کهی خفته بر [illegible] آیین
کهی کرد [illegible] جهان [illegible]

[illegible] دختر شاه بود
[illegible] بود
برجست بازارکان [illegible] داد
درآمد [illegible] همی [illegible] داد

[illegible]

بدیدش همه جای بگرفته نقش
[illegible]
یکی جام می بود با مرغ [illegible]
جوانی نکو [illegible]
همی بر آرزو کرد [illegible]

[illegible]

دو پیچان دو گیسو که جادو نهفت / میانش به الماس اندیشه سفت
بنا گوش تابنده خورشیدوار / فروزنده از حلقه گوشوار

چو دو نیمه گوی شده دیگر دو نیم / یکی باش از زر و دیگر ز سیم
به بر برش از چین ز مشک و [illegible] / کلاهش [illegible]

شکفته [illegible] نیکوئی [illegible] نهفت / گرهماش [illegible] نهفت
دو بادام [illegible] بلبل [illegible] / یکی [illegible] خوب [illegible]

بران [illegible] زلفک مشک بیز / همه رو جوان [illegible]
ز خنده لبش چشمه نوش و تاب / فشرده [illegible] قطره [illegible] آب

بسیمین ستون [illegible] / کرا دادت [illegible]
سپهدار بر جست [illegible] / ز بر زیر [illegible] یاقوت گوینده [illegible]

مجلس گرفتن گرشاسب با دختر قیصر روم و نوازش دادن مر دختر را با جمله آلتی

برو اندر آویخت [illegible] / چو معنی ز گفتار [illegible]
بر [illegible] لاله [illegible] / همی [illegible] بر لاله شکر [illegible]

شکفته [illegible] شد / همی دید دیگر [illegible] شد
سپهدار گیتی سپاس از خدا / [illegible] آمد بجای

گر از پیش [illegible] کار تو / همی [illegible] دیدار تو
که بودی [illegible] شاه / [illegible] برامید تو ماه

پری چهره گفت [illegible] پهلوان / [illegible] توانی [illegible]
[illegible] کامت [illegible] / وگر [illegible]

بمان تا [illegible] کمانی [illegible] / من این چوب سازم [illegible]
بخندید و گفتا [illegible] رنج / [illegible]

کشیدن چنان چرخ [illegible] / [illegible]
چو خرم دل [illegible] / نباشد [illegible] خدا [illegible]

از آن پس [illegible] / بهم سرو و دیبا [illegible]
بجز دایه و سازا سرو کس / [illegible] پس

شده [illegible] / گر این [illegible]
گهی [illegible] / می نقل و بازی [illegible]

[illegible] طبع [illegible] / [illegible] انگشتری [illegible]
[illegible] بدر و شاه / ز گلشن بشد تا به آرام گاه

چو از باده [illegible] گرشاسب / [illegible] سرو [illegible] گلنار [illegible]
[illegible] ز مهر و آب / نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

[illegible] یاقوت [illegible] / [illegible]
سپهبد سوی میدان شاه شد / [illegible] در گاه شد

بدو گفت [illegible] / [illegible]
بدید [illegible] آمدم [illegible] / نخواهم کشیدن کمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
که گنج و سلاح و سپاه [illegible] / اگر دختر شهریار [illegible]

[illegible] خسروان [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سپهدار [illegible] روزی او

بسا کس که [illegible] سر [illegible] / بسا کس که [illegible] برد [illegible]
بسا زار و بیمار و نومید [illegible] / که [illegible] شد او تندرست

بزرگ آن نباشد که شاه بزرگ / بزرگ آنکه [illegible]
کشیده کمان [illegible] شاه / چه باید چه گنج و سلاح و سپاه

سلیح ار نداری [illegible] لشکر [illegible] گنج / دل [illegible] زور دارم [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرانی [illegible] نام [illegible] لاف / نشاید [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / توان [illegible] پیکران [illegible]

[illegible] / بدو گفت شاه کنون اندر آر
[illegible] / [illegible]

بسی کس [illegible] / [illegible]
[illegible] کشیدن [illegible] / [illegible] پسندیدم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible] بمان [illegible]

[illegible] / [illegible] کمان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت [illegible] / [illegible]
بپیمان [illegible] / کمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بس آنگه [illegible]

پس [illegible] / که [illegible] گوشش [illegible]
کمان کرد [illegible] / [illegible] تخت [illegible]

[illegible] / در [illegible] شاه [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]

گفتار اندر مجلس ساختن قیصر و گرشاسب را طلب داشتن و دختر خود را بدو عطا پستن و کمان کشیدن گرشاسب نزد قیصر

کنون [illegible] / [illegible]
ولیکن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
من اکنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / چه دانم [illegible] زمانی [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رسیدن گرشاسب به پایان هولناک بی آب آبادانی و صفت آن

رسیدن گرشاسب بکوهی که حصاری بران کوه بود و زنگی سپاه دران حصار بود

[illegible]

تعریف کردن گرشاسب زنگی را و کشتن آن زنگی را

[illegible]

تن جان من چنین رای داد
چو جان شد وگر خیره یکبار
ازین کار و شاهی نیکی گسست
علم ... که باید شکست

بشمشیر می بدست تیر بس
که دینار در دست گیرد کسی
بدست آورید زر و دینار و گنج
نیابد یافت ... و رنج

که گر کس پشت است جای
یکی لجه پیلتن گیرد سی جای
شهان را ز پی تاج و گنج
گر از تن دو باز دارد ز رنج

تو کنج ازین بی رنج خواهی همی
نه درد و نه بارکی کاهی همی
اگر شاه بی گنج ... دهم
شد شد گر ... دهم

شها از آنمه فت پای
چو داری یکی این سپه ...
سوی آتش کین زید ...
سپه زود و ... دو با کی چال

ازیشان گشن تو لشکری بسیج
بیکبار گرشاسب ... گنج
دو سال است گیتی شد ...
بره یکی آب ... با سپاه

بیوی کی شهر ساز همی
ز سر مرز هر دو ... ز روی
بیاما سد ... و ...
ز زابل آمد ... و با شیم کرد

بدشمن ... نام ... باری
بداو ... و دو صد ...
و ...
بسی ... ... پیکار برد

...
و دو صد ... چال ...
بشد ... مرز کابل ...
کمین ... شاه زابلستان

خبر شد سوی ... ز
سپه ... لشکر ...
برادر ... سرو ... هشیار
پسر ... نام و ... شیار

...
...
بجنگ ... سالار ... و ...
رسید ... زی ... که ... سپاه

...
...
سواران بیکبار ... ختند
پیاده ... جدا ... هم ... تند

...
... بجوشن ... زود
... گوش ... زد ... و
جوشیده ... بجوشید کرد

...
... دید ... رسید
... که ... بود ... کشتی ... رزم
دلیران ... و ... و ... رزم

...
که گاو دم ناله کرنای
روان ... می ... شان ...
... خنجر ... قنل ...

...
...
...
...

...
... که ... بازی ... ز خون
... زر ... گون ...
... تن ... شهان ...

سپه چون ... گونه ...
... که ... زدو ... فرو ...
رسی ... کابل ...
... و ... گرد ... بیش

...
... شد ... شد ... کشته ...
... کابل ...
... گشته ...

... آتش ... بود ...
گر شب گشت ... گوش ...
... گشته ... بهار ... ت
... نگون ... دید ... شب

... گشته ... انجمن
... آتش ... بنماید ...
... که ... گشته ... دو ...
... شب ... ز ... ...

بیاری ز ... شیار ... جنگ
پیامد همان شب ... گران

نبرد و مجادله شاه زابلستان با شاه کابلستان و فیروز شدن کابلی

چو ... بود ... بر ...
از ... شب ... شد ...

... کابل ... وز ... جنگ
برابر دو صف ... بید ... جنگ
به ... ز ... گران ...
گرینده ... شد ... و ... گم ...

بر آمد ... و ... کین ... گرد
ز ... سو ... ... تیر ...
جهان ... کردار ... ...
بدریا ز ... آب ... آتش ...

... ... الماس بود
همه کوه با بانگ ... بود
فکنده ... سر ... جهان ...
یکی ... یکی ... جان

ز ... خون ... ...
و ... کمان ... ...
تن ... خون ... ...
چو آب ... چشمه بر کوه ...

تیر و ... و ... ...
... شد ... چندان که ...
... شد ... ...
... گشت ... ... چشم ...

... شد ... و ...
... آمد ... کابل ...
ز ... سپه ... شیار ...
در آمد ... چون ... شیر

... خون ... ...
... شد ... ...
همان ... شکست ... کابل ...
گریزنده ... گشت ... شاه ...

سپه ... بیکار ... برد
... ... پیلان ... کرد
... زرو ... ...
ز ... سو ... ...

... ... شمشیر ... ست
فکنده ... جانش ... ...
... ایران ... ...
... ...

... ... پیلان ... ...
... بر ... ست از ... ...
ازیشان ... دشت ... ...
گریزنده پیاده ... ...

... ...
... ... پیش ... ...
... کابل ... ...
... ...

گریزنده کان ... اثرط ... بود
سپه ... ... پیکار ...
بداد ... ...
بماند ... آنش ... ...

... ...

نامه نوشتن اثرط بفرزند خود گرشاسب و او را بیاری خواندن بجانب کابل

... و ... ...
بران ... ...

یکی نامه زی گرشاسب زود
... ... و ... ...

... کابل و ... ...
ز ... دون ... ...
دگر گفت ... ...
... ...

... ... پس ... ...
... ...
گر ... چون ... ...
... ...

... ...
یکی ... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

چو ... ...
چو ... ...
برای ... ...
... ...

بگرد اندر آن پهلوان تیزهوش
بدانسان همی شد که [illegible]
اگر پیش بد کوه [illegible]
بیابان که نادیده کس کشتی
چو تیر از کمان [illegible] بجای
چو زنگی [illegible]
یکی چشمه [illegible]
بگفت [illegible]
ز زابل [illegible] گردد
زبانی که گردد [illegible]
بدین چهره [illegible]
وگرنه نیارم بدین کار رو
چو [illegible] شب [illegible] شد چهر خور
سپهبد [illegible]
شد از [illegible]
[illegible]
شب و روز پوینده [illegible]
چنین تا که روزی که بد جای شیر
بگرد [illegible] آنجا
هم از پیش [illegible]
یکی بیشه بود با [illegible]

بر او دیده ها چشم و جان سوی گوش
پس و پیش [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible]
بسان نشانه [illegible]
[illegible]
[illegible] شدن [illegible]
که خیزد [illegible]
ز [illegible]
ازان [illegible]
بدین [illegible]
بر آتش [illegible]
هوا [illegible] اندر آمد
بپرسید و دید آنچه [illegible]

کمان را [illegible] و بنهاد تیر
گهی از یمین و یسار [illegible]
شب آمد به بر بر پلاس سیاه
پیش اندر [illegible] برف [illegible] تیز
ز منزل بمنزل همی شد چنان
[illegible] گشت [illegible]
سپهدار را بود [illegible]
در آن [illegible]
[illegible] که خیزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسطرلاب برداشت
که [illegible] فرستاده
[illegible] کار [illegible]

خدنگش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطره باران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
رسید [illegible]
ز شهر [illegible] خلعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

متوجه شدن گرشاسب بجانب زابلستان و رسیدن در راه بشیری و کشتن مر آن شیر را

[illegible]
[illegible] از بهر شیر [illegible]
[illegible] شکاری [illegible]
سپهبد [illegible]

[illegible]
[illegible]
بگردون همی بر فشاند [illegible] خاک
بر آورد [illegible]



به چند آوری باز روی سپاس / زبان تو گیتی کنی بی‌هراس
بدو گفت کرشاسب کز راه دور / چه دولت پی این کمیت ای نجات
بدو گفت از اندیشه و رای / همه بود و نیهاد بستم بجای
نشان اکه این گرشسپ نژاد / بکابل همیران اکنون سپهد
ز شاه شهنشاه ای ربودن شهی / کنی شهر و شوش مرد و تهی
بدین شهر دو خواهم کز ریگ زار / چو رفتی تو بخانه رو و نیهار
بدان گاه زین پس پیمان کنم / نسازی کی کز زدان هزار
بدین کین سوی کت پیمان کنی / خرد و آبهر سنگ پیمان کنی
سه چند شهر من گزان ده / کز نام سپار و باج دهد
سپهبد پذیرفت سوگند خورد / چنین گفت اکه پس شده
که کرد و شهر شاه کابل بکام / گز نازنت آر و می لعل جام
بدان گاه فرپیت تا پسرخ / بفرمای او خورد و تو مخور
دو یم کز نت و ری پس / ز زنگی و ریکی بگانه خواند زراه
نشوکه چه زال بیساز و بسی / بجای تو بغرست دیگر کسی
سیم پند شهرت که تو ساختی / بزنجش بسی گنج پرداختی
همه جوش از ریگ ای دنها / خم او پراکنده شن ریک باد
بکردشن بسی چو بر بی بچ بنید / ز چوستی ناشبد ز کیش گزند
سپهدار از و سر بر زد رفت / همیشه شب و روز خون و گفت
وز آن سو چو از شهر و تو دین سپاه / سوی جنگ شد اتر کنه
سپه سی هزار از یلان و ارتش / دو صد پیل و کرگ تشون ...
دو صد از دلیران بکجای سیف / کشیده جان بزنهاده
سواران شده اند و خون شت / یلان که کینه یار برون آختند
بکوه اندر کوس کین ناله خواند / زپیکان ابر آتشی اندو
شده از خون و از زنگ گیتی ... / ستان آنچه آنیخت کین ...
هوا تف خشت خشان گرفت / ستر یغ سر سو ز افشان گرفت
تو گفتی ابر چرخ گوی ... / جهان خرم خنجر ... آدمی
در کوه در بوم پیلان بهم / جوهاران خم اندر کشند بخم
همی خاک و خون بهم آمیختند / زوندان خم آتش انگیختند
بر آمد ز زابل کو و ترغیز / گرفتند پیلان اتط کز
نخست آن صلاح و کرجت / دلاور زیند و دل و ان ... تخت
ز دو اترط بر و الیق تیر کام / بلا ز اهمگفت که کی بنام
غمان جنگ بار چند گفت / ز رایت ... بی تاج ...
بیش ... من ... هزار / تنر ارش و کرگ خنجر گذار
بدین یا ایشکر خنجر و پای / فرو داشت جندان سپهدار بجای
هیبت زیر از تن و ... / جب است با مدار از جنگ
غمار از همه پستو ... / سالار نا بیند و ... از فت
بکار کردی انگخین ... / بچون انرشاند ... گرد
چنین تا بر وش ... سپهر / ز شب گشت ... گیتی ...
برافراشت کار اجوش ... / شب تیره کون ... نهاد ...
ابر ... ستی اندر ... / هم آنچ او پیشه ... گه
پراکنده از اوش پیل ... / دگر ... زابل ...
همه جسته ... / زبر ... کام و لب تا ...

طلایه پراکنده بر کوه و دشت / ببد ماه اسپان و شب اندر گذشت / جو دنیا کوه سر باد زم / ز بشه گیسر ... ویم

رسیدن سپاه کابل با شاه و بیم و هراس سپاه زابل از ایشان

ز دو شب کابل آمد ... / سپاه ارپیش که آمد ...
سراسیمه ماندند زابل سپاه / تا ... ره
بدیشان ... سید جان ... / وزان آمده شد جهان ... / سو هم ... مرد و ... / شده ... مرگ ...
ز جندین سپه نیست بر ... / ره و دشت و دشمن پس / همه کار و بیکار ... / گر و ... جام ... رست
بجز جنگ ... / بیاید ... / جو خواهد ... مرگ ... / چه ... شد ...
... تمام ... / برد کوس ... / شده ... / ... و ... شب
ز خون ... / ز ... گشت ... / ز ... / ... آسمان ... رون
ستر ... / سنان ... / بازو ... / ... ای ... آرزو
سپه ... دلیر ... / ز خون ... / ز ... / جو ... چگاه
... / ... / جو ... / ... زنگ
شد ... / ... / ... / همه روی ...
... کرفت / ... / ... / ... دلیران ...
... ت / ... / ... / ... سر ...
... / ... / ... / ... ای ...
... / ... / ... / ... ...
... / ... / ... / ... ...
... / ... / ... / ... ...
... / ... / ... / ... ...
... / ... / ... / ... ...
... / ... / ... / ... ...
... کرفت / ... / ... / ... سپهبد ...

خروش یلان شد ز شادی به ابر ... تبیره ناله کوس و جوش هژبر
سپه را دل آمد همه باز جای ... یکی مرد و دو اسپ شد استوار پای

برین بود و دشمن که شب در نهان ... گزین کرد زابل گروهی کهان
که گرشاسپ آگه نبود ایچ کس ... شب آمد به پیکار کردن بسی

یل پهلوان است گاه دراز ... تنی ده هزار از یلان سپاه
که هرگز گزینندگان رفته بود ... نهانشان به ده ابر بر رفته بود

همه زنده که آمد شب [illegible] ... کمین بست و بر جنگ جستن کمر
سران سپه را ز خط سرفراز ... بسیط آب بر دیده [illegible]

بتدبیر آسوده و [illegible] ... ز لشکر پر سپید [illegible]
چو از گرشتگان هر کرا نام بر ... همه چیسته دیده [illegible]

ز بس خشم دل کرد سوگند یاد ... که هم من بر آن شب بیداد داد
زنم تیغ چندانکه از جوش خون ... رخ قیرگون شب شود لاله گون

شب تیره روشن کند روز زین ... کر آید به بر کرد و شمشیر کین
شبی با سپیده بر [illegible] ... ز نو جو در دست [illegible]

سیاهیش بر هم سیاهی ببر ... چو موج از بر موج دریای ژرف
چو هندو تبار و روانه [illegible] ... سپه را به آورد [illegible]

جهان تیره کرد و دو کُه از [illegible] ... ز بس تیرگی و نبرد و کوس
میان تیغ را جای جای [illegible] ... چو آمد شاه و [illegible] چشم تاریک شم

جهان گشتی از دود زخمی بود تار ... بهر گوشه دیو اندرو صد هزار
از انگشت بدشان [illegible] ... وز آن دو تاریک [illegible]

[illegible] شب بند قضا ... ز وحشت از دیده بارز آورد آب
وحشت گرفته ز بس هم [illegible] ... پری در [illegible] سر

بسان تن [illegible] روان در [illegible] ... [illegible] سوی [illegible] دل [illegible]
بران سوک [illegible] کرده [illegible] ... تیغ [illegible] نیلگون [illegible] سیمین [illegible]

[illegible] کاه جو کان [illegible] سیم ... دران خم [illegible] یار گوی [illegible]
[illegible] سپهر قیت [illegible] ... ستاره [illegible] چو شمع [illegible] باز

[illegible] شب سپه [illegible] ... بهر [illegible] شبیخون [illegible]
چو زنده [illegible] ... سواری [illegible] طلاه [illegible]

[illegible] گیتی [illegible] ... گرید از سپه [illegible] کمین
همه گوش [illegible] آواز [illegible] ... که [illegible] پس [illegible]

[illegible] جهان [illegible] ... ز دشمن [illegible] صد [illegible]
پیک [illegible] لشکر [illegible] ... سپه [illegible] طلایه [illegible]

سپه [illegible] ماه شب [illegible] ... [illegible] زنهار [illegible] کس [illegible]
میان [illegible] سر کس [illegible] ... یکی [illegible] سلاح [illegible]

دلیران [illegible] پهلوان [illegible] ... وزان سو [illegible] خنجر [illegible]
سر [illegible] آتش [illegible] ... [illegible] سپه [illegible] کمان [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] ... چو زنگی [illegible] خنده [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] ... [illegible] آتش [illegible]

[illegible] خواست [illegible] ... [illegible] نشسته [illegible]
یکی [illegible] خنده [illegible] ... یکی [illegible] سر [illegible]

یکی [illegible] و آرزین [illegible] ... سلاح [illegible] آتش [illegible]
چو سیم [illegible] ... [illegible] سپیده [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] شد [illegible] ... سپهبد سوی [illegible]
[illegible] ... چو [illegible] گرد [illegible]

تیر [illegible] حمله [illegible] ... [illegible] پیلان [illegible]
[illegible] کابل [illegible] ... [illegible] تیغ [illegible]

ز [illegible] دل [illegible] ... [illegible] کشت [illegible]
[illegible] پیلان [illegible] ... [illegible] مرد [illegible]

[illegible] زرکان [illegible] ... سوی لشکرش [illegible] شمشیر
[illegible] لشکر [illegible] ... [illegible] کوس [illegible]

ز کابل [illegible] هزار ... [illegible] شمار
[illegible] گرشاسپ [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... گرفت [illegible] کمند
همه جنگ کابل شد [illegible] ... [illegible] پیلان [illegible]

[illegible] شاه [illegible] ... [illegible] گرد [illegible]
سپهبد [illegible] ... [illegible] تیغ

[illegible] تیر ... [illegible] سپید [illegible]
[illegible] ... [illegible] گرشاسپ [illegible]

[illegible] شاه کابل [illegible] ... سوی لشکر زابل آواز داد
اگر گرشاسپ [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... همه کشور [illegible]
شنیدم که زابل [illegible] ... [illegible] کمان [illegible]

[illegible] شاهی [illegible] ... اگر گرشاسپ [illegible]
همه زابل [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... از آن [illegible] کنون [illegible]
[illegible] کابل [illegible] ... [illegible] سپه [illegible]

[illegible] گرشاسپ [illegible] ... سری [illegible] مردی [illegible]
شب [illegible] شاهی [illegible] ... [illegible]

اگر گرشاسپ [illegible] ... [illegible] دست [illegible]
[illegible] ... [illegible]

اگر [illegible] شبیخون کنیم ... همه [illegible] خون کنیم
بگفت این و لشکر همه گرد کرد ... [illegible]

[illegible] پیلان [illegible] ... [illegible]
[illegible] جای [illegible] ... [illegible] سپه [illegible]

[illegible] ... [illegible] تیغ [illegible] خون [illegible]
دم نای [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] گرفت [illegible]
ز زخم سر و تیغ الماس [illegible] ... همه خون [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] زمین [illegible] ... [illegible]

[illegible] خون [illegible] ... [illegible]
ز بس خنجر و نیزه [illegible] ... زمین [illegible] آتش [illegible]

[illegible] خون [illegible] ... گشاینده [illegible]
سر [illegible] ... چه بازی که [illegible]

برآذر آتش قلعه و برج پوش — برآمد زبانه برآورد جوش
بر گمچی کمند جست از زبانه — هوا شوشت از روی صد منبرا
چو گرشاسب آن زخم و پیکار دید — جهان پر سوار کمانها ربود
بشبرنگ نعل آهو نورد — درآمد برافراخت گرز نبرد
دو دو پستی همی کوفت مغز و جگر — همی ریخت الماس کین سر و گر
گرانمایه خفته جوشن [illegible] — ازو شد که مغز گردان ستیغ
کجا گرز زد زخم کجا شستی — ز سیلی برکار و بر داشتی
نگر کردن نعل گنبد از کین — بجسته دو و روی زمین
سم پیشش از گرز با سنگ سای — هیکر کرد چون سر و در جوشنی
و لکه زنعلش همی چاک زد — بچشم هنر را اندر آن خاک زد
یکی پیل پیکر که با مانوی سپیر — ز خم گرز و خرطوم کردش کر
بکوشید گرز فیلان و زبر — بخشید از جای کرد و لیس
ز پیش کاو گرز و خون برفشاند — ز سر مغز و جوشن بپرد روان
پیکنند و گرز پیلان چهار — جهان ساخت غوغا ز انبار
بسنده پیلان ازان جنگ جای — سوی لشکر خویش واند دو روی
فکنند بسیار و گرد آمدند — وز ترش دلیران شد از دست
بدو نیست پیکر کی گرشاسب تاخت — سخن گفتش شاه گرشاسب
گروه و دشت از افکنده [illegible] — گریزنده را کس دو یک جا نماند
سواران کابل همه پیش حال — پیاده ز پیلان شد و چاپال
برامی که سر کی گشته کم — ز بیکر کس و خول تا بن بدم
چو شب تیره و طره شب سپیده دمید — ز ترکنده و برگستوان آبنوس
دو و پیش هزار از هزاره سوار — گرفته شد و گشته پنجه هزار
سراپرده و خیمه و خواسته — سلاح و ستوران آراسته
همه کرد و اندازه اندر سپیش — جهاندار و هر کسی بر خویش
گرفتار یاران او کرد هر چه بود — سپهبد ز زابل و پیشپاه او
دو و دو و هزار از دلیران گرد — گزیدی دو دیگر از رطل پر
مر او را ز زابل و پیشپاه او — شد او سوی کابل همین کام
بخواهد به تیجانه شونهار — کجا دیده از خوشی چون نگار
ز زر و گهر بار با پاک از زر خام — و زین تخته زمین سیم خام
به پیکری اختران پیکران — ز دیوانش آن تخته لشکران
توانگر شده و برج ماه آفتاب — ز یاقوت نشان و زر خوشاب
ز گوهر یکی تخت و پیش کام — تهی در روی از زر و گوهر جواب
زمان تا زمان دست بر شستی — گشاده گشت و انک بشت تنگ را
همانگه شد ... دو کش پر آب — بهشتی بد و در روی آن دشت شاب
ازان آب گو گشته تا جام — ببر روی نجا تاج بود پیشش
درختی کجا خشک اندر ... — همزان آب خرد روی شد ...
کسی زان کمی خیل گرد و شبانی — پری بش ... کلاه و دل
سبب سالشه سرکه از پر بها — ز رو پیا کی جا اندر میان
همی سرکه از پرخاش پس او — ز دلش مر دهان آفرین کرد او
بران بت بداد و ندیمی از جز — کنون هست از زیر کینه و دشمنان
بنیرو که کی مرد از سلاح شبت — شد ندیمی مرد ... کار
وز ان خاک ز دیدش شاه من فرو — میانشان یکی پیرشی بد بت

بپرسید از آن کس کینران که اهم — چو چندان بت و شش توران بدند
چنین گفت ای دو شاه واستانی
سپهبد بگفت ای خردمند یار — یکی با تو از این خوانی خدای
بگوید زبیپشنده و زبخن
اگر پستی از پی برهمن — جدا کرد می ماکیان پیشتر ازین
جهان کز برهمن پدر رفته بود

رفتن گرشاسب بملکت پادشاه کابل و نامه نوشتن

پادشاه کابل و تابع گشتن ایشان را

وز آنجا سپه سوی کابل کشید — چو آمد به پیش شه گرگزر جهان
همه شهر کرمد و گرز من بزم
بزان کشتگان پیر پر جنگ بت — و کر بار چو دید هر یکی کار زار
همی گفت کابل شه را نزهم بدل
کنون سران بخت جندین هزار — نمانی که کی سر دوش تو بت
بگویم یک شاه اکنون هستم زراد — فتادم بپا دو اف تا پیمان
همه بوم و شهرم سپر بیت
ز نیروی او از وزن گنجستن — بیندیشم و بس کن خون ستن
اگر زین تو تماشایی یابم درست
ترا تا بدانم ز زر فد ام — رکابت ترا بنده از جان هم
سپهبد از شنفت گشاد جنگ
مر او را مو بپین کی نشان آشکار — دو پیشنده او خود و نیابکار
بپوشی بدو کی پیش پسر
کنده بر یک انجمن دم مار — که نه در مو دست وز انگار
همی تا بدم پیشتندان آنج
ببین و زنگ ازین به نید — ستارش هم من لشکر از وی ای
که تو دانجه آب به نهان گنج
ز بیگرفت زیر و خواه و دل — سرت بر سر نیز و خواه پیشش
یکی تیغ تو و از هم الماس گل
بر و ایز سوی لشکر تیز که پیش — که کی تو نشان کر زدم از تو
سنانم مغفر تو و از تو آی
پیش از شاه کابل شد کش سینه — بجنگ از پس سپه پشت کر
هم لشکرش تیره هش آزین
بشد بار هم شب جهان تا کرد — سواری صد از زور کان کرد
سپهبد پذیرفت هم او ز روان — بشد و زیش هم بادو
ز کابل گروه زر آورد و چلک — ز بیش دست آچ بر دو ندیک
سوی بام هر خانه و اندر دو
همه شهر و بوم آتش افروزند — شهر اندرون دست بر نو ز بر
و ز دامنه بر آتش کردند
بسی هر کی نفت نهاده — کشنده لشکر بهم کار
جهان شهر زیر و زبر و شد

نگشتن همی سو و روا زنده باز
بیکی شناسید و بیشتی بر
بیدر کرد و بیش خوار بیج بود
درین شهر لشکر فرو و آورد
بشیوت ما از ابر زرین تا
بنامه شد چنین بند خون جو
نخاه و خوان هر کان هم و رسم
بهر خانه بر گشتگان بیش
همان بنده باشم که بود
چو آمدی شدی سوی مرگ
دو به نور و سوز زرون چوش
ز دل شمنیشان که خواد بد
گر ایدر سپهر سپاس گنجم
بخم تو خود همش کرد آورد
همی او دام گرک پا زاده
به هند از نشان یکی کی
گرزان سوی مولتان سپه
به لشکر که آورد و فکنند
شد از ... رو انبار و ... خاج
بهر خرد و شن زن و مرد
مر که گشت بزشت کار شند

زنی مرد و پیش سپهبد براه | دو دیده بدو کرد یاری فزون
بپیچد ز بد دست کوتاه کرد | بپیش جهان کس همی شاد کرد
جهت از زنداران نشان | که گرشاسب کرد از سران شان
سپهبد بدانست کان دو زن | همانست کش کشته شد پور زن
دو بیستاده بارو بجای برو | نهانی ز نسل پهلوی فزون
چو مرد اندر آمد نهاد پای | فرو هشت بر روی کفتن بجای
سپاس خدا او دل یاد کرد | کزان پیش بسپرد و آزاد کرد
در گنج و کاخش تهی کرد پاک | بیاورد و پوشید با زر و خاک
چه پیل و اشتر چه بیگاه بیش | از آن پس سپهبد ابا فرش
ازو این بتخت شهی زد بجست | بشادی و نخچیر برد دست
میانشان یکی دلفروز بود | گرو جست و برتابان شاه بود
بر شمار خویش بس نگار | شما هست شه و دو یا ده گار
دو سو پیش ... نیکو ... | دو باده هم ... سر جادوی
سمن ... شک ... | خم ... پیالهٔ شست
بدو شیر دل پهلوان کرد دست | بیاورد پیش کس اورا کجا
نخچیر چون ... برد ... | همه بزم بالا ...
نهان ساخت باد زیر شیر ... | که گشته نهان پهلو از زیر
بکاخ اندر آمد ز نخچیر باز | جهان پهلوان را ... دراز
گرفت ... جام پهلوی | ... لعل ... خرشید
چو نخچیر کردی گون ... | همی ز نخت ... دیگری
پیاده آمد کش گرفت ... | گر ... گرفت بر باد

ز رنگ و فر زیبا و خورد و بزرگ | بجنگ و شمار پهلوان سترگ
بر و بر بیاد یکی تنگ کرد | ز نی بود یک پیش و خوب روی
بگوید تا اندر زنخ نژاد | دو راه که بسیار ... پیش بود
یکی بداد و شهنشه نهاد | بیاورد گرشاسب از بیگمان
یکی پیاپی ... بدو ساخته | ز بالای ... پرداخته
سپهبد شد آگاه و آتش فروخت | ز رنج دو ... مرد ... سوخت
بایوان شد و کابل ... | بپا بنشست از بر تخت اوی
که گردن فرازان ... | که گر شیر ... اندر از
یکی کار دانی همه سیم و زر | بزابل ... کابل دگر
کنیزان گل رخ برون ... | درست ... بر کی ... نگار
نگاری که گر ... | بدیدی ... بود ...
بدو ... آب روان | ز ... نقطه بر ...
بجنبد ... لاله ... | بر از ژاله بر ان ...
... کرده ... | ... پستانه ...
کنیزک ... تشنه ... | گر ... ...
مو ... | ...
سمن ... زشت ... | ستاده ... پیش پای
... نهان ... | همی گفت ...
یل پهلوان کرد ... | همه جام ... سیاه
چو کلک ... | دو ... ...

بنا کام ... | بخورد و ... چهان ...
سر ... ... | نشانشان ... کرد
زن ... گنج | ...

در بیوفایی زنان و حالات ایشان گوید

زن ... ... خاک | وزین مرد و ... | هنرشان همین است ...
چو ... ... پهلوان | یکی ... | مر ... شاهی ...
اسیران ... | و ... سیستان ... | کز ... ...
بهنگام ... | ... | بدو گفت ...

گفتار اندر نصیحت کردن پدر پسر فرزند ارجمند خود را

... | جوان ... دل ... | کنون ... شادی ...
... | بیاموز ... | جهان ... شاهی ...
... | سیم ... کاخ | خرد ... ...
... | ... | ... ...
... | همه ... | جهان ...
... | ... | ... ...
... | ... | ... ...
... | ... | ... ...
... | ... | ... ...
... | ... | ... ...
... | ... | ... ...
... | ... | ... ...
همه روز ... | ... شور و سلاح ... | نباید که ... سپاه

بجوشید از خشم دل پهلوان
روان ... ... سازگار
ز ... پیوسته ... گنج
... مردم ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

نگه‌دار مر مرد درویش را — همان پارسا را و درویش را
همه کارسازانت از کم و بیش — نباید که ورزند جز کار خویش

کند هر کس آن کار کو برگزید — بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح و سپه و درست و گنج — نباید که گشته نباشد شکوه

نباید همان پیشه هر سر به سر — که چون در سپاه آزمایی گهر
نباید که هم پشت باشند هیچ — خرامد کسی رزم کردن بسیج

کسی کو بکاهد سر شهریار — ورا از بد خویشتن دور دار
به هر کشوری در ز خویشان نگاه — سزای سپهبد ورا جایگاه

میان سپاهت سر آن یلی — گر ترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی — نهانی پدید آید از پیش روی

گرت گستریدن آید گران — چو دارو و مهر و گران تنگ آن
گر او دوستدار تو کام تو اوست — همانا هوش خویش من هنر دارد او

به پیدا و بد چیره دستان کسی — بداد و ستد راستی جوی بس
دروغ و گزاف و فرمان [illegible] — بهر سندی هرچه خواهی مکن

که رشک بر همه بد بود کنگ — چو کردی پشیمان نباید بکار
میان دو تن [illegible] کی آوری — باز [illegible] همی آوری

بجستی ز رزم کشاورز [illegible] — فرمان کی آید کشور زبان
همان کس [illegible] خند [illegible] — تو نیز این [illegible] آید خویش

که خشم چون چهره [illegible] — ز رزم [illegible] اگر [illegible] همی خنده
کسی را که دادی بزرگی بجا — همان [illegible] پستان ازو [illegible]

چو [illegible] نباید کمان — تو با هر کسی [illegible] تنگی نگاه
گرا [illegible] گوینده بد پیشه رای — چو [illegible] پیش [illegible]

[illegible] — فزون [illegible] پسنگ [illegible]
منه نو رهی [illegible] آیین — گر [illegible] آیین [illegible]

همه چاره [illegible] — مدارا [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — گر [illegible] دل [illegible]

[illegible] کسان [illegible] — بترس از خداوند جان [illegible]
بود [illegible] — از آن کان [illegible]

[illegible] — ز [illegible] که [illegible]
چو [illegible] نباید [illegible] — بدی کن [illegible]

کسی را [illegible] — همی خواندت [illegible]
[illegible] — همه باید [illegible]

[illegible] — ز مرد سخن چین [illegible]
همه کار [illegible] — سخن [illegible]

[illegible] — همی تا [illegible]
[illegible] — [illegible]

کسی [illegible] — که خوانی [illegible]
[illegible] — از [illegible]

[illegible] — گزان کار [illegible] آمد پدر
همان [illegible] — گر [illegible]

بکش [illegible] — که گیتی [illegible]
مکن هرچه آید [illegible] — و دگر [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] کرد [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپهبد گرفت این همه پند یاد — وز آنجا سوی سیستان شد شاد
[illegible] — که کار [illegible] آمد پسر

[illegible]

گفتار اندر آگاه شدن ضحاک از ممالک کابل و جنگ با پای قتال انجا

[illegible]

گفتار اندر شفقت فرمودن ضحاک ممالک کابلستان را با اورنگ شاه و نامه با نرط و مهتر کابلستان و زابلستان

[illegible]

وصیت کردن گرشاسب با نریمان پسرش

[illegible]

زبان تن کژی از دبستان بود / دگر آنچه دوم دگر سال بود
کمی با سخن چون درو بیرو باز / که دوبت بزرگشتی [illegible] باز
بکس پیش از اندازه شکلی مکن / اگر کره دو بباید [illegible] سخن
خور اندازه تن تیز کن خوش / کز و دو رمند دگر پرورش
شب [illegible] بر کار بهره بپای / کی بهره زین کار تی زود خدای
دوم بازده هر دو جام را / سیم جای مهین خوری جام را
به هوشنگ [illegible] بود داوری بپیر / [illegible] مکن [illegible]
ز پسند باده و سیکی بود / [illegible] مستی [illegible] بود
بفرزانگان [illegible] گنج کار / مشو [illegible] پارسا [illegible]
مده دل بغم تا نکاهد روان / به شادی همی بهتر از دل جوان
ببخشای بر زیر دستان [illegible] / بر ایشان به خشم مفرور [illegible]
که ایشان ترا [illegible] خداوند / خداوند را همچو بنده بوند
جنان کی از رشک تو بود [illegible] / به عیب [illegible] عیب [illegible]
بود زشت [illegible] مرد [illegible] / بود [illegible] پیمانه [illegible] شکیب
سپنجی [illegible] زر [illegible] بود / اگر چند [illegible] نکو بود
خرد [illegible] جان [illegible] راز [illegible] / که دانی [illegible]
بود دشت [illegible] / که تا [illegible] نوبت کجای
ز دشمن [illegible] هر [illegible] بود / که بر دشمنت [illegible] بود
هر کار [illegible] شهر [illegible] / مکن تا که [illegible]
مگردان [illegible] کان [illegible] / مده [illegible] را ایشان [illegible]
[illegible] هر کسی [illegible] / نشانه [illegible] پیش [illegible] سخن
فرزند [illegible] کسی [illegible] / که گر [illegible] جان [illegible]
[illegible] / مکن عیب [illegible]
مکو کار [illegible] زشت [illegible] / و او [illegible]
کمالی [illegible] / سخن [illegible] گر [illegible]
جهان [illegible] / که زاده [illegible] کس [illegible]
چنین [illegible] / کهی [illegible] زاری [illegible]
بگرد [illegible] / یکی [illegible] آرد [illegible]
سر [illegible] / که گر [illegible] به سیر [illegible]
چه [illegible] پرواز [illegible] / که [illegible] شده [illegible]
به [illegible] گشت [illegible] / که چون [illegible] دگر [illegible]
ترا [illegible] / و زان [illegible] آتش [illegible]
چو [illegible] نوشه [illegible] / که [illegible] روز [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] / به هر کار [illegible]
[illegible] / چو انجا [illegible]
گر [illegible] دوستی [illegible] / چنان [illegible]
[illegible] / [illegible] شده کار [illegible]
چو [illegible] / بکوه [illegible]
مکن [illegible] کردی [illegible] / پشیمانی [illegible]
بیاسای [illegible] اندیشه [illegible] / که دانش اندیشه کرده [illegible]
[illegible] / بنگاری [illegible] آن [illegible] / [illegible] کین [illegible] کس [illegible]

بهر جای بخشایش از دل بیار / مگر تا [illegible] کند [illegible] کار
هنرهای برنای آور پدید / بمهر [illegible] کین [illegible] کس [illegible]
بکرد از جهان [illegible] / از آن [illegible]
هو خرسند [illegible] / [illegible]
تنم را بعنبر بشوی و گلاب / بپا کن [illegible]
بپوشم [illegible] / [illegible]
ستودان [illegible] / ز بیرون [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن [illegible] که سخت [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آب [illegible] / که [illegible]
بمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز زر [illegible] / [illegible] سال [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / [illegible]
بخورد [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / کشاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
بمرگ [illegible] / بروی [illegible]
بکفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه پادشاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشیمانم از [illegible] / ببخشای [illegible]
بکفت این سخن [illegible] / [illegible]

وفات یافتن گرشاسب و تعزیه داشتن نریمان و سام بر فوت او

از ایمن [illegible] / [illegible]
بدانجا [illegible] آتش [illegible] / [illegible]
دل و جان [illegible] غم کرفت / که ای دریا [illegible] کرفت
هوا [illegible] / [illegible]
سمان [illegible] تیر [illegible] / [illegible]
بهر کوشه [illegible] / [illegible]
پری [illegible] کمان [illegible] / کتان [illegible] مشکین کمان
بر [illegible] / [illegible]



بر گستوان با پشش ماهی — برو مرگ گشته زاری [illegible]
ورافشان همی بودی از رستمی — که گشتی تمام آمدت کاستی
به پستی در بار تو بر سپاه — شدی سوی آن [illegible] جایگاه
کجات آن دلیری و صف ساختن — کجات آن به هر کشوری تاختن
همه کشورت گرز تو آباد شد — بیابان [illegible] آباد شد
نه در بزم دینار باری بسی — نه در رزم خنجر که زد [illegible]
کنون رزم باز از چه آراستی — که آب و سلاح و کمر خواستی
تو ناکه در خواب خوش رفته — چه خوابی که تا جاودان خفته
دریغا همی از تو زابلستان — دریغا جهان از تو [illegible]
[illegible] — سلب همه سوگ [illegible]
[illegible] — جهانگاه وش از تخت بر داشته

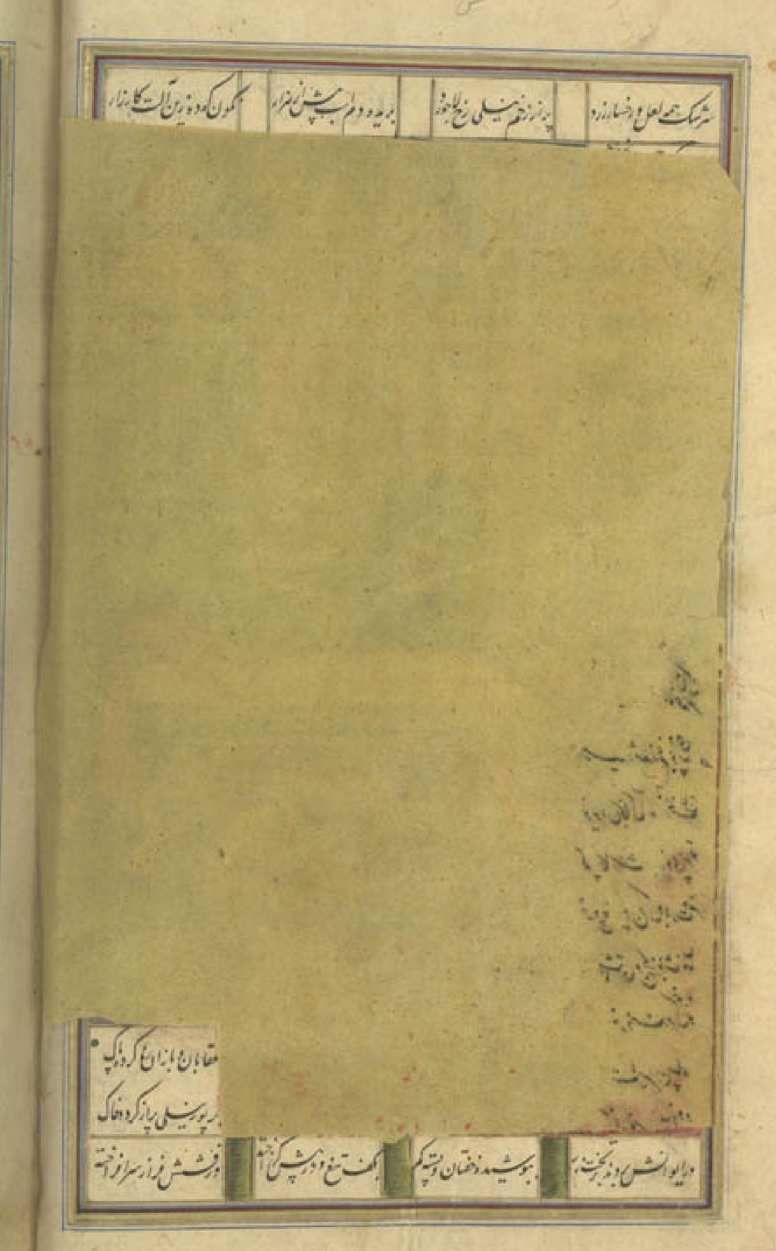
همیگفت سام ای یل سرفراز — [illegible]
تو بر برتری بوده ام از انجمن — [illegible]
نریمان همیگفت زاری [illegible] — کجات آن دل و زور و بازوی [illegible]
جهان گشتی و رنج بردی بسی — چو بخت [illegible]
کمان سوی فرمانت از [illegible] — چه بود [illegible] جنگی [illegible]
نمودی به هر کشور آن [illegible] — [illegible] ز هر کشوری [illegible]
ببند [illegible] بر خواستی سپاه — که در [illegible] درفش سیاه
بدی زال و دستان [illegible] تیغ — یکی مشت خاکی کنون ای دریغ
دریغا که [illegible] — دریغا که بخت [illegible]
[illegible] مرگ زد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفتار اندر آگاه شدن فریدون از فوت گرشاسب بن اثرط

[illegible] — [illegible]
همه جان [illegible] — [illegible]
همیگفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تعزیت نامه فرستادن فریدون نزدیک نریمان بن گرشاسب

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سزاوار نام جهاندار گشت — [illegible]



در صفت مهرگان و برافشاندن و بخشش ... بر سپاه ایران

چو دادی گمان ز روی بدست خرد / گل جان از هر چه بد دیگرد
چو نخچیرگاهی پر از رنگ و بوی / گر نخچیر و انش گشته دل و بوی
بهشتیست روشن گل و خورشنگ / گیاهش ز عنبر زمینش ز مشک
[illegible] / از اندیشه و شعر کاخ [illegible]
ز پاکی و دانش ز فرهنگ تن / روانش [illegible] ز معنی سخن
سراسر ز رشک سیه [illegible] / هم از طبع گوینده هم [illegible]
بگیتی بهشت از دو دست کس / بهشتی و دانش [illegible]
همیدون گل میوه [illegible] / [illegible] جنتی بار
بود نیز گیتی آید پسر / [illegible]
جهان کم بود [illegible] / بگفتم نوشتم سپردم بشاه
برآمد همی [illegible] ده هزار / دو [illegible] پال اندر [illegible] بروزگار
مباد آن [illegible] پسندیده [illegible] / که گر نو پدید [illegible] این

گفتار اندر اتمام نامهٔ گرشاسب نامه بتوفیق حضرت باری عز اسمه و مدح سلطان گوید

[illegible] / که خواند [illegible] سخن
[illegible] / و لیکن بنام شه [illegible]
شه کشور آرای [illegible] / خداوند شاهی [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] / چو انگشتری [illegible] / [illegible]
[illegible] / فروزان [illegible] / زمین بنده [illegible] / دو [illegible] تخت
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چو کلک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
تویی [illegible] / تویی [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / که [illegible] / جهان [illegible]
همیشه تو [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / اگر [illegible] / [illegible]
الا تا [illegible] / [illegible] / همیشه جهان [illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible] / خدایا [illegible] / [illegible]

گفتار اندر تاریخ نظم این نامه که در سال اشصد و چهل و هشت بود که منظوم شد

خدایا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
که گفت فردوسی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / کجا [illegible] شهنامه [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دگر گفته زین [illegible] ورزوب
بتیشه مرد و کشاورز و آب

که تا بود ور روشنان هم بود
کسی این صفت نشنود و هم شنود

بهشتم ز دانش ان حکمت بود
درود و منش و شکر و نوبت بود

ز لفظ بزرگان پیشین سخن
کند تازه از روزگار کهن

نهم در بود زین ترش چنگ
گر از وکلا نام آید و ننگ

گوید که گوی بچنگ آورد
آورد که نام و ننگ آورد

دهم در نکوهش بود در جهان
گر از شیر و از مرغ و تو نهان

نسازد به نیک و به بد کسی
غم و شادمانی بماند بسی

ورا ازو دو گوید ز پند و بند
گر از پند یابد بپای گنج

بگوش خرد پند و نیکو نیوش
ز بد دور باش و به نیکی بکوش

در دو بود و وصف [illegible]
گر از برنگ ضعف پیری بود

گر از گوش و چشم و دو پای آورد
گران کرده و خیره و سست و لنگ

در و پیر زده گوید ز حال [illegible]
گر بر سپه زند اکمان ترک

ز تخت شه تخت بر سوی خاک
ز کاخ بلندش کشد در مغاک

چو زین کین نخواهد مدار نگاه
منه بر دل اندیشه تا [illegible]

گزین شادمی دل چه داری تو رنج
چرا باشی اندر سرای سپنج

پس طاعت داور دادگر
بپیچد و تیمار دارد مخور

اگر بود نان کم کمر دو پیش
شراب و کباب و آب آتشش

سپیدار [illegible] کوی ار رنج گنج
آباد او کردن فراز گنج

سمندی کجا دارد و ملک زر
اگر اسب بود چه میوه کرا

بر چنده در کوی چوگان شاه
ز رخش سپاهند [illegible]

گرد و ز چوگان او گوی [illegible]
که شاه ماز و تیر و کمان

جهاندار کمان ان و کشاد و تیر
نشاند ز رخشش جا گیر

وگر را بشت سکار آب
کجا باز و شاهین کجا بازیش

ز دشت آهو و گور گیری اندر
اگر دوز پیکان تیرش ها

چو بند دابر با گنگ شیر [illegible]
چه غرم گوزن و چه شیر و پلنگ

ملک شاه سپاه و حکم کند
بنه پیش یاران شکار گنج

جهان شهریاری جهان شاه [illegible]
ندیده وفادار و زنهار پیاده

ز کار آگهی مرحمت و بخشش کی
جهان شاه و کار و ننشاده

بزرگیش نه دید بوسهم اندرو
ز اندیشه شناسد او راه بر

ز انجام و آغاز او بود و بس
ندانند جز او نبود [illegible] کس

جهان چون کس او را نمی یافت
چو کردار او نیز کرد آشکار

همه بنده کانیم در بند او
خنک آنکه دارد بدل پند او

نبادا ورا جان عنبر فش
که حضرت و پستاد و بشر

بگفتم من این رنج بود [illegible]
ازین پس شنو داستان شاه را

فریدون چو شد بر جهان کامکار
ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از داوری‌ها بپرداختند
به آیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر کس ز یاقوت جام

می روشن و چهرهٔ شاه نو
جهان نو ز داد و سر ماه نو

چو آمد فریدون به شاهنشهی
ازان نو شد و گرد گیتی تهی

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین او
تن آسانی و خوردن آیین او

اگر یادگارست ازو ماه مهر
بکوش و به رنج ایچ منمای چهر

ورا بد جهان سالیان پنج صد
نیفکند یک روز بنیاد بد

جهان چون بر او بر نماند ای پسر
تو نیز از پی مهر اندوه مخور

نیاشکیان [illegible]
پر از آفرین جهاندار شد

نهاد آن سرش [illegible] ضحاک بد
همی خواند نفرین بر ضحاک بد

تهی [illegible] رنج اندر کردگار
بران شادمانی که شد شاه گاه

وزان پس چو آگه شد از شاه باز
نیاسود بی سیم از رنج

نهانش نو آکنده کس را نگفت
همی راز او داشت اندر نهفت

کمی گفت نیکو ببخشید چیز
جهان شد بکام درویش شاه

دگر گفت مر بزم را کرد ساز
همانی که بود اندر ایوان فراز

بیاراست چون بوستان خان خویش
همان از همه کرده مهمان خویش

وزان پس یکی گنج آراسته
فراز آورید و نهان خواسته

همه گنجها را گشاده در
نهاد و همه سوی او داد را

گشاده در گنج را کار دید
درم خوار شد چون شتر بار شد

تمام جامه و گوهر شاهوار
همان اسب تازی به زرین فسار

همانش ز خود و زرین تیغ
کلاه و کمر هم چنو هم ز تیغ

همه خواسته بر شتر بار کرد
دل از گنج سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن گنج آراسته دید شاه
بپذرفت و بر نام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند
بر شهریار جهان تاختند

گرانمایه مردم ز هر داستان
ستایش همی راند و روز و شب

چنین رنج ز روز زر تخت
بد اندیش کار [illegible] تخت

همه زر و گوهر برافشاندند
به بخت [illegible] سپهر [illegible]

همه مهتران از همه کشورش
بدان خرمی [illegible]

ز یزدان همی خواندند آفرین
بر آن تخت آن تاج و کلاه و کمر

همه دست بر داشته با سما
همی خواندند بیش نیکی کمان

که جاوید بادا چنین شهریار
بروز [illegible] باد این [illegible] گار

وزان پس فریدون به گرد جهان
بگردید و دید آشکار و نهان

به بیند کفش [illegible]
بگرد از ضحاک پیدا و گرد

[illegible]
نشست اندران [illegible]

بکار جهان [illegible]
بدان نیز [illegible] نشان [illegible]

هر آن چیز کز راه بیداد دید
هر آن بوم و بر کان نه آباد دید

به نیکی ببست او [illegible] دست بد
جهان گزیده [illegible] هشیار

بیاراست گیتی بسان بهشت
بجای گیا سرو و گلبن بکشت

ز سالش چو یک نیمه اندر گذشت
سه فرزند [illegible]

به بخت جهاندار هر سه پسر سه خسرو نژاد از در تاج زر
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار به هر چیز مانند شهریار
ازیشان دو پاکیزه از شهرناز یکی کهتر از خوبچهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس که بیشان گذرگاه بود گزین گشت زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر به هر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز زبان چرب و شایسته کار نغز
به هر کشوری کز جهان مهتری به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان شنیدی همه نام و آوازشان
یکایک ز ایران همه برگزید پژوهید هر گونه گفت و شنید

گفتار اندر پیوند فریدون فرخ با سرو شاه یمن و سپه دختر او را به پسران خود دادن

ز دهقان همی کس اندر [illegible] که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل [illegible] سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو به شادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود برآن کهتران آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی فرستاده‌ای یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم [illegible] پیام آوریده به شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد بزرگی که گیتی ندارد شمرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آباد بادت ز رنج پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سپهبد [illegible] گر اختر بری جاودان پای [illegible]
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز همانا که چیزی نباشد به نیز
سپهبد ترا گرچه فرزند هست چو پیوند فرزند [illegible] نشست
به دیده درون در جهان گر کس است سه فرزند ما را پسندیده بس
گرامی‌تر از دیده [illegible] که دیده به دیدارشان [illegible]
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا داستان زد ز فرزند نغز
که پیوند کس نامدار است هم اگر کشور از خویشتن خوشترم
خرد یافته مرد نیکی سگال همی داستانی را [illegible]
چو خشنود [illegible] ببینم که [illegible]
سه فرزند شایسته تخت و گاه اگر داستان را [illegible] کلاه

مرا پادشاهی آباد هست همان گنج و مردی و نیروی هست
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز به هر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه پسر را گرانمایه‌تر بباید همی شاهزاده جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نیز ناکرده نام چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی سزاوار کردن [illegible] گفت و گوی
فریدون پیامم بدینگونه داد تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
چو پاسخ چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من نبینم سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب بباید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان [illegible] به هر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون مرا چند رازست با رهنمون
نباید در بار دادن [illegible] [illegible]
فرستاده را جایگاهی گزید پس آنگه کار اندرون بنگرید
[illegible] [illegible]
نهفته بر او [illegible] نهفت همه راهها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی سه فرزند خویش [illegible]
فریدون فرستاده [illegible] بگسترد چشم یکی خوب دام
همیشه که خواهد [illegible] چشم [illegible] یکی راهی خواهم زدن [illegible]
فرستاده گوید چنین گفت شاه که ما را شه است [illegible] پای گاه
گرانمایه [illegible] [illegible] روی [illegible]
اگر گویم آری و دل زان تهی دروغ ایچ کی در خورد با شهی
دگر آرزو را سپارم [illegible] شود دل [illegible] آتش [illegible]
اگر سر بپیچم ز فرمان او هراسان شود دل ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین نه بازیست با او سگالید کین
ازین در سخن هر چه [illegible] سراسر بمن بر بباید شنود
شنیدید این سخن مردم راهجوی که ضحاک را زو چه آمد به روی
جهان آزموده دلاور سران گشادند یک یک به پاسخ زبان
که ما همگنان آن نبینیم رای که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار نه ما بنده‌ایم [illegible] گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند ما گر چه هست ارجمند سر ماه را [illegible]
وگر چاره [illegible] گرد خواهی همی شگفتی [illegible] پادشاهی
اگر آرزو [illegible] [illegible]

جواب نامه فریدون از جانب سرو شاه یمن کیفیت احوال او

چو بشنید ازیشان [illegible] [illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible] خردمند [illegible] شنیده [illegible]

گرامی فریدون شه نیکنام / ز با پهلوانان ایران گروه [illegible]
سپهبد گشتاسپ آب [illegible] بزم / ابا پیام نیرم [illegible]

چو من رفت باشم بهاد آستم / ز شاهی و دختر کرانی ز من
فرستاد شاه [illegible] خوانم / فراوان [illegible]

که هر سه پدر را همی پیش من / فرستید با نامه انجمن
که من شهریار انجمم / بهر چه او بفرمود فرمان کنم

بگویم که گر چه تو هستی بلند / [illegible] ترا [illegible]
پسر خوه که ای بود شاه را / بنزدیک که پیا بود گاه را

سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون فرزند خویش / ببینم بهنگام بایست
بفرمود تا این سه فرزند من / برون آنکه آید ز دربند من

کجا من ببینم سه شاه را / فروزنده تاج و گاه را
بباید شدن شان بنزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من

شود شاد و خرم دل [illegible] شان / ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان [illegible] / بدیشان سپارم به آیین من

ببینم که شان دل [illegible] / ز زنهار شان دست گیرم براست
بگفت آیدم دیدار ایشان [illegible] / فرستم بنیکشان بر شاه

سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب [illegible] / سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آنکه آن گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان

ازان پس چنین گفت [illegible] / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کای شهریار زمین / سرانجمن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت جندل که [illegible] / همیشه ز تو دور [illegible] دست
بهر شما [illegible] خواهم / سخنهای [illegible]

کنون تان بباید بر شاه شد / [illegible]
سراینده باشید و [illegible] / گشاده [illegible]

بجویید سخنها [illegible] / چو [illegible] سخن
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشید [illegible]

سخنگوی [illegible] / بکار آید [illegible] پیش
زبان راستی [illegible] / خرد داشته [illegible]

شما مر چه گویم [illegible] شوید / اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بینی [illegible] / که چون [illegible] انجمن

هش گنج بسیار و هم لشکر / همش دانش [illegible]
بباید که باشید [illegible] / بکار آور [illegible] افسون

برو بر نخستین یکی [illegible] گاه / بسازد شما را [illegible]
سه خورشید رخ [illegible] / بیاراید [illegible] رنگ و نگار

نشاند بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ [illegible] سهی
ببالا و دیدار [illegible] یکی / که [illegible] یکی

ازین هر سه کهتر بود پیش رو / همین بار پس میانه بود
نشیند کهین پیش و مهتر زبر / همین بار نزدیک کهتر پدر

میانه نشیند هم اندر میان / بدان گفت زو بیش [illegible]
چو پرسد شما را گزین [illegible] / که این هست شایسته مهتر بسال

میانه که است مهتر کدام / [illegible] نام
بگوید که آن تاج زرین [illegible] / همین [illegible]

میانه [illegible] / بر آید ترا [illegible]
بدینگونه [illegible] / ز خورشید رویان سرو سمن

بدین [illegible] / همین راز [illegible] شنید
که تو [illegible] تاج [illegible] / [illegible]

گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند

بفرهای و دانش [illegible] / پسر را که [illegible]
برفتند و هر سه [illegible] / [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] / همه [illegible] چو خورشید چهر
چو آگاه شد [illegible] / بیاراست لشکر [illegible]

فرستاد [illegible] لشکر خویش / همه [illegible]
شدند آن سه [illegible] / برون [illegible]

همه گوهر و زعفران بیخته / همه مشک با می برآمیخته
همه یال اسبان پر از مشک و می / پراکنده دینار زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت / [illegible] بهشت
بدو پایگاهی بیاراسته / همه گنج [illegible] خواسته

فرود آوریدند اندران کاخ شان / چو شب [illegible]
سه [illegible] تخت / [illegible]

بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه [illegible] / [illegible] فریدون [illegible]

ازان سه گرانمایه [illegible] / گزین سه [illegible]
میانه همیدون که کهتر کدام / شما را بباید [illegible] نام

بگفتند ازانگونه کاموختند / [illegible]
بدانست شاه و گرانمایه [illegible] / گر آن تخت [illegible]

چنین گفت [illegible] / که [illegible]
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم برکشیدند بازارشان

[illegible] / نگارشان [illegible] شرم
سوی خانه رفتند [illegible] / پر از رنگ [illegible]

ستاره [illegible] شاه یمن / می آورد و می خورده [illegible]
[illegible] آفتاب / همی [illegible]

سه پور فریدون [illegible] / [illegible]
بدانگه که می چیره شد بر خرد / [illegible] خورد

[illegible] گلاب / بفرمودشان خانه [illegible] خواب
ببالین [illegible] / بخفتند آن سه آزاده [illegible]

[illegible] / یکی چاره [illegible]
برون آمد [illegible] / بیاراست آرایش جادوی

برآورد پرمایه از باد و پل | بران تا سپه آرد بر شاه نیل
جهان شد که ... فرو تیرگی | پر زاغ را ماند پر زاغ

سه فرزند شاه آفریدون گسی | بجستند از آن جای تخت زمانی
بران ... فسرده فرو | بافسون شاهان مرو نگی

بدان بند جادو و پیوستند | اگر ... چه ما بد شان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه | بیامد سپهبد ... انبوه

بزد سرو ماه آزاد مرد | که چند زمان شان ...
فسرده ز سرما و برگشته گاه | بیامد سه دختر برو ... گاه

چنین جادوست کردن شان نگاه | نه بر باز برگشت خورشید ماه
سه آزاده در دیده چون نوبهار | نشستند بدان خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار | بیامد ... نو و روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن | همه نامداران شده انجمن

ز گنجهای گهرگون ... باز | کسی ... که ...
سه خورشید رخ را ز ایوان بهشت | که هر سه بدی بوستان بهشت

ابا تاج و با گنج ابر و ریح | گر ریک گفت ... نیکیخ
بیاورد هر سه بشاهان سپرد | که [illegible]

ز کینه بدل گفت شاه یمن | پدر آفریدون نیامد ز بن
بدان ... سرگزین باد ... | گره از بشان ... کیان

بدختر گر آن ... هرست | چو دختر بود ... خرمیست
بزد ... | که زیبا بود ... شاه جفت

بد اندیش ... جهان ... | بیارم بشان آیین من
بدان ... | چو جان ... بکار نشان

... بد و بار ... | ابر پشت ... بر ... آن
زکوه ... گشت ... | عماری یک اندر دگر ...

چو فرزند ... هشت آیین ... | گرامی ... بدو ...
چنین ... | ز ... چو ... بسته

عماری پشت ... | جهانجوی ... آیین ...
بسوی فریدون ... | جو ... پیشنه ... بجوی

گفتار اندر آزمایش فریدون فرخ سه پسر خود را و دلیری ما سه پسر را دیدن

چو ... | ز روشان ... گرشو
شد آگه فریدون ... | ...

پیامد ... کی ... | ... گر ... تیرا
... | هش ... آتش آمد بر ...

چو ... سر ... | بکرد ... کوکد
... | جهان شد ز آواز او پر خروش

پیاده ... سوی ... | کاو ... چو ... تا ...
پسر گفت ... | بباز ... یکی تیغ ...

... پشت ... | بدو ... ورش نهاد ...
میانه برادرش ... | سوی اژدها شد ... جنگجوی

میانه برادر ... | کمانرا بزد ... کرد گرد ...
ورا گفت ... کار ... | چه شیر ... جنگی

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید | خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو | نهنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش | رسیدست هرگز ...
که فرزند اوییم هر سه پسر | همه گرزداران پرخاشخر

گر از راه ... یکسو شوی | وگر نه ... خوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید | هنرها بدانست و شد ناپدید

برفت و بیامد پدروار پیش | جهانجوی با فر و آیین خویش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست | همان گرزه گاوپیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت اوی | جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه | پیاده دوان برگرفتند راه

برفتند و بر خاک او ... بوس | فرو زنده بر جای پیلان و کوس
بزد دست و ... گرفت ... | بر آمد ... شان

بخواند به کاخ گرانمایه باز | به پیش جهان آفرین شد بناز
همی آفرین کرد بر کردگار | کزو دید نیک و بد روزگار

وزان پس جهاندیده کار آگهان | به تخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم | که خواست گیتی بسوزد بدم

پدر بد که جست از شما مردمی | چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختم نغز و خوب | ...

که مهتر تویی سلم نام تو باد | به گیتی رسیده همه کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ | بگاه گریزش نکردی درنگ

دلاور که ناندیشد از پیل و شیر | تو دیوانه خوانش نه خوانش دلیر
میانه که آغاز تندی نمود | وزان پس ... دلیری فزود

ورا تور خوانیم ... | که ... پیلش نیابد گزند
هنر خود دلیریست بر جایگاه | که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتر آن مرد با فر و سنگ | که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید | چنان کز ره هوشمندان سزید

دلیر و جوان و هشیوار ... | ز گیتی ... بود
کنون ایرج اندر خور نام او | در مهتری باد فرجام او

بدان کو به آغاز جز نرمی ... | بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان روز ... | کنون برگشاییم شادی ...

ازین سلم را نام کرد آرزوی | ازین تور را ماه آزاده گوی
ازان ایرج نیک پی ... | نگاه ... سهیلش ...

پس آن اختر و گردش آن سپهر | که اختر شناسان نمودند چهر
ز رشته ... بنهاد ... | بدید اختر نامداران ... خوش

بسلم اندرون جست از اختر نشان | ... مشتری بود و طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر | چو آمد بخورشید سعد دلیر

دگر کرد جست فرخ ایرج نگاه | کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر شناسان نشانی بدو | که آن شورش و جنگ بسته بدو

شد اندوهگین شاه چون آن شنید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بر ایرج بر آشفت ... | بند ساز کارش ...

بماند شه ... روشن روان | بگردد ... مرا آسمان
چو شاه ... | گزند آیدش ...

نهفته برون آورید از نهان / به سه بخش کرد آفرین جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین به سلم اندرون بنگرید / همین روم و خاور مر او را سزید

گفتار اندر قسمت ممالک در پادشاه فریدون بر سلم و تور و ایرج سه قسم

بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
به تخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد به تخت کیی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همه پاک توران شهش خواندند
از ایشان چو نوبت به ایرج رسید / مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج کیان
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه به آرام و داد / چنین مرزبانان فرخ‌نژاد
مر او را که با هوش و فرهنگ و رای / مر او را خردمند خواند از رای
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / به باغ بهار اندر آورد گرد
بدینگونه گردد سر انجمن / شود سست نیرو چو گردد کهن
برآمد بکار اندرون چیرگی / گرفتند پرمایگان تیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون / بماندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او به کهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد به رخ پرچین / فرستاده فرستاد نزد شاه چین
فرستاد نزدیک برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام

گفتار اندر فرستادن سلم نزدیک تور در باب کینه با ایرج

بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده مردی برافکنده بود
بنزد برادر جهان آزمود / که بود اندر دلش ای [illegible]
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از به گزین
ز پیشش پایان کرد و کوس / منش پست بالا چو سرو بلند
برانداز دل تنگ این آسمان / گزین کن نشستی [illegible]
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد به تخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه به مهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / کنارش سپارد ترا آن زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
یکی پرخرد مرد را برگزید / که مر کار را نغز و شایسته دید

هیونی فرستاد و گرد آزمای / بیامد بر ترک خاور خدای
بگوئی که بشنید و هم یاد کرد / سر تور بی مغز و بیداد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت کامد جوان شد چو شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن همچنین یادگار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این چون نشانده دژم / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون برین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
زبانی چو شمشیر و کردار کار / هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از نهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگوی این پیام / گرامی شه پاک دل نیکنام
بجایی فزونی بجایی فرود / بباید که باشد [illegible]
نباید درنگ اندرین کار هیچ / بکار آید اسبانی اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز
برفت ایلچی [illegible] / ز سر اندر آن تخته آیین
بسیچیده پس یکی [illegible] / سخن اندر آمد آشکار از راز
گزید آن زمان پس هیونی تیز / سخنگوی و بینا دل و یادگیر
به بیگانه بر رفت گرد جای / سکالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوسته کرد آن تخت / ز شرم پدر دیده را کرد سخت
فرستاده را گفت رو بر نورد / نیامد که با تو [illegible]
برو نزد فرخ فریدون جوان / بخور از تن [illegible]
چو آمد بکاخ فریدون فرود / همیدون سپرد و پیر درود
دو گیتی [illegible] خداوند / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود [illegible] سپهر آیین / که روز مهی گشته سپید
چو سازی ز رنگ آفرین شگفت / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی از تو خواهش بر رسم و داد / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی بجز تنگی و کاستی / نکردی بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمد و ایرج [illegible]
ندیدی هنر با یکی بیشتر / که جای دگری را فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ز بالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی ازو درخوریم
ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما خسته اندر نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بمانسان که باد اندر آمد ز جای / که از باد آتش بجنبد بجای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده از دور ایوان بدید
بابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته بدر بر گرانمایگان   بپرده درون جای آزادگان
به یکدست بر بسته شیر و پلنگ   بدستی دگر ژنده پیلان جنگ
ز رخشنده ای گرانمایه گرد و سپه   خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهرست پنداشت جایی بگاه   همی لشکری گرد او فر و جاه
برفتند بیدار کارآگهان   بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزدیک شاه   یکی پیشش آمد بر پیشگاه
بفرمود تا پرده برداشتند   بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید
بالا چو سرو و چو خورشید روی   چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم   کیانی لبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون پیش تختش نمود   سراسر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون به میدان نیکجای   سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از راه و گرد آن تخت   که پیش شه شاد آن تاج و تخت
بپرسید کز رنج راه دراز   شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   که تو پیشگاهی و کس پیشگاه
به هر کس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده و شاه را ناسزا   چنین بی‌تن خویش ناپارسا
پیامم درشت آوریدم ز شاه   پرستنده پرخشم و جنگی سپاه
بگوید چو فرمایدم شهریار   پیامم جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد   نشستند و پیش پسر کرد یاد
فریدون همی پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای شاه راد   نهایت پژوهش فزون و بکار

کزین چشم را خود ندیدم شرم   همی دل ز خویش کنده داشتم
نوشته بگردید گوهر ز مهر   وز آواز شما خود بدین سان نیز هم

جواب نامهٔ سلم و تور از جانب فریدون فرخ

بگو آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهریمن مغز پالوده را
ز بیداد من ار مغزشان سپرده هست   هزار از خرد تان نماند تهی
ماریه شرم و ترس خدای   شما را همانا خرد نیست رای
چو سرو سهی قد و چون ماه روی   مرا پیشتر قیر گون بود موی
سپهری که پشت مرا کرد کوز   بشد پست گردان بجا بمانده نیز
نماند جهان و هم پایدار   نماید شما را جهان روزگار
بدان تاج تریبان یزدان پاک   رخشنده خورشید و بر تیره خاک
به تخت و کلاه و بخورشید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان هم موبدان
بسی روزگاران شد اندر میان   بگردم و چه دادم بخشش زمین
همی راستی خواستم زین سخن   گر از کژی و پیداد و شر بود بن
همه راستی خواستم در جهان   همه پیش ما آن بدان بد نهان
چو آباد دادم گیتی به من   نجستم پراکندن انجمن
بیارم چو دیده به بخت   کنون جهان گشتم آن تخت
شما را کنون گر دل از داد نیست   بکژی و تاری کشید آهرمن
بپسندند تا کرد گار بلند   چنین از شما کرد خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بد که کارد همی بدروید
به تخت خرد بر نشیبست آز   جز از شهد بیخ جوانی بلا
چنین گفت با تخت بیشمار   سر پیچم از کین و جنگ این سپاه
جز این نیست جاوید بخت شما   روان را بدارد کالبد تا زمان
خرد خود بگیتی نیفشت   ز بس نام تیزی و آشفت
ولیکن چنین گوید آن سالخورد   گر بود فرزند آن زاد و مرد
یکی کاشکی دو پر آشوب کرد   بپس از این سه که شد پرگه
گر چون آن کرد او ز آن نهی   همان خاک هم گنج شاهنشهی
کسی کو پر از رنگ و بوش بخاک   ز خود گر بخواهیش از ترکیب
ز دل آن روان را همه پر ز کین   بدل ز بند مهر دو کین
جهان را چو تاج و دیده پر خشم ابی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کرد آن کار   بود زشت کاری بروز شمار
بگوید که تا آن تو شنیده بمید   بکوشید تا رنج کوتاه کنید
فرستاده بشنید گفتار او   زمین را ببوسید و برگاشت روی
به پیش فریدون نهادن باز   تو گفتی که با باد همباز
فرستاده سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی پیشش خوانند   همه بود پیش او باز راند
و را گفت کان دو پسر جنگجوی   ز خاور بسوی نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهر بود   که باشند شادان که زاد
دگر شان ز دو کشور آمد حریر   گر آن تاج ها را ز رشتی برد
جهاندارت چندان بزاد   که مهر ترا بهر افسر بود
چو پژمرده شد روی گلرنگ و تو   گر دو کسی کرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو کشور بجای   ببین تا کسی شاد بر دو جای
گرت سر بکارست بسیچ کار   در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر جاشت باید هم کام   و گر خود نه ای پیش از کار شام
نیامد بگیتی ترا کسی   بی آزاری و راستی کس بپی
بگو گر دو پس بیزیج نیز   بران خرد و پاک گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگر کین بر منت دشمن ز کار
که چون داد بر ما بسی گفتار   خرد مند مردم چرا غم خورد
بسی پرورانده زیج ... از پیش بد   گنده تیره دیدار روشن روان
ز آغاز بخت و فرجام بخت   پس از ایرج رفتن سر بر نیش
گر بستر و خاک و بالین خشت   درختی که باید امروز کشت
که هر چند جنگ اندرش گم بود   شکرش خرج خور و بالین ی او
خداوند شمشیر و تاج و کلاه   چو داند دید پیدا رو پدید در
از این تاج جوز ز یاد آن شی   ندیده کسی که خون را فرمان و کس
چو دستور باشد مرا شهریار   ببندم کمر را همی بدر گاه
نیاید مرا تاج و تخت و کلا   روم پیش ایشان و جان جمن
بگویم که ای نامداران من   چنان چون گرامی تن و جان من
به پیمود و از شهریار زمین   مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید اکنون امید   مگر تاج گر دیده باشید
بفرجام شد هم زگیتی ببر   نماند همان تاج و تخت و کمر

مرا با شما هم بغم جام کار
ببایدت چشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم
سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی
دلش شاد از آن شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور
که بادا بد روزگار از تو دور
مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پر هنر پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها
نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدت جز گزاینده زهر
کت آن آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای
بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی کار من
نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست
که روشن روانم بدیدار تست

نامه فرستادن فریدون نزدیک پسران خود سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای
چنین گفت کین نامه پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که برکوفت گرد جهان
شده آشکارا برو بر نهان
گدازنده تیغ و گرز گران
فروزنده نام و افسر سران
نماینده شب بروز سپید
گشاینده گنج و پیش امید
همه رنجها گشته آسان بوی
بدو خاک گیتی پر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه
سه فرزند را خواستم آرام و ناز
از آن پس که بردیم در رنج گنج
برادر کزو بود دلتان به رنج
وگر چند سرکز زو باد بر
دوان آمد از بهر آزار اوی
همه آرزومند دیدار اوی
[illegible]
جهان [illegible]
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
برفت و میان بندگی را ببست
از آن کو بسال از شما کهترست
نوازیدن از مهر اندر خورست
کز ایشان [illegible]
چو پرورده شد [illegible]
چو از [illegible]
و پیوسته زو دشمن ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه
برایوان ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا [illegible]
چنان چون بود راه را [illegible]
چو نزدیک اندر آمد بنزدیکشان
[illegible] تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش
سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی
گرفتند پیشش بر آرزوی
دو دل پر ز کین و یکی دل بجای
برفتند سر سوی پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه
کز او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد دل از کار او
دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که هست این سزاوار شاهنشهی
جز او را مبادا کلاه مهی
بلشکرگه آمد دو سلم گران
سرش گشت ز آن کار یکسر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای زن
[illegible]
ز شاهی از ایرج سرکش بجای
بتور از میان سخن سلم گفت
که یکیک سپاه آنچه شد جفت جفت
بهنگام بازگشتن ز راه
[illegible] لشکرگاه
سپاه دو شاه [illegible]
دگر بود و دیگر [illegible]
کزیشان بکار او نگه داشتن
یکی چشم از ایرج نبرداشتن
از ایران دل ما همی تیره بود
باندیشه اندیشگان برفزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه
وزین پس جز او را نخواهند شاه
وگر گنج او [illegible] بجای
ز بخت بلندت کند زیرپای
بر این گونه از جای برخاسته
همه شب همی چاره آراسته
چو برداشت پرده ز رخ آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم
که دیده بشویند از آزرم و شرم
برفتند با شمع یاران ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج براه بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر رفت از چند و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج
بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد
همه سوی کهتر پسر روی کرد
ز ایرج کمی ماند اکنون کنار
ز نام بزرگی نیایدت شمار
چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر کام جوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او بد بود
بران مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو
سر انجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین
ترا زین پس از من مدارید کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد
دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان
وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من
مباد آز و گردن‌کشی دین من
چو بشنید تور از برادر چنین
بابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند
نبد راستی پیش او ارجمند

گفتار اندر کشته شدن ایرج بر دست برادران خود سلم و تور

بکرسی بخشم اندر آورد پای
همی گفت و برجست ناگه ز جای
یکایک بیامد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بکرسی بخشم اندر آورد پای / همیگفت و میجست سر زنهای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی تو از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان کشتنش آمد بجان آرزو
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور ز آن تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی بی گنه خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانجوی پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیدادگر / یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود دل آگاه بود
همان تاج ایرج بیاراسته تخت / همان زر و پیروزه اندرنشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند پیل از درش / بپیشش آیین هر کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشان [illegible] دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون [illegible]
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد از آن پدید
فتاد از اسب آفریدون بخاک / همه سر سپه جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیده دگرگونه بودش امید
چو چهره بدانگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه

دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسبان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر بر گرفته براه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گشت شاهان آزادمرد
برین گونه کرد او بجای سپهر / بخواهد بریدن چو بنمود چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید بشست
سراپای دل شاه با های و هوی / سوی کاخ ایرج نهادند روی
بروزی که کاخش بشاهی بدی / ورا پیش جشنگه آن بجای
فریدون سر شاه پور جوان / پیاده ببر برگرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر در شاه دید
سر خوش شاهان سهی سرو گاه / درخت گل ایشان بپژمرده
تهی مانده از آزادگان جشنگاه / سر شاه برگشته بی تن براه
بیاکند از آن [illegible] جشنگاه / بکیوان برآورده گرد سیاه
همیسوخت کاخ و همی کند موی / همی ریخت آب و همی کند روی
بنالید از آن [illegible] جشنگاه / برآمد همیدون ز ماهی بماه
میان را بزنار خونی ببست / فکنده آتش اندر سرای نشست
گلستانش کنده و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده بسوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / برین بیگنه خسته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در انجمن / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان بگیتی نژند / که بخشایش آرد بدیشان نژند
همیخواهم از روشن کردگار / که چندان زمانم دهد روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر
چو این کینه را بر ببیند بسر / ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین کین شان شادکام / [illegible]
بزینگونه بگریست چندان بزار / همی گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته بکشاد و بان / همیگفت زاری که ای نوجوان
کس از نامداران چنین کی نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریدند زار اهرمن / تنت خسته شد کام شیران کفن
خروشی و فغانش بشد تا سپهر / ز سر دام و دد کرد و دادار مهر
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته به اندوه و سوگ شاه
[illegible] / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سر اندر شبستان بگشت / بران ماه رویان یکی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بود در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید

جو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

بدو بنیاد آمد ازو نام / بماند پسر با که داند
مران ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی که ایرج است این بجای

جو برجست و آمد بهنگام شوی / جو پروین شدش روی و چون مشک موی
نیا نامزد کرد دستور پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درخت

گفتار اندر عروس شدن دختر ایرج و متولد شدن منوچهر

پشنگ آنکه بود پور زادشم / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
یکی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدین نامور شوی / جو بگذشت کاهی برآمد بروی
جو بگذشت چیزی که بود / چگونه سزاوار تخت و کلاه

ابر پور پشنگی که چون تو / یکی پور زاد آن هنرمند ماه
جوانه و مهربان چشم جهان / یکی شاد کن دل با یرج نگر
یکی نامور شد ش نیز و نیا / بزد ه بدو گفت کای تاجور
جهان بخش را دل بر آن خنده شد / نیایش همیکرد بر کردگار
تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت / نهاد آن گرانمایه را پس نهان
کرای کاشکی دیده بودی / دل بدسگالان بکنده باد
گزیده ایرج او نبودی ز ار / همیگفت کین روز فرخنده باد
همان از جهان آفرین کرد یاد / بچهر تو آمد یکی چیز کرد
بجشنش همی میکنان آرزو / فریدون جو روشن جهان آزاد
چنین گفت کز نام پاک پدر / مر او را نهادش منوچهر نام
چه فرزند شایسته آمد پدید / می روشن آمد بر پایه جام
جهان پرورید ش که با دهول / زمین بار هیچ پیکش بگذاشتی
بروبر گذشتن گرمی بدی / پرستنده کش پرور اشتی
بپای اندرش مشک ساری بدی / نیامدش اختر زمانی زیان
روان اندرش چتر دیبا بدی / چنین تا برآمد برو سالیان
هنر آنکه بد پادشا را بکار / سپهبد پذیرفت و همرا شد
بیاموختش نامور شهریار / جو چشم و دل پادشا باز شد
بیاموختش [illegible] / ز تیغ و فرو طوق و لعل و کمر
بدو داد پیروزه تاج اسران / کلید در گنجها جست
سراپرده و پرده ارژنگ زر / جه شمشیر هندی بزرین نیام
بروبر درون خیمهای پلنگ / جه اسپان تازی بزرین ستام
جه اسب و جوشن و ترگ رومی زره / سپرهای چینی و زوبین جنگ
کشاده بر بند ها را گره / کمانهای چاچی و تیر خدنگ
بدین گونه آراسته گنجها / دل خویش را زو پر از مهر دید
کشیده و بگرد آورده رنجها / سراسر سزای منوچهر دید
کلید در گنج آراسته / همه نامداران کشورش را
بگنجور او داد با خواسته / همه پهلوانان لشکرش را
بفرمود تا پیش او آمدند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همه با دل کینه جو آمدند / بشاهی برو آفرین خواندند

جشنی نو آیین و روز بزرگ / شده در جهان میش همراز گرگ
سپهدار چون قارن کاوه / گرپش جو شیروی و چون کاوه

جو شد ساخته ساز [illegible] / برآمد سپهر شهریار
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تخت شاهنشهی
جو آگه شدند آن دو بیدادگر / که اختر همی رفت سوی نشیب

گفتار اندر آگاه شدن سلم و تور از ولادت منوچهر

ز حال منوچهر و کار پدر / دل سرو و پیدا داشت نهیب
نشستند هر دو با پیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک ازیشان سه ترد / گران هر دو بودند با بخت
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش که جاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن پر زبان / یکی پاک دل مرد چیره زبان
برآمد زبان هوش و فرهنگ / گشادند هم راه آشتی جنگ
در گنج خاور گشادند باز / بدینار و سول و شب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خاص شه / همی پشت پیلان بیاراستند
گرد و نهادند چو مشک و عبیر / جه دیبا و دینار و تخت عاج چهره
ابا پیل گردون ز رنگ و بوی / بخاور بیاراست نهادند بار
ز هرگونه بر در شهریار / یکایک فرستاده شان کار
جو پرداخت شد شان از آن آرزو / فرستاده آمد بر آراسته
جو دادند از آن فرستاده پیام / نخست از جهاندار بردند نام
کرجا دید داده به ددمی کن / گرفت گیتی داور آفرین
سر سر شهریار دولت ایزد / منش کینه گشته ز رنج بند
بگو کان دو بد خواه [illegible] / پر از آب دیده بشرم و پرد
پشیمان شده داغ دل بکناه / همی سوی پوزش نهادند راه
بپاسی که داریم زهر و دوی / بدین روزگار [illegible]
از آن پر کنه جوی جشم و پرآب / که گفتار ایشان بباید شنود
چه گفتند گفتند کای پر خرد / بیک گم گرد [illegible]
بماند بتیمار دلها پرند / جو ماندیم ما ای شهریار
بپیوست چنین پیمان آن [illegible] / بر رسم روشن اندر آمد [illegible]
همه بد جهانسوز ناراز دها / روان تو بر هیم خان و دها
وزدیگر که از پاک دیو / بر ما دل از راه گیتی تنگ
بنا بر چنین خبر شد [illegible] / که مغز و فرزندشان [illegible]
همی جشم داریم از آن [illegible] / که بخشایشش آرد با بر کمر
اگر چه بزرگست ما را گناه / بهپیدا آشتی بر نهد پیش گاه
و دیگر بها به سپهر بلند / که کام تو بایست کامی کنند
سپیم و بیو کنند [illegible] تن / میان بسته داریم بر بد کنند
اگر پادشا را سر از کین بخاست / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستند نزدیک ما [illegible] لشکر
بدان تا جو بنده بپیشش بپای / بباشیم جاوید و فرمان روای
که کان درختی که از کین بچه ست / ز آب دو دیده تو اهیم شست
بموییم تا آب و رنگش بسم / جو تازه شود تاج و گنجش بهم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن

ابا پیل و گنج و ابا خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی — بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند — کلاه کیانی بپیراستند

گفتار اندر معذرت سلم و تور نزدیک فریدون فرخ بجهت کشتن ایرج بن فریدون

نشست از بر تخت فیروزه شاه — چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با تخت و با گوشوار — چنان چون بود در خور شهریار
ابا پیل و گرز و کش و رنگ و بوی — رخ او بر ایران نهاده روی
سران کس که بد مرد و شهریار — یکایک فرستاده شان با نگار
چو پرده گشادند شان از نخست — فرستاده آمد بر آراسته
چو داد از در فریدون سلام — نخست از جهاندار بردند نام
سپهبد بر پیشه شیر و پلنگ — بدستی گرز و پیلان جنگ
چو چیست منوچهر بر دست شاه — نشسته بسر بر شهانه کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده — سراپای یکسر بزر آزده
بزرین عمود و بزرین کمر — زمین کرده ز خورشید گون
برون آمد از کاخ شاه گزین — فرستاده سلم را تین گزین
فرستاده چون دید درگاه شاه — پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید — سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او — همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای — بکرسی زر پیش کردش جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین — که ای نامور شاه زو تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تو — هوا روشن از فره و بخت تو
بگفتش پیام آن شه کشته پسر — پیام دو فرزند بیدادگر
همه بنده خاک پای توایم — همه پاک زنده برای توایم
چو از آفرین شاه بگشاد چهر — فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت — همه آنچه بنهفت گفتن گرفت
زگردار بد پوزش آراستن — منوچهر را نزد خود خواستن
گشاده زبان مرد بسیار هوش — بدو داد و شاه جهان داد گوش
میان بستن او را بسان رهی — سپردن بدو تاج شاهنشهی

جز این زو بخون پدر — بپاداش و دینار و گنج و گهر
فرستاده گفت و شهنشه شنید — بران بند پاسخ آمد کلید

پیغام فریدون نزدیک پسران خود سلم و تور در باب منوچهر

چو بشنید شاه جهان کدخدای — پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت — که خورشید روشن نشاید نهفت
شنیدم همه سر بسر گفتنی — که خورشید را چون توان نهفت
بگو آن دو بی شرم ناپاک را — دو بیداد و بی مهر ناپاک را
نهان دل آن دو مرد پلید — ز راه سخن چند راندم پدید
اگر بر منوچهرتان مهر بود — تن ایرج نامور تان کجاست

ز گام و دد و دام او بوش رفت — ز شیران کی شکار او بوش رفت
نه پیوند روی و نه کین سپاه — نه پولاد و نه کین سپاه و کلاه
سپهدار چون قارن رزمخواه — چو شاپور نستوه و شیدوش
سبکدست بر پیش او بر بپای — چو شیروی شیر اوژن رزمخواه
از آن پس کنون کین او گر نخواست — گر پشت دانند دیدم راست
کنون کین ایرج که دشمن بکند — بره هنر شاهی آمد پدید
ابا نامداران لشکر بجم — چو سام نریمان گرشاسب جم
دو کرگ گفت شد آمد پدید — کز این آن شود بخت شه کام
شنیدم همه بودنی برشمار — بگفت آنچه آمد ز نا بردبار
کز افراز شیر ایزدی پرودی پاک — شما را ز خون برادر چه باک
از روشن جهان تا بتابد بچهر — سپیدار این برز تهمتن نام
سپه دیگر فرستاده تخت تاج — بدین هر دو پیلان چه پیروز و تاج
سر تاجدار اوی و تو شیم — که تا تاج دیده تخت و فر
اگر دیده کجان گرانمایه — بپالای کینه سرگشته پدر
پدر از ابو زنده با پسر — بدین کینه شید لشکر
فرستاده آن دو چون کینه خواست — نشست منوچهر بالای تاج
همه رو و نیاز و شتن دوان — بیرون آن کرا ماید مرد جوان
بیامد که دار داده مان — سری پر ز پاسخ دلی پر بلا
بیامد بالای رده سپاهی — چو پرده ورون ز خاور بجای
دو شاه دو کشور فرستاده‌ای — بگفتند کاهد فرستاده‌ای از
نشسته کنند سال بر سفید — ز شاه آن آئین خیره آشفته

کنون چون ز ایرج بپرداختند — کمین این و چهر بر ساختند
ابا گرز و با گاو بالای ور — ز پیکار آن دشمن پیکار او
چو سام نریمان و چون برز مین — ببر شان اندرون آئین
ز ترکی کز این کین بیچ بر — بیران بر کنش بخواهیم
ز خون آمدی اندر رود — کنون هنگ گردی بردیش
بیامد کنون جهان بر سر دار — کمین بردن جنگ آسمان
سپاهی که از کوه تا کوه جا — بگیرد و گیتی بجای
گر به جنین گشت آن — خرد دور بر تسبیح جای
که هرکس که تخم جفا کاشت — نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
اگر کین را در ور و اهل — گناه آن که که پوزش
مکافات این بد بروز جهان — بیاید دو این هم نماند نهان
بدین بد بهانه گاه کور و کر — بخون بهم کینه شوم چون
سر ای بهار آسمان بها — گر به تو از نحبب اژدها
بدین خواسته شد ماندها — سخن چند گویم ز چندین بزار
پیام شنیدم ز تو چیخ شد — یکایک گوی ز تو و پیوند
شیر در بزه است از ز آن — هزار گونه ز پیش اندر آمدی
کنید سلم و تور گروان آن — ز پیش همی اندر آورد پیچ
بدو داد و زنده رخ بنشاند — بیامد کوی شنید و سر
یکی نیمه بر پرنیان ساخت — تار زرد و جای بر رخت
بیامد همانگاه بپا لالی — فرستاده را بردر شهریار
جهان شد سر کوه از رانه — که چو بیدی تاج ساختی

ز شاه آفریدون و از کشورش
ز گردان جنگی و از لشکرش
دو دیگر بزرگی و آرام و مهر
که دارد همی با منوچهر چهر
بزرگان که هستند و ... گوهرست
بهار شبستان گیتی گوهرست
نماند از ایشان چند و سالار
ز جنگ آوران چند و سالار
فرستاده گفت آنکه خرم بهار
ندیده و نبیند خرد زو شمار
بهاریست خرم در اردیبهشت
هم از خاک عنبر هم از زر خشت
سپهر برین کاخ میدان اوست
بهشتی برین روی خندان اوست
به پهنای میدان او راغ نیست
ببالای ایوان او باغ نیست
چو رفتیم نزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز
به یک دست پیل و به یک دست شیر
جهانی به بخت آوریده به زیر
ابر پشت پیلانش تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای
ز هر سو خروشیدن کره نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین با سمان هم خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آزرم جوی و زبان گرم گوی
جهان را ازو دل پر از امید
تو گفتی که گیرنده خورشید بید
منوچهر چون پور او پیش اوی
بکردار طهمورث دیوبند
بدست چپ او کرشاسب کشور گشای
دو فرزند بر پایه پیش شهای
ز ریمان جنگی و فرخنده سام
چو شیر ژیان برکشیده حسام
غلامان رومی و چینی هزار
همه با کلاه و طوق و با گوشوار
همه پیش بسته دوان کینه جوی
بنزدیک گرشاسب یل ...
جهان پهلوان کی نبنده ز جای
جهانی بر زرینش اندر جای
ز آهنگران کاوه ... هنر
بپیش کی رزم دیده ...
کجا نام او قارن رزم زن
سپهدار پیدا سر شیرزن
بشاهی من سرو ... شمار
چو پیروز گرشاسب گرد ...
شمار درم گنج نا پدید
کسی در جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان
به پیش سپاه اندرون اختران
همه بازوی شیر ... دژم
چو شاپور یل ... پیل ...
چنو پهلوان بر کوه هر کس بس
هوا گرد و ... از بر جوش ...
گوایند زی ... بجنگ ...
شود کوه ... هامون ...
همه دل از کین ... پر ز جوی
بجز از جنگشان نیست چیز آرزوی
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید
سخن ... فریدون شنید
دو مهتر ... دل ور
بپیچید و شد ...
نشستند و پیش ... کوی
سخن را ... بپیوند ...
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
که آرام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچه نره شیر
شود تیز دندان ...
گر آموزگارش فریدون بود
نبیره چو ... نباید ...
جهان ... بپیچید ...
از اینجا که بر دید کیمیا
بیاید سپهدار ... جنگ
شتاب آوریدن بکاری درنگ
بلشکر سواران ... آمیخته
ز چین و ز خاور ...

شاه و اندر ان ... گوی
... لشکر ایران ...
سپه ... ز جیحون ...
یکی ... جهان دید ...
بکشتن ... هوش ...
جهانی از ایشان ... روی
نجستند ... روان ...
همانگه خبر با فریدون رسید
که مرو ... بو ...
سپاهی که آزادگان ... بود
ابا زند ... پهلوان ...
بفرمود پس تا منوچهر شاه
برآمد ... یکایک ...
ز ... پیل ...
دو ... که ...
منوچهر گفت ای ... شاه
... از ...

گفتار اندر رفتن منوچهر برزم سلم و تور بجهت کین خواستن ایرج

از آن پس که ... خبر ... بود
دو ... کین ...
ز پهلو ... هامون که از دو سپاه
پلنگ ... پس پشت ...
بفرجام روزی ... شش
گرامی کسی ... کینه خواه
به بندم کمر ... کین
کجا ... زنده ...
ز پهلو ... اندر ...
درفش همایون ... هامون
... بکوش ...
همی گرد ... مردم ...
کشیده ...
چو ... فریدون ...
جدا ... لشکر ...
برفتند ...
بچنگ ...
بیاراست لشکر ...
منوچهر ...
سپه برکشیده ...
بشیران ... آواز کوس
ز کشور ...
ز لشکر که پهلوان ...
... بز ...
سپه ... شاه و ...
همه ...
بشیرافکن ...
پیاده ...
دو ...
سپه کش ...
کمی ...
تو گفتی که خورشید ...
ز ...
بر ...
به ...
سواران ...
همه ... بکین ایرج ...
برون ...
ابر ... سام ...
دگر ...
کمین ...
جهان ...
همه ...
همه ...
...
سپهدار ...
دلیران ... شیر ...
منوچهر ... قارن ...
جب ...
همه ساخت ...
طلایه ...

بسلم و بتور آگهی تاختند   که گیتی بر ایشان بجنگ ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی جهان با سپاه گران   برفتند آگنده از کین جان
کشیدند لشکر بدشت نبرد   الانان و دریا پس پشت کرد

رفتن قباد نزدیک منوچهر و پیغام بردن و پاسخ شنیدن

یکایک طلایه بر ایشان قباد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت رو نزد منوچهر شو   بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دخت آمد ز ایرج نژاد   سر تیغ و کوپال او چون گشاد
بدو گفت کالای کنداورم سلام   بدافسان که گشتی بروی تو نام
ولیکن گر اندیشه کردی دراز   خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کار ابد دولت ... پس   سپهبد ازین غم کشتی ز خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب   همی کرد بینی تو گیتی عجب
که هر پشه ای روی تن پیچ پیچ   سواران جنگ آور شیران کین
درفشیدن تیغهای بنفش   چو پیدا شود کاویانی درفش
بدره دل و مغزشان از نهیب   بلندی بیابند باز از نشیب
چو بشنید گفتار تور قباد   ز درد و غم گشت و برگشت چرخ
قباد آگه آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید زان رزمگاه
منوچهر خندید و گفت آنگهی   که چون من نگوید کرا آگهی
سپاس از جهانبان خدای جهان   سنان پیشه و آشکارا نهان
که داند که ایرج نیای منست   فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آیدم سر   شود آشکارا ازو ...
بزور جهاندار و فر کلاه   که چندان بمانم بتور اژدها
که برهم زند چشم بر روز ...   ابی تن بلشکر نمایش سر
بخواهم ازو کین فرخ نیا   کنم تا و شاهیش بر روز ...
بفرمود تا خان پیارا سپید   نشستنگه رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت   طلایه پراکنده در گرد دشت
بپیش سپه قارن رزم زن   ابا رای زرین سر و شاهان
خروشی برآمد ز پیش سپاه   کرانی مداران و شیران شاه
بدانند کین بزم آمرزیست   همان روز جنگ آید و کین ...
سپاهان سپهدار ... جهان   همه ورنه شاه جهان داور
کسی کو شود کشته در رزمگاه   بهشتی بود پاک وا ...
منم کین ز ایشان بجویم ...   بریزند خون کینه تا بدهم
همان نیک مینش جاودان   نماید جهان فر و بود ما
هم از شاه با پند هم تاج و تخت   رسالار ز ور روز وز سالار بخت
چو بیدار شود خاک رو سپید   دو بهره بپایند از نشیب
ببندید کمر پیش میان پی   ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید گیسو همه جای خویش   یکی زو گرامی بمینه پیش
سران سپه همسران ...   کشیدند صف پیش سالار
آواز گفتند با بند نام   خوار اندر جهان شاه از بندگان
چو تابان هوا خیمه ... گیتی ...   زمین را ز خون رود جیحون کنم
چو گفتند این سروران ...   فغان برکشیدند مردانگی

91

سوی خیمه خویش باز آمدند   همه با سپر گرز سنان آمدند
میان شب تیره اندر ...   سپیده چو از جای خود بردمید
منوچهر برخاست از قلبگاه   ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یک بیک برنهادند روی   سپاهی بر آمد ز لشکر فراشیب
زمین شد بکردار کشتی بر آب   تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
پراز خشم پهلوان پر چین   همی برخروشند روی زمین
چو برخاست قارن و خاج سپاه   بیاراست لشکر چو بایست شاه
بنزد ... بر که بفزود ...   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان سپهر و زمان   خروشان و جوشان همه پیلبان
یکی بزم خواست کس بیجا   دلیر پور ز نام آور ...
برفتند ازان دشت شیر و گروه   دماده برآمد ز هر دو گروه
بپا بان چو در ایام جان شد ...   تو گفتی زمین هست ... ب
ابی زنده هیلان تیغ ... زر   جهان از ... چاره و بایست ...
کمی پهلوان بی ... شیر ...   دلیر و سرافراز و جوینده نام
بیامد ز ترکان یکی ترک گو   شده نازه پیش دلیران ...
چو قارن که گرد و اورا بدید   بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بغرید شیر و بجوشن بپوش   یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد ...   نماند از زمان تا دلاور ...
چو سام سپهبد بدو بنگرید   بغرید چون شیر پیش دوید
که گرد و شیر روی شد جنگ ...   به پیش لاور ... آمد جنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر   گر شد سام بر اردی مجوش ...
سوی لشکر خویش ... آمده   دو گرد سرافراز ...
بپیش صف اندر کرد از باد   بفرخ منوچهر آمد و ...
گران پهلوان گرد سپهدار ...   که گرشاسب خواند سپهدار ...
اگر ... دشمن آید گسیل   جهانبان ... پیر ...
در ایران ... او نیست همتا ...   ندارد ... پایاب
سرتیغ من خون شیران خورد   همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من ... آمد ...   کنه مغفر گرد ...
چو بشنید گرشاسب از تور ...   خود از دیو ... ز ... دید
بشیر روی کز و کش ... ازکرد   برا کش ... دید و دست ...
سرافراز گرشاسب چون بنگرید   بخندید و ... دشت ...
بدو گفت شیر و کرای ...   به پیکار پیش دلیران ...
بدو گفت گرشاسب کای نامدار   بگفت ای سپهدار گرد ...
بگو بخندید ... برگوی ...   ز زین ... کشید و ...
بزد بر سرش گرز کاوری   نگاه کن اندر آمد ... جنگجوی
زمانی غلطید بر خاک و خون   همه مغز ازان گرز آمد ...
وران ترک در جهان شیر ...   تو گفتی که شیر ... ز ...
بغرید گرشاسب ... قلبگاه   ز ... پیش ... شید ...
ببر دست تیغ و شمشیر تیز   واگنده ... سرکشان ... ستیز
چنین تا شب تیره اندر کشید   درخشنده خورشید شد ناپدید
همه سر که با منوچهر بود   گر از مغز گیتی پراز مهر بود
زمانه بیکسان ندارد ...   گهی شهد و نوش است گاهی ...

دل سلم و تور آمد از غم به جوش ‌‌ بر اندیشه چون نهادند گوش
دو جنگی گرفتند ساز درنگ ‌‌ چو شب تیره شد کس نیامد به جنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت ‌‌ دل مرد جنگی برآشفت تفت
همه رای بیهوده انداختند ‌‌ سپه را به یکدیگر ساختند
که چون شب شود تا شبیخون کنیم ‌‌ همه دشت ازیشان پر از خون کنیم
سپاهی که بُد نقش سراسر جهان ‌‌ چو آمد شب و روز شد در نهان
دو بیدادگر لشکر آراستند ‌‌ شبیخون همی ساز و برخاستند
دوان زی منوچهر بشتافتند ‌‌ به کار آگهان آگهی یافتند
سپیده ز پیش منوچهر شاه ‌‌ بگفتند تا برنشاند سپاه
سوی چاره شد مرد بسیار هوش ‌‌ منوچهر بشنید و بگشاد گوش

گفتار اندر شبیخون آوردن تور بر لشکر منوچهر و خبر یافتن منوچهر و احوالات ایشان

سپه را سراسر به قارن سپرد
کمینگاه بگزید و پالاد گرد
بر او بر سپهر ان ... سرافراز
دلیران و مردان جنگی گزار
کمینگاه را جای شایسته دید
سواران جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با پیش خرد
بیامد که پیشه کار زار
سران سپه را بر اندر آمیخت
چو آمد سپه دید بر جای خویش
به دشت فروزنده بر پای خویش
شبیخون نکالیده و ساخته
خروش از میان سپه برکشید
بزرگ سواران پولاد تیغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ
خبر از جنگ و پیکار و چاره ندید
چو الماس ... یمین بر آویخت
هوا از گرفتی همی بر فروخت
چو شب روز شد جهان جنگجوی
دو لشکر به روی اندر آورد روی
بغرّا اندرون آتش باد خواست
برآمد درون آتش باد خواست
غبار از سپهر پرکاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های هوی
برآورد شاه از کمین گاه سر
بشد تور را زان دو رو کینه ور
بیک نیزه زد بر پس پشت او
نگونسار شد خنجر از مشت او
دوان زین اندر منوچهر شاه
رسید اندران منوچهر کینه خواه
زمین بر گرفتش کرد اندر
... وام را آتش سوز کرد
سرش را ماند که زین اوژگن
بزد بر زمین آن دو مرد ...
بیامد به لشکرگه خویش باز
به میدان نشان شیب و فراز

نامه نوشتن منوچهر نزد یک پادشاه فریدون

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
زنیک و بد روز کار نبرد
گرا او نهایت ... و دلگیر
چه جاوید باشند همیشه گاهی
سپاس از جهاندار فریاد رس
که بر دشمنی جز ز دست کسی
دگر آفرین بر فریدون شاه
خداوند تاج و خداوند گاه
همش ناو و دیهیم و هم فرهی
همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی هست از بخت او
همه فر و زیبائی از بخت او
رسیدم بکوشکی به توران زمین
سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز
چه در شب چه در روز گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم سرکوبکس

کمین ساختم من پس پشت اوی ‌‌ نماندم جز از باد در مشت اوی
یکایک ز انبوه برگاشت روی ‌‌ پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بجهاندمش نیزه و بگذاشتم ‌‌ چو او را ز زین بر برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها ‌‌ بریدم سرش را ز تن بی بها
و دیگر سپاه از انیک نیزه بها ‌‌ بسازم کنون سلم را کیمیا
جهان چون سپهر ایرج شهریار ‌‌ تابوت زر اندر افگنده خوار
ده و پنجه دیدم و ... سر شست ‌‌ جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش همچنان کاو ‌‌ چو ویران کنم بوم و بر خاک او
نهاده درون این سخن گر دیاد ‌‌ همی بر اغنده چون شیر باد
دو پیشاه و آمد زنج چو بشرم ‌‌ دو چشم اندر آمد همی ابر کرم
که چون بر خواهد سر شاه بین ‌‌ بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند سر جسد چند دون ‌‌ شود دیمان خون آن کین
که نامش کران ... پور پشن بزر ‌‌ دگر آنکه کین خواه بو بود گرد
بیامد ز پیشاه و بشرخ ‌‌ سر تور بنهاد و پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر ‌‌ همی آفرین خواست از دادگر
بسالم آگهی رفت از آنجا خواه ‌‌ نوران ... سر کی اندر آمد بباد
پس اندیشه شش اندرز یکی حصن ‌‌ بر آورده سر تا به چرخ کبود
جهانی نبشت که ... بدان ‌‌ که دار و زمانی نشیب و فراز
همان بیخ نخش شاه اندیشه کرد ‌‌ که بیرون رود از سلم رو اندر
بدان حصن شد شاه با لشکر ‌‌ کشاوه شد اگه ره کشور
اگر حصن بر یابد جای او ‌‌ کسی کم پلاند ز بن پای
یکی جای او سر اندر سحاب ‌‌ زنهار ابرا ورده سر از آب
نهاده در ... گنج گاهی ‌‌ بدو بجنگه سپاه پر سپاهی
الانی ز پیش باشد ابگاه ‌‌ سر گو بر بر گه سیدم او

رفتن قارن کاوه در سوی دژ و سلم و شرح حالات گفتن

چو اندیشه کرد این جهانگیر ... ‌‌ گاهی بود او داد و ... ازهنت
جو قارن شنید این سخنها شناس ‌‌ چنین گفت کاین فهم کرده ...
دل رفته باید به دریا رود ‌‌ زکاب و خاز اباید بسود
اگر شاه بنهاد زنجیر آب ‌‌ بگفتم سپاه سپاهی بساب
گر تو جای گست و چاره داد ‌‌ در چاره او کمیر و بدست
بیامد و فرش ... شاه ‌‌ هم انگشتر تور را من براه
سپه را انجمن اندر افراختن ‌‌ بخواهم کنون چاره ساختن
بسی یاد گرد گشاده و این هر شب ‌‌ ازین ... ز ... بسیج کسانی لب
چو روی در انگشت این گوهر ‌‌ نهاند و بر کو ... ... کس
خواهدار ان ... بخش هر ‌‌ زخشکی به دریا نهادند روی
سپه را به شیروی بسپرد و گفت ‌‌ گر از چیز بیش بان نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان پیغمبری ‌‌ بیارم یکی گهر و انگشتری
چو بر روز ... و هم بر راز هم ... ‌‌ وزی شان کم ... های
شاه ... سوی دژ ... ‌‌ چو بیش اندر آمد ... دو
سپه از ... یکی در ... ‌‌ به شیروی شیر اوژن ...

بیامد چو نزدیکی دژ رسید / سخن گفت با دژور و مهرش [illegible]
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا [illegible] زدم
مرا گفت رو پیش دژبان بگوی / که روز و شب آرام [illegible]
تو با او به نیکیت بیدار باش / نگهبان باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ رود پیشدستی سپاه
شما یار باشید و دیگر گروه / نگر کان سپاه [illegible]
چو دژبان نشان [illegible] بدید / همان مهر انگشتری را بدید
همه [illegible] دژ گشاده و باز / پدید [illegible] و بدانست راز
[illegible] سخن گوی [illegible] نهفت / که راز دل آن [illegible] نهفت
مرا [illegible] پیش داد / [illegible] تیز اندیشه داد
[illegible] شاید بدن / نباید همی [illegible]
چو دژبان [illegible] قارن [illegible] / یکایک بدژ اندر آورد روی
به پیکانه بر مهر خویشی نهاد / بداد [illegible] روز داد
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
[illegible] خورشید [illegible] / [illegible] گردان [illegible]
چو شیر [illegible] میدان [illegible] / همی روی بنهاد زی پهلوان
[illegible] گرفت و اندر نهاد / سر از [illegible] خون [illegible]
یکدست قارن یکی دست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / [illegible]
نه دژ بود گفتی نه کشتی [illegible] / یکی روز [illegible] سر اندر [illegible]
ز خورشید آتش و دود خاست / [illegible] اسیران [illegible] خاست
چو خورشید تابان بگشت / [illegible] دمان [illegible]
ز کشتی [illegible] ده هزار / همی دود آتش [illegible]
همه روی دریا [illegible] / همه روی [illegible] شد [illegible] خون
وزانجا که قارن رزمخواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه او [illegible] گفت آنچه کرد / وزان گردش روز [illegible]
برو بر منوچهر کرد آفرین / [illegible] اسب و گوپال زین
تقارن چنین گفت شاه زمین / گرامی منوچهر پهلوان زمین
[illegible] رزمی [illegible] / تو آیین [illegible]
نبیره [illegible] ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی [illegible] کرده با صد هزار / ز ترکان [illegible]
[illegible] ز دلیران چند مرد / که بود [illegible] شیران روز نبرد
کنون سلم را روز تنگ آمده / [illegible] کنگ آمده
یکی مرد جنگیش [illegible] / کند رزم و ناپاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوانی [illegible] / [illegible] تنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / [illegible] تو در کارزار
گرامست کاکوی کاکوی نیست / هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر هم نبرد تو باشد [illegible] / [illegible] پوست [illegible]
چو برخاست آوای [illegible] / بقلب اندرون شاه بگزید جای

همی گفت قارن [illegible] جهان / [illegible]
من اکنون [illegible] / یکی جان سپارم [illegible]
گزین پس [illegible] / چو کاکوی [illegible] پلنگ
بدو گفت [illegible] / که [illegible] کاکوی [illegible] مدار
تو خود [illegible] کشتی [illegible] تن / [illegible] کینه [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] فراز / [illegible]
بگفت [illegible] / برآمد ز [illegible]
خروش [illegible] آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس [illegible] / هوا گرد و تیره [illegible]
[illegible] / هوا دام کرکس شد و [illegible]
[illegible] / چکان قطره خون [illegible] تیغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد [illegible]
برون رفت کاکوی [illegible] / [illegible] چون تیغ [illegible]
منوچهر آمد ز لشکر برون / یکی تیغ هندی بچنگ اندرون
ز [illegible] برآمد [illegible] کوه / دریده [illegible] کشته [illegible] کوه
تو گفتی [illegible] / گشاده [illegible]
یکی نیزه زد [illegible] کمربند شاه / بجنبید بر سرش [illegible] کلاه
زره بر کمربند او بر درید / از آهن [illegible] رسید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
[illegible] / [illegible]
همی [illegible] / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید [illegible] بگشت / [illegible] و دریا و دشت
همی [illegible] خون [illegible] کوه و دشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ کاکوی تنگ / [illegible] جنگ
کمربند کاکوی بگرفت شاه / ز زین برگرفت آن تن [illegible]
بینداخت [illegible] / بشمشیر [illegible] سینه چاک
[illegible] / [illegible]
چو او کشته شد [illegible] / شکسته شد [illegible]
تهی شد ز کینه [illegible] / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / [illegible] راه
جهان شد [illegible] / که پوشیده [illegible]
پر از خشم [illegible] سالار نو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / ز خورشید [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] کلاه / [illegible]
کنون [illegible] شاه و تخت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
درشتی [illegible] / به [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
اگر [illegible] نوشته / دگر بر زبانت [illegible] نوشته
[illegible] / [illegible]

یکی تیغ زد بر بر و گردنش
بدو نیم شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند
به نیزه‌ها بر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندرو
ازان ورد آن ایزدی جنگجو
همه لشکر سلم همچون رمه
گروه آن بگشتند روزگار

برفتند یکسر گروها گروه
پراگنده در دشت و صحرا و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان چرب و گفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه
شود گرم باشد زبان سپاه
بگوید که گوینده ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

گروهی خداوند چاربا بجای
گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
نه از آرزو و کینه خواه آمدیم

کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم
دل و جان به مهر تو آکنده‌ایم
گرش رای باشد به خون ریختن
نداریم نیروی آویختن

سران کیستیم پیش شاه آوریم
همانا همه تخت شاه آوریم
برانند سران کام کور آهو
ازایرا که بر جای ما دوستان

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خسرو بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم برکشم نام خویش

سران چیز کو ناروا ایزد است
همه راه اهریمنست و بد است
سراسر پسند زدیدار من
بری را تن و پور بگذار باد

شما گر همه کینه‌دار منید
وگر دوستدار و پرستنده‌اید
چو پیروز گردد دلاور بکار
کنون کار شد رسته با بیگناه

کنون از زد و دست و فرمان شید
سراسر ناسزا ار کشتن آزادشید
همه مهر جوئید و افسون کنید
ز تن آلت حرب بیرون کنید

بدان فریدون دست کوته کنید
همه موبدان بخرد و کنید
هنرمند باشید و اکنون ز تن
وز آفت بهر پاک دارید تن

بجایی که با مست آید بوم
اگر تور و چین است گر روم
بروش چو ان او با ان بجای
همه نیکوی بود آن چپ کاه

فروشی آید ز پرده سرای
که ای پهلوانان کینه رای
ازین پس بخیره مریزید خون
که بخت جهانشاه را شد نگون

وزان پس همه کیمیای کین
یکایک نهادند پیش زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند یکسر به پیش نهنگ

ببردند پیشش گروها گروه
یکی توده کردند بر سان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان
چه گوپال و چه خنجر هندوان

فتح نامه منوچهر نزدیک فریدون بجهت ظفر و نصرت او بر سلم

سپهبد منوچهر بنواختشان
به اندازه بر جایگه ساختشان

ز پستاد و پیران یکی کرد
سر شاه خاور برو پیش

یکی نامه بنوشت نزد نیا
چه از چاره و جنگ و از کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از جهاندار
سپاس از جهاندار پیروزگر
کزویست نیروی مردی و هنر

همه نیکویی زیر فرمان اوست
گشاده همه بندها از کف اوست
کنون فریدون از و آفرین
فروزنده داد و شاه زمین

گشاینده بندهای بدی
بخش رای هم فره ایزدی
به نیروی شاه آن که بند گران
گشادیم بر دست افسونگران

سرانشان بریدیم شمشیر کین
بشستیم ز پولاد روی زمین
من اینک سر سلم بر بان داد
بیایم کنم هر چه فرمست داد

سوی دژ فرستاد شیروی را
چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای
که گر کس از آن بجا آید برای

به پیلان گردون کش آن خواسته
ببرد در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای
بیارند بر پیش پیل و سرای

سپهدار با پیل و با کوس شد
چنین سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز
نیاز آمد بدیدار او بد نیاز

برآمد ز دریا سپه را ز جای
سراسر بخندید لشکر ز جای
همه پشت پیلان برنده رخت
بیاراسته سالار فیروز بخت

چه با مهد زرین چه با تاج تن
بگوهر بیاراسته همچنین
چو با کوه گرد درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

زوری همی گیلان چو آبیاه
ده و دو هم شادی سپهدی سیاه
به زین پیستام و زرین کمر
ابسمین رکیب و زرین سپر

چو آمد به نزدیک شاه و سپاه
فریدون پذیره برآمد براه
همه گیل مردان چو شیر دلیر
با طوق زرین و مشکین کلاه

پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران همه رزم جو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر
پس پشت پیلان یلان دلیر

درفش دلیران چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید
سپاه و شاه ز اسب سالار نو
درخت نو آیین پرداز نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست
ببوسید و بستر دو دستش بدست

پیاده بیامد و فرستاد کس
به سام نریمان گزو داری کس
که سام آمد و نزد شهر دبیل
بفرمود تا ز آن زرم جاه بیل

پیاده بر خود بسی خواسته
وبا نامکی زو شاه بد خواسته
که آری هنرمند پسر شاه
جوان را بدید شکوه شهریار

سپردم گنج ای نبیره ترا
که من خوش گشتم ای جنگجو
تو او را بهر کار شو یار او
جهان کی ازو تو بماند هنر

پس آنگه سوی آسمان کرد روی
گرامی او کرد او در راست گوی
برفتی که من او گر آوردم
بسختی نشستم یاد آوردم

همی داد و دادی همه داوری
همه تاج داود همه انگشتری
همه کام دل دادیم ای
مرا در سخن نیست دیگر سرای

ازین پیشتر اندرین جای تنگ
نخواهم که باید بر و الفم درنگ
بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست از بر تخت زرین کلاه

درخور ... تاج بر سر نهاد
بسی پند و اندرزها کرد یاد
سپهدار شیروی با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بفرمود تا خواسته پاک شاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه
جوان گو نشد زو و زبر گشت بخت
به پژمرد برگ کیانی درخت

که از گرد اید آمد تا به کاه
نهاده بر خود سر برش شاه
همی هر زمان ار گرم پستی
بد شواری بد رسی ز رستی

به نوحه درون هر زمانی خروش / چنین گفت کان نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد بخت من / ازین سه دل افروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخوی همسر گرد او / بروی جوانان چنین بد برد
نبرزند فرمان من بی جرم / جهان گشت بر هر سه تن تار و گم
برآن خوی آن پور کیهان بدی / که سستی زمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی / که کرد ای پسر سود و کم کاستی

بر تخت نشستن منوچهر شاه و مدت پادشاهی او صد و بیست سال بود

منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونی ببسته میان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
به بدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
خنک آنکه زو نیکوی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه که یک هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک او داشتند
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر از آب و رخ زرد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها بافسون ببست / برو پهلوانان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بآیین و مردانگی / بپاکی و نیکی و فرزانگی
چنین گفت با سر بسر لشکرش / گروهی که بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر شهریاران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تیره هم جوینده کین منم / فروزنده آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده میغ و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم
بدانرا ز بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیگر کنم
همه دره و دریا و دشت نهفت / دم آتش از آتشم نهفت
گراینده گرز و نماینده تاج / فرازنده فر و تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
براه فریدون فرخ روم / نیاکم کهن بود اگر من نوم
همه دست بردیم کریان بهم / همه داستانها ز دستان زنم
گر از تاج و تخت و ز رزم سپاه / از و پادشاهی بر و هم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بگردد ز دین
نمایند رنج درویش را / بزون هم اشکند مردم خویش را
برافروختن بر ز پشتی گنج / بدرویش مردم نمایند رنج

همه نزد من سربسر کافرند / ز آیین من گر کنش برترند
وزان پس بشمشیر آرم درود / کنم کشورت سربسر جای دود
مرا کینه‌ای من ز ایرج بود / بنیروی ازینش آفرین بود
همه نامداران او از زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو از تو بود / ترا او را این تخت و کلاه
جهان پهلوان سام برپای خاست / چنین گفت کای شهریاری تراست
ترا باد جاوید بخت جوان / همان تاج و هم فر و موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما جای پیمان تست
ز شاهان مرا دیده بر دوختست / ز تو دیده و زان پسندیده است
پدر بر پدر پادشاه ایران تویی / گزین سواران و شیران تویی
بدین تربیت ایزد نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
ترا از باستان یادگار منی / بتخت مهی بر بهار منی
بزرم اندرون شید تابنده‌ای / برزم اندرون شیر غرنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت فیروزه جای تو باد
بپشتی شمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
ازین پس منم نوبت پاسبان / ترا جای تخت است و ما را کنام
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بسند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
ستودش هزار آفرین شهریار / بسی خلعتش داد پس شاهوار
پس از تخت شه آن گرانمایه سام / به پیش پهلوانان نهادی گام
همی رفت و شد سوی زابلستان / همیگشت گیتی بدین برد او
کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفت باستان

گفتار اندر ولادت زال و سپیتان و کیفیت احوال او

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او / بگلبرگ رخ داشت از مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همان بار داشت / ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بر آنگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک گران
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان شد دوان / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پس پرده تو ای گو نامجوی / یکی پور پاکیزه خوب روی
یکی پهلوان بچه شیر دل / برآمد برین کودکی بیژل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت

از آهو همان کش سپید است موی — چنین بود بهر تو ای نامجوی
برین بخشش ایزد کرد باید سپاس — مکن جان ناسپاس را آزرده
فرود آمد از تخت سام سوار — به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید — ببود از جهان سربسر ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش — شد از راه دانش به دیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست — ز دادآور آنگه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی — بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام — وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان — به من بر ببخشاید اندر نهان
چو آگاهی آید بدین انجمن — گزارش سام آید از اهرمن
بروی همان چون نگیرم چو شوم — گر از سرزنش کم نیاید ز خشم
نباشد بجز گاه بدسگال — بود تا زنم سر فکنده بسال
اگر بخشش او وگر نه خدای — بدین چاره او تا بشد رهنمای
نماند مرا آب و آب روی — بباید برون رفت زین بخت و جوی
وگرنه بجا مانم این انجمن — گریزان ازین بچه اهرمن
شوم خانه بپردازم این جایگاه — ببینند مرا کس شب و گاه
بود نیک بدخواه او جاودان — بود شاد و از من نهد داستان
ازین زندگی مرگ بهتر بسی — نخواهد که ماند بسان کسی
چو دشمن بود شاد و خندد بدوست — شود زندگی تلخ و مرد آنکه اوست
سرافکنده مردم ازو هم — همان خاک او را بهین بستر است
ازین اهرمن چاره پاک تن — بدرم همی پوست بر خویشتن
بدانم همی چاره او بکر — به بخشش او و روا کر
ببخشد برین بنده هر نکته — برآرد مرا زین غم جاوه
بپیچد همی تیره جانم ز شرم — بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن — سیه پیکر و موی چون یاسمن
چو آیند و پرسند گردنکشان — چه پرسند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست — پلنگ دو رنگ است یا خود پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین — نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود تا پس برندش ز جای — وز آن بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود — بدان خانه آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز — برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زاده بی‌گناه — ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار — جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر — کجا کرده بد بچه شیر سیر
که گر من بیفکندم از آدمی — سپاس ایچ بر سر نهادی همی
تو خود مهر از بند چون — دلم کم بپالید گر زمن کس بلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز شد تا ان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند — بسر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بجای شکم مام و باب — که بر مایه یافتی آفتاب
همانا ز یزدان به سیمرغ داد — بگردد و بنمود رو از نیرو
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه — که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرد — بدان ناله زار او ننگرد
ببخشود یزدان نیکی دهش — همی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان — بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر — بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری کجا نازکتر گزید — بدو داد تا از لبان می مکید
بدین گونه تا روزگاری دراز — برو روزگار اندر آمد دراز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت — بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی سرو گاه — برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان — بد و نیک هرگز نماند نهان
به سام نریمان رسید آگهی — از آن نیک پی پور با فرهی

گفتار اندر خواب دیدن سام فرزند خود را و تعبیر آن را طلب کردن

شبی از شبان داغ دل خفته بود — ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان — یکی مرد بر تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی به فرزند او — بر آن برز و شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند — ازین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید — جز آن بچه از کار او ایمن شوید
چو گفت او ازین قصه با داستان — خرد را بدین هست همداستان
گزینه است آن خرد کودکی — و باشد که گرما و سرما تو
مر آن کس که او زنده باشد بجای — زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو به یزدان بود ناسپاس — نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ — چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده‌اند — ستایش به یزدان رسانیده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی — چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آزرده‌ای — تن روشنش کاین نه زیبد ز ننگ
که تا گویی کز ایزد نه خوبست — بحالا ای پسر پروردگار
بیزدان کنون سوی پوزش گرای — که اوست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش — از اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند — درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی — سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی — سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد — زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای — دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی — پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید — ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو — که بر تنت هر روز رنگ نو است
پسر گر بنزد یکی بود خوار — کنون هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان‌تر ورا دایه نیست — ترا خود به مهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بود و گوش پیام
چو شیر ژیان گنده پا میدم

برآمد دمان سوی آن کوهسار
که افکنده بد کودک خرد خوار
بمانند ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی بدو بر کشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از سرو و صندل عمود
یک اندر دگر ساخته چوب عود

ازان کوه خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دست رنج و نه از آب و خاک

بدان آفریننده کرد آفرین
بمالید رخساره را بر زمین
گرانسان یکی مرغ را آشیانه
نگارا به پیش اندرش آشیانه

بدانست کو داور کردگار است
توانا و دانا و برتر ازوست
ره برشدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن جهان و ز خورشید و ماه
ز پور ار شتی تو ستم افکنده ام
ز ترس تو جان را پراکنده ام

گر این کودک از پشت پاک منست
نه از تخم بد گوهر آهرمنست
بر این برشدن بنده را دستگیر
مر این بیکس را تو اندر پذیر

برحمت ببخشای این بنده را
بمن بازده پور افکنده را
چو با داور این راز گفته شنید
نیایش همانا که پذرفته بد

نگه کرد سیمرغ از فراز کوه
بدانست کان سام را دیده بود
که آن آمدن از پی بچه بود
نه از بهر سیمرغ او رنجه بود

شد آن سام از آن زن و بچه بود
همانا هم سیمرغ روشن روان
که بود او ز فرزند سام دلیر
بنزدیک او بود بالا و زیر

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام
همت مایه و نیز سرمایه ام

چو در شستکان باز گرد ابر
برآمد که جانست باد گیر
نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای
بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت
بی آزار نزدیک سام آرمت

چو زال این سخن ز سیمرغ بشنید این
پر از آب چشم و دل اندوهگین
برآورد سیمرغ گفتی سخن
فراوان خرد بود و دانش کهن

اگر چند مردم ندیده بدی
ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست
بتن نیز یاری ز یزدان بجست

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست

سپاس از تو دارم پس از کردگار
که آسان شد از تو مرا کارزار
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه
ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا درخورست
ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من
ببینی هم اندر زمان فر من

گرت

که در زیر پرت بپرورده ام
ابا بچگانت بپرورده ام
گرت هیچ سختی بروی آورند
ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند

هم آنگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه
دلت گر شده بد بدان آتش
کز آن پر برانداز آتش

ز پروازش آورد سوی پدر
رسیده به بر موی و برش کمر
سرش پهلوان زو خرم بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر سوی سیمرغ زود
نیایش همی آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان آفریننده و داد و هنر

که فریاد و چاره کار بدی
به نیکی بهر داوری داوری
ز تو بیکسان کار آسان شدند
بمانی همیشه جاودان ارجمند

بماند آنگه سیمرغ بر شد بکوه
بماند او بر آن چشم پهلو گروه
دل سام شد چون بهشت برین
بر آن پاک فرزند کرد آفرین

ز من ای پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کهترین بنده ویژه آن
ازین پس که آورد دست آز و

بد و رفته ام از خدای بزرگ
که دل تو بهر گونه دارم نگر
بمهر هواخواهی تو از نیک بخت
ازین پس جهان خواهی بپیوانی

سر و پای کودک ببین بنگرید
همی تاج شاهی سزاوار دید
دو بازو به سطبر و چو رخ شور بید
دل پهلوان دست شیر نری

سواریش شیر و دیده قیرگون
دو لب سرخ چون سنج تابنده
ز سرتا بپای و ز گوهر خوش
ببین بخشش ایزد و جوشن

پوشش یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه با فرهی
همان تاج و فرخنده آورد

سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده دل و شاد کام آمدند
بپیروز نام رنج زبیل
برآمد یکی گرد چون کوه نیل

خروش کشیدند گوش کرنای
همان زنگ هندی و زرینه نای
سواران همه برو بیش آمدند
بدان جشن می بیاراستند

بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک شاد آمدند کی
که سام آمد از کوه با فرهی

ز ایران شد منوچهر شاد
بسی زر بر آن کرد یاد
بفرمود تا نوبه زن دار
شتوداران سام سوار

که آن فرخ کیانی پسر
بدان شادمانی که بشادوری
بفرمود تا پیش سوی شهریار
شتودار با منشا کند بار

که شاه کیهان جهان کردگار
همی خواست شاهان همه شاه کار
که باشد جهان پهلوان را
یکی نامه فرمود

که ما شاه پرستنده تخت شاه
که مهمان شه کرستون سپاه
چنین است فرمان این نامه
که گیتی نماند مگر

نوشته شد و جهان پهلوان
که جاوید ماند و تا جاودان
چو آگاهی آمد بشاه جهان
که مر سام را بچه آمد نهان

مر او کینه کش مرد کارها
تبیره برآمد ز هول و زشمار
بشد شمس ز مهر گفتند
مکن این سخن را نو گر شیرهمز

مراسم از دور جان بشنیده خبر
گمانی بکوهش بر آمد خبر
دگر با چون برده آمد کی
که از جان دستان فی چند پی

سپاس از جهاندار و زو بخت نیز   بدو روشن خورشید پیدا چهر
چو گفتار این شهرهٔ دلفروز   رسید و شب آمد به روز
همی خواند اکنون که آمد بخت   به پیوند تن پهلوان را درست
همان چهر خوب و تن سام   که بر پور اسپید و انداز کام
وز آنجا سوی راه بستان شد او   آیین خسرو پرستان شد او
چو نوذر بر سام نیرم رسید   یکی مور پهلوان از ایدید
فرود آمد از اسب سام سوار   گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان سخن سام   ازیشان بپرسید و نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه او بگرد   زمین پیش او بوسید سام سترگ
دهان سوی درگاه بنهاد روی   جهانی کش از موبد و هیچ جوی
چو آمد به نزدیکی شهر شاه   سپهبد پذیره شدش با سپاه
ورا پیش منوچهر چون بیام   پیاده شدند از اسب و گفتند کام
منوچهر و نوذر نشستند بست   سوی تخت ایران نهادند روی
جهان بیم وار و جهان بیم جوی   منوچهر بر گاه بنشست شاد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد   یکی دست سالار و دیگر به سام
نشسته شادان دل و شادکام   ابر دست پهلو شه نامدار
به زرین عمود و به زرین کلاه   گذاران به پا کرده سالار
سکسی بماند اندرو شهریار   پس آنگه منوچهر با سام گفت
که ای پهلوان ای کسی نیست جفت   بدان برز و بالا و آن خوبی چهر
تو گفتی که آرام جانست و مهر   چنین گفت مر سام را شهریار
که ز رنج تو این بر زنهار دار   به چهره و مهر آرش از رنج‌ها
بکسی شاد و از منوچهر پر   که از گردکیان راد و جنگی سیر
دل خویش بسپرد با آهنگ شیر   چه آموزد او را همی سازمی
همان شاد کامی آن آرزم   بدید دست از مرغ و کوه و کنام
بگاه اندر آبستنار کام   ببرد از کاه سیمرغ و کوه بلند
فراوان چرا خواست گشت ارجمند

یکی کاک نبرد سام با ...   بخورد و ز رنجاو خورد و بخفت
ز انجمن زال گشت ...   که چون گشت با او سپهر از فراز

یکی داستان شد بسیار سال   ز شرم فرزانگی کیان خدای
سر انجام گیتی سیمرغ و زال   به البرز کوه اندر آمد به جای
سپهری است گیتی نه خار آبار   بروی نشیمن چو کاخ بلند
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب   ز مهر و بپرورد تا ... داد گز
زرگشت چو پیشه شد سر سال   همی بود همواره تا سالیان
بدو اندرون بچه مرغ و زال   بمالید و آمد همی بال او
کنون ... شنید ...   رسید و بهر جای بر او تمام
ابا او دیدست گشت ...   گر آورده فلک خبر فرزان تو
به پیش خداوند چو شنید ...   امید من بخشائش ایزد است
یکی بند با دل ...   ببخشید و گر آمده ...
بخواری و زاری برآورد ...   که او خار روئیدن ...
کنون بند مرغ و پرورده ...   شد و گشت نیکنام و دستان پیر

ستایش همی برزد و بر زمین   سوی وی و آن رنج را ساز کن
بی مهری مهر من روان ...   من از بخشش ...
ز پر و بال سیمرغ و پرش ...   همی جانم ز ...
به هوش آمدم کان پزشک شد   دو دیده ...
به پیش من آورد جوان ...   که از مهر ...
من از مرغ فرزند و خود ...   ز فرمان یزدان ...
به نزد منوچهر شاه با موبدان
که بجویند تا اختران
چو کیهان ...   نمی داستان ز بیخ ...
که او پهلوان بود ...   سرافراز و هشیار و ...
یکی خلعتش ساخت شاه ...   لگام و کمر ... آفرین
ز دیبا و خز و زر یاقوت و زر   ز گستر و دیبای بسیار
زره جبه‌ها ...   جو ...
همه جوشن و ترگ و ...   همان نیزه و ترگ و گرز گران
بعد از منوچهر عهدی نوشت   سراسر بیاراسته شایسته
چنین عهد و خلعت ...   پس اسب همان ...
چو ... سام را تاج   که ای مهربان ...
بهر رهبد ...   زمانه همی ...
فرود آمد از تخت ...   بپیوسته ...
چو آمد به نزد ...   خبر شد ...
شد آراسته ...   که کلش ...

همه پهلوانان ...   چو بشنید شاه ...
دل پهلوان ...   ابا تاج و ... زرین ...
ز شمشیر هندی ...   غلامان ...
همه پیکران گوهر ...   ز ... مشک و کافور ...
همه پیش ...   همان تخت پیروزه و تاج زر
همان مهر یاقوت و زرین کمر   همه کابل و دنبر و ماه و هند
ز دریای چین تا به دریای سند   ز زابلستان تا بدان روی بست
بنوشتی یکی پیوسته عهدی درست   زمانی ...
چو تو شاه ...   همه گنج گیتی ...
نظاره ...   سوی زابلستان ...
ابا عهد و منشور ...   که آمد ...
زر و زعفران و درم ...   ز مشک و دینار ...

یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان
بر آنجا که پیر سپهبد بجوی / گرفتند یکسر سوی سام روی
یکایک بشد جان آن پیش بین / بسیجید پیوند و مهر برین
گرفتند در آیین آن انجمن / برین تا کی ای نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال گوهر برافشاندند
گسی کرد خلعت سزاوار او / خرد مند بود و جهاندار
بفرمود تا خلعت آراستند / همان پایه برتری خواستند
پسر را که با سام نزدیک بود / هنرهای شاهان چاپ ورزش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای پیوسته چندی براند
نخست شده شاد و از نامدار / چو چندی برآمد بدین روزگار
چنین گفت با موبد انجمن / گرامی که پیدا دل و جان من
چنین گفت کز شاه شاه شاه / گر لشکر چو شیر اندر آید براه
سوی گرگساران که با نره دیو / چه از بند خواهم سپاه گران
ولی جان ما پدر بماند همی / شهر خون دل برافشاند همی
بکاهد جوانی کند آوری / یکی باختم بنده داوری
بسر داد و پروردن چند نام / ز بی دانشی اختر نیک نام
گرانمایه سیمرغ پرورد اوش / همان گر زینده و جنگ آوش
بپرورد او را چو سرو بلند / هم از خوار بود و مرغ ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار زیر روان بنیاد
شمار از سپهر و دم آمیختن / روانش ز خنده و بازو
بدین گنج بنهاد نیکی سرشت / بزرگ و شما یاد کار زشت
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای و بندش دهید
سوی زال گرد آمد سام گو / که داد و دهش کن و زنهار
جهان را که زان پیش پیمان او / جهان سر بسر زیر فرمان اوست
ترا نام ماند بدین آبرو / دل و پهلوان سرفرازان گاه
کلید در گنج پیش ست / دلارا و نیکی کنم پیش
دل از نیک خواهان بدین بکار / بجای آر روز و روز نکار
بسام یکی گفت زال آنچه بود / که چون زین بیست خواهم من این
جهان پیشتر زین نگاه داشتی / ندارم که آمد که کند داشتی
کسی کو زمانه ورا یار گشت / من آمد چنین گرکه کاردار
کسی زین جهان ... چرخ گردان / کنون ورمانده پرورش کار
چنین پرورانده همی روزگار / زهی ... سپرده بر سر
زکار جهان ... این خوار نیست / به آوری که پرورده کار
جهانی فرمان شاه ... / بگفت تا خاصی آن رای آرای
ستاره شمر و شماره کار / جنین زخم طرز و کاری
بگفت پیش پروردگار / هم اندر سپاه و هم اندر نگار
گرایش تو با پیش آراسته / کنون گر زخویش آن گوهری
سواران مردان دانش پژوه / که یا بی ز هر و انشی بر او
پیام تو از سر بسر داد و نه / زخور و زبخشش بیاسای
همه دانش و داد و دین / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
بگفت این و بنهاد رخ زی کس / خروشیدن کوس شد تا بکوس
بر آمد ز هر سو بسی پرده سرای

سپهبد سوی کابل آورد روی / یکی بارگه لشکری جنگجوی
بشد زال با وی و مهر بجای / بزرگان ما و پدر چون کند یاد
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشید و اندر گرفت
همی زال را دیده و دل نشاند / بفرخ بر مهتر خون دل بر نشاند
بفرمود تا باز کردند راه / شود شاد و ماه سر کلاه
پیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون بدید آنکه بتکام
نشستنگه ساختند از نخست عاج / یکی بر نهادند زرین کلاه
ابا باره و گرز و گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پر و پیشه مردی سر برافراختند
ستاره شناسان و آن مادران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / ز هر کس همی نامور ... گمی
جهان گشت زال آنچه گفتا ز پیش / که گیتی ستاره شب آموختن
بر آمد بدانش بکام سپهبد / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چنان هم همی چون جهان / گروه سپاه تا برازنده جهان
زخورشید خبر و شده مردوان / چو دید آن شده ندیم بر انجمن
نگه کرد گرد از ... نو کرد / کمان شکسته ... گاه نو بود
ببر شان همی گشت کردار / ابر سام و بر زال گستر گرد
دگر روز پستان نو گوش و دار / بگرد اوران جنگ کرد ...
جهان گرد رویی شکن گونی / که در پا و شاهی بیچه جای
بروز بخت با وزیر و گرز و گوش / گره باده یکی بود شمار کم دوش
سوی کشور هند مهراب / که در کابل و شهر شیر سرای
بهر جایگاهی بپا راستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و گنجت بنجی / بآیین بر رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسیده ... / گذار ان خندان زال ...
یکی تا شاد بود و مهراب نام / زر و سیم و با گنج گسترده کام
بیالاد گرد و از آن ... / بنخ چون بهار و برستن ...
دل آگنده با شتر معزز / دو کف پیلانش مو دل / همیداد و سپاه بسا نام
که با او بزرگش نهادند سیج / ز ضحاک دارا که مهره ...
بکابل همه شهر کنده آشتی / چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بر سام نام
ابا گنج و سپاهان آراسته / غلامان و سرگونه ... / ز دیبا و رود او یکی و ... / ز دنیای زر بفت خرم جوهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین بر پیکار / سراسر همه بود آن کابل / بیاورد با خویشتن ...
چو آمد بدستان سام همی / که زیبا همی آمد اندر همی / پذیره شدش ... / بآیین کی که ساخت خویش
سوی تخت ... / گشاده دل و رزم ساز آمد / یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستنگه ... روی نیش
گساردند می ... / بگفت که مهراب زال سام / خورش آمد همانا خنده ... / دلش نیز پر گشت آزاد اوی

ازان دانش ای مهراب کرد / بگفت آنکه این راه و مهر گزیر
چو مهراب برخاست از خان زال / نگه کرد زال اندرو گفت زال
چنین گفت با مهتران زال زر / کز او پسندتر زین کی بندد کمر
بچهره به بالای او مرد نیست / که گیتی همه آور نیست
یکی نامدار از کهان و مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
که از نیکویی مرد ... / نخوابد ز زاد و خورد و خواب
شب آمد پراندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد جهان
چو برزد سر از کوه برشید تیغ / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بر نیکنام

گفتار اندر ملاقات کردن زال با مهراب پادشاه و مقالات ایشان

در پهلوانی بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون آمد مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه کشاده راه
بر پهلوان اندرون رفت گرد / بسان درختی پر از باغ نو
دل زال شد شاد و بنواختش / از آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگاه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و روشن روان
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این کی رواست / بخان اندرون من که آنجای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می بپاییم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم
برانم جز این هرچه گویی آورد / سرم زیر پیمان آیین ...
بجز این هرچه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
فراوان بت از ... / تهی شد سر ... بخت او
چو دستان سام از شمر نگرید / ستودش فراوان ...
از آنکه ... / زبان پیش ... بود
برو بر یکی چشم بگماشتند / مرو را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان ... / جهان کرد ...
مرو را ... / هم آنکه او پرده بود نهان
ببالا و دیدار ... / ز راه بت ...

دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر انجمن / بگوید برین بر یکی داستان
کز آن زادهٔ ما ... بخت / همه چرخ گردان ز ... بخت
بر و چشم بابید که زو شاد هم / ... رسوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل ... / که گر تیره گردد ... آب جوی
همی گشت گیتی بر سر سپهر / دل زال ... مهر
... / برفت و بیامد از آن بگاه
که گرد و سوی شبستان خویش / دو خورشید دیدار اندر ...
دو خورشید دیدار اندر ... / چو بسین ... رودابه جوی
... / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
سراسر گشتی بر رودابه اندر ... / همی آفرین ... بروی
یکی سرو ... / نهاده ز عنبر برو بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی دیده دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر خوب رو
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و بختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین گوان / فشاننده خنجر آبگون

شنیدن رودابه تعریف زال را از پدر و عاشق شدن رودابه بزال

از آهو همان کش سپید است موی / بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت‌وگوی / برافروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو برگشت جان خرد آرزوی / دگرگونه‌تر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
مر او را پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زال است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه جای شهرم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
نداند کسی از جهان حال من / که هم مهربانید و همراز من
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید و با من چه پیمان کنید

یکی چاره باید همی ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستنده را کار آشگفت آمد
که بدکاری آید ز دخت مهان

همه پاسخش را بیاراستند
چو اهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز بر دختران مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین
میان بتان در چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست

نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی [illegible] خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست

که آنرا که اندازد از بر پدر
تو خواهی که او را بگیری ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه

کس از مادر پیر هرگز نزاد
وز آن کس که زاید [illegible]

چنین سرخ رو با چنین مشک موی
[illegible]

جهانی سراسر پر از مهر توست
بایوانها صورت چهر توست

ترا با چنین روی و بالا و موی
ز چرخ [illegible] آید [illegible]

چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش دلش بردمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم
بتابید روی و بخوابید چشم

وزان پس بخشم و بروی دژم
ز ابرو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کاین خام پیکارتان
شنیدن نیرزد همی کارتان

دل من چو شد بسته تا [illegible]
چگونه توان شاد بودن بدین

بکاخ اندرون [illegible]
اگرچه گل از گل [illegible]

[illegible]
بسوزد ز آسیب من اوشتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر و با برز و یال

بسوی [illegible] بجوی
برو مهربانم نه بر روی و موی

پرستنده آگه شد از راز اوی
چو بشنید پخته [illegible]

به آواز گفتند ما بنده ایم
بدل مهربان و پرستنده ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت ازیشان که ای سرو بن
نگر تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزار از [illegible]
خرد [illegible]

همه [illegible]
روانت [illegible]

اگر جادوی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ و جادو شویم
بپوییم و با جادوان هم شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پر خنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد

که این بنده را [illegible]
درختی برومند کاری [illegible]

که سرو [illegible] آرزو
برش [illegible] کنار آورد

گفتار اندر رفتن رودابه با کنیزکان
بکنار دریابار و دیدن زال زر را

پرستنده برخاست از پیش اوی
بران چاره بر جاره بنهاد روی

برفتند سرخ آرزو [illegible]
رخان چون گلستان گل [illegible]

سر زلف گل پر پرستنده
رخ خود به [illegible]

دفتر [illegible] سال [illegible]
لب [illegible] که زال بود

وزان سوی رود آن کنیزان ز ره
ز دستان همی [illegible]

همی چید هر یک گل از جویبار
[illegible] بر رخ چو گل

برفتند هر سو همی گل چدند
سراپرده دستان [illegible]

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کاین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بردمید
ز بس مهر بر جای [illegible]

خرامید [illegible] پر شتاب
[illegible]

خرامان [illegible] نزد زال
کمان خواست از ترک و بنمود یال

پیاده همی شد ز بهر شکار
همی مرغ دید اندران جویبار

[illegible]
بدست جهان پهلوان [illegible]

بزه کرد آنگاه مرغ [illegible]
همی تیر انداخت اندر شتاب

ز ابر اندر آمد [illegible]
[illegible]

بترک آنگهی گفت [illegible]
بیاور تو آن مرغ افکنده را

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
خرامید تا [illegible] ترک

پرستنده با ریدک پهلوان
سخن گفت کاین شاه [illegible]

که ای شیر بازو که پیلتن
چه مرد است و شاه که ام انجمن

که بگشاد ازین گونه تیر و کمان
چه [illegible]

ندیدیم زیبنده تر زین سوار
بتیر و کمان [illegible]

پری روی [illegible]
مگر گفت [illegible] بر شاه یاد

شنیدیم فرزند [illegible] سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

اگر [illegible] بر چو او کیوار
زمانه نبیند چو او [illegible]

پرستنده با ریدکی [illegible]
بخندید و گفتش که چونین [illegible]

که ما هست مهراب را در حرم
یکی سرو [illegible]

ببالای [illegible]
یکی ایزدی [illegible]

دو ابرو [illegible]
ستون [illegible] تیغ و قلم

[illegible]
سر زلف چون حلقه های کمند

دو جادو [illegible]
بر آن لاله رخسار [illegible]

نفس [illegible] نیست
چو [illegible] نیست

پرستندگان [illegible]
همی [illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]

که با ماه خوبست [illegible]
[illegible]

پری [illegible] تا آن لب لعل [illegible]
[illegible]

ولیکن [illegible] جای [illegible]
چو خواهش [illegible]

[illegible]
[illegible]

نماند [illegible]
[illegible]

[illegible]
چنین گفت [illegible]

رخان [illegible]
چو بر [illegible]

[illegible]
از ایشان [illegible]

پر [illegible]
[illegible]

[illegible]
بباید [illegible]

که با تو چه گفت آنکه [illegible]
[illegible]

بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماهروی / که رو مر پرستنده را باز گوی
ز بهر سخنهای ایشان گرفت / [illegible]
دگر بازش گفت اگر گوی / ابا گلعذاران پاکیزه خوی
که از گلستان یکزمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
بباید شدن شان سوی کاخ باز / بدان تا فرستم پیامی براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی کان بگوید و پنهان برید
برفتند [illegible] / ابا گرم گفتار و دینار گنج
بر ایشان سپرد و بدو گفت رو / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن را نهانست جای انجمن
[illegible] / [illegible]
سراینده با گلرخان گفت راز / یکایک سخن آنچه بد در نهفت
پرستنده گفتند با یکدیگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمد [illegible] فرخنده فال
[illegible] / [illegible]
سخن هر کسی بشنید از دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
[illegible] / [illegible]
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند [illegible]

گفتار اندر مقالات پرستاران با کنیزکان رودابه

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
بگفتار رودابه [illegible] / بدان تا که با او کی اندر خورد
بگو تا یکایک سخن / [illegible]
اگر راستی آنچه گفتگوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رخ لاله رنگش شد چون زریر / [illegible]
[illegible] / نزاید کسی در میان جهان
بدیدار سام و به بالای او / [illegible] دانش و رای او
[illegible] / بدین روی و بالا و پهلوی سر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی سرو سیمین برنگ عاج
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سرش [illegible]
[illegible] / [illegible]
بمشک و بعنبر سرش بافته / بیاقوت و لعل [illegible]
سر جعد زلفش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت مانند سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
[illegible] / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شایسته با آزرم
که اکنون چه چارست با من بگوی / یکی چاره جستن [illegible]
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا که فرمان دهی / [illegible]
[illegible] / میان اندرون نیست [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنزدیک دیوار کاخ بلند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدست اندرون هر یکی شاخ گل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتار اندر شرح کردن کنیزکان صفت زال بنزدیک رودابه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که مردیست بر سان سرو سهی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]

بهر دو شما کیست کی بشنوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای گاه / بیاراست پس بی همی در نگار

یکی نیز ازان دیدار اوی / چنین گفت اکنون ره چاره جوی
که یزدان برآن بخت همواره بود / سر انجام این کار فرخنده باد

همی کار پیدا زید رود ابروی / نهانی ز خویشان ابجنرو
یکی خانه بود چون خرم بهار / ز هر بزرگان برو بر نگار

بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند

بپیوست گل و نرگس و لاله‌ها / سمن شاخ و سنبل بکردار ...
همه زر و فیروزه بد جامشان / به روشن گلاب اندر آشامشان

ازان خانه دخت خورشید چهر / برآمد همی بوی خورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید

به بام قصر برآمدن رودابه و خبر یافتن زال و آمدن به پای بام قصر و التفات کردن و به بام برآمدن زال

برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی

چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که عالم زیر نگین تو باد

درود جهان آفرین بر تو باد / که شاد آمدی ای جوانمرد راد
برنجیدت آن خسروانی دو پای / پیاده ازانجا که پرده سرای

سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک / ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من به کوی
پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش نار بر نار بر

فرو هشت گیسو ازان کنگره / [illegible]
دگر باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد

کنون زود برتاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیری سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم

نگه کرد زال اندران ماهروی / شگفتی بماند اندران گفت‌گوی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد ایچ دم
به حلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره




ملاقات زال با رودابه در مجلس عاشقی
و یکدیگر را در کنار گرفتن
مناظره زال با سپهبدان در بردن به دختر مهراب شاه

رویدش و دام پی بنگرید — بزد دیده و در روی او بنگرید
ازان شاخ و یال و ازان فر و برز — که خاره بدو خاک گشتی ز گرز
فروغ رخش را که جان برفروخت — در و پیش او می خوش او بسوخت
همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان — وگر زانکه نبود همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا — جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تخت و تاج است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای — تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنگه ز رودابه بدرود کرد — تن خویش تار و روان پود کرد
سر شرم کردند هر دو پر آب — زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لحظه بر — بکابل نبایست آمد بدر
که این مهر آزادگی شرزند — گسستی از دل همی باز بند
ز بالا کمند اندر افکند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه هم گروه

مجلس آراستن زال با امرا و دانشمندان و در باب با ایشان سخن گفتن و سخن با سر به مطلوب ساختن

بدیدند مر پهلوان را بگاه — وزانجا که برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواندشان — که گوید بزرگان و خوانندها
چو دستور و خوانندها موبدان — سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
زبان برگشاد و دستان سام — لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد — دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک راست — دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش او ز ترس انجمن — بفرمان او تار گردون نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه — روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای — همو داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان — برآرد پر از میوه بار رزان
جوانی به رخ کار و از رنگ و بوی — گهش پر چو پیری ز هم کرده روی
ز فرمان او کس نیابد گذر — پی مور بی او زمین نسپرد
ز دانگه که لوح آفرید و قلم — زد او بر همه بود و نیمار قلم
جهان را فزایش ز جفت آفرید — که از یک فزونی نیامد پدید
یکی نیست جز داور کردگار — که او را نه انباز و نه جفت و یار

دگر آنچه او هست جفت آفرید — گشاد و درازی ز جفت آفرید
بچرخ بلند اندر آرد سخن — سرانجام چون گشت گیتی کهن
نماند بمردم نسب را پست — وزو اجر گیرد همه خواستست
اگر پستی بخت اندر جهان — نماند توانا ست اندر نهان
و دیگر که بی جفت و بی چهر خدای — ندیدیم مرد و جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ — که بی جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان — که گردد به فرزند خرم جهان
چو هنگام رفتن فراز آیدش — بفرزند نو روز باز آیدش
که گیتی بماند به فرزند نام — که این پور زال است آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت — ازو رفت نام و بدو ماند تخت
کنون این همه داستان منست — گل و نرگس و بوستان منست
گزیدم من آن دخت مهراب را — ببارم ز دیده فرو آب را
دل از من ربود و بود مست و پر جوش — نگویید کین خود چه دهی
که شم من از آن گشته‌ام پر غمین — ز مغز و خرد دور مانده گزین
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش چو گردون سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چگویید بشنید بر رای سام
شود رام گویی منوچهر شاه — هوا را بکسانی برد پیشگاه
چه فرمان چه گستر بتو چون جوی — سوی جوی آمد آن ماه روی
بدین در خرد هست جنگ سخت — که همراه بیست همه رنگ
بگوید کنون موبد پیش من — چه دانند فرزانگان اندرین
لب موبدان بسته شد آن دوان — سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا — دل شاه از ایشان پر از کیمیا
شتابانه سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید از ایشان سخن نگنجید — بجوشید و رای اندر افگند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید — بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آنکو بود پر منش — نباید شنیدن بسی سرزنش
مگر کزین نمایش کنید — وزین بند راهی گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان — که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی — ز بد بازدارم شما کاستی
همه موبدان پیچ از آن شدند — همه کام و آرام او خواستند
که ما سربسر بنده‌ایم — وزین پیش شگفتی فرومانده‌ایم
که بودست ازو کمتر و بیشتر — برین پادشاران کنا بهتر
ابا آنکه مهراب ازین نیست — بزرگست گرد و فرو نیست
همانست گر گوهر از دو هاست — وگر چند تر از یان ابهاست
اگر شاه را اندر گیهان — نباید جز از نیک و مهر از نهان
یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان بیشتر — روان گمانت بدین پیش بر
گر گوی کی نامزد یک شاه — فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام — نپرداز و ازو ببدین بیگاه
سپهبد چو بشنید و پیش خواند — دل آگند و بود پیش نه قبابه

گفتار اندر نامه فرستادن زال نزدیک سام نریمان بجهت خواستگاری رودابه

۱۰۴

۱

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و پیام
نخست اندرون آفرین گسترید / بران دادگر کو زمین آفرید

ازویست شادی ازویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کار زنان / بمردی همی تند باشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر چو زادم بر انسان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند / سر اندر سپهر و بکوه بلند
مرا خورد و خواب و بر جای شیر / بدان آشیانه بسان اسیر

امیدم بسیمرغ اندر مدام / دل استمند و ز رنج اندر کنام
پر و بود و ز آنده جوشن بند / مرا برده سیمرغ بر کوه هند

نیازم بد آن کو شکار آورد / ابا بچگانم شمار آورد
همی پوست از پای من بر بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام / براورنگ بر سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر نوشت / بدینگونه پیش آوریدم سرشت

کسی را ز یزدان نباشد گریغ / اگر چه سپهر اندر آرد میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودن بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / فرایم ازین رنج سختی روان

سپهبد شنیدست آنچه گفت / که کو بشکند و گنج از نخست
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار پیوسته باید نگر

که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را بآیین و کیش
چه پیمان بدادی که چون مرغ / بده داد و باز ایزد داور را

بپیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو در دلت نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم

سواری کجا اندر آرد شتاب / بکابل سوی سام شد پر شتاب
بفرمود و گفت ار بمانی بجای / نباید ترا ماند زین اندکی

بدو گفت اسپ اندر آی و برو / بدو نیز پیچان تا نیاید نو
فرستاده در زیر او باد گشت / ز ریزاب اندر بیش چون آتش گذشت

چو نزدیکی گرگساران رسید / نگه کرد و درش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهپایه / جهاننده گور و بوزه رهنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان سوی ما / همی جست باید ز راه و نوا

فرستاده زال شد نزد اوی / ازو آگهی جست باید نخست
ز ره پیش کاران ایران شهر / همیشه بود بر سخن جو آستیار

هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه دادش سوار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و پس نامه زو بستد / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهدار بگشاد و نامه بخواند / فرو ماند از تیغ و کوپال

سخنهای بسیار با کاخ نامه / شد مرد بر جای خیره بماند
پسندش نیامد از آن آرزوی / دگر گونه بایست او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر بد سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار

بنخچیرگاه آمد و سوی خانه باز / دلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای

ابا داد و گر نیز ره بر انجمن / نباشد پسندیده چاره گزین
اگر گویم آری و کام تو راست / بپرداز و دل را بدانچت هواست

از آن مرغ پرورده و آن دیو زاد / چگونه برآید که گوید نژاد
شتر کشت از اندیشه زال / نخست من بر آسود و گشت اندران

سخن هر چه بر بند و شوار تر / شش خسته تیره از آن زال بر
گشاده تر آن باشد از در بر / چو فرمان و شهریار جهان

چو بر خواست از خواب بیدار بود / یکی انجمن کرد با بخردان

چنین گفت بس با ستاره شمر / کز فرجام این بر چه آید نگر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / فریدون ضحاک اکار زار
همانچون باشد از پیش کم / همانا که باشد بروز شمار

ز اختر بجوید و پاسخ دهید / همی آسمان را چه پیش آید از
سر خامه برای فرخ نهید / ستاره شناسان بروز دراز

بدیدند و با خنده پیش آمدند / چنین گفت کای گرد زرین کمر
همه شاد و از بخت خویش آمدند / بسام نریمان ستاره شمر

ترا شهره ماه از دخت مهراب زال / بپاید به پیوند دگر بر بال
که باشند هر دو دو فرخ همال / ازین دو هنرمند پیل ژیان

جهانی پی از همدار و تیغ / بروی زمین نماند مغاک
ز تخت شاه از پشت میغ / ببار آرد پیل بسکال را خاک

ز سنگ اندر آرد نرمدلی / همان نیکوی یابد ایران ازان
زمین را بشوید بگرز گران / از آن پشت پر دیو توران آن

بخواب اندر آید سپهر از شهید / ازو پهلوان را جهان پر خرد
بنه دور جنگ و راه گزند / ازو باشد ایرانیان آز

پی آرد و جای از جنگ / زمانه بشادی برد نام او
بماند بر روی جنگی پلنگ / جنگ شاهی که دست کار

چو بشنید گفتار اختر شناس / جوانمرد شد بهنگام هم
بخندید و پذرفت زیشان سپاس / بخشیده شان بیکران نام هم

جواب نامه زال از نزدیک سام و خود متوجه خدمت منوچهر شدن

فرستاده زال را پیش خواند / ز هرگونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بست / بهانه نشاید بپیچد ز دست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهریاران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / به آرامش ار زین بکام تو کار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره فزون زین مجم
گر کوشش خود بر پا ستاد / سپاه و سپهبد از آن کی نژاد
ببستند از آن گرگساران سوار / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره جوان بنزد شب آمد / خروشش بیاراست آمد بدشت
همان ناله کوس با کرنای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران رسید / سپه را سوی دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با او تمام
چو بشنید پیغام سام سوار / برو گشت پس شادمان روزگار
درم داد و دینار روشن روان / نوازنده شد مردم خوش سخن
پیام سپهدار با مهر و بن / زنی بود گوینده و شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان فرزانه ام / سخن هر چه بشنید با او
بدو گفت زن کی رودابه را / بگوشش گرامی نیک زال و نو
سخن چون زنستی بسختی رسید / فرا خیش آنزو دو بنی کلید
فرستاده با آمدی پیش سام / ابا شادمانی فرستیم پیام
بسی گفت و جوشید دستان [illegible] / سرانجام با زال چندان سخن
چو پیک پاسخ نامه زین گروه / ز آن قلعه رفت و آمد [illegible]
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی [illegible]
پری روی بر زال [illegible] / بکرسی زر پیکرش برنشاند
بدادش [illegible] / یکی دست جامه بدان شاه [illegible]
یکی جامه سربند پیش آورید / شده تا [illegible]
همه پیکرش سرخ [illegible] / شد و زر همه [illegible]
یکی جفت پاینده انگشتری / فروزنده چون فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سلام / ببستی [illegible]
از آن [illegible] / نگه کرد سیندخت او را بدید

رفتن زن دلاله بخانه رودابه و دیدن سیندخت او را و معذرت آوردن دلاله نزدیک سیندخت

بیاورد گفت از کجا می کنی / بیاندیشه شد جان سیندخت ازوی
زن از پیش برگشت چون بنگرید / بترسید و روی [illegible]
بدو گفت سیندخت کای [illegible] / سخن بشنو از من [illegible]
زمان تا زمانش [illegible] / بچهره درآیین [illegible]
دل دوستم شد تو [illegible] / بگوی هر آنچه [illegible]
بدو گفت آن [illegible] / همی تا فسرده [illegible]

بهای یکی جامه زیبا بیا / فروشم بمردم چنانم بها
ز روم من نی جامه قیصران / بمن جامه خریدند و هم گوهران
بدین چهره رودابه پیرایه جامه / همان گوهران گرانمایه است
بیاوردمش افسر زرنگار / یکی حلقه پرگوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمای تام / دل آسته زانده شکیبام
سپردم برودابه [illegible] / فزون خواست اکنون بهایش نه
بیاگفت کاندر بر چشم من / یکی آب زن بر سر خشم من
ور گفت فردا دهم آن بها / بهانه بیابانم تو از من مجوی
همی راست ها چو گفتار او / بیاراست آرایه پیکار او
بیامد بجستش بر آن [illegible] / همی جست از و گفتگوی کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
بجستم اندرون شد زال [illegible] / بخواری کشیدش همی بر زمین
بر آشفت گیسوی او را بدید / گرفت و بپای اندر انداختت
کشید آن زن جادو بروی / بیاورد و افکند او را بروی
بپیچید او را همان جا بخاست / همی کوفتش پای و هم سر [illegible]
زنانش [illegible] / بچشم اندرون [illegible]
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی رو با درد و اندوه و غم
وز کاخ [illegible] / برانید سیلاب شد گردوار
بنزد رودابه دختر رفت پیش / همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل زیر نرگس ببار / همی جست [illegible]
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کرده‌ای از [illegible]
چه ماند از نکوهش [illegible] / که آن نیست از آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه جوی / همه راز با من [illegible] بگوی
که این زن ز پیشش [illegible] / ببرزوت ز بهر چه شاید همی
سخن هر چه سازیت این مرد گفت / گر زبنهای سربند و انگشتری
بگنج بزرگ افسر [illegible] / بماند [illegible]
بدین نام بر داد خواهی بباد / چو من [illegible]
زمین بر زد رودابه پیش پای / فرو ماند از شرم و از [illegible]
فرو ریخت از دیدگان آب [illegible] / [illegible]
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی بر جان [illegible]
مرا مام فرخ نژاد [illegible] / ز رفتی سخن نیک با سخن
سپهدار کابل [illegible] / چنین چهره [illegible] بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دلم بر جهان / گر گرانمایه شدم آشکار و نهان
نخواهم بدو [illegible] / جهان را [illegible]
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم [illegible] دست
[illegible] / سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده شد نزد سام نبرد / بیاورد پاسخ زال سترگ
فرستاده را [illegible] / شنیدم همه پاسخ سام [illegible]
بدست همین [illegible] / [illegible]
فرستاده از [illegible] / مرا پاسخ نامه [illegible]
فرو ماند سیندخت از گفتگوی / [illegible]
چنین بود پاسخ که این [illegible] / [illegible]

هنرها درست آهوی یکی / که گر دو ده پیش او زندگی
بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار و با رای روشن روان

که گر شاه گیتی شود خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
بخواهد کنون تخم سام نریمان / کسی کی بود اندر آرزو بزین

ببین گفت کای پیرگ شاه هوش / چنان گرگی شیر بدست [illegible]
مباد آنکه تو بگشای چاک / سخن را سر انجام فرو کن بخاک

رها کرد زین پس همه خویشتن / چنان گرد سیندخت شاد [illegible]
فطن بسی کرد و گوش کسی / برفت از بر شاه و چهره بسی

چنان چون دختر شیر زربال / که با شاه و پند کس [illegible]
چو آمد بتیمار و گریان بخت / همی پیچ بر خویشتن کس نگفت

چو آمد ور کاه مهراب شاه
که بر زه کرده بد زال سپاه

گرانمایه سیندخت را خشم دید / بخشش مرده دل آشفته دید

آگاهی یافتن مهراب شاه از احوال زال با رودابه و تندی نمودن مهراب شاه

بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت چنین گل روی
چنین داد پاسخ بمهراب باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز

ازین کاخ آباد و این خواسته / ازین تازی اسپان آراسته
وزین ناخ آباد و این بوستان / وزین گاه و بیگاه و این دوستان

بدین بندگان و ببند بر پرست / وزین باغ و این خسروی نقش و بخت
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین کام و این رای و آرای ما

قد و گاه و سرو بست از دو سی / زمان تا زمان اوزیگار کسی
پیام تو باید بدشمن سپرد / همه رنج با باد باید سپرد

یکی تنگ تابوت سند دو بهر / و درختی که زهر تاکی ز نو بر
بکشتیم و دادیم آتش بکاخ / پا رنج شایسته ز برش تاج

چو برشد بخورشید و شد سایه دار / نگاه کی اندر آید چه راه دار
بر نیست فرجام و انجام او / ندانم کجا باشد آرام او

ببین دخت مهراب گفت این سخن / نوآورده و نو کرده دار کهن
سرای سپنجی بر این سان بود / شهر روان باشد ز دل پرسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد / که وزنی که فرخش همی بخرد
بنیکی ازو رنج نیکی گزید / برین نیست پیدا او یاد کرد

بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بر نهد داستان
بفر دانست مردم بخت / بفرزند دارد دو داستان از درخت

دوم داستانی ز بر جهد [illegible] / سپهبد بگفتا زمین بر گره
فر و برد و سرو سهی داد خم / ز نرگس گل پسنج داد و دم

که گر روز بسر بر خان بگذرد / کرد از همی پایه ای زمین [illegible]
جهان را کی خود رواجه با تو بلم / نهانی نهادست مرکوز و دم

بپرو دست روشن دلش با خرد
یکی یار مان کرد با دیدگاه

بسی داوری بسی چند و سپید و ننگ نگر
دلش خیره و چشم همی پر نمی

دلش پر غم و دو چشم نمی / دمش بادم سرد چشم همی
چو بشنید مهراب پای جست / نهاد دل ز دست شمشیر دست

شکر گشت از آن زن لب لاجورد / پر از خون دل و کف بر آزاد دم
بخشم اندر آمد بشد نیکبخت / ز اندیشه چون شیر وارونه بخت

همی گفت و با درد رود و جگر / بروی زمین گر کنم هم کنون
همی گرد و برگرد کاش دود / خروشید بر بین ستای بر

چنین گفت کاکنون ز بیگر کی / سخن بشنو و گوش کن [illegible]
بجوابیش سیندخت آه [illegible] / ازان پس بمای کی رای [illegible]

خروشیده اندر اجراین بم / خروشی برآورد چون بیست
وراگفت مهراب خیز آمد پس / بیا پیش لرزان زمان سر

بگشتیم ز غم بجای بجای / کنون ساخت سیندخت سخن کهن
سپهر گوز ره راه بد بگذرد / دلیر شیر پشت پر شیر

یکی اسپ تازی در بند تنگ / بدانگه و جنگ شد تیز جنگ
مرا کار زار است بخت ازو / بدر درم ز پیمان نیک هم خوی

نشان پدر باید و مادر پس / روا باشد اگر تن آرد بهر
همه جانت هم جای / چرا آید و داری سرم [illegible]

که گر پیام دل بشنو بخرد / بیا بدر بپا کی دست تنگ
ز کابل آید بخورشید دود / نه آباد و ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت مهراب را / گزین پس بکمر وان بخیره و راب
گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و پیمان نیکی [illegible]

وی از گیسار ان بکش بد / شما و شما دست اینچنین
بدو گفت مهراب کای [illegible] / سخن هیچ باید نگر در [illegible]

چنین هیچ وکی از ره و بار / که زنگ کی با فسون [illegible]
مرا هست دی و دل بی رود / اگر ایمنی یابی از گزند

زدل کران ایید و داد / نباشد چنین آنکه او
کرد باشد که شود [illegible] / بخواهد را جوان تا فنه [illegible]

بدو گفت سیندخت کای سر فراز / بگفت اگر بی سپاه و دم نیاز
بنهان سپه اگر شد / دل اندر و شه مانده نو [illegible]

چنین است ای کار ملک ببند / همین کمانی مر اختت
اینگونه دید بیدمی مر او ز [illegible] / نهم دخت شاه دل از گزند

مرا نیو خبر آن نیست نکوی چی / که چندین بد اندیشه بد پیر
فریدون چه پسر روی بر [illegible] / جهانجوی و بستان جهان راه

کر ایدی آتش آید از آب ورا / شدید تیره و روی بیهوش تنگ
سپرد و سیندخت مهر [illegible] / سر کی پرهیزکند دل [illegible]

نما که که بیگانه شد خویش تو / شود تیره و رای مردان تو
بیندخت فرمود پیش او [illegible] / که رود ابه را ز خیره تو [illegible]

بر سیندخت ز اندر آب / گر او را بیرون اندرآورد گرد
بدو گفت چاره نیست اکنون بخت / جاره و دلش از [illegible]

زدان ما و سیندخت زانکه بی / که رود ابه را اندیشه بد بری
بدو گفت نگر کو شاه زمین / ایلز مارکند زمین [illegible]

نماند بر او بوم و نه نام و باب / شود پست و رود ابه با چاه چاه
بدادار دار نده مهراب گرد / یکی سخت سوگند اینکه [illegible]

که تا آزاده و آن هیچ یکتاری / از آن مرو سیمین بباد و بری
همی شود و دو دشمن با نیک ننگ / نگوریان کرد نگو کند [illegible]

بره خرّم آمد پر از خنده لب
کنون چیز و پیرایه و گنج بار
روان کن به پور سام نخست
به پیش من آی و چو خورشید تفت
بهشتی بیاراسته چون نگار
که با ماه من جفت گردد پری
چو رودابه را این سخن بشنوید
ز درد سر پر آزار و دل پر ز رنگ
[illegible]
بر تخت [illegible] آمد شاه و بزرگ
رسیدند مهراب [illegible]
چنین گفت با بخردان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
سخن گفت هرگونه با موبدان
[illegible] که مهراب بود
کنه شهریاران آشوب و رنج
همه موبدان آفرین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری
همان کن که با [illegible] درخوری
بفرمود تا نوذر آمدش پیش
چو نوذر بیامد [illegible]

گشاده در گنج [illegible]
به پیش [illegible]
چرا آشکارا هم باید نهفت
یاقوت [illegible]
چو خورشید تابان [illegible]
که تاج [illegible]
دل [illegible]
همه رفت [illegible]

از آن [illegible] اهمال
که بر [illegible]
[illegible] که آمد از آن [illegible]
به پیش سرافراز شاه ردان
چو تیر [illegible]
ولی [illegible]
ابا [illegible] بزرگان [illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible]
بدو گفت [illegible]
به پیش [illegible]
پدر چون [illegible]
بدو گفت [illegible]
گر از خیل [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]

سخن گفت هرگونه با موبدان
که ایران ز چنگال شیر و نهنگ
نباید که بر خیره بر جنگ زال
هم از دخت مهراب [illegible]
و گر تاب گیرد سوی [illegible]

گفتار اندر استقبال کردن نوذر سام را

مجلس پیراستن و آمدن سام بخدمت منوچهر

چو بشنید [illegible]
بدو گفت [illegible] سپاه سلم
چو نوذر [illegible]

فرو برد و [illegible] نهاد و روی
بجای [illegible]
چرا آشکارا هم باید نهفت
نهانی جهان [illegible]
[illegible]
شود [illegible]
فرو [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
ز مهراب و دستان سام [illegible]
به پیش سرافراز شاه ردان
برون آوریدم به رای و به جنگ
همال [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو باز کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
سوی پهلوان [illegible]

همه نامداران پذیره شدند
[illegible]
[illegible]
پس از نوذر و سام و [illegible]
[illegible]
منوچهر چون یافت زو آگهی
[illegible]
ابا کوس و با پیل و با توق و گنج
چو آمد به نزدیک آن بارگاه
چو شاه جهان [illegible]
منوچهر برخاست از تخت عاج
از آن کرگساران و جنگ آوران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب تیره [illegible]
[illegible]
جهانجوی [illegible]
سپاهش [illegible]
من آن گرز یک زخم بر داشتم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ز جان تو کوته بد بدسگال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهبد [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] منوچهر شاه
[illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نوذر نامدار
[illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دریای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
پلنگان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر سرکشان [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل آمد سپه را همی برجای / سر گرز پیچی ز رزم گرد دهای
چو بشنید کرکوی آواز من / جهان خم کوپال سپاس باز

پیاده بنزدیک من جنگ ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کاید بخم کمند / چو دیدم چنین دیدم از [illegible]

کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان فولاد و تیر خدنگ
عنان اژدها را برانگیختم / چو آتش ورا بر زمین ریختم

کمانم خیال شد چو بشنید [illegible] / بشد دوخته مغز با مغفرش
اگر گرز او کش با سال بست / برآمد یکی تیغ هندی بدست

جهان آمدم شهریارا کمان / گرز و کوه زنهار خواهد نگاه
وی اندر شتاب من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ

چو آمد مرآن مرد جنگی فراز / من از خوی چنگال گرگم
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر

زدم بر زمینش چو پیل ژیان / یکی تیغ تیزش زدم بر میان
چو کشته شد شاه از آن گونه زار / سپه روی بگذاشت از کارزار

شب و روز و چه بیابان و کوه / بهر سو شده انجمن کرده گروه
سواره پیاده ده و دو هزار / فکنده پدید آمد از شمار

سپاهی شهری و چندان سوار / همانا که بود سیصد هزار
چه سنجد بداندیش با تخت تو / به پیش پرستنده بخت تو

چو بشنید گفتار او شاه نام / برافراخت ماه و فرخ کلاه
می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان کی بدارند مرد کمان

بمهر او گونه گرده [illegible] / بیا و سپهبد بکشاد [illegible]
شو [illegible] شد ره نگال / گشاد در خلق زی شهرها

بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
شه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست کفتن همه راز زال

گشاده جهان پیش سر برکرفت / سخن را بروی آرزم برگرفت
چنین گفت سام شاه جهان / گزاید بر روباگنده نهان

بهندوستان برده فرزند و / همه کاخ مهراب کابل [illegible]
نباید که او با بداندیش نور ها / که او باشد از تخم ازدها

ز مهرابیان نو برآید گروه / ز تالم گیتی ازاهنگ جوش
مگر کس که پیوسته با او بود / بزرگان که جایست او بر

ز پیوند ضحاک و خو شاه بی / بد و شاه چون خشم تیزی
بیارست او سخن برخروش / همه فر ز شاه بزرگیم

جهان جز او پنج کاید درنگ / گر کمن دل شاه بر [illegible]
سپهبد بتخت شالید [illegible] / بران مو دهر و بخشش بزی

سوی کابل زنها و سپاه / بران و پیچان بکوه [illegible]
بمهراب و دستان رسید آگهی / که شاه و سپهبد فکنده بن

گفتار اندر باز گشتن سام بخدمت زال
از پای تخت منوچهر شاه

برآمد همه شهر کابل بجوش / ز دیوان جواب آب و ده اندر
بفرمود بیگیست شد از جان و خرم / خروشان کابل چو فرخ زال

فرو برده و تیغ و برآورده بل / همی گفت کز اژدهای ژرم
نباید که گیتی بسوزد بدم

چو کابلستان را بخواهد سپرد / نخستین سر من باید سپرد
چو آگاهی آمد بسام سپید / که آمد ز ره بچه نره شیر

پذیره شدن را همه شهر بند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از باره و گفت سلام

بزرگان پذیره شد از دو روی / چه سالار نیو و چه سالار جوی
نشت از بر تازی اسپ سمند / چو زرین جوشنده کوهی بلند

گرانمایه گشت از تو ما [illegible] / مگر من تنی کش نه سیر سر
پدر گر مرا مایه اندر خورد / تو ما را سخن بشنو ای نامور

چنین تا بدرگاه سپام [illegible] / گشاده دل و شاد و کام آمدند
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید گسترده بر

که سپاهی دل پهلوان شاد باد / روانش کی ایده ورا داد باد
گهانبری تو چهره تو دو جنگ / بشتاب آید اندر سپاه تو

ز بیمی پلنگ و شیر او ز تو / روان خرد گشته پناه تو
گمر گرد کی ز داد و [illegible] / اگر چه به پیوند تو شهره ام

ز تو من همی خویشتن را نکاه / که بر من کسی بر ان است راه
ز مادر بزادم بدان اسپ گین / دو گوش بر ان کار و آن شیرین

یکی را ز دیدم به بستان جز / و از سنج خویشی ای [illegible]
فکندی به تیمار زینت را / بآتش سپردی فنداخته

فرستادی هر تیغ [illegible] / یکی با جان هنرهایی
نشستم بکابل بفرمان تو / بکردار شتم را چه پمان تو

همانا زندران بدیده ساختی / هم از کرکساران ترا [illegible]

پر اندیشه دل پر زکردار بد / بر پیش تو پیش پر از جنگ
ز رفتن فریدون بتار آشده / همه شکر از جای بر جو شده

بیارست سیخ ز فرزند و شاه / همه چشت پیلان بکی [illegible]
برانگیخت بالای زرین ستام / پیاده چو دیدش دل [illegible]

سخن گفت با او پدر نیز دیر / زمین را ببوسید دلاور [illegible]
بتیمار رو با کفت و گوآمدند / بزرگان همه پیش او آمدند

بجای فرو جام و فرخاک ت / چنین داد پاسخ کزین [illegible]
من از شرمش آب اندر ام بخشم / گر تا زبازه گشایم بخشم

هم اندر زمان زال را داد بار / فرود آمد از اسپ سام سوار
وز آب دو دیده همی گل سترد / یکی آفرین کرد بر سام گرد

زمین بو زبخت تو گرداند و / همی از تو الماس ز ایشان بود
کمان تو با نام بار و شیه / سپهری کجا بار گرز تو ود

ز تو داد یابد زمین و زمان / همه مردم از داد تو شادمان
اگر گیتی فرازیست کس نیز / یکی مرغ پرورده ام خاک

وگر هست از آن دادم / گرآن که سام مهستم پدر
بگو من هم جایگه ساختی / زادم تو از زادم همی آختی

دل از نزاد ام بر [illegible] / بهر روی کوهی بیفکندیم
که از چه ساده سیاه و سپید / تو با جهان آفرین بجنگ

ابا باتاج و مهر زال / ابا گنج و با تخت و گرز گران
وز چنین که گشتی سپاه آمدت / که چون کین جویی [illegible]

چنین تا خواهی همی آید / که در ایران کنی خاک آن آب

من ایدون به پیمان تو یاد دادم | تن چند خشم ترا داده ام
کس هر چه خواهی کی فرمان تراست | بکابل کی ندید بود مر ترا
بر گفت ای سخن راست | روان بر پرستی بر گو
سخن زو چو خواستی | بیکی زال از جای برخاستی
سر اکنون ... پرستشم | بدست توای ...

بره ره میانم به بدینم کی | ز کابل بفرمای اگر سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال | بپرداخت گوش و بر تو دل
همه کار من چو پیدا ... | دل دشمنان تو بر شاد بود
نشوی ... بجا ... | بسازم کنم ... تو
چو بشنید ... | نخواهد جهاندار بیکار تو

نامه نوشتن سام بپادشاه منوچهر و شرح حالات و مهمات عرضه داشتن و دستوری دادن مر زال را بر سوی ...

سخن هر چه بایست آورده ام | روان و دلت سوی آورده ام
اگر یار باشد جهاندار ما | بکام تو گردد همه کار ما
بپوسند و ... شاند | ز هر ... همی ...
... که آزوین خدای | ... بجای ...
از او هست ... | همه بنده کانم ... | سرانجام که خواست ...
خداوند خورشید و کیوان | از آفرین منوچهر شاه | یکی بنده‌ام من رسیده بجای | بمردی به شصت اندر آورده پای
بر زرم اندرون ... | بزرم اندرون شاه گیتی فروز | کشیده ... | کشنده ...
برست ... نهاد | ... | عنان پیچ ... | چو من کس ندیدست ...
بشد آب ... | چو من دست بردم ... | زمین گشت ... | برآورد ...
چو آن اژدها کو ... | برون آمد و کرد گیتی ... | زمین شهر تا شهر پهنای او | همان کوه تا کوه بالای او
جهان را از او بود دل پر هراس | همی داشتندی ... | هوا پاک دیدم ز پرندگان | همان ...
ز تفش همی پر کرگس بسوخت | زمین زیر زهرش همی برفروخت | نهنگ دژم بر کشیدی ز آب | ... پر عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای | جهان جمله او را سپردند جای | چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود
بروز جهاندار ... | بینداختم ... | میان را ببستم بنام خدای | نشستم بران پیل پیکر سمند
زمین اندرون ... | بباز و کمان و کروه ... | برفتم ... | مرا کرد بدرود ...

مرا دید غرنده ... | جهان پیش چشمم چو ... | برآمد ... | ز کابل ...
برابر سیه ... | جهان ... | کمانی ... | ...
... | بروز ... | ... | ...
ز دم ... | ... | ... | ...
برانگیخت آن کاه ... | ... | ... | ...
برو کوه ... | ... | ... | ...
ز ... | ... | ... | ...
کمان ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
بپرداختم شهر ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
سر ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
ورین ... | گر ... | ... | ...
مرا ... | ... | می چاک ... | ...

چو پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
چنان ماه و پیوند کاهست یار / ز سرو سهی بر سر گلستان
چو دیوانه باشد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج و تیمار بیکی بود / کز بخشایش آرد ز سر کشتن بدید
ز بس رنج کو دید بر بی گناه / چنان کرد پیمان که شنیده شاه
کسی کز دمش دل شده مستمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند
جهان گر کند بهتری نگرود / ترا خود دنیا موخت باید خرد
چو آمد نوشته شد آراستی / سپهدار و دستان با آن جایگاه
بیامد ز بن اندر آورد پای / بیامد چو خورشید گردی
ز بهر شمنگردن با آورد / و دان تا تخت شاه
چو بشنید زال این سخن شد ستان / بنه سام گرد خشم و کین تا ستان
چو بر کابل این گنج فامیش شد / سر مرزبان پر ز پرخاش شد
ز سیندخت و سیمین دخت خوان / همه خشم و داد بیگانه
بدو گفت کاکنون بجز راه نیست / چو با شاه گیتی ندارم پا
که آراست باید دخت پاک / کشم زار ایشان بپیش انجمن
گرت شاه ایران از این خشم و کین / ز آب چاره پایه و رام گرد
چو بشنید سیندخت شد خوش نشست / دل شاه بر جوی اندر آورد دست
یکی چاره آورد زال بجای / که بد نشوند مرغ تیمار
وزان پس بیامد دست کرد کش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من این سخن / بس آنکه سر انجمت بود
ترا خواسته گر نه بر نهفت / بدان همچو من گشت بیجان ستان
وگر چند باشد شب دیر باز / بروز نرگس هم نماند براز
بدو گفت گر کشته بینم ستان / مرا زین میان بیم جانست
بکوبی بجز جان زاید / وگر چاره جوییت نیزش بجوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود کت بخون من آید نیاز
مر رفت باید همی پیش سام / کشیدن براین تیغ خرام
ز مرغ جان بیخ و زن تو خوار / سپردم من این گنج و آراسته
بدو گفت مهراب کای نیک خواه / تم در بیخ سرکز نخواهم کشید
چنین گفت سیندخت کای نامجوی / نگاری آراسته نگار و در
نباید که جوی سرشتم جاره جوی / تو ره دوا در اختر آمی نبوی
مرا در جهان از تو جان آرزوست / کنون با توام روز فرخ آورد
یکی سخت پیمان ستدم ز وی / پس آنکه ره چاره خو چست
بیاراست تن را بدیبای روم / بدر و بیاقوت و پیرایه ها
پس از گنج خواهند بدیش شار / بره این تخت نیاید صد هزار
صد اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجاه زرین کمر
بسیمین بچشم آورد بدی / از اسبان زرین ز اسبان بار
ابا طوق زرین پرستنده / یکی جام بر سر گرفته بدست
بپازها و یاقوت و کافور و زر / ز در و زبر جد پیاده تر
چهل تخت دیبا و پیکر ز زر / طرازش همه گونه گونه نگار
بسیلی ساه بان بهشتی بزر / بر و بافت چند گونه نگار
ز زرین و سیمین و صد تیغ / از و چند یک آب و رنگ
صد اشتر از ده دو مرغ خوب / صد اشتر همه بار کش راه جوی

هزاران زره پهلوانی و جان / همه جامه و فرش کرد ندبار
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق با یاره و گوشوار
بسان سپهری به یکی تخت زر / برو ساخته گونه گونه هنر
از آن سیلوی شصت سیمی / دو سیصد ز زرین و سیم لالی

برسولی آمدن سیندخت نزدیک سام و مقالات و ملاقات ایشان

چو شد ساخته کار تا بر نشست / چو گردی بگرد آور آمد شب
بیامد خرامان بدرگاه سام / بر آواز داد و بدو گفت نام
بکار آگهان گفت تا آگهان / بگوییدش با سرفرازان جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد جهاندار
بنزد سپهبد یل زابلی / ز مهراب گرد آورده سام
بیامد بر سام ... / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت / بر پیش سپهبد فرازید تفت
بیامد بر او سپهبد گرفت آفرین / ابر شاه و بر پهلوان کرد نس
شمار درم چند / ز روی گرشید
یکایک همه پیش سام آورید / بر پهلوان خیره شد کاین
براندیشه زانش سام / بکرسی کرده و دست بر ابرو کشید
بجای که بد پایه چند برد / فرستاده زن را چه آمد بجای
گر این گنج / همیکرد آرزو ساده تر
وگر بازگردانم از پیش زال / بتاراج بکرد او را سیمرغ زال
بشوییدش گنجور دستان همی / بنام کابپتانی
بیاری دخت پیش سام / زبان کرد گویا دو دل شادکام
سه تب او بیکباره / سخن بیکر و سر و بالا
کرشمه یکی جام بر سر گرفت / پر از در و یاقوت
بر پیش سپهبد ریختند / همه یکسر بر تخت
چو با پهلوان کار بر ساخته / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرگیها بر افروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده در ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک ما / همه شهر زنده برای تو اند
از آن کس که دودش بتو اندر است / درخشنده ماه بیندازی فروغ
نیایش چنین کاش پسند / بیاسا ز کین گونه رسمی
چو بشنید از او این چنین گفت سام / فرستاده را گفت کای نیکنام
بدو سام یل گفت کوی / مرا بخت سیر بهانه مجوی
تو مهراب را کمتری یا همال / بدان خستی او را کجا زاد زال
بروی آبروی تو مگوی چنین / همین گنج با اندر خورد
زوال او و دیدار رخ / بدانسان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که ایمن شوم بر جان درست

که از تو نیاید بجز کام کرد / اگر گفتنی هست و پاسخ [illegible]
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان [illegible]
جوابش چنین [illegible] گویی مگوی / بگویم بگویم مر آن [illegible]
نهفته همه گنج کابل بتست / بکوشم پیامم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / وز آنکه بخواهد جهان با تو بست
چو بشنید سیندخت پیمان او / همان دست گفتار و فرمان او
زمین را ببوسید و برپای خاست / بگفت آنکجا اندر نهان راز خواست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان کام رود ابا مادر روی / که پستان بجان شاه [illegible]
همه بر تو خوانیم ما آفرین / همان جهاندار شاه زمین
کنون آمدم با هوای تو جست / یکایک سراسر همه [illegible] گفت
اگر ما گنه کار و بد گوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
سر انجمن پیش تو ام مستمند / نگه کرد کشتی و ره بندی بند
دل بیگناهان کابل مسوز / کجا تیره روز اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان اگر چند [illegible]
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی برفراز و یکی در نشیب / یکی با زری و گر با نهیب
یکی آفرینش ازو رسته / ز تنگی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرید / تبارک [illegible] هلاک اندر [illegible]
نوشتم بنزدیک شاه بلند / یکی نامه با لابه و درد و بند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
همان نعل اسپش [illegible] پرید / زمین اندر آمد که زیرش نهید
بدین حال شاه پاسخ دهد / چو خشنود شد شاه رای فرخ نهد
از آب مژه پای در گل نشست / که پرورده مرغ [illegible]
عروس ار بهار اندرون [illegible] / سزد گر گزینم هر دو [illegible]
مرا نیز همتای پستان بها / یکی دو نهای عجب اژدها
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / گمند بند از شاه و روشن روان
سرم بر شود تا ز آسمان بلند / جهاندار بکاخ من اندر [illegible]
بکابل چو آیی شهره آرایم / همه پیش و جان را آرمیم
زمین کابله تو خواهد گشت راست / سپهبد ورا گفت آری رواست
لب سام سیندخت خندنده / همه چیز کمتر از دلش کنده دید
چو بشنید سیندخت [illegible] / برآمد بکام تو این کار زود
پیامی از آنجا که شاه بکام / نخ از خوی [illegible]
برافکند و مهراب را [illegible] زود / [illegible]
گرانمایه سیندخت کمر با بسیج / ولت شاه و گر کار بسیار [illegible]
سخن گشت بسیار اندر [illegible] / پیامم بگویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بخندید و چون چهره [illegible]
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه [illegible]

روا داد و برآمد ز درگاه سام / [illegible] خواندن اندرش نام سام
بیامد به پیام و بردش نماز / سخن گفت با وی همه [illegible]
[illegible] / شد شاد دل پیش کابل خدای
اگر ساختن کار مهمان تو / نمودن بپرداد و پیمان تو
مرا سام را گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بگفت و شنود
سراپرده را او خلعت آراسته شد / ز گنج آنچه پر مایه تر خواسته
هم از پیش مهراب سیندخت باز / هم از مهر رودابه و مهر ساز
یکایک که سام را مهر بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درو
بکی چار پایان و دوشیدنی / دگر پیشتر [illegible]
بسیندخت شد پیش او [illegible] / گرفته یکی نیز پیمان بدست
در رفت و در دخت او زال را / بزین اندر افکند گوپال را
سر افراز گرد [illegible] / به رود آورد و گشت [illegible] ایدر است
بکابل بباش و بشادی بمان / از این پس فرستاده آمد بگاه
بپوشد آن روی پر مهر ماه / بهنگام اختر بر گرفت [illegible]

رسیدن زال بدرگاه منوچهر شاه و دیدن منجمان طالع زال را بنجوم

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
کنون گوش کن بر شنو کار زال / گرفته زمی منوچهر فرخنده فال
پذیره شدندش همه سرکشان / که بوده در پادشاهی زمان
چو آمد بنزدیکی درگاه شاه / سپهبد سالاری شاه [illegible]
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
ز رانی همی داشت با خاک رو / به رود آوردش [illegible] شاد آزاد خوی
بفرمود تا روی از خاک خشک / [illegible]
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید از شهریار بلند
که چون آمدی ای پهلوان مرد / بدین راه و شبخوار [illegible]
بنزد یکی شاه همه مهر تست / ابا تو همه رنج و مهر [illegible]
از آن دست او نا پهلوان / بخندید [illegible] شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که بر بخش فرمود [illegible]
ولیکن چنین دل پسند [illegible] / که نبشت با درد و دل سام
اگرچه دلم دید ازین رنج و درد / برانم نه اندیشم از پیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو / که او نیست جز کام آرام تو
برون خواند آنگه سپه را زال / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه [illegible]
چو از خوان بخوردن بپرداختند / [illegible] کرد جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / برآمد بیالای زرین ستام
برفت و بپوشید بالا [illegible] / بر اندیشه زال پور سوار
بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر سر و زرکمر
برو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستود [illegible]
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
که بر انجمن سر بتخت بلند / ز کار سپهری [illegible]
برفتند و بردند رنج دراز / که تا بستاره چه دیدند باز
سه روز اندر آن کار شان شد درنگ / فرستند با [illegible] رنگی

زبان برگشادند با شهریار که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از چرخ گردان پدید که این آب روشن بخواهد دمید
ازین دخت مهراب و از پور سام گوی پرمنش زاید و نیکنام
همش زور باشد همش زور و فر بود زندگانیش بسیار مر
همش نام باشد همش گنج و مال ببزم و برزمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی تر شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب اندر آید ز ترگ او [illegible] سران جهان را بکین بشکند
یکی برز و بالاش باشد بلند همو شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن‌فراز کزین سر که گفتند آید براز
بخواند آن زمان زال را شهریار کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز نهفته سخنهای در پرده نیز
نشستند بیدار دل بخردان همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی ازین تیزهش راه بین بخردی
که از ده و دو تا سرو سهی که تازه است و شاداب و با فرهی
ازو هر یکی برزده شاخ سی نگردد کم و بیش بر پارسی

گفتار اندر سوالات منوچهر از زال و پستان

دگر موبدی گفت کای سرفراز دو اسب گرانمایهٔ تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار یکی چون بلور سپید آبدار
[illegible] همان یکدگر را [illegible]
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار کجا بگذرند از بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری همان سی بود راست چون بنگری
یکی مرد با تیز داسی بزرگ سوی مرغزار اندر آید سترگ
همان تر و خشکش همی بدرود بگرید ار ای لابه می نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام نشیمش ز بالا بود تا بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم ازان شارستان گرفتند آمون یکی خارستان
بناها برآورده سر تا بماه پرستنده گردند و هم پیشگاه
وزان شارستانشان [illegible] کس از باز گشتن سخن نشمرد
[illegible] بر و بومشان گشت دور و نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد هم انگیختن [illegible] آورد
بپرده درون این سخنها بجوی به پیش ردان آشکارا بگوی
کزین راز آشکارا کنی ز خاک سیه مشک سارا کنی

جواب سوالات موبدان منوچهر از زال و پستان

زمانی پراندیشه شد زال زر برآورد یال و بگسترد بر
وزان پس به پاسخ سخن برگشاد جواب همه موبدان کرد یاد

نخست از ده و دو درخت بلند که هر یک همی شاخ سی برکشد
بسالی ده و دو بود ماه نو چو شاه نو آیین بگاه نو
بسی روز مه را سرآید شمار برین سان بود گردش روزگار
[illegible] یکی زو سفیدست و دیگر سیاه
دوان هر دو از پس یکدگر که با این بیاید چنین آن دگر
[illegible] [illegible]
[illegible] دگر کار زان چرخ برتر زند
[illegible] [illegible]
شب و روز باشد نشان زمان [illegible]
نیابند مر یکدگر را بتگ دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر چنان گفت کان سی سوار [illegible]
ازان سی سواران یکی کم شود [illegible]
[illegible] [illegible]
بود از شمار تمامی زیان [illegible]
[illegible] [illegible]
کنون از نیام این سخن برکشیم [illegible]
[illegible] [illegible]
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند کزو هم شادان و هم مستمند
برو مرغ پران چو خورشید دان جهان تو پر بیم و امید دان
دگر شارستان بر سر کوهسار سرای درنگست و جای قرار
همان خارستان سرای سپنج [illegible]
همی دم زدن بر تو بر بشمرد همو بر فزاید و هم بشکرد
برآید یکی باد با زلزله ز گیتی برآرد خروش [illegible]
همه رنج ما ماند با خارستان گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد نماند بر او بر همان بگذرد
چنین است آغاز [illegible] سخن همین باشد و نو گردد کهن
[illegible] [illegible]
اگر توشه‌مان نیکنامی بود روانها بران گیتی گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم پدید آید آنگه که [illegible]
گر ایوان ما سر بکیوان برست ازو بهره [illegible]
چو پوشند بر روی ما خشت و خاک همه جای بیم است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس گیاهای تر و خشک [illegible]
تر و خشک یکسان همی بدرود وگر لابه سازی سخن نشنود
درو گر زمانست و ما چون گیا همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد زمانه برو دم همی بشمرد
[illegible] کسی کو [illegible]
جهان را چنین است [illegible] [illegible]
ز شادی دل انجمن برشکفت شهنشاه گیتی ازو [illegible]
یکی جشنگاهی بیاراست شاه چنان چون شب چارده چرخ ماه
[illegible] [illegible]

خروشیدن مرد و بالای گاه / بیکایک برآمد ز درگاه شاه
گرفتند گردان همه شاد دو / گرفته کمی دست گرز بدست

چو برزد ز بالا ز کوه آفتاب / سرافراز با تاج آمد ز خواب
بپیش شهنشاه چون [illegible] / [illegible]

بدستوری بازگشتن ببر / شد نزد شه زود سالار گنج
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا هر چه پیام آمدست آرزوی

ببوسید و هم زین تخت عاج / دلم گشت در پیش [illegible]
چو فرمان شاه آید [illegible] / یکی آنکه گردم به پیش پدر

بدو گفت شاها چو بزم و گرو / یکی [illegible] زیر [illegible]
[illegible] بتخت مهر [illegible] / دل آراسته سام زابل کجاست

بهر موبد و تا سخن [illegible] هندی درای / همیدون [illegible] زنده [illegible]
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شاد دل

سواری و هنر نمودن زال در خدمت منوچهر و قبول کردن هنرهای او

کمان برگرفتند [illegible] جنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ

بپیچید سر یک [illegible] / بگرز و به تیغ و کمان

ورخمی کشش [illegible] / گذشته برو سال بسیار [illegible]
[illegible] بر انگیخت اسپ [illegible] / کمانی که از ماه [illegible] سام

برالاجورد شاه جهان / بگردان سر آتش [illegible]
گزیده یکی [illegible] / زدو پیکان سام آن [illegible]

کمان را بینکند و [illegible] / زن و مرد [illegible] تو [illegible]
گذشته به ... سپر [illegible] / زدو بر [illegible]

بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که چو بید [illegible]
گر ایدر [illegible] / یکی برکه [illegible]

همه برکشیدند گردان [illegible] / بدل خشمناک و زبان پر مزاح
ابا نیزه و آب [illegible] / [illegible] چمان [illegible]

جهان شد که گرد [illegible] / بر انگیخت زال اسب [illegible]
عنان پیچ و کرد [illegible] / اگر گرد [illegible]

زگرد اندر آمد [illegible] / گرفت آن کمربند او را [illegible]
که زدند شاه و سپه [illegible] / خمان [illegible]

آواز گفتند گردنکشان / که مردم ز پیشیند کس [illegible]
کمند [illegible] / [illegible]

منوچهر گفت ای [illegible] / بماند و همواره [illegible]
چو گرد [illegible] / ز [illegible] چنین [illegible]

خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی [illegible]
همان [illegible] / برو آفرین کرد شاه [illegible]

بزرگان همی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بگه گشته خسرو ز [illegible] / یکی خلعت آراست شاه جهان

چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
برپسند و اسپ [illegible] / همان جامهای گرانمایه [illegible]

بدستان فرخ [illegible] / زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت

جواب نامه پیام از شاه منوچهر و بازگشتن زال از نزد شاه منوچهر

گرانمایه پهلوان دلیر / بهر کار [illegible]
همیدون بدان پشتم آرزو کام / سخنها که گفتی [illegible]

نه بینم جواب ... گرد آن [illegible] / ز بزم و ز رزم و [illegible]
سخن هر چه زو سام [illegible] / همان زال را ای [illegible] رام
همه زر و ما اسپ [illegible] / بسی [illegible]

ز شهری که آید [illegible] نهنگ / چه زاید [illegible]
کسی کو همش [illegible] / [illegible]

بروز نبرد آن [illegible] زال زر / بگردان لشکر [illegible]
تو [illegible] / اگر [illegible]

ابا خلعت خسروانی و تاج / ابا یاره و طوق و با تخت عاج
جهان شاه و شد [illegible] / که با [illegible]

سواری بکاری برانگیخته / بهاراست گفت آن [illegible]
همه بخشش شهریار جهان / ز [illegible]

جهان شاه و شد شاه و کام [illegible] / چو خورشید [illegible]
که گشتی [illegible] / [illegible]

چو خورشید شد شاه و [illegible] / لبش گشت خندان [illegible]
گرانمایه [illegible] / [illegible]

بدو گفت کای [illegible] / سپهر [illegible]
بشاخ [illegible] / [illegible]

چنین هم [illegible] / ببارید [illegible] انجام [illegible]
همه گنج [illegible] / اگر [illegible]

چو بشنود [illegible] گشت / بر [illegible]
همی [illegible] / که [illegible]

ز می [illegible] / سر [illegible]
سوی کابل [illegible] / کنون [illegible]

بدو گفت [illegible] / سرای [illegible] انجمن
سر از خاک [illegible] / ز [illegible]

ز تو چشم اهریمنان دور باد / دل [illegible]
همی بنشیند [illegible] / [illegible]

بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر [illegible]
بسالی [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]
در ایوان [illegible] / [illegible]

همه پیکرش [illegible] / میان [illegible]
زیاقوت [illegible] / که تخت [illegible]

بیاراست [illegible] چون بهشت / بخورشید [illegible]
نشست اندران [illegible] / کسی [illegible]

همه کاخ [illegible] / بیاراست [illegible]
همه پشت [illegible] / ز کابل [illegible]

نشستند با پیل و با لشکران — نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند — نثارش همه مشک و دینار شد
بکار برفشاندند مشک و عبیر — همی گسترانیدند خز و حریر
فشانید بر سرش سیم و زر — بکشند از گلاب و زمین خاک تر
[illegible]
کسی کو بدان انجمن آگهی — پذیره فرستند با فرهی
خروشی برآمد ز پیل و درای — که آمد ز ره زال فرخنده رای
پدیره شدش سام با [illegible] — همی داشت اندر برش [illegible]
چو شد روز مهراب با زال خاک — بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
[illegible]
چنین گفت کامد ز کابل پیام — همه مهتران زی همایون [illegible]
ز خلعت بیاراستش بر ادیم — که هرگز نباشیم ... بدو ...
دو چیز گزین کی بگویم که راست — شکفتش که با شاه دارست [illegible]
شنو بخت بخت خورشید ... — [illegible]
[illegible]
کنون ... — بدو گفتم ... آزاده‌ای
ز شاهی جهان ... زال — که گرکش سپه را [illegible]
خردمند ... که ای ... — گراینده ... [illegible]
سپهر ... — بگویم ازین نجم ... شنوم
[illegible]
چو سود ... — [illegible]
بزد مهر ... — دیهول ... دلیر
بدان ... — فرستاده آمد ...
[illegible]
ز زابلستان ... — ز پس کنج ...
دو دیهیم ... — ز هر سو ...
را فرستاد ... — ببین شید ...
بهر سو ... — ...

ز آورد و روز لشکر از کوه و ... — بخواهند کابل بدم برفشاند
ازان پس فرستاده ... — وز آن تخت ...
بیاراست جشنی که شهر ... — نظاره شده مردم اندر جهان
بشادی ... آمد ز درگاه ... — بیاراست میدان ...

جواب نامهٔ زال از نزد سام نیرم

پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت — بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — براننده دادگر و ...
پس آمد بدان پیکر پیلتن — که یال ...
نیایش همی کرد ... — همی بود ...
کنون ... — نباید ...
چه ... — بدرستی ...
همی گشت ... — ...
بیاراست ... — ...
برستم ... — ...
بسان یکی سرو ... — ...
همی ... — ...
که گرشه پور ... — ...
گر دیدار آن کودک ... — سپهدار ...

آمدن سام بزابلستان بدیدن رستم و استقبال نمودن زال و رستم و مهراب مر سام را

پذیره شدن را نهادند روی — برآمد ز ...
سپهر و سپهبد ... — خروشیدن ...
بر و تخت زرین ... — نشست از بر تخت ...
چو سرخش ... — چو از دور سام ...
بزرگان ... — ...
یکی لشکری ... — ...
یکی ... — ...
بر سرش تاج ... — ...
فرود آمد از اسب ... — ابر سام ...

چو گل بر دمید و سام یل شگفت / چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
جهان جشن پیل پیش آورید / که کرد او با تاج و بخشش بدید

بسی آفرین کرد سام دلیر / که شاها بزی با بمان شاد و دیر
بسوی سپهبد نشستش تخت آمدی / نیایش کنی نو نیایش گرفت

کجا ای پهلوان جهان شاد باش / چو شمشیر تو ام ترا پیل و باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را

همه پشت تیغ اسم و درع خود / همه تیر و ناوک بدستم فزود
تن شهنشاه سپاسم ز خاک / فراوان و ایزد روان پاک

بجز تو ندیدم همی سپه ام / که تیغ تو باشد که بودم هم
دلیر کرد او پوزش الا شها / سران از زمانها بنا اشترا

فرزان پس فرو آمد ز پیل / سپهبد بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو داد و پیلان ابا کوس

پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه شادان دل و گفتگوی
همه گاه گاهی به تخت زر نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد

همی گفت کز شادی بر سپهر / همیشه دو مرکب [illegible]
برآورد بر مرکبی آمیسپ / بزنجی بر پیش سر کریسپان

یکی کو یکی بر تخت و ایشان نشست / دگر گوشه رستم ابا آبداب
به پیش فره سام گم گشت کشتی / فرو هشته از تاج زرنج بجا

برستم همی از شگفتی بماند / برو بر زمان نام یزدان بخواند
بران ابر بالا و آن یال شاخ / میانش چو قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت بشنو ز ما / بپرسی ز اردی کس آن زاد پاد

که گر کودکی زین نشد و پرورش / بدین سنگ بر چار [illegible]
که ایزد و را ز آسمون باید / پسر بدو امروز ز آسمان

ببین چهر و روی من و پیل / ببین شاد و آنی که گون نی هر گم
که گیتی همی چنین گرفت هر بار / همی جان فرود از آن شادکام

گمان شد که آید کی آن زنده نو / بی‌بت بر و دست آنی
چنین کرد یا هم بشنو ستا شد / همی گفت نه شیرم از زال

که خویشتن را گشتی زند / که گیرند آئین ضحاک را
همی خرد و شاد گیر و مستغ / که از سام و ازشاه باید بود

بیارم و دستایی گیر سنگ / پر از خنده گشته لب از کام
همی گفت چون بر بشر سرش / همی بخشیدی رنگ گم ناک را

همیگفت چنین بر بر هیچ / بسازید سام و بر دو لشکر
بسازم همه گنون ز ترش سلیح / به یکی منزل آن اشتاب

سراپا و بر سرفراز مهر و ماه / چنین گفت هرزان آن کانکه سر
بدین تخت خنده و بگریز / که تا بنامش فراز دار را

همیرفت بر پیل رستم دژم / همه سال پیشه و دو زنش
نهر وار و کهره نهاره هم / همه روز چیست روانش را

بفرمود تا شادمان آن آیاست / بدین نه من باش و یگانه
خرد وار گزین که بر مرد / که بود سپهر آنش

بنان و بر گرس نیاب که / بکی بادبیت شکار
یکی باید بیت اشکار و نهال / بجز و وز آرایش پس از بن

گر ای دل بدون گناه ندهی / گزاید به تن تنگی نام جی
برآمد زور گاه و بانگ دری / ز پیلان خروشیدن کرنای

ز فرخنده ساووه و فرو زند / پر از آب زنج دل پر از پند
فراز آمد وی ال سپهبد / سوی سیستان آمد از نمند

بشبخ برستم شیر دو / دو فرزند را کرد بدرود گفت
جهان کم که یکیک زبان نهر جوان / سپهبد سوی خسر که زنگو
خرد شد گشته ال بیر / منزل فرسنگ گوش بنه
همی جانی که از بر سام بود / جهان کم که بودش و برآمین رزم

ولیران از تنا خلعت ای ربانز / بخور روز تا در سر افکند سوز
فراوان چنان کز گشت تحسین / کسی کم بود ویکر دون نشر از
سپهبد وان جم بجز بر پشت آب / بزنجی ابا پسته تیغه مرو
کر پیل خیز سپهبد زر نهنده / پیامه کرا زال کی جای خوا
خروشیده و کر زینهار بر گرفت / بکشت و آمد مردم گر که
کم ازیم اسپ به سامور / بروی آمد افغا شیر آن شگفت
جهان شد شگفت آر کشتی / بجم که نبشیم پیش تو در
کمی بشکر پشس پس پیلوان / گی شد و زبخت بر کرد شه
سپهبد از آن سپا و سو / زیر و آن سپهبد ار بر سوش دلاور
بروی آمد از برگروار ابار / ولا و پیام فریز دو کب
جگرگاه کوه همه خروشنده دو / بگرد و سی گرز و بپر زابا
تهمتن یکی نعره زد که بخروشید / ز میدان او دیک پوشنده
برآورد از طارم پس از ایل / سپهبد آمد بر او دلم
/ بدان تا رستم بماند زبان

که این چیست ماران بنام گفت / چنین گفت پرنده زال زال
زبان کرد گم کردی آن زنم نگو / بخشیده رستم سزی خو اسه
برفت آن سپهبد ابرآز / سپهبد سوی شبستان خورش
جهان چون نیو دو زخ شاد بگر / بنجت فر و بجاب آذر آن شیر
همی کرد شادی همی زو ره / جوان کر شد کفا بیش و بکو
همی او خورد و نده در بوستان / کسانی که بود و بگوش
شده هشاد و دل و ماد لرام / شب تیر و یل چه ب شد جند
که ای مر پو جو شید دو / چو سالار پرده و سیب بد
زو نهار و سپهبان آراسته / بیاد افسان که شد شر در
پیام جهان ارنج بود بسم و کشش / تر و گرز و بشکست تیغ خم گو
برآمد خروشیدن از ده جس / همیرفت تا رخ تخت همی هیل
دلیری که گردی آورد و جوش / رهان و فراز و مهدار از آن خرش
همی پسته کرد بر وی جوش / جو پیل و منبت هر زمان
تو پیروزی همی کی بود تن / تهمتن یکی گرز زد بر سرش
رها کر و پش مگو یر و زهر /
سوی کیر و آنی اورد و کو /
چنین تیز جمز و ران مهر سپید /
در جسیم بر سانی پیل /
جهان کی که ینج گر کهنش /
که وار گه بی بر راه او زه /
که زخم گشت بالای که زه پیکر سیب /

بلرزید بر خود که بی پشت و تن / بر جستن بشتاب و خواب و خورش / بیفشاند و پیل دمنده ز پای / تهمتن چنان بر شکست از جای
بخفت و چو خورشید از کوه سر / برآمد سپاه از نخ البرز / ز زال آگهی شد که رستم بگرز / ز پیل دمنده برآورد گرد
پیک گرز بشکست گردنش را / بجاگه اندر آورد و بنشاندش / سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / که جوی بود و از خاره گرد و زمین
بگشاد و بینا جهان از زحل / که بودی خروشان ز پیل پیل / بسا رزمگاها که آن پیل جست / بحمله همه پاک برهم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر / بدین بار زور رستم نامور / نبود تو با رستم آمد برش / بسی سپه پیش پیل اندر شد
بدو گفت ای پر هنر شیر نر / برآورد چنگال گستر تو / برین کوه کی نیست همتای تو / بفر تو هر روی و بالای تو
کنون کین نیامان بساز ای پسر / برو تا زمان تا کوه سپند / یکی کوه بر سرش اندر سحاب / که بر روی پرید پران عقاب
جهان رست و پیکار آن پیل نر / همیشه در آن حصار بنای / پر از سبزه و آب پر از نسیم / بسی اندرو مردم و جانور
وز جهان پیل بازگشت و روز / کسی خود ندیدست ازان کوه راز / ز هر پیشه شاخها میوه دار / درو آنچه آید بدست بکار
یکی کوه در روی دریا ساخته / بسان سپهری بر افراخته

توقیف کردن زال حصار سپند کوه را بر رستم و تدبیر کردن رستم که بدان حصار رود

بریمان کوه آنکه دلیران بود / بفرمان شاه آفریدون کی
سوی آن حصار اندر آورد خیل / ز زوران یلی و کشت بر جای
شب روز ببودی یکی جنگ ساز / همیدون کی چاره کاری سپاه / بماند اندر آن رزم سالی تمام / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام کس کین نجستند / جهان پهلوان را چنین داد پند / سپهبد بپیچید از آن کشتگان / ز بیت برشاه و کردون فراز
جو آگاهی آمد به سام دلیر / کی شیر لاور شد از بهر سیر / خروشید بسیار و زاری نمود / همی زو زن از رنج رفته بود
بیکدفعه بشکست اسب و گروه / سراه و سر و سپه کوه / بسوی حصار و ز اندر شدند / چپاول سر اندر سپه گشت تیز
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی آن ره و ز اندر افت راه / ز ره دور و از ره زیکی تیر چل / نیامد برون و نشد اندر پ
که حاجت ببدشان کی کوه کاه / اگر چند رست شد ببال او / سرانجام نومید برگشت سام / ز خون نیا پند سپند بکام
ترا ای پسر کار آمد کنون / که سازی کی چاره و نیرو / سوی شاه و دل کی کار راند / ندانستی کز شما بد یاد کرد
تن خود و کوه سپند افگنی / برو پیچ دشمن ز بن بر کنی / کنون اگر اندر کسی نام تو / ز رستی برآید بکام تو
بدو گفت رستم که ای داورم / مدار ایچ درازو و افسوس کم / بدو گفت زال ای پسر هوشیار / مرا اینچنین گوی رسم کوش راز

برآرای تن چون تن بار ور / شتر خواه از دشت کاروان / بپشت شتر بر نمک بار کرد / جهان روز گشت و شتاب ستاره
که از ننگ است آنجا عزیز / بقیمت از آن چیز ناید خبر / که باشد حصار گران بر سرش / بروی تنکستان چو روی فرش
چو پیش آمد از ننگ کما / پذیره شوند مهتران جهان / چو بشنید رستم برآراست کار / جهان نیز آن مردم کارزار
بیار نمک بی نمان کرد گرد / برافراخت آن خسروی یال و بر / ز خویشان تنی چند با خویش برد / کسانی که بودند هشیار کرد
بیار اشتران و سلاح گران / نهان کرد آن نامور پهلوان / بدو گفت بنگر که چه ماند / سپاه و در آن کوه و زنگار
بگفت از بد و نیک و آنچه رفت / چنین تا بنزدیک کوه سپند / فرود آمد از روز و رفت آنچه بود / بر رستم آمد کردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاردان / درآمد که دربان کوه آمدش / بدان با بنزدیک مهتر شویم / بگوییم و گفتار ما بشنویم
پاسخ چنین گفت رستم بدو / گرزه نه نزد آن مهتر نامجوی / همی گومی از کشتها گاه تنگ / که در بارشان هست چیز ارزگان
در شهر تا در گشت آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز / یکی کاروانست گشتند تمام / نمک بود اندر آنجای نام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای / نه هر سو تا در گشاده ز پای / بدان تا شود کار روز فراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی / ز پستی ببالا نهاد و ز پای / چو آمد بنزدیک وی واز ننگ / پذیره شدند همه پیش چند
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوسه داد و آفرین گستر / ز بار نمک وی و پیش بر / همی آفرین خواند هر کسی
بدو گفت مهتر کجا دید باش / چو آمد بد ماه و چو خورشید تابش / پذیرفتمش جنبزه دارم سپاس / ز تو نیک دل پور نیکی شناس
درآمد بیازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان / ز هر سو بدو گرد و شد انجمن / چه از کوه و دشت و از مرد و زن
یکی جامه داد و یکی زر و سیم / خریدند و بردند تیز برزم / چو شب تیره شد رستم جنگجوی / بر آراست با مهتران جنگ
سوی خانه مهتر آورد روی / پس پشت دلیران چه پیش جوی / چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز در بر گرفت / که از زیر زمین شد سر و نشیب / همه مردم و زخم برخاستند / سوی رزم بنهاد و برخاستند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین سرخ چون لعل رخشان شده / زبس دار و گیر و ز پیچ و خم / ز گرد یلان شد همی زیر و بم
سپهبد بتیغ و بگرز و کمند / سران دلیران سر اندر کشید / چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از تنی ز رنگ
بدو گفت در ره کی من بنده / نگشته چنان رزم کشته شود / دلیران بهر گوشه برخاستند / سوی رزم بنهاد و برخاستند
تهمتن یکی جای از خاره دید / برآورد و دید اندر آن تنگی / کرامی آهن برو ساخته / مهندس بسا کو نه پرداخته

برو گرز و برگستوان در بجای / پس آنگه سوی خانه‌ای کرد رای
یکی گنبد از ماه بفراشته / بدو یافت سر بر فرافراشته
فرو ماند رستم چو آن گنج دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / که زینگونه سر از که دارد نشان
همانا نیاکان فریدون زماند / بدریا نهان نیز گوهر نماند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کردار و از کار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند کرد / خداوند ما را جهان افکند

فتح نامه فرستادن رستم نزدیک زال بجهت فتح قلعه سپند کوه

خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم ایزد یکیست
خداوند ناهید و بهرام و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال / یل پهلوان ادو بی همال
ستاننده کاه بخشنده جاه / روان گشته فرمانش بر چرخ و ماه
بفرمان سپهدار کوه سپند / چو کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن کوه فرخ آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر بیاراستم / برآمد بدانسان که من خواستم
شب تیره با ما دلیران جنگ / بدو بر کمینی ندیدیم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن سرها و سینه فرو ریخته
همانا که هر کس ز افسون خاک / بود ... آب و زر و گیا
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز چیزی که او باید آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / بماه و بروز از شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده بادا بروشن روان
فرستاده آمد چو باد دوان / رساننده نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی بجان شد دل پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بدو گفت ای در فراوان سخن
یکی کو بجوی بستان شست / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

جواب نامه رستم از نزدیک زال دستان

سزاوار بود و اسیر خدای / دگر گفت کین نامه دلگشای
بمهر تو بخشش فرو خواندم / ز شادی برو جان برافشاندم
ز تو پور شایسته آید خرد / همه دشمنان تو الماس گرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان را برسوختی
ز اشتر جهانا نهاد ای فراز / هنر روشن و چه نامم باز
بفرمانت بنجاکی اسپ و شترین / کجا بود رستم نگه کردش
ستاره کجا بشد گز ... / ابا آنکه بدر بر آن آتش کین
ز سر چرخ کاه بر شاه / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
خواهد برتر و تهمتن رسید / هم از لولو و گوهر شاهوار
کز ایدون فرستاد هر پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
برآمد خروشیدن کرنای / همان سنج و هندی درای

چو آگاه شد پهلوان نیمروز / که آمد جهاندار گیتی‌فروز
پذیره شدن را بیاراست شهر / همه کوی و برزن بپرداخت شهر
همی شد بجاه و فزونی زال زر / شتابان بمیدان فرخ پسر
تهمتن چو روی پدر دید زود / فرود آمد و آفرین گسترد
سپهدار زو زنده داور ازین / گرفتش بفرمود کردن نثار
وز آنجا بیامد سوی سیستان / پیاده سپهدار خورشیدتن
بنزدیک سام آمد آنگه بسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید ماهروی و یال بنجر / همی آفرین خواند بر پیکرش

نامه فرستادن زال بنزدیک سام بجهت فتح قلعه سپند کوه

بره بر نهاد او پیام سوار / فرستاده با نامهٔ نامدار
بنامه درون سر بسر کیمیا / نو و بدان پهلوی رجند
فرستاده و نامه بپیش / ز شادی رخش گل بشکفید
بیامد دوان سپهدار روز دگر / چو نامه بر سام نیرم رسید
پیامش بدان خرم بهار / ز پس شادمانی کنان نامدار
فرستاده را خلعت شاه داد / ز رستم همی داستانها بیاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه را / بنزدیک فرزند دل ... زر
بنامه درون گفت بنشین بشهر / چو گفتی که باشد جو گفتی نام
مرا او از آورد سیاسی کوه / که از شیر گرد و به پیشه گروه
ازین گونه دیدست دستان / بنجوی و بر بار کرد و بنام
کردار و دلیری چو دستان / همان بچه شیر ناخورده
بسیاری دیکی میوه‌ی نزد / عجب نیست از رستم نامور
همی شیر خوانند و داور / چو نامه بمهر اندر آورد گرد
فرستاده و را لیو انداخت / گر از دستان کردی کش آوری
با خلعت و نامه نامور / از و شاد و شاه و دل پهلوان
اگر آوازه رسید پهلوان / فرستاده آمد بر زال زر
ز روی زمین تا سپهر بره / همیخواند نگرش آفرین
که جاوید باد او که پاک تن / جهان را بر پهلو شد کین
گواز منوچهر از نرم سخن / ازان شاه آزاد و سرو تن

وصیت فرمودن شاه منوچهر مر فرزند دلبند خود نوذر را و ملکت و پادشاهی را بدو گذاشتن

بهنگام ترکش شدو دو کر / چو آمد بر گروهش سپر
منوچهر چو سال سید بر دو شصت / بگیتی همی بر گشتن
ستاره شناسان بر او نهمی / همی آسمان و ستارها
بگیتی همی گشت ایست از آن / ندید اندر و رو شد ... از
بداد اندرانان نوشتند همی / گر تشنه تیر آن نوشتند
گز نزد بنزدیک ایج جای / کز و پیشتر آمد بدرگاه
مرا باجه باید کنون تاختن / نباید که مرگ آور تو تاختن
سخن هم بر آن بنده پوشیده / برستم دگرگون چار بهنگام
همه موبدان را بر انجمن / همه را بدل پیش ایشان
بفرمود تا نوذر آمد بپیش / ورا پند ها داد از اندازه پیش

که این تاج شاهی سپنجی بود / بدو جاودانه نماند نهاد
ز هر بد به پشت و به سالیان / به رنج و به سختی ببستم میان
به شصت و دو ... کام دل راندم / به رزم اندرون دشمنان خواندم
ز بهر فریدون ببستم میان / به پندش ... دشمنم [illegible]
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیغ [illegible] / بشستی ... کردم [illegible]
جهان از گوهر ... ندیدم جهان / شمار گذشته [illegible]
ز ... نبیره منوچهر که / [illegible]
فراوان کسی ... / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان را همه داده ... تاج شاه / [illegible]
چنان کی ... / به بیشتر زمانی ...
نباید که باشد چو آفرین / برآید ... گزین
کنون ... / گر آرام ... چنان کاه ...
بدو گفت ... / گر از تاج ... آورده ...
نباید که ... / ... سر بر کزین
بدو کو ... / بدو موسی ... پیامبر
که ... / به بیرون کنید ... هر زمان
وزان پس ... بزرگان / تو گر گذار ... رسته ...
کزین ... / سپهبد به تخت ... کلاه
ز تو ... پیام / ... پدر پور ... مانده
وزین تو ... / ... زمانه ... کنون ... گذشت
بسی ... / ... نهادی ... / سیه شد ...
چو گفت این ... / ... گریست ... ز ... زرد ...
دو چشم ... / بگفت ... همی ... بیماری
چو سوگ ... / ... ز تاج ...

گفتار اندر وفات کردن منوچهر و بر تخت نشستن نوذر

تبخت ... / ... داد
همه سر ... / و ... ایران ... خواندند
شگفت اندر آمد ... / چو بگذشت از ... شش سال
جهان ... / ... گیتی ... آمد ...
چو ... / ... سپهدار نوذر ...
سپه ... / بر ... سپهدار ... شهریار
بر او ... / ... کسی ...
ندانند ... / ... کرمست آفرینند ... خاک
... / ... به آسانی ...

همه نا توانا ... / ... بزرگ ... گفت
گرازید ... / ولیران ... همی شدند
بدان پهلوان ... / سرافراز ...
همی ... / که هم پهلوانست ...
که ... / ... خجسته ... کلاه

نامه نوشتن نوذر به نزدیک سام و او را طلب نمودن

... / ... بزرگان
... / ...
... / که چون ... زر ...
... / همه ... ایران ...
... / ... سام ...
... / ... تاج ...
... / ... منوچهر شاه
... / ...
... / ...

ولش ... و گنج و دینار / ... رد و فرزانگان ...
ز دو ... منوچهر شاه / کنون ...
ز سام نریمان همی کرد ... / چو آن شاه ...
سخنها همی ... / شناسد ... پهلوان ...
... / کنون ...
ازین تخت ... / گهی لشکری ...
که ... / چو ایرانیان ...
سوی پهلوان ... / سپاه و ...
برفتند و ... / جهان ...
هنوز ... به تخت / همه ...
نشستند ... / همه ...
... / ...
بتخت ... / که ...
چنین ... / ...
بدو ... / ...
کز ... / ...
... / ...
... / ...
جهان ... / ...
نشست ... / ...

چو سام اندر آمد ز راه دراز | بر تخت شد شاه [illegible]
همان نوذر شاه بر پای خاست | بر تخت نوذر جایگاهش بخواست

بپرسید شهزاده را پهلوان | همان نوذر شاه روشن روان
سخنهای نیکو بر او برگشاد | همه [illegible] برگشاد

ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه | همان از منوچهر بر پای گاه
که گیتی مر او را و هوش [illegible] | به پیدا و پنهان [illegible]

دل او [illegible] بجای آورید | جهان کرد نوذر [illegible]
چو گفت شاه این [illegible] همه | گر [illegible] سپاه و رمه

جهان پهلوان [illegible] | بدست و دری [illegible] گاهی
برون رفت با خلعت نوذری | چو با تاج و با تخت و انگشتری

غلامان [illegible] تیغ [illegible] | برانگیخت [illegible] زرین و جام
برین نیز بگذشت چندی [illegible] | نه با نوذر آرام و نه بخش و مهر

گفتار اندر التماس نمودن بزرگان ایران سام را که بپادشاهی بنشیند

چو یکچند بگذشت شاه [illegible] | شکست اندر آمد به فرخ همال
پس آگه [illegible] منوچهر [illegible] | بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز رفتن [illegible] نوذر [illegible] | بیکایک بگفتند با پهلوان
چو بنشست سالار توران زمین | جهانجوی [illegible] ایران [illegible]

همه یاد کرد از پدر [illegible] | هم از تور و از [illegible] سر
ز کار منوچهر و از لشکرش | ز کردار [illegible] کشور

همه ماه داران کشور [illegible] | بخواند او بزرگان لشکرش
چو بخواست [illegible] | چو کلباد و جنگی [illegible]

سپهبد [illegible] تیز چنگ | که سالار [illegible] نهنگ
جهان پهلوان [illegible] | بخواندش [illegible]

سخن راند از تور و از سلم گفت | که [illegible] بباید نهفت
سری کو [illegible] | برادر چنین [illegible] پوشیده نیست

که با ما چه کردند [illegible] | بدیر [illegible]
کنون زور جنگ [illegible] کین است | رخ از خون دیده [illegible]

ز گفت پدر مغز [illegible] | برآمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر [illegible] | دل آکنده از کین کمر بر میان

که شاه [illegible] | همه و رو سپاه [illegible] ایران
اگر [illegible] تیغ [illegible] | جهانی چنین [illegible]

بیاراید [illegible] | با ایران [illegible]
کنون گر [illegible] | ز کین [illegible]

گشاده [illegible] | که شور [illegible]
[illegible] | چو دید آن [illegible]

بر [illegible] شیر [illegible] | وز [illegible]
ز بانش [illegible] | چو دریا دل و کف [illegible]

بجز [illegible] | با ایران شود با سپاه پشنگ
چو شاه [illegible] سپهبد [illegible] | [illegible]

پس از مرگ [illegible] | [illegible]
به پیش پشنگ آمد افراسیاب | ولی پر ز کینه سری پر شتاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای | بکاخ آمد [illegible]
بپیش پدر شد [illegible] دل | که اندیشه دارد همیشه [illegible]

بدو گفت کای کار دیده پدر | ز ترکان [illegible] برآورده سر
منوچهر از ایران [illegible] | سپهدار چون سام نیرم نیست

چو گرشاسپ و چون قارن رزمزن | [illegible]
تو دانی که [illegible] سلم [illegible] | که آمد از آن تیغ زن [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از این بیش [illegible] | برآرم [illegible]
اگر [illegible] | گر این شور [illegible] لشکر تو

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ | که او را [illegible]
یکی [illegible] | یکی پیل جنگی [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جهانجوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible] باشید
دل شاه [illegible] | سپه [illegible]

[illegible] | [illegible]
منوچهر [illegible] | [illegible]

[illegible] | بر آرید [illegible]
سپه [illegible] | [illegible] تخت [illegible]

[illegible] | [illegible] خاک
ز نوذر [illegible] | که نوذر [illegible]

[illegible] | وگر گرد گرشاسب [illegible] انجمن
گر دست [illegible] | [illegible]

[illegible] | دل [illegible]
چنین گفت [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] | همه گرد [illegible]

[illegible] | جهان [illegible]
چو لشکر [illegible] | خبر زو به پور فریدون رسید

سپاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | سپهدار [illegible]

چو نوذر [illegible] | [illegible]
سپهدار نوذر [illegible] | سر [illegible] جهانی [illegible]

[illegible] | جهان [illegible]
[illegible] نوذر [illegible] | کشیده [illegible]

[illegible] | [illegible]

که [illegible] | برین [illegible]
[illegible] | دو [illegible] بزرگان

شماساس و دیگر خزروان گرد … ز لشکر سواران بدیشان سپرد

آگاه شدن افراسیاب از آمدن نوذر بدهستان با لشکر

ز جنگ آوران مرد چون سی هزار … برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی … گزیده بپستان جنگجوی
چنان که سام نریمان بمرد … همی خواست تا کشتن آرد بگرد
بیامد چو پیش دهستان سپاه … برآمد ز لشکر پر از بر سپاه
سپهدار کو را که گشته تباه … بدیدار که بخت اندر آمد بخواب
بکوشید کشتی همی کیمیا … سر سرکشان ما چو روی زمین
پادشاه نوذر همه چل هزار … سپاها که بود و سپه صد هزار
بلشکرگه گرد افراسیاب … همی پرّ گنده زره گوش آب
کمینه به پشت تن زره پوش جنگ … سپاها که بود جنگی سوار
همه لشکر نوذر از شهری … تکاور جوانان که ماشگ بزر
اگر سام زنده است اندر شهر یار … که چشم نیامد بجنگ
براهم از آن بد بایران زمین … ز آواز شد ز ایران بکم
ستوده همی بازدش ازان … همانا نیامد بدین کار ننگ
شماساس پس تیزرو … نشستن بتیغ کینی فروز
بهنگام گستن بکوست … ندارد همان جنگ را پای پر
چو کابل شود و درست کام گر … ازان پس تا جهان کار
همی سو ننگ ور آور زو … روان را همی بر فروشید
بشد نزد سالار لشکر … سپید جوان کو ...

گفتار اندر جنگ سپاه ایران و توران و میدان درآمدن بارمان و جنگ قباد و بارمان

طلایه بپیش دهستان … میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز جنگ و اسپ جنگ … یکی ترک بد نام او بارمان
همی خفت ... گفت پیدار … بیامد سپهدار همچون ...
سر پر پوشان بنوذر … بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد از آن لشکر و گاه … ازان پس بیامد بسالار گفت
که مارا ... بخیست … بدستوری شاه جنگی سوار
بجویم از آن انجمن کارزار … چو بیند از من کسی دست
چنان من کسی ... … چنین گفت افراسیاب ...
که گر بارمان را سپهر … دل نوذر ... تاجکشت شود
بر این انجمن کار پستی شود … یکی مرد با نام باید گزید
گرا کشت از آن پس ... … پراکنده شده ...
ز گفتار او غیرت آمد پشنگ … بروی زمین گفت با بارمان
نه پوشید جوشن بیامد … بر آن انجمن ...
بکشت و زدان بیامد … بشد بارمان تا بدشت نبرد
سوی قارن کاوه آواز کرد … گزین لشکر نامور نامدار
که داری که با من کند کارزار … نگه کرد قارن بمردان مرد
ازان انجمن ... … گزین نامدار نیز ...
گوی پیر گشته دلاور چو ماه …

دژم گشت سالار پیر سپاه … که گفت او برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم … ازان لشکرش شد جهان چو چشم
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی … که ای پرهنر مهتر رزمجوی
دلاور جوان آزموده تر اوی … میان دلیران این کشور
که سال تو اکنون بکاهی رسید … گر از جنگ ترتیب باید کشید
جوان گشاد و دل شاد … سواری که دارد دل شیر نر
همی بخت فروز که یزدان کسی … کی آسوده جون ...
همی جنگ نوذر سر ... … بخون تو اشک ... شید
تو ای پهلوان که خدای … هر سنگ تو اکنون که ...
شکست اندر آمد بدین بارگاه … شود این ایران ...
جه کویی برادر دران انجمن … برادر که تا ... جهان
اگر پیرم و مرز جهان فراخ … همی رفت باید سپاهی بکام
که قارن ... … کی شور ... کرد
که تن دو سپاهان ... … ز امروز بود وقت این ...
شمر ... شمر بند … سپاهید ... بسیاری ...
دلش را ... … شمرا ... بخشید

گفتار اندر کشته شدن قباد بر دست بارمان

سپاهید ... که آو ... … سر سروران ...
بگفت این ... … ز پیر ... نشاید
که آور و چشم سر ... … چنین گفت با رزم زن ...
بیابست اندر ... … همی کرد با جان تو کارزار
نپاید زمانی ... … گه کمند ... کرد ...
بکاری تو آموز کاید ... … که آن ... بیامد ...
چنین گفت ... … همی ... تیز
... انجمن ... … ... با بیدی ...
بدو گفت ... … بیکی ... زین
بمیدان جنگ اندر آمد دلیر … بفرجام ... بار ...
چو از هر یکی ... … همی ... گیر ...
... شیر دل پیر سالار … بیامد ... ایشان
بشد بارمان ... … که ... بکار آمد ...
جهان گشته ... … که گفت ... ...
ز لشکر ... … سپهدار ... بنهاد ...
... کشت ... … بیامد ... قارن ...
از آن ... … و لشکر ... ز ...
ز خورشید ... تابنده … ... و آوازی اسپان ...
وز خشیدن تیغ ... … شد لعل ... رود و ...

گفتار اندر برابر ایستادن دو سپاه و جنگ … ایشان

به هر سو که قارن برانگیخت اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
ز کشتی کی الماس پس جان نشاند / چه مایه یلان کرد کین جان فشاند

پراز لاله گون پس شد و دشت و شخ / پراز نره دشت و کوه و ستیغ
گروه اندرون سهم پولاد داشت / که شنگرف بارد برآید ز ابر

ز کار قارن افراسیاب آگهی / برو لشکر آنسوی او گشت تیز
یکی رزم شب بر آمد به کوه / بگرزنده و گرد گیتی ستوه

چو شب تیره شد لشکر آمد فراز / سپاه و درفش و هستان سال
به نوذر آمد پیر و پیر / بخون اندرش ذل رای

واویده نوذر و بخت آب / وزان شهر و سیر او دید خواب
چنین گفت کز مرگ سام آمدم / بدیدم روان را چنین هم کنم

چو خورشید از او بتابید / ازین جای ازان بهره ور
چهار انجمن بست آیین سال / یکی زو بشادی دگر جهان

پر از درد دل زنگ سپاه بست / زمین را جز او گو کوه رست
چنین گفت کز مرگ انده کم / تن چهر مرگ راه اوام

فریدون نهاد این کلاه بسرم / که زیکبین ایرج ز پیش سرم
هنوز آن که گرسنگ شاه او / همان تیغ پولاد چنان دار او

بر او رستم نیز دوستی ز خون / سر انجام من هم برکشید او
انوشه بر تیغ که افزود زنگ / پشنگ افسر آورد و گوهر پشنگ

چو از لشکر کشت لختی بتاو / از آهو که گاهی گشت سپاه
هر او دید پاکیزه کار و روی / بپا مانده بر خورد که چین جنگجوی

برویشان گونه اندر شدم / که باو دید کاش تن شادم
یکی جاودی ساخت رنگ جنگ / گر چه بر دشمن نماند آب رنگ

شب آمد جهان سر به سر گشت / مرا باز او گو تن سر گشت
او کشتی مانده آمد بسی / هوا راز او بر آمد بسی

ببالا رست گیر شش بیازد نهاد / نگر که گر سپه بوده بشب سیاه
بدار سوی و بس لشکر سوی / برفتند ز زره دوم جنگجوی

ردو بر کشیدند ایرانیان / جهان جوی از جو ساز جنگ کیان

رزم نوذر با افراسیاب و هزیمت لشکر ایران

چو افراسیاب آن سپه را بدید / پیاده بیر سپه بر کشید

جهان شد سرگرد سواران جهان / که گور شید گشتی سپید اندر زمان

دهان و بر آمد ز هر دو گروه / پیاده بنده سیم سید کوه
از آن سان که چهره در هم کشید / چو روی روان آن زمین بخشید

به هر سو که قارن شدی رزمخواه / گروهی حسینی زبان نگاه
کجا دست یکی کرد افراسیاب / نهنگی شدی پشت بر سال آب

سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بپا مانده و زوگ زر خود او
جهان نیزه بر پیکر ایستاده / جهان کیب کرد بر تخت بند

که بر چشم بر چهره افکنده بود / شبهاه زا چنین کی گار دو
چنین تا شب تیره آمد به تنگ / بر چهره شد دست نور

از ایرانیان شهر خسته شد / وزان روی بیکار پیش نشسته
به بیچارگی روی بر کاشتند / بها مونی لکند و بکند اشتند

دل نوذر از غم پر از درد بود / که بخت سر لشکر پراکند بود
بفرمود پس تا ستم او دید جم / همانا شد جوش پیرش بهم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم / بگفت که با دل فراز درست

از آن اندرز شیخ پیر راه کرد / پر از خون جگر لب پراز باد
بجا گشت یو بیش کمال ... / سپاهی پیاده را ایران

ز ایشان شد و دلیران بخواند / پس سپاه تو آمد که نزد
شگفت شاه آمد کنون نشان / وزان آمدن روز گردن کشان

بپرسید از آنان برانگیخت / که چندین زترکان سپاهی آمد
شمار سوی رنج آید بدند / شب تار چو روی آمدن

ز انجا گشید تن سوی کوه / که بر کوه البرز روی گروه
کنون سوی راه سپاهان / وزین لشکر خویش پنهان ز مه

که کار شاه را دل شکسته شوند / بران خسته کی پیشت آید شوند
ز تخم فریدون مگر که دو تن / بره جان ازین پیش چاره انجمن

ندانم که دیدار باشد جزین / یکی امشب کوشم که باشد زمن
شب تیره و روز دیده از کارها / بپوسید بیشمار کار جهان

اگر لشکر آید ز هر سوی گاه / شو و بیمرا آن فیروز شاهنشهی
شماره بدار پیش منتهی / که تا بد چنین روز و چرخ بلند

یکی را تخت کی اندر آورده / یکی را کلاه کیی شاه ده
ز کشته ای مرد و کیبانی / طلبید یکی از زمین نشان آن

چو گنجش مهران بند او چون سپید / که ران دست شاه اند پیراوش
گرفت آن خو بفرزند را دو خان / فرو ریخت آن ابر شهوار

شده او لش گو و زوگ شتم / نهاده شان جان آراب و اشان هم
وزان پس سپه پادشکر شد / سوی دیگر چو نیزه و جست خفتی

نبد شاه از روز کار بد و / به بیچارگی خنگ بر یست کز
ابا لشکر گرد افراسیاب / چو دریای جوشان و برداو

خورشید آن مدز هر سر شوی / ابا باده بوق و هندی درای
تهمره و آمد ز درگاه شاه / شاه بد سپه کیانی کلاه

ابا لشکر نوذر افراسیاب / کمی لشکر اندر بیابان خواب
هم شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و زوبین پیراستند

زمین کوه گو چوشن وران / بر فقیه به گرز هاکی گران
بند کوه و پیدا نه ریگ و شخ / زدو باده بر آنکه شیده فرخ

بیار است کار ان قلب سپاه / که باشد پناه سپه پادشاه
جنان گرد و لیمان بر دو تخت / چو شاه و سپه و دست و ستاه

دهش سکیر نوذر نگه گشت / بند کوه و میدان و دریاز دشت
دل گو کشتی ابدال همی / زمین از سپه ناله گوهمی

جو شنیدند باز بس سیاه دار / بسگفت اندر آمد سوی سیه دار
جو آمد بجنبید اندرون شیر / بر رفتند ترکان بی اجبر

به الشان که پیشتر رسیده بود / بیانکند و شد سر که انبوه بود
همی سر و پا بر گشته شده / سوی تخت ایوان کشته شده

ز ایران و ترکان چاکش همی / بسوی دهستان نهاد و ندیده

آمدن شاه نوذر بحصار دهستان و فرستادن

آگاه شدن افراسیاب از عقب پوشیده رویان مردم ایران و خبر یافتن قارن

دو بهتان که شد از سنان حصار
شب و روز بد بر گذر با نهنگ
چو نوذر فرود دشت پی در جهان
یکی نامور ترک بر پای دگر
گرانسو بهاری ایشان بتاب
شد از رشک جوشان دل [illegible]
سوی پای پوشید کان سپاه
نهنگ اندرون پیش پیروز شاه
همی باش دل اگر من تنگ پیچ
بر پسر تری شاه فیروز بخت
زبهر بنه رفت گستهم و طوس
نشسته بر خوان و می چو پوشید
چو پوشیده رویان [illegible]
که گیرد بدین دشت شیر دژم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز
ببرید می از نوذر گستهم
وزان روی [illegible] بارمان با سپاه
گزو قارن رزم جوی [illegible]
بپوشید قارن سلاح نبرد
پس [illegible] فرستند گردان [illegible]
چو قارن مر او را ز خفتان [illegible]

فرو بسته شد جای جنگی سوار
سپهدار خاقان سپه شاد [illegible]
نگوید [illegible] مردم [illegible]
بر نوذر آمد بسیار تنگ
سپاهی فرستاد بی مر ز [illegible]
بسوی قراخان بکی بیشه
کرانی [illegible] بر تو بر جانی تنگ
بتازم پس [illegible] تخت
بدانگه که بر دولت آمد [illegible] کس
زبانی همی بر نهد دل کار پیش
اسیران شوند از پی کینه جوی
کر ناشد آرام و جائی نشست

سواران چاپک ز دست [illegible]
سوی پارس بر رفته [illegible]
چو قارن شنید آنکه افراسیاب
که توران شد آن [illegible]
شبستان [illegible]
تراخور [illegible] دست آب [illegible]
بگن شیر [illegible] بجنگ شیری [illegible]
بدو گفت نوذر که این رای نیست
پسیند [illegible] شبستان [illegible]
که ما را سوی پارس باید کشید
ز آزاده و مهتر [illegible] کهان
چو بشنید [illegible] کشواد و قارن [illegible]

بزرگ سپاه دوازده طرف و کشته شدن بارمان بر دست قارن و گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب و کشتن مر او را

گر بایست کار سپه را [illegible]
سوی پارس پس نهاد [illegible]
به پیکار در گرد خونریز [illegible]
سپه را که [illegible] بارمان
شد آگاه [illegible] بارمان
برآویخت چون شیر با بارمان

سپه را بسنبار بر [illegible] گذار
برآمد بدین خبر [illegible]
گرفتش [illegible] بشتاب
بر او پیاده بن سر اندر کشید
کسی کو بلشکر [illegible] خواب
اگر کین باشد بایران کرد
بران بد دارند شکست آورد
سپاهی بهم تو [illegible]
که از شهریاران دلیری [illegible]
سپه را چو [illegible] لشکر [illegible]
بلان بزرگان گردن فراز
بیاید بدین [illegible]
همی چنگ دل پر زپیکان شوند
[illegible] بخش وکم
دلیران [illegible] گرفته [illegible]
دلیران سپه دار با او بهم
ابا پیل [illegible]
بخون برادر کمر بسته بود
سوی راه شد قارن [illegible]
به پیش اندر آمد [illegible] شیر
سوی چپ [illegible]

به رستم [illegible] ز تو شمشیر
ورا دست [illegible] ز مادر [illegible]
چو بشنید زین سخن [illegible]
بر پشت رخش [illegible] سام
که شاه جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] کار
برت بر بر پیچان بخت کین
اگر جنگ [illegible] یا کنی خون شود
جهان کرده [illegible]
زمین و دشت [illegible]
[illegible] تیر کی
که [illegible] شگفتی چو [illegible]
شب تیره تا [illegible]
اگر [illegible] بر دست [illegible]
نخواهد همی [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
جهان از تن [illegible]
[illegible]

یکی [illegible] آن گزند
چو مرغ پرنده [illegible]
ز دشمن [illegible]
[illegible]
بر ایشان [illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
همه [illegible] گران
[illegible]
بماند [illegible]
[illegible] جهان آفرین
[illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]
بیاید کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر تو [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
نشاید [illegible]
کنون [illegible]
نشاید [illegible] کار [illegible]
[illegible]
بباید که [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] بخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان را [illegible]
ولیکن [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
بنام جهان آفرین [illegible]

همه سو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخواهی [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible] بدم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

رسیدن رستم بخان دوم و منزل نمودن بطلب آب گرگان

[illegible]

متوجه شدن رستم بملکت مازندران و رسیدن او در راه بهفت خوان و حالات او

[illegible]

رسیدن رستم بخان اول و کشته شدن شیر از کله رخش

[illegible]

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجا که بودیش آرامگاه   نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید   برو بر یکی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید   که یارد بدین جای که آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر   ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها   ز چنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی   دوان اسب شد سوی دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روینه سم   چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید   شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد   از آن کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون   ز تاریکی آمد همانگه برون
ببالین رستم تک آورد رخش   همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد   برآشفت و رخسار گشتش چو زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید   بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت   که تاریک شب را نخواهی نهفت
سرم را همی بدر آری ز خواب   به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز   سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران   کشم ببر و شمشیر و گرز گران
بگفتم اگر پیشت آید پلنگ   بر تو آرم من او را بجنگ
بگفتم که امشب بمن بر شتاب   همی باشی از من بجنبی بخواب
نسیم را بجنگ اژدها آید بسر   بر بیابان شب چو شب تیره بر
بغرید آن اژدهای دژم   همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان   نیارست رفتن بر پهلوان
ولیکن از آن شگفتی پر از بیم بود   کش از رستم و اژدها بیم بود
همان مهر رستم دلش بر دمید   چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک   ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش   برآشفت با باره دستکش
جهانجوی را خشم آمد چنین   که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدان اژدها گفت برگوی نام   کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من   روانت برآید ز تاریک تن
بغرید پس پیلتن بر بهار   زمین کرد پر آتش کارزار
چنین گفت دژخیم نر اژدها   که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست   بلند آسمانش هوای منست
نیارد که بگذشت پران عقاب   ستاره نبیند زمینش بخواب
به رستم چنین گفت نام تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم   ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم   برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها   نیامد بفرجام هم زو رها

سپه شد شکسته دل از هر دو روی   برآمد ز آوردگه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران   بخیره چه مانید اندر آن
که بر رزم رستم بجنگ آورید   همه رای رستم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش   ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر   همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان و چپ و راست جوشن گرفت   سوی طوس و گودرز کشواد تاخت
یکی گرز بارید بر خود و ترگ   چو باد خزان بر درختان برگ
پلنگینه و پوشش رزم جوی   بروی اندر آورد و رزم آوری
بشستم جهاندار کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار بر خاک روی   نیایش همی کرد گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاک روی   همی گفت کای داور دادگوی
بدین نره دیوان پیروز کن   ز تو آفریننده پیروز کن
بسی تو منه فیروزی و فرهی   بر این تاج و این تخت شاهنشهی
چو شد ساز ازین مغفر و خود و بر   بیامد برآمد به لشکر خروش
خروشی برآمد ز ناله کرنای   بجنبید شاه و لشکر ز جای
سپهبد فریبرز و گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آمد کوس
چو گودرز و چون زنگه شاوران   چو فرهاد و گرگین کند آوران
گرازه چو باد و سپاهی گران   ز رستم برافراخت هر دو فراز
چو فرهاد و خراد و برزین گو   فرستنده با مهر اندران
تهمتن تغلب اندر آمد نخست   زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد و گیو و رهام   سلیح از رم گنج و بارو
از آن جنگ هفت شب و هفت روز   شد گیو چون گرگ پیش
بر شکیب اختر شد آفتاب   همی موج خون اندر آمد به آب
وز آنسو که بد شاه مازندران   بر شه ملتن با سپاه گران
ز بالای که اشتر بجای خوش   شنفتر و گیسنه کوشا
چو دو دیو و پیلان پرخاشجوی   بروی اندر آورد یکباره روی
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران گشت راست
چو دید آن رستم آن خشم   بماند اندر آن پاسخ تیره خشم
جهانجوی گرد از جهان در ربود   سنان از نیزه و از زره
ابا آور آنکه گرد سالار کشور   با پیل جان و دست

گفتار اندر جنگ رستم با پادشاه مازندران و سحر
پادشاه و سنگ گردیدن او

فکنده همه دشت خرطوم پیل   همه گشته دریای نیل
وزان پس همی نام جستند   ابا نامداران گند آوران
برآویخت با شاه مازندران   همی لشکرش خیره گشت اندران
چو شد رخش شان هر دو ران   سر جادوی رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش   برآورد چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند او   که پیکانش اندر آمد به پیوند
شد آن جادوی پیش رستم سنگ   ز ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرومانده اندر شگفت   سنان از نیزه وی دندان گرفت

رسید اندرون نیز کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که ای تاج و تخت / ببود و برافراخت سالار تخت
درآویختن شاه مازندران / همی لشکرش خیره گشت اندران
برخش تکاور سپردم عنان / زدم بر کمربندگاهش سنان
گمانم چنان بد که از پشت زین / کنون آید آن کوه تن بر زمین
بدینگونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من
بدینگونه تا ایدر آورده گشت / بجنگ اندرون روی پیکار گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون
بلشکر بگفت آنکه بد رود بند / بسوزند وزو باز خواهند بند
ببردند از جای پس سنگ گران / نیاسود مرد از شه مازندران
که پیلتن گرچه جنگال باز / بدان آزمایش همی زور ساز
بدان گونه آن سنگ را بر گرفت / کزو ماند لشکر همه در شگفت
پیاده همی رفت زی گرد کوه / خروشان پس پشت او در گروه
هر آنکو که کار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
بپیش سپهبد بیاورد باز / بیفکند و ایرانیان از سپر
چنین گفت شاه آنکه پیدا شوی / گروهی از آن نیز پیش جادوی
وگرنه به پولاد و این تیغ تیز / ببرم همه سنگ را ریز ریز
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر بر یکی خود پولاد و گبر
تهمتن بگفت آن زمان پیش اوی / بجنبید و از شاه بنمود روی
چنین گفت کاوس با آن گروه / ز تیغ و تبر شد دو دستم ستوه
برویش نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
ازان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته و لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد کند تنش را ریز ریز
تهمتن بگفت آنزمان پیش او / کشیده و برون بردش از رزم او
بفرمود تا آنچه بودش بدار / بگرد آورند آن همه پاره پار
بلشکرگهش پس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تاج و ز زر و گهر / ز اسپ و ز تیغ و سلیح دگر
نهادند بر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر گروها گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد بیشمار / ز ایشان از انجمن بارگیر
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند هر جای بر رهگذر
وز آنجا بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای داور کردگار / تو دادی مرا تخت با گوشوار
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر بخت من بر تو کردی جوان
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش بسود او بخاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
یکی هفته زینگونه بخشید نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
سیم هفته چون کار را گشت راست / می و جام یاقوت و می خواره خواست
یکی هفته با جام می در بدست / بمازندران کرده جای نشست
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که هر سو مرا راه بنمود راست

کز او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / ببرزد جهاندار بپسود دست

سپردن کیکاوس مازندرانرا باولاد و توجه نمودن بملک ایران

بمازندران مهتری انجمن / ز اولاد جستی تن خویشتن
سپرد آن زمان تاج و شاهی بدوی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس از شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زمین پر شد از ناله و از خروش
همه شهر ایران بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو
ابر تخت بنشست پیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای بر وی نثار انجم / بدیوان و دینارشان برفشاندند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه شاهوار / یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق با فرهی
صد از خوب چهران زرین کمر / صد از مشک مویان با جام زر
صد اسپ با زین و زرین ستام / صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه با نشان و همه خسروی / ز چینی و رومی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار زر / ز زربفت رومی ز هرگونه زر
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نوشته یکی جامه بر حریر / ز مشک و ز کافور و عود و عبیر
نبشتند منشور گیتی فروز / برو بر همه کشور نیمروز
جهانگیر پس چند کاوس شاه / نباشد بدان تخت کس را کلاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبادا کس پیشگاه
مگر نامور رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
دل نیکخواهان بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
همانگاه رستم ببوسید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت
خروش تهمتن برآمد ز شهر / برفتند زان مرز و داران بهر
بپیوسته آمد همی بانگ درای / بگوش آمدش نالهٔ کرنای
بشد رستم زال بر نزد شاه / جهان گشت روشن بآیین و گاه
بشاهی بر آن تخت زرین نشست / همه جور و بیداد او در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران / چو آمد ازو شهر مازندران
بدادش بطوس آنگهی سپهبدی / بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا کار و فرمان آن مرز داد
از آن پس بشادی و می دست برد / جهان را نمود او بسی دستبرد
بنیرو گران گرز و شمشیر داد / نیامد همی روزش از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / گرفتست ز مازندران تاج و گاه

بماندند کشور بدین سان شگفت | که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار | کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته | پر از داد و آگنده از خواسته
وز آن پس چنین کرد کاوس رای | که از تخت زرین بجنبد ز جای
ز ایران بشد تا بتوران و چین | گذر کرد از آن پس بمکران زمین
بمکران شد آراسته با زره | میانها ندید ایچ رنج از گره
بشد رفت بر مهتری باژ و ساو | اگر کرد از موج کار و با شیر تاو
جهانان همه گرد از آن برشدند | جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ | زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر بزم | که برخاست از لشکر شاه دم
هوا گشت از نیزه چون بیشه | خور از جوشن ایشان بجا خیره شد
اگر کوه بی‌پایه گردد ز جا | کز آن خاک برخاست و غبار اندرید
سپاه اندر آمد بسی موج موج | بدانسان که برخیزد از باد موج
چو کوه و کمر گیتی آکنده بود | تو گفتی کران ز میان برشید
بزد اسب با نامداری هزار | ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
بر او تاخت و بر بدید قلب سپاه | دوان زیر آن تیغ همی رفت شاه
تو گفتی زبر بر سواری نماند | اگر چو اندرون نامداری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد | چو برگشته دیدند بازو و برد
همه پیش کاوس شاه آمدند | بجا گه خسته و بی‌گناه آمدند
که ما شاه را سر بسر چاکریم | زمین جز بفرمان او نسپریم
بجای درم زر و گوهر دهیم | سپاهی بگوهر بر سر نهیم
بپیچید کاوس تو چون شنید | بلی راه و آیین او خویشان
بزد فر گیتی چو لشکر براند | برو داد اندر روی روشنایی
بجا مایه پیش بنج گزید | خروشی برآمد و بانگ ...
چو بشنید از شهر گردان کنش | سوی کوه قاف آمد از باختر
چو آگاه شد آن سپه بیکران | نباشد کسی را بر او گفت راه
بدرگاه شد مهتران | ببر بر نهاد و ببر بر کران
چو فرمان بکرده و دل خسته بود | بی آمد که برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید | جهانی پر از روشنایی کشید
ببیند شاه درگه و در سپه | کسی بود رومی و خوش گفت بار
بهر سو بر نامه بسی زر و گام | که بر گوشه گلستان خرد
چو آزار باش جهانی چو ابر | نشست آمد چون روی ...
چو شد کار گیتی بر آن برنهاد | همه آمد از تازیان کار...
کسی کو بمرد و بسی نام | درفشی بر افراخت پنج ...
ز کاوس کی روی برگشته | دگر هست بی‌خار گاه ...
چو آمد بشاه جهان آگهی | کرا نامور ساز و بنیاد شاهی
بر او گرد شد و گشت از نیزه و شمشیر | سپه شاه و دل شاه گیتی فروز

متوجه شدن کیکاوس بملک شاه هاماوران

همه بسپر اندر نشسته گام | بجوشید شمشیر یار از نیام
سپه راز ناموران برکشید | بدانسو کجا دشمن آمد پدید
بلی ناز گشتی زروی باختر | ز آشفت برآب گیتی ...

همانا که در پستانک بودی هزار | اگر پای بر راه بودی گذار
بدست چپش مصر و بربر براست | دو راه و دو میانه از آسمان گذشت
خبر یافتند کی کاوس شاه | برآمد ز راه و سپهبد سپاه
بیک جای گشتند آن دو زمین | ببربر ستان شدند انجمن
بپوشید شمشیر و بربر جایگاه | بکوه و بیابان برفت و سپاه
همی راه پیش شد کی بود راه | دو ده و دام را اندران جایگاه
جهان گشت از تیغ و زر جوشن | ستاره بنوک سنان بر دوخت
تو گفتی زمین گشت زیر سپاه | همی بود از تیغ دو ده آب
ببرید کوه از زمین کار و دوم | زمین آمد از سم اسبان بکام
بر آمد ز میدان تو بر توق کوس | برون رفت بهرام و گرد نوح
بگفتند بر یال اسبان گران | ز گرد آب ماند نوک سنان
تو گفتی همی سنگ آهن کنند | و گر آسمان بر زمین برزنند
جهان شد که آیینه شمشیر | ببارید شنگرف بر لاجورد
ز خشم سنان آتش آمد برون | زمین شد چو دریا و دوران قیر
بجنبید سپاه هاماوران | بخفتند همی شیر و گرز گران
بپیمان که از شاه هاماوران | زمیدان بشد چند دیو آوران
چو رانی آمد و باشد بر کنده | سپاهش همه روم و ایرانشهر
تو گفت که بر سپهر درپا نهید | بپرسیده ز باج و کلاه و نگین
که از سرو بالاش پای است | ببالا بلند و بگیسو کمند
فرو هشته گیسو ز سر تا بپای
همی راند او در میان دو شهر | بر پیش شاه هاماوران
همی آگه شد با کید کر | سپاهی که صحرا و دریا و کوه
پلنگ از بر سنگ آماده شد | چو کاوس لشکر بجنگی کشید
ز زین نیزه و زرین سپر | بر گرد و دم گشته آن جای راه
ز بادنگ کرد ز بربرستان | وز آن سو که گور و گشت آواز
چو بر کوه بنشست زنجیر | بجنبید کاوس از قلبگاه
تو گفتی هوا ژاله بارد همی | ز لشکر جهان شد با بر سیاه
بدیگر که شاه از نهان تاخت | از آن جیب صبا و دیگر کلاه
ز گردنده پشت بکاوس شاه | از آن پس که کاوس کی شد درست
ز گیتی به یک گو ز راندند بهر | به هر کشوری در سپاه گران
سپه را سوی بربر آمد گذر | شد از نعل اسبان زمین تا تیر
همه اندر هوا ابر پیچان عقاب | کس اندر جهان را ندانست جا
بگرد آمد و دو زمین تیر | زمین سر بسر تیره چون آبگیر
تو گفتی زمین گشت لشکر ستان | چو کیوه بجوشید و بر آب داد
خروش آمد و چاک چاک تیر | سپاه اندر آمد ببر پس سپاه
پس پشت کاغذ روان کاخ و جای | که سرو از شاه ایشان تاخت
بدانستگان بزرگان رکاب | درست آمد و زنده گاه شیر
بدین گفت هاماوران گفتا | که او دختری دارد اندر نهفت
ز مشک سیه بر سرش افسر | زبانش چو خنجر لبانش چو نوش
ز آراینده و بیران و باد و فرس

گفتار اندر تعریف نمودن دختر شاه هاماوران نزد کیکاوس و خواستگاری نمودن دختر

بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه / که نیکو بود شاه را جفت ماه
بخندید کاوس را دل بجای / چنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد و شاه از میان گروه / یکی مرد بینا دل و با شکوه
گرانمایه کرد و سخن گوی کار / بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را سخن‌ها بزن / بیارای مغز از سخن شیرین سخن
بگوئیش کی پیوند من با جهان / بجویند کاز مرد و زن در جهان
که خورشید روشن زمین تاج / زمین پایه تخت و تاج است
نگه کس کی بر پایه من نماه / نیاید ازو کم شود باج کار
کنون تا تو پیوند جویم همی / نه آهستی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا در خور است
که پاکیزه تخت است و پاکیزه تن / ستوده به پیروز شهر و انجمن
چو دادار دیبای چو تور باد / جهانرا که خورشید داراد داد
بشد مرد بیدار روشن روان / بنزد یکی سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
نگاه کرد او شنید و پیام / وزان پس نگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید ازو شاه هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دختر است / کز جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم همی پایه کارزار
همان گر ابر من ورا نیز چشم / بپوشید و بر دل بخوابانم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که هر گفت این ندوراین
نخواهد من گرامی اوخیر / که آنرا بدیگر ندانم نیز
مرا نیست گیتی بدان فخر او / نهفته بد بود و دل آراسته
بمن بر بسی جان بها چه / وگر شاه را راست ناید همی
سپارم بمن هر چه خواهد بروی / تمام زر و زر بمان و زبان گوی
همی گشت سودابه را آن خجسته خواند / زکاوس با آن جهاندار ماند
بدو گفت از مهر گفت / گرامیست آن شنی همی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست / یکی نامه جون نه و سام داد
چنین اهد از ... / ببرد دل از خواب و آرام من
چه گوئی تو اکنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / برو بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرا ای دژم / که کس شهر و شاه دانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سودابه را آن نیاید گران
فرستاده و شاه را پیش خواند / وزان نامداران بی تیز ماند

عقد کردن کیکاوس دختر شاه هاماوران را و باجا زبیار فرستادن

به پیشش همی رفت ... خویش / بدانسان که بود آن زمان کیش
بپیمود سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بپاورد بس خسروی ... / پرستنده بهیچ عماری

ندارد اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کرده بار
عماری بیار و بیاراسته / پس پشت و پیش اندرش خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز موج خروش پیل و پیل / سپاه و پرستنده و خیل خیل
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای بود آفتاب زنج چو ماه
ز موج بر آمد یکی بانگ او / چو با خواسته شاه برکار او
ز مشک سیه کرده گل را نگار / فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از مهتران / ز بیدار دل بهر سروران
ستاره شد او را ز بخت خویش / از و رای پیشان ... گوش
وزان پس چنین گفت کاین ... / که شایسته پیوند ما را سزاست
غمین شد دل شاه هاماوران / ز سر کرده چادر جهت اندران
چو یک هفته بگذشت ... / فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش / بیاراید از ما بی بخرد خویش
شود شاد هاماوران جمند / چو بیند خشنود کامیاب
بدین گونه بادا همی کار دوست / بما شادمان بود و ایمن بدست
که شهر و خویشتن بخواند نمی / بما برشد سوری کنی ایچ سوی
بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد به سر
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بهاماوران جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورند / نباید که این سور جنگ آورند
ز سودابه ... گفتگوی / ترا زین سخن اندر آمد بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / بیامش ز شیان یکی ...
شه با سپه ... که / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه و شهر نام / همی از در جشن و سور و خرام
بدان شهر بود و سرای نشست / همه سر بسر راه او را بیاراست
چو در شهر شد شاه گردون فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و عنبر و زعفران بریختند / بپا و عنبر بر آمیختند
بشهر اندرآورد روی و بهم / بهم در سرشته بد چون ...
چو آمد بر شاه هاماوران / همی بر بشک نیز زعفران

گفتار اندر تعریف کاخ و نشست کیکاوس با دختر شاه هاماوران

ز زرین طبقها و ... / همی مشک و عنبر بر آمیختند
بکاخ اندرون گفت زین دلاور / نشست از بر تخت کاوس شاه
می و رود و رامش بامی بدست / خوش و خرم اندر سر کامی
شب و روز بد رامش و ... / پرستنده و پیش تخت ...
همی هفته شاه ... / ز چون و چند دو نیکو ...
همی گفت بود و سرای / سکالش چنین بود و سر بد شدند
میان بسته بد شاه هاماوران / که شاه و بد گروان شکر نیان
سکالیده و دشمن بند خواست / ز بیگونه تا کیسه آمد شدند
برو شد و هم کار پیرا است / ز بربر ... گشتند

بشد کآگهی آمد و جستن کسی کو نبود اندر آن تاختن

گزیدند شهر شاه کاوس را چو گودرز و چون گیو و طوس را

چو بشنید گردی بخواهی بسود بباید سپه و زیان تو

بود نیز پیوسته خون که مهر بمرز تو تا ب... گیر و چهر

چنین گفت بیان پاک رای بهر او چنین جنگ بدجای

یکی کوه بود ... بر آورده بود از ... آب

بدان مرز شد پیشاه کاوس ... همان گیو و گودرز و هم ...

ز کردان کمبان فرخنده ... همه ماه داران خنجر گذار

برفتند پوشیده ... عماری کجا ... جل

چو شد ... بیپیوند ... تبیر ... برو ...

بدیشان چنین گفت ... ستو و شد ...

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس برید دلشان آواز کوس

و پیشاه کاوس ... نشاندند ... به پیش نیز

چو کاوس ... همانکه سپه باید ...

بمهترش و پیشاه ... بجنگ ... هم ...

پراکنده شد و جهان ... که کم گشت از راج سر ...

چو بر تخت زرین ... نخستین ... سر ...

گران لشکری ساخت افراسیاب برآمد سر ... ز خورد ...

برگشت از ... همی تاختن ... ز بر بر به بست ... سپاه

چگونه درین مرز و بوم رفتن بهاماوران شاه دل گشت شاه

چو پیوسته خون ... شد بگویی تو ای کاردار اندرین

سراج ... بجای ... نباید مر او بود ... این

چو کاوس خیره ... هم ... از ... خوش ...

یکی ... آورده ... بهاماوران شاه ... پیوسته شد

همه مهتران ... اگر ... تو گویی ... کنار

سر ... او بتاراج ... ابا شاه کاوس ...

که ... بجای آورند بپرمایگان ...

بشکستن ... سر ... را زیر پای آورند

چرا ... بفرق کلاه ...

همی تخت زرین ... که جانش ...

جدایی ... هم ... ز پیوستگی ...

بگفتند ... وگر خود ...

نشست ... پرانگیختی ...

چو پیوسته شد ... پر پیوسته ...

ز ترکان ... سپاهش ... ز ایران ...

بهمگی ... ز هر سو سپاهی ...

گرفتار آمدن افراسیاب بملکت ایران و جنگ کردن و منهزمت شدن سپاه ایران و تصرف نمودن سپاه بملکت

براه ... به ... هر گاه

ز آن بخت ... لشکر ...

همی ... آز ... دو ...

... سر ...

ز ایران آمد ... نیز ...

... ایران ... که ...

... یکی ...

... جهان ...

... جای ... کام ...

... همه ...

نامه نوشتن رستم نزد پادشاه ماوران

ز ... نبی نیز اندرین ... سپه ماندن ...

... پیوسته ... که ... تو ...

... بایران ...

... که ... جنگ ...

... سپه ...

... تن ...

رسیدن رستم نزدیک شاه ماوران

... آرام و ... شب ... شاه ...

شد ... جنگ ... گیتی ...

... بر ... جهان ...

... سپه ... بانگ ...

... شیران ...

... بر ...

... ایران ... همی ...

... آرام ...

... خواهی ...

... جنگ ...

... ماوران ...

... پیوسته ...

جهان ... غارت ...

بیابیت کام آید بجنگ ببندد ز کاو فیلان و کوس
از آواز شیپور و هندی درای تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
که پیلتن گفت جنگی منم با توری که گفت در کی منم
با تو رو که رفت از کری بدر ز گیتی بر آمد خروش
تو گفتی که دلشان آمد ز تن ز روشن را کشته شد انجمن
یکی را سر کینه جنگ آمدن نوشته بد روز اول از آن خون
که سپاه را کجا جست نام چو پیروز شد شاه و بود سپاه
جهان را کرد چشم بد خواست جنگ جهانبانی لشکر بپاراستند
بپوشید بر خود زره کارزار چو رستم بگرد آن و یال
همان تا همه نامور سرکشان گزین تاج شاهی بر آن رسته دو
برفت او ز پیشان شب آمد سیاه بجنگ اندرون نامور خواسته
بگردید بر خویش کو سوار بجنگ اندرون کرد دو کوپال
چو دیدند یک یک بر رستم نشان همه خوب و نیک جشن و سور

نامه نوشتن شاه هاماوران [به] مصر و بربر و مدد خواستن از ایشان

از آن ترک شاه هاماوران بمصر و بربر چو بادو بال
که رستم شد سوی جنگ آمدی سپاه و دو کشور بپاراستند
پی موسی شد در جهان پدید ببینی که نه از تخت برخواست
وزنده کسی بپر زای اگر چه بد بر سر شهریار
که گستردو از بهر مش شدند بپارای گوشش تو کیستان
به بیچاره زین جنگ بنیاد و بر آن دشمنان چشم خود کشاد
دلاور همی کرد بر جای خویش سوی جای خود و زمان گرفت
وز مش ز دو دیده پر آب شد
ور از رست بهر کسی دست برد همه دل از رستم پر خوان شده
زمین کوه گشت از کران تا کران سپه کوه تا کوه صف بر کشید
همانا که انگیخت گرد ای برادر که شاه و کشور بپاراستند
یکی ره سوی رنج و در دو اگر جنگ این جنگ جسم زرنگا
که کار بدار مردم بد شد ور آن تخت بر بر نیاید بکار
که با توش سر رست شد چین همه جنین و انبخ که خویش از آن
بزرگی همی خویش حصار حصب نوامر خویش خشنده و از آن عنان
همان شکار از آن زمان تهمتن چو بشنید کشاد او
طلب کرد این سکو بیان تجا در آمد بر آن بیحکمت آسپاه
بر سپاه گردان لشکر بپای بیارست آمد کسی شیر جنگ
در آمد شب تیره کوس و زمان دگر ره جهان از آنجا بسپاه
دگر روز چون تیغ خورشید گشت دگر روز بر لشکر بپا کرده شد
ز روشن آن تن جوان آسمان بپای که آن شب اندر گرد تن شرت

پس پشت پیلان نشان درفش بگرد اندرون دو سنخ بنفش
سپهبد چو لشکر بیاموزش گشت سپاه بدین شاه دو کشور بدید
سر و یال بسته و گرز و عنان دو دیده و ناو و بوک سنان
تو گفتی جهان سر بسر زرنجست و گر کوه البرز در بهشت
بدرید جنگ و دل شیر نر عقاب از او بپرید تر
بر آمد خروشیدن تیغ و خشت تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
بدید از سر سر که از تر آگهی چشمان همه گوه آه
همی ساخت اندر پی شاه چاه پدید تخت از آن شاه تخت و جام
بدوزد کف شاه که از دو کوه بجز کان ز بر خشم اندر اورد روی
زیاد بجز در او شیر ریاب بر شاه بر بر آمد ز دل
شه بر بسیار ستان جنگ گرز گرفتار شد آن چل از مهمان
ز سپاه او شاه را آور بدو و ادشان جان هم عنان
برین بر شاه و بر بر خواسته شاه
از آواز گردان و فریاد کوه زمین آمد از نعل اسبان ستوه
چنین گفت با لشکر سرفراز که امروز مرکان بیاراید باز
جهانا و ران و هم صد زنده بپای یکی لشکری ساخت بر دوخیل
ز آوازه اسبان و هم کینه باز غو بیوی بر آمد زماهی بماه
همی بر کشید اختر و دوارد برابر که دید ایستاده بل
ز خون کوه گشتی که دریا نمت نه در رزم کو پیلتن همت
تهمتن به آن خشم اسپ او بر گرز خروش فرود و بد چیر گرد
چه سانش بجایی اندر انگنده گرز تو گفتی همه اندر میان فیش درد
چو پشنگ بر خاک با چشمی جنگ گرفتار شد نامبردار
که گشت کی ره شده و پشت کوه ز پس کشته افکنده از گرزه
بکشته زمین گشت آباد ز ماهوران شاه نه بسیار جوان
بجوان ز خاک کی ریاشد و شست کوه ز پس کشته افکنده از گرزه

گفتار اندر بیرون آوردن رستم کیکاوس و پهلوانان ایران را از بند

ز مکر و ز بند کاوس کی بکشود بسیار سپاه
سلاح سه کشور به گنج شاه سر بپوده و پشکر تاج و گاه
بپا راست کار و خورشید فر بدو پای و می کی تاج زر
یکی اسپ آوازیده و آتش کی کالای زر آن دو بر تو سر
همه زیر بالاش خود و تبر بر و پارت چند کوه کمر
بپاشش زمین شند ز بیشه بر زره و اوز آن گستوان
بدو و انجمن شد ز بر بر بسود ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بپوسود گر ماداران روم کسی کو پیاده و بر و ست بوم
یکا یک ز نیکو بیا سته کرده یکی تخت نیکوز زیر و پیل
بسود باید بود و که اندر زمین بلشکر آور دو لشکر بهم
پیاده گران لشکری بر زری فرستاده شد نزد خیره شاه
جهاندیده با دیدگان فر و کی بکشور سراسر سپاه پراشته
چو کیو و چو گودرز و طوس و ابا بکشنج سپهدار ایران کشید
گهر با فت و جلیل سپاه نهان زود خورشید و کرد دین
بر بیسکو دو جو بیند مردم سواران ز بنگ آنی لشکری
سواری که اندر فرود و بر آن سنان سپر اندیش خویش ریش

[illegible]

نامه نوشتن ایرانیان بنزدیک کیکاوس و اظهار یکجهتی خود نمودن

[illegible]

نامه نوشتن کیکاوس بنزدیک افراسیاب و طلب مملکت نمودن

[illegible]

جنگ کیکاوس و ایرانیان با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

[illegible]

بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز هر سو ستونها [illegible] فزون
ببستند اسپان تازی بدوی / هم اشتر عماری کش راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایگه در نشاخت
چنان ساخت جای خرام و خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود و از نقره خام کرد
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستنگهی ساخته موبدی
چنین ساخت بر جایگه کاخ راست / که روزش نیفزود و هرگز نکاست
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورده و بالای او ده دو شست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
بر ایوانش یاقوت کرده بکار / ز فیروزه کرده برو بر نگار
همه ساله روشن بهاران بدی / گلستان چون رخ غمگساران بدی
بخواب اندر آمد بد روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
برنجش گرفتار دیوان بدند / ز بادافره او غریوان بدند

گفتار اندر حالات کیکاوس و فریفته شدن او از مکر ابلیس پر تلبیس و بر آسمان بر شدن او

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنجست ما را ازین شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند بهر گونه راه و نشست
شود جان کاوس بی‌ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین چرب دستی مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود یکچند تا شهریار / بیامد برون شد بنخچیر کار
پیاده به پیشش زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / چگونه بود در نشیب و فراز
که چونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و یزدان یکیست
همه کس بفرمانش بیچاره‌اند / که با شور و با جنگ و با چاره‌اند
جهان آفرین بی نیازست ازین / بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا / که بی پر چگونه شود بر هوا
روانشناسان بس بپرسید شاه / کزین کاخ چندست تا چرخ و ماه
ستاره شمر گفت و شه بر شنید / یکی کرد تا خوب جای برگزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب

از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه دو دو بگماشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / بمرغ و بگوشت بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدانسان که غرم آوریدند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزه‌های دراز / فرو برد و بر کرد زان گونه ساز
بپایه تخت [illegible] / ببست اندر آن [illegible]
از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست اندر آن تخت کاوس کی / [illegible] جام می
[illegible] / [illegible]
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان [illegible] بجای / سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / [illegible]
ز هر گونه‌ای هست آواز این / [illegible]
پریدند بسیار و ماندند باز / [illegible]
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / [illegible]
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
[illegible] جهان / بسی تخم ناکاشت اندر نهان
اگر شاه کاوس کشتی تباه / جهان [illegible] ز شاه
سیاوش ازو خواست کامد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
چنین کار ما را توان در جهان / نکرد و کسی آشکار و نهان
[illegible] پروردگار / [illegible] کردگار
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی [illegible] دست
بماند او ببیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی کرد [illegible] / [illegible] سپاه
خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
ز رستم [illegible] / [illegible]
همی جستند اندر جهان تاج و تخت / کیان [illegible] بخت
چو کاوس [illegible] / ندیدم کسی [illegible] جهان
بهوش و بدانش [illegible] / بگفتا بپیشینیان [illegible]
همیدون [illegible] شیر مغز / [illegible] کار نغز
[illegible] / تو گویی که [illegible]
کسی زو [illegible] / [illegible] آسمان
چنین گفت [illegible] پیلتن / که ای [illegible] انجمن
تو [illegible] پهلوان [illegible] / چنین است [illegible]
کسی کو بود در جهان شهریار / خرد باید و رای [illegible]
دگر [illegible] / چو شاهی کند [illegible]
چنان چون سرافراز کاوس شاه / همی [illegible] سپاه
همه [illegible] / ابا دانش موبدان [illegible]
[illegible] پهلوانان [illegible] / [illegible] گوی

بدو گفت کوز تهمتن نشان / ز جای پیکار از نامشان
بدو همچنین هر زمان چاه جوش / که ولی بی [illegible] کای جوش
شمارت چنین پنج و شش صد هزار / سراسر شمار [illegible] گشت او شمار
گشتند [illegible] سپه ر بجای اندران / گر آبی همی کشیده [illegible]
دگر باره مهمان شمشیر شدی / [illegible] بودی او بر همین [illegible]
[illegible] پاک یزدان نماند / که منشور تیغ تا بر بخواند
بجنگ [illegible] چنین پر آشتی / کنون جنگ [illegible] نیاختی
بر گشت چون [illegible] آری همی / برابر بجنگ اندر آیی همی
که گرگی [illegible] کوه زابا / به پیش آمد و یا نیستی روا
[illegible] تو برین داستان [illegible] / که شاهی آمد بجنگ [illegible]
که ماه و خورشید [illegible] / سراسر سپاه همی [illegible]
جهان گر که پدر شاه [illegible] / شناسنده [illegible] گنج
[illegible] بند کین پیش [illegible] / فران ست تنگ [illegible]
چنین [illegible] آورد گرز آهنی / نیامد و بکار اندر آن [illegible]
همه داو [illegible] پیدا نیست / ازین سند جان [illegible]
فرو ماند [illegible] / از ان نامداران مردان [illegible]
بسچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و [illegible]
[illegible] / پر [illegible]

کیا پادشاها و گر بوده بس / نیایش مرو راست گیرد کسی
همه داوری بهتر بود در جهان / ز مرد کهان مهتر و جهان
چو او مرگ [illegible] کشتن [illegible] شود / کنون رزم رستم بیاید شنود
فزون زین منش [illegible] شنید / پسند چو او شاه [illegible]

گفتار اندر داستان رستم و کارزار با لشکر توران و افراسیاب

کنون گر همی گفت من [illegible] / به پستی بر شاه [illegible]
برین داستان گفتم [illegible] شنود / همان رزم رستم بباید بود
بکاوس کی [illegible] رستم / کنون رزم گرد کشان [illegible]
بگفت آن [illegible] مرد [illegible] / کزو که بر او بخت [illegible]
تو گر نام مردی بجویی همی / ز تیغ هندی [illegible]
[illegible] بیاید [illegible] / چو شیر آمد [illegible]
زمانه چو آمد [illegible] فراز / هم از تو نگر [illegible]
همه [illegible] / دلیرت [illegible]
خرد [illegible] / سخنهای [illegible]
[illegible] / درفشنده [illegible]
کنون رزم رستم [illegible] / یکی داستانی [illegible]

آغاز داستان — از قول داستان

هم از رزم کردن [illegible] / هم از کار شیران [illegible]
شنیدم که روزی [illegible] / یکی بزم سازید با انجمن
بگاهی که جام [illegible] / بدو اندرون [illegible]
کجا [illegible] زرین [illegible] / بر انجا فروزنده همی [illegible]
بزرگان ایران [illegible] / شدند انجمن مهتران [illegible]
چو طوس [illegible] گودرز [illegible] / چو بهرام و چون گیو [illegible]
چو گرگین [illegible] / چو [illegible]
چو بیژن [illegible] تیغ / گرازه که بودی [illegible] انجمن
ابا هر یکی [illegible] / یکی لشکر [illegible]
نیاسوده [illegible] / زره دار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / به رستم [illegible]
[illegible] کارزار / که گیرند [illegible] بکار آید
بنخچیرگاه [illegible] / به [illegible]
[illegible] / بگیریم آرام [illegible] روز دراز
بگور [illegible] افکنیم / بشمشیر [illegible]
[illegible] / بگیریم یک [illegible]
بنخچیر [illegible] / ابا [illegible]
[illegible] توران [illegible] / که اندر جهان [illegible]
گراز [illegible] / بدین کار [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] / بیاید [illegible]
سحرگه بدان دشت توران [illegible] / بنخچیر [illegible]
یکی بزم سازیم [illegible] / بهنگام [illegible]
چو گیریم [illegible] / از و شاه کرد [illegible]

بیاوند جمله برین گرزین
کسی کی که کین بگفت بن
سحرگه که از خواب برخواستند
بدو آز و در رزمش آماده شدند

برفتند با یوز و با باز و
گرازان ی شاه دانش ببود
به نخچیرگاه ول افراسیاب
یکی دشت کوه و یکی دشت آب

دگر سو خسروان پیش پس
کلنگ گشت بر دشت آهو بپیش
همه دشت چنبر که نخچیر بود
از آن بیوه آهو سراسیمه بود

زره زد به شیران بیرون شده
پرنده ز مرغان بسی دید کی
همی هر سوی مرغ و نخچیر بود
اگر گشته گر خسته تیر بود

ز خنده و نیاسوده لب کزان
که بودند روشن دل شاد دل
یکی هفته زینسان ز بی بار مست
همی تاختن کامجویان نشست

بهشتم بیامد تهمتن براه
یکی شاه با پسته زر باد
بزرگان و گردان شایسته را
چنین گفت کای سوران قهرمان

گرازان با افراسیاب این سخن
همانا بپندد آگهی بی گمان
یکی جستن پیر آید بجنگ
کند دشت نخچیر بر ما تنگ

ز دور روز و بنده بد بنهاد و ده کان
بپایید بر ان کار پیش سپاه
به باید بطلایه بر بود یکی
که چون آگهی ما بد او یکی

بپاید و چو آگهی از سپاه
بناید که گیرد بد اندیش راه
گرازان پیر تخم دیو کار
بباید بر ان کار پیش سپاه

سپه را که چون کوه گیند او
همه جا ز دشمنان تیغ بر بود
بنخچیر خوردن بنهاد زیی
نکرده کسی در نخچیر نشستن کامی

بسی گاه آمد بر افراسیاب
از یشان شب تیره و هنگام خواب
ز لشکر جهاندیده کار نخواهم
به ار رستم بسی بحسابها تا زار

وزان روی هفت گرد سوار او
که بود ندو سر یکی گرد و ارش
وزان دین و لشکر تیز اگشت
که مارا فشار و دست کار تنگی

گروه به بیاید که دوار نامجتن
بنا کارد بر دن یکی تاختن
گرازان گفت پیل اکنک آوردم
جهان دیش کاوش کنند آوردم

سراسر همه سر کرد و ایران لوا
بر ایشان چو ماتم شود بزم نو
کرو از نخچیر بر بار شده بدل
بنا کار لشکر ایشان ز دل

گزین گرد و شمشیر زن شی هزار
همه جنگجویان گار زار
چنین گفت بیا مرا رانگ
که مارا اکنون نبیت جای درنگ

چنین گفت گر زرد یک شو و ز
بنخچیر از تاختن مغز نه
به ر اویاد بان دین ماخته اند
همه جنگ کردن در آواخته اند

به ره سپاهی چو کوه سیاه
بران سرکشان تا بگیرد راه
ز بهر و و سپاه دی سیاه
جهان گشت برچشم او چون سیاه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
گرازنگی آل کینه خواه آمدند
گرازه که گرد و پشت سیاه
سپاهی که به بد جو ابر سیاه

به دیدار شده روی گیتی سیاه
وزو دشت پر شد از جوش سپاه
همانکه بر جوادوم او گشت باز
تو گفتی ز بر خیمه ای در اندر گرز

چو آمد شتابان بنخچیرگاه
تهمتن همی خورد می باسپاه
چنین گفت با رستم شیر مرد
که بر خیره و از جنبش آمد ز گرد

که چندان سپاه است که نادیده
ز لشکر بنده بی و بدو است
و درفش جفا پیشه افراسیاب
تهی دست گردو جو آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ماست پیروز بخت
ترا زشاه درگاه چو نرگس بخسپ
که با گرز و با جوشن و با جوشم

سپاهش فزون شد ز اندازه بیش
عنان چو بر تو پیکر آرد
بدین دشت کینه گرازیم تخت
همی شادمان بخشش بخت

بخیزیم هر سو زیر بیست مرا
چنین کینه جای دیگر مرا
شده هفت گرد سوار انجمن
چنین با ماوران شیر تن

یکی آن بشنود ماو زیبنان ز
دگر جنبیدن ماه شیران شکار
کدوای بی گیسوان زادلی
تهمتن همه شب خود را آتش نبود

به جوی بیا سپاه و داوو
به بیان را به پسر کی بل بلی
بک بزنهاوان و دو شید آم
گرش و زرمانده بماند بیاید

نخستین کاوس کی برد نام
بگفت بنجور و بزمین بوسه داد
سیار سالار بزنگ پیشه
گره مارا بدو جام هی زاید نیست

ابا پهلوانان چو اوشن بشنید
زمی آید بجور پس پای نیست
همی گرز و کین خشم و پیمان
همی زابلی پیچ و دزعلم

بیامد کسی سر افراز تو تو چون
تهمتن بدو نیز وار بخور د
ز دور و بر همه سپاه اگر کت بنا
بنجور و دو بود سپید روی

همان شنید نمود گرد با
تهمتن بیا گرفت آفرین
که جام براو بر باده بخورد
بسی آیکه چو بشنید بر بال

هم زیر آنکه جام بر آسکرد
نشست از بر شرزه پیل بال
چنین گفت پس گیو با پهلوان
شوم رو بگیرم بر افراسیاب

که ای نام تهمتن یار گوال
نمانم که آید همی در بی تب
سپران گیرم مر بران بدگمان
بدارم از ان ای پل گرگیان

بدان جوش شده کرده سلاح
که بر ماسر آید نشاط و فراخ
بیشه تا زیان تا سپران دوان
بزه بر نهاد و دو زانو کمان

چنین تا بزه و کیل در سپید
ز رفش وسپاه جانیانه
گر کرگشت بود نه از این بختیاری
به پس سپاه اندر او آمد

تو گفتی چو گرگ است جوشان پیل
گرازنده کی تیغ هندی بر
بپوشید رستم سلیح گران
نشست از بر تخت پیل زیان

بشد پیش توران سپه نا جنگ
بغرید بسیع و مند جنگ
جو در جوشن او سپه باش مو
تو گفتی که جوشن از آتش بر

ز جنگ و بر دو با بر وو وال
بکردی بران هول گرو پال
چو طوس و چو گودرز و گستهم
چو گرگین میجدن گیو گرو دوا

جو بهرام بجون نوگه شاه ویل
چو فرهاد و بیژن نیکی اوران
نه نیزین شکاری سر فراز ان جنگ
همه نیزه و تیغ هندی جنگ

همه لشکر از جای برخواستند
بسان پلنگان پیکار شد
بدانکه رشد گیسود کار
جو شیری که کم کرده شکار شد

پس و پیش سر و گم کار ز گر
دو اگشت سپاه با ماه
ز رستم تیر سپید و آفتاب
که در او جو در جنگ ستون آغش

پس لشکر اندر بهرام اندر رزم
کروا از لشکر همیخواند گرم
رسید تا ز دو رزم رسان زان جن
شده خیره سالار توران زمین

سپهکش به ایران یکی جنگ فرغ زین گر
بر آشفت آهنگ او تیز گرد

چو رستم چنان دید گرد از کران / گروها گروه و ز بیشمار یال
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز فولاد بود
سواران که گردان زابل / بجنگ اندرون تیغ و گرز گران
ز توران فراوان سپه کشته شد / زمانه بر توران بخت برگشته شد
چو بر هم زدند چشم توران سپاه / بگردن برافراخت گرز سیاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که از دشت جنگ [illegible]
که از رستم ایران پر از بیم / [illegible] شیران [illegible]
کنون دشت با رستم [illegible] همی / سرافراز رزم کوتاه رستم بسی
به پیران چنین گفت [illegible] شاه / که ای پر خرد پیر سپهبد گواه
ز شیران توران [illegible] / جهانجوی هم رزم [illegible]
[illegible] / [illegible] پر [illegible]
چو پیروز گردد [illegible] ایران [illegible] / تن پیل و چنگال شیران [illegible]
چو پیران ز افراسیاب [illegible] / [illegible]
سپهبد با مرد [illegible] / ز گردان و لشکر [illegible]
چو آتش بیامد بر پیلتن / [illegible]
نهفت جهان [illegible] / تو گفتی که بستند [illegible]
برانگیخت رخش و برآمد خروش / [illegible] برآمد بجوش
سپهر [illegible] و تیغ [illegible] / وزان [illegible]
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با موبد [illegible]

جنگ کردن رستم با پیلسم و بعضی پهلوانان ایران

[illegible] / میان دلیران و گردنکشان
بماند [illegible] سوار [illegible] / نجابت کردن [illegible]
چو [illegible] پیلسم [illegible] / وز آورد [illegible]
چنین گفت [illegible] / دلیر و جوانم [illegible]
چه خاک [illegible] رستم [illegible] / چه گیو و چه [illegible] برو [illegible]
چه بهرام و چه زنگه شاوران / گراینده [illegible]
اگر شاه فرمان دهد [illegible] / میان [illegible] زالم [illegible]
همه سر [illegible] / بپرم [illegible] ز [illegible] تیغ
بدو گفت [illegible] / تو [illegible] روز [illegible]
عنان برگرایید [illegible] پیلسم / ببخشید [illegible]
[illegible] / خروشی [illegible] زمان [illegible]
یکی تیغ زد [illegible] / دلاور [illegible]
چو باد [illegible] / بگرد [illegible] برآمد [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible] پیلسم
جوان [illegible] پیلسم [illegible] / گرفتند [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزد [illegible] / کشید و [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوان [illegible] پیلسم تیغ [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
چو از میمنه زنگه شاوران / [illegible]
بیامد پیاده بر [illegible] رستم / برآویخت با او [illegible]
یکی گرد تیره برانگیختند / [illegible] با هم درآویختند

یکی تیغ زد بر سر [illegible] / بغرید چون رعد [illegible]
ربود از [illegible] / و یا شیر جنگی که [illegible]
چو رستم [illegible] / پیاده بیاری [illegible]
[illegible] / [illegible]
برادر بدانجای [illegible] / بیاری بیامد [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
شمار [illegible] / که با [illegible]
کنون [illegible] ایشان یکی حمله [illegible] / [illegible]
[illegible] / و ز [illegible] رستم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گسسته چنان [illegible] توران [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتار اندر مصاف رستم با الکوس و کشته شدن الکوس بر دست رستم

[illegible] افراسیاب [illegible] / [illegible]
[illegible] الکوس جنگی [illegible] / که جنگی [illegible] شیران [illegible]
[illegible] / همه رزم با رستم [illegible]
همیشه [illegible] / که سالار توران [illegible]
کجا شد کنون [illegible] / [illegible] الکوس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر شاه توران [illegible]
[illegible] / پیاده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جنگی [illegible] / [illegible]
همان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / بیرون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زواره [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدانست [illegible] / [illegible]
[illegible] / زواره [illegible]
[illegible] / [illegible] الکوس [illegible]
[illegible] / [illegible] الکوس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] الکوس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] الکوس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زمین [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / زواره [illegible]

برآویخت الکوس با پیلتن — بپوشید بر تن [illegible] کفن
یکی [illegible] — ز جوشن [illegible]
تهمتن یکی نیزه زد بر برش — شکستش [illegible]
به نیزه [illegible] — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
ز زین برگرفتش چو یک لخت کوه — [illegible]
بدین هم نشان [illegible] — کشیدند شمشیر [illegible]
پس پشت ایشان [illegible] — نهادند [illegible]
چو افراسیاب آن شگفتی بدید — بسوی [illegible]
چنین گفت افراسیاب آن زمان — که بر جنگجویان [illegible]
بکوشید [illegible] — [illegible]
چو لشکر شنیدند آواز اوی — برستم نهادند یکباره روی
جوانان [illegible] رستم [illegible] — بتندی [illegible]
چنان برگرفتند لشکر ز جای — که پیدا نبد [illegible]
بکشتند چندان [illegible] — که شد خاک لعل از کران تا کران
بکشتند پیلان [illegible] — چه با سر چه از تن [illegible]
باورد که جای گشتن نماند — سپه را [illegible] برگشتن نماند
[illegible] — پس پشت جنگ‌آور [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible]
که من خصم را بر تو پیچان کنم — ز خون دشت را همچو [illegible]
چنان [illegible] — که گفتی [illegible] پهلوان
[illegible] رستم [illegible] — [illegible]
تبرک [illegible] — سپهدار توران [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجست [illegible] پیلتن — پر از آب [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز لشکر [illegible] — دو بهره [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز ترک [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] — [illegible]
میان [illegible] — [illegible]
بدان دشت نخچیر باز آمدند — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فراوان [illegible] — [illegible]
بران دشت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین است رسم سرای سپنج — یکی را تن آسانی و دیگر برنج
[illegible] — خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان [illegible] — جهان [illegible] انجمن

گفتار اندر داستان رستم و سهراب از قول دهقان

کنون رزم سهراب و رستم شنو — دگرها شنیدستی این هم شنو

اگر تندبادی برآید ز کنج — بخاک افکند نارسیده ترنج
نه بد دل بماند نه مرد دلیر — ز روبه بماند نه دندان شیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر — هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست — ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست — بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز — بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدش جای — چو آرام یابد بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیاز آورد — ز پیر و جوان خاک پیش باز
اگر آتشی گاه افروختن — بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست — چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک — ندارد ز برنا و فرتوت باک
چو از جای باید بگیتی گذشت — که زنده کسی هست بی مرگ نیست
درین جای رفتن نه جای درنگ — بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست — چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل — یکی دان چو اندر بدن نیست خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای — ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز — همان کار روز پسین را بساز
بدین کار یزدان ترا راز نیست — اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری — سرانجام نیکی بر خود بری

گفتار اندر داستان رستم و شکار و آغاز تولد سهراب

ز گفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد — که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
ز رخش تکاور درآورد پای — برآورد آن کوه پیکر ز جای
چو نزدیک شهر سمنگان رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش — بخندید وز جای برکند رخش
به تیر و کمان و به گرز و کمند — بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت — یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت — که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخورد و برآسود از روزگار — چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت — بر آن دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار — بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
خروشان [illegible] — چو شیر ژیان [illegible]
یکی را بزخم لگد کرد پست — یکی را بدندان سر از تن گسست
سواران [illegible] — کمند کیانی درانداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
همه ترکش و تیر و گبر و سنان / همه ترگ و شمشیر و گرز گران
[illegible] / [illegible]
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بنفرین نهادن بیکبارگی
پیاده روم با سلیح و کمر / به جایی نشانش بیابم مگر
[illegible] / [illegible]
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو به شاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / به نخچیرگه زو رمیده ست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
همی گفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستوده بفرمان و کام توایم
تن و خواسته زیر فرمان توست / [illegible]
تهمتن به گفتار او بنگرید / [illegible]
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
[illegible] / [illegible]
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بباشم بپاداش نیکی شناس
[illegible] / [illegible]
وگر زانکه چشمم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
وگر باز یابم من آن رخش خویش / [illegible]
چنین گفت شاه سمنگان [illegible] / [illegible]
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / به کام تو گردد سراسر سخن
[illegible] / [illegible]
یک امشب به می شاد داریم دل / ز اندیشه آزاد داریم دل
[illegible] / [illegible]
تهمتن به گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد مهمان اوی
[illegible] / [illegible]
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او به شادی نشاند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
روانش خرد بود تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام / تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
[illegible] / چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
به کردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی / بگردی بران مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ / [illegible]
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد به بالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا به کردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
[illegible] / سپهبد سراسر شنید این سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید اندر آن کار جز فرهی
[illegible] / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدان سان که بودست آیین و کیش
[illegible] / بخوبی بیاراست پیمان او
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی بود آن شب بر ماه روی / [illegible]

چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / گران مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید برت روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
وگر ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت از هر دری پیش اوی
[illegible] / بسی بوسه داد او بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
[illegible] / ازو شاد و مان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد بر شاه ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

گفتار اندر تولد سهراب و پرورش او

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره [illegible] / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان جهان کس نبود / که با وی توانست نبرد آزمود
چو گردید عمرش ده و دو سال / بچرخ برین بر فرازنده یال
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت گستاخ با من بگو
که چون من [illegible] / که با آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شاد باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
بروز مصاف آن یل ارجمند / بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
بریده و دریده و بشکست و بست / یلان را سر و سینه و پا و دست
بگیتی چو سام نریمان نبود / نیارست کس [illegible] بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان [illegible] / که اورا فرستاده بود پدر
بیاورد و بنمود سهراب را / بدو گفت [illegible]
بدو گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
نداند که خود زاده او [illegible] / ورا باب او [illegible] پیام
نگر تا [illegible] / که باب فرستاده [illegible]

پدر گر بداند کنون این نشان / ز رستم سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند بر خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
تو پنهان چرا داشتی [illegible] / نژادی [illegible] با آفرین
کنون من ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]
یکی اسب باید مرا گام زن / سمش [illegible] خارا شکن
چو پیلان بزور و [illegible] / [illegible]
[illegible] / بصحرا بپوید چو مرغ [illegible]
پیاده نیارم شدن جنگجوی / [illegible]
چو بشنید مادر چنین از پسر / چو خورشید تابان [illegible]
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / [illegible]
که سهراب اسبی بجنگ آورد / [illegible]
همی هرچه بود اندر آن اسبان / که بودش بر کوه و صحرا گله
بشهر آوریدند و سهراب شیر / [illegible]
[illegible] / فکندی [illegible]
نشاندی و دست آزمون / شکم بر زمین بر نهادی [illegible]
ز زور تن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سرانجام کردی [illegible] / بیامد بنزدیک [illegible]
[illegible] / بصحرا بپوید [illegible]
[illegible] / ندیدست کس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برو ور آمد بجوی لشکری
ز رود خواست و شیروی [illegible]
چو شاه سمنگان چنین دید باز
ببخشید او را ز هر گونه ساز

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز نقشان رومی ساز نبرد
شکوفید از آن کار کشور [illegible]

بدو داد و دستش ز بست و گشاد
همه ساز و آرایش شاهان تاج
خبر شد بنزدیک افراسیاب
که افگند سهراب کشتی بر آب

یکی لشکری شد برو انجمن
همی سر فرازد و بر انجمن

آگاهی افراسیاب از کار سهراب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همه رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی
کنون رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی
نیاید همی در دلش از کسی

سخن زین درازی چه باید کشید
هنر بهتر از گوهر نامور
سپهبد ازو شنیده بود این سخن
ز زال و ز رستم تیغ زن

چو افراسیاب آن سخنها شنود
خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران
کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان
که در جنگ شیران نجستند امان
ده و دو هزار از دلیران گرد
گزیده سپاهی ز شیران مرد

بگردان لشکر سپهبد بگفت
که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین جای رزم اندرست
سپارید و دارید [illegible]

چو برنامه گردد و آمد بسر
نباید که داند پدر را پسر
وگر زانکه یابد ازو هم خبر
ببندد دل و جان بمهر پدر

چو روی اندر آرند هر دو بروی
تهمتن بود بی گمان جنگجوی
و ز رستم همی لشکری نزد وی
شود او همی در زمان جنگجوی

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم
جهان را بکاوس تنگ آوریم
وزین پس بسازیم سهراب را
ببندیم یکشب برو خواب را

ز بخشند پیداره و پهلوان
بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون خلعت شهریار
ده اسپ و ده اشتر همه زیر بار

نهفته ز تخت فیروزه تاج
سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند
نوشته بنزدیک آن ارجمند

جدا نامه بر زندان بکرد
بدو داد پیغام شاه و برو
که گر تخت ایران بچنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری

از ایران و توران بسی نیست راه
سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم ترا هر چه باید سپاه
تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

چو هومان و چون بارمان [illegible]
دلیر و سپهبد و نیکنام
چو طرخان چینی و سپهبد [illegible]
گزین یلان از در کارزار

ز چین انجمنی نزد او فرستاد
بخدمت سپهبد بنیکنام
با ایشان چنین گفت از انجمن
سراسر سپه سوی [illegible]

وگرنه مرا از کجا چنین شد
سراسر کمر بسته کین جو
فرستادم اینک بفرمان تو
که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند
جوان ده خلعت شهریار
برفتند با اسب و اشتر بار

سپاه و اگر او درمیان دو صف
یکی مرد جنگی آور ار کف
نخواهم که با او عجب ار بود
همه کار رو و اگر کو رغاره ابود

بر آن کوه بخشش آن زمین
که او دست یازد بروز کین
اگر دم زند شهریار زمین
ز راه سپاه و نسازد کمین

ز ایران همه نوذری پر کمر
جهان از تن خویش شد سیم کمر
کنون کار کین [illegible]
که گر کس ز دست او نگیرد بدست

فرامال بجوان دیدست کسی
از آن گر یکی سام سوار کسی
نداریم طاقت بدین کینه جای
بدین کار جنبد کمال آمدی

بر تخت گاه آن فرو رفت کمر
بر آن گرد بیش آسمان شد کمر
بیامد یکی شب همه بر نهیم
همه کوشش سوی لشکر نهیم

اگر ده چو رستم کنند تیز
بکوشیم و با او کنیم جنگ تیز
که این کار بر ما نیست تمام
[illegible] ز راه شتاب

بخواهد بنهرا اندر آمد شب
در سپاه و جنبان و گشاد لب
بگستهم رساند از این آگهی
که با تو [illegible] تخت شاهنشهی

که پیلتن آمد بدین رزمگاه
بپاره که او دید پشت و پناه
بزیر فرو اندر یکی چاه بود
گریزان از دشمن آگاه بود

جهان شب [illegible]
برون شد همه [illegible]
چو خورشید برزد سر از برج [illegible]
بیامد [illegible] گروه

سپهدار سهراب [illegible] ببست
یکی با کشتی [illegible] بنشست
بر آن [illegible] گرد [illegible]
بگیرد [illegible]

چو آهنگ [illegible] کرد پس [illegible]
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چو آمد در آن قلعه [illegible]
ندیدند در دز یکی رزم ساز

چو سهراب [illegible] لشکر [illegible]
بباره درون کرد [illegible]
نه زان کس که بود اندران جایگاه
[illegible] کار بود [illegible]

بدوان چو پیش او آمدند
[illegible] سر کس [illegible] آمدند
هیجت که او فرید [illegible]
دلش مهر [illegible]

بدل گفت [illegible]
که شد [illegible]
بشب [illegible]
دلیران گردان [illegible]

وزان پس [illegible]
همی [illegible] لشکر [illegible]
گرانمایگان زان [illegible] لشکر [illegible]
بپرسید و هر گونه [illegible]

چنین گفت با پهلوانان [illegible]
که این کار گردد [illegible]
بر این سان که گرد هم [illegible]
گزارش [illegible]

چه سازیم [illegible] روان [illegible]
ز ایران همه [illegible]

نامه نوشتن کیکاوس بنزدیک رستم

بزین نامه [illegible] نزدیک [illegible]
بزابل شود پیش [illegible]

به رستم رساند از این آگهی
که با تو [illegible] تخت شاهنشهی

که پیلتن آمد بدین رزمگاه
بپاره که او دید پشت و پناه
نشست آنگهی [illegible]
بکار [illegible] گزاینده [illegible]

یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

بدان کز ره ترک نامی سری   یکی تاختن کرد با لشکری
بدر بر نشستست با تو سپاه   بران مرز و بوم و زر گرفت او رها
یکی پهلوانست گرد و دلیر   تن ژنده پیل و یلان زهره شیر
از ایرانیان نیست کس تاب او   مگر رستم تو تیره گیتی آب او
دل و پشت ایران و گردان تویی   بچنگال نیروی شیران تویی
ستانندهٔ شهر مازندران   گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو ناهید بریان شود
ز گرد پی رخش تو نیل نیست   همال تو اندر جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند   سنان تو بر کوه گزند افگند
تویی از همه بد ایران پناه   ز تو برفرازند گردان کلاه
گر آید یکی کارت آید به پیش   گر اندیشه زان کار کم کرد خویش
اگر شب رسی روز را بازگرد   بکوش و کمر تنگ اندر آور نبرد
اگر دسته گل داری اندر دو دست   بدانیش جز نوش نوشان بمست
ازو نامه پیش تو گردد درست   برفت و نشست اسب آمد برو
چو از نزد یکی زابلستان سپاه   خبر زو بنزد تو پیشتاز
جو آن رو بدو دید بانگ کرد   سوی زابلستان عنان کشید گیو
که آمد سواری ز ایران چو گرد   ببر اندرش با بر ورد نورد
نهفتن نه بر پشت رخش سپاه   تهمتن بپرسید از کار گاه
پیاده شدش گیو گردان همه   مگر کس که زرین بدارش همه
از اسب اندر آمد گو نامدار   از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند   ببودند و یکسر بر هم زدند
بگفت آنچه بشنید با نامه داد   بخندید و زان کار خیره بماند
ز ترکان چنین کس نیاید دلیر   همه پهلوانان بدو داد چیز
که ماند به سام سوار از مهان   سواری پدید آمد اندر جهان
ز آزادگان این نباشد شگفت   ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
مرا از دخت شاه سمنگان یکی   پسر دارم و باشد او کودکی
بدست بزرگی کی سوزیان   ورستادش نیزه دو در جهان
هنوز آن گرامی نداند که جنگ   توان کرد باید گه نام و ننگ
فرستادم او را زر و گوهری   سوی مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند   بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان کسی   ز مرد مصاف و ز لشکر گری
چو بایدش هنگام باید چو شیر   بسی پر سر و از افراز [illegible]
گر آنکه هم کو زنگ و ازو شرا   به پیوند خویشی که کشت شاد
سلیم کو رزم گر از کار بخش   ببزم اندرون ست یار بخواه
بیا تا کنون سوی ایوان رستم   نشاید سوی کاخ و ایوان [illegible]
به رستم آرای این کار هست   چنین پهلوان که گردنکشست
پیاده سوی کاخ و بستان فراز   بل پهلوان رستم سرفراز
خور و گیو در کاخ و بزم شدند   روانها نشسته بدل خرم شدند
چنین گفت رستم که زین پاک   که آخر سر انجام جز خاک نیست
بگیو آنکه کس این پهلوان [illegible]   بماندم کنون این سوار ارجمند
وز پسته چنین پاسخ آوردند   بدان پرهنر کودک سرفراز
همی می خورد با بیشتر گوی   شود بی کمان [illegible]

به بالا شود همچو سرو بلند   بدست اندرون گرز و زرین کمند
بفرمود رستم بخوالیگران   که اندر زمان آورید خوان
خور و دشت مجلس بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت دیگر [illegible]   بیاراست مجلس چو [illegible]
سه دیگر بگفتی که پاو [illegible]   نیامد ورا نام فرمان کی
بیا تا نشینیم که زور بزم   یکی برلب خشک نم بر زنیم
وز آن پس گرانیم نزد شاه   بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت خشنود شد بیدار   وگر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا به موج اندر آید ز جای   ندارد دم آتش تیز پای
درفش ار چون بینند بیدار   دل شاه ترکان [illegible] هنگام
چو تابنده پیام جنگی [illegible]   دلیری سوار و جنگی [illegible]
بدین تیزی اندر نیاید [illegible]   نباید گرفتن چنین کار تنگ
می است بروند و مستان شدند   زیاد سپهبد [illegible] شدند
دگر روز شبگیر هم [illegible]   بیامد تهمتن برآراست کار
[illegible] پستی جهان [illegible]   بیم روز رفتن [illegible]
شود شاه با ایران [illegible] جنگ   ز ناپاکرایی برآید شکن
ندارد گیتی مت جنگ اوی   که پهلوان جنگ [illegible] در کوی
مراخنده گفت کاوس شاه   که ترکان اندر آمد بایران
سه دیگر سحر که پیاو روی   نیامد ز می یاد فرمان کی
بروز چهارم برآراست گیو   چنین گفت با گو سپاه [illegible]
که کاوس تندست و هشیار نیست   همی زابلستان با لس خوار نیست
غمی بود و زین کار روی دل   شد دور از خور و خواب [illegible]
بزابلستان گر درنگ آوریم   زمین [illegible] بیکار و جنگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین   که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند   و مر افسر دم [illegible] بر زین کنند
سواران کابل شنیدند [illegible]   برفتند با ترک جوشن [illegible]
برآراست رستم سپاهی گران   زواره شدش پیش رو پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه   پذیره شدندش بزرگان راه
چو طوس و چو گودرز و چو گشواد   پیاده شده و پیش [illegible]
پیاده شدند راست رستم [illegible]   گرفتند پر پیش [illegible]
گرازان به درگاه شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند [illegible] نماز   برآشفت و پاسخ ندادش [illegible]

خشم گرفتن کاوس بر رستم و گیو

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست   پس آنگه بشرم [illegible] بشست
شد تند کاوس چون پیل مست   شد [illegible] شیر نر
که رستم که باشد که فرمان من   کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیرش بر زنده بر دار کن   وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست   که بر روی رستم برآکند دست
برآشفت با گیو و با پیلتن   فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی   برو در خروشان [illegible] آتش [illegible]

سراپرده برکشیده سیاه / زده گرد بر گردش از زر سپاه
بگرد اندرش خیمه‌ها [illegible] / پس پشت پیلان [illegible] درفش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بگردش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان [illegible] / درفشش که با پیل [illegible]
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
هر آنکس که با پیش او [illegible] / نشسته به یک [illegible]
یکی بر نشسته [illegible] بالای او / کمندی فروهشته تا پای او
[illegible] / تو گفتی که در زیر [illegible] همی
بسی پیل برگستوان‌ور [illegible] / [illegible] بر جای خویش
[illegible] / همی بر [illegible]
درفشش [illegible] / بدان نیزه بر شیر زرین سرست
چنین گفت کز چین یکی [illegible] / بنوی رسیده است [illegible]
بپرسید [illegible] / بدو گفت [illegible] ندانم [illegible]
[illegible] / گران [illegible]
همی گشت سهراب [illegible] / که جایی ندید او ز رستم نشان
نشانی [illegible] / همی دید [illegible]
نشسته [illegible] / [illegible] نخواهد [illegible]
قضا [illegible] / همه [illegible]
وزان پس بپرسید [illegible] / کشیده [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی گرگ پیکر درفشی [illegible] / بر آورده [illegible]
میان [illegible] / ستاده غلامان [illegible]
سواران بسیار پیشش بپای / [illegible]
بدو گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند او را همی گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible] یکی پرده [illegible]
ز دیبای رومی [illegible] / [illegible]
[illegible] / شده انجمن لشکر [illegible]
نشسته سپهبد بر تخت عاج / نهاده بر آن تخت کرسی ساج
[illegible] / غلامان [illegible]
بخیمه درش [illegible] / یکی ماه پیکر درفشی [illegible]
بدو گفت [illegible] / که فرزند شاهست [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / که فرزند شاهست [illegible]
[illegible] / بباید به پیشش همی [illegible]
بپرسید کان سرخ [illegible] / [illegible] کشیده درفش
درفشی [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / که از جنگ شیران نتابد لگام
سرافراز [illegible] / که [illegible]
نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که بود [illegible] ز رستم [illegible]
ازان پرده [illegible] / وزان مرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی همی هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه کی بماند نهان
تو گویی که [illegible] / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] زابلستان / که هنگام بزمست در [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / [illegible]
بر [illegible] جهان پهلوان / [illegible]
مرا با تو [illegible] / [illegible]
اگر پهلوان [illegible] / سرافراز [illegible]
[illegible] / [illegible]
وگر [illegible] / [illegible]
نخواهم که ماند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / درخشنده [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
نه [illegible] پیدا اندر جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی کو به رستم [illegible] / [illegible] آسمان [illegible]
هم آورد او در جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / سرش [illegible]
چو او خشم گیرد [illegible] / هماورد او [illegible]
نخواهم که با او [illegible] / [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / سیه بخت [illegible]
چرا [illegible] / [illegible]
تو مرد [illegible] / که آواز [illegible]
که چندین [illegible] رستم سخن / [illegible]
که گر رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر آرد [illegible]
[illegible] / که خورشید [illegible]
بدل گفت [illegible] / اگر من نشان [illegible]
بگویم [illegible] / چنین [illegible]
[illegible] انجمن / برانگیزد آن باره [illegible]
[illegible] / شود [illegible]
از ایران نماند کسی [illegible] / [illegible]
وز ایران [illegible] / بگیرد [illegible] تخت [illegible]

چو من بست گودرز و ... زرد — دگر پور هشتاد و یک شیرمرد
چو گودرز و هشتاد پور گزین — همه نامجویان ... گهر

نماند به ایران تن من بجای — چنین رزم را زنده باید بجای
اگر باشد او زین جهان بر شمر — سپه را دگر نیو بیکار آمد

پس از مرگ من مهربانی کنید — ز دشمن بسی جان ستانی کنی
ز سهراب کشتی به تو گشت — همه با من از رستم کشتن است

چرا باید این کینه آراستن — به بیهوده چیزی ز بن خواستن
گر آگاهی آن نباشد بدم — ز بی سنگی خواهی بیرنگی

بماند نباید به خون ریختن — نباید چنین جنگ آویختن
همی پهلوان را نخواهی بجست — تو او را به پیمان نگاری درست

نباید ترا جست او نیز نهفت — برآورد از آوردگاه او گرد
چو بشنید از او گفتهای درشت — بگرداند از او روی و بنمود پشت

نهان کرد از او روی چیزی نهفت — عجب ماند از او باز روی نهفت
ز بالا زد او دست تند و درست — بپیچید از آن جایگاهی که جست

بسی گرد از دشتهای ... فراز — ز رستم کشته کرد و بیکار ساز
پیاده و عمانی به پیش سپاه — سری پر ز خشم و دلی کینه خواه

بیست از پی کینه آنگه کمر — نهاد او به سر بر یکی تاج زر
بپیچید از آن جایگه ... — یکی ترگ چینی بر آن پیل تن

گرفتش سنان و کمان کمند — گران گرز و آن بیکران ارجمند
ز تندی به جوشش آن شرزه ترگ — نشسته بر آن باره تیز چنگ

خروشید و بگرفت راه — بیاورد که رفت آن ساده رفت
برون آمد و رای آورد کرد — برآورد و بر چرخ آورد گرد

پیامد ز آن تا میان سپاه — سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
وز آن پس ز آن شه پرده سرای — بنیزه در آورد پرده بجای

ز میدان او لاوه پیاده ولیم — بماند ندگو ران از آن ... ستیز
کس آمد از ایران به پیش — نیارست کردن به آوردگاه

زبان و دست ... عنان — ز گرز و از آن باز بر هنان
وز آن پس ز ایران شده انجمن — که امیست گویی یل پیلتن

نشاید که گرد و آسان به بر — که یار و شدن پیش آن جنگجو
وز آنجا خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را بر شمرد

حمله کردن سهراب بر لشکر کاوس

چنین گفت کای شاه آزاد مرد — چگونه است کار تو با دستبرد

چرا کرده نام کاوس کی — سپاه ترا چون کنم گریبان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بزم — که در جنگ با آن هم ارزی بهم

گر ایران نمانم کی سترده بر — کنم زنده کاوس کی را به دار
که داری ز ایران یکی نیزه گرد — وز آن شب که ... کشته شد زنده

بگفت و همی بوده خاموش بسی — ز ایرانیان او ندادش پاسخ کسی
که پیش من آید بدین دشت جنگ — خم آورد پشت و عنان کرد سنگ

سراپرده و کیب بر او فگند — ز مهر سو بر آمد و دم کرنای
همی گشت کاوس آواز داد — ز روی تنه و بر کنده شاخ
که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی — که از ترک شد مغز مردان تهی
بدارم سوار و ... — ندانم که ایران نیابد کسی کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد — شنیدند و پیغمبر دادو بشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار — که گردی به روز جهان پیشکار

کسی رزم سودی گهی بزم و رزم — ندیدم من از کاوس جز رنج بزم
بفرموده تا رخش را زین کنند — سواران همه پای بر زین کنند

زره جنگ را کرد رستم بتن — ز ره کیو او دید کاندر رسید
نشاط او بزرخش ز رخش ... — همی تنگ بگشاد و ... ببین

همی بست بر رخش ببر و پلنگ — ببر پستان ز ره بر ... جنگ
همی برد از آن گرز رخشنده — نهفتن چه آید خبرنیا بغان شهو

بدان گفت کیوی نیم نهفت — ز زین بند چخپیز از پیل بند
ز زره دست هستیش بیانان — پیست آنکه زانو بگردد

گره رش اندر کمر بر کلاه — درفش سرآگند تیز آهنگ
سپر داشت با نیزه و گرز گاو — برگشت سپاه پر از کین کار

شمشیر بعمام کمند — که بر جاره صد مرد بود سنگ
کمان زهیان باز و گرشبکنند — ز خروش بر آید بابرسیه

کلاه و جو به سید به سر ... — جهان پهلوان رستم آنگاه
نشست از بر رخش ... — روا بهمنان کشته تیغ و کلاه

بدو گفت از این کار بر گشته — بر ... ز پیش سپاه
تو ایش همه رفتند با ما بهم — همی رفت پرخاشجوی ...

چو سهراب دید آن یل شاخ — بجوشان بخی بسیار جنگی فراخ
فرو ماند حیران آن نامجوی — همی دید ما نامداران ... او

رزم اول سهراب با رستم

بدو گفت ز این بیکسو شویم — بیا بنشاندن ای کو به رو آوریم

بمیدان سهراب را تنگ — ز بهر نبرد پکار روی توکشت
بگفت ای رستم بر آرام — بیاورد که رفت از آن جنگ

به رستم چنین گفت کاندر نبرد — ابو کشتیم تا مرد و دوز رزم
آورده نیز از این جایگاه نیست — پیکار سهر رو و مرد دلاوم

درآیید از آن جنگ پیکار رس — تنم زنده مایه دست ... سال
بگرد و رستم بدان ... — ترا زخم یک مشت من ماه بست

بیالاید تنه فرخ شمال — زمین سرد و جنگ ... اژدها
به پهری پای و میم آورده — بدان دست و چهره رنگ

بگفت ای نرم ای جوان فرو نرم — بیا بعد از ... شکن
مرا دید در جنگ دریا کوه — بسی بر زمین پست کردم سپاه

بسیار شد بسی بیو و جنگ — به روی جهان زیر پای ...
نگه کن مرا تا بسی چنگ — که با من دار این ایران گروه

چو کردم به پتیاره گواهی — تنجنبد سهراب دل ... بر
چنین گفت کز تو بپرسم سخن — اگر زنده مانی مترس از نهنگ

به آوازه رستم چنین کرد و کوه — ز رستم ساماینی از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — همه راستی باید افگنده بن

مرا ایدون گمانم که تو رستمی — ز رو پستان سام و نیرم نیم

که او پهلوانست و گرد سترگ / نه بر تاج و گاهم نه با فرهم
ز رامید سهراب شد ناامید / سپیده شد بهر روی روز
بدو گفت نیز رستم نگفت / همی اندر آهنگ شان کارزار
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکف نیزه و هر دو همی تاختند

نبرد اول رستم دستان با سهراب پرمنش

برفت از سر نیزه نوک سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / بسی زآهن آتش فرو ریختند
بجنگ اندرون تیغ شد ریز ریز / چو زخمی که پیدا شود رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران / فرو ماند بازوی جنگ آوران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / دو اسپ و دو گردان پر از درد و غم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار / یکی را نبد جنگ بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یکی از دگر ایستادند دور / پر از رنج باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
ندانند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانید امروز کار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / ز بند و ز آورد و جنگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / همان سالخورده و هم نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن گر از دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / ببر زین بجنباند او را نبرد
میان جوان را نبود آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
تهمتن اگر کوه خارا بدی / بکندی ز جا کوه روز درشتی
دو دستش بشد ز چنگال او تهی / گران سنگ را موم کردی آهنی
همی دست از کمر بند او / دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
همه خسته و خسته دیر آمدند / بره بر بخت او گشته شد
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و خوش جان ببست
بخندید سهراب گفت ای سوار / بسی رنجها دید آن تن آن
مرا خشت آمد همی توده ل / تهمتن بدان سینه سنگ
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان پر از درد و بگذاشتند
بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
ز ره خویشتن را بایران سپاه / بگرزش بسی مرد شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد / که کاووس را پی گمان بد رسد
ازین پهلو ترک نوخاسته / بخفتان و بر بازو آراسته
بلشکر که خویشتن آمد دوان / گر اندیشه دل دگرگون بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
سر تیغ پر خون و خفتان ز خون / چو شیری که گرد و ز نخچیر
غمین گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخوار گو / ز ایران سپه جنگ با تو که جست
چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ اندر آیی میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم بودند هم بیگناه
تو آهنگ کردی بر ایشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
اگر زانکه شمشیر با توی سر / چنین آشنا شد که هر دو بسر
برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر شمشیر ماست
اگر زنده مانی ببینی کنون / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
بسهراب گفت این همی خیره ست / بر آهختن تیغ روز نبرد
نیاسایدا ز آختن کین تیغ / شگفت آمد او را ازین
بگردون همی گشت ازین دو شیر / بیامد چنین گفت کامروز بر
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان دو لشکر بسند و آهن بر
جو آمد جهان گشت چون پر زاغ / شمار آنچه کرد آن سوار دلیر
که رو زیر پیکار روز جنگ / جدا آمد چنانچه گفت و چه کرد
که بد دو گرد زرم آزمای / گرد بیکار روز جنگ
چه کردی در آن لشکری نامور / یکی پیر مرد است با این شمار
بدو گفت هومان که فرمان شاه / جهان مرد آزادگان سپاه
بیاورد که سخت این بار بود / همه کار ما سخت ناساز بود
به تیزی یکی مرد پرخاشجوی / برین لشکر آمد تنها و رو
بدین جنگ باکین ز ایرانیان / تو گفتی همی مستی کنون
چنین گفت سهراب کز یک تن / گرد از دلیران کسی را بتاب
زمین انجمن و کل آغشته ام / از ایرانیان من بسی کشته ام
اگر شیر پیش آمدی پیل / نشستی جهان ان گرز گران
ولیکن نیامد کسی خود به سود / و زان شیر جنگی چنین برزنم
به پیکار من سر نهد روز جنگ / بچشم جهانجوی و شیر و پلنگ
زنده و شادان دل هوشیار / چو گرد دلاور همی پیش
کنون تا چه فرمان دهد روزگار / بیامد پدید آمد ز بیشه گرگ
کنون نان و می باید آراستن / بنام خدای جهان آفرین
بیامد همی چشم روزگار / بنام گردان یکی بر زمین
دل اندر چنین و نبایدت / که دشمن کرد و سپاه آرت
سخن گفت با گیو گفت و شنید / که امروز سهراب جنگ آوری
فردا ز روی رستم سپه را بدید / چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با پهلوان گیو
گر اینگونه سرکرد بدم
سپاه دمان تا لب سپاه
ز لشکر بجوش ...

چو او ... بر زین و بر نهید و بیت
چو گرگین فرود آمد او زو نشست
سپاه چو ... او ...
بگرد اندر شیر ژیان ...

همه ... شتابان ... و بر جگر
ز نیرو و ... از ... شمر
سپه ... باد او با پیدا ...
سوی شاه کاوس ...

چو کاوس کی پهلوان
به خویشان ... گشته
بگردان کسی ... او ...
بنجر ... او ...

تهمتن چو پیش ... گشتم
سپاهی ... گذاشتم
سواری ... پیش او کینه
همی تاخت ... لب ...

ز هر سو همی شد ...
بزیر اندرون ...
تکین گشت رستم ز گفتار او
سوی شاه کاوس ...

چو کاووس کی پهلوان زاد
به خویشان ... جایش ...
ز سهراب رستم زبان برگشاد
... و بر ... همی کرد ...

که کس در جهان ...
بدین شهر ... کرد ...
ببالا ...
نشان ... زمین ...

دو بازو و ...
همانا که ...
بگرز و ... تیغ و ...
... هم ...

سر انجام گشتم که ...
بسی ... بر گرفت ...
گرفتم دوال کمر بند او
پنهان ... تخت ...

همی خواست رستم که ...
چو دیگر ...
گرازان ...
بخسپید ... تن ...

از و باز گشتم که ...
گر شب ...
بدان ...
بکشتی گرایم ...

چو فردا بیاید ...
بکشتی همی ...
بگوشم ندانم که فیروز ...
ندانم ...

گر او نیست پیروزی ...
همانا فریبنده ...
بدو گفت کاوس ...
تن ...

من امشب به پیش ...
فراوان ...
گر او نیست پیروزی ...
بفرمان ...

ندارد ...
برادر ... خورشید ...
نخواهم ...
کنی ...

چو بشنید رستم ز شاه ...
یکی ...
بدو گفت رستم که ...
...

بشد لشکر ...
پاینده ...
زواره ...
که او ...

از و خورد ... خواست ...
پس ...
سپه ...
...

چنین گفت پیش ...
که پیدا ...
بشبگیر چون ...
شوم ...

پیاده کلاه و درفش مرا
همان تخت ...

[illegible]

وصیت کردن رستم فرزند خود زواره را و رفتن بجنگ سهراب

[illegible]

کشتی گرفتن سهراب با رستم و افکندن سهراب رستم را

[illegible]




۱۴٤
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم به آواز گفت
که این راز باید گشاده نهفت
به سهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما



کسی کو بکشتی هنر داور
اگر بار دیگر کشش بر آورد
درین جای زنان تیز خنگ اژدها
رها کرد ازو دست آمد بدشت
همی بود پیوسته تا گرد نوش
بدو گفت هومان که ای پر جوان
بپیچی گزین چه پیر دگر
دریغ این بر و برز و بالای تو
بشکند هوش نجهاد دی
ز دشمن شکیری دشمن پرست خواست
خرامان بشد سوی آب روان
شنیده هم گرد رستم ز آغاز کار
ازان روی پیوسته نگذرد
که گیتی ز رزم درستی پیامد
چو زان انجمن کارش آمد به شب
بدین کار این بند را باش با
همی خواست پیروزی و دستگاه
وزان آنچه شد جای خیز
گرازان بر کوه بعد زمان
همی گشت و نزد او در بکشت
چنین گفت کای پیلتن

به مهتر سری بزرگ آورد
بیفکند پس تا برش آورد
همی خواست بایست کشتن بها
بشستی که از پشت آن هم گذشت
پیامی پیسند تن آن نیز
همانا بسی بر بیابان رهان
چو آرد بر روی دیگر نبرد
بگیرد از روی پای
بخشم و پر از غم دل از کار اوی
که مر شیر را اسپ و جوشن شکر
چو هر دو گاو بازیابد روان
جهان یافت تند زیر
دل او ازان پر شور بود
گرت رفتن تو آمدی
دل از جنگ سهراب پیل
همانروز نخواهم هم آغاز کار
بنود آنکه بخش خورشید بود
پر اندیشه بود دل
همه تن جهان و زمین
ز پیکارش اندازه بر تافت
جدا ماند از زخم شیر

نخستین که کشتیش
روا باشد
دلیر و جوان سر به کشتار
همی کرد نخجیر
ببود آن گفتار
هنرمند آورد دلم
گر اندیشه گرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت
چو گفت ازین
بر رستم
بخورد آب
گر گ
بنالید بر کرد جهان
بدان پاک یزدان
بیزدان
بدو دا
که چون
همی تاخت سهراب
بدانگونه رستم
چو سهراب باز آمد و
پیل آمد ز پشت کوهی

سرکش که نگین
بد فیسان رستم آیین
بداد و بود وان
ازو کس
سخن رستم
رها کرد زو
دگر بار
برآمد
گر دشمن
بسان یکی تیغ فولاد
به پیش جهان آفرین
همی بود با پیش
نزاری
ز نیرو
تو یی
چنو
بخواهد
گمند
یکی
خروشی
سوی

بر رستم رسید و بنواختش
بدان برز و بالا و آن فر او
به آفرین بر جهان آفرین
همی نیکوی
ز سیاوش
بباغ و به کاخ و به ایوان کی
یکی سور
ز هر گنجی
ز دینار
سیاوخش
بهشتم بفرمود تا تاج زر
به پیش
برآمد برین نیز
نگاه سیاوخش
فیان
که اندر شبستان شاه جهان
بشد
دگر روز سودابه
بدو گفت کای شهریار
سوی شبستان خویش
همی روی

بر تخت پیروز بنشاندش
بسی
بخواند و
ز فرزند
بداد و
جهان شادی
کسی
ز هر
ز دینار
چو
گه سر
کاو

جهان
بدان
همیشه
بزرگان ایران
بفرمود
بهر جای جشنی
چگونه
ز اسپان
خراسان
چنین
نبشته منشور
چنین

دیدن سودابه سیاوخش را و عاشق شدن
سودابه بروی و کس خود نزد او فرستادن

دگر
بباشد
چو
بر شاه
گر چون
بر خواهران
پراز خون

کسی
و
بدو گفت
بدو گفت کای شهریار
زانده
که
نمازش

که
که
بداد و
بزرگان شاه
پر اندیشه
بهستم
ز ...
بدان
بهر کار
برسم
کنون
گرانمایه سودابه
که
آشفت
نخواهم
که چون
جهان شاه
بر خواهران
ورخت

بدو گفت شاه این سخن درخورست / برو بر ترا مهر صد مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور پیوسته ز پیوند بود
پس پرده پوشیده کار آمدن / زمانی همانا کنم آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / پژوهید و پیوستگی جست و مهر
زمانی همی با دل اندیشه کرد / همی کرد پنهان بدو در نگاه
گمانی چنان برد کو را پدر / بهشیار بیدار دل بی‌گمان
بپیچید و بر خویشتن زار کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
که بسیار دان و دو بینا جوان / ز سودابه یابم بسی گفت و گو
چو تو شاه دیها و پیش کلاه / سرانجام آهنگ آغاز کرد
که گر بگذرم بر شبستان اوی / بزرگان کار آزموده روان
وگر نیزه و گرز و تیر و کمان / بخوبی و دانش و آیین و داد
مرا موبدان باید و با خردان / وگر بزم و رزمست و چوگان و گوی
چه آموزم اندر شبستان شاه / که چون جم اندر صف کارزار
وگر تخت شاهی و آیین بزم / وز این پس مرا رفتن اندر سرای
بدو گفت شاه ای پسر هوش دار / بدانش زنان کی گراینده اند
گرایند و گیرند ازین شان بهر / فزاید بسی مغز کین جستنی
مدار ایچ اندیشه بد بدل / همیشه ترا شهر و کشور دلار
سخن کم شنیده ای بس نیکخو / که شادانه شود اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / همه شادی آرای و دل برگسل
به پرده درون مهرگان را یکی / بیایم کنم هرچه او گفت شاه
یکی مرد بد نام او هیربد / همان نیز سودابه را آبت اوست
سیاوش چنین گفت که بامداد / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بدو گفت رو / ستوده دل و مغز و هوش و خرد
کز ایدر نزد هیچ گونه آشتی / بگو تا چه فرماید آن گوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی / که چون برکشد تیغ جوزاست جفت
تو پس سیاوش همی رو بجو / زبر جد فشانند بر او جوان
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / نثار آرد و گوهر مشک بوی
پرستندگان نیز انبوه ساز / سخن گفت با او ز هر گونه راز
چو پرده بخسته شد به بر انجمن / سیاوش بیامد بر شهریار
بر آفرین کرد و بردش نماز / بیارای دل را امید از نو
چو برداشت پرده ز در هیربد / سخنهای بایسته چندی بگفت
سیاوش بگفت بدو راز / سیاوش همی بود ترسان ز

رفتن سیاوخش بشکوی کیکاوس و نثار افشاندن پوشیده رویان

شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم و ساز آمدند
پر از مشک و دینار و پر زعفران / همه جایها از گران تا گران
درم زیر پایش همی بیختند / عقیق و زبرجد برو ریختند
زمینش همه زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین

می و رود و آواز رامشگران / همه بر سر افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان پر از خواسته
سیاوش چو از پیش پرده رسید / یکی تخت زرین درفشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / به دیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته به شاهان سیمین بدن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای اندرون سر فکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت و آمد بتفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب ناسپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناخوب بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بتخت باز
شبستان همه پر ز گفتار او / که اینت سر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گویی به مردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش به پیش پدر رفت و گفت / که گفتم ز پرده پرستی نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
بجم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و به شمشیر و گاه
گذشتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای رامش بخواست / دل از بود و نابود پرداخته
چو شب گشت گردان شب تیره رو / شد اندر شبستان گو نیکنام
بپرسید سودابه را از نهفت / که این را ز من بر نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خرد یا منش / از و دور باد اهرمن بدکنش
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندارد کسی شاه خورشید گاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر من سخن / بپذیرد ز من شاه رای کهن
گر از تخم خویشش کنی زن گزین / ز نامداران یکی زن دهد
که فرزند باشد ورا در جهان / پدید آید اندر میان مهان
مرا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین / نخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بفرجام نام منست
وگر روز چون بر کشید آفتاب / بیامد سیاوش بر شاه آب
بشاه گرد و شهر با آفرین / پدر کرد بر او همی آفرین
سیاوش بشکر شد نزد شاه / همی فرق بر خاک زد پیش گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
چنین گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
چنین آمد از اختر [illegible]
کنون از نژاد کیان [illegible]
نگه کن که من شاه را بنده‌ام
[illegible]
[illegible]
که گفتار او مهربانی بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
سیاوش چو آن تخت زرین نشست
بدو گفت بنگر بدین تخت گاه
[illegible]
فرود آمد از تخت سودابه [illegible]
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
[illegible]
چو ایشان برفتند سودابه گفت
[illegible]
سیاوش فرو ماند [illegible]
[illegible]

ز پشت تو آید یکی یادگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه آگه بد از آب زیر کاه
[illegible]

[illegible]

بدان تخت سودابه [illegible]
چنین گفت [illegible]
کسی کو چو من دید بر تخت عاج
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
[illegible]
[illegible]
ز من هر چه خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] سودابه او را بدید

گفتار اندر حکایت کردن سودابه با شاه کاوس از کار سیاوخش بخشش کیکاوس در حق او از خواسته و زر

[illegible]

گفتار اندر [illegible] کیکاوس با رستم
به صلح باز [illegible] کردن سیاوخش

[illegible]

همه زاد و بوم و همه گنج و مرز
سیاوخش را داد و بخش سپاه

[illegible]

اگر طوس جنگی بر از رستمست
سوی سیستان تفت همچون دود
بدو گفت کای سرفراز دلیر
چو مهروش سپهدار کاوس شیر
چه سود آن بیاراست کاوس شاه
یکی نامه پر خشم و پرجنگ
تخت آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و بهرام و ماه
برآمد جهان چند سر شد بتخت
شنیدی که دشمن ابر ما چه کرد
که از آن دو چند بگفت
نه اگر چه نباشد شکست
نیارد جوانی سر از رشت
تو با خوب رویان برآمیختی
بیامد دوری بتخت شاهنشهی
چو طوس سپهبد رسد تیز
روان کن بر آن جنگی پرسپاه
بایران سپه زین سخن آگهی
چو تو ساز جنگ شیبخون کنی
دگر بدسگالی برآن انجمن
سپه بیکران او شود خوار

چنان دان که رستم گرفتت یاد
از آن شکر خویشتن بر گرفت
برون در از آید بکردار شیر
بفرمود تا لشکر من ز جای
بفرمود تا بازگرده بزه

یکی گفت من پیر و شمشاد اوی
همه اندرز با من سخن ساز
سخن گر کنون گوی ماند بتیغ
ببالا زند و آرایش
کی پسند آمد از جنگ اوی

نامه نوشتن کاوس شاه نزدیک فرزند دلپسند خود سیاوخش

خداوند نیک و بد و فره
همیشه جهان او با تاج و تخت
چو مهر و رشت روزگار
بسی کارها گشتم زینهار
مرا از خود بر اندازه فر
که از رنج کرد آنکه بی رنج
بیازی ز جنگ بگرد
تو را شاد از آن جنگ جستن
سپاه و دو فرمانه کم و پیش تو
گر مرا هم بود برد و دل آزرشن
که شود زین کار جب
زنهار کس بندو چون

بفرمان او نیست کردار
اگر دل به پند ما بسی گشت
کنون خیره از آشتی جویی
گروگان کی داری و بنگر
گرد رفتن نیز پسند گشت
ز رفتن بیچ با من سخن
همان چشم از گنج اوی
و ببینم تیغ شمشیر جوی
همه فرزندان بران خیمه
گر از آشتی را بیچ بند
تو شوی کینه و خستن
سپهبد بنا را رسد از جنگ

رسیدن نامه کاوس شاه نزدیک سیاوخش و مطالعه نمودن مرآنرا

پر از خشم چشم پر از بکوی
بفرمود پس لشکر کشید
ابا نامه و با سخنهای تیغ
دل از خواب آرام کرد
ز تخت چو بیشتر گنج شاه
زبان پر ز درخشان زبرجد
خداوند دارم بسی نگار
از و بادگستر و مهر مهر
ز خوب جهان سر کشت
بدین بگه و بر مرز راست
نه دیدست کس خفت بی آب
بسی گشتم زکفار او
زفرزند بیچ ماه کاشتی
نخوابد شدن سیر از جهان
بکشور بود شاه را آب روی
گروگان که داری بر گرد
جهانت کنید زهان
آمدین سخن هما کرد آن
بیاید بجنگ تو از جای آب
نخواهی که خواند بیمان شکن
زمرد پر خاش و جنگ تیز

نهاد سر نامه بر مهر شاه
چو نامه بمهر سپهدار سپاه
بگفت که با پیل تیره کرد
زکار پدر دل پراندیشه کرد
همی کفت و همی نگاه
بیامد رستم بزاد کران
ورایدون که بجنگ آوردم
اگر باز گردم بدرگاه شاه
نیاید ز سودابه جز بدی
بدان از شاه چیز از پیش
بر ایشان چنین گفت کای بخت
چو سودابه او را فریفت
چنین گفت در ایزد بیچ کار
بلخ اندر و هرچند آن
نشسته بسغد اندرون
که زستم بر سپاه
همه سود آن بود یک
چو باید همی خیره گوشت
ببامد نرفت آسوده پیر
بپچیره همی جنگ فریاد
شب هست کین گر شیده بند

براکنده گفتار از خوب دید
ز طوس و ز کار دو کاشته بود
تو بر کار آن بر کار بر
اگر شان برهم سپرد
ابو شمر همچون بال
از خیر و شاه توران
بکوس سپهبد سپار سپاه
ندانم چه خواهد بدست
پرداخت ایوان و شاید پیش
فراوان سپهر
تو گویی که از سر برآید بخت
که آب و آتش او

رستم و جنگ جستن زمان
که با رکرده ام آن رزمگاه
چنین آن کین از بر انجمن
ورا نیز هم رفت باید
تو پیر کجا کنی کرد
که بایش همه سر و پر کین

چو شاه دو خواند و بر سپهبد رسید
سیاوش چون بشنید گفتار
همی گفت صد مرد جنگ آورد
تو پیر سپهبد ز اندیشه سوار
بنزدیک شاه آن تو شاه
جهاندار پسندیده با بزرگ
وزین نیز هم بیرون در
دو دیوار لشکر ز کین
که از پیش هم بود با سپاه
بدان مهربانی آن
شبستان او گشت زان
گزیدم بران چو خستی

چو کشور همه سر به سر
ورا گر بسرد و بزیستی جنگ
سر ای گشتن آن باشد نکو
پیمان شکن باید همی کاک
همی سر بفرمان او
بدین گونه ما

بیدون پدر با آن روی پر گناه
از و کر و سر سخن ساده است
بر رستم چنین گشت و بر کار
که زخویش شاهی چنین
همی که کنند از در جهان
برآمد کار بدان سر هم
گشاینده بر سر از انجمن
جهان وراست بد ستم پیش
چو بهرام و چون زنگ شاوران
از آن پس که شد رستم از انجمن
ببستان کشتی بر از رنگ
غمی شد دل و بخت
همی و راندم ز شاه
سپهبد چو گرشسپ
پر از کینه تا تیغ
گروگان آن بر سیاوش
چو گنج آمد و کشور آمد به جنگ
هم آنجست کی تا زه
بگوش بر پیچ و آواز
ندانم کزین پس چه آید
بر بزدان سپکند نانوانم

اگر بهره گیرم ز نام از راستی فزون آید از هر سوی کاستی
زبان برگشاید برده درم بهر جای بی رنج رنج آن کنند
پراکنده شد در جهان این سخن که از شاه توران گسستم ز بن
چو پیوند از من وکاستی بجا پای ایزد روا راستی
کمین بر گشتن بپیروز من کشیدن ابر آسمان تیغ من
چنین کی بپیوندد از کارگاه بکار بزرگ پر کشش ز کار
شوم هر کشوری بی بیم اندر جهان که نام از کاوس بی بدنهان
ز روشن روانم بر آسمان که فرمان ما مر جهانبان بود
تو ای مور زنگه شاوران سالار ایران بی رنج گران
بر تو آمد برکار او فرستاد ز نیکی بباشی و منه سر فرا
گروگان ازین پیش بسپرد هم روانیا ز تخت جهانی نشست
چنین هم همه بار برپیش ما بگو پیش کی مار اجه آمد بر او
بفرمود بهرام گودرز را که این ماه کشور دو در زرا
سپهبد همه جمله با پیل و کوس جهان با پادشاه بیاید روا
دو گفت این بلشکر گوان را همه کار را گیر آراسته
نگارنده بر لشکر سرخ جست زگنج و ز تاج و ز تخت نشست
که بر من که بخت از او برگشت ز روز آن بزدان نشاید گذشت
بدانم که فرجام این کار چیست ببین تا کنانی بباید گریست
چو بهرام بشنید گفتار او دگرگشت پیچان تیمار او
بیارید خون گرد شاور بنفرین ابر بوم اما ورا
که سودابه از تخم انمر برست که خوانند از آن سیاوش نخست
پراکنده شد شیر دوم روانشان گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین نیست تنها پدر و جهان جای نیست
یکی نزد پس زنگه شاوران دگر باره زو پیلتن یکجوا
اگر جنگ فرمان و جنگ سازد سخن گفت تهمت از کردار او
گرانمایه گر سیمرغ جنگ است ترا پیش بیرون جنگ
تو اگر دوستی بهر زندگی برافروزم آن تا بیکدگر
ولیکن چنین رنج گشت از تو رها کن تو او را کنی کوا
بما خیره از جنگ و از کین است برفت کاری کرد در است
بغلطا نگار درخنک آمدیم جهان بیاندیشی آمدم
کنون خیره آتش دل برآر سرا بجیب بی آرام آزار
گرو در بیابد ز بر روز کار چو آمد و درخت بزرگی بیار
پر از خون کنی دیده تاج و تخت خروشان دل خسرو تخت در
جگر بر بودی تو تخت و کلاه سپاه و رو برده در بارگاه
سر و مغز کاوس تشکل در همه ما و جنگ و سپهبد در
وگر آسمانی جز از نیست راز جدا بایستی شد نخستین دراز
بنه رفت از و دو جهان بی نیاز وگرگونه بد رای بی رنج ببین
چنین یا پاسخ گرفت از شاه برآمد گر ترا زین بشید او
ولیکن بپیمان و ان لب دم نباشد بدو عساکر پیچ و خم
کسی کز فرمان نیز ایران نیافت سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی نیست نیز بباید بجون بگیرد دل ... شکر بدین آز و نون
ز بیهوده هم جاینداز او سخنهای کم کرده بار او

اگر بازگردم ازین رزمگاه شوم من کاز اکر دو نزد کیشاه
اگر سیرتان شد دل کاوس کار بپیچید سرتان گسستم کار
کسی کو نپسندد همی گنج خویش چرا برکار در رنج خویش
بر سیم جدا پیش کی باشی تیز چو بر آتش تیز بر آب تیز
نخواهد بدو داد دیدار او از آن چشم گریان گشادار او
فراوان بدو داد از دل بجان چنین را آمد که شام
سیاوش چنین گفت و گریان نخست که دو نام شد از افراسیاب
گرایم من از پشت بی پیمان پایم بپرداز من از تخت کیان
گر افراسیاب از بیشتر شاد بود بشد زنگه را نیز شاد بود
ازین آشتی جنگ خیزد نیست همه پوشش تو و رود و ز نیست
جهاندار زیر آن دو نیست زمین تخت و کرد و کلاه
یکی رابکشانی که بدرم بجای تو کرد این روشن نبرم
ز خوبی بدو سخن نشنوم همان چشم و پیکار باز او
ب زنگه را سوز صد خاره فرستاد و خوزان و زیم رخسار ما
برو پیش من جوا چو تیز نمود سیاوش پاسخ چنین داد با
بزد آن کین پیوسته از بیم می دیده چرخ و دل از کار
پذیره شدی عماری بزرگ چنین گفت زنگه که هستم
گرفتش بر زنگ بر جوش پاسخ چنین داد اسکو
بپیچید از آن سدار با ابر آب نخواهم همه یاریان
سپهدار خود را بخواند از پیش سپرد شش زنگه بپیش خودم
ز کاوس باز نام گشاد او که رو شاه توران پیر گو
ز پیمان توپیچ زنگه هم دو دیگر که پاییز نکار او
یکی کشوری جویم اندر جهان

گفتار اندر رفتن زنگه شاوران بنزدیک افراسیاب که گروگان و پیام برد و آنچه رفت

سوی شاه چین زنگه شهاو مر چو در شهر سالار ترکان رسید
کجا نام او بود جنگی سوار بزرگ خود زنگه بیامد بنزدیک شاه
گرامی بر خویش بنشاندش خونش ست بابناه و نامه بداد
ولیکن گشت درد و دل آن چه بد بفرمود تا جایگه ساختند
پیامد چو اندیشه بر ز کینه بیش چو پیران بیامد تنی کرد جای
ز خوبی بدو رامی پیکار او همه گفت و رخسار و کرد او

بدو شهر کشت اندر کهنه آموز
بنامم برو پشت بر پرده سرای
بیرو شهر و جان و گر دیو راز
که اندر جهان چیست آن نیازه
بنه سپهبد الکندیم
چنین گفت با زنگه پیمان شاه
تو ای زنگه بر خیز و نامه ببر
غلامان اسپ با تاج و کمر
گزین شاه را هر چه آمد بجا
وگر چه بنام ز تخت مهی
نشایست رفتن شهریار
که نام از کاوس کی در نهان
بیکار راه او یکی نفر نهم
گروگان ببر شهریار و زر
که از پیش کین شیو آرزو
خروشان آمد دو دید آتش و یزد
سپه را بر خاست از نگاه
سراسر سخن بارو کرد
جهان دیدن ان سر ابود شوند
سخن اندر آنا مور گرد کی
بکار سیاوش شد پر غم

بدو گفت پیران که ای شهریار

انوشه بزی تا بود روزگار

[illegible]

جواب نامه که افراسیاب بسیاوخش نوشت

[illegible]

نامه نوشتن سیاوخش نزد کیکاوس و توجه نمودن بجانب افراسیاب

[illegible]

گفتار اندر رسیدن سیاوخش و پیران با یک دیگر و ملاقات ایشان

گزیده کنی گر تو پیمان کنی / از آن پس که گیهان شکنی
بسازم برین بوم آرامگاه / بمهر و وفا کی بی اسپ و گاه

گراز بود او دیر هم راستگو / آب دیده و نیاید گریست
و گر نیست فرمان کی کنم / نمایی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که من بیش ازین / چو اندر پس کشتی ایران زمین
که گردان ایل از مهر او آب / کسی کی چگونه بر من شتاب

پراکنده نام من گیتی بدست / ولیکن فرج است مرد آزاد
خرد دار و وهوش مش انجمن / بگیرد و نیاید بر او گزند

مرا از خویشیست با او بجوان / همش پهلوانم همش نیوان
مرا نیز خویشیست با او بجان / همش پهلوانم همش نیوان

هما بر من هم سپهدار [illegible] / بفرمان من پیش شیشند داد
دو ده دو هزار از کمر بستگان / چو خواهم شب و روز پیش منند

مرا بوم و بر هست هم گوسفند / هم اسپ و سلاح و کلاه و کمند
مرا این نیازیست از هر کسی / [illegible]

فدای تو باد این همه [illegible] / گراید بر کس تو شاه و شست
پذیرفتم از پاک یزدان [illegible] / [illegible]

نمانم که یابی ز بد [illegible] / ندانم کسی [illegible]
مگر کز تو آشوب [illegible] / برآمیختی از نور [illegible]

سیاوش همان گه شمار [illegible] / برافروخت [illegible] جام
بخوردن [illegible] / سیاوش پس گشت [illegible]

حلیله زنی بود [illegible] / ترا خواست [illegible]
ندیمت [illegible] / کجا [illegible]

زایران چرا نیست [illegible] / بباید کسی [illegible]
بخواهد [illegible] / چو [illegible]

چنین گفت کاندر جهان / که هرگز [illegible]
جریره که نام بانوی بو / گل [illegible]

وزین [illegible] / [illegible] سکی
شب [illegible] / که [illegible]

سیاوش هم از پیران [illegible] / [illegible]
پس [illegible] پیران نزد [illegible] / [illegible]

مرواریدیه پوست [illegible] / ورا [illegible]
توانست کس [illegible] / همان [illegible]

جو [illegible] سیاوش [illegible] / سیاوش [illegible]
فرستادند [illegible] / برو [illegible]

چنین [illegible] / کزان [illegible]

پیاده [illegible] / از ایوان [illegible]

زمان [illegible] / فرو [illegible]

گفتار اندر رسیدن سیاوخش و افراسیاب با یک دیگر و ملاقات ایشان

گرفتند [illegible] / بسی بود او [illegible]
پرستیدن او [illegible] / بکام تو [illegible]

و زان [illegible] که شاه / ازین [illegible]
به پیش [illegible] / [illegible]

وزان [illegible] / که بر [illegible] / که [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فدای تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که شد [illegible] / [illegible]
فرو [illegible] / [illegible]

سپهدار [illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]

که فرزند [illegible] / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]

[illegible] / سیاوش [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]

[illegible] / سیاوش [illegible]
[illegible] / سیاوش [illegible]

[illegible] / [illegible]
همی [illegible] / همی [illegible]

سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
فراوان [illegible] / [illegible]

١٥٤

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی و چوگان به میدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان به میدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را به دیدار توشه بدی
همه از تو جویند شاهان هنر / که جوید به هر کار بر تو گذر
هزار و دو پوشش فرخ تن است / همی از تو خواهم بد و نیک جست
ز نیک و ز بد وز همه سادگی / تو تاج کیانی و پشت و پناه
به شبگیر گردان به میدان شدند / گرازان و از روی خندان شدند
چنین گفت شاه ای تو ... / که یاران کنیم و ز خم گوی
تو باشی به یاران ... / به دو نیمه هم زین نشان انجمن

گفتار اندر سواری و هنر نمودن سیاوخش با فراسیاب و گوی باختن ایشان با یک دیگر

سیاوش چنین گفت کای شهریار / که گوی افکند دست و چوگان نگار
بزی شاد باشم ز روی و گوی / به میدان همه هم و دیگر نجوی
به چوگان ازین پس نیایم توام / ببین پس به میدان که تا کی توام
چه پیوند گفتار او شاه شد / گر ایدون که باشی هم آورد جفت
سخن گفتن هر کسی آن بود / شکفته شود روی خندان بود
بر آن گونه باید که گوید همه / چو کر ... شود ز ... پولاد
هنر گیر از پیش سواران تست / سواران میدان به چوگان تست
سیاوش چنین گفت فرمان تراست / سپهبد گزین کرد گلبار
چو پیران بیامد چنین جنگجوی / چو هومان که بر دشت گیرد گروی
و گر اندر میان سوار اسب / چو انداز اسب من افگند شیر
همه یار شاه اند و شاهان هم / که گهبان چوگان کیان هم
مرا یار باشند و از تخم گوی / بر انسان که آیین و جنگ و روی
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
ز آواز صنج و دم کره نای / ز گفتی که جنبید میدان ز جای
سپهدار گوی سوی ... / برابر اندر آمد جهان گرز ...
بزد چون جهان با سیاوش ... / بدانسان که از چشم شد ناپدید
سیاوش مر آن گوی را داد تو / برآمد خروشیدن نای کوس
فرامش نیم گان و کاوکار / جهان شد ... گرد ماه ... دیگر
چنان چون سزد شاه ... کاووس گفت / به گفت آفرین تو مردان من
سپهبد گزین کرد گلبار / بزد سیاوش و پیچ ... آ
سیاوش بر گفت کان تیرها / گزید وزی کرد فرمان شهریار
سپهبد برو شد ... برو آنچنان / هر روش تیر و برآمد ز دست
بیفگند گوی میدان پیا / سیاوش برانگیخت اسب نبرد
بغرید و تیر اسب ... / سیاوش بر اسب دیگر ...
ز چوگان او گوی شد ناپدید / زمانی تبارم و خندان شوم
روان را بدید آر توشه بدی / همی از تو خواهم بد و نیک جست
گرازان گرازان و خندان شدند / به دو نیمه هم زین نشان انجمن
که گر شاه دستور باشد کنون / به میدان همه هم و دیگر بجوی
ببین پس به میدان که تا کی توام / گر ایدون تو باشی هم آورد جفت
شکفته شود روی خندان من / چو گردش شود زه چون پولاد
چو دیدند چوگان ... / ز ایشان که باید شد بر گروی
پیاده هم میدان از آن ... / میان اسپ سیاسان گشت ...
همی خاک با آسمان گشت جفت / برآمد خروش دلیران به باد
چو گوی اندر آمد ... / که گوی بزد سیاوش ...
بینداخت آن گوی ... / از گوی ... پس ... بم ...

بپیمود ... و لب پر ز خنده / پس ... گرازان ز چندان بود
به آواز گفتند که ... / ندیدیم بر زین چنین سوار
نهادند پیش تو ... / کش از گوی بود و پرورد کار
به میدان که پیش نماند بکار / یا پشت آن زین بکار شاه
بخشکد چنین گفت پس کای جوان / که میدان کجا را و چوگان گوی
چو ترکان ... یاد شد / همی بود گوی از چو نخشید
سیاوش چنین گفت کای ... / چو گفت سهوا ... زبان
به میدان ... / ز ایشان سیاه ... گوی
که گوی به کار آن ... / بکردار آتش همی خشت
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتند ... کی نگفت
سیاوش چو گفت ... / ز ترکش کمان کمی برگرفت
کمان را گر کرد ... / بیامد ... کیان ...
که گوی سیاوش برد و آورد ... / بیامد ... تیر ... سه
برو کرد و ... / کمانی که کمان ... آمد براو
ایران ... کمی ... / بیامد و گفتن ... نگار ...
نشانه بنهاد و ... / سیاوش کمان ...
یکی تیر زد در میان نشان / بیامد و ... گرگیش ...
نشانه دو ... گشادن / ... بیامد ... اندر
کمان را بزد و بر بازو ... / بیامد ... از بلند
وزان جایگه سوی کاخ بلند / ز رفتند شاه و ایران ...
میان ... خورد و ... / بیامد سیاوش ... شد

... بر آن ... / ... کی و چون شد ...
سر مایه داران و ... / کمی سو گرفت ... میان
نگه کرد کی ... / ز خوان و دیدار ... و سر
ندیدیم گرد دید ... / سیاوش نشست ... تخت
به دیدار او شادمان ... / همی خنده ... گردید ...
بر آمد همی ... گرد / سواران ایران ...
بخوردند تا ... / که میدان ... زبر
بدین ... ز پیش ... / سواران جهان ...
که گوید ز ایران ... / سپهبد ... آورد
پیوند ... / چو ... کمی ... نخست
بنیزه کمان ... / سپهبد کمان ... انگیخت
کمی بر کیا ... فرمان / به برگشتن ... تیغ ... زمان
که ... و آوردن / از ایشان ... ز ... بر
بدان ... کمان / مر آن ... کمان
چنین ... کمان / بر ... سیاوش ...
بخواه کمان ... / ... ز ... و ...
بپوشید ... / خدنگ ... گروه ...
... اندرون ... / ... برآمد ...
بزد ... که از آن / ... شاه ...
... آفرین ... / ... بر شاه ... گفت
کمی ... شاه ... جو / ... همی ...
... تا شب و تخت ... / بخوان ... آسمان

هم آنجا برو دست کش نبرید   گر از جهان شش نکرد
بدین سان روان اندر آمد بمی   ز یاقوت و از فیروزه وش کم
بپیچید تا بر سپاه و جنگی تمام   یکی تاج پرورده خشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند   همه سوی کاخ سیاوش برند
بجنبش توران زمین شش نهد   ورا مهربانی بر پیش نهد
بگفتش که ایک همه خوب است   چهار ... نهانی از آن است
بیاورد سر مهتری جام جار   نگه کرد شاه و شکوهش ...
سپردند وکردند بد ... آفرین   ز دادار بر شاه ایران زمین
پس آنگه سپهبد بر کاخ شاه   بران شاهزاده ... ...
گر شاهان ... تاج ... شوند   کر ستون ... گیتی بهای گاه
یکی از ... دست را ... ل   که چرخ برین ... دست بیل
سیاوش بدو گفت کای نامدار   گر از خواسته بر تو ... روا
که تا ... اشتلم ... فراخ   نگر دم ... چنین جهان
چو بشنید افراسیاب آن سخن   به شاه و کلاه ... گوی
چنین گفت کای ... لشکر همه   گر باشید ... ایکار ره
بدان شاهزاده چنین گفت شاه   که یک ... با من بنخچیرگاه
گرامی دل شاه ... خرم کنم   روان از نخچیر ... کنم
سیاوش بگفت ... شاد   ز تو شیر ... قرار ... داد
بفرمای تا ... دارکم   بدان روم ... بنا بیم
دل شاه از گفت او شاد شد   روانش ... از ... شد
بدو گفت سرکش کی ... گوی   بر افسوس کرد دل ... هست
برفتند روزی بنخچیرگاه   همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی بدانگونه با او برفت   ز ایران و توران ... تفت
سیاوش ... شبرنگ گور   چو باد از میان سپه بردمید
... سپه یکسره خاک ... آسمان   همی تاخت اندر ... نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم   دو دستش ترازو بد و گور سیم
پلنگ و ... گیسوکران ... بود   نظاره شده لشکر و شاه
بگفتند یکسر همه انجمن   گرانمایه سزاوار شمشیرزن
آواز گفتند با یکدگر   که ما را بد آمد ز ایران ...
سر سرکشان اندر آمد بتنگ   سزد گر بسایند ... با شاه جنگ
به کوه و به غار و به هامون ...   به تیر و به شمشیر و به ...
سیاوش همیدون بنخچیر گور   همی تاخت ... شبرنگ ...
سپه را ز نخچیر آسوده کرد   به هر جایگه ... پیش ... کرد
نوآیین که سوی ایوان شاه   همه برگرفتند ... شاه ...
سپهبد چو شاد ... و ... دم   بنخچیر با سیاوش ... هم
جهان ... گرسیوز ... که   بگرسیوز ... شاه ... شاهانی
مگر با سیاوش ... روز ... شب   بدو برگشادی بخنده دو لب
به نیکو نه یکسال ... شه   همه شادمانی بد و بزم ... شد
برین برگذشت ... کار   سیاوش همی بود با شهریار

سیاوخش و پیران یکی روز هم   نشستند و گفتند بیش و کم
چنین گفت پیران که ... هم   جهانی که باشد کسی ... کند
بدین مهربانی که بر تست شاه   بنام تو خسپد برآرامگاه
جهان آفرین کز خرم شهر توئی   نگارش تو ... همگسار توئی
بزرگی و فرزند کاوس شاه   سرافراز ... شهریار سیاه
پدر بر پدر ... شهریار   اگر سر ز تاج کیی ... ل
بایران و توران تو ... شهریار   ز شاهان گیتی توئی یادگار
ننازد ... برنج ... جای ... یار   ز شاهان گیتی توئی کار ساز
ز پشت ... بسته ... کسی   نگه دار این ... مهر ... توئی
بیاور ... خواهد ... زن   چو شاخ گلی ... جهان ... جمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش   ز ایران ... تو ... پیش
پس ... گاه ... آن ... راست   ... تخت ... امیران ... راست
پس پرده ... شهریار جهان   سه ماهست ... از ... نهان
اگر ... راوید ... بودی ... ا   از ایشان ... شهباد
سر ... شبستان گرسیوز ...   که از مام ... از باب ... پیوند
نبیره فریدون و فرزند شاه   که هم چاره ... دوستکام
پس پرده ... چهار ... خور   چو باید ... که ... شهر
ز توران ... این ... ت   ز بالای گیتی ... دستان ...
ازین ... بیست ... ... پال   که از خوبرویان ... جمال
اگر رای باشد ترا ... ت   بر پیش تو اندر ... شده ...
سیاوش بدو گفت ... سپاس   مرا همچو فرزند ... شناس
ز خوبان ... مرا او ... ت   که پیوند ... از ... به ... ت
مرا او بود ... پسر ... جانش تن   نخواهم جز او کس ازین انجمن
که ... ازو ... خوان ... سیم   سپاسی نهادی ... بیم
چو پیران ... سیاوخش ... ت   بزد ... گل ... زد ...

گفتار اندر دختر دادن پیران بسیاوخش مر جریره را

بدو گفت کای ... جریره ... سیاوخش خرم ...   نوه سیاوخش خرم نهاد
چگونه نباشیم امروز شاد   که داماد ... ماه ... پیوند شاد
بیاورد ... گل ... و ... شش ...   نهاد از بزرگی ... امر ... ش ...
بپیاده و ... نیار ... زر ... رود ... م   بزرگی ... بوی ... بیش ... کم
بیاراست ... چو خرم بهار   پسند ... آنکه ... شهریار
مر ورا ... به ... پیوست با شاه او   دو ... ستاد و که ... شاه ... نو
سیاوش ... روی ... چ ... بزد   ... آنکه ... چند ... شاه ... گنج
همی بود با ... شب ... شاه   بیامد ... و ... ش ...
برین ... خرمی ... بر ... نج   سیاوخش را بد ... سر کار ... خ
ورا ... ان ... شش ... ار ... ستاد   فزون ... شد ... جای ...
یکی روز پیران ... پسر ... کار   سیاوخش را گفت کای شهریار
تو داری که سالار توران سپاه   ز اوج فلک بر فرازی کلاه

شب تیره زان پس تو از سوی اوی
دل و هوش تو سوی [illegible]
ابا او تو پیوسته خرسند شوی
از این پس بپیوند [illegible] شوی

شود او همه کاوس [illegible]
جریره یکی خوب چهره است هم
مرا گفت کین را بجای پدر
ولیکن ترا اسپ [illegible]
به بالا و چهره سهی برتر است
بر افراسیاب این که خواهی ترا
چو فرمان همی من بگویم دگر
اگر آسمانی زمین است رای
مرا گوی کین خواهش بد مرا
چو بدرام و چون [illegible]
اگر بخت باشد مرا کیخواه
همی گفت و مژگان پر از آب [illegible]
نیابی که تو ز کردگار [illegible]
بگفت این چنین [illegible]
بشادی شب تا بدگاه [illegible]
که چندی [illegible]
کسی کو ز [illegible] بنهفت
ز پیسار [illegible]
مرا خواهشی [illegible] نیست

که خویشی شد [illegible]
مرا خواست [illegible]
کند مر [illegible]
که از [illegible] گذر
بر شاه [illegible]
[illegible] کجاست
همی [illegible]
وگر باب [illegible]
چنین شاه [illegible] مرا
چرا [illegible]
همانا [illegible]
همی [illegible]
گر [illegible]
[illegible] که گشت [illegible]
فرود آمد و [illegible]
چه خواهی [illegible] آید [illegible]
گشاید [illegible]
ز تیغ و ز مهر و ز تخت [illegible]
کسی [illegible] کهتران [illegible]

اگر چند فرزند من [illegible]
نخواهم همی گفت این [illegible]
اگر بخت باشد مرا [illegible]
[illegible] مهتر ز خوبان [illegible]
همه راه و [illegible]
[illegible] ما [illegible]
سیاوش به پیران [illegible]
وگر من [illegible] سپید
چو پیوستهای کی [illegible]
[illegible] روی [illegible]
به [illegible] این که [illegible]
بدو گفت پیران که [illegible]
به ایران [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
سپاه و زر و گنج [illegible]
ز خشم و ز بند [illegible] گشت
فرو برد پیران [illegible]
ز بهر سیاوش [illegible] دراز

دل و هوش تو سوی [illegible]
از این پس [illegible] شوی
[illegible] که چنین [illegible]
که چهر تو [illegible]
همانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که فرمان [illegible]
نخواهم [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] نیست
[illegible] باید کرد
که این سخن [illegible] فراز
[illegible]
[illegible]
ز تخت [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت
چنین گفت [illegible]
که کاوس [illegible]

مرا گفت [illegible] گوی
چنین [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
از این [illegible]
[illegible]
[illegible]
از این شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار توران [illegible]
چنین گفت [illegible]

که من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible]
[illegible]
از این [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر سوی ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نشست
[illegible]

۱۵۶

پر و رو [illegible]
پسر [illegible]
پر اندیشه [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
و دیگر [illegible]
مرا [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
[illegible]
[illegible] توران [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو فرمان [illegible]

همه شاهی [illegible] بخت [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
چنین گفت [illegible]
که جانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]

سیاوخش را دل بیازرم بود / ز پیران سخن خوب و پر شرم بود
که داماد او بود و بر شهر شاه / همی بود چون [illegible] دل خوش

بدو گفت و سر سوی خوبی نهاد / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سخن گفت زر / دل و جان شه بست اندر نگار

در خانه جامه را بر نهید / بگلشهر بسپرد و گنج کلید
که او بد بانوی پهلوان / زنی بود با رای و روشن روان

به گنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیده ز زربفت چند هزار
به گنج اندرون گنج پر مایه بود / ز دینار و از گوهر شاهوار

زبرجد طبقهای فیروزه جام / همه از نافه مشک وز عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دگر یاره و طوق و گوشوار

ز گستردنیها شتروار شصت / ز پوشیدنیها و از بر نشست
همه پیکرش سر به سر گوهرست / درو بافته چند گونه نگار

ز شمشیر زرین [illegible] / طبقها و از جامه [illegible]
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار

پرستنده سیصد به زرین کمر / ز خویشان یکی صد دگر خوبتر
پرستار صد با جام زرین بدست / تو گفتی که ایوان [illegible]

همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
به زرین عماری و پیل و جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل

پیاده دو بانو بنزد شاه / ز دینار [illegible]
به پیش فرنگیس بردند چیز / ز دانا بر آن آفرین [illegible]

زمین را ببوسید [illegible] / که خورشید [illegible] جفت
به تهنیت [illegible] / به آب [illegible]

وز آن سوی پیران [illegible] / ز مهر سیاوش [illegible]
بیاورد دختر به آیین خویش / جهان [illegible]

به پیوستگی [illegible] / چو خورشید [illegible]
بیامد [illegible] / بگلشهر [illegible]

سوی تاجور [illegible] / بخت از زبان [illegible] شاد
بیاید [illegible] / پیاده [illegible]

همی رفت روز و شب [illegible] / بسر مشک با گل بپراکنند
پیاده فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو

بیک هفته مرغ و ماهی نخفت / نیامد سر یکتن اندر نهفت
زمین باغ گشت از گل [illegible] / [illegible]

دگر هفته [illegible] / نشستند [illegible]
خورشها با جام [illegible] / دل هر دو با یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید / [illegible]
قد سرو [illegible] / فرشته [illegible]

دو رخساره [illegible] / دو چشمش [illegible]
دو لب [illegible] عقیق / همانا که [illegible]

دهانش [illegible] / سخن گفتنش [illegible]
فرشته [illegible] عنبر [illegible] / دل مهربان [illegible]

خرد [illegible] / تو گفتی که حوری [illegible]
سیاوخش خرم شد از ماه او / پسندیده [illegible] شاه او

ببودند با یکدگر شادمان / [illegible] همی بودشان [illegible]
برین کار [illegible] / سپهبد چو بگذشت [illegible]

ز بستان [illegible]
وز آن [illegible]
ز هر سنگ [illegible]

همه از خوشی [illegible]
همه نام [illegible] شهر و زمین
همه پادشاهی برسم کیان

ز شایست [illegible] / نوشته [illegible]

بکاخ سیاوخش شد شاه و شاد / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس [illegible] / همه [illegible]

می خوردن و [illegible] / بخوردی و خندید [illegible]
[illegible] / بدو شاد و [illegible] مهمان خویش

[illegible] سیاوش [illegible] / ابا گرد پیران [illegible] شاه
[illegible] گشتن [illegible] / بفرمود تا سر کاخ فراخ

وز آن پس [illegible] / ز رو شادمانی [illegible]
گر افشنه [illegible] آفرین / که جای [illegible] کلاه و نگین

وز آنجا که بازگشت شد شاد / بسی جهاندار کردند یاد
بسی رنج کرد من تو برداشتی / به نیک و بد روی برگاشتی

[illegible] جهان [illegible] / زمانه همیشه ترا بنده باد
[illegible] / بر سیاوش کی نیک خواه

[illegible] / همی گویم [illegible]
بود گفت من [illegible] / [illegible] گزیده [illegible]

[illegible] / یکی گرد بر کرد [illegible] زمین
بشهری که آرام [illegible] / همه آرزو با بجای آید

بشادی [illegible] / ز خوشی [illegible] دل [illegible]
سیاوش [illegible] شاد گشت / [illegible]

سپاه و سلاح و نگین و کلاه / [illegible] گنج [illegible]
فراوان عماری [illegible] / پس [illegible]

فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شده انجمن

که سالار پیران [illegible] / که [illegible]
همی بود یکماه مهمان او / بدان جشن [illegible]

[illegible] / [illegible] نخچیر [illegible]
سر ماه [illegible] آواز کوس / [illegible]

بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت [illegible] پیش
بدان مرز و بوم [illegible] شدند / پذیره [illegible] شدند

[illegible] / جهانی بشادی [illegible] شدند
از آن پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین [illegible]

ز بس غلغل [illegible] / تو گفتی [illegible]
بجایی رسیدند کآباد بود / یکی خوب و فرخنده بنیاد بود

[illegible] / [illegible] نخچیر [illegible]
درختان [illegible] آب روان / همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش ز پیران سخن گشت شاد گرانیت بر و بوم فرخ نهاد بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد بخوبی مرا رهنمای
بر آنسو کشید شارستان فراخ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ بدو گفت پیران کای نیکبخت بدان رنج کآید ازین جای
چو فرمان همی برد آن سرکشان برآرم یکی سور جای فراخ نخواهم که باشد مرا رنج و درد زمان تو بینم از تو و از رنج
سیاوش بدو گفت کای نیکبخت درخت بزرگی تو داری به بار مرا گنج و خوبی همه زان تست بهر جای رنج تو پیشم بخت
یکی جای پیدا کنم زین نشان که خیره بمانند ازان انجمن بدو آفرین کرد جهان آفرید بسی پیش کار زمان آفرید
خداوند دارنده هست و بود همه چیز جفت آفرید و بجفت
که ایزد بد او را آموزگار برآرد همه کار و بجز خوار
جز او را نخوان کردگار جهان جز او را مدان شهریار بلند به پیغمبرش کرد گیتی آفرین ز پولاد و صحاب و ختم و ختن
چو گیتی نتابد به یک راستی توی و برجون فر زمان آستان کجا آن سپه و تاج شاهنشهان کجا آن ال و رکیب و جهان
کجا آن کیان جهان اندر کار جهان پیخ برواز و غوا کمان کجا آن تاج آن ندو بیشه هم سخن گفتن آب آن آرزوم
کجا آنکه در کوه و در کنام بر مهر و نوز بکام و آواز و رها کیم و باید شدن خاکی همه جای خشت است و جای اوکی
تو شاهی و گیتی جای پادشاه مراز کسی آشکارا ندانم نور بز جهان سر بسر عبرت و حکمت است جز اینها همه من غفلت
چو سیصد سال شرجت جای جز گاه رسنی از آن رنج تراب روی تو گنج فرزندی و در جهان گذشتند بر تو بسی همرهان
نباشی بدین شهر چند آسمان کی سر نخوان آب پیها چو زان نامداران جهان جست تو تاج فرزندی جهان کنی
از ایشان نهان کیسر آمد و بو بدانگه که اندر جهان آبرو ز من شنو از گنگ فی و بستان بدین آستان آتش همه آسمان
که چون گنگ فی در جهان کام بدانسان ببینی بالای بست که از آب سیاوش آب و باز بسی فر و بهار برو و بو
یکی روز از آن روزهای آمی کسی نام بود آن تا زنی بیابان ببینی یکی دشت ببینی یکی پهن بالای دشت
گرانمایگی بزرگی بسی آمد و شهر گراز آن شهر بار بر تو آن رشت از آن پس یکی کوه بینی بلند که بالای او بر تر از جوشن
مر این کوه و گنگ و گنگ دژ در میان بدان گشت زو دانش ... ناب چو ... سنگ سه گرد بر گرد کوه ز بالای او چشمه گرد و پیچ و
بهر سو که پوینده بشتافتی همه گرد بر گرد او در بحست بدینگونه ... فرسنگ ز بیرون فراخای دیوار ننگ
بدین رنج و فرسنگ گنج نباشد بنام ... کار کرد بیابد بدیشان که در صد هزار غنان ... پستوان سوار

چو زین بگذری پهن دشتی فراخ همه گلشن و باغ و میدان و کاخ همه بیشه و کوه ... جوی بسی مرز ...
همه کوه نخچیر و آهو به دشت چنین شهرستانی شایسته است اندر روان ... تگ و پوی بیابانی ...
بکرد اندر او شهر وز هر ... شه همه جای شادی و آرام و خوش بدین شهر ... پس یکی زین ... پس
همه تیمار ... خوشگوار همیشه بر و بوم او جوان و ... آن پنهانش ... بزرگ ... بیابانش ...
یکی پهن فرسنگ بالای کوه هم از رنجش مرد گردد ستوه و ... موبد ... تا که جای جهان و جهان گشت
همه گلشن و باغ و ایوان و که ایوانهاش چون کیوان و بزرگ ... آزاده ... ایران ... گرید
سیاوش به پیران نگه کرد گرانیت بر و بوم فرخ نهاد ... رنج بود و ... و زان ... گشت
ز صد رشش فزون نست ... آلا همان ... فرخ ... آلای ... بنا همه گرد و بر گرد و خاکش ... مغاک
نماند ... تیر نباید ... فزا گزیر گر از کوه کس ... بخشم ... گرفتن ... سیم
برآرم ... برتر بکوه هم از بیشه ها مرد گردد ستوه بسازم بخوبی یکی جایگاه یکی شهر خوب از در تاج و گاه
برآرم یکی شارستان فراخ فراوان ... ایوان و کاخ بسازم بکام تو این شهر من نخواهم جز از کام تو بهر
سیاوش بدو گفت کای نیکبخت درختی یکی تو آری بار مرا گنج و خوبی همه زان تست بهر جای رنج تو پیشم بخت
یکی شهر سازم درین جای که که خیره بمانند ازان انجمن بناکرده جای جهان ... گاه یکی شارستان ... جای
همان کاخ و ایوان و میدان و درختان بسیار ... بخت ز ... آب روان رد ... مرغ و جان
بسازید جای جای جهان پشت گل و لاله و سنبل ... بخت بهر جای ... کی ... مرغزار همه مرغزاران پر از لاله زار
ز خویشی را نام بردار کرد ... دیوار کرد جهان آفرین کرد جهان ... زمین و بلند آسمان ...
بیاراست ... آموزگار ... شیوار و ... جز او را نخوان کردگار جهان جز او را مدان ... جهان
مرز ... نیز ... ... بخت ... بود بشد ... ده و ... انجام مر ... را یاران ... کرد
ز خویشی را نام بردار کرد ... نیز ... دیوار کرد یکی رنج برد اندران جایگاه ... بکنده کلاه
از این نام خرم ... شد باز سیاوش ... باد ز ... شناسای ... ... دو ... چشم
کجا کشته بود ... پیش که چون آمد ... کرد و ... پیش غمان ... و ... است ... همه بخت ... خواب کیم

بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بوده که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چون بنگرید
دلم گر چه در او بود جانم نژند

گر ایدون که کنگ دژ جهان آگهی
کنون شاد باشی به تاز آرایشی
همان گنج آن کاخ آراسته
کنون باز دیدن همه کار آوردم

بنو جام گیرد بشمشیر سپهر
بدی بد بود مرگ ازین
برو بر فراوان نثار آوردم
سپاهم بشمشیر جستن گزینم

چو خورشید شد جای پرورده است
بدید آمد از هر سوی شاه تخت
بسود [illegible] بیراش بر افکنم
زمین شاد باشم و فرزند

[illegible] شاه بود [illegible]
نشیند بر تخت دیگر کسی
ز پرمایه کردی ز پیوند من
شود تخت من کاخ آراسته

[illegible] شد از کمانی ز راز
ز کاخ و ز ایوانش شادم نماز
کنند بیکی مرگ بر من نشاید
بدو گفت پیران که ای سرفراز

چنین است رای سپهر بلند
کسی شاد دارد که سپند
مکن خیره اندیشه دل را دراز
مرا نیز تا جان بود در تنم

گر از تو سپاه [illegible]
شاهی که من اندر گرفت
کجا بشنوی گر چنان تو بشکنم
سیاوش بدو گفت کای نیک‌نام

[illegible]
و گر سوی ایران بود [illegible]
نه پیچم ز فرمان و پیمان کنم
من آگاهی از تو فزون داشتم

همه راز من سخت گوئی
که پیدا دل [illegible]
هم از راز چرخ بلند آگهم
بدان تا ببینی چو من بسی

که نو هم بود و نیبا [illegible]
ز ایوان و کاخ اندر آرم
که این سیاوش چرا شد تباه
فراوان من بگذرد روزگار

تو آگه نه پیران سپاه شوی
بدین گفتنانه گشتاد گوش
که بیکار و پیدار دل شهریار
تو چون ما همی داری ای ماه

شود کشته بیش از بنگاه
کسی که گر آید بر تاج و گاه
ولیکن فلک را فزون از خرد
بر آشوب ایران و توران بهم

ز گفتار بدگوی گفته دروغ
فروزان همی بر سپهر [illegible]
گریسته شود زندگانی او
بسی رنج ورزد و بسیار خوش

پر از رنج کرده سر پر ز کین
زمانه شود پر ز جنگ کین
گر ایران و توران ببینی بخش
بسا کشور که ماند بی‌سپاه

بسی غارت و برده و خواسته
پراکنده گنج آراسته
که چو بند و گرد بجوئی
سپهدار توران ز کین برخروش

ز ایران و توران آمد بر او
جهانی چو خون من آید بجوش
پشیمان شود هم زگفتار خویش
ز ایران و توران آمد بر خروش

پشیمانی که ماند از بیش سنج
که بر خیزد از بوم آواز [illegible]
جهانی ز خون من آید بجوش
پیاپی شادی بسیم و [illegible]

جهاندار بر چرخ چون من کند
بغرد او به دیده [illegible]
چو گاه که هشتم بنوکرده‌ام

جواب گفتن پیران سپه
حکایات سیاوخش را

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی بگاه و چه نازی بگنج

گر از رنج دیگر کسی خورد
جهاندار بر دشمن چرا پرورد

چو بشنید پیران ز پاسخ هش
بگفت سیاوش که آمد بجوش
بدل گفت این است گریزی همی
وزین گفت گرهی بگوید همی

ز اندیشه شش تیره شد بهمن
ازین گفتش این شهم جهان نمی گرون
کجا ور ستبور آن شیدم بر
سپهر دو بر کشور و تاج و گنج

کرده‌ام بسی او گسای شاه
چنین هم همیکف با سر کلاه
وزان بر غم ساز دل بهر
گر ایدون که شاید به پیش گروهی

بمانده و باز ما گشی
بماند گر زرش آمد چاه
به کام و بر تخت شاه نشسین
سپاه آمد ایشان بکار نبی

ولی پیش ایران که ببه گوی گرد
آمد آهنین کاه ببین خیره خوانند خشم
همه روا این گفت و کار گرد
ول انبوه نبیا برد چون جوی

بود از پشت لسان گروه
ز کشتار بیکار دوم بر رزوند
یکی جوان دین ساز پرستش
می رود و در مشکر از بیخ سپید

بپو و فرود ایشون گو یکی کنت شاه
ز شاهان که گیتی گرفت ابن شاه
هشتم که ما آمد زیشا
بهر زرکند سالار توران سپاه

گر بگاه او بره تا ماند بپای
سپاهی جنگ آوران گزین
همیر چو جشن نا سر فرز
فرو ماند گر از بدن بیاییه

همه تاج و کشور سراسر بخواه
بگستر فرز و فرز ز دو سپاه
بر آمد خود شاد ز در بهاران
یکی کو فکن تیره برهبیر نوال

زهر سو سپاه ازنجمن شدند
یکی لشکر از اشن بجای بجوی
چو آمد بدرگاه و پیران سپاه
همه فرمان انوشه گر تو و شاه و

جز آنو سیاوش بسی سخن
دونیا رو و سپاه ارزند
بهنگام بدره و کرده ناسپه
ابرو ما ان نبت کوچید برادر

رسیدن نامه از افراسیاب بنزد سیاوخش
و او را طلب فرمودن و توجه نمودن سیاوخش

بیونی زنزدیک او تو آیا
جو آتش بیاید بنزد تا بجوی

یکی نامه نزد سیاوش بپا
نوشته بکردار گردون ستی

گر آ تو بر شمیم نیم شاد دل
نه اندیشه و غم هم گریان
ز نیکی مرغ خور راهی نو
بتوران بچشم همی کای تو

گر آنجا که استم خوش باحد است
جهان این تابیاید دلم آن است
بدان پاشای نیکویگر
سر همه سپاکال فزر اور کرز

سیاوش سپه بر گرفت و برفت
بدانسان که سالار افزوده گرفت
چو شنیدی سوی شمن گر و ادی
نمیرفت آن شستان و شاد

صد اشتر گنج و درم بار کرد
صد و دیگر ازرار و بیار کرد
هزار اشتر از ده بتیغ
نبه برنهاده ز آنک و بوی

نیایان تورا ز کزیده سوار
بر فت بشیر شیر زن و یوز هزار
به سپاه آورده و دوس آمد
عماری همه خوبان آراسته

بیارد تو همه بر فرزند شاد
همه از طوق و از تاج و از گوشوار
بکافور و از مشک و عود و صبر
و دینار و از تختهای زر

ز مصری و چینی و از خاورای
همه پرت سابوشتر و ارزی
نهاده و بپرسه سون خم
سپهدار و ان گشت آراسته

چو آمد بدان شارستان آشتی
ده و پرسنگ انوره و والا
چو آمد بدان شارستان آشتی
جهانی ز هر سو مکان پیروا

ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز بالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / به هامون گل و سنبل و لاله کشت

به ایوان نگارید چندین نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید کاووس را با کلاه / ابا یاره و گرز و تاج و کلاه

بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
دگر سو فراسیاب را با سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه

به ایران و توران شد این داستان / میان بزرگان شد این داستان
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش با بر ابر اندر افراخته

نشسته [illegible] / [illegible]
سیاوخش‌گردش نهادند نام / همه شهر از آن شارستان شادکام

چو پیران بیامد بدان مرز و بوم / سخن رفت از آن شهر و آن مرز و بوم
خجسته بدو بود آن سیاوخش‌گرد / که اختر بد و خویش اندیشه کرد

چو پیران بیامد از آن شارستان / شنیده ز لب برگشاده بستان
همه شهر شد نام آن شارسار / وز آن شارستان کاخ و باغ بهار

از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ / ز روز و ز شب وز کوه و راغ
یکی بوستان دید پر بیشه‌ها / همه کار او [illegible]

هر آنکس که او اندر آن کار بود / بدان بزم با او بیاورد زود
ز هر پارسی نامداری و گرد / چو آمد به نزدیک آن جایگاه

سیاوش بدو شادمان گشت شاه / چو پیران بر سیاوش رسید
سیاوش پذیره شدش با سپاه / به گرد اندر آمد به آغوش تنگ

گرفتند مر یکدگر را به بر / چو بگشاد ره سوی کاخ بلند
سیاوش سوی کاخ شد با پیران / بگشتند گرد سراسر سرای

بدو گفت کو و بر پیلبان / همی رفت هر سو که میکرد رو
سپهدار پیران ز هر سو برو / همه آفرین بر سیاوخش خواند

بماند او از آن خیره از شارسان / ببو دست آنش بدو آذران
گرازان گرد در بیشه و باغ ها / کجا آمدت جای و دیگر سرای

یکی بهروزان شهر خرم بود / میان دلیران کرد کشان
پسر بر پسر همچنین شاه بود / جهاندار و فرزند شاه و فرخ

بدان نیز خندید و چشم گرد / به باغ و به کاخ سیاوش رسید
به کاخ و بکلیس نیاورد روی / جهان شاد و پیروز و پیروز بود

چو بر تخت بنشست آن جا شتاب / جهان آفرین را نیایش گرفت
پذیره شدش شهر شهریار / بر سپهبد پیران گرانمایه شاه

وز آن پس بخوردن گرفتند گاه / پرستنده بیامد بر پای پیش
به نامی جهان آفرین یاد کرد / ز ایران گیهان جای سیاوش گرد

بهشتم زر آورد و شیرین ... / همی خواند خواننده رامشگران
ببود و بگفت از ... / گهی خرم و شاد و دل کامکار

برآورد و پیامد بسوی جهان / همان بذره شارستان اورمزد
زیاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار و از تاج و گوهر نگار

بکلیس گفت اگر ... بهشت / همی رفت نیک شاه با انجمن
چو آمد به شادی به ایوان خویش / پدیدار شد ... گلستان خویش

بدیدند و بوداند کز رضوان بهشت / چو خورشید بر کاخ فرخ سرشت
نشسته سیاوخش با فرّ و هوش / [illegible]

پس از رامش و رامش و پایکوبی / بر آن جهان پاک بیاراسته چمن
ز دینار و پیشکش و رسیداد ... / بدو شادمان شد سیاوخش گرد

وز آن جایگه نزد ما آفراسیاب / همی رفت از آن سالیان گونه چاک
سراسر همه کرد آنچه دیده بود / بفرمود و گفت آنچه کرده بود

وز آنجا به کاخ سیاوش رسید / نگار سیاوش پر ستاره بود
چنین گفت پیران که در چشم / کسی کو بهشت برین دید نیست

همانا بدان آن شهر خرد / یکی شهر دیدم که اندر زمین
به نیکی به چشم کس تو را جهان / ز بس باغ و میدان و کاخ بلند

چو کاخ و گلیس و بدیدم درون / چو کاخ و گل و بر بدید آمدن
کله کرد و بدید آنچه / گرانمایه گونی که آمد پدید

ببانگ بر این سرو و آیین خویش / به هر شهر و آیین گردون گرد
سیاوش بر او جهانجوی شاه / دل و هوش شاهان بر آن شاد شد

ز گفتار او شاد شد شهریار / ز گرسیوز و از ان دستان او
سفند سخنها بروکرد یاد / که روشن شده از سیاوش چشم

سیاوش به توران ز ایران نهاد / ز ایران همه دمی ساز خویش
چو او کرد و بدرود شد و شاد / ز پیش تو خسرو سپار کار رو

بزرگان کنون سیاوش را سپاس / همی بود و بر هیر شاد و نستان
بر آورد دو دار و دو بی اند / بدین کار کز خدای جهان

چو پرسش بر سپهبد فرا گفت / ستایش کن و نیز پا شکن داد
بدش بزرگان گر این چنین / چو گرد شد و ای بار بشد و بکرد

چو خورشید شادی ... / هر آنکس که او رای آمد بدید
یکی پهلوانی که از سیاوش / ز دینار بشد شارگرن

همی از پی تخت زرین چمن / پیرون ز هر گونه گوهران
زبرجد و پیروزه و لاجورد / دگر گستر و بنیاد از بوی رنگ

ز گنج بر او بر بر به سجستان / چنین شد که گنج آمد بچنگ
بدان شهر خرم دو هفته بماند / وگر آب و نان و هم به سبز بان

به نامداران لشکر بیامد / ز ماه سپاه و سپهبد گره
سیاوش دو هفته ... سپرد / گرفته مر یکدگر را به کار

آمدن گرسیوز نزد سیاوخش و تولد نمودن فرود بن سیاوخش

بیامد و بگشید به زر انجام کار / دگر روز گرسیوز آمد پگاه
پیاده رها جسته به پیغام شاه / سیاوش بر او ... به بهرا

نگه کرد و چون کار ... / [illegible]

چو خوردند رامش بپا خاستند | همان آلت نای نی خواستند
نشست از بر باره کامزن | ز توران بیامد سپاه انجمن
همه شهر و برزن سراسر بجوی | نمودند سوی کاخ شاه آب روی
همانگه ز ره سیاوش بر نشست | سواری بیامد و را آمد دو دست
گرازنده شهری مهربان و مهرنا | یکی کوه کاندر میان شهر باز
ورا نام کرد و بدو تیز دو | شب تیره اندر چو پیرامنش
نمایم ورا با سواری دگر | بگفت آن گه شاه با فر و زور
سمان را در گوی چوگان گرفت | چو بر بر به پهنا نوان بسته
بخوردند و رفتند نزدیک زال | ز زه دست آنچه بد و ز گیرد
نهاد اندر پشت آن نامور | که زه بر سیاوش گرز و بر
بگردش کجا هست سال نو | بدو ماه که بزد آن شهر باز
نهاد اندر پشت آن نامور | که زه بر سیاوخش گرز و بر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی | ازین بیشه مرکز سپاه آهی
وپیشانه داد و خندان | کمان زد که گشت نشید کرنگ
بجوشید گرسیوز آن گفت | که پیران شد مرز و رابات
بکاخ فرنگیس رفتند شاد | بدو میان کی فرو شرا
فرنگیس را دید بر تخت عاج | نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
پرستار چندین بزرین کلاه | فرنگیس آن تاج و زرین شاه
فرود آمد از تخت نزدش نماز | پرسید پرسش شاه گرز
دل منور گرسیوز آمد چو | دگر که روز برشد و بامش چو
بدو گفت سالار چین گرد زو | سیاوش کی بی گزش شهر
همش گنج و هم بوم و بر و سپاه | همش پا و شاهی و تخت کلاه
نهان اندرش پیچ پیچان گرد | همی پیچان و خسار زرد
بدو گفت رنج ره بیش از انگیز پوش | سیاوت شما از گنج پوش
نهادند در کاخ زرین دو تخت | نشسته شاد و دل نیکبخت
نوازنده رود و آوای کهسار | پیاده به تخت کو سر نگار
ز نالیدن نای ها پر ز رود | ز شادی همی بند و دلار
چو خورشید تابنده بنمود تاج | بهر جای نبود جهان فراز
سیاوش ز ایوان به میدان گرفت | ببازی همی گرد میدان تخت
چو گرسیوز آمد بمیدان گوی | سپهبد سوی گوی بنهاد روی
جوانان گرفتند چوگان بدست | همان و دو از خاک میدان فت
ز چوگان او گوی شد ناپدید | تو گفتی سپهرش همی بر کشید
وگرد و جو بر روی میدان فشاند | سپه اندر و مشتری را
بمیدان پر خاش زو مرد جنگ | بفرمود تا تخت زرین نهند
پیکهای گردان بر آن گوی چند | ز ترکان ایران بر آن تخت
سواران میدان گرفتند گرد | ز رو مرد کین نشستند بر تخت
دو مهتر نشستند بر تخت | بداد آن گرانمایه و زر و گهر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار | هنر بنمود از خسروان کلاه
هنر بر گرفت بنگر که گو | هنر در گر ترکان نامی هنر
بنوک سنان تیر و کمان | یکی گرد آورد و روی گیتی
سیاوش چنین گفت کای نیکبخت | نظر و امید آن پیکان تخت
باید روی توران چو گیتی | ندید دست کس چنین کار

بدو گفت گرسیوز ای شاه راد | هنر بند و پیکر وی چه آمد بیاد
میان ان پیچ بر جوشن تن | چه باید که امروز از بهرمن
شوم پیش پیچ تن گوهی | هنر و پیساوش چو آیم گی
بکام تو گرد و به پرو این | ز زین اندر آمد بتخت نشست

گفتار اندر سواری و هنر نمودن سپاوخش
با گرسیوز و کینه گرفتن گرسیوز از وی

ازو دو ادهم بر پیش شد چو | گذاری که آرزو گیتی
نهاده بر خط آورد و کاه | گه در وشت و بزنداران چنگ
سیاوش کی کین بنه و شاه باد | گره که گشتی ز پدر و با کار
فرا آورد و نیزه و آوردگاه | سوار ان کی گرسیوز شکوه
خفتان بچه چون گل | ز گردان همی پیچد هیچ
نطاره و برو سپاه گرد | بخشتر گذو بر وا داشتی
سیاوش بیازی گه گرد | زره بازپس بخت ان انگلو
فرو بستند نیزه از در برو | وا او ان یکی دست کرد نو
یکی زره بیمان بشیگه | کمان را بخواست تیر ادمن
بدو جوشن هم آن دو ز آورد | ز میدان برشد ز ره چنگ
کشان اندر میان و بجنبه | نطاره و برو سپاه گرد
برافراخت جوش هم یکم | گذر کرد پیکان آن نامور
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی | ز آنرا هم با گروه بدو
ز آنرا کین پیچ برنا و بر | بیاریم چون تو اندر کمان نیست
به پا و نیک و آورد گام | ازان زیکی و درگذرد هناه
بتیر گرد گرا نیست همتا کسی | گردان گشتم ز هستان گنج
گرایم مرد و دوال کمر | بر سر نیزه و بیازم گشتی
همی کی نام نیزه ان گو | اگر ده که من بداریم بزرین
ز ترکان کی نیست همتای تو | بمیدان گیتی که جوید کین
کلاه تو را بر فراز آسمان | نهان کی ز تو و درالاویم
گرادو که بر دارم ز تو ز زین | اگر به طراز کی برز میسن
بیازی نشانی به جای بود | ستان نیست شما همی پیچ
گرد آمد و دهر و بلند تیر | بدو گفت گرسیوز ای باهنر
سیاوش چنین گفت کی مهتر نیک | یکی برد و سرد آن نامه نو
هنرها چو تو کس به ترکان نیز | ز توران مرا برادر کین
ولیکن چون خشم آورد و زد بوی | گر تو مهتری شیر جنگی تو
سیاوش هم و گفت کین است | کنون با سواران بر آوردیم
به ایشان بر آورد گیتی جوی | ز ایشان گرد و بیاویزیم
گر تو و کینه ز با آنکه کرد | بهره و دو گذر و دو کمر
هنر تو را در جهان نامی است | اگر کینه در دل مهر جنگ
بر آنکه سیاوش ان گیتی ز | گزین کن ز گردان دو گرد
ز گیتی بر او تیز شاه | همی ز نعل آوری با او
هنرمند و آن جنگ شیران تو | همی مرد و دو والی کمر
سر ترکشان را برگزید | بدین تیر ترکان یکی برشاپ
ز ایوان کی شیر جنگی | گرانمایه ز ایشان بر گرفت
گزینم بر کوی جنگ رای | گزین شکم ز باری چا تو
هنر و جنگ را مر ستیهد | گر و شم که اشکی کرد و بر بجا



گفتار اندر آزمودن گردی زره و درع سیاوش
را و سر دو بمیدان در آمدن و ابا او نبرد کردن
و در افکندن سر دو را از پشت زین



همه راه گرسیوز پر ز کین و درد
بیامد چو خورشید برگشت زرد

همه شب نخسپید تا روز پاک
چو شب جامهٔ قیرگون کرد چاک

سر مرد کین اندر آمد بخواب
بیامد بنزدیک افراسیاب

زبیگانه پرداخت کرد او سرای
نشستند و گفتند هرگونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش جز آن دارد آیین و کار

فرستاده آمد بنزدیک اوی
پر از کین سرش جان پر از کینه اوی

گفتار اندر بدگوی کردن گرسیوز از سیاوش بنزدیک افراسیاب

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند راه

ز روم و ز چین آیدش هم پیام
همی یاد کاوس گیرد بجام

برو انجمن شد فراوان سپاه
بپیچد ز نزدیک تو جان شاه

اگر تور با ایرج نکشتی بزم
ز گیتی بایرج کزو بد ستم

دو لشکر یکی آتش و دیگر آب
بدل کینه گیرد گرگ شد شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آیدی
همی بازار ز جفت آوری

اگر گرد می بر تو این نهان
مر آن زشت نامی بی در جهان

دل شاه ازان کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار نژند

بدو گفت مهر ترا مهر خون
بجنبید و ز آن سوزان [illegible]

سه روز اندرین کار رای آورم
سخنهای بهتر بجای آورم

چو این کار کرد و خرد یاد ور
بگویم که درمان چه باید جست

چهارم چو گرسیوز آید بهم
کلاه سر و شک پست کند

سپهدار توران چو پاسخش راند
که کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت گامی بکار شنگ
بدو دار و رفت کی خر از خرنگ

همه راز با تو بباید گشاد
ز برتری مبین تا چه آید بیاد

ز راه خواب بیرون شدم غمگین
بمغز اندر آورد گفتی گمین

ز پیش تو جنگ سیاوش میان
ازو نیز ما را نیاید زیان

چو او تخت پرمایه بدره گرد
[illegible]

ز فرمان من گر زمان سر بتافت
چو از من جز این ننگ سیاه بتافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردم بیاد آن همه رنج خویش

بخوان نیز پوست یکی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم

نه پیچدم از جنگ او نیز روی
گرامی و دیده [illegible]

پس از نیک سیاوه صد گونه [illegible]
نه اکردن کشور و نام و گنج

گراید ز کار من پیکار اوی
ز گیتی بر آرم یکی گفتگوی

بره بر بهانه ندارم سبب
گرازم بود اندکی [illegible]

زبان گشایند بدخواه [illegible]
و زو شیر شود در جهان [illegible]

نباشد پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان و دین [illegible]

ز رود نیز و [illegible]
گناه خردان [illegible] شمشیر [illegible]

اگر بچه [illegible] روان [illegible]
بپسنده کند دام و دو گوش

اگر با شیر [illegible] پلنگ و
بپسند و چنین [illegible]

ندانم جز آن کش نخوانم [illegible]
ز دیده زدم و پستش [illegible] پدر

اگر گاو و جوی [illegible] شری
از این بوم و بر [illegible]

بدو گفت گرسیوز ای [illegible]
مگیر این چنین کار پرمایه خوار

از ایدر بگرد و سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو
بدو رفت راز و کم و بیش تو

چه جویی که از تو بیگانگی
کنی بر تن خویش دیوانگی

یکی دشمنی شد به اندر نهفت
ملک را ببر گنج بر جفت

ز نو خویشتن را که پیدا کنش
شب و روز بیدار و هشیار باش

چو شب ساخت او را [illegible] گنج
تواند بدی کرد زان کاخ و گنج

بدو بر بآن [illegible] نوان
سخن گفت شاه ای شهریار گوان

بد آید ورا بر [illegible]
اگر بد بخواهی بپوشش برنج

ندانی تو پستر ره روزگار
اگر بگذری یک دو روز کار

نشاید [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]

بدین مر [illegible] یکی [illegible]
که با وی که از خانه آید برون

نیابی ز تو خرد [illegible] رنج
بر آکند [illegible] نام و گنج

بدانی که پرورده کار [illegible]
نه بیند ز پرورده جز درد و رنج

چو افراسیاب این سخنها شنفت
همی گفت گرسیوز [illegible]

پشیمان شد از رای [illegible]
همه برافتاد [illegible] از بهر خویش

چنین داد پاسخ که من هر سخن
نه [illegible] باز یابم [illegible]

بباشیم تا رای گردان [illegible]
چگونه گشاید بدین کار چهر

بمانیم تا بابد [illegible] آفتاب
[illegible]

[illegible] جهاندار جست
نه شمع [illegible]

بگوییم سخن [illegible]
نهفتگان او من [illegible]

همی بنگرم تا چه گردد [illegible]
چو رو ایس یکی آتش [illegible]

بناچار [illegible]
ازان پس که گوشش [illegible]

مکافات او جز بدی [illegible]
چنین گفت گرسیوز [illegible]

که ای شاه [illegible]
سیاوش [illegible] آن [illegible]

بدان از زمین [illegible]
بیاید [illegible] سپاه

شود [illegible] بر خیره [illegible]
سیاوش [illegible] کش شاه [illegible]

همی آسمان [illegible] کلاه
و گرکین [illegible] تو باز

که گویی شد [illegible] جهان [illegible]
سیاست [illegible]

تو باشی که [illegible] بباید [illegible]
سیاوش که شاهی [illegible]

بدان [illegible] آن [illegible]
[illegible] ازان [illegible]

[illegible] کرد و او [illegible]
دو دیگر [illegible]

بر و بوم [illegible]
[illegible] بشنید [illegible]

بخواری [illegible]
نه [illegible] کس [illegible]

[illegible]
اگر بچه شیر ناخورده شیر [illegible]

بپوشد [illegible]
بگو [illegible]

[illegible]
سخنهای گرسیوز [illegible]

که بشنید ازو [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]

چنین گفت [illegible]
همی زشت [illegible]

که پیروز باشد [illegible]
[illegible]

بریدن [illegible] یکی [illegible]
اگر با دخیره [illegible]

[illegible]
بنزدیک گرسیوز [illegible]

وز آنجایگه [illegible]

[illegible]

رای زدن گرسیوز با افراسیاب بجهت کشتن سیاوش

چنین تا بر آمد برین روزگار

[illegible]

سپهبد جهان ...

[illegible]

بجام زبرجد همی ...

[illegible]

پیام سپهدار توران ...

[illegible]

سیاوش ...

[illegible]

دل شاه توران ...

[illegible]

ز رستم و کاوه و تخت ...

[illegible]

کمان مرا زیر پی ...

دل ... رفتن ...

[illegible]

دو گوهر بجایی که گردد سپهر
شود تیره تن چون بماند ز مهر
خرد [illegible] و دانا نماند [illegible]
که از [illegible] او پیل برتابد [illegible]

بدین آتش و آب [illegible]
بدین [illegible] فراوان [illegible]
زمانی همی بود [illegible]
[illegible] که بخت [illegible] باید [illegible]

همی مر ترا [illegible]
بکار [illegible] چشم خرد [illegible]
بخت [illegible] دانا [illegible]
بخیره [illegible] نیایش [illegible]

دوم آنک [illegible] خویشتن [illegible]
بروی بزرگان [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] اندر جهان [illegible]

[illegible] آن [illegible] اسکندران
چنین [illegible] دل اندیشه [illegible]
[illegible] دل اندیشه [illegible]
خرد بود [illegible]

همان [illegible]
ازین [illegible]
همه [illegible] سخن [illegible]
چو خورشید [illegible] و خرم

بایران [illegible]
تبه [illegible] پستان [illegible]
چنین [illegible] دل [illegible]
که کشتی همی کرد [illegible]

درخت [illegible] خوشتا [illegible]
همه [illegible] و زهر [illegible]
همی گفت [illegible] مرکان [illegible]
پر افسون [illegible] لب [illegible]

بدو گفت [illegible] جوان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
سیاوش [illegible] گرو [illegible]
[illegible] رخ [illegible]

بیاید [illegible]
[illegible]
بماند [illegible] کسی [illegible]
به روز جوانی [illegible]

[illegible] گشت [illegible]
پیاز [illegible] لب [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
زمین [illegible]

[illegible] گنج
[illegible] از رنج [illegible]
اگر [illegible] همی [illegible]
[illegible] رای [illegible] فرمان [illegible]

پیامی کنون [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
ترا آمدن [illegible]

بپای اندر [illegible]
[illegible] پستان [illegible]
همی [illegible]
سر بخت [illegible] آوری

[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
سخنهای [illegible]

[illegible]
[illegible]
یکی [illegible] باید [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سواری [illegible]
[illegible]

ایا [illegible]
[illegible]
که این [illegible] سوی [illegible]
[illegible]

[illegible]
همی [illegible]
ترا [illegible] باید [illegible]
مگر کار [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]

[illegible]
اگر بنده [illegible] پاسبان [illegible]
[illegible]
جهان بنده [illegible]

بهر سو یکی نامه کن دراز
بسی پند [illegible]
سیاوش [illegible] او [illegible]
جهان [illegible]

بدو گفت [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
تو خواهش [illegible]
همه [illegible]

جواب نامه نوشتن سیاوخش نزدیک افراسیاب بدست گرسیوز

[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنهای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ابر شاه توران [illegible]
که ای شاه [illegible]
زمانه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]

بهانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]

چهارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیاوش [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

از ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو کشور [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ که ای خوب روی / تو را این چه پیشه است شهر آرای
بدو نیسان که گفتار گرسیوز است / ز پیکار بهره مرا مرگ تست
بزلفین گرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
همیکند موی و همی ریخت آب / بگفتار گرد او ز افراسیاب
پر از خون شد آن مشکبوی موی / بدو رنج بر لاله و گیسا بموی
همی شکست و همی گفت ای سرو سیم / دو لاله ز خوشاب شد پر ز بیم
بدو گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون روز گشتی دراز
مر خود و ولی ار واژه دار / از ایران نیاری سپه یاد کرد
سوی روم ره بار تنگ است / به سوی ختن چین که ننگ است
[illegible] / پناهت خداوند خورشید و ماه
تنم را و بر جان او با مبال / کجا برتر از شور و بد سگال
همی گفت گرسیوز از کینه خواه / پیاده تا [illegible] شاه
کجا برتر از شوی و دل گرم کرد / گرسیوز خود را پر آزرم کرد

خواب آشفته دیدن سیاوش و بیدار شدن از خواب و بفرنگیس تعبیر خواب خود کردن و از عمر نومید شدن

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت ز مهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی از سیاوش گرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب / بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد نگر بر بیهده نگروی
بگرسیوز آید همی بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان لشکر نشاند
بجنبید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست ز آن کار او / همی راست دانست گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گامزن برنشین / مباشی بدین بوم توران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویش گیر و کسی را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی / غم روز تلخ اندر آمد همی

چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی خاک دست
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینهٔ شیر شد بسترش جای / وگر چنگ کرکس بود رهنمای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز آتش بسی
ز رنج جهان است آزادگی / ازین نامور تخمه پر منشی
درختی که زین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گوا نیست جز داد و یزدان پاک
ز پر پشه تا پای زنده پیل / همان قطرهٔ آب و دریای نیل
همالی ز خاک توران بود / گر گوید که خاکم ایران بود
چنین گفت و دل کرد بنده ستیر / سپاهی کز ایران بخواهم فزود
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگناه این سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کس از انجمن
بسان غریبان تنم زیر خاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زینهار
ز ایران بیاید یکی کینه‌گر / بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با سپاه نهان / سوی رود جیحون برند ناگهان
نشاند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی گرد لشکر کشن / پر آشوب گردد همه سرزمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر / بخواهد شدن نام من بی‌مهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بآیین من
ز گیتی بر آید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
گر ایران و توران بیاید فرش / تهمتن بیاید بکین من
بگیتی کند تازه آیین من / [illegible]
پی رخش سازد همی میهن پیر / زمین خیره از جنگ و شمشیر تیز
بگیتم از امروز تا رستخیز / تن آزاد دار و ز تخت برنشست
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / کزین من همی گشتم ای نیک جفت
ازین گفته‌ها تو دل آگاه کن / [illegible]
خروشان شد او را و دل پر ز درد / برون رفت ز ایوان و بر ساخت گرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کند و گیسو بکند / وشن رخ بدرد و بر آزرده بوی
خروشان بدو اندر آویخت سخت / سیاوش چو اسب خواست تنها بتخت
رخش پر ز خون و دلش گشت / سوی دخت تا زنی بی همال
پیاده [illegible] / که دریافتی روز تنگ [illegible]
خروشان سیاوش سر اندر گرفت / عنان را بشاهش سر اندر گرفت
که ویشش همی گفت از روز [illegible] / که بسیار دل [illegible]

چو گرسیوز آمد بکین خواستن / ستایش ترا باید آراستن
ازان خیره پرواز یکجای ... / که او را تو باشی بکین یار ...

مرا چاره کی باشد از بیکسی ... / ز دشمن نگشت او ... ازو بد
وگر مرگ باز آمد ... / برافروخت بستان آتش ز نی

ز لشکر سپاه و نیا ... / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
بپیچید از آنک ... / ز ایوان و کاخش ...

جوانی که ... / ز بخت بد خویش ... شگفت
یکی آب ... / ز خون ...

[illegible] / که بر ... ایران ... سال
... / ...

چو یک ... / بسیلاب ... شاه توران ...
سپه دید با تیغ و خفتان و خود / سیاوش ... بپوشید ...

... / چنان ... از شاه ...
سیاوش ... / ... گرفت ... بد

همی لشکر ... / که کینه ... دل ...
رهم سیاوش ... / گرفتش آرام ... هوش ...

متوجه شدن افراسیاب با لشکریان بسپه سیاوخش و مناظره و مقابله ایشان

... / ...
... / بپیچید ... سال

... / ...
... / ندید ایچ جای ...

... / نباید ... خاک ...
بهانه نباید ... / ... بپرستش ...

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست / ...
... / ...

[illegible]

۱۶۷

بلشکر ... / ...
گشتند خود و ... / جهان ... جوش ...
... / ...

سیاوش ... / سوی تیغ و نیزه ...
نفر ... / ...

... / همی گفت ... / ...

... / همه ... / ...

[illegible]

گروی زره ... / ...

[illegible]

و منشور بهمن گو پیل تن / که خواهست چشم و انجمن
همانا که پیران [illegible] / وز [illegible] و هامان [illegible]

فریبرز و گودرز [illegible] شیر / که سر کرد [illegible] کش از [illegible]
بریزی که من [illegible] بند [illegible] گهر / ور [illegible] وشت کرده [illegible]

ز من [illegible] دو [illegible] / ز هر گروهی که آن انجمن
گر [illegible] و نیاز [illegible] / نگسترد تا جهانت کین

بشنگ که شیو [illegible] / بگفت [illegible] سپهدار
ز ایرانیان [illegible] گرگ [illegible] / گر [illegible] این [illegible]

سپهبد [illegible] از [illegible] خشم / ولیکن [illegible] شنید
چنین گفت با شاه توران خدای / که از [illegible] شنو [illegible]

سیاوش [illegible] / [illegible] زمین
همین [illegible] گرد [illegible] / که [illegible] گفت [illegible]

[illegible] / بپوشید [illegible]
گزاید [illegible] جهان [illegible] / وهی [illegible] شهر [illegible]

به پیغوله [illegible] از بهر جان / [illegible] آمد [illegible] جهان
فرستنده [illegible] / ز شاه توران [illegible]

که چندین [illegible] سیاوش شاه / که آرام [illegible] خواب آید [illegible]
بکشتار [illegible] / بیازید [illegible]

زدی [illegible] دشمن [illegible] / بکشتش [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / ولی [illegible] بخت

سپاهی [illegible] / [illegible] شاه
و گر [illegible] / [illegible]

[illegible] تاج [illegible] / [illegible] گناه
ولیکن [illegible] / بهر جام [illegible]

کنون آن [illegible] آمد که اندر جهان / نباشد [illegible]
[illegible] / [illegible] ایران

بتوران [illegible] آمدست / [illegible]
[illegible] / همان [illegible]

[illegible] بدم [illegible] گمان / [illegible]
[illegible] تخت / [illegible] بتخت

[illegible] شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سپاه [illegible] / [illegible]

[illegible] شاه / [illegible]
سپاه [illegible] / کنون [illegible]

[illegible] کسی / [illegible] تخت [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی بی‌گناه [illegible] / [illegible]
سر انجام [illegible] / [illegible]

بکشتار [illegible] / [illegible] جهان
پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / ستمکاره ضحاک [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / [illegible]
که تو [illegible] / [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / کز اندیشه [illegible]

همان [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ستمکاره [illegible] / [illegible]
[illegible] / و گر [illegible]

همی شهریاری [illegible] / که نفرین [illegible] تخت [illegible]
[illegible] توران [illegible] / [illegible]

بگفت [illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]
که شاه [illegible] / [illegible]

همی [illegible] / سپه [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کجا شاه [illegible] / [illegible]

کجا [illegible] / [illegible]
دل شاه توران [illegible] / همی [illegible]

[illegible] / جدایی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شد
[illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]

[illegible] / نباشد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]

دمنده تهمتن گو پیلتن | که خواهد ز [illegible] چشم او انجمن
همانا که پیران [illegible] | وز او بشنود داستان [illegible]

فریبرز [illegible] شیر | که سر گرد [illegible] کین جنگجوی
برین کین ببندند [illegible] کمر | در و دشت گردد [illegible]

ز من یاد دارد [illegible] | بگردد همی گرد آن انجمن
گرفته و نیارست [illegible] | که گسترده اندر جهانست کین

بشاه گرسیوز [illegible] | بگفت [illegible]
ز ایرانیان پشت [illegible] | گر از کین بر تیغ [illegible]

سپهبد [illegible] | ولیکن [illegible]
جهان گفت [illegible] توران خدای | [illegible] شنو این سخن رای

سیاوش [illegible] | [illegible]
همین [illegible] | [illegible]

[illegible] | بپوشید [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان
برفتند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خواب [illegible]
[illegible] | بپارید [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بدیشان [illegible] | [illegible]
ولیکن [illegible] | [illegible]

کنون آن [illegible] جهان | [illegible] گناه
[illegible] | [illegible] ایران

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بجنبید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
ولیکن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | کنون [illegible]

[illegible] | [illegible] تخت [illegible]
[illegible] | [illegible]

یکی بیگنه [illegible] | یکی اندر [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفتار گرسیوز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شنیدی [illegible] | ستمکاره ضحاک تازی چه کرد
[illegible] | [illegible]

کنون [illegible] | چو دستان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | همی چرم روباه پوشد پلنگ
[illegible] | [illegible]

همان [illegible] | بدرد دل شیر و چرم پلنگ
همان [illegible] شمشیر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ستمکاره [illegible] تن خویشتن | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همی شهریاری [illegible] | که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
[illegible] | [illegible]

بگفت این [illegible] سیاوش [illegible] | دو رخ را بکند [illegible]
که شاها دلیرا [illegible] | [illegible]

[illegible] | سپهدار [illegible]
کنون [illegible] | [illegible]

کجا آن همه عهد و سوگند شاه | [illegible]
کجا شاه [illegible] | [illegible]

کجا پیل کوس و کجا پیلتن | [illegible]
[illegible] توران [illegible] | همی [illegible]

[illegible] | جدایی [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | در خانه را بند [illegible]
[illegible] سیاوش را | [illegible]

[illegible] | نباشد که گوید که فریاد رس
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو بشنید سالار توران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



گفتار اندر بند کردن سیاوخش گروی زره
و کشیدن تا لشکر توران نزدیک
افراسیاب ترک



ز خان سیاوش برآمد خروش
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست
بناخن گل ارغوان را بخست
به آواز بر جان افراسیاب
همی کرد نفرین همی ریخت آب
ز سر ماهرویان گسسته کمند
خراشیده روی و بمانده دژم
خروشش بگوش سپهبد رسید
جهاندار از آن زار و نفرین شنید

گفتار اندر خواب دیدن پیران و سیاوش را و تولد کیخسرو در همین شب و کل شهر را آگاه ساختن

سپهبد بلرزید و از خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که خیز و برو / خرامان بنزد فرنگیس شو
سیاوش را دیدم امشب بخواب / درخشان‌تر از برج و از آفتاب
که گفتش که چندین چه خسپی بپای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بد از بر [illegible]
بدید و شبادی بسی [illegible] گشت / همانگاه گیتی [illegible]
بیامد شبادی به پیران بگفت / که [illegible] ماه جفت
که آمد از این شگفتی سخن / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج و گنج / و گر جوشن و ترگ [illegible]
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین کرد بر کردگار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی که برگذشتست سال
ز بهر سیاوش رخ و دیده پرآب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با مادر انجمن / که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که یازد برین شاه چنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدان گه که بنمود خورشید تیغ / [illegible] اندر آمد ز تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد دوان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخته شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت کای [illegible] زمین / جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدو بر کسی بند ناورد دوش / تو ای پایه دانش و هوش
نماند بچهر تو [illegible] کس / تو گویی که بر گاه او شاه است و بس
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
ز دیدن کس اندر نگیتی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای
برادر چو او کس نبیند نگار / بدو تازه شد [illegible] شهریار
ز اندیشه بد بپرداز دل / بفر و بتاج و برافراز دل
جهانگیر و روشن جهاندار اوی / [illegible] جنگ و پیکار اوی
روانش ز خون سیاوش پر درد / برآورد و بر لب [illegible]
پشیمان از آن بد که خود کرده بود / هم از شهر توران بیازرده بود
بدو گفت من زین توانم بسی / [illegible]
پرآشوب و جنگست آن روزگار / همه یاد دارم از آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر برکشد با نژاد
جهان را [illegible] آمد نیاز / همه شهر توران [illegible] نماز
کنون گر تو دانی [illegible] / مدار ایچ غم [illegible]
ز خون سیاوش [illegible] / بگشت حال افراسیاب
نباید دگر بار [illegible] / روان و ز کرده دل از کین
اگر زو مرا رنج خواهد رسید / [illegible]
نخندم به نیکی دهش [illegible] / [illegible] روزگار [illegible] دست
مداریدش اندر میان گروه / بنزد شبانان [illegible] کوه
بمان تا بماند [illegible] / بدان کو سپهر [illegible]
نیاموزدش کس خرد [illegible] / نیایدش [illegible] کار [illegible]
بگفت آنچه آید [illegible] سخن / همی [illegible]
چه سازی [illegible] / [illegible]
کرا یاد [illegible] / ببینی که چون باشد آموزگار

بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بخشش ز دانی گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بشاه جهان بر ستایش گرفت
پراندیشه بد تا بدرگه رسید / که تا بر ز بخت چه آید پدید

گفتار اندر سپردن پیران وی کیخسرو را بشبانان کوه قلو که اورا پرورش دهند

نماند به تخم نکویی بخاک / زمانه همانا [illegible] خاک
[illegible] / هنر زو آشکار است و [illegible]
شبانان کوه قلو را بخواند / ورا [illegible]
گرانمایه با وی [illegible] / بیاید که پنهان [illegible]
بیاید که تا تنگی [illegible] روزگار / وگر دیده [illegible] کند خوار [illegible]
بدیشان سپرد [illegible] / مرا [illegible] پسندیده [illegible]
بدیشان کسی کو فرزند شاه / نریم و برآریم او را بگاه
شبانان [illegible] / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / [illegible]
چو شد هفت ساله گو سرفراز / [illegible] همه راز با او بگفت
چو چوبی کمان کرد و از روده زه / ز سر سوی انگشت [illegible]
[illegible] پر و پیکان یکی تیر کرد / ز دشت اندر آمد [illegible] نخجیر
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بچنگ آمد از او [illegible] گرگ
وز آنجا که شد شیر و پلنگ / هم از چوب [illegible] خدنگ
چنین تا برآمد بدین روزگار / بیامد [illegible] پروردگار
شبان اندر آمد [illegible] / بنالید نزدیک پیران گله
که [illegible] شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخجیر آهو [illegible] / ز شیر و ز جنگ [illegible]
کنون او [illegible] جنگ شیر [illegible] / همانست نخجیر و آهو همان
بیامد که آید [illegible] گزند / من [illegible] پهلوان [illegible]
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند [illegible]
[illegible] / بیامد بر شاه [illegible] فش
بخوبی و آهستگی شد جوان / نگه کرد بالای آن پهلوان
ز انگشت سالار [illegible] / بیاده [illegible]
نگه کرد پیران بدان ماه چهر / [illegible]
بر [illegible] گرفتش [illegible] / همی گفت با او [illegible]
بدو گفت خسرو که ای نامدار / بتو باد درخشنده روی [illegible]
وزان پس یکی گشت [illegible] / بخیره [illegible]
شبانان [illegible] چنین [illegible] / نوازیم از روی [illegible]
هنروند [illegible] / [illegible]
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده [illegible] سر و [illegible]
شبان [illegible] گوهر کسی / [illegible]
[illegible] سبیل [illegible] جوان / همان [illegible] چهره و آرای [illegible]
بخانه خرامید با او بهم / روانش [illegible] سیاوش [illegible]
همی پروریدش اندر کنار / ز روش [illegible]
از او دور بد خورد و آرام و خواب / [illegible] کودک [illegible]

برین بر گذشت چندی سپهر — بخواند روان اش شاه چهر
شبی تیره هنگام آرام خواب — کس آمد ز نزدیک افراسیاب

شه نامور پهلوان را بخواند — گذشته سخنها فراوان براند
که اندیشه بد بتیره شده — بپیچیده از غم همی گفت کم

ازین کودکی کز سیاوش بماند — تو گویی مرا روز شد تیره
نبیره فریدون و شبان پور — ز رای بلندی که کی خورد

ازو گر نوشته چنین بد بدست — اگر دو بد پیش گرامی ترست
چو کار گذشته نیاید بیاد — رهد شاه را جان ز بیم و ز باد

و گر هیچ خوبی بد آید ازو — بسان پدر پیش بیاید
بدو گفت پیران که ای شهریار — ترا خود نباید کسی آموزگار

یکی کودکی خرد و چون بیهشان — ز کار گذشته چه دارد نشان
ازین خرد و میدیش نیز آگهی — چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که پرورده کار داند پدر برتر است — همان او و را مهر بر مادر است
نخستین ترا پیمان هوشیار — بسوگند شاهان که کی

فریدون بتاج و بتخت و کلاه — همیشه آشتی خواستی با نگاه
همان تیغ و گرز و بخت و اورنگ — بداد ایزد گیهانش نکو

نیا را بکشم بیاید ز مهر — بداد او بهرام و کیوان
ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی برآمد ز خواب

یکی تخت سوگند شاهان — بروز سپید و شب لاجورد
بداد او ز گواه جهان آفرید — بدینسان بر و بر زمین آفرید

کز آید بدین کودک از من ستم — نه هرگز برو بر زنم سرد دم
زمین سو بیند پیران گفت — گوای او کرد شاه بی یار و جفت

بروی زمین چون تو شاه نیست — بخوبی بخت بزرگان
بیتیکی خرد و به سر شاه — زمین و زمان خاک پای تو باد

بدین چند سوگند نو — کنون افت آرام جانش
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر — خجاغو و ...

بدو گفت کز دل خرد دور کن — چو رزم آوری پاسخش سور کن
بروش بنگر به پیکان — گردن بانی جنین

گرانچگونه بگرد و جنین — یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهاد و ... — بپرستش کیان کمر بر میان

برون بردن پیران ویسه کیخسرو را بنزد افراسیاب و آزمودن افراسیاب ورا

یکی را بکام ز رنج است — گرایند نوا آمد زمان
همی رفت پیش ... شاه — بروبر نشست آن کیانی

بیامد بدرگاه افراسیاب — جهانی برو کرد و دیده پر آب
از ان پس ... خیره — بیار از نخ ارشرم

روا رو برآمد که بنشاندش — بدان رفتن شاخ
رها نیز ... — سپهدار پیران ... پیش

بیامد بنزدیک افراسیاب — ...
... — و فا را ... بجای

بدان چهره و یال آن نیک پی — ...
... — همیکشت ... خرد

تن پهلوان گشت لرزان چو بید — که کیخسرو آمد ...
زمانی چنین بود و بگشاد — زمانه بدل اندر آورد مهر

تن پهلوان گشت لرزان چو بید — که کیخسرو آمد بنزدش امید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر — زمانه بدلش اندر آورد مهر

بدو گفت ای نو رسیده جوان — چه آگاهی است بر رو و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی — زمین را بگاو و به چهره دهی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست — مرا نیز هم زه و تیر نیست
بپرسید که با ایران شهی — بنزدیک شاه دلیران سپهی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت — سواری بر اندوه و شب بگذشت
بپرسید از آموزگار — بدو نیک از آن کز ... روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ — بدرد دل مرد جنگی ز جنگ
سه دیگر بپرسید از ... — ز ایران و از شهر و از خورد

چنین داد پاسخ که مرد دلیر — نیارد و سگ کاز ژیان
بخندید و چه پرسی کار ... — سوی پهلوان سپهبد کرد

بدو گفت کین دل از و بجا — بسر بر همش پاسخ ... ساز
بیامد همانا بدو نیک از — ز رزم فیلان بود آرام چنگ

روان را ... بها در سپاه — بدست کی مرد ... سر را
بخندید چنین و چو گفت — بنرمی بکیخسرو آنگه گفت

دو سری ... هوا — ز شمشیر ... تن
بدو گفت ... — شب از انجام ... و

بپرسید و گفت با ایران شوی — بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت — سواری بر دیده و شب بگذشت

به پیران چنین گفت افراسیاب — که پرورد برادرش ... خواب
ورا پیش ... سوی جان و ... — گروان آموزد ...

بدو ... باید ... — ز راب و بر پیشنده ...
سپهبد ... جستی ... — برون آمد پیش ...

بایوان ... — فراوان خشم و ...
همیگفت کای ... — درستی ...

بر گنجهای کهن ... — ز هر گو ...
ز و بیاورد و ... تیغ — اسب و سلاح ...

همه از بخت ... — بگستر و ...
همه پیش کیخسرو آورد — بداد و ...

یکی ... بر ... — سخنهای ...
چنین گفت کس ... — یکسال ...

کسی کرد با ... — که کرد و بدان چه ...
ز پیش ... شاه ... — کجا گشته ...

از پیش خسرو ... — ... بروی ...
ز ... بپیشه ... — ز ... و دو ...

همیگفت ... — که شکر از خدا ...
جهانی ز خسرو ... — بزرگان ...

همی هر کسی ... — بنزدیک آن شاه فرخنده ...
کرد و ... بگو ... — همیشه ...

دو د ... انجمن گشت ... — بمردی ...
همی ... ... — ز دیوان ... جهان ...

[illegible]

گفتار اندر آگاهی یافتن کیکاوس از حال فرزند ارجمند خود سیاوخش که از سپاه او رنج خواری و جفا تا قتل رسانیده است و سوگ داشتن کیکاوس

که تا تیغ تیز است با مشتری
ستم دیده ... بی ...

[illegible]

ز پرده به گیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد و ز دیده پر نم شدند
یکی هفته با سوک و با آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای و روینه کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گیو [illegible] / چو بهرام و فرهاد و شاپور گو
فریبرز کاوس [illegible] / گرازه که بد اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد دگر [illegible] کارزار
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خورد نتوان شمرد
دل ما همه زین پر از درد [illegible] / زمین پر ز خون و چو جیحون [illegible]
مرا کین سینه او جهان [illegible] / بدرد سیاوش [illegible]
بزاری [illegible] / [illegible]
ببالین خواهم همی روی و چشم / [illegible]
اگر بر دلم کم شود درد و خشم / [illegible]
بخاک اندر افکنده [illegible] / [illegible]
و گر خود بمانم بر آن جایگاه / [illegible]
دو چشمم بپوشد بخون [illegible] / [illegible]
بر آن کس که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه برگرفتند [illegible] / [illegible]
نبرد و [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لشکر کشیدن رستم و ایرانیان کتاب توران زمین بجهت کین سیاوخش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همانا [illegible] / [illegible]
که از پهلوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که اندر زمین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه خاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ورازاد [illegible] / [illegible]
همیشه فرامرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ورازاد و ورا گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نامه نوشتن فرامرز نزدیک رستم و کشتن ورازاد و آگاه شدن افراسیاب از آمدن سپاه ایران

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان گنج و دینار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر گرز و کوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان
چو لشکر سراسر شد آراسته / ز ایشان جهان کینه شد خواسته

بزد کوس و هندی درای / سواران همی رزم کرده رای
سپهبد جوان گرد برگوش دید / سپه را ز تنگی به هامون کشید

ز گرد آوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخن‌ها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / ببر نامدار از در کارزار

کمربند جان را ز بد پور زال / بجنگ اندرون شیر باشد همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / به گاه کارزاری نباید درنگ

تو فرزندی و پشت و نیکو منی / ستون سپاهی و ماه منی
چو سپهدار والا شنید این سخن / [illegible]

کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیشش سرخه پیروز شید / ز فرش سپه را به هامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت / بجنبید و سوی فرامرز رفت
بر ایران سپه بر شد آواز کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و گرد سپاه / ز شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سپهر ناپدید آمد از دود گون

ز کشته فکنده به هر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار / ز افروختن آن آتش کارزار

چو سرخه بدان گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را بپیچید و افراز داد / به نیزه درآمد کمان [illegible]

فرامرز بگذاشت تاب سپاه / سوی سرخه تازید [illegible]
یکی نیزه زد و [illegible] / ز کوهه بر [illegible]

ز توران سواران بسی کشته شد / [illegible]
ز نیزه سپاهی [illegible] / فرامرز [illegible] بخت

بدانست سرخه که خود آن اوی / [illegible]
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران گرفته ز ره / دمان از پس و بر کشیده گره
فرامرز چون سرخه را یافت / پیاده به [illegible]

کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد [illegible]
پیاده به پیش اندر افکنده خوار / بیامد [illegible] کارزار

درفش تهمتن همانگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / [illegible]

به پیش اندرون سرخه را بازداشت / بریده دو رانش و دل پر ز داغ
همه خاره و هامون [illegible] / سر دشمن از جنگ برگشته دید

پسند آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین کرد و گفت / بدو خیره بخشید [illegible]

یکی ایستاده به پیش تهمتن / که سرکش کی سر برکشد انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خردمند و جنگی و آموزگار

جوانی چنین خیره [illegible] / دلاور شود جنگ را چاره جوی
از آتش نبینی جز از دود و خون / جهانی که پیش آید ت رهنمون

فرامرز شگفت اگر گشت / که پولاد را دل بدان کین
بجاور دو بازوی [illegible] / دل از خیش [illegible]

به سرخه نگه کرد پس پیلتن / [illegible]
یکی پهلوان زاده و [illegible] / [illegible]

بفرمود پس تا برندش بدشت / [illegible]
ابا خنجر و زوبان [illegible] / [illegible]

بیامد سیاوش [illegible] / [illegible]
برنده گر کشته شود [illegible] / [illegible]

بدو گفت سرخه که ای گرد شاه / چه ریزی تو خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / [illegible]

مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه به نفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن تشت و خنجر گرفت / [illegible]

دل شاه بخشایش آورد سخت / بران لابه برداشت سرخه ز بخت
برستم گفت [illegible] / [illegible]

کسی پیش تو راستی [illegible] / دل و جان تو را [illegible]
چنین گفت رستم که گر شهریار / [illegible]

همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
که آن تشت و خنجر [illegible] / بریدند [illegible]

بفرمود تا خنجر و [illegible] / [illegible]
جهان را چه خوانی تو پرورده‌گاه / [illegible]

بریده سرش را کنون ساز گرد / آتش [illegible]
چو لشکر بیامد به دشت نبرد / شمار [illegible]

گروهی ز ترکان افراسیاب / برفتند زار [illegible]
بگفتند کای شاه ترکان [illegible] / [illegible]

که آمد سپاهی چو دریا سیاه / [illegible]
بگفتند کان [illegible] / چنین دولت نیز برگشته شد

همه شهریاران گرفته به راه / [illegible]
ز خون سیاوش [illegible] / سر سرخه را [illegible]

همه لشکر از جنگ برگشته‌اند / [illegible]
بریده سرش را که گوهر گرد / سر از تن جدا گشته [illegible]

کنون شد سر و تاج افراسیاب / که شد دولت و شد خورد و خواب
بگفتند ز ایرانیان [illegible] / سر نامداران [illegible]

دریغ آن رخ ارغوانی / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
همه کینه را [illegible] / نهانی ز دهقان [illegible]

بجنبید سرکش [illegible] / چو تو زاد [illegible]
همی [illegible] / [illegible]

بگفت این و لشکر [illegible] / ز ترکان [illegible] جهانی که شد
همی زار [illegible] / [illegible]

بگفتند کای شاه [illegible] / ز شمشیر [illegible]
چو زد کوس و [illegible] / [illegible]

برآمد ز ایران [illegible] / خبر شد به رستم [illegible]
که آمد سپه [illegible] / [illegible]

همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده دل و چنگ را
که آمد سپه [illegible] / [illegible]

سپهبد که چون [illegible] / [illegible]
گنار تیغ داران [illegible] / برفتند [illegible]

برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از نعرهٔ مردم جنگجوی

تو گفتی شب آمد و ... روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز

خور و ماه گفتی به رنگ اندرست / ستاره به چنگ نهنگ اندرست

سپهدار توران بیاراست جنگ / گرفتند گوپال و زوپین به چنگ

گفتار اندر صف آراستن سپاه ایران و توران و جنگ نبرد ایشان

بیامد سوی میمنه ایرانیان / [illegible]

[illegible]

گفتار اندر نبرد رستم با پیلسم

[illegible]

کشته شدن پیلسم بر دست رستم

[illegible]

بر ایشان ز هر سو کمین آورید / به نیزه ز خون اندر آیین آورید
یکی ابر ز راه و ز رنگ آورید / ز هر سو برانید و جنگ آورید

پیاده شود او ز قلب سپاه / ز توش سر و ترگ و دل گشته تباه
ز ایران فراوان سر اندر گذشت / همین شد دل طوس و بیمار گشت

برستم بیامد یکی چاره جوی / که امروز از این کار زشت است روی
همه میمنه شد چو دریای نیل / درفش سیه را از ایران که بیل

پیاده ز قلب سپه پیلتن / سپاه و از نامور انجمن
سپردار پیاده ز ره توش بود / که دلشان ز رستم پر از خشم بود

همه جوشن و پوشیده و خود خواست / همه دل پر از کینه و جنگ خاست
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت

چو از دست رسیاب آن رزمگاه / بکردار کاوه یکی در سپاه
بد افکند کافر یکی سر به دست / سر افراز و از نامداران برست

بر آشفت برسان جنگی پلنگ / بنشان دوان تیر و شمشیر و سنگ
چو رستم درفش سپه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید

فغان از ته نیز یک و سپر و / بجوش آمد آن نامور گرد و
ز رستم بر آمیخت گرز گران / ز پیکان و خون زرد شد چون کمان

یکی نیزه و سالار توران سپاه / ز روی بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد به ریگ کمر / به پیش سپاهان بزد کارگر

تهمتن بگیرد اندر راه رود / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاه و دل رود و اندر آمد فرود / پشنگ و ز روی شاه چاره جوی

همی جست رستم که گیرد کلاه / که از رنج کوه کینه او
بکردار دهم آن دمیده از کران / بکردار آور و گرز گران

ز رو بر سر شاه پیلتن / ابا لشکر خور و خوش و از انجمن
بیامد برخ پهلوان سپاه / ز ترکان که رستم همی کرد نگاه

سپهدار توران از آن بند رست / یکی را بدو کام و رزم نشست
ابا اندر آمد خروشان بزرگ / گرایید آن گرزهای گران

ز رستم چو پر سید با پای بیس / که چون زنده پیل از یک اوی
بدو گفت رستم که گرز گران / چو باد از دو از جنگ کنداوران

نماند دل این سپاه گرد آن / که رو با لگی بند خواهند بخت
همه روی گردون بر در شده تاق / تو از هر مغز اش که بهوده راه

بر آشفت شیر اوژن تاج بخش / ز دنبال جوان بر آهیخت رخش
پیاده چنین و چندی ساخت رفت / چو بر آمد که اندر ایران نفت

چو از جنگ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت نزد جنگجو
سراسر سپه نعره بر آشفته شد / سپه تا نماند بر اندر آمد شکسته شد

زمین سر به سر گشته چون روی دو / گل و لاله از خون آن دشت بود
سنه و پس کرده جم آن ز واتی / همی شد تهمتن بسی رزمگاه

ور از آنجا که پیلتن باز گشت / ابا شادی و پهلو با خواسته گشت
ابا لشکر خویشتن شاد باز / سپه یکسر ز بخت شده شاد نیاز

همه دشت پرآهن و پر ستم / سنان و تیر و سلاح و کمر
چو خورشید سر برزد از کوهسار / بدیدند تا بود تخت زر نگار

خروش آمد و ناله کوس و نای / متوجه شدن رستم با لشکر ایران بجنگ افراسیاب و پیران / تهمتن ز نخچیر لشکر بجای

سامان بیامد سوی افراسیاب / همه رنج و رنگین سپاه و شتاب
چو بشنید کامد بر ایران سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

به پیران چنین گفت کای پهلوان / زمین و زمان و ز ویران گشت
کسی را که رستم بود یار کی / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

از ایشان که بیدار دل شاه راه / یکی ناسزا در جهان و دیوانه

بر شد یکسر سوی افراسیاب / بهر رستم که این بوم ایران کشند
از این کوه که ای شوم باز ... / همه اکنون به پیش ایران سپاه

یکی نامور از پیش بند بکار / بگفتند که بر دار ایشان راه
بیامد بر شمار ز نیکان ایشان / فرستاد که ما هم ز ایران سخن

ز شوم پی زاد و بد گمان / ابا مادران هرکه کار و پیش کم
که ایدون ز خسرو کشته آمد / به دل گفت یاران در دل یزدان

به پیران چنین گفت افراسیاب / که در کار این رنج کم شوم
بداد تو یک جا در دلش تابشی / که رستم ازو آن سخنها شکار

مرو را سوی شهر ایران نهاد / ز ایران همی بود و یکی ساز و
هر آنکس که آرد پیاده و شاه / تو دل شاه را با جهان ویران سپرد

ز ایران همی بیم و جان بی آب / چنین گفت پیران به افراسیاب
مرو را پیاده و به یزدان بی آب / بیاید که یکباره از دشمنش

بپیوند و از این بنده بی گفتگو / بس ایشان یکی چاره ساز گرد شاه
مرا زنگ و چرخ کبود آسمای / بدو گفت شاه این چنین کرد رای

ز ریو و بد اندر جهان اندرش / مرو را چاره ام از برشستن
یکی را نشنید مرو از آز / بس آنگه به پیران گو شتافت

بیامد ز درگه یکی کار بیچ / ز روی به پیکار جنگ بسیج
بدان تا بیامد از ایشان / پیامد نوی

فرستاد و آمد و شاه را / فرستاد با نامه هر یک ز جهان
بیامد چو نزد یکی خسرو آمد / بدان پیغام آورد و بنگرید

فرستاد و بیامد هر آنچه بدید / همی رفت خاتون که از داستان
چنان چون سپهبد رفیق بود / همان پذیرفت درفشش

پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنش / سپاه و مردان ز گیتی سر آورده
به سپه دید آن کشته های / بیامد و خود بیامد و اندر رفت

سپاه و بر و بیامد از رزمگاه / چو بشنید خسرو ز سر تا سخن
بدانش که گیرد که چاره جانم / بیامد چنین گفت از آن اسب اهای

فراوان فرستاد و او را نهفت / سرانجام این کار زانسان که شد
بر تهمتن پیاده و نماند که مرا / فرستاد و اندرون در گفت

سپهدار پیران و بدیدار / ز ایران زمین سوی افراسیاب
همه را نهفت و بدید و پدر / چنین تا نیز ز یک نبرد

خود آمد و اندر نخست از بیشتر / فراوان بپرسید اندر ز نیکی رای
فرستاد بستود و جان و خوش / برنده یکی خویش نشاید شش

سراسر بخش گوییش انجو خوی / ز پوشیده یکی گستردن
بخرگاه و خیمه و زهاد نیکی / نخست از درگاه پیران یکی

چو مژده بشنید جایی سپهدار تخت / وزان جایگه شاد گشت و بخت
مرا کی وکی خورد و آباد هم / بیاورد گفتش که فرمان دهی
فرستاد پادشه سرکشان / نیایند زو هیچ گونه نشان
بسی کرد از آنجایگه بر برفت / سوی چین و ماچین برآمد گرفت
وز آنجای چون سپاه ختن / خرامید با او یکی انجمن
هر آن کس که با ویش پیوند خویش / ز هر کشوری خواند و برد پیش
فرستاد کس نزد خود خواند پیش / بر خویش بر تخت شاهان نشست
کز آن بدسپاهی ایرانیان / همه شهر از آن بیم و هراس
همه مرز توران کسی کو نبود / جهانی بریزد و ببر نام
بکینه خسرو ار کینه گرد آورد / دل و دوست را سر نگون آورد
فراوان بر و بوم و هم آب و خاک / مرا زین سخن او را تباه
پاسخش گفتند فرمان تراست / که بر جان و امر و تن ما تراست
وز آنجا بدنبال افراسیاب / شتابید پیران که از در آب
بیاورد لشکر بدریای چین / بروز شب چون پی چین
یکی را گفت شاه کین بخت / که پرمایه کس که شمشیر بخت
ز ایوان همه گنج و دینار و تاج / ببخشید او را بیکایک ز تخت
ز گنج دینار و پرمایه تاج / همان جامه و پیکر تخت عاج
سپه سر بسر زو تو را گفت هست / چو بایسته تاج اورنگ شد
بدو گفت هر کس که تاب آورد / و گر بهم ز افراسیاب آورد
کسی کو خرد جوید و ایمنی / بیاید سوی کشور ایرانیان
تو ای ایرج را بیخ منمای گنج / همه جوی دادو و گنج

بیاورد کنفش بر افراسیاب / که ای شاه پرمایه فرمان رواست
چنین گفت پیش شاه توران زمین / به پیران که ای سپهبد راستی
فرستاد و پیران بپرهیز بود / بدانجا که بود شاه زو شود
بیاورد لشکر بدریای چین / بدو گفت کای شه چو موی تست
همه باد و ره فرش بر پرده سرای / سپهبد خوار ماند و یکباره گاه
از آنکه پس کیخسرو تیغ تیز / که او چون سپاه او را بیم
چنین گفت من رفت خواهم ز جای / دلم زین جهان سپه گشت خوب
به پیش اندرون رستم زال سام / که سر از نهیبش گذار و گمان
بر سر سپهبد کنون از گرانمایه / که در دل کین آوری و آو شتاب
کنون من که چهره دارم / که بالای او چو پس اندر کمند
بدانجا که رفت باید گزین / وز آن جا گلستان کنار و بر
بدان دو دست و شاه جهان / بدان تا بماند بخته روان
بیامد تهمتن به توران زمین / بخشید با پس دریای چین
تهمتن نشست از بر تخت / بجاگه اندر آمد سر و بخت او
چو بد خواه پیش آمد بنشست بد / که آواز او ز چنگ و بر شب
غلامان اسب و پرستار گال / همه دایه و خوب رخ سنگ دل
بیک باره سر سوی جنگ و بر آمد / بسی گنج و گوهر گرفت آن
یکی طوس را داد از آن تخت عاج / همال و رو و طوق و منشور و تاج
همی که سرش از تن و ترکش / وز آن کس پارا کمی سو
چو فرزند را دید که ورد / ز ریخ ایمن آن خواست بنیاز
گر کسی سخن را نبید / فزون بتر از خورشید نیست

گرفتن رستم پادشاهی افراسیاب را و از طرف چین بلاد باج و سپاه آوردن

سپهبد به پیش سپاه آوردید / بدو گفت هر بزرگی و داد
ز هر بستر از گوهر نامدار / جهان را چنین از کنند داد
ز پیر زر کاوس را باج / همان بزم و بزم تو را داد
بدو گفت پیدون ماه و رود / ز هر بستر از گوهر مرکا
بیا سامای کین او از افراسیاب / فرستاد و بیامد جنگ
بماجین و چین تا بدین کشی / بیاور خوش و رای افروزمی
همه بیا ساختند شاد / بیامد سپاه و به روزی کرد
سپهبد کای او ز نام سپاه / سپاهدار و سالار لشکری
جهان که روزی از او روی / ز او بر گوهر و برت ز شرم
یکی ترک را با شتاب مهماند / پنهان تا آب گل زرد
ز سرکشان ز روی آب / بیامد کین برآورد
که نخچیرگاه بسیار آسان بی / که گیتی همه رود ز گنج گنج
ز روز و جوش سیاه از آن گاه / پس چه فرزند برگو و دیر
یکی ز بی و دیگر راستی / همیشه نیاید همی بر کار ایم
گرفتش که ایران بر آید / ز پیش نام پیش آمدش جنگ
گرفتن پس نخچیر چو هم و خواب / زمین نیز بفرمان رستم
همه که چون و تهمتن سپهبد / نگه کشتی و خو و شاید
چو بزرگان آن کی هش و داد / به پیش اندر از چرخ که داد
واکنش کین آن شه بداد / بر بخ و خروش توران زمین
بیامد سراسر گوش اندر آن / ز اسب افشاند و زر بخت خو
گه آمد ز دوان و انهای سپهدار / چنین قند شد آن تاج
به نخچیرگاه چو ران خرامید تفت / تو و بربخت آن و دیده
بر پیش او از آنکه آمد بجای / همه گنج را کرد و باید بسیج
همی نوشد از باد گلگون / و گر ز انبساز افسرین هم
چو ایران همه روز با جشن و می / یکی را بر بزم و بر شاه ما
بر آوازه شد روزگار کهن / تهمتن همان کرد که دید راهی
نماند که از شاه تاج / ندید آنکه جز آباد و بوم
که گه همی کین ز گنج پای / همیشه ز نخچیر لو زو رواز
بپرداز بدکین از افراسیاب / گلشاه را بیدار بگاه کرم
هم از گرد و ماه و را یکی / پس آن گنجه و ز آن گشاد
را اختر شاد کامش خور / بدانجا که شاد و خرم
که چون او ز پیش تا جنبد و رنگ / گر گفتار آن گنج آمد بکار
همه بوم و بر دست سر گرفت / برسید ایران لشکر کرد
بر او ز رودی بخت هیچ کند زور / بباید که رستم بیاید بباج
بدو گفت کین مرد کین آید هم / که بدین کشور آباد و ماند
از بخت آن رسید جای / ز توران چنین بستیدن بوم

همه بنده گشتند بر ماه و مهر / ز رنج گوان کی نهم پیش چهر
برآمد ز کشور سراپرده را / بنیکو و نوشنگ پیش ازین
مرا گر کنی دست بر بخت نیک / همه پیش رفتند با کار گر
که پیروز گشتیم ز افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
وز آن پس کیا و بخت بلند / کسی کی ببیند ز دانای
بگفتند مر شاه را سر بسر / از ایران بپوی پستم زابل
زبان کند گشت مغز و روان / که چون هست کینه که پیلتن
کنون انجمن گیر ار انجمن ایم / همه سر بسر پیش تو دیده ایم
به چهره شدی بخته خوی نژند / مگر جنگ گیرد که تند و تیز
ز دانندگی که سپهبد گماشت / برآمد ز درد و دم اژدها
چو بشنید گفتار آن انجمن / به پیچید دانا دل پیلتن
سوی مرز تنجب [illegible] / سر از آز [illegible]
شدند انجمن پیش و گرد آوران / بزرگان کار آزموده یلان
که کاوس پی [illegible] / نشستست بتخت کیی رهنمای
که افراسیاب [illegible] / به ایران کی لشکر آراد جنگ
پیامد بر آن کاو [illegible] / شود هم کام و آرام با [illegible]
[illegible] / همه بوم آباد او جستجم
کنون زان آن چرخ [illegible] / چو ز آید [illegible]
کجا سالیان اندر آمد ز پیش / اگر کنده گشت [illegible]
بایران پس شد و تخت و کلاه / همان جا که کین همان [illegible]
چنین گر گشتیم [illegible] / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل بر سپاه [illegible] / سر انجام از آغاز آمد بن
سوی [illegible] شگفت / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان گفت [illegible] / که خوشی کزین [illegible]
که مگر کی ز [illegible] / [illegible]
همی گرد این گشت همه دل / که فرخنده موبد [illegible]
که گر دو از سپاهان [illegible] / که بود بر شهر توران [illegible]
غلام و پرستندگان [illegible] / پیاده و پوست [illegible] شهوار
همان نازش [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] بیابانی / شد آراسته پشت پیلان
بر گستره [illegible] / بپوشید [illegible] گنج [illegible]
ز گنج و سلاح و ز تاج و کمر / بایران کشیدند [illegible]
ز توران [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] گنج [illegible] / جهان لشکر [illegible]
بیاز ده سپه سوی شاه جهان / چنین [illegible]
چو بشنید [illegible] سر افراسیاب / که شه طوس [illegible]
شه از باختر سوی [illegible] / ولی [illegible]
همه بوم و بر [illegible] / جهان گشته [illegible]
[illegible] گنج [illegible] / ز شاه [illegible]
جهانی آتش از و خست / همه کار خاک [illegible]
ز دید و بیاره خواسته [illegible] / چنین گفت با شهر آن سپاه

مر این بد که مرگ از [illegible] کند / همی جان سپید [illegible] گرفت
همه یک بیک چنگ دل پر ز کین / بسر بر سپر ترک با کینه
ز ایران همی خم گردن آورم / بجنگ آسمان زمین آورم
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان ابر [illegible] پیوش
همان گلستان زیر پای آورم / بکوشش زمین [illegible] آورم
ز هر سو سپاه سپاه آورم / نبودست یکی [illegible]
[illegible] اگر با ایشان بخت / بیاید چنین گرد و اندر بهشت
بیاراست هر سو یکی انجمن / ندید ایچ [illegible] کام [illegible]
همی سوخت [illegible] بخت / بایرانیان پیش شد کار تنگ
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال

شد از رشک تنگی جهان بر [illegible] / برآمد برین روزگار دراز

گفتار اندر خواب دیدن گودرز که سروش غیبی احوال کیخسرو را بگوش هوش او فرو گفتن و آگاه ساختن که چه باید کردن

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی نامداری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ز تخم سرافراز تخت کیقباد / سوی تور دارد ز مادر نژاد
چو آید به ایران پی فرخش / ز چرخ آید او را همه پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آورد آب / بخار آرد از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بی زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / بدو دارد از داد گیتی سپهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان دل شد او را امید
چو خورشید پیدا شد از تیره راغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی عاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پاک تن / [illegible] سپهر آفرین شد سخن
از ایرا که با فر و زیب شهان / بدار رهنمای شاهان کلاه
اگر چند روز آمد اندر [illegible] / سوی شهان افکند در [illegible]
نبیند کس او را ز مردان [illegible] / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین گنج بخشش سپهبد [illegible] / که از تو گشاید غم و درد و بند
[illegible] میان [illegible] / کنون نام جاوید [illegible] آمد
که تا در جهان هست [illegible] / چنین نام هرگز نگردد کهن
همیدون [illegible] سر بلند / بدست تو خواهد گشادن [illegible]
اگر جاودانه نمانی بجای / همی نام به زین سپنجی سرای

جهانی بیابی که خسرو آوری
درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام
بکوشم برای تو تا زنده‌ام

خریدارم این [illegible]
که فرخنده نامی و [illegible]
بایوان شد و ساز رفتن گرفت
ز خواب پدر ماند اندر شگفت

چو خورشید تابنده آمد پدید
زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمربسته گیو دلیر
یکی بارکش [illegible]

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
دلیر و سرافراز و روشن روان
تو بیدار [illegible]
روان من [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنزدیک آن نامور کدخدای
[illegible]
نشاید کشیدن [illegible]

[illegible]

همان [illegible]
توانایی [illegible]
بنزدیک آن [illegible]
[illegible]

نصیحت کردن گودرز گیو را و او را ایجاب توران دلالت کردن که طلب کیخسرو کرده او را بایران آورده شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بزد بوق و اسب سپه پیشباز / زایوان گردوار آتش ... [illegible]
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد و کلاه و اول سپاه
بپرسید کین پهلوان سپاه / بیامد باران بدان رزمگاه
[illegible] / که گرزش ... پیران سپاه
سپهرم بدو گفت ایشان همی / اگر ... لشکر ... [illegible]
نشستند از جنگ کین سپاه / همی رفت گیو و ... شاه
سپهدار پیران ... [illegible] / سر ... همه ... [illegible]
چو نزدیک آمد ... شاه / جهان ... پهلوان سپاه
بپرسید ... شگفت / ... اندیشه اندر گرفت
باشد چنو و صف کارزار / کجا گیو شاه ... [illegible]
نشست اندر آمد بگرز گران / همی رفت ... جنگ ... [illegible]
همه رزمگه گشت گردان ... / ز ... همی ... [illegible]
چو اندر رکاب ... سخت / تو گفتی ... گشت ... بخت
گریزان ... [illegible] / ... آمد ... [illegible]
ز اسب اندر آمد ... دست / ... بزد ... [illegible]
مرا و او را ... [illegible] / بجور ... چو ... بر گرفت
زمانی ... پیاده ... [illegible] / ... زبان او ... [illegible]
که کس ... پیاده ... [illegible] / همان که ... [illegible]
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدید ... چشم ... [illegible]
که گر گیو ... [illegible] / ... [illegible]
فرو ... [illegible] / بخواری ... [illegible]

همی تاخت ... [illegible] / ... زلگی گرد ... [illegible]
بجای مردم ... [illegible] / همه دشت لشکر پراکنده ... [illegible]
که بگذشت از ایران سپاه / ... جنگ آوران
... چشم ... [illegible] / اگر خاک ... پیش ... رزمگاه
سواری ... ندیدم کس / یکی گیو گودرز ... [illegible]
سپاهی به پیش اندر آمد ... / سپهبد چو گفت سپهرم شنید
... [illegible] / کمان ... گیو ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / بدو گفت پیران ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
سوار ... [illegible] / بدست ... [illegible]
... [illegible] / همان که باران ببارد ز میغ
... [illegible] / ... [illegible]
بخاک اندر آمد ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / جهان ... [illegible]
چنین ... [illegible] / یکی ... [illegible]
بخواهد ... [illegible] / ... [illegible]
به ... پیران ... [illegible] / یکی ... [illegible]
... [illegible] / وزان ... [illegible]
... [illegible] / که گر گیو گودرز ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / خروشید و ... [illegible]
... [illegible] / بگفت آنچه بشنید ... [illegible]
... جهان پهلوان / ... [illegible]
... [illegible] / که آوردن ... [illegible]
یکی نزد ... کاوس شاه / ... [illegible]
... گیو ... [illegible] / نخستین ... پهلوان
... [illegible] / ... [illegible]
... نزدیک کاوس شاه / ز شادی ... [illegible]
سپهبد ... [illegible] / ... گیو ... [illegible]
... [illegible] / برفتند یکسر سوی اصفهان
یکی تخت ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / جهان ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... سیاوش ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
بزرگان ایران ... [illegible] / ... [illegible]
سپهبد ... [illegible] / ... [illegible]
... پهلوان ... [illegible]
... [illegible]

که با گیو کیخسرو آمد ... / جهان ... [illegible]
... [illegible] / به جای ... [illegible]
نخستین ... پهلوان / ... [illegible]
... کیخسرو آمد ... / که ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / جهان پهلوان ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / جهانجوی کیخسرو آمد ... [illegible]
جهان ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / همه ... [illegible]
یکی ... تاج ... [illegible] / یکی تخت ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / چنین گفت ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
سیاوخش ... زنده ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

گفتار اندر رسیدن کیخسرو از توران زمین
بپایه سریر کیکاوس و ملاقات نمودن

... [illegible]
... [illegible]

و نوازش دادن

کیکاوس گیو را

بهشتم سوی شهر کاوس شاه
چو کیخسرو آمد بر شهریار
به آیین جهانی شد آراسته
همه یال اسپان پر از مشک و می
فرو آمد از تخت کاوس [illegible]
نوازان بکان [illegible] شاد
از جنبش و [illegible] گفت
چنین گفت کاوس کای سرفراز
بگو ای برادر [illegible]
که پرکین [illegible] از [illegible]
بگنج و [illegible] کی [illegible]
بفر و به نیک [illegible]
بیاید [illegible] بخواهی [illegible]
بداور [illegible]
که مرگ [illegible] چشم سوی [illegible]
گوا بود و [illegible] تم
اگر شیر [illegible] بود و [illegible]
کنون کیو چندی [illegible]
سرفراز و پهلوان [illegible]
کمانی [illegible] که [illegible]
به آب اندر آمد بسان نهنگ

[illegible] بوم و دیوار [illegible]
سراسر [illegible] تخت زرین
بمالید [illegible] چشم [illegible]
هم از تخت سالار [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
جهان را [illegible] تو آمد [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
دم آتش اندر [illegible]
همی کرد [illegible]
که هرگز [illegible] سوی [illegible]
منش [illegible]
برو [illegible]
[illegible] بخواب اندرون [illegible]
بزرگان [illegible] چنین
گشسپ [illegible]
بتوران [illegible] چو [illegible]
پس [illegible] آتش [illegible]
زو را [illegible] نگ
که [illegible] جنگ

نشسته [illegible] لشکر [illegible]
چو کاوس کی [illegible]
جوان [illegible] وش [illegible]
چنین [illegible] گم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
کنون از تو [illegible]
[illegible] و [illegible]
بخوشی [illegible]
بگوییم [illegible]
بگنج و [illegible] تخت [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] آب [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] هر [illegible]
[illegible] کرش [illegible]

همه شاد و دل [illegible]
جهان گشت [illegible]
گلاب و می و مشک و [illegible]
سراسر [illegible] ترکان [illegible]
که از [illegible] تخت [illegible]
[illegible] روی گیتی [illegible]
[illegible]
که خورشید [illegible]
همی خورد و سوگند [illegible]
ز دل مهر او [illegible]
خرد را [illegible]
گفت [illegible]
سوی آتش [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
که [illegible] رستم [illegible]
که [illegible] توران [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
میان بسته [illegible]
سر پهلوان [illegible]

[illegible]
[illegible] چون نهنگ
[illegible] آمد [illegible]
همه [illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible] کاوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار اندر سرکشی نمودن طوس نوذر از بیعت کیخسرو و رفتن گیو برسولی نزد کیخسرو و خواندن و قبول نامودن طوس نوذر

که [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدان [illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible] پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible] طوس [illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فریبرز فرزند کاوس شاه
[illegible]

[illegible]
[illegible] چشم
همیشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طوس نوذر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که خسرو [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

پیامی بگودرز کشواد گفت / که نو خسرو ... [illegible]
تو و پشت تو گویی پسندی همی / فریبرز را برگزینید همی

بایران نباشد جز خسرو سوار / ازین تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از جهان / همی ... پس ... کم ... اندر جهان
بپنداشت گودرز کز شاه تخت / برفتند ... گستهم ... سوار

وز آنسو بیامد سپهدار طوس / بزد کوس ... ایوان ...
سواران ... جنگی ... / به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه / بپیوست ... گرد ... کوه ...
بپیوست گردان ... سوار / فریبرز ... با ... گرد ... سوار
جهانجوی کیخسرو تاج ور / همی خیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت ... گودرز ... / که گیتی ... جز ... تاج ...
همی ساخت با تخت خسرو نبرد / نشسته بر آن تخت بسته کمر
گرد اندرش ... / ... کاوس ... بسازم ...
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / ... بخشان ... کلاه
غمی شد دل طوس ... / ... برکشان آمد ...
بدشمن رسد تخت شاهنشهی / ز ایوان ... خیره ...
نباشد جز از کام ... / فرستاد نزدیک کاووس ...
که از ما یکی گر بریزد ... جنگ / ... آمد ... روز کار ...
... مردی ... / همه شب ... جز ...
چو بشنید کاوس گفتار ... / همه بر کمان ... تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که ... / بیامد بر پهلوانان شاه
چو گودرز شد نزد شاه ... / فرستاد کس ... دو ...
فرستاد ... نزد ... / بیاید گزین ... زبان
شما پهلوانان آن انجمن / بدو گفت شاه جهاندیده ...
نه تیغ ... آهن ... / ... بر ... شاه و ... بیکار
بشاه جهان طوس نوذر بگفت / بیاید مرد و ...
بشد طوس ... گودرز ... / فریبرز را ... کلاه
چو فرزند باشد ... کلاه / جز ار ... پستی ...
اگر شاه ... / نباشد ...
بدو گفت گودرز کای ... / جز ... بند ...
چو فرزند ... / جوانو ... آزاده ...
چنین ... جهانجوی فرزند ... / ز ... مردمان ...
یکی کس ... / هم از تخم شاهی ...
تورا ... ایرج ... / ...
اگر تو ... / جهان ... آن ...
بچون ... کشتی تخت / چنین ... گفتار ...
دو ... / گذشت ... کشتی ...
ز مردی ... / ... دست ...
تو نوذر ... / ...

سلاح ... با ... کنون / بر ... کیست ...
میان کیان ... / وزین ...
بدو گفت طوس ای سرافراز ... / سخنگوی ...
اگر کز ... / ... بسوزد دل آفتاب
بدو گفت گودرز ... / که چندین ...
بکاوس گفت ای جهاندار ... / تو ... آیین ...
... / که ... فر ...
بدو گفت کاوس ... / که فرزند ...
کنون ... / ...
دو فرزند ما را کنون ... / ...
به مرز ... / ...
... / ...

که تیغ ... / وزین گفت ...
شهنشاه ... / ده ... تخت ...
اگر تیغ ... / ...
اگر ... / منم طوس ...
هر آن ... / شهنشاه ...
دو فرزند ... / ...
... / که فرزند ...
یکی ... / ...

گفتار اندر آزمودن کیکاوس کیخسرو
و فریبرز را و ایشان را بدژ بهمن فرستادن
که فتح آن دژ از پیش کدام از ایشان بشود

... / بهمن دژ ...
... / ... دژ اردبیل
... / همه ساله ...
... / نیارد ...
... / که آنکس ...
... / ...
... / ...
... / ...
چنین گفت ... / ...
بدو گفت شاه ... / ...
فریبرز ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
زمین همچو آتش ... / ...
... / ...

زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است

سپه بازگشتند [illegible] / ندیدند جنگ هوا را روا

سپهبد فریبرز [illegible] / به تیری چو آمد بدشت نبرد

بگرز و به تیغ و کمان و کمند / [illegible]

به پیرامن دژ یکی راه نیست / از آتش کسی را سر [illegible]

میان زره جوشن بسوزد همی / تن بارکش برفروزد همی

بگشتند یک هفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جای در دژش

[illegible] از جنگ گشتند باز / بیامد به [illegible] رنج راه دراز

چو آگاهی آمد [illegible] / [illegible]

که طوس و فریبرز گشتند باز / [illegible]

بیاراست پیلان [illegible] / بیامد سپاه جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهاده بر پیل جنگی سوار

بگرد اندرش [illegible] / بپای اندرون [illegible]

ز چاه و ز تاج و طوق و ز زر / [illegible]

همی گفت کامروز روز نو است / نشست جهاندار کیخسرو است

جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

نامه نوشتن کیخسرو به دز بهمن

بشد تا در بهمن آن دژ [illegible] / خود و گیو و چندی سران [illegible]

چو نزدیک فرسنگ شد [illegible] / بپوشید درع و [illegible]

یکی نامه بر روی طاس [illegible] / ز عنبر نوشته بر پهلوی

جهانجوی کیخسرو [illegible] / [illegible]

که این نامه از بنده [illegible] / که از بند آهرمن بد بجست

ترا ای جهان [illegible] / برانداخت [illegible]

که او هست جاوید و [illegible] / [illegible]

خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند [illegible]

مرا داد او فر و تخت کیان / [illegible]

جهان [illegible] / سرکار [illegible]

که این [illegible] بر و بوم اهریمن است / [illegible]

بفرمود [illegible] / [illegible]

وگر جادو و از راست آن [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / سر جادوان [illegible]

وگر خود خجسته سروش [illegible] / [illegible]

همان [illegible] / که از فر و برز [illegible]

بفرمان یزدان [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / بنامه [illegible]

بسان [illegible] / [illegible]

نوشته [illegible] / بنزدیک آن [illegible]

بدو گفت کین نامه [illegible] / [illegible]

بنه نامه و نام یزدان [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]

[illegible] / برآید که فرمان خداوند [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفتار اندر رسیدن نامه کیخسرو به دز بهمن و فتح شدن آن قلعه بسبب آن نامه

[illegible] / چو گفتی که [illegible]

از آن [illegible] / جهان [illegible]

جهان گشت [illegible] / بر آن [illegible]

[illegible] / برآمد یکی میغ و [illegible]

[illegible] / از آن [illegible]

[illegible] / برآمد [illegible]

بنام جهاندار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بپوشیده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بفرمود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بدو گفت کین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همین [illegible] / [illegible]

به پیش سپهبد [illegible] کسی از سپاه / [illegible]

بپرسش گرفتن [illegible] / همی کرد [illegible] شهریار

سوی پهلوان جهان داوری / جوان بود و [illegible]

چو زو تنگ [illegible] کلاه بزرگی / که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدندش [illegible] / به شادی دل لشکر شه جوان

جهانجوی [illegible] / بخندید شاه و [illegible]

[illegible] شد گیو و بیژن [illegible] شادمان / [illegible] زمانه

بیفکند [illegible] / نیایش همی کرد و [illegible]

که پیروز برگشت شیر [illegible] / دل بد دشمنان تیره گرد

وز آنجا سوی کاخ کاوس شاه / به بخت جهاندار [illegible]

چو شاهان [illegible] / [illegible] آمدند

چو کاوس [illegible] تخت [illegible] نشست / گرفت آفرین [illegible]

[illegible] بر تخت خویش / [illegible] تاج کیان [illegible]

بپیچید [illegible] سر [illegible] تاج / بیکسو شد از [illegible] تخت عاج

[illegible] شاه [illegible] / [illegible]

بسی آفرین بر سیاوش بخواند / [illegible]

به پهلو فرستاد [illegible] / [illegible] سران کیان [illegible]

نشستنگه شاه [illegible] آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند

جهان را چنین است ساز و نهاد / [illegible]

[illegible] / روانی [illegible] شب

اگر دل [illegible] / نهانی همی تخت [illegible]

[illegible] / [illegible]

نژاده [illegible] فرزند [illegible] / [illegible] تخم [illegible]

[illegible] / جهانی [illegible] است

کجا نیست [illegible] بخشش [illegible] / فزونی [illegible] شاهی [illegible]

[illegible] / [illegible] گشت [illegible]

بر ستام [illegible] گنبد [illegible] / [illegible] تاج [illegible] گنج

گفتار در تعریف مدح
یاد کیخسرو و نژاد و گوهر او

[illegible] / [illegible]

بفرمان او [illegible] / گذشتم [illegible]

به بالای شاه و [illegible] / گر اندیشه [illegible] دل بخت

هنرور بزرگان [illegible] / [illegible] گذشتن [illegible]

هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه به بند اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / [illegible] خلعت کردگار

چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یک تن آید بهم / برآساید از آز و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بدتر از بخت پتیاره نیست

بر تخت نشستن پادشاه کیخسرو
مدت پادشاهی او شصت سال بود بقول اصح

جهانجوی [illegible] / [illegible] تخت شاهان [illegible]

چو کیخسرو شاه بر گاه [illegible] / جهان [illegible]

نشست از بر تخت شاهنشهی / به سر بر نهاد آن کلاه مهی

بگسترد [illegible] داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را

کجا بود گیتی [illegible] / [illegible] تاج کیان [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو تاج بزرگی به سر برنهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد

به هر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد

ز ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب

زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش [illegible]

جهان [illegible] / ز داد و ز بخشش [illegible] شاه نو

جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی

فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

پس آگاهی آمد سوی نیمروز / به نزد سپهدار گیتی فروز

[illegible] رستم [illegible] شاه / [illegible] کلاه

ابا زال و سام نریمان هم / بزرگان کابل همه [illegible]

سپاهی [illegible] کوس / برآمد ز هر گوشه آواز کوس

درفش [illegible] از پس پیلتن / [illegible]

چو آگاهی آمد به نزدیک شاه / که آمد ز ره رستم کینه خواه

یکی لشکر از جای برخاسته / پذیره شدن را بیاراسته

دل شاه شد زان سخن شادمان / [illegible]

که او بود پرورده [illegible] / [illegible] گشت [illegible]

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویینه و کوس

سپه پیش پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند

[illegible] / [illegible] سپاه

درفش تهمتن چو آمد پدید / [illegible]

خروشی برآمد [illegible] کوس / ز [illegible] گیو و گودرز و طوس

به پیش گو پیلتن [illegible] / ز شادی بر او آفرین خواندند

گرفتند [illegible] / [illegible] گشادند [illegible]

برستم سوی زال [illegible] / [illegible] شاد و کام آمدند

سوی شاه [illegible] / گرفتند [illegible] شادی [illegible]

وز آنجایگه سوی شاه آمدند / به دیدار فرخ کلاه آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید / سر سرکشان [illegible]

فرود آمد از تخت و [illegible] آفرین / تهمتن همی بوسه زد بر زمین

به رستم چنین گفت [illegible] / همیشه بزی شاد و روشن روان

که پرورده [illegible] / بگیتی [illegible]

ز زال [illegible] پس برگرفت / ز بهر [illegible] بر سر گرفت

که او از [illegible] شاه / بر ایشان همی نام [illegible]

سپردن گنج به سرداران لشکر
ملکت پادشاهی ایران زاد و آباد
ساختن ویران آنجا

[illegible]

سوگ خوردن کیخسرو با کیکاوس و پس کس
پیاده‌اش که جنگ افراسیاب جستن

[illegible]

زمانه همه مرگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن
سپهدار پس گودرز با انجمن

رخ شاه شد چون گل ارغوان
که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان گرفت آفرین
که آباد بادا به گردان زمین

طلب کردن کیخسرو بزرگان و سروران لشکر ایران را و بار دادن از رزم و چشم

بگشت اندر ایوان [illegible]
به پهلو همه موبدان را بخواند
دو هفته در بار دادن ببست
[illegible]
صد و [illegible] سپهبد [illegible]
[illegible]
سه دیگر چو گودرز کشواد [illegible]
فروزنده تاج و تخت کیان
ز خویشان [illegible]
نگارنده بود [illegible]
گزین [illegible] جهان شاه [illegible]
بر ایشان [illegible]
کنارنگ و پهلوان [illegible]
جهان [illegible]
بفرمود کز شهر [illegible]
همه سر سوی شهر توران [illegible]
نگشتند [illegible]
[illegible]
به پیش [illegible]

[illegible] یکی [illegible] آذر [illegible]
جهان جوی گودرز با پهلوان
کجا بود پیوسته شاه کی
که بودی به هر کار تیمار [illegible]
گرازه [illegible]
فرازنده اختر کاویان
چو گیو [illegible]
به رزم اندرون [illegible] سزاوار [illegible]
که بود اندر گردان [illegible]
که در جنگ [illegible]
روان [illegible]
پس [illegible]
به پهلو سوی [illegible]
همه شادمانی [illegible]
فروزنده [illegible]
ز لشکر که آورد [illegible]
سرا و [illegible]

بفرمود و موبد [illegible]
نخستین ز خویشان کاوس کی
گزین کی [illegible]
که تاج کیان بود و [illegible]
فریبرز [illegible]
[illegible]
به تخم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو از جوشن [illegible]
سخنهای شایسته [illegible]
که گویند نام [illegible]
فریبرز و کاوس [illegible]
همه گرزدار و همه لشکر [illegible]
خداوند کوپال و [illegible] کوس
دلیران [illegible] سواران [illegible]
بزرگان [illegible]
سواران [illegible]
[illegible] شاهشان [illegible]
نگهبان [illegible]
نگهبان ایشان [illegible]
[illegible]
همه شاهشان [illegible]
[illegible]
همه یک [illegible]
سر [illegible]
به جنگ اندرون [illegible]
که گنج بزرگان [illegible]

به بخشش و کینه نگار [illegible]
شود گنج و دینار در چشم خوار
بمردان همه گنج و بخت آوریم
به خورشید بر فر و تخت آوریم

[illegible]
همه گنج [illegible] مردم آید بکار
یکی جام پر گوهر شاهوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به جام اندرون [illegible]
گرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه پیکر و گوهرش [illegible]
چنین گفت شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار اندر عرض کردن لشکر بر پادشاه کیخسرو و بعزم مملکت توران

گفتار اندر مجلس آراستن کیخسرو با بزرگان ایران

برفتن خرامان سپهبد چو باد [illegible]
باز آمدن بیژن و [illegible] شاه
پس پشت او گیو گودرز بود [illegible]
که گیتی بپای وی آباد بود

و فرش از پس پشت او شیر بود
که تنگش کمربند شیر [illegible]
سوی راستش [illegible]
بجنبش همی رفت [illegible]

پس پشت شیدوش [illegible]
ز پیش کشانشهر [illegible]
سوار از پس پشت آن [illegible]
عنان [illegible]

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون [illegible]
درفش جهانجوی [illegible]
برافراشته نیزه [illegible]

نبیره پسر بود و شاه [illegible]
از ایشان بند جای [illegible]
پس هر یک اندر دگرگون درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سپهبد [illegible]
بیامد [illegible]
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

بگودرز فرمود [illegible]
همه [illegible] لشکر [illegible]
همه نیزه [illegible]
کمان یار او بود و تیر خدنگ

پس پشت گودرز [illegible]
که فرزند [illegible]
ز بازو [illegible]
همه مرد دل [illegible]

ابا لشکر کشن آراسته
سپاه [illegible]
یکی [illegible]
بیامد [illegible]

همی اندر [illegible]
ازو شادمان شد شاه [illegible]
پس گیو [illegible]
که بازای [illegible]

یکی گرزه دار [illegible]
بر آهنگ [illegible]
سپاهی گران [illegible]
سکالان [illegible]

که گستهم جهان [illegible]
برهنه یک انگشت ایشان [illegible]
درفشی برآورد [illegible]
همی [illegible]

بسی آفرین کرد بر شهریار
بر آن شاه [illegible]
که گرگین [illegible]
بدیدار [illegible]

پسند آمدش سخت [illegible]
بر آن بخت [illegible]
گزین [illegible]
ازو لشکر خسرو آباد بود

سپه را [illegible]
بر جای بودی [illegible]
یکی [illegible]
بیامد [illegible]

سپاهی همه تیغ هندی بدست
زره [illegible]
همی دید آن [illegible]
بسی آفرین کرد بر شاه نو

گرازه [illegible]
همی رفت [illegible]
درفشی [illegible]
سپاهش [illegible]

سواران [illegible]
بسی آفرین کرد [illegible]
ازو شادمان [illegible]
زمین اندرون [illegible]

همان [illegible]
بشد با دلیران [illegible]
درفشی پس پشت [illegible]
سپهبد [illegible]

سواران [illegible]
که با نیزه و تیغ فولاد بود
بشد [illegible]
جهان [illegible]

پس نوذر [illegible]
که با فر و [illegible]
ابا پیل و کوس [illegible]
همه جنگجویان [illegible]

ابر

که شیدوش [illegible] کابل و نیمروز
همه مرز فرمود [illegible]
درفش جهان [illegible]
که گستهم [illegible]

[illegible]
تو گفتی ز بند آمد [illegible]
پیاده [illegible]
بسی آفرین کرد [illegible]

دل شاه [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

تو فرزند [illegible]
ز پشت [illegible]
کنون [illegible]
ز [illegible]

[illegible]
[illegible]
بهر جایگه یار [illegible]
همه [illegible]

[illegible]
خروشید [illegible]
بجنبش [illegible]
که فرزند [illegible]

[illegible]
بهر جای [illegible]
مشو [illegible]
[illegible]

که این [illegible]
[illegible]
ز تو نام باید [illegible]
که دل [illegible]

[illegible]
[illegible]
دل شاه شادمان شد [illegible]
سه دیگر [illegible]

جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]

سپاه و [illegible]
بنالید [illegible]
همی گفت [illegible]
که اندر [illegible]

[illegible]
همی [illegible]
پیاده [illegible]
همه پهلوان [illegible]

[illegible]
تو گفتی [illegible]
سپهبد فرود آمد [illegible]
یکی [illegible]

گرازان [illegible]
سری پر ز [illegible]
چو رستم [illegible]
بکام بزرگ اندرون [illegible]

همی گفت شاد [illegible]
بفرمود [illegible]
کجا [illegible]
همه [illegible]

[illegible]
بدل [illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]

[illegible]
چو روشن [illegible]
بگویم [illegible]
[illegible]

[illegible]
بزین پشت [illegible]
بگوش [illegible]
گرانمایه [illegible]

اگر [illegible]
به تیغ [illegible]
جهانجوی [illegible]
سپه [illegible]

[illegible]
سرشکی که [illegible]
کسی کز [illegible]
[illegible]

[illegible]
بکام [illegible]
سپهبد چو [illegible]
بباشد خرد [illegible]

گرشن ز آزرم تا به سپهر
دو دیگر که از زین نماند چنین
چو خورشید بنمود بالای خویش
ز زیر اندر آورد رنج سپاه
پسر برتر آمد ز درگاه طوس
دگر شو برآمد سر از خروش
جهان گشت پر جوش ز آواز پیل
بگردش سواران جنگی و پیل
نشسته طوس با کاویانی درفش
بفرمود کیخسرو پیش سپاه
نژاد و گهر تخم منوچهر بود
بفرمود تا مادر اوران کرد
بپا است اختر کاویان
گشادند راه بر روم چپ
نباید نمودن بر رنج و رنج
کز آنجا فرود است با مادرش
[illegible] ز ایران کسی را بنام
همه مرد جنگ و گرد و سوار
سپهبد شتابنده تیز
براهی دوم کم توفان تو
یکسو بیابان بی آب و نم

جهان آفرینش بر آر و مهر
خروشنده شد پیل و مردان شیر
برآمد بسیج هوا چون پیل
چو آن پیلتنان سر بسر جنگجوی

فرستادن کیخسرو طوس نوذر را با سپاهی گران بجانب ملکت توران

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز کرنای و گاودم و کوس و پیل
میان اندرون اختر کاویان
سپاهی فرود آمد اندر زمین
گرانمایگان [illegible]
دل و جان سپه طوس پرجوش بود
بشد لشکر و سپهبد [illegible]
بفرمان [illegible]
کسی کو [illegible]
که با کس نماند سرای سپنج
جهانجوی [illegible]
از او شد [illegible]
بکوه سر [illegible]
سوی کاوه [illegible]
نباید ز فرمان من سر کشی
کلات است و کوه و راه دژم

برآواز اسپان بر آسمان
چو شیر ژیان و گیو [illegible]
سپهدار با فر و گرز [illegible]
بزرگان کجا [illegible]
یکی پیل پیکر درفش [illegible]
برفتند گرد جهانجوی شاه
[illegible] چنین گفت شاه
نیاز دو باید کسی [illegible]
نباید که بر روی [illegible]
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
کنون بر کلات است با مادرش
سپهداری نام و آزاد جنگ
براه بیابان باید شد
چنین گفت با طوس پس شهریار
یکی [illegible] است اصل تن
فراوان سخن گفت [illegible]

شد آواز زرینه نای و دو پیل
به پیش سپه اندرون جنگجوی
نشست از بر ژنده بالای خویش
جهان شد ز بس نای زرین [illegible]
همان اندرون [illegible] آواز کوس
شده تیره گردون [illegible] خورشید و ماه
ز نالیدن کاویانی درفش
بیامد [illegible] بالای [illegible] سرای
جهانجوی از تخم نوذر [illegible]
بیامد [illegible]
دمان با درفش و کیان [illegible]
که طوس سپهبد [illegible] سپاه
چنین است آیین و تخت کلاه
[illegible]
[illegible]
جهاندار با فر و با لشکرش
یکی کوه در راه [illegible]
نباید بود جنگ ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز رنج تن [illegible]

وز آنجا بروی منزل اندر [illegible]
که آن پیل بد آمد ز ره [illegible]
به گودرز گفت این [illegible]
همان که سوی کلات و جرم
مرا بود روزی [illegible]
همان گر لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
گر ایران سپاه آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بشد تا که [illegible]
بفرمان و دیدار [illegible] سپاه
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن طوس با سپاه گران بر راه کلات و جرم بخلاف حکم کیخسرو و کشته شدن فرود بن سیاوخش بوده

همی سوی توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و گر مرغ با ماهیان [illegible]

[illegible]
سخن گفت [illegible]
[illegible]
همان که کردیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان کرد [illegible]
[illegible]
نباید [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
روان سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار اندر رفتن فرود و تخوار بسر کوه بلند و تماشای لشکر ایران کردن و پرسیدن فرود از تخوار درفش و خیمه سپهداران را

فرودی نداری چو بی شرم زن / گر بودی سپیده روی آزاده تن
بپرسید باید پور دل و مغز و هوش / ز دیدار بیدار شد چشم و گوش
نگه کرد من تا مرا نیز هست / اگر هست پیوند تهمامی است
سخن پس بپرسم از تو همی / شوم شاد اگر راستی گوی همی
بخواهی که پیشی نمایم ترا / پسر بی گمان شاه ایران ترا
ز دو تن سپه تیره شد آسمان / همه ساخته آلت کارزار
بدو گفت بهرام کو آن تن / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت کای سالار / پلنگ آوران از دو کان گشت
بدو گفت بهرام سالار طوس / گر او اختر کاویانی و کوس
گر ایدون که جوینده روی گو / جو شنید و شیر و نیزه و گرز
چو پیشم گرد و همه جنگ اوی / گرازه و سرو و کمند آوری
بدو گفت بهرام ای نامدار / به نزد کی که داشتی نام و کار
نگو و نریوان پذیرم نشان / مراز و کمر ... بستی به سیج
بدو گفت بهرام کای شهریار / چنین یا و بهرام تا تو گرد
چنین داد پاسخ فرود جوان / گر ایدون که استاهم از شیدوش
مرا گفت جوینده رای سپاه / پذیره شو و ... بود
دگر نامداری کز آن انجمن / کجا نام او زنگه شاوران
همیشه همی شیر کاین / سزد گر بگویی از ایشان که اند
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تو یکی با آن چو ... تخت
سیاوش که شهد شد به بیگاه / از ایران از آنکه گشت ایران سپاه
فرود ای تو ... بسیار بود / که جا دید باشی ... روشن روان
بدو گفت ای فرود ... / ازوی سپه و ... بنیان جهان
بدو گفت بهرام هنجای من / برهنه روان سیاوش تن
بهرام نمود بازو فرود / همی خبر ... پر یکی خال
گرانمایه پیکر ... / نیاید ... نگاره ... به تن
بدانست کو از قباد نژاد / ز زر با سپاه ... شاه
برو آفرین کرد و بر دوش ... / پیاده بیالای بند از فراز
فرود آمد از اسب شاه چلیل / نشست از بر سنگ روشن روان
بهرام گفت ای ... / جهاندار پیدا بکرد ای شیر نر
دو چشم ار کزند بودی / همان کنشتی از ... شاهوتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / انوشه همیشه دل پهلوان
بدان آمدم من ... تیغ / که از نامداران ایران گروه
بدانم به پیشم که سالار است / بزرم اندرون نام بردار
یکی رزم سازیم و جنگ گران / گرانی شاه که ... پهلوان
به دست و شمشیر و گرز و کمر / بچشم زرد ... کوه کمر
فرود آن پس گرانمایه ... / از تو داند ... دل کشته
سزاوار این کینه جستن منم / نهنگ آتش تیز ... برنم
بیاشیم کینه شاه ... / سکالیم ... ازو پیش و کم
بجستم چو بر خیزد آواز کوس / ز زین اندر آید ... طوس
سزد گر بگویی تو با پهلوان / گر آید بدین کوه روشن روان
بیاساز تا بدبدم کین ... / یکی رزم سازم ... چنگ
ز با شیر جنگ آشنایی / نه بر پر کرکس کوه آیی

گر اندر جهان کیسه زین نشان / نه بیند دو میدان کس کنده کشان
بگویم من این چه گفتم بطوس / نخواهش همه نیز ... بوس
سپهدار و خواهشش همه ... / مدار و بدان که کین ستیخ
نشوید ما طوس پس گوزر شاه / ز پیروزی ... تخت و کلاه
سزد گر چه ... / گراید به ... پیکار
گر خوده کاره مر ویست / کسی گر آید نباشد ...
مرا گفت بنگر که ترسیم / چو ... پیش کی ...
ز شو و من آن هم جوان کشته ام / مرا پیش شکر بر هم شاد و کام
نیاید بر تو جز از یک سوار / چنین است آیین آن نامدار
یکی گرز فرو ... / فرود آن زمان ... کشید انگم
چو طوس سپهبد پذیره شوم / بدو گفت بهرام کای شهریار
جز اوی هیچ بیمار باشد و ... / ولیکن ... همه ...
بر بهرام برگشت طوس گفت / بداند که کیخسرو آمد همین
بدو گفت ... / همیکو ... ز تخت و تو فرزم
تو را شاه کجا ... / بجز از من ... کسی کو آید ...
زنا گفتم او ... / و دیگر که پاداش ...
بدیدم من این ... / بگیرید ... بخت ...
یکی ترک ... / و گر من ... جنگ ...
همانجا گر گفت ... / کنون نیک ... پاسخ ... ای
بر پیش او ... / بدو و گفت این ...

برگشتن بهرام گودرز از خدمت فرود و نزدیک طوس نوذر رفتن و حال او ظاهر ساختن

جوان و ... سر ... کرده و / سر ... و ... پیوند
پیاده ... کیوش توران / جهان از ... شاه وخم ... در رم
نباید که پیوند ... / که شاهی ... فرزند ... خواست
چرا ما ... از این ... کوس / نباید بر او ... این ...
ورد ... گر ... سپه دار ... / همی ... او ... فرود کی ...
بباشیم ... روشن دل ... / نبرد ... خسروانی ...
کر با جان ... / ز کاوس ... اندرون ...
کر من بزم ... سپهر ... / بدان زمینه ... بهرام
به شمشیر ... / همه ... زند ...
به شمشیر ... / که از ... کرد ... کرد
همی جان ... فرود ... آمد

سیاوش ... / که گرو ... پیدا
سخن ... / بخوارش ... ز ...
به بر ... / به شمشیر ... رو بر کوه
گرانی مادر ... / به پیش من آرد بدین انجمن

فرود آن شاه ... / چنین او پاسخ ...
گرا و شهریار ... / به کار آید ...
چه دانی که ... ترکان ... / سپهبد برگشت ...
یکی ... هشتم ... / بیارا ... اندر ...

بدو گفت بهرام کای پهلوان   سخن هیچ بر خیره مگروان
بترس از خداوند خورشید و ماه   دلت را به شرم آر از روی شاه
گر ایدر گذر کرد سازِ سپاه   شود خیره زان پس بر شاه او
که پیوند شاهست و همزاد اوی   سواریست با زور و جنگی جوی
ترا شاه چونین چنین گفت [illegible]   گروهی که گردد کلاه فرود
مکن هیچ بیهوده فرمان مَه   که خود او دلیرست و برتر نژاد
اگر صد سوار از میان گروه   شود پیش آن مرد با تیغ و کوه
به جنگش پس اکنون نباید شتافت   نباید چو بهرام رزم آزمود
سپهبد شد آشفته گفت این سخن   بگرد و برادرش گفت آن زمان
بر گرد و از ... زن او بشنود   بزرگان چنین گفت بهرام کم
سپهبد ز گردان آزرم نیست   که کمتر ز ما ... بلند
نهاد زمین جنگ را ساختند   که ناگه بیامد بر این کوه سر
به هم بر نشستند گردان سپاه   پیاده دگر بار او را ببین
چو بهرام دادار فرود ... سال   جوان تیغ بالا و دوش
زره با جرم بر سپهبد گروه   دلش بیچاره بود و ستوه
چنین گفت بهرام کای نامدار   که طوس این سخن را نکرد اختیار
پیاده سواری نه بهرام است   سر پای وز تن او را بخست
چو پیچی که گردنده دارد کمند   جهان خوار گشت و شادی برد
جوانی دلیرست و با دل و هوش   چنین گفت با مرد با نام و ننگ
ز ریونیز ... تو را راه نیست   بگو تا نیاید بر این کوه سر
بدو گفت کشتی ... در رزم اوی   ... تا خرد ... پیش
بر آشفت طوس اندر آن دم ... تیز   به نوک سنان مرد با تیغ تیز
چو آمد نیامد بدان کوه سر   ز بالا نگه کرد اندر دشت
بیامد گرفت اندر آن ... روان   چنین گفت کای مرد ... فرود
چو ریونیز تیغ دید و کمند   که با او ... دیدن به کار
بگردید کشتی فرو برد دست   کنون کار تو ... جنگ
همی گفت بالاست ... ز تو   سلاح سواران کی ... شوی
که او پیش بد ... رستخیز   که زو ... آورد
خروش بر آمد ز گردان ... نر   فرود آمد از کوه ... آوری
بزرگان چو تو آمد برد   همی با برادر پیش
ز پیران ... همی با سیاه   که ناگه بیامد ... زرسب
سرافراز سر بر نهاد از ...   چنین گفت پس ... شیر ژیان
که آمد که گردن کشد کارزار

بر این تا شناسی که این گیو ...   کی شهریارست گرشاسب ...
بگفت ... جهان ... اوست ...

نبرد فرود سیاوخش با زرسب و کشته شدن زرسب

که جنگ تو با ... شوم   فرود سپهبد بیامد ز ...
چو پیچنده بر باره و ... ز توس   چو خورشید بر رو ... پیکان
دو ناچیز سوار از پس ... ز طوس   پیاده دو برگشت او ... چاک
که با جوشن و خود شمشیر ... سپهبد   که رو ... او ...
که از جوشن ... بیامد ... ساز   همه بر گرفت ... که زین ... کلاه
به گردن ... کمان ... بیاد ... تخت   سیاوش بن ... جو کرد زرم ...
بزد بر سر سان ... تخت   نشسته ... به رزم سوی ... فرو
خمان با ... سوی ... فرود   بسیار کمند ... پنجه ... سیاه
ز کینه زره ... نوک خار ... جوان   پیاده بر آمد ... فرود
بیامد ... بر این ... ست ... جای   ... سپاهی که کنون بشنید ... نام
بر آشفت سپهبد سر گرد ... بپیچد   چو تا گوهر جنگی تا ... همه
ز جنگ ... بر آمد ... به ... دل   چو پیچان ... بر ... و تن
... تو هم کیو ... که گر گاه   بیچاره ... نیزه دل
چنین گفت کار ... گر شاه ... زره   نیاید ... چو که دید بر تن
کنون ... کمان ... بدید ... سیاه   ... چنین ... اوی
... زمان ... بر کین ... که گرد ... به تیر   ... ازو ...
... بیامد به نزدیک او ... گاه ... بار   بیاید پیاده ... کوهسار
سپهبد کنون دامن ... شناسد ... نجنبید ... کار   ... فرود ... گفت
... که ... خون سوار ... اوست   ... بر آورد ... از ... بر ...
بزد بر زره ... جنگ ... چهار   دل خسته ... پیاده ... آهن ... جان
... تیر بر سر ... که ... زرسب   بیاید ... گیر ... شهر ... یار
چو بر پشت ... سپهبد نیامد ... زین   ز پای ... اندر آمد ... سر
ز تیرش پس ... تو ... پهلوی   ز شیران ... بر آویخت ... زاول
بزد بر پس ... کمان ... شهر ... یار   چنین گفت با شاه فرزانه ... زند
خروشان ... بر نشستن ... سوار   ... رزم ... نماد ... کمان
که ... نیاید ... زمین   اگر جنگ بود او کار ... سوار
چو آمد ... پس اشکنی   ... پیاده ... جنبش ... سپهبد
سلاح ... که ... تیر ... آمد   بیامد ... نشان ... کمان
بر زین ... از تیغ ... بیاید   فرود از ... تخت ... سیاه
ندیدی تو آن ... تیر   ... کمان ... سر بار ... کمان
چنان ... سوار ... زند   فرود سپهبد ... کمان ... زد

بلشکرگه آمد گرازان سپر پیاده و پر از درد آسیمه سر گر از جمله پهلوان فرود که این نامور پهلو از چه بود
کیا دوزیان پای گیسو آر چگونه نجنبد و ضعف کلاه آر پرستندگان نعره بر شدند همی نعره بر چرخ که بگذشتند
که پیش جوانی که گرد و سپهر از آواز غلطان شد اندر تنم سپهبد فرود آمد از کوهسار برفتند گردان سوی ترا همی
بگفتند یکسر که ای پهلوان همه سرفرازان و گردنکشان به یزدان که با آن دلاور سوار بر آب مژه رخ بیاراسته
بجستند از آن کار پرخاشجوی چو آمد سپهبد بر پایه جوی چنین گفت کاین رنج و آزار نیست رخ نامداران همه زرد کرد
اگر شهریارست با گوشوار چه گیر و بدین لشکر گشن خوار نشاید که باشید همداستان بدو نیستان که آورد آسمان
اگر طوس پس کم کار و بیهنری ز دوده سر شکافت از تیغ و تیر همه جان نمی سیاوش کنیم نباید که این جای بیجاش کنیم
ز دوده که تا نیاید از هوش و پند سوار است اندر ز نیزه و تیر بگفت خود همه تن بریوز ازین پیش خواهی همی سر بمهر
اگر پور جست مغز بباد یکی در بنا و انی گیر ارش هم گفت بجوشن همی بر همی تا برش برین آمدند
نشست از پر شاه مانی بزم خراسان بیاید بپای سهم فرود سیاوش را و ابدین یکی با سپه و از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر از زمین سیاه ز مانند را نشیب از فراز همه یکسر گره والا و زرینه بر تارک لشکران فرموده
ولیکن خم و نیست ابا پهلوان سر چرخ و جوان تن ابی روان نباشند بر نور رسم کمین اگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت تا آسم اگر دشمنان از دشت آمدیم بگوییم سواره و اگر دو است ابروست تیغ بخواهد گرفت
همه گره از اندر از آن گاه به پیدا نشین بر چنین رستگار بدو گفت کین شاه راهی فرم گر از زهواه امن آید و بدم

متوجه شدن گیو بجانب فرود سیاوش
و تقاضا جنگ و پرسیدن فرود از تخوار احوال گیو را

که دست ما تیغ پیران ببرد سر لشکر توران نام آور
بسی بی پدر کرد و بی نام و نیز بسی کوه و رود و بیابان پر
پدر گر گرد وینه از و بسی بکی بر یی پسر و کرد و شهر نیز
با ایران برادرت را کشته اند که از رزم و بزمی تا نیست یکسر چو کنید گر و گشتی هم ور آنکه خواهند پیدا ره و سر
چو بر زبست ستد ار گر گر تو سر پیش زره بیکان تیر خدنگ ت نیاید که اندر برزز سلاح سیاوخش با چنگ
بکش از تو ب پیبسه ابیران گشتاسپ ای پسر تحرکت سر گرفت گره دو جو گوان پیاده بشد و بارکره دو کر
کمان از سره که دست جنگی فرود فرود آمد از اسب برداشت زین زره بود که ماند خرج بر دست بزد تیر بر سینه ابیا کیو

با نام سپهبد گود خنده و بخواست همی مغز مردان گو ابی گزیت نبرد در همه کرده اش تیغ کشی که نیز شد گیسوی پاسی افراز
که چه سپرست چشت بخو مرو توان شد و رکابش بنشسته بر شیر شد پهلو و سرمرد فراوان شهنشاهی گفت از ابیز
چه آن یند شیر تا بخورد نشمه ای بی خوش همی کرد که ای کاو شیر اوران نبرد بکجا پس آن ترشنا با چنگ
بدو نیرو بشت آنکه تخوار که دست بزنی و بجوی آن کار زرنگی چنین آن شب بهشت برشمی سر ز آسیمه برسان
بدو گفت چه چیزست بکی بهرده و ایی سپه یکبارگی هیمکفت کشاده بای در چو شیران ابیو شیو پشت
بگفتت که بیو کشاد او بجا یکی از بیانه برده بر شیرش بدو گفت شنیده ای اگر ز ما کنه با جنگ اندیشه بگاری
تو تو مرز و ری شد رها بی و بود دل پر ز سر گز ترا پرورده پر سر آن آمد بیر زحم بدو وارد و گویند هر
کرین بگره آمد از پشت زمانه سر آمد اگر چون در بار و زانجا پیاده دلی پر ز غم سری پر ز کینه برکت
کره با یکی تیغ با زره ست به یکا بر فراز به افراز جوش بدو تا شوم سلیح بیره یکی تا پدید آمد از نیزه مرد
یکی ترک زرفت تیر تیغ کوه بدنیسان خطا ده کرزو گر ایدون گر آید بر پیاده کند جهان خوار از نشیب و فراز
هر آن کس که او بجو شن کند دو ماندست گر او یکی گوشت نیا نام گوییز خستهای بر بر شما روز و رو بالا
بدو گفت گستهم کین نزدی تو خیره و ما دمانا بجوی بر رسیده آرم زو تا همی سپه ید و گنی ما را نیخ
مبادت اگر شیر بار شکره بگرمند گردون همی بنشکره ار وی بازگشته دل بزرد کس آورد با کوه نخیره آکده
اگر بر گره بس شور و پناه و گرنه بدان بر نیود بکام بدو گفت شیران کمشکل دلیر کنون یال بازو ز هم گسلیم
یکی سخت سوگند خورد بنام بدادار کیهان و دیهیم شاه گر از تیغ و دامن گرد آمد آب اگر گشته آید ز هم زر به
بدو گفت گستهم کین نیست راه ز هر وا رازین نیزه ایجا گاه بدو گفت شیران کین روز جست پیاده بچو هم نخواهم ۱۹۶
چنین داد پاسخ ورا گستهم که مرتن یکی همه زر و مرغ که زنه مرا باری و در خزار همه دو من یار گو سر شاه ی
بخوانی تو نیز بجای بک گست بباز و اگر گشته آید در اوست چو عو غو شیر و گرد و گرد کشیده ز بار و لنده کرکی
به هر مرد جانجوی مرد جوان بر هر نکند همی کرکسان دل کو شمه ز ان ازین مرد و چو اندیشه کرد آن بخشا
دوست پهلو او و گستهم از پیش خواند بشی پهلوانان ابی بر آمد تو سپه داور ده دیار و سپاه و شیر همان خیره و ای کی
چو بد رود کستهم فرغ بز بپوشید شیران کبود از زره بسوی سپهبد گره بجهای جهان ان ابر و مرکب را

نبرد بیژن گیو با فرود و بن
پیاده شدن بیژن [illegible] فرود

چنین گفت [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

که فرزند گیو است مرد دلیر
[illegible]

[illegible] (partial)

خواب دیدن جریره مادر فرود و فرزند خود را
ازان خواب آشفته آگاه ساختن

[illegible]

نبرد فرود با بیژن دوم بار و کشته شدن فرود

[illegible]

سوی جان من [illegible]

[illegible]

دل بدگوهر من بسوزد بسی · ز رخ جامه خویش بر سر زد خوی
همه پاک بر باره دژ شدند · رخ خویشتن بر زمین بر زدند

که تا بر پرستش نیاید کسی · نسازم من اندر کران کی
که بر بند و پاکان این دژ بدست · به روز جوانی زمان بس است

بگفت این و رخساره گان کرد زرد · برآمد و آتش همی تا ببرد
درفش تیغ یای و حصار او · برزم فرود و کار او

بشد کشته آمد زمانش بسر · بکام جهانی بروز پدر
به بازی گرانمایه این چرخ بست · به بازی بر آرد و بشتاب بست

زمانی بباد و زمانی بتیغ · زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا · زمانی خود از دست خستی ما

زمانی ده گنج و تخت و کلاه · زمانی غم و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست · نقم نسگال آتش درم ملک

اگر خود نزادی خردمند مرد · فریدی که گیتی چنین گرم و سرد
نزاد و نگویی ناکام هست · بران پرتن بباید گریست

فرود سیاوش با نام و کام · چو شد زین جهان نارسیده بکام
سرانجام خاکست بالین وی · دریغ از دل و رای و آیین وی

پرستندگان بر سر بام شدند · همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتش برفروخت · همه گنجها را به آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست · در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی · همی ریخت از خشم با خون خوی

بیامد به بالین فرخ فرود · رخش بر رخ پاک پورش نهاد و بود
به ایرانیان گفت کین از نور · بسی کالبد مرد و چشمش بتر

کشنده سیاوش خاک از نژاد · به بالینش بر گشت با شور و شر
بگرد دژ همه کاخ افروخته · همه خانها ماک کنده و سوخته

به ایرانیان گفت از کرد و کام · تبه شد همه و از کرد و شی جان
بیدبس از رب سر · به پیاده کر ریکی و سهمه

بکینه سر و کنون بد ایدر شدم · گر چندان سخن گفت طوس گرم
بکیس سیاوش فرستاد ای · بسی پیل اندر زبا دارون

ز خون پر او چو آگه شود · همه شرم و آزرم کوته شود
ز رنام و ارسته زنی مغز · نشاید گسستی یکی ز غز

چهاگر بیامد سپهبد طوس · براه کلات اندر آمد کوس
چو گودرز و چون گیو گیس آوران · ز گردان ایران سپاه گران

سپهبد بسوی سپهد گر شد · بیامد دمان تا بر دژ شد
چو آمد به بالین آن کشته زار · بران بخت باد افگنده خوار

چکیدت جهان دار با شرم · نشسته به بالین و بر چشم
بدست دگر ز کشته و ران · برو بر همی کرد کند آوران

که مردی چو من برخستی بر ز چنگ · همه بر ماه و مه بالای سرو چاج
سیاوخش به خفته بر تخت · به بالای زرنقش و زرین کمر

بر آن دگر گرست که زود گیو · بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر · زد و رو فریده دریدند بر

بر دو چشم پر آب و دل پرز درد · بر طوس سپهد نهادند روی
کرنسدی بر شمای آن بر بیابا · نو دو ربرمستان نرم شده سان

چنین گفت گودرز با طوس کی · که تند ی نه خوب است با هیچ کس
جوانی و نینیاسان تخم کیان · رجبری و گرگ پالیش دیده

بتندی گر افتاد شیرین خوی · تو از تخت شاه و دوران
مرد نیک مرد از پس پیادار شد · بیاد و در تخت کشته شد

هزاران پس پیکان شدند و آن · ز بر تو بن بر پیچ آمد رزم
همه بد بر سر آمد این کرده · سزای کس و پیغی توران را

بر آنمد ز رشک و شیر آمد بیره · ز ترکان و بیچ و دلی بیس جوان
سپاه کشکر همه تنکرده · به لشکر و درآمد یکی که بود

نبشته بر گیو و بیژن دهم · جوان زور و گیو دلاور بیدی
شود هر کر بهرم نشش زود · فرمان بست باید گرد

نباید که با دو شمار بر بچنگ · بدو گفت بیژن مرا زرنگ
بدو داد گیو و بیت آیی · پلاشان ابکی با و لشکر برد

جهان ودرا ایکه دوران مود · هدم نیزه و بالا و فرو و بیخ
بنود از بر تخت پیده جای · اگر فتند بر چنگ آن که بهار

گل و مشک کافور یکی آنزا · نشیدان شیر دل در فرود بام
زمانی بیاسید از رنج و برگ · چهارم بر آمد بر پشته دهم

گشتی نشان لشکری بر راه · زمین گشت از خیمها ما

که تیزی کاسب بیاورد · بهادی جنان تیغ خشمگین
منم زاد جنسه و دو آن شد · نشاند زیر بر آمدش تخت

سرش با بجاه مرا آورده بخشش · چنین سپید جنبه ایم در
بود پس پیس سپهبد کاو · سپه برگرفت و بزد ای کوس

همه قرار کرد تا بر آید بود · خبر شد به توران که ایرانیان

پیدا شدن درفش پلاشان ری
و دیدن بیژن از دور و متوجه شدن

همی رفت بر کوه بر پشت کم · نرد و دست و تیغ ایرانیان
گر رستم آرم بدین انجمن · برزم پلاشان کنم ششم خو

کنی ز بر برهمن چنگ · بپیش جهانداری شکی کس
همی بست بیژن ز ره ماکر · که باشی در آتش آرا کند نو

درفش پلاشان و توران سپاه · چنین گفت گاه پلاشان شیر
بدو گفت بیرک سر شهر · بر بیژن چنین گفت کای بیر

چو شیر سرت آموزی · سلاح سیاوش و برگ
کیا بر تو تیز تاشت بر تست · همی خورد و پیشش شاه و چرخ

سپهبد که تیغ کینه جو بود · ز رکب تر کین پیشی تو ز
چو تیغی کرد وز نکارکینه · بیا بجوشن تیغ مگرد و کو

نمش ابدتیغ گلاب مشکی · و پنهان غرف از مردم در شهر
نشیب تخت آمد از کوچ فرود · زمین گم تاکو دشت آشوب

همی رفت از بن کوه تا کا · بسوی گاه سپه رو داند راه
پلاشان بیاد بر دلاور · درفش و سپاه بر رو پلاشم

ملبد و سنگ سوزاده بود · بد بیدار یشان آمد زراه
کی هاری حوالی سیب · مراو او خلعت دهن کار ده

کریست از شیر تنگ آید خیر · خبر از مردم جنگی بیجو شکا
پس اکنون رزم تیز تکار · بها موی خرا بسند بیره و تیت

پلاشان بیاز و گکند بکار

جهانجوی پیش اندر اسپ بیژن / خروشی برآورد و آمد برش
بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بپیچید و کارزار
یکی بانگ زد بیژن ارجمند / منم گفت شیر اوژن [illegible]
بگو آشکارا که نام تو چیست / کز اختر همی تو بخواهی گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / نهنگ افگن [illegible]
بیا شیر جنگی [illegible] / هم اکنون بپیچی [illegible]
به روز بلا [illegible] / که ببرد [illegible]
همی [illegible] / که آمد [illegible] لشکر [illegible]

نبرد بیژن با بلاشان و کشته شدن بلاشان بدست بیژن

بلاشان چو پاسخ [illegible] / برانگیخت آن دیو جنگی بجای
سواران [illegible] / یکی [illegible]
سپه نامدار [illegible] / [illegible] / ز خرم [illegible] / بیو [illegible]
آب [illegible] / ز ترکان [illegible] / [illegible] / دو شیر [illegible]
چنین [illegible] بیژن [illegible] / [illegible] / ز نزد [illegible] بلاشان [illegible] / [illegible] جنگی [illegible]
ز بالای اسپ [illegible] / که [illegible] / [illegible] / [illegible]
دل گیو [illegible] سخن [illegible] / که [illegible] / [illegible] / [illegible]
همی آمد [illegible] / [illegible] / [illegible] / بدو گفت [illegible]
ز [illegible] / [illegible] / [illegible] / همان [illegible]
جهانی [illegible] / که گفتی [illegible] / بدو گفت ای [illegible] / ز خورشید [illegible]
بر لشکر [illegible] / سخنها [illegible] / ز [illegible] / که گفتی [illegible]
یکی [illegible] / ز سر [illegible] / [illegible] / کشیده [illegible]
همه [illegible] / [illegible] / [illegible] / تو گفتی [illegible]
کسی [illegible] / همی [illegible] / [illegible] / یکی [illegible] جنگی بجای
بهشتم [illegible] / جهان [illegible] / سپهبد [illegible] / همی گفت [illegible]
کز آمد [illegible] / [illegible] / [illegible] / کلاه [illegible]
که گردان [illegible] / کرای سپهبد [illegible] / تو ما را [illegible] / همه [illegible]

که گر [illegible] / که گر [illegible] جنگی بجاست
هنوز [illegible] / [illegible]
سپهبد چنین گفت [illegible] / نبد نامور [illegible]
به برگشته [illegible] آمد فرود / [illegible]
بلاشان [illegible] / به پستی [illegible]
که [illegible] / جوان [illegible] بخت آن [illegible]
کنون [illegible] / به پیدا [illegible]
چو خلعت [illegible] گیو [illegible] / که آن گیو [illegible]
[illegible] هنگام آن [illegible] / به [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / [illegible] روزی [illegible]
بدو گفت [illegible] سخن [illegible] / که گر هست [illegible] رنج [illegible]
چنین گشت پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / به پیری [illegible] میان [illegible]
ز رنج و بدبختی [illegible] پرورم / [illegible]
[illegible] / بباید تو در رنج [illegible]
بدو گفت کین رنج [illegible] / [illegible] فرازم
[illegible] / به هنگام پیری [illegible]
[illegible] تن [illegible] رنج [illegible] / که [illegible] کوه و غار [illegible]
به گیتی [illegible] / جهان [illegible]
چو آمد [illegible] گنج [illegible] / [illegible]
به پیکان یکی آتشی برفروخت / به کوه اندر [illegible] فروخت
بر آتش [illegible] / ز [illegible]
جهاندار [illegible] / جهان [illegible]
سپهبد [illegible] لشکر [illegible] / از آتش [illegible]
[illegible] / همه غار [illegible]
چنان [illegible] ساختن / ز هر سو طلایه برون تاختن
گر از کوه [illegible] / سواری که [illegible]
قبیله [illegible] داشتی / چنین [illegible] داشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / به نزدیک [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / به نزد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / تو [illegible]
که گر [illegible] ایران [illegible] / [illegible] کلاه
که آید [illegible] ایشان [illegible] / همه کوه [illegible]
[illegible] / شب تیره [illegible]
طلایه شب تیره [illegible] / کنند [illegible]
[illegible] / [illegible]
کمان [illegible] / بر آمد [illegible]
که [illegible] گشاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی گفت [illegible]
[illegible] / بدو گفت [illegible]
که آید [illegible] / که [illegible]

به بهرام گفت ای دو چشم نهان | بگویم ترا هر چه گفتی بکار | اگر راه دست شاه و پرستندهام | بنزدیک او من پرستنده ام

[illegible]

آمدن تژاو با سپاه نزدیک لشکر ایران و مناظره کردن آن سپاه را

[illegible]

[illegible]

جنگ کردن سپاه ایران و توران و گریز شدن تورانیان

[illegible]

نامه فرستادن کیخسرو به نزد فریبرز کاوس شاه و بازخواندن طوس را

فرستادن فریبرز کیکاوس رهام را به سوی نزدیک پیران ویسه

بیامد طلایه به پیش سپاه / بپرسید شان نام و از جایگاه
پیام فریبرز کاووس شاه / به پیران پیامم ازین رزمگاه
که رهام گودرز از آن رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
سراپرده رهام شد پیش او / بپرسید از شاه و از لشکرش
بیاورد رهام را از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
سلاما بدو داد و پرسید تنگ / فرستادم اکنون پس ای نیکخواه
چه داد آن حکایت و جستی همی / بدو گفت این مرز [illegible]
کنون گر تویی پهلوان سپاه / جهان جوی را باید از رزم گاه
اگر جنگ جویی نیم [illegible] / بیارای [illegible] جنگ [illegible]
ابا تو به لشکر سوی مرز توس / بپیوندد [illegible]
یکی خلعت آراست پیران [illegible] / جهان [illegible]

خروشنده پیدا ز [illegible] / بدو گفت رهام [illegible]
ز پیش طلایه [illegible] / بیامد [illegible]
بیاورد تا پیش [illegible] / گشادند دل [illegible]
چو پیران [illegible] / بپرسید [illegible] تخت [illegible]
چنین گفت پیران به رهام [illegible] / گزین [illegible]
بیزدان [illegible] / همی [illegible] پاک [illegible]
مکافات این [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / ز لشکر [illegible] جنگ
چو [illegible] / گزین [illegible] توران [illegible]
وگر نه [illegible] جنگ / [illegible]
بر فریبرز رهام گرد / جهان [illegible]

آمدن رهام از پیش پیران و پیام بدادن فریبرز بن کیکاوس و با هم آل جنگ جند روز و لشکر آراستن از طرفین

فریبرز چون یافت [illegible] / بهر سو [illegible] چو شیر [illegible]
سر [illegible] بگشاد [illegible] / [illegible] کمان [illegible]
کشیده [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] پیراسته
چو آمد سر ماه هنگام جنگ / ز [illegible] برآمد [illegible] / فرستنده [illegible] رزمگاه
زمین [illegible] کوس [illegible] / همی [illegible] / همی [illegible] / ز گوپال و تیغ و کمان [illegible]
ببند [illegible] زرین کمر / ز پس [illegible] کمان / تو گفتی جهان [illegible] / وگر آسمان [illegible]
[illegible] گیو گودرز [illegible] / [illegible] / سوی [illegible] / که دریای خون [illegible]
یلان فریبرز کاووس شاه / [illegible] پشت [illegible] / فریبرز با لشکر [illegible] / گرازه [illegible]
[illegible] چو شیر [illegible] / جهان [illegible] / گزین [illegible] / [illegible]
یکی گرز [illegible] / چو [illegible] / تو گفتی [illegible] / زمین [illegible]

[illegible] / ز نیروی گرز [illegible]
تو گفتی زمین [illegible] / [illegible] جنگی [illegible]
ز قلب سپه [illegible] / [illegible] گوش [illegible]
[illegible] تیغ و نیزه [illegible] / همی [illegible]
چو دیدند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نامداران [illegible]
[illegible] / [illegible] گودرز [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ایران [illegible]
دلیران دشمن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پیران [illegible]
[illegible] / [illegible] فریبرز [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاریم [illegible]
[illegible] / [illegible] گودرز [illegible]

درخشان [illegible] الماس [illegible] / بگردد [illegible] آتش [illegible]
ز [illegible] گودرز [illegible] / برآمد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
چو [illegible] گودرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فریبرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / بجنگ فریبرز کاووس شاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فریبرز [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش [illegible]
بدو گفت گیو [illegible] / [illegible]
نماند کسی زنده اندر جهان / ولیران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible] شیران [illegible]

بنخجیر دل دشمنان بشکنم / ور ایدونک بخت از من بگسلم / چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ گودرز نیو

پشیمان شد از دانش [illegible] / چنین خورد با پاک یزدان [illegible] / گر از رزم بیرون [illegible] / ابا پیر و روز کین اندر [illegible]

بخوردند سوگند [illegible] / که پیمان شکستن [illegible] / گرین زر که بر [illegible] / گر از کرد خون [illegible]

همه کشور و پشت پشت آوریم / که نام [illegible] / بدانجا که [illegible] / برزم اندرون [illegible]

ز رویین [illegible] / [illegible] همی [illegible] / به پیران چنین گفت [illegible] / گر ایدر [illegible]

بسوی فرود [illegible] / بدو پیش [illegible] / [illegible] / بپاید کنند [illegible]

چو بشنید پیران [illegible] / بیامد [illegible] / [illegible] / [illegible]

اگر تو بیایی [illegible] / سواران [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو پیران [illegible] / [illegible] / [illegible] / همی پهلوانی و تخت و کلاه

درفش از [illegible] / [illegible] اندر جهان [illegible] / [illegible] / [illegible]

بدو تیره گرد [illegible] / برین [illegible] / کشیدند گوپال و تیغ [illegible] / به پیکار [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible] / درفش [illegible] / [illegible]

کمان را بزه کرد [illegible] / بر ایشان [illegible] / سپه را [illegible] / همه [illegible]

بگفتند با گیو [illegible] / سواران [illegible] / [illegible] / [illegible]

ز گردان ایران [illegible] / [illegible] / [illegible] / بیامد [illegible]

ز هرجای [illegible] / گرانمایگان [illegible] / [illegible] / [illegible]

سپاه اندر آمد [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

سر [illegible] / [illegible] / [illegible] / گرامی [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / بهمن [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] / [illegible] / بهمن [illegible]

[illegible] / [illegible] / جهان [illegible] / سپهبد [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / دو لشکر [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

هم از تخم کاوس [illegible] / سواران [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / کجا [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / گرامی [illegible] / نشسته [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / سواران [illegible] / ز تندی [illegible]

رفتن بهرام بخدمت پدر و رخصت طلب داشتن که از عقب تازیانه برود

[illegible] / که ای پهلوان جهان سربسر / بدانگه که آن تاج برداشتم / [illegible]

[illegible] / [illegible] / ببهرام [illegible] / جهان [illegible]

[illegible] / سپهدار پیران [illegible] / شوم زود تازانه باز آورم / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چنین گفت بهرام جنگی که من / ندارم بتر زو ده و ده انجمن
اگر نام جستم ز تاج زنان / که چنبر اندر باید کمان
بدو گفت گیو ای برادر مرو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی تا شده بر بریشم اورت / دو شیبش ز خوشاب کرده گهر
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد و چندان سلیح و کمر
فرنگیس بخشید آن مر مرا / گر آن از سیاوش ماند برم
سیاوخش زرین بد و جوشن بزر / من این هر دو دیگر بخشید هم
من این بر نشستم ز تازانه برداشتم / بتو این گرفتار که داشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز زر و ز گوهر چو مهتاب بود
وگر گنج دارم همه زرنگار / بره یافت که سر شاه داد
ترا بخشم این هفت زرین درم / یکی جنگ خیره بمانی بود
چنین گفت با گیو بهرام گرد / گر این ننگ را خود بدانم بشیر
شما را ز رنگ و نگارست گفت / مرا ننگ شد ننگ با نام جفت
گر آید فکنده تازیانه بدرم / وگر نیز کوشش بکار آورم
بر و رای یزدان دگرگونه بود / همان بخت بهرام وارونه بود
سرانگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش نباید بدو گفت جست
بر آن اسپ آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی به ماه
همی زار بگریست بر بیکسان / بدان ارغ دل بخت برگشتگان
بسیار بر پوی کاوس شاه / بگشته فلک ده دران رزمگاه
تن پور نیزه اندر آن خون و خاک / شده غرق خونشان بر و خاک خاک
همی از بر کشته بهرام سر / که زارا سوار و جوان دلیر
چو او کشته یک سو چو گرد خاک / بزرگان ایران تو اندر مغاک
بکرد و براو بر یکایک گذشت / که بود افکنده در بین و دشت
ازان لاله داران یکی خسته بود / ز شمشیر ترکان تن خسته بود
همی بازدانست بهرام را / بمالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت ای شیر نر بهرام / برکشتگان اندر افکنده ام
سه روز رست آنانی آوره / برای یکی جامه چوب آراست
بشد تیز بهرام پیشش وی / بدل مهربان و بجان پیش وی
برو کشتگان را و رنج از بخت / همه فوطه بدرید و او را ببست
بدو گفت مهتر کش کمین سکالیست / تبه بود این تاپ استاکیلیم
چو پیستم کنون زود بهتری / ازین کم که زود لشکر شوی
کنون ای زمانه بدین رزمگاه / زمن کم شدست آنچه تا لیکم
جوان از برام پیام برب / رسانم بنزد وی بی‌شکست
وزانجا سوی باب لشکر شتافت / همی گشت تا آن زمانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون / ازو ریخته زیر پیکار خون
فرود آمد از اسپ آن آفرفت / ز ترکان خروشیدن آمد فرفت
خروشیدن مادیان آمد به دشت / بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادمان روی بنهاد تفت / عنان کشته بهرام از بهر رفت
همی شد روان تا برسید اندرو / ز رنگ زره جوشش آزادگی
چو بگرفت هم ورزه سالار نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بنشست و زان جایگه گشت باز / سوار و تیغ بد و پرخاشجوی
چنان تنگدل شد یکبارگی / که شمشیر زد بر پی بارگی

وز آنجا که آمد بدین رزمگاه / پیاده بدو نیمه جوشن بدرا
سپر بر سر دشت گشته بود / ز بیمش جوان گل رخان گشته بود
همی گفت اگر روح یابد زمی / بدین دشت بی بارهٔ راه جوی
ازو کشتگان کو گرفته سمند / سوار و صدا از غلبه رفت سمند
که او را یکی زما ماند نگار / برین دشت بی پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر / ببارید تیر از کمان سیصد
چو تیر نیارد کسان تا بری / بپیوندش پس کماندار نیک
ز ترکان فراوان بخست و بکشت / چو لشکر ز پیران بدو پشت بود
سواران همه باز گشتند ازوی / بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناامید / زهر سوی بیت گرازیده‌اند
به لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند او را که جای کوکاست
فراوان سخن رفت زان رزمساز / که پیکار او را نکشتیم ماند
که تشنه کین است تا شیر دل / پیاده گرد و تنها و زنجیر سر
بپرسید پیران کان جنگ جست / ازان نامداران فرونام جست
یکی گفت بهرام شیر اوژن است / گر از لشکر ایدر برو بر شکفت
بروئین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست جای گریز
که گر زنده او را به چنگ آوری / دو لشکر بیاساید از داد اوی
ز لشکر کسی کو بیاید بدر / که او نامدارست و زنجاش جر
جو بشنید روئین پیاده بمان / بجو دشمن ایشان بدو بد گمان
بتیر از پشت بهرام شیر / نهاد او سپر بر سر و چرخ زر
یکی تیرباران بر ایشان کرد / که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین بنزدیک بهرام رفت / بلا زان همه کند شد پاد و بید
بجستی بر پهلوان آمدند / پر از زور و دست و زره بر دو نیم
که هرگز چنین یک سپاهی نجست / بدریا ندیدم نهنگی نهنگ
جو بشنید پیران چنین گشت سخت / بلرزید برسان یک برگ زفت
نشست از بر بارهٔ تیزتاز / همی رفت تا او بسی رزمساز
پیاده بدو گفت کای نامور / پیاده چرا ساختی کارزار
تو با پور سیاوش چو جنگ آوری / همانا بنزدیک پیران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردن است / نشستن همان مهر پرورد نیست
نباید که با این شیر آورد کرد / بدین شیرمرد ومی خیره خر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگیرد همی تو و دو گوهرت

آمدن پیران ویسه نزد بهرام گودرز و او را بنصایح بجانب خود خواندن و قبول ننمودن بهرام

بیا تا بسازیم سوگند نیز / برای که آمد ولت را سپید
وزان پس یکی با تو خویشی کنیم / چو خویشی بود ای یکی کین کنیم
پیاده تو با لشکر نامدار / بتابی همی خور ز رفتن بهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان / هنرمند و نو رزمجو روشن روان
سزاوار نیست تا چه بدسگال / همی رزم سازم بر روز شمار
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / وگر نه مرا جنگ بجای بست
برو مر مرا سوی آزادگان / بپیچد گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / بدانی که این رای نی زشت روی
مرا آنچ باید که گفتم سخن / دلیری تو بر خیره تندکی

نبرد بهرام با سپاه توران و مجروح ساختن تژاو بهرام را

رفتن گیو و بیژن از عقب بهرام و او را مجروح و خسته یافتن

سپاه و روشن از جایگاه و بنه
برآویختی آتش بر تخت عاج
شد آن لشکر نامور سوگوار
سپاه پراگنده گرد آمدند
که چندین ز ایران گوان کشته شد
چنین خیره شد دست ما گاه جنگ
اگر شاه را دل پر از جنگ هست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بدین بار ما نام کشته شد باز
نرفتند کس سوی کارزار
به پیران رسید آگهی آن گهی
چو برگشتن سرکشان شد درست
همه کوه و هامون همه دشت و غار
که روزی فرو رست ... نشیب
بدان آگهی شاد شد افراسیاب
همه لشکرش گشت روشن روان
بیاوردند بر در کوس شاه
دو هفته ز ایران ...
یکی خلعت آراست افراسیاب
ز اسبان تازی به زرین ستام
پرستار رومی و چینی غلام

بگروداران ایشان همه گروه
بجوی چند و بخت از بزش تاج
ز بهرام و از کردن کار

پیاکند ... جنگ
در و خیمه کردند ...
جو ... گو ... شید

هزیمت شدن سپاه ایران از توران و آگاه شدن سپاه توران

سپه را کنون دست کوتاه گشت
مرا و ترا جای ... نیست
بسازید یکی ... آمدند
همه ... خون ...
ز تنها از آن کشتگان ...
گز ایرانیان گشت گیتی تهی
سپهبد ... بهشت
سر پرده و خیمه ...
گهی شاد و ... باب
بپوشید ... کلاه
به پیشش ... پهلوان
سپهبد ... سپاه
همی ... جنگ ...
که گر ... دیگر ...
ز شمشیر هندی ... نام
بیاراست ... جام

بر شاه باید شدن ...
پدر را پسر ...
بپاییم ایدر ... جنگ
برادر ز خون برادر ...
طلایه ... سپاه
چو بشنید پیران ...
بیامد ... سپاه
ز لشکر ... خود ...
همان ... نامور
سپهبد ... شاه
همه ... تخت
برو آفرین ... گفت
بیامد ... کرد ...
ز دینار و از گوهر شاهوار
یکی تخت پرمایه از عاج و چاج
همه ... چهر

همی ... پیچید چو پر
تو کشتی ... سپر ...
برآمد سر تاج روشن ...
همی هر کسی ... زاندر
سر بخت سالار ... شید
به پیشم ... گروه ...
شده کشته ... خسته ...
گیتی ... پیش
ز ما نشان ... خویشان ...
کسی ... آورد گاه
بهر سو ... کار ...
همه ... روان ...
ز کار جهان ...
همی ... روزی ...
از ... رنج ... شد
... نیست
که از پهلوانان ...
که با شاه ... جای
ز زرین ... کاه
ز پیروزه ... تاج
وز آن پس ... پیاده ...

سپهبد چو برگشت از پیش شاه
... کار ...
... تخت ...
بجای ... رستم ... پهلوان
سپهبد ... پیران ...
... داستان ...
... خورشید ...
چنین ... گیتی ...
... رستم ...
... اندر ...
... خاک
... بنیاد ...
همی ... بندیم
... کار ...
بجنگ ... دریا نهنگ
... جنگ ...
کنون رزم کاموس ... اوریم
... سپاه ... رحیم
... شاه
... سپاه
... بخشم

بدو گفت شاه ای ... نکوخواه
پراگنده ... بهمن
... تخت
... چهره ...

تو با موبدان ... شاه
که کیخسرو ... جاه
... هیچ
... پیران ...

آغاز داستان و ستایش و ثنای حضرت باری تعالی عز اسمه و جل قدره

... چاکی
... جهان ...
همه گو ... باد و خاک
... کردگار
... افکنده ایم
... دانای ...
... دل ...

خداوند کیوان ...
... نگار
... یزدان ...
... تخت
... جان ...
... گیتی ...

گفتار اندر داستان کاموس شاه کشانی با رستم داستان

کلاه ... ستم
... سپاه
... کلاه
... چشم

همی ...
... شاه ...
... گرد ...
... نکام

سپه را ز دشمن کینه ...
... کشور ...
... خواند
که سالار ...
... خفتن
کنون رزم کاموس ...
... راه
... شادمانی ...
... سر ...
... نشان
روان ... سنی
... تخت
سپهر ...
... فره
از و شادمانی ...
خردمند ...
... اوریم
... نیاز
... سپاه
... ستاره
... تخت

آمدن رستم نزدیک تخت کیخسرو و با بزرگان ایران خواهش نمودن گناه طوس را

همی شرم دارم من از تو کنون
تن طوس اگر بود بدخوی زشت
ز مرگ برادر ز کین پدر
کنون کینه نو شد بکین پسر
ازان کو بجنگ آمد و روی کار
کنون او بجرم کرده کارزار
هنر جلوت چند او داد و کش
ورنج آن فرود سیاوش رنج
بگیتی چو من کم ز طوس کس
ز خون برادر ز کین پدر
ورا داد و او بر ایشان آب
بپوشش که این زمین کار
همان بیژن داماد او [illegible]
چنین است انجام و فرجام
چو بزرد سراز کو بجوشید [illegible]
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت ای شهریار [illegible]
اگر من گنه کار رم از آن
یکی گو بزرت [illegible]
که او بر فروزد [illegible]
جهان [illegible]

اگر کو تری چنگ ازرق جوان
اگر کم کنی ازو نیز آرات
همیگشت چون [illegible]
سر طوس چو نوذر [illegible]
از آن سر از آسمان [illegible]
ز طوس و ز لشکر [illegible]
بجنگ آر و زو تن [illegible]
که باز رود [illegible]
درست [illegible]
همی [illegible] چکر
ز نوشش [illegible]
گرا بود [illegible]
بجنگ [illegible] گشت [illegible]
ز تو شاه [illegible] تاج بخت [illegible]
همی چو [illegible]
و دیگر که جان [illegible]
از دو شاه [illegible]
ولیک [illegible]

اگر نه نژاد [illegible]
ز نوذر [illegible]
که کین [illegible]
بگفتم [illegible]
و دل طوس [illegible]
بدآمد [illegible]
جهانگیر [illegible]
بسان [illegible]
نماند [illegible]
سپه [illegible]
بزرگان [illegible]
بدانجا [illegible]
که گر [illegible]
ز طوس و ز لشکر [illegible]
چو فرزند [illegible]
ز رب [illegible]
و گر [illegible]
کنون [illegible]

ز نوذر بر آن مرز [illegible]
چه طوس [illegible]
ولی [illegible]
و گر [illegible]
جز از [illegible]
که [illegible]
جهان [illegible]
در سپه [illegible]
چه طوس [illegible]
ز مرگان [illegible]
دلیران [illegible]
سرکشان [illegible]
نماند [illegible]
کی تاج [illegible]
بجنگ [illegible]
بر آمد [illegible]
مرنج [illegible]
ز نوذر [illegible]
که در [illegible]
که فرخ [illegible]
و گر [illegible]

قبول نمودن طوس پس نوذر جنگ افراسیاب را

چه پر پوش [illegible]
کنون [illegible]
بیامد [illegible]
بخشید خسرو گناه [illegible]
چو خورشید [illegible]
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
زمین [illegible]
همان [illegible]
اگر من گنه کار رم از آن
اگر شاه [illegible]
همه [illegible] لشکر [illegible]
که گفتار او شاه [illegible]
چو خورشید [illegible]
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بایشان [illegible]
د [illegible]
همه کوه [illegible]
از ایران [illegible]
دلیران [illegible]
چو خوا [illegible]
همه [illegible]

نماند [illegible]
و گر چه دل [illegible]
شتاب [illegible]
ابا طوس [illegible]
فلک [illegible]
زبان [illegible]
همی [illegible]
وزین [illegible]
اگر جان [illegible]
دلش [illegible]
از آن [illegible]
برادر [illegible]
همه [illegible]
و [illegible]
ز [illegible]

بدو گفت خسرو [illegible]
کنون [illegible]
بر [illegible]
همی [illegible]
منم [illegible]
که [illegible]
او [illegible]
شوم [illegible]
ازین [illegible]
بس [illegible]
چنین [illegible]
همان [illegible]
شمار [illegible]
همه [illegible]
که [illegible]
اگر جنگ [illegible]

دل [illegible]
و گر چه دل [illegible]
به پیش [illegible]
گرانمایگان [illegible]
پدید آمد [illegible]
که [illegible]
بکم [illegible]
همی [illegible]
همان [illegible]
سر [illegible]
جز از [illegible]
چو [illegible]
همیشه [illegible]
همه با بزرگان ایران سپاه
که هر [illegible]
زمین [illegible]
بر [illegible]
بکینه [illegible]
چو [illegible]
دل [illegible]
همه [illegible]

[illegible]

آگاه شدن پیران و سپه
از آمدن طوس و لشکر ایران

چو بشنید پیران [illegible]

[illegible]

آگاه [illegible] یافتن

پیران و سپه از سپاه [illegible]
از آمدن طوس و لشکر ایران

[illegible]

رسیدن پیران و سپه با لشکر
گران نزدیک سپاه ایران

[illegible]

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران هم نبرد تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب / سپر کرد بر پیش روی آفتاب
جهان آن شب تیره و تار گشت / نگه کن که گیتی پلنگ پشت گشت
ز تیر خدنگ است [illegible] / تن بارگی گشت چاک [illegible]
سپه برکشید آن زمان [illegible] / کمند اندر افکند و گرز [illegible]
بهومان چو [illegible] / بدید و بکرد آن زمان [illegible]
که پیروزی [illegible] / بجنبید از پایه بالای او
چو هومان از آن تیر [illegible] / یکی تیغ هندی [illegible]
جهان آن زمان [illegible] / یکایک بدو روز [illegible]
بگفتند کای نامور [illegible] / همی آن دو [illegible] ترکه [illegible]
بجنگ دلیران [illegible] / بجوشید [illegible]
ز ترکش [illegible] / ز زین [illegible] جام [illegible]
بپیچید هومان [illegible] / سپهبد [illegible]
بنزد یک پیران [illegible] / خروشی برآمد [illegible]
بدو گفت پیران [illegible] / همیشه جهاندار [illegible]
که جوشن [illegible] / چو دریا [illegible]
همه پاک با دل پر از خون و بیم / جهان [illegible] بجوش
بلشکر چنین گفت [illegible] / گرامی [illegible]
چو روشن شود تیره [illegible] / که اختر [illegible]
شما را همه شادمانی بود / برانگیخت [illegible] آسمانی بود
بلشکر همی [illegible] / شب تیره [illegible]
همیگفت هومان چه مرد [illegible] / که شمشیر [illegible]
چو چرخ [illegible] / شما [illegible]

در صفت تیرگی شب [illegible] و برآمدن خورشید
وصف آراستن سپاه و گودرز [illegible]

طلایه ز هر سو برون تاختند / [illegible] پاسبانان [illegible]
چو برزد سر از برج خورشید / جهان گشت [illegible]
تبیره برآمد ز پرده سرای / جهان پیش [illegible]
هوا تیره گشت از فروغ [illegible] / طلبر [illegible]
کشیدند [illegible] / همه جنگ [illegible]
تو گفتی سپهر [illegible] / بپوشید [illegible]
چو [illegible] / ز جوشن [illegible]
ز نعل [illegible] آواز کوس / همی [illegible]
سپه ور [illegible] / یکی [illegible]
همیگفت [illegible] / برانگیزم [illegible]
شما یک بیک [illegible] / سپر [illegible]
بسینه [illegible] / بخواهم کمان [illegible]
به تیغ و عمود و بگرز گران / [illegible]
غمان [illegible] / برانگ [illegible] آید [illegible]
فرازید [illegible] هومان [illegible] / بیامد [illegible]
به پیران [illegible] / تو کشتی [illegible]

تو آن گنج و دینار خویشی مکن / بپاره سلاح [illegible]
گرامی [illegible] / پیاده دل [illegible]
و زین [illegible] طوس / چپ و راست [illegible]
ز [illegible] / ورا پهلوان [illegible]
که پیروز [illegible] / بزرگی [illegible]
سپهبد که گودرز [illegible] / که این [illegible]
اگر [illegible] شود / سواران [illegible]
همه دست [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / و گر [illegible] دست اختر [illegible]
بدو گفت گودرز [illegible] / [illegible]
چو دشمن [illegible] / اگر گردان [illegible]
که گردان [illegible] / [illegible]
اگر اختر شاه [illegible] / چو دانی که [illegible]
چو دانا [illegible] / [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] / [illegible]
بدو گفت طوس [illegible] / [illegible]
و دیگر که هومان [illegible] / سخن گفت [illegible]
که پیروز [illegible] / چو بر خوم [illegible]
[illegible] / بمانند [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دست [illegible]
همانا که [illegible] / فزونست [illegible]
بدو گفت [illegible] / که [illegible]
به پیشی [illegible] / دل [illegible]
اگر پیدا [illegible] / بر [illegible]
ورا بیش [illegible] / روان را [illegible]
پیاراست لشکر سپهدار [illegible] / [illegible]
بیاورد سوی [illegible] / سپهدار گودرز [illegible]
[illegible] / چو [illegible] گودرز [illegible]
زناله [illegible] / همی آسمان [illegible]
دل چرخ گردان [illegible] / همه [illegible] خورشید [illegible]
جهان [illegible] / سپه [illegible]
ز بس [illegible] / بیابید [illegible]
سنانهای [illegible] / درفشان [illegible]
هوا [illegible] / زمین [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / همی [illegible]
سپهبد گودرز گفت [illegible] / [illegible]
که [illegible] / مر [illegible]
گرامی [illegible] / [illegible]

ز شمشیر گرد و ز تیغ ابر سیاه / همی خون فشاند بر ابر و کلاه
سر انجام رستم که فیروزگر / نباشد جز از دشمن جان و بر

چو خورشید روشن به نام و به کم / زره دار و برگستوان جنگجو
رده برکشیده سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

به ایوان بر آمد خروش و غو / بسان شب تار و ابر و گو
وز آن سوی هومان گرد از گروه / پیاده و لشکر همه هم گروه

ز پس گیو و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
به انبوه رزمی که بر دارد کوه / گروهی ز لشکر گروها گروه

از آن پس که دیدند مردان گرد / که بر دشت بسیار زین جای برد
گرازه سر گیوگان یل / دو گرد گرانمایه شیر دل

چو رهام گودرز و فرشیدورد / چو خورشید روشن از آن شد نبرد
دلیری ز توران و ایران یکی / نیاسود از آهنگ رزم اندکی

ابا بیژن گیو کلباد راد / که بر هم زدند آتش و باد را
ابا طوس نوذر نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را

چو گودرز و پیران همی تاختند / نبد هیچ پیدا ز نیک و ز بن
چنین گفت پیران که افزون گرد / نباید که چون می بود کارزار

همی گرد باید از ایشان [illegible] / نباید که باشند پیروز [illegible]
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده سپاه و سپاه همی کوس

همی گرد شد بر نیل سوار / سپهدار گردان [illegible]
بنخشید گفت ای جهاندار خویش / سر باپسان اندر آورد پیش

فرمودن پیران و سپه بازور ساحر را که بسر کوه رفته ساحری نماید

به یشنیم تا این بر و بوم و سال / جگر بسپر آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بر جای [illegible] کام
بیاموخته کژی و جادوی / به [illegible] چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران بافسون پژوه / گرایدر بر تو [illegible] تیغ
یکی برف و سرما و باد دمان / برایشان بیاورد و هم در زمان

چو بازور شد بر سر کوه بار / نهاد و [illegible] ساحری در
هوا تیره گون شد [illegible] / همی گشت بر کوه ابر سیاه

همی دست مرد سواران [illegible] / فرو ماند از برف رزم کارزار
بدان برف و سرما [illegible] / همی گوش [illegible] و باران [illegible]

بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله [illegible] از بنگاه
چو از نیزه و دست [illegible] / ز سرما سپاه اندر آمد به گرد

از آن پس بیاورد هومان [illegible] / یکی حمله آورد و هم [illegible]
بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان

در و دشت گشت از [illegible] تنگ / سواران ایران [illegible] چنگ
گرفته نبد جای [illegible] جنگ / ز برف و [illegible] افگنده شد جای تنگ

یکی گشت بر دشت [illegible] / بروی اندر افتاده [illegible]
نبد جای گردش از آن [illegible] / شده دست لشکر ز سرما [illegible]

سپهدار و گردنکشان [illegible] / گرفته [illegible] زاری [illegible]
که ای برتر از دانش [illegible] / نه برجای و بر جای [illegible]

همه بنده ی درگهت ای رحیم / به چاره کی [illegible] خواهیم
ز افسون و از جادوی [illegible] / جهاندار [illegible] داوران [illegible]

تو ای [illegible] چاره کی [illegible] / تو آن [illegible] آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو [illegible] / مداریم جز تو کسی را [illegible]

پیاده یکی مرد دانش پژوه / بر رهام [illegible] کشت کوه
کجا جای بازور [illegible] / ز افسون [illegible] بلی [illegible]

سپهبد به رهام از آن [illegible] / بر آن [illegible] از میان [illegible]
ز رزم و [illegible] / پیاده بر آمد بر آن کوه [illegible]

چو جادو بدید [illegible] / همی [illegible] جنگ [illegible]
چو رهام نزدیک [illegible] / یکی تیغ تیز از میان [illegible]

بیفگند [illegible] شمشیر [illegible] / یکی [illegible] تیز [illegible]
ز روی [illegible] / فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست [illegible] جادو [illegible] / بیاسود [illegible] بر [illegible]
هوا گشت [illegible] آسمان [illegible] / فروزنده خورشید [illegible]

به پیران [illegible] جادو [illegible] / جدا [illegible] برهنه [illegible]
پدید آمد از آن پس [illegible] / هوا پاک [illegible]

همه دشت [illegible] ایرانیان / تن [illegible] به نیزه و [illegible]
چنین گفت [illegible] / که [illegible] چیره [illegible]

همه [illegible] کسر [illegible] شیم / برآریم [illegible] زرم [illegible]
کجا کو [illegible] / سر [illegible] دست [illegible]

به دو گفت طوس ای جهاندیده مرد / هوا گشت [illegible] روز نبرد
چرا [illegible] / چو فریاد و [illegible]

کنون پشت [illegible] / گفت آن [illegible] ایران [illegible]
برهنه [illegible] / بنیرو [illegible] خسرو شو

تو ور [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] پیران [illegible] / نگهبان [illegible] تهمتن

چو رهام [illegible] / گراید [illegible] آور [illegible]
اگر [illegible] کشته [illegible] / تو بر [illegible]

مرا [illegible] / به هر جای [illegible]
چنین [illegible] گیتی [illegible] / از آن [illegible] جوشی گرد

تو ور [illegible] / چو [illegible] فزاید [illegible]
و گر [illegible] / چو [illegible] سیه [illegible]

جنگ چهار سپاه ایران و توران و فیروز شدن تورانیان

[illegible] / ز خورشید تیغ [illegible]
[illegible] / چنین [illegible] از [illegible]

یکی دشت [illegible] تن [illegible] / همی [illegible] کوپال [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible] بخت / همه تیر [illegible] سر

جوشنده [illegible] / دلیران [illegible]
جهان پس [illegible] گودرز و [illegible] / همه بر نهاده [illegible]
جوشید [illegible] رهام / همه [illegible]

سراکنون که با طوس و ترجمان بود | همه خاک دار و بکف انجمن
بپرسید و روز از من تخت شد | ایلا ز پس پشت و بخت شد
کمی به پیل س پیل بنوشت | پس پشت گفت یکی را
نباید کسی اندر میان آورند | سپه را سپهبد زبان آورند
بگیو و بگستهم و برای گفت | که گر یار باشد گر ... جفت
کرا یار باشد که کشته شد | هیونان بیکار برگاشته شد
تو ره دیدی و کوه را پیل دارم | که گر شاه باشد شاه دارم
بشد گیو و لشکر همه بخت | پراگنده شد دیده اندر جهت
چو سپهبد چنین گفت با ... | که این ... بر جنگ ...
کنون چون ز رنج و روز سر | همه سوی کشور چو دوزخی
یکی جای آرام باید گزید | اگر تیره شد خوی توران پدید
بمرگشته باید بجای مغاک | یکی پیشتر از ریگ و خار و خاک
همه باز گشتند که سرکشیم | همه سودمندان ... شتاب
چو بر تخت پیروز و پیروز شاد | سر کوه هر زو ما نگاه
سپهبد آن بودن که پیش بنشاند | که یک دشمن از وی کجا ماند
هماگه که دریا ز آسوده | ز کوه موج بر کشور لاجورد
ز ریشان ... نام و آوای | بمردی که روی و ... خو
کسی کو ز دست بجان کنم | بر ایشان دل شاد و بجان کنم
بر جست ... باشند و دانای جای | نشسته بر پشت پور طوس
همه دست با زخم آب | سپه را نیا مهر یران و جوان
بنوشید پیش لشکر همه مستمند | چو پور سپه سوی گور برنو
همه دست خرمی چه کشته بود | بخون یکان بیش شسته بود
جنبیدند آمد و دو کوه بر ... | نهادوی انت کسی نیز جا
همه شب همی چشم بیدار بود | چو بیگانه بد خواه و گیر بکشتند
گسسته سپه شد ورد جنبند | فراوان که در زیان بسته بود
یکی کشته بود و یکی خسته بود | ز هر سو بنالید با کاک شکاف
همه مهتران ... مکره و نژاد بود | ز بیشی بی دانا یک شهر آسمان
بپیران سپیران که برنشست | بسر بر پراکنده خاک
جرا باید ... و باک | نیاکان همه ... چنین پسر
ز دهقان ... بیکار کنم | بخورجام جنیدن ستاره جن
به یکسان ... که کشتیم ... | ز پیچم همه کشته و ... سخن
بمردی ز آزادگی که کشتی ام | خروش و فغان برآورد زار
فراوان ببارید خون ... | بکوز چون کمی سد ...
شد پر از برخ گرمی و ... | همی گفت گر دو زر ... تن
به بودی مرا رنج و تیمار و درد | همه کشته و گرم و دشت نبرد
کزین بنگری سپهدار ... | بدل خسته ام گر بجای هم
سپیدان گشته کارزار که ... | بپوشید جای که باشد مغاک
گشتی ... رنج سر انجمن | بیدار بپیران ...
بگیرم گرسنه که گر هم گروه | سزا و برده و خیمه سوی
بیت سوی کوه هماون | چو ... پیش ... یکی جاودام
و بختی دیده ... | تنه سواری ... ساده ام
جلوگیری ... بپیران تن | دلش پر فروز زو ... سپاه

اگر پیستم از لشکر پیل با |

در صفت برآمدن روز و رای زدن طوس با سپهداران لشکر

سوی باختر شد ... جایگاه
سپر بر پشت و خم و ... | بر آن کوه ...
ز زرد و ... بخون ... | همی گفت گاهی اور کردگار
سپهدار ... که ... | به اندیشه اندر چه سستی ...
همه دیده پرخون و دل پرز داغ | ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چنین گفت طوس سپهبد که ... | گرامی چه سر ... نام و ...
زمانی بیاسای ... جنگ | برآشفته جان و ... پای سر
کسانی که آسوده ... نیز ... | به شیران ... توران ... کوه
چنین گفت گیو ... | بیاید کنون ... دست
هماگه که ... | سپهبد بیامد سوی ...
چو طوس سپهدار ... | بیاورد لشکر سوی ...
سواران ایران ... کشته شد | و گر خسته از جنگ ...
سپهبد ... | همه ز ترکه ...
سپهبد چنین گفت ... | گرامی ...
سواران لشکر ... | همه ...
یکی ... | از ایشان ...
گریزان ... | ...
سپاهی ... | ...
فروزان ... | چنین ...
سپاهی ... | ...
جهانی ... | ...

چو خورشید ... بنمود تاج | بگسترد کافور بر تخت عاج
بر آن سیاهان ... | ز ...
چو ... | بر آن سر ...
... | ...
... | که من ...
... | همه ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | بدرگاه او لشکر و شوند

آمدن هومان و پیران با لشکری از عقب طوس سپاه ایران

رفتن سپاه ایران بنواحی کوه هماون و مقام گرفتن

گفتار اندر زاری زدن طوس
گودرز که شبیخون با سپاه توران زند

نامه نوشتن طوس نزد
گودرز بجای پیر کیخسرو

آگاه شدن کیخسرو از شکست
طوس و گودرز و رستم را
با لشکر گران بمدد فرستادن

بهومان چنین گفت کای پهلوان		همیشه تو بنهادی پیچی میان
تو ما را دو زاده ای پیش بین		سرافراز بودی بهر انجمن

کنون گیو و گودرز و کشوادگان		همه نامداران و گندآوران
از ایران همه سوی توران شدند		ز ور سپاه جز کیان شدند

سپهدار توران ز شیران او		وگر روز گردد بر ما دراز
بسی نامداران ایران بکشت		وزان رنج شمشیر بر هم شکست

بگو و هماون گفت ای پناه		و ز پیشگاه آمدی تیز گاه
تبه دارد و همی گیو و گیو		همان نامداران گردان نیو

اگر تو به بندی کمر بر میان		برآید یکی گرد تا آسمان
بیابند کین کیان بجیب		جهان سالیان جوان باز پیر

تو فریادرس باشی و چاره جوی		یکی تیز کن مغز و بنمای روی
چو بیژن ز ما بنجه و رهام گیس		و پیران و هم گفت ز گردان کس

ز پیران و بیرون جوان و رد		جوانمرد زاغ مور ما نگاه
بدو داد آن گنج بنشاند		گرفت آن سپه برنگ گرداند

بپرسید رستم ز شاه جهان		همه نامداران فرخ نهان
و مر خود هست و ایچ جوان		شد نیک و دو دیده هی نشان

همین گشت رستم ز ایرانیان		بر چیده از آن نیش آلاه
بداد در روزه جست جون و		برو بر سپه و شب رایج

که گر من گشایم کمر زین میان		گر بر کیخسرو همه ترک داستان
و گر روز جوشن و ز آور و		نشست از بر جرس سپه ه

ز زابل بیامد دم کرنای		برگشتی گیتی آمد ز جای
نهاد و پیر سوی بیگاه		جهان تیر ما بمرد و کم ز نور

چو هر زو کی شاه ایران سپاه		بفرشت هم نوش آمد پدید
نهر خود و چهر و دار ایشان		پدید و شد دل ز بسیار سال

همه نامداران فرخ پرستنده		آئین بوق تیر پر شدند
بر آمد به بنگاه چهره ز دار		بر و آفرین گی به بود و بشتاب

جهاندار خسرو گرفتش ببر		بپرسید بسیار از زال
همه سوی شادمان آن پیش		بی شد و همه بشکران خود

بر فرش بنشست گردان بلند		سخن رفت هر گونه ز پیشگاه
سه روز ماندن ایکی شاه جو		بگردان لشکر گرفته راه

چهارم ز هر گونه تا پیش تخت		خرامید به درگاه او انجمن
فرستنده از ایرانیان کو		جهاندیده و نامور پهلوان

سزاوار او بر کشید		بهر گار لشکر همه کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز		بر زم که این آلت تیر ساز

همی سوی گیو اندر آمد بشب		دل آنم گردا ما را به نهیب
توئی پهلوان سنده و تاج بخت		فروغ از تو گیرد همه تاج و تخت

دل شیر و زور کی همیشه رست		سپهر و زمین سر به سر ز رست
تکنده ی آن مغز و بسیشه		زمانه بمهر تو دارد امید

بیکی زخم شمشیر تا حالت		زمان تو چون مهربان آمدت
ز تیغ تو خورشید بریان شود		دگر زیرت نابینا گرد ان شود

به نیروی یکتا دادگر بر دوش		بروز بلا گرد و از جنگ سیر
تو تاج بنهادی بر روی کلاه		گر داغ پیش شیر ایران نگاه

سر گودرز کین ز گیو و سپهبد پیران		وز اقران تن مرز گرشت اوراک
فرامرز را کو و رزم ستید ضراح		سپهدار گودرز کین گشته تر

همی پند بنماده سوی کمان		سوی گرد بگار بنگاه بنمودن
شه سپهر کین خونرا خواهم		بسی گیو گرد بنگاه شادمان

کنون گاه بیازد ز بیشه اندر گذشت		دل نرم برین پیر تر با هیأت شب
سرش سپهر ورد نیز آن را		غرار آن روز و زنده بندگان

نگه کنم که گر چون بپزد از پسر		به پیدا و چهره بنماید پور
مر ایران را تو تو تیمار و او		کنی تو مباد ای بلند آفتاب

همان کی و گوی سر برخوره سال		بنوران بیابی گشت توران زمان
ببانگ سکنی سرز بناوه جرم		همان گردیم و رفت اندر شتاب

بسی نامداران توران بکشت		گر گوز گرانی بزخم بر دست
خود برگشت پیران ز نامی پناه		برانش پیدا و آورد و کرد سپاه

وز آن پس پا نهد ز جور گیر کین		پس پشت اوی و شوار آن کین
بر دیده شد جو شیر ژیان		گردن آورد و گرز گران

بنگ سیه سپهدار شد بیل		بیکنند زبان گشتند دوان
نه بیم از تو و شر مرد بی جنگ		که شیری بکی گیو سپار که جنگ

برانش شد مرد ابجم گشت		بگفتن شیر ان گل کسب شتند
نمیرت گرفت و بگرد سپاه		بپرستش اندر کو گینه خواه

چو بمرد و پیر گشت زان آگاه		سوی آب و آمد دو جام
بخشی نمی شنی ایکی و محرم آتم		که تا کار پیران بیایار اتم

سرو گر تو باشی بر رنج بر		مکر و ده بیش و تو بنده ی کر

همه دل ز بیژن دیده پر آب		گریزان گردان غمی پیش آب
نمرگ کین شیان گیان بیشه		یکم ده سواری خوی جنس بیاند

گه آید چپ و کر ز پیل تن		بیشه ی گری ز آن فرمان
کشتن ز زوبین رخ کی رس		مگر شیرزن ز کی از بسر

همی سپه و بر و قیمت		که بر شیر ان زیبا شی شتن
تو نادری زاده و پاکان		میان سپه نازی رنج بار

دلم شاد کردی ز نیکی خویش		تو ناز و ز پوشش ان فرمان
نو و آن ز کی داد گو و ز ران		نرنج هر ف اگر ه و از ره جان

ز پیشه ز آو بیگاه		برآورد و از رنج و رنج با
جو ز شیان بی زانت کی دلیر		پذیره شد آن کی جوانی مهر

چو گلها و پیشینیان ما		فرستاد فرستند آن گودرز
دگر سپه بر سال اسب دلیر		بنجو ان و آن شت بگرد و از سپر

چو گیو او دلاور به ساید		بزد و دست بگی ز ایشان گیر

بران نامداران یکی گلو ره		کنون ز جهان شهاده ی گی
چو پیران شکاری بیشه ی ترک		بزره شد شکن نم شیر سالگ
برم کمند شکن نیزه ز رفت		بنام گی و داری نیاسا اکار

چو شکر پدید کاشه شده		سکال گیو و بیگی رفت شد
بنمالش گشتن پرخاش جو		گر ز گران گیو زین گرز

سپاه و ز پست جنبان جهان		دلنماد کی ای آستر به دل
بماند همانا خشمناک		که بر داشت جنگ کی از ماه

بسی بهره باید همی بخوانی		دلاورست سپاه ز گیج

گفتار اندر خواب پشنگ کاری
نمودن خسرو پیرزن کپس

در صفت روز نورانی و آگاهی یافتن پیران
از آمدن خاقان چین و سپاه کشانی و
ومری

کفتار اندر رفتن پیران و پیسه بخدمت خاقان و ملاقات ایشان باهم

آگاه شدن لشکر ایران از آمدن خاقان چینی و منکوب کشتن ایشان

در صفت صف مصاف کشیدن خاقان چینی و معرکه جنگ و بر آمدن روز

ندیدم سواران و گردنکشان / گروهی برونامی تن کشان
ورا گفت پیران که اندک سپاه / [illegible] اندر نگاه

به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم ازین جنگ کین
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز

بدان تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس انجمن / [illegible] کناران انجم

بیاییم شبگیر تا نیمروز / بنزد سواران گیتی فروز
بزرم چنین چون بجنگ گرزگران / همی رزم جوییم با بدگمان

دگر نیمه روز دگر گروه / بکوشیم تا شب بیاید گروه
شب تیره آسوده گاه درنگ / برم تا بریشان شبیخون [illegible]

نمانم که آرام گیرند هیچ / سواران با اسپ تازی بسیچ
چنین گفت کاموس [illegible] / بدین پیش [illegible] رزم را [illegible]

بدین گونه مردم بدین رزمگاه / جرابید و چینی نخواهد سپاه
بسازیم و یکبارگی جنگ آوریم / ازیشان یکی گوشه تنگ آوریم

بایران گنجایم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و [illegible] و کلاه
بر و بوم [illegible] ایران [illegible] / [illegible] این جنگ [illegible]

زن و کودک خرد و [illegible] / نه شاه و نه کنارنگ و پهلوان
ایران نمانم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

بجز روز [illegible] / [illegible]
یکی لشکر [illegible] / کز ایشان [illegible] زین جنگ [illegible]

بخواهد سپهبد [illegible] / [illegible]
[illegible] بالای [illegible] / [illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible] / [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] / که کاموس [illegible]
بگفتند [illegible] / همه شب [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] / سر [illegible] روز [illegible]

گفتار اندر رسیدن فریبرز بن کیکاوس پس نزدیک سپاه ایران و خوش حالی ایشان

خروشی [illegible] / گو گودرز کای پهلوان [illegible]
سپاه آمد [illegible] / [illegible] روز [illegible]

ز ایران سپه [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپاه و درفش [illegible]

[illegible] / همان [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپاه [illegible] نزدیک ایران [illegible] / [illegible] پیش [illegible]
[illegible] / [illegible] بالا [illegible]

[illegible] / همان [illegible]
[illegible] / [illegible]

فریبرز گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سوار [illegible]

کز ایشان ترا بخت بیدار بود / که تخت و دشمن نگونسار بود
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدیم [illegible] رزمگاه

[illegible] گودرز [illegible] / که بودند [illegible]
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر سپهر [illegible]

ازین جنگ [illegible] / سپاه [illegible]
فراوان شدم [illegible] / کنون [illegible]

سپاهست چندان [illegible] / که روی زمین [illegible]
بدین لشکر طوس [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز ویران گیتی [illegible] آباد بوم
[illegible] / کمر بسته بر جنگ [illegible]

[illegible] که رستم کجاست / [illegible]
فریبرز [illegible] / بیاید [illegible]

شب تیره [illegible] / بیاید [illegible]
کنون این [illegible] / [illegible] سپاه

[illegible] / [illegible]
فریبرز گفت ای [illegible] / تهمتن [illegible]

[illegible] / [illegible]
سپاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو لشکر پدید آمد [illegible] / [illegible]

[illegible] ایرانیان [illegible] / [illegible]
چنین گفت پیران [illegible] / [illegible] ایران [illegible]

[illegible] / چه سازیم [illegible]
بدو گفت [illegible] جنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / سپاهی [illegible]
تو دانی [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو خاقان [illegible]
[illegible] / تو [illegible]

[illegible] / [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

[illegible] / نخستین [illegible]
[illegible] / نمانم [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] اندر جهان [illegible] / دلیران [illegible]
بدو گفت [illegible] / همیشه [illegible]

به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نشیب و فراز

[illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]

[illegible]

در صفت روز نورانی و صف مصاف راست کردن کاموس شاه کشانی گوید

[illegible]

[illegible]

آگاه شدن هومان از آمدن سپاه ایران و خبر دادن پیران و خاقان را

[illegible]

رسیدن رستم تیز و بکمک سپاه ایران و استقبال گودرز کردن مر او را

[illegible]

گفتار اندر [illegible] لشکر [illegible]

[illegible]



گودرز و گریختن رهام و میدان مبارزت
در آمدن رستم و با او جنگ و محاربه کردن







گفتار اندر رای زدن سپاه چینی و کشانی بهر جنگ با سپاه ایران

صف مصاف راست کردن سپاه ایران و توران بنزد کاموس کشانی با الواد

به میدان جنگ آمدن رستم و نبرد و محاربه کردن او با کاموس شاه کشانی و او را بخم کمند گرفتن

تهمتن بنالید و شد همچو کوه
بجوشید مانند رود تند [illegible]
پیاده بغرید چون پیل مست
بدو گفت کاموس جنگی منم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
همی شست خواهی که کند دار
بر آشفت کاموس جنگی ز [illegible]
سر تیغ بر گردن رخش خورد
بپیچید انگه عنان از دو [illegible]
برای دلیری چو شیر [illegible]
شنیده بود کاموس و گشت غلیم
بس آنگه به رخش پیچم کمند
دو دست از پس پشت بستش چو [illegible]
بگردان چنین گفت کین نامجوی
ازو شاه ایران [illegible] پسند
به ایران همی شد که ویران کند
پیاده از اسب و گوپال را
شما را بگشتن چه کار و رای
بر آشفت شمشیر کرد ز خاک
چنین است رسم و نهاد جهان
تن ... گشاده از درست

چو نخچیر بیند بغرد دلیر
ببینی کنون جنگ شیر دلیر
سما ور دا وید بازو ... رو
که بر برید بر پهلوان نبرد
برانگیخت کاموس جنگی ز جای
گران شد رکیب و بچنگ [illegible]
که پل تن رخش اکنون رام
بدو گفت کاکنون شدی بی کنام
بخم کمند اندر آورد چنگ
بر پس چنین وکین اندر آورد روی
کنون زین وکمی بر بند
گنام ... شیران کند
اگر کم کند رستم زال را
گرشه کار کاموس جنگی [illegible]
چنین [illegible]
کنی ... و ... شابل
بدو گفت [illegible]

نخستین من کین پرستی کنم
رهانم ترا از کشانی برانم
پس انگه ت تیغ زند اوز
بیامد تن رخش از آن کمند
بر انگیزد ...
همه خواست کانگه بخم کمند
همان ... چه ... وزان
ز توفیل و جادو ... گشت
پیاده و پیاده با ایران سپاه
چنین است رسم سرای ...
کنون ای سرافراز ...
ز رابستان ...
گفتن شد کنون ...
پلنگ ... بر خاک ...
بر ... کمان
همی ... تیمار ...
که تا توانی ...

ز قلب گشانی و چاچی گروه
کمندی که کردی گران آشتی
کمندی به بازو و گرزی به دست
به نیروی این رستم شیر تهم
ز ایران به گشتی یکی مور
همی آید از ... جایی ...
همه خواست ... سر ...
کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
... شد رخش ...
بیند ... گسلاند ...
اکنون اندر آورد ... ببین
روانت برو ...
نبیره کنش ...
که ...
کنون ... شیر ...
ز ایوان ... زابلستان
ز خاک ... پرستش ...
ز لشکر بر ...
که ...
بر ... پرستش ...
بستایش ...

گفتار این نامه نامی و رزم خاقان چینی با رستم و سپاه ایران

همی شد که خاقان چین پیش رو
پیاده بدین رزم کاموس گشن
چو با رزم خاقان کنون آوریم
کنون ای خردمند روشن روان
... بگیر ... ایدون
چو کاموس ... ...
کشانی و ... گردان ...
چه مردست و این مرد را نام چیست
دلیران همه چون گرز ...
که ...
ز کاموس کو ... کمند
برو ...
کنون چاره کار ... جوی
ببین که این شیر دل ...
به پیران چنین گفت خاقان چین
... خود چاره ...
کس از گردن ...
مر ... کاموس ...
ز لشکر ...
که ... جا بر ...
سواری ...

بخواهید ...
سزای ...
که ... تار ...
بکاموس ...
هم آورد او را جهان ...
که ...
بخم کمندش در آرد ...
باید ...
گرامی ...
بفرمانش ...
و زین لشکر ...
که خود ...
ره ...
و گر ...
بیند ...
ز خنجر گذاران و مردان ...
گر ... لشکر ...
پیاده ...

گر ... نیک ...
گر ...
و زان پس ...
هر یک ...
چنین گفت پیران ...
که ... نامداری بود
سزاوار ...
سپه ...
تو آغاز و انجام این ...
بلشکر ... ز کار ...
و زان پس ...
که ...
زماده ...
شما ...
هم شهر ایران ...
چنین گفت ...
هم از شهر ...
که ...

ندانست کش ... پیش ...
همی شد که ...
روان را بدین ...
هر وز ...
... اندر ...
که شد کشته کاموس ...
... گر ...
که امروز ...
از ... سواری ...
بگیرد کسی ...
ز کاموس ...
شنیدی ...
کسی ...
بیاورد که ...
کجا ...
جنا ... کردن ...
کجا کشته ...
بکام ...
سواری ...
ازان ...
...

ز خاقان چنین گفت کای سرفراز … جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر او زنده [illegible] چاره کنم … بدانگه که پیش سوی ایران کنم
بشمشیر چون پیش جنگ آمدم … بنام از ایران بتنگ آمدم
از او کین کاموس گیرم نخست … چو پیران که [illegible] نخست
بدو گفت پیران که خاقان چین … [illegible] جنگش را مبین
بدو گفت [illegible] نام آوری … سوی [illegible] آوری
نخست چنین [illegible] رنج … گران [illegible] کشیدست رنج
از آن دشت جنگش برانگیخت اسب … همی رفت بر سان آذرگشسب
[illegible] سه جنگ … بتیر و کمان آورید دست تنگ
چنین گفت کین کاموس جنگی بجست … سر نامداران بجنگ نخست
[illegible] درست … همی گفت کاموس جنگی کجاست
کنون [illegible] کاموس کیست … که کامی کند [illegible]
کنون گر بپاید آورد گاه … تهی ماند از نیزه و رزمگاه
بپیچید اگر دست رستم بجای … همانگه چنین اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن [illegible] … کمند افکن [illegible]
هم اکنون [illegible] کاموس گیر … بدید و به رستم [illegible]
بدو گفت جنگی [illegible] … بدین آمدن ای [illegible]
بدان تا بدانم [illegible] … گرانمایه رستم [illegible]
بدو گفت رستم که ای [illegible] … که هرگز نباشد [illegible] بخت
[illegible] … چنین میوه اندر شمار آورد
مرا [illegible] نام من [illegible] … [illegible]
پیامد همانگه که جنگش [illegible] … دو [illegible]
کمان [illegible] … [illegible] جوشن [illegible]
بدو گفت باشش [illegible] … [illegible] اکنون [illegible]
سپهبد [illegible] … [illegible]
اگر [illegible] … بدان [illegible]
بدان [illegible] … [illegible]
بدو گفت اکنون [illegible] … بدارد [illegible]
برانگیخت آن بارگی را ز جای … سوی لشکر [illegible]
اگر گوهر آتش [illegible] … برانگیخت اسب [illegible]
همانگاه رستم [illegible] … همه دشت از ایشان [illegible]
دو لب [illegible] جنگش گرفت … دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی دشت [illegible] … [illegible]
پیشاور [illegible] … تهمتن [illegible] با خاک راست
همانگاه [illegible] … همه کام [illegible]
همه نامداران ایران زمین … گرفتند بر پهلوان آفرین
[illegible] خاقان [illegible] … برآشفت [illegible]
همی گشت رستم میان صف … یکی دشت [illegible] شگفت
بهومان چنین گفت خاقان چین … [illegible]

فرستادن خاقان چینی
هومان و پیران را نزدیک رستم

که نام آوران این همه پهلوان … شوی [illegible] خاقان [illegible]
چنین گفت هومان که [illegible] … بزرم اندرون پیل [illegible]
بگیتی چو کاموس جنگی نبود … [illegible]
[illegible] … [illegible]
سوم آنچه خواهد جهان آفرین … که پیروز [illegible] دشت کین
بر اسپ [illegible] … یکی ترک [illegible]
[illegible] … دگر گونه جوشن دگر گونه [illegible]
[illegible] فرستاد رستم [illegible] … همی بود [illegible]
بر رستم [illegible] کای نامدار … کمند افکن و گرد جنگی سوار
دروغ ار بگویم [illegible] … که چون تو ندیدم [illegible]
[illegible] … [illegible]
سرافراز [illegible] … برآورد [illegible] شیر گرد
[illegible] آرام خویش … سخن گوی [illegible] نام خویش
از این لشکر [illegible] … ندیدم که دل [illegible]
[illegible] … بویژه که [illegible]
کنون گر بگویی مرا نام خویش … [illegible]
[illegible] … [illegible]
بدو گفت رستم که چندین سخن … که گفتی و افکندی [illegible]
چرا [illegible] نام خویش … [illegible] آرام خویش
چه مردی تو و جای نام تو چیست … بدین [illegible] کام تو چیست
چرا آمدستی بنزدیک من … [illegible]
اگر آشتی جست خواهی [illegible] … [illegible] بجای
[illegible] … چنین آتش [illegible]
همان خون [illegible] … [illegible] زبان
بزرگان [illegible] … [illegible]
[illegible] … کز ایران [illegible] سپاه
[illegible] … کز ایران [illegible]
چو [illegible] … [illegible]
[illegible] … سراسر [illegible]
نسازم [illegible] … [illegible]
[illegible] … بشویم دل [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … که [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
دو [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو [illegible] … [illegible]
اگر [illegible] آورید … [illegible] آورید

ببندم همی بر در کشورست / بجوشن چو پوشند بدتر برست
فرا آید [illegible] گوید جهان / گشتن ز پیکار و کین گستری
ز پیکر همه شان بکین کشورست / بسوزم همه مرز و بوم و برست
نمانم [illegible] پرخاش و کین / ز هندی و رومی و خاقان چین
که نامداری ز ایران منم / که خون گرد و جنگ توران منم
بسی رنج [illegible] / که جز خاک [illegible] گستری
مرا از سوی [illegible] بیکار / همیدون سر سهم و بیش [illegible]
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار / سخنها همی جست [illegible]
چو بشنید هومان بپژمرد سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
گرانمایه گفتار رستم شنید / همه کینه [illegible] بیش [illegible]
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
[illegible] والای تو / سر تخت [illegible] ایران [illegible]
تو باشی همی پهلوان بزرگ / دگر نامداری ز ایران سترگ
بپرسید از گوهر نام من / دل [illegible] کام [illegible]
مرا گو که تا چیست نام تو نیز / پدر بر پدر پاک شیری دلم
منی و سر [illegible] سپاه [illegible] / ز ترکان [illegible] هنگام [illegible]
ازین نامجویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی [illegible] نام خویش / [illegible] سر انجام [illegible]
همه سربسر [illegible] بیکار / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان شاه شیر افکن و خاقان چین / بنزد بزرگان توران رسید
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه گفتم به پیران بگوی
ز پیران دل [illegible] سوزد بسی / دل از غم [illegible]
ز خون سیاوش گنه کار نیست / ز ترکان جز او نیز هشیار نیست
ز مرگ سیاوش جگر خسته است / ز ترکان [illegible]
سوی من فرستش هم اکنون دوان / بمنزل چو فرماید آن پهلوان
بدو گفت هومان کای سرفراز / [illegible] پیران آمد [illegible]
[illegible] پیران [illegible] / گروی زره [illegible] سپاه [illegible]
بدو گفت [illegible] / سر آب [illegible] سوی [illegible]
ز بیمی که [illegible] سپاه / ز بیهوده اندیشه [illegible]
بنه [illegible] هومان هم آن زمان / شنیدند [illegible] آمد [illegible]
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / جدا شد [illegible] از این کار زشت

برگشتن هومان و پیران از نزد رستم
و نزد پیران آمدن بگفتن پیغام رستم
که به پیران فرستاده بود

گر ایدونک شیر دل رستم است / به پیش سپه اکنون [illegible]
گرانمایه [illegible] جهان [illegible] جنگ / بجنگی [illegible]
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / جگر [illegible] کسی
نهفت ای برادر مرا نام [illegible] / ز پیران [illegible] داد
ز کین سیاوش همی خیره شد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
ز بهرام و از [illegible] گودرز [illegible] / فراوان سخن گفت [illegible]
ز مرگش گنج آمد برایشان زیان / بجز بر تو بر کس نبود [illegible]

[illegible] لشکر اکنون [illegible] / [illegible]
[illegible] سپاس / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / [illegible] شود
بدو گفت ای شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جنگ آوری / جهان [illegible] تنگ آورد
بدو گفت اکنون [illegible] / سخن [illegible] همی [illegible] گوی
[illegible] / [illegible]
[illegible] جنگ آوریم / [illegible] آوریم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] پیران [illegible] / دل [illegible] رستم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / ز ترکان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / که آمد ز ترکان [illegible]
بدو گفت [illegible] کام [illegible] / برین آمدن [illegible] کام [illegible]
ز هومان [illegible] / [illegible]
بدو گفت من رستم زابلی / [illegible]

بر تو [illegible] پیش [illegible] / که گویی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو پیش [illegible] سخن [illegible] / [illegible]
گرانمایه [illegible] تیغ [illegible] ست / [illegible] اکنون [illegible]
بشد [illegible] خاقان [illegible] / [illegible]
چو کاموس [illegible] / [illegible]
که افراسیاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / سیاوش [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر آشتی خواهد [illegible] / [illegible]
چو من [illegible] جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که پیران منم / [illegible]
دلم [illegible] / [illegible]
چو بشنید پیران ز [illegible] فراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز

برگشتن پیران و په از پیش رستم و آمدن بلشکرگاه خود و با برادران حالات را گفتن

ز سوهان الماس بسوزد همی
ز رویین روان [illegible]
دل رستم آگنده از کین اوی
برو دشمنان تیره [illegible]

رفتن پیران نزدیک خاقان چین و احوال رستم گفتن

پر از خشم روی شه چاچ و چین
بگوییم که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و رخ پر آژنگ و درد
سراپرده او پر از ناله بود
ز خون کشته بر [illegible]
ز خویشان کاموس [illegible]
بنزدیک خاقان شد [illegible]
همی گفت هر کس که او [illegible]
[illegible] همه دیده با آب [illegible]
[illegible] که کاموس [illegible]
سپاهی گشادنی سوی چین هم
[illegible] ز چین و ز بربر [illegible]
نه آرام باید که یابد بخواب
[illegible] اگر کس [illegible]
[illegible]
همی ناله و [illegible]
[illegible] بر آریم [illegible]
برآریم [illegible]
[illegible]
سر رستم [illegible]
[illegible] بیامد [illegible]
چو بشنید پیران [illegible] برگشت
ز آواز ایشان [illegible]
بدل گفت [illegible]
[illegible] پرازد [illegible]
نه ار [illegible] همی چنگ [illegible]
[illegible] ز دریا [illegible]
[illegible]
بیامد بخاقان چین گفت [illegible]
گر آن رزم کوتاه [illegible]
ازین رزم [illegible] هر کشوری
ز هر سو که [illegible] مهتری
بیاورد و آن [illegible]
بجای خیره [illegible]
سر شاه کشور [illegible]
سیاوش [illegible]
بفرمای [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
ورا رستم [illegible]
کنون [illegible] جنگ [illegible]
همی [illegible]
بجنگ [illegible]
[illegible]
پسندست [illegible]
چو [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] اگر کشتی [illegible]
کنون [illegible] خیره [illegible]
چو دیدی [illegible]
یکی آتش آمد [illegible]
دل [illegible]
کنون [illegible]
بجای [illegible]
بدو [illegible]
ببین [illegible]
همه کار باید که [illegible]
ازو [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
ز پیران چنین گشت خاقان [illegible]
بسی [illegible] از جهان [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible] گرای [illegible]
بدو [illegible] شنیدن [illegible]
بیاری [illegible] آمدم
[illegible] آمدیم

[illegible] ما [illegible] نیستیم
[illegible] کشوری [illegible] نیستیم
[illegible]
[illegible] بنجستیم [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
چو پیران [illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید لشکر [illegible]
جهان [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] خاقان چین
گرفتند [illegible] شاه [illegible]
چو پیران [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible]

طلب فرمودن رستم بزرگان ایران را و رای زدن با ایشان

[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو پیران [illegible]

تهمتن چنین گفت با گرد ... / همه شیر و پیل و پلنگان بدند
کرانی که یزدان گریزد به بخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیر و سرفراز باشد به جنگ / نباید که یارد کس آنجا درنگ
ز بیزدان نیزو ز ره ماه و گاه / بدین تیره خاک اندرون خوار ...

نباید کشیده کمان از بهی / روا نیز دوری بد و بخردی
اگر گیتی بماند همی بر کسی / نباید پس از شاه بودن بسی

هنر مردمی باید و راستی / اگر گیر بود و کمی کاستی
چو پیران سپاه ... / سخن گفت با او دل کرد پاک

که از نیکویی ها پیدا شود بد / چه آمد بر ویش ... ...
اگر کس ... از روم ... / بگفتار او بد که آمد ...

وز آنجا که اندر دلم شد درست / که پیران کین گشته باید ...
بر او پیش فرزند ... / بسی ماند بگهر خوبش ...

ابر دست کیخسرو آورد آب / شو کشته ... ... تاج
جهان آن کی کین نماند بگاه / اگر گشته ... ...

ولیکن نخواهم که در دست من / شود کشته این پیر با انجمن
که این ... ... / ... ...

کند کار و با خواست ... / سپارد و ... ...
از آن پس ... ... / ... ...

در پیش ... یک تاج و گنج / از ایشان ... ...
بپرسید ... ... / نداریم ... ...

مداییم کس ... کشتن ... / گر ... ...
جهان ... ... / سپاه ... ...

چو بشنید گودرز ... / به دو گفت ... ...
سپه ... ... / فراوان ... ...

... ... / روانت همی از خرد ...
ز جنگ ... ... / اگر ... ...

بگویم کی پیش تو و اوستان / کنون بشنو از گفته ... ...
که از ... ... / گریزد ... ...

... ... / بگوشند کاین ... ...
... ... / بکوشند ... ...

نخستین ... ... / سخن ... ...
ز پیران ... ... / که ... ...

میان ... ... / نخواهم ... ...
بسی ... ... / گزین ... ...

شوم گفت ... ... / بخوبیشان ... ...
مر این تخت ... ... / بایشان ... ...

بکشتم ... ... / تبور ... ...
یکی گوشه ... ... / ز تو ... ...

بکشتم و پیران ... / شب ... ...
یکی ... ... / کنون ای ... پهلوان سپاه

تو کشتی که ... ... / بسر ... ...
بگفتند ... ... / یکی ... ...

همی گشت ... ... / کبیر ... ...
نه سرفراز ... گفت ... / ... ...

کنون تا توای پهلوان سپاه / کی ... ...
ز دانش ... ... / ... ...

کنون از کنون تو رستم ... / روا بد ... ...
سپهبد ... ... / همه پشت ... ... کاموس ...

... ... کاموس ... / بخم کمند اندرون ... ...
بیاورد ... ... / ... ...

چو ... ... / بکار آورد ... ...
که گفت ... ... / همان گنج ... ...

تو ... ... / بجنگ اندر آید ... ...
که جنگ آورد ... ... / سپهدار توران ... ...

... ... / نشاید ... ...
که گفت ... ... / اگر بشنوی ... ...

سپه را ... ... / زگودرز ... ...
یکی تیغ هندی ... / که ... ...

چو بشنید رستم ... / که گفتار تو با خرد ... ...
که این ... ... / چنین است پیران ... ...

ولیکن ... ... / بخوبیم ... ...
ز کار ... ... / که گر ... ...

... ... / چنین ... ...
... ... / ... ...

... ... / ... ...
... ... / ... ...

... ... گودرز و طوس / که خورشید ... ...
تهمتن ... پیران ... / ... ...

سپاه و جهان ... ... / تو ... ...
... ... / چنین ... ...

بباشید ... ... / اگر ... ...
بدین ... ... / به ... ...

به ایرانیان گفت ... / یکی ... ...
بگردید ... ... / ... ...

بگردیم ... ... / ... ...
همان ... ... / ... ...

سپارم ... ... ایرانیان / اگر ... ...
از آن ... ... / بر آمد ... ...

سوی ... ... / در صفت روز و صف مصاف
... ... / آراستن لشکر از دو طرف

چو خورشید ... ... / ... ...
... ... / ... ...

... ... / بخم اندر آمد ... ...

کنون رزم خاقان چین آورم / همه رزم پیران و آن بوم بوم
زمین چون نیستان شد از نیزه گرد / چو شد سپهدار رستم سالار برد
فریبرز بر میمنه جای جست / دل [illegible] یکی گشت سست
[illegible] پیش سپاه / که [illegible] نزد شیر کلاه
همه [illegible] کند [illegible] / ز آن جنگ [illegible]
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد به پیش [illegible] نیک خواه
[illegible] بود [illegible] / ز سر سوی جنگ آمد [illegible] سپاه
به ایرانیان گفت [illegible] / گرازان بیامد [illegible]
از آن کوه [illegible] چو جنگ / به ایرانیان گفتم [illegible]
برفتند [illegible] / سپه بود [illegible]
پیاده [illegible] / میان بسته [illegible]
برآمد دم و ناله کرنای / برفتند پیلان [illegible]
سوی [illegible] / کمان برگرفتند [illegible]
[illegible] / یکی تیغ برگرفت [illegible]
پس [illegible] / ابا [illegible] جنگ [illegible]
به هومان [illegible] گفت [illegible] / بکام دل [illegible]
[illegible] / یکی [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] تا کار کرده تباه

ز پیروز آمد ز درگاه طوس / [illegible] توس
سوی میمنه [illegible] / که [illegible] گرز فولاد [illegible]
[illegible] پس [illegible] / [illegible] جای
[illegible] خاقان [illegible] / [illegible] پیکان [illegible]
سوی میسره [illegible] جنگ [illegible] / زمین [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] / [illegible] پستان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] به دست [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد سوی میمنه [illegible] / سواران [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] / همی [illegible] روی [illegible]
یکی تیر [illegible] / [illegible]
چو پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس پشت خاقان [illegible] / که [illegible] سواری [illegible]
به پیشت [illegible] کارها / [illegible]

گفتار اندر رفتن نزد رستم هومان (?) و پیران
و پیروزی دشمنان دیگر و فریب گفتن و

[illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / مباد [illegible]

دو دشمن رستم خاقان را که گرد [illegible] است

به [illegible] تو ای [illegible] / [illegible] که [illegible] چو [illegible]
[illegible] / که [illegible] پیران [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تخت [illegible]
[illegible] / [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پیران [illegible]
[illegible] دروغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیامت [illegible] پر جوان / همه [illegible] جنگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدو گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] رستم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شما سربسر یک بیک هم گروه / بباشید ایدر بهامون و کوه
هرآنگه که برزم اندر آید زمان / نه رزم و نه بزم اندر آید گمان
تمامی بباید که ماند دراز / نماند همی کار چندین بساز
روان اندر سرای سپنجی مبند / بپرهیز چون شو و از رنج و گزند
اگر یار باشد روان از خرد / بنیکی بجوید روان بشمرد
نه داد و نه تاج و نه داد و نه گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بمانیم هر جا برزم آتش تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز

گفتار اندر نبرد شنگل هندی با رستم و زبون رستم او را از پشت زین بر گرفته

ز دو رویه شیپور اندر آمد بماه / یکی کار گفتی بر آمد سیاه
همه بر بر آهیختند شیر و هور / گروهی ز ایران گروهی ز تور
ز گرد و سپه رستخیز و چو زنگ / نظاره بر ایشان همی چرخ و گنگ
گرانمایه بود و به شمشیر و تیر / جهان شد بکردار و از روی قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرز و بلا / سپه داره با پیل و کوس و درا
خروشیدن گرز و گاو دم / چو کوشش همی چپ بکبار بر سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر باران زمانی بخون
گراییدن گرزهای گران / جهان آن ز تیغ و نیزه آن لشکران
بخون غرقه از دو زخم و خوک / شده غرق یکسر همه گاه سنگ
چنین گفت گودرز با پر سپاه / کرتا من بمردی به رستم کنم
ز دیده همی کرد زرمی نشان / بهر کرشیده کر کردون گشان
بنزد شنگل پیش سپاه / منم گفت کرد آگهی منوچهر
که از گشته گیتی همی نیاز / که کاوه کی دکر این اسا
برستم کرای من سکری کجا / یکی گفت دانم همه و دست را
چو آورد شنگل برستم رسید / بر شنگ کو گراو را بدید
چنین گفت کای نامور کار جهان / بر رستم خوان آن شکار زمان
که پیچاپیچ از بزرگ انجمن / دلیری همی کرد رزم و زمین
برستغلاب نزد نشان آختند / بشمشیر هندی همی جنگ جو
بر شنگل آمد آواز گفت / دلاورام رستم کنند زال زر
گه ای نیز او زود بخت / تو پیکاری بر خوانی ای بد گهر
که کی پیکاری گمان بر تن / هیکتت ابو آورد و کار
چنینه و کفنی جهش ز زین برنشت / میان صف کشید سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / سر و برکنده گردون اورا نخست
گه کورا کرده و دشمن نشین / بشمشیر رو آن نامی سپرده
بیفت سندرا از زور و ای کنده / کی را جهان بر زد کند آورد
ز مر شک و داد و پر زدند او / سرکشان ستلاب او بشنده
سر نشان چو کرد شش اندر میان / جهان شنگل از دست رستم بجست
رو بود شش از پس شمشیر ران / ازو بود و پیشش نشین راست
چنین گفت شنگل کی این نیست / کتبی کی او را هم بزد بنیست
بکشمهاکسی رزم نزاد و ما / بگویید چو جویند ما بدرها

گی ماند پیلست رستم که کوه / گر رزم سپاه شد همه گروه
چو گفت خاقان را بداده / و گر بود و رای و گر بود و داد
همی فرزند او بدسکان هیون / شو مند اسپ ز آن اوهم
به پیکان نخم و نیزه بر کردی علم / خروشان همه بپشان دشمن بزرم
سر انگه که خنجر برافراختی / همه دشت بی تن سر افراختی
بدانسان کز مشک آن ز در بیابان / که خورشید تاریک شد روز کور
کمان و کمند و رستان ستد / ز خون روی کشور همی آسمان
سرشته همه دشت از لاله و کاه / تن و دست و سر بود و آوردگاه
چنین ناشکی و از هند و چین / ز ستغلاب سروار ز پهلو
چنین گفت رستم بخاقان چین / که پیلستم بود او نامدار گزین
بگفتند با یکدگر این گمان / که رفتست یک رستم کارزار
که پرخاش جوی ما نیز صد هزار / پسند او نبود بما نکوی
یکی اگر که با او را که کوشش کنند / چو از رزم جای پر خروش کنند
ازین کین کی آمد ما بر کار آمد / در رستم کجا یابی بار آمدم
سر اندر رو همه پیلان این گوی / چنین گفت این رنج از آن او
نباشد خواریانش سان گوش / ای خروش جامه دیده را پایا
گرامی او فر پرور جان بیت / بلند آسمان لشکر فرو ماند
گرایید و بیکه سپردوی کار کرد / ز دیده آورد و خروش ستان کز
یکی از شما سوی لشکر شوم / بگوشید و با او همه شوم
زمین شد سر اگر زهتی اینجو / بگردد سواران آواز کوس
وز آن بنوا ایشان مداری دا / ز دریا و باید برآید خاک
همی رفت تا پیش خاقان چین / گریزان همه خسار گان زمین
برآمد یکی بر گرده کوه / سپه آنمود و باز هم گروه
جهت لشکر حبیبان برپا / بشمشیر برو آن شیر ترسد
که میند و آن آگنده جنگی / دلیران ایران همه سرس روی
به جنگش و پیل ابجای بود / نه زانجا که او پای بود
که شد ساخته بر پیل بکسره / زبس نیزه و خنجر و گرز تیر
گر گفتی همی ابر بارد ز میغ / زبس نیزه و کنده و گر دادیغ
ز سر سو همی برشده خاک کجا / بلند آسمان و زمین شد خاک گرد
زنگ و جنبش شد هم گروه / سپه بود بر خاک گون ورد
جهنده جهان لشکر ارای / که با او کجا تکاور و پایی
نباشد خرد و منده و دراز / کسی کو ز منزل اندر دانش
ز هر کشور همی نزد او / نه باز ار کار بیت آن خنکوی
ز لهاک با پیل ز هر دوی / دو دیگر که او در بخش اوی
گزین جنگ ایشان سرافراز / چنین گفت رستم با ایرانیان
همه هم بشاد دلیران هم / سپه تا هم زبون ایراز هم
نمانم که بی رنج بنده چین / یکی ستغلاب و گنگ چین
بدادند بخش اندر کار / ز روز اینشان گروه گروه
برو بیند راشو برستان کم / برین دشت من گوهر ستانی کم
چو برچینید و آواز صنح گول / شما جنف اندر لشکر کار
چو پولاد و آهنگ آهنگران / بکوبید و کوبال و گرز گران
نبایدگه که پیند هوا ز آهن / بدریدن صفهای ستغلاب چین

همه دیده پر خون و دل پر نهیب ** چو من برخروشم [illegible]
خروشان سوی میمنه راست تاخت ** ز لشکر سوی گند [illegible]
وز آنجایگه رفت چون پیل مست ** یکی گرز و کاوه [illegible] بدست
همه سینه پاک بر هم زده ** [illegible]

نبرد رستم با ساوه کشانی و کشته شدن ساوه بر دست رستم

یکی [illegible] کاموس را [illegible] نام ** سرافراز و سرهای [illegible]
پیاده بجستش همی تن بجنگ ** یکی تیغ هندی [illegible]
دگر دید گرد [illegible] ** برستم همی [illegible]
برستم چنین گفت کای زنده پیل ** بپیشی گروهی چو موج نیل
بجو کین کاموس [illegible] ** ز پیشی [illegible]
چو رستم از این سخن را شنید ** یکی تیغ [illegible] میان [illegible]
ز گرز [illegible] ** [illegible]
همی رفت خروشان بر آواز [illegible] ** ز ساوه [illegible] کشانی [illegible]
درفش کشانی [illegible] ** [illegible] لشکر [illegible]
ببیند [illegible] کس پیش او پیاده ** همی [illegible] سپه [illegible]
وز آنجایگه [illegible] ** همی گشت لشکر [illegible]
که کاموس کشانی بدین جایگاه ** که شیر دل [illegible]
[illegible] ** خروشی [illegible] شیر [illegible]
بدو گفت من کین [illegible] ** ز لشکر [illegible]
[illegible] ** دل [illegible]
برانگیخت اسب از میان سپاه ** پیاده [illegible] خواه
بزد [illegible] رستم ** روانش [illegible]
بدل گفت پیکار با زنده پیل ** چو [illegible] نیل
تو کشتی [illegible] گفت [illegible] ** [illegible]
گریزد همی [illegible] کام [illegible] جای ** برآورد نام [illegible]
گریزان [illegible] ** بر [illegible]
درفش تهمتن میان [illegible] ** بسان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] ** [illegible] کشت [illegible]
یکی نیزه زد بر کمربند [illegible] ** بدو [illegible]
[illegible] ** [illegible]
نگونسار گشت آن [illegible] ** تو کشتی [illegible] کشانی [illegible]
[illegible] رستم [illegible] ** [illegible]
درفش [illegible] چون نیزه [illegible] ** پیاده [illegible]
[illegible] ایران [illegible] ** [illegible] لشکر [illegible]
بفرمود رستم که [illegible] ** [illegible]
هم اکنون من آن [illegible] ** [illegible]
ستانم ز چین [illegible] ایران [illegible] ** به [illegible] شاه ایران [illegible]
از ایران [illegible] ** [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] ** گر [illegible]
[illegible] ** [illegible] شاه [illegible]

که گرز [illegible] ایران زمین ** [illegible]
بر آمد ز لشکر [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] ** جهان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] ** زمین [illegible]
هوا گشت [illegible] ** [illegible]
[illegible] سواران [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible] افسر و تخت [illegible]
شمار [illegible] ** [illegible]
[illegible] رستم [illegible] شاه چین ** [illegible] خاقان چین
[illegible] ** [illegible]
[illegible] آن انجمن ** [illegible]
[illegible] بخت ** [illegible]
[illegible] الماس [illegible] ** [illegible] رستم [illegible]
کمانهای [illegible] تیر خدنگ ** [illegible] جنگ
چنین گفت رستم [illegible] ** [illegible]
یکی لشکر است [illegible] ** [illegible]
وز آنجایگه [illegible] ** [illegible]
شمار از [illegible] رستم [illegible] ** [illegible]
شمار [illegible] ** [illegible]
برانگیخت رخش [illegible] ** تو کشتی [illegible] دریا [illegible]

[illegible] ** [illegible]
همه سوی خاقان [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] ایران [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] رستم [illegible] ** [illegible]
[illegible] ایران [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible]
شمار از [illegible] ** [illegible]
[illegible] نام [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** همه شاه چین [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ** [illegible] کمان [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible]
همه [illegible] ** [illegible]
[illegible] بخت [illegible] ** همه زار [illegible]
[illegible] ** همه [illegible]
[illegible] ** [illegible]
[illegible] ** [illegible] ایران [illegible]



گفتار اندر گرفتار شدن خاقان چینی
به بند کمند رستم و او را از
پشت پیل در آوردن



به بند کمند رستم و او را از
پشت پیل در آوردن

نگه کرد سهراب از آن کارزار
وز ایشان بسی کشته کان گو نامدار
که گو نامداری گرد آن دشت سیاه
بجست اندر آن لشکر بی‌شمار
بیکی گشت سهراب چنگی بکار
چنین تا شب آمد بشستن نبرد
تهمتن بشد پیش دل شسته بود
به پیش خداوند پیروز گر
کز ایشان مداران کی خسته کم
که طوس سپهبد گو نامدار
زبهرام و گودرز نامی سپاه
چو رستم بیامد بنزدیک تخت
مرا گفت آمد زنام سپهر
به پیش سپه دم دلیران بدان
مرا من توانا یکی شهریار
بخواری باشد گاه و روزگار
که گر من کجا کاردان کمان
ببخشد بدین سپاه خرد
تو در کام دل با کمان کار
سپاس از جهاندار پیروزگر
مرا کردگار دلم دستگیر

نهان اندر آن کرد پیش از کار
نگه کرد اندر آن چشم پرچنگ
بر شد بجستن پیران شاه
بدان با آمد که پیران بکار
همه بیچه چشم و سپرد کار زار
یکی گرد گشت از برحمت
که آمد سوی دشمن کن ببند
بکوهی بدان سپرد کمر
که اکنون بپیچی ز آن گرد
ز پیران نامور یک
دل هر تیره گشت از پیش
برادر مداران بدان کمین
گرانمایه رستم که مردی کرم
بپیشید وکز نیز کمال
بیشه دل گیتی بر
بلند اختر و بخت کیوان
بر آمد کنون ز پس شاه جهان
که بر جان آفرین بر
زمانه بود همی بسر
کنون ایستی زمردی بخت
ندارم کنون بدین کار بخ

نبشو زبر خوش همه ها
بپیچید زبیکار گشت
همی بیمی گیتی تار کرد
چو او را ندید کشته شد
ازو خون و پای تیغ و
همه ترک و بپیچیدند کنگ
چنین گفت رستم به ایرانیان
همه سر بخاک سپه برنهید
خواهد آمد سپاه جهان
ز ایران نه تیر بار و
ز ایران همی خستم شیرجنگ
بخاصه که کاووس شاه بر
ازین پیش ایران پیش باز
زره رومی سپر در دلم
کنون گر من پیش ایران یکی
مباد آن که ایران کجا کر شیب
بیاید بدان مو پیش کار
کنون جنگ بزرگ مردان
کنون نیک بپیچید شب
همان گه ما جام می بیشه
بزرگان که ایران بنوا

بدان مداران مردان کین
که زو گفتم پر بسی شگفت
در دشت چون پیرانه گرد
دلیران سوی رستم سرفراز
که رستم بپیلی در اکنون چنین
شده شیر سپه ما پیش
که اکنون نباید بستن میان
از آن سپه که کار زبیشه
بمن باز گشت این سخن کمان
بر آمد برکار و شوم جوش
ندانی کر در کجایی جنگ
همان مال آن شاه آن
ندیدم بجایی جهان
بگفتم که از او رزم
بگردیم با دیدگان کیکاک
مبادا که آید بما بر نهیب
بسر بر نهد همی
تا آرام و آسایش کن
پناه و بزرگان کشت لب
بدین چرخ نامور کلم
بگیتی تو مبادا کلاه کین

کنیدم نماید آن ...
کسی کوکه گردون بگرد
ندیدم چو بیلی ...
که تا من پدر شوی پاداش
بز زد کز دلی بر ز شیر
چو خرم شد از شهی جهان
طلایه ز لشکر برگشت
چو بر آمد زبیره و سپاهی
بباید شد بسی آن
جهان هر گشته
بیاید بدانند کسی
بیاید که بخواب ایرانیان
ازین کو بلشکر گرو
بسرما بر آسایش و خوابگاه
بگیتیم که روزی تن آسایش
مگر کی ز پشت پا شکری
که پیروز بر گشتم از کارزار
طلایه که گر کز ایشان
ز روز پیرشان پاشی
ز دینار و از گوهر و تخت عاج
ز من پشت بسیار شاها

همان هم کمان تیغ را بر
که زمان باز شاه دان

مجلس آراستن رستم با ایرانیان و مشورت کردن با ایشان در سهراب

برفتند شادان و رستم ز پیش
چو زنگ شب اندر گشت
بر نشست گردان لشکر
بدو ز رستم تا باید پیاده
بهر سو نشستی پاره
زمین پر زخرگاه پرده سرای
بر آشفت بر سان شیران
همی چون گریز ندا همی گروه
سپه را همه دشمن بر رنج برد
بیاید ز ایران سر سان هم
تو در کشور ایرانی رستم از کشور
بیه شد نیک بشسته بر جای
سرانجام آن روز رزم
مگر کی بپشت پیل
ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
همه ام دار ان گیتیان

کسی را که چون پیلتن کرد پشت
همه گشته بود دم گشته

چو پیلتن شب بدید
بدید آمد آن چهره تابناک
چنین گفت رستم که گشتاسپ
نشسته بر تو شیران شیر مرد
هر آنکه نیکو کشور
بیزد نیک رستم سپه
ز ایران بیشنا کنون گشت
طلایه یکی کشتم که
تن آسان بنشستم و رنج آور
ازین بیش پیران ایران
اگر آید پس نیک
بر آشفت و از طوس چون
همه ما و طلایه بپا بجو
پدر نیایش نیز
اگر آن که دار آن ایران سپاه
چو وی ز رستم به زندگان

دگر گرد ایران گردان سرسب
تو زین کشتیم وگیتی فروز
بیاز طاعت و زیر تاج
نخستین زشاه جهان زنام
همی رفت آواز شادی دهد
نهاد او ز رنج و پیروزگاه
که بر دار با تو شد دشمن خاک
که جایی نیامد ز پیران نشان
اگر جایی که بود دست پرد
نجاتی که اندر آن که نشستند
که شد روی کشور بر هم
مگر کس زنو دو بهر
در دشت چون ابر
چو رنج آوری گنج آرد
چو مه ما ز روی فولاد
مرا زین سپس کی به جنگ آورید
که این جای خواب است آورد جنگ
هم اندر زمان پیش
که رام کرد و بدان که
همه خواب آید که بر شاه
همه گنج دار آن گیتی را بهر

کهی شاد مانه کهی شد بپیت — کهی شادکامی کهی مرگ جست
ز رزم و نماند بفرجام خویش — چنین بود تا بود آیین کیش

ازین بد به شاه آمد این بخت — بس انکه بدو تو را هست بخت
سپهبد بیامد بکرکوی — برفتند کردان و آن شیستر

کمرهای زرین و چهار تاج — ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز یاقوت و کهای زربفت این — زرگ پالهای زر و سیم هندوان

یکی کوه بد در میان کوه — فغاره شده کرد کشن انبوه
کمان کش سواری که شاه و بری — بترنج زربفت می کند آوری

ز هاکی سپهبد از شی بارپه — ازین سپه بدان سر فراز کار
چو رستم نگه کرد زو چهره و تاج — جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین مرز نا پایدار — کهی بزم سازد کهی کارزار
که نزد آن شناس و یزدان سپاس — بدو کرد و دمرد نیکی شناس

کزو بود ما را نه دوز نهم — از روز و رنج دی زین فرخ
همیکرد و آن جامه تا زین تاج — بفرزند بد که کی آفت این

یکی گنج ازین بوستان بود — کسی کر آید کزو برخورد
بدو بود کاکس و فغافان جنین — که آتش بتارز دیا ایران زمین

بدین خن پیلان این تیره ماه — بدین لشکر و کنج آراسته
ز گنج و آبنوس بود و بیشاه — ز دانی بیز دوان بیکرا

کجا خرج و پیسر و زمان فرخ — بسی لشکر و دمان آفرینه
چنین گفت کای تیز هوا — همه تخت شاهان فرخ شمار

هنر خنده و باد و آتش بپراز — نوشاد و دانی و گهتر آن شاد
یکی رنج برکس و روز و دو — بپرداز من بر شاه و تو

ابا هوشیستن تا بکار از بر — دیوان را نجیب است بیر
سپه بود و همه کنج آباد — نکالش بهم گنج آباد و دو

کنون از بزرگان بر کشوری — گزیده ز هر کشوری بی جسری
بدین نیز و پیلان و پرشتم شاد — همان تخت زرین زرین کلاه

همه خواست به بیر و تاج — و پرستم سزا وار چیری است
وزین رنج شوم تو زیبان نا بنگ — وز گنج ها لابه بود و هر سنگ

کسی کو کند کار زو فرخ — که کشور بماند زنبوی باد
جهان از بخنجر شوم تیم تیغ — سرافشان بهم و همه پاد

بدو گفت کو ز بزرگان یکی — که تا جای ماند بمان بجای
تهتن و زیبینده و رخت — که با شاه چاپ تیغ گوید بخت

فریبرز کاوس ابر کزید — که با شاه و زوت کی تاج گاه
همان ژنده افسر و طوق و تاج — همان ژنده و پیلان و آن تخت عاج

فرستادن رستم فریبرز را نزدیک کیخسرو و تحفه و هدیه بسیار

فریبرز گفت ای نبرده جوان — منم راه و آهنگ بسته میان
و هر جا که بد راه پیش خواند — سخن مهر است با او براند

بفرمانش آن نامه خسروی — ز عنبر نوشته بخط پهلوی
سزا نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای

برآمد دو نامه و کیوان ایوان — نگارنده بفرهنگ و دیهیم نور
سپهر و زمان و زمین آفرید — روان و خرد را بدو آفرید

از ان آفرین باد بر شیدا — ز ما ندهمانا ز دوده گاه
بپرسیدم بفرمان آن دوده کاه — سپاه و دو کشور شده و مکه

همانا که شمشیر زن یبلدا — ز دشمن فنه روز و بود کار
نشانی همه پیش سکلی سه — سپاهی چنین تا بدری بهند

بکشید زیر دامن کوه شهید — سر فرود و پنج پیدیم و هند
شهریند امروز و دولت بشیر باد — گران زر که اندر آمد ببار

جهان نو بر به شهم بهی بنگ — تو گفتی که ایشان جهانکن
همه شهریاران کشوری بنده — بنه بر او تخت و افسر و تاج

بسیار و کوه بر زبرع بدوخت — دو هوز برگشته شاد اندر دشت
همانا که بیک از پسند جلیل — برکنده از خون دیبا گل

سپهر تمام از برزنت شی — سخن گویم این نامه کرد و داز
همه شهریاری که داز بند — ز پیلان کرفتم یکی کیمد

بجز و بروس ستون و خاقان و چین — که از شان سپهدار برلا زمین
بشمشیرها کمو پس کر د پیکار — بکشکر از بند و بپیل کارزار

سوی بنگ درم کنون ای پیر فی — که چو کاش کی زر میل دار روی
سزا کم و افسر بند من — بکلمه سیاوش بر زابخن

همانا که شمشیر زن بی نیاز — ز دشمن نکشده می کرد کارز
برانهایار اتزاز فتوت — همه جستم کرد و پشت ان

بتوا بدیب اندر آمد بزاد — برشی فریبرز چپبر نژاد
فریبرز کاوس شیوا است — بنزدیک خسرو خرد شیوه است

باشاه و پیل و می شادمان — از ان روز که بر جنات و ذات
بسته زرو کرد و مد گرشت کار — ببار باز آب ازرهشتم شد بار

همی رفت با او کویس بیل — بزرگان کرده و ان انجمن
بشسته بدر بالش نکک — یکی مست و دو دیگ مست

وز انجا یکی سوی شتک کشید — همو چپ وز لف شراب سپید
بنه و پر ورشید بار ننگ و ماهی — بسترم که دوبر شیده بالا بود

برشد از ان پس آنکه خوش — کرفته هر کسی کام خویش
نشستن میان باخت برپ بست — براندید بنگ بک زبست

همانا که ز دیگر بسپر پاری — بر آمد هر وسید کرنیای
بپا بان که فقیر مشنده و رزاو — سپاه بیکی لشکر زرم ساز

[illegible] که شرق بر داب تشریخیمه — همه راه و شوار بیک گذاشته
چنین گفت رستم که با مهر — جهان دیده و کار دیده و شهر

هم این بار برنگ انداز انکم — بر اندیشه کار او و کار
که داند آنکه کین رنج بر تو کرد — سپاه آرد و زوبین و عقاب بند

مرنج ابر خان پیسه و پشم بی کم — منش خاک کو هسپاه کن کم
که از رنجه و تعب ان تشستن — نخواهند ایدون پس تا کر

که روکوس از دشت بر مهر کی — هوا ابر زنک دو زمین لرد
ازان مه داران رخشنده پیش روی — بار اندر آمد همی گفتگوی

دو منزل برفتند از ان نیکنار — که گزارشنه شد و دوی کینه جوی
یکی پیش رفتند رو اندر فرو — سپه شد که بیشکر به در ده دو

برفتند یکسر کوه دار — زمین گشت پر مهد کاکام
مران چیزکان ان روشنان دیو — فریبرز از ان جیب کو بیاه

وزین روی فریبرز کاوس شاه | سوی شاه ایران نهادند روی | [illegible] | یکی شاه و [illegible]

فرود آمد آنجا [illegible] | بزرگان لشکر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

جواب نامه [illegible]

[illegible]

که گر نامداران تقلاب و چین
بایران به رزم آمدندی بکین
همه را بیاری چه بخواندند
همه گنج بر پیل بفشاندمی

ز دشتا کسی کم شدست
ز ایران کشور انوشه و درست
به رستم چرا چیره داری همی
چنین کار با بخشش آری همی

ز مادر همه مرگ را زادهایم
به پیمان به رستم بشادیم
اگر خاک را پای بسپریم
وگرنه ازین بخشش که بر برد

بدین کارزار بندیم میان
نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پیرایگان شاه پاسخ شنید
ز لشکر زبان آوری برگزید

دلیران و گردان کشان انجمن
بخواب و بارام و خوردن شدند
وزان گنج بگشاد و دینار داد
روانها بخوان آل [illegible]

جهان شد ز گردان کشان
چو گوش بشنید ایرانیان
گران تا ان بیند گروهی ان
بگستن دا در گوی کمان کشان

فرمان همی کرد ایرانیان
بگستن یکی پیک پیک تاز
ز هر مرز زنده یکی رستم رسید
خورد گوش چون جنگ [illegible]

بدل شاد و با خلعت شهریار
برو اندرون تاج با گوشوار
از و شاد و ان لشکر گران
بزرگان لشکر شدند انجمن

گرفتند بر پهلوان آفرین
که ای تو جهاندار زمان و زمین
وزانجاگه لشکر براند
پیاده بیستند و دو ست بماند

بنخچیر و گور و بوی آهو
ازین گنج نیک [illegible]
وزانجاگه لشکر اندر کشید
یک منزلی بیکی شهر دید

کجا نام آن شهر بیداد بود
دژی بود و از مردم آباد بود
همه خورد ایشان ز مردم بدی
پری چهره و زان و مان کم بدی

نگهبان آن شهر یار پلید

رسیدن سپاه ایران بدژی که جای آدمی خوار بود و فرستادن رستم جمع را بمدائن

نبودی که گردی کودک پارسی
پرستش گاه شیر مستی [illegible]
بدیوار و بالای او بود بی
ز ایران نشستی بیامد خروش

بدین گونه بدشان و آیین پیش
همتن بفرمود تا سپه بران
نوره دار و پرستاران سوار
بدان دژ شتابید با رستم

بدان دژ درون تیغ و ژوبین و گرز
که شهر را نام کافور بود
که آورا بدان شهر مشهور بود
که سالار شاه بدان دژ بود

بپوشید کافور جنگی کمر
همه شهر او بود بیدادگر
کمند افکن و رزمجوی ...
برزم اندرون پیل و شیر دمان

به پیش تهم رستم کینه ور
جهان گشت چون ابر از ژاله ور
بفرمود تا تیر باران کنند
بر ایشان کمین سواران کنند

چنین گفت کافور با سرکشان
کز ایشان ندانم یکی زو نشان
همه گرز و تیغ و کمند آورید
سر سرکشان زیر بند آورید

زمانی بر ایشان بر آویختند
که آتش ز دریا برانگیختند
دلاوران ایرانیان کشته شد
بسی سرسپهر برگشته شد

بپیچید چون دید رستم نژند
که رستم نهانت نباید بود
برستم گوی کی جنید [illegible]
جهانبان همان اسپ سوار و دست

بشد پیش چون کوه پیلان دود
سخن با تهمتن همی بر فزود

گران کرد رستم زمانی رکیب
ز دست یکی لشکر آمد نشیب
بدان سان که آمد بدان جایگاه
که نامد بر آید که و سپاه

دلاوران ایرانیان کشته شد
بسی شان ز رزم برگشته شد
بکافور گفت ای گو نامور
کنون بزم و رزم تو آمد بسر

یکی حمله آورد کافور سخت
بران نامور پهلوانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر
که آید مگر بر گو شیر گیر

به پیش آورد رستم
فرو ماند کافور زان ناشکیب
کمندی بیفکند چون جوش
بر آورد رستم فراوان فسوس

همه دیو بد برش چون پنگ نال
که در رزم شکستن سر ترک و یال
چنین تا بزرگی که جهان بر
بزرگان نبودند پیش

در روز بیشه و آباد بوم
برآمد خروشیدن رستخیز
بکشته کافور باد بر روم
برین گنج و پیل و گنج بیش

بنه نام تو چون نباشد جهان
کمند افکنی با سپر و گرز
دریغ است گنج اندر شهرستان
که دانند خوبش شکار تاب

چو برخیزید دوان پیر ارانی
بهرگونه دانند که آز
کی آمد که آمد ز بن کوه و دل
ز رنگ و ز خوش یی زرد

بیاورد زین سان افسون نیز
پیاله چه و تیر گرد و گنج
بسی پنج بردند مردمان
گزین یاد و زر زین از جنگ

تبه کرد پس بدین باد و باد
بدین رنج بردن نیازی
سلیح آمد بدیم اندر زبون
هم از چاه پا هم ز آن گنج برد

اگر سالیان رزم و رنج آورد
نماند به پستی بیخ و او
گو بد بنخیز
ز افسون پهلو و ال دلاور

چو بشنید رستم ازین شکنید
دل از رزم بر خویشتن ازین شنید
کی بود خونش ز رنجی
سپاه اندر آورد و بیکار

بیکبار کوه و زمین کی بجوش
پس پشت او جمله بر کوس
بفرمود رستم ازین
زره دار با خنجر کابلی

چو آن دیو رستم کمان برد
همه و زنده مانده اندر شکست
سران گی کران بیاورد
زمانه بر ایشان همی زرد

ابا مغز و پیکان بسی از
بیدادگر آن کی کشته شد
پی بادوزان بسی گشته شدن
ز دیوار مردم فشاند از

بپیست و نباید و ندی را زار
پیالوده بحل سیاه از زبر
بجنگجو یوار زو گفته شد
بجوب اندر آتش برانگیخته

فرو و آمد آن زه کمان گرز
ز هر سو سپاه اندر آمد گرد
بفرمود رستم که خنگ آورید
کمان تهم تیر خدنگ آورید

گران ابری گنج و فر زند جوش
جهان پی بوم و فر زند جوش
همه سپه بدو دیدگیر باد
گرانی بر آن بس کی از تنگ بود

دلیران پادشاهی آن ملک
سپه را گرفتند تیر و کمان
گرفتند نیزه و داری هم
به پیش اندرون شیر ان روم

و تم آتش تیز و باران
نریت بند زآن بس نکرد
چو زان بزه و زبیر ویش
گریزان ز لرزان ناپید شد

در وزیر بست آن جنگجوی
بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان که کشته شد بیخ و جیر
دو بهره بکردند گردان سر

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

وسپاه ایران و توران

بسان ان کی این لشکر بی شمار
که آمد بدین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل
که از خاک سازد بشمشیر گل

چو کاموس و منشور و خاقان چین
کهار و چو فرطوس آذین
دگر گند رو شنگل شاه هند
سپاهی ز کشمیر تا رود سند

به پیروزی رستم شیرگیر
گسسته شد و برفشاندند پر
چغانی ز ره با لشکر آویز بود
گهی رزم و گه روی پیروز بود

سرانجام رستم بخم کمند
ز پیل اندر آورد و کردش نژند
سواران گردان هر کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری

سلیح و سپه زان و تاج
بایران فرستاد با تاج و تخت
بدین کشور آمد کنون تاشان
همه نامداران گردنکشان

من ایدر نمانم بسی گنج و تخت
نگر کاین سخن را بسی اندر گذشت
کنون هر چه گنجست و تاج و گهر
همه از نقود هم ز زرین کمر

ابر رستم ... بسوی الماس رود
نه هنگام چاره است ...
ز لشکر بسازم ز دشمن تیز چنگ
تن آسا که باشد بکام نهنگ

برو دم نماند گر ز روز نبرد
نه پیچد ز رنج و نالد ز درد
ز نیزه و شمشیر و تیغ ...
وگر گرز باره و درع و خیمه

تو گوئی کی از روی پولاد هست
و یا کوه البرز زیر نشست
سلیح بنزدان ز شیر ژیان
که گرز آورد بار ز رومی ستان

زره وار زو دوش و بر ...
برو و بر چار ...
یکی کوه پیکر ...
تو گوئی که کوه اژدها زاد

...
بدریا و رود و بهر دو ...
سخن گوید از روکی ...
بدریا که کشتی بود ...

...
یکی کوه تنش زیر ...
سلیح باید بدو کار کر
بسی از ... و تیغ و تبر

...
کند کارگر تیر بر سپاه
یکی خوش داد و بستان ...
که دشمن گرد و از ...

...
بپا یستم او ...
گرایدون که یزدان بود ...
بگرد و بیابت ...

...
تماشی گر دست ...
ز ایران بود ...
سرآمد گر ... بکار

...
نسازم من ...
شوم تا بدانی ...
بدو نام این مرز توران ...

...
ازین ...
بدو شید و گفتا ...
... بود جایگاه

...
ز زاد و دل ...
بیاید براین آموز کار
اگر کن ... بکار

...
چو کلباد و ...
شکست ... و شکسته بلند
تو گوئی ... بسلند

...
برو دشمنان لشکر ...
تو بر پای این ...
جدائی که ...

...
جهان دیده و کار کرده ...
بجان سپه شاه توران ...
بکوشید و ...

که از کار کاموس و خاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه
نباید سوی جنگ که زین نگاه

چنین ...
زمان بس نی جنگ آراستن
جوان گفت شیر رفت ...
دلی پر ز کین و سری پر شتاب

شب تیره بگشاد چشم دژم
ز غم ...
جهان گشت بر سان ...
چو نزد ...

ز ... و فرخار ...
برفت و بیامد بتوران ...
بیامد بنزدیک افراسیاب
نه هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز کار ...
... رستم و دیو بند
سر پر ز پیکان ...
سواری که بد از ... گرگ

یکی ...
ز آرام و اندوه ...
...
میان یلان ...

...
...
...
...

...
...
که از ...
که با ...

...
که آمد بر پهلوان سپاه
...
بزرگان ...

...
که ...
بدو گفت پیران ...
بد ...

...
بگوشیم و ...
چو پاسخ چنین یافت ...
گرفت اندران ...

بپیران بگفت انچه ...
همه راز ...
بپیران ...
بیاید بر رستم ...

ز ... سپهدار ...
همه رزم ...
...
جهان شد ...

سپه بود ...
همیکرد ...
...
همه ...

...
همیکرد ...
بپیران ...
ز دشت ...

...
...

نامه نوشتن افراسیاب بنزدیک پولادوند او را بمدد خود طلب داشتن که با رستم جنگ کند

...
نوشتند ...

...
که راز بزرگان ...

یکی ... پولادوند
پیادای ...
...
...

بگوش ...
ازین ...
...
...

ز ...
خداوند آن ...
...
که از ...

اگر ...
بیاید بدین رزم پولادوند
بسی لشکر از ...
...

سپاه میمنه ساخت گردی گران سپهدار ترسان ز تیغ یلان
سپه کش چو گودرز و فرهاد و گیو بیامد برآورد آواز کوس
چو رستم بدید آن گرانمایه کوه بیامد سپه را ازین روی راه
همه رنج ایران ازو دید بیش تو باشی بدین کار زو یادگیر
گرازان بدست آمد آن زمان شود رام روی زمین پیکران
مرا پادشا تیغ ایمن [illegible] بیش تو بر گرم از گنج یک بیش بیش
دگر تاج و پیسم و گنج آن که امروز پیکار روی جهان
بیامد بدر نامه [illegible] شاه چو بر زد ره و سر [illegible] خر چنگ
کمربسته شیده به پیش اندرون دو پیتاره با او بدو [illegible]
که گردون آتش همی کرد بند بفرمود یک سال پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد همه کار رستم بد و کرد راه
که رستم بماند ایران [illegible] بسان هژبر زیان جنگ
چو ایرانیان کرد کاری بزرگ که مرگ گرد بر [illegible] جنگ
بدو شاد آمد برآورد کاموس را ز توران همه منشور و کوس را
نجم کنده ای زشت [illegible] بدو شاد آمد برآورد خاقان چین
اسیران همه پیلبار و [illegible] دو پیتاره دیگر بیر [illegible]
دگر گرز آهنگ [illegible] ورآوردگه لشکر [illegible] رنج
[illegible] دو بازگشتن [illegible] ز بر [illegible] آورد و [illegible]
چو بشنید پولادوند آن سخن ز رزمش همه روز و [illegible]
نهان رنگ [illegible] و [illegible] ز هر گونه دستان [illegible]
کجا کوشتا بود پولادوند سپیده دمش تا [illegible] بند
بدان گوه چون [illegible] شد آمد [illegible] قیصر [illegible]
ابا لشکر کشن مردان جنگ سپاهش [illegible] بیش نهیب
بدخشیان گفت آنچه [illegible] جهانگیر [illegible] و خود و کاه بود
نه خود بود تا کوس [illegible] سراپرده او به هامون نهاد
بر آن [illegible] ز دو [illegible] بنود اندر ان [illegible]
سپاه انجمن کرد و [illegible] بر آهنگ گردان لشکر فزود
ز [illegible] پس پشت پولادوند سپردار با [illegible]
فرود آمد از کوه [illegible] راست پیاده بزد [illegible]
پذیره شدند [illegible] چو بر آمد [illegible] شاه
ببرد گرد [illegible] جانمایه [illegible] ز کار گذشته بسی یاد کرد
[illegible] گیتی یاد گردان [illegible] سرانجام [illegible] این [illegible]
مرا ماه ایوان [illegible] بشنوم برای [illegible] اندیشه نوشنده
ز خاقان و منشور و کاموس [illegible] گذشته [illegible] بر شهر
همی گفت هر کو [illegible] نکار و [illegible] بیشتاب
ز خون سیاوش [illegible] جدا [illegible] از کشکر
بگفت ای گوان [illegible] که او را [illegible] بیش [illegible]
بناید [illegible] همه کار [illegible] زبان [illegible] آن [illegible]
بپاهان سپردی [illegible] راز کنون چاره کار [illegible]
پراندیشه شد جان [illegible] گرو بند [illegible] کاه
چنین داد پاسخ [illegible] سپاه که جنگ [illegible] بشتاب
همانست رستم که [illegible] شب تیره [illegible] گرز گران

بدرید پهلوی [illegible] جگر کالبد [illegible]
[illegible] پیش [illegible] دل افسر [illegible]
همیشه [illegible] سر [illegible]
[illegible] که [illegible] بر [illegible]
وز لشکر آن [illegible] بدانند [illegible] خرد [illegible]
[illegible] سالار [illegible] بر [illegible]
ازو شاه و شیطان [illegible] آفرید می روشن آمد [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible]
گزین فریدون و ضحاک جم نه خورد و نه خواب آرام [illegible]
[illegible] [illegible] زمین
جوانی [illegible] شمشیر [illegible] برآورد و [illegible]
چه رستم [illegible] چشم [illegible] [illegible] پوس [illegible]
چو خورشید [illegible] مصطفر شد [illegible]
جهاندار [illegible] درگاه شاه [illegible] خروش سپاه
برفتند [illegible] لشکر [illegible] سری [illegible]
[illegible] پولادوند [illegible] بر [illegible]
بیامد هژبر [illegible] برآید [illegible] باد [illegible]
[illegible] پیش [illegible] [illegible] سپاه
[illegible] سپهبد [illegible] نشست از [illegible] چون [illegible]
برآشفت [illegible] [illegible] سپاه کرد
از آن [illegible] [illegible] کشت [illegible]
برانگیخت [illegible] [illegible] هامون [illegible]
گریزنده [illegible] برآورد [illegible]
[illegible] گیو [illegible] [illegible] پس [illegible]
برانگیخت [illegible] شبدیز را [illegible] آراست [illegible]
برانگیخت [illegible] زره دار [illegible]
گنه [illegible] پولادوند [illegible] آمد [illegible]
اگر گرد [illegible] بران [illegible] گرزه [illegible]
[illegible] دست [illegible] [illegible] کنند
ز رو دست [illegible] برانگیخت [illegible]
دو گرد [illegible] [illegible] شیر [illegible]
[illegible] افکند [illegible] [illegible] دست [illegible]
بیامد [illegible] کاویان [illegible] گرد [illegible]
خروشی [illegible] ایران [illegible] [illegible] گرد [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] کشتگان [illegible] چنگی [illegible]
بگفت [illegible] رستم [illegible] که پولادوند اندرین [illegible]
ببین [illegible] نام [illegible] ز گردان [illegible]
که [illegible] پولادوند بگرز [illegible]
[illegible] سرپیچ [illegible] [illegible] کار [illegible]
وز آن [illegible] شیدن [illegible] ز قلب [illegible] لشکر [illegible]
چو گم شد ز گودرز [illegible] [illegible] باد [illegible]
که چندین [illegible] رستم همی [illegible] گم [illegible]

گفتار اندر جنگ کردن رستم با پولاد
وند و افکندن رستم پولاد را بخم کمند

که نامم بر آن شاه پیروز بود / سپهدار و لشکر فروزنده بود
به دست منوچهر شاهی گرد / تهمتن به لشکر آرایی کرد
سپاهی که تخم فریدون و جم / پراگنده از تخم زادشم
پسر وان سپهبد که گوهر را / بدو بازه پیشل [illegible]
پیاپی چنین بد که فرخ پدر / برفتند گردان بالای بر
[illegible] بنفشه دو دوان / برش پیش سپهبد کنارنگ
[illegible] بدین جنگ اگر شیرخو / سپاهی همه جنگ سالار او
و در شید بر تیغ زن / ابا گرو بسیار اندر آن انجمن
بدان تا بود جنگ یک گیو / نشادی افراز گرد وان
بر پیش افریدون کاری زنم زن / نبرد داران آن انجمن
از آن پس که گشتیم گرد جهان / کرانا کاران رزم زن [illegible]
بدان تا بخندد و رسید او و / کسی تا کجا دست [illegible]
جهانی که گردون بدو گاه و پیش / به هر جوشن آن تیر [illegible]
زر و سپر طلایه پدیدار کرد / نهفته از زخم جهان [illegible]
به هر سو دست پیاده و گار / همه همت پیدا [illegible]
همه کوه و غار و بیابان و / به هر سو همی لشکر [illegible]
از ایشان کسی [illegible]
بدین گونه چون لشکر [illegible]
سپهدار ترکان ازین [illegible]
نشسته بکاخ اندرون با کسان
بخورد و بگستر همه بار و برگ

نشسته نوبتگهان بود سیام سر / بگاز زد و پیل آوردی به بر
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و تیغ و الماس آمدند
از این پشت شمشیر زن نیک نام / جهاندار و از تخمه نامدار
پس کیو با او سهم کمان / برفتند خلش [illegible] کمان
برفتند بر میمنه بی شمار / دلاور سواران خنجر گذار
بدان تا همی تیر باران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
سپه دو هزار از دلیران گرد / یکی گو بزرگ زاده کاشان سپرد
سپه از جنگ [illegible] / گزین کرد و شاه از دلیران [illegible]
فرستاد و بر میمنه دو هزار / همه نامداران نیزه گذار
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود رزمگه را [illegible]
نبود تا اندر آن [illegible] / گروه و به جای یک و کوس
نباشد کسی خوردنی [illegible] / تهم نیز بر کس ندارد روا
نخواهیم سر تا نیاید بشاه / به هر کار باشند با آن سپاه
از آن پس که آن شاه [illegible] / بیاورد نشستند بر جایگاه
کجا کوه و بد بود بان و دشت / سپه را پراگنده و کوه و دشت
خدا نیک اندر کار ساخت / همه جنگ را گردن افراخت

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران

نشسته آرام بر تخت عاج / هیونان و خویشتن شاه و گنج
همه شهر [illegible] تا کند [illegible] / بگردون کلاه کیی [illegible]
جهان را همی آزمون گوی / سپه بود و آلات کارزار
دوباره بر لشکر نامداران [illegible] / ز ترک و خت و زرکش [illegible]
بزرگ کوه شان همین [illegible] / پسی کرد و او خویشتن [illegible]
سپهدار ترکان بکند [illegible]

همه نامداران چو اهرمن چون / نشسته بزرگان گوهر چمن
جهانجوی پرواش [illegible] / نشسته بی کینه [illegible]
برآورد و گردون کشید / همه زند و استش [illegible]
کنون نام گردند [illegible] گشت / زانو بر باز بند و [illegible]
تو و دو [illegible] نشست / سپهدار چنان [illegible]
سپه دو درون جهانی چو پلنگ / بر آیین سالار توران [illegible]
نشسته در [illegible] شاه توران سپاه / نهنگ اندرون کرد و کلاه
[illegible] سر کسی / کزین [illegible] شمشیر [illegible]
همی خواست کاید بدان [illegible] / بنزدیک پیران [illegible]
همه دست کشان [illegible] / ز خویشان شاه و آنکه [illegible]
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وز ان کز ایران [illegible]
چه روی سپاه و چه شاه / چه زاری [illegible] افراسیاب
[illegible] شد لشکر [illegible] / گر ستان [illegible]
خروشان [illegible] تخت عاج / به پیش بزرگان [illegible] تخت عاج
[illegible] پیران [illegible] / ز خویشان [illegible]
همی گفت زاری جهان [illegible] / سوار [illegible]
از آن جنگ پور [illegible] / بزرگان و سالار لشکر [illegible]
ز پیران که پیر اورم [illegible] / اگر [illegible] و تخت عاج
ز پیران چنین کم [illegible] / و گر تاج از خویشتن [illegible]
[illegible] / [illegible] سپاه
گرسیوز [illegible] / همه روی کشور [illegible]

جهان گنج و گاه و پر [illegible] / زنیمه [illegible] جای
نشست [illegible] / گر کینه [illegible] آورده [illegible]
وزان نام [illegible] پهلوی / اگر پهلوانی سخن [illegible]
پسر و فریدون [illegible] / [illegible] کرد [illegible] شاه
ز دو پهلوی [illegible] / فراوان [illegible]
نهاد [illegible] روی تخت زر / همه [illegible] تخت [illegible]
[illegible] / فراوان [illegible]
برادر [illegible] / ز خویشان شاه و [illegible]
سحرگه [illegible] / سخنهای پیران [illegible]
[illegible] کسان [illegible] / [illegible]
ز پیران [illegible] / ز دانا [illegible]
همان روز [illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] سخن / [illegible]
خروشی [illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
ز دانا و [illegible] / [illegible] تخت [illegible]
جهانجوی [illegible] / سواران شیران [illegible]
بنالید و [illegible] / پس از کین [illegible] تخت [illegible]
[illegible] تخت / کلاه و [illegible]
گر کین [illegible] / جهانجوی [illegible]
خروشان همی [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / ز پیران [illegible]

ز خون یلان دشت شد همچو رود
ز رویین کُه و چرخ پاینده بر
همه رنج بیهوده شد رزم و کین
ز دانا و نادان ترک و ختن
که ما سر بسر پر ز اندیشه ایم
بفرمان او لیک اندر کمینیم
کنون ما همه پیش شاه آمدیم
اگر رزم سازیم اگر جنگ و بیم
یکی کرد باید ازین پس کار
اگر باز گشتند از جنگ و [illegible]
[illegible] بکشت و [illegible]
سرانشان بزرگان و لشکر هزار
گر از [illegible] شمشیر زن صد هزار
گر از جنگ [illegible] شاه [illegible] کار
که پیش تو [illegible] بجای [illegible]
سواران برفتند از آن [illegible]
چو پیران [illegible]
بگشتی [illegible]
و پیران [illegible] سوی لشکر
بسی چاره بر ساخت اندر [illegible]
شب تیره [illegible]
جهاندیده و [illegible]
و [illegible]
بفرمود تا رفت [illegible] پیش
ز چندان سپه [illegible]
جهاندیده و نامداران گروه
داد و فرمود تا [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
سپه بود [illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible] پیلان [illegible]
که [illegible] سپه [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بر اندیشه رزم [illegible] گشت
[illegible] گفت [illegible]
که پنهان و بالای لشکر کجاست
که چندین سپه [illegible]
علف [illegible]
ز [illegible] چو آب روان
خور [illegible]
دلش گشت خرم [illegible]
بیالید بر [illegible]

کنون [illegible]
بشمشیر ایران در آویختن
ز درگاه [illegible]
بگفتند [illegible]
چو پیران [illegible]
چو [illegible]
ز خون [illegible]
و [illegible]
دل شاه ترکان [illegible]
[illegible]
کله [illegible]
[illegible] لشکرش [illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
گر از [illegible] شمشیر زن سی هزار
سواران [illegible]
[illegible] شب تیره [illegible]
[illegible]
جنگ [illegible]
که [illegible]
سپه [illegible]
همی [illegible]
[illegible] گفتی [illegible]
[illegible]
بفرمود تا [illegible]
[illegible] سپه [illegible]
سپه [illegible]
و [illegible]
یکی [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی لشکر [illegible]
[illegible]
یکی مرد هشیار [illegible]
[illegible]
چنین گفت با شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] اسپان [illegible]
میان [illegible]
سراپرده و خیمه بر جای [illegible]
سپهدار [illegible]
برفتی [illegible]

بیاراست قلب و جناح سپاه
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بیاراست لشکر که شاه [illegible]
ز قلب اندرون تیغ [illegible]
گزین کرد [illegible]
که او داشتی جنگ [illegible]
به لشکرگه او نامداری [illegible]
[illegible] سواری [illegible]
همه نیزه و آهنی [illegible] داشتی
[illegible] که او داشتی
ز گردان گردنکشان [illegible] هزار
بدو داد شاه از در کارزار
دلیری [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
بدو داد [illegible] هزار
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
بدو داد [illegible] سی هزار
سواران [illegible] کارزار
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]
دو جنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible] کارزار
[illegible]
[illegible]
ز گردان جنگ آوران سی هزار
[illegible] کارزار
همان سی هزار از یلان [illegible]
[illegible]
و زان [illegible] تیغ زن سی هزار
گزین کرد شاه از در کارزار
بدو داد پیلان سرافراز شاه
[illegible] پشت سپاه
بفرمود تا در میان دو صف
[illegible]
سوی [illegible] پشت سپاه
شب آمد [illegible]

همان [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
برادر [illegible]
که بودی [illegible]
بدانش [illegible]
بفرمود تا [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
که سالار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندیده [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
جهاندار سالار [illegible]
از آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل پشت ایرانیان [illegible]
چنین [illegible]
که [illegible]

چو آگاه شد شهریار جهان
بشمار پیدا و کار نهان
ز ترکان و از کار افراسیاب
که لشکر بیاورد و زین سان شتاب

سپاهی چو چون من و خورشید
که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو [illegible]
همه گشت پیش ایشان [illegible]

سپاهی جنگ آور از چین کشید
بزرگان ایران چنان چون نهنگ
کشیده برابر جهان [illegible]
[illegible]

بلشکر نگه کرد ما سوی رزم
ز لشکر و پیل و گنج و درم
وزان پس اندر بیامد سپاه
که ای نامور شیران [illegible]

وزان پس بپالان سپه بر نشاند
ز رزم و گوهر من و لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهدار جهان پهلوان برسید
که آراید و ساز لشکر بود
سپه را سوی [illegible]
همان [illegible] ز رزم [illegible]

سپه بر دهستان به بیسابهای
میان کیانی و پس او رفت
[illegible]
ز لشکر [illegible]

همیگشت گردان زرنگار
بیابان که گردی آب [illegible]
چو آگاه شد زان سپاه
دل پادشا شد [illegible]

که لشکر فرو ریخت [illegible]
همان نزد و پیلان و مردانگی
بگرد سپه برکشید گرد
طلایه ز [illegible]

شب آمد [illegible] کنده [illegible]
بدانسو که بد روی افراسیاب

تدبیر کردن شیده با پدر از برای جنگ کیخسرو

چو خورشید زد دست سر برکشید
پیاراست [illegible]
سپهدار ترکان [illegible]
[illegible] روی [illegible] صف برکشید

جهان شد پر آوای [illegible]
همه [illegible]
تو گفتی که روی زمین [illegible]
ز [illegible] گفت

دو لشکر چنان هم [illegible]
از ایشان [illegible]
و [illegible]
پیاده [illegible]

تو گفتی جهان کوه آهن شدست
همان [illegible]
ستاره [illegible]
براندیشه [illegible] کنار

همی [illegible] چشمه راه سپهر
[illegible] برکه [illegible]
سپه را [illegible] جنگ [illegible]
ستاره [illegible]

بروز بهارم چو شد [illegible]
بپیش [illegible]
برو گفت کای کدخدای جهان
سرافراز [illegible] میان جهان

تو گویی زبر فلک شاد هست
ز ماه [illegible] خورشید [illegible]
شود کوه [illegible] دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

زمین [illegible]
ز خورشید تابان کلاه
[illegible] ز شاهان [illegible]
[illegible] تو

سپاه [illegible]
برو مهر و [illegible] پدر [illegible]
یکی [illegible] روی [illegible]
برو [illegible]

برو داد [illegible]
برآمد [illegible]
از [illegible]
کراو تاج و تخت [illegible] تو

گراو [illegible] جهاندار [illegible]
برو بر گشتی [illegible] کلاه
کنون [illegible] جنگ
بگیتی نماند [illegible]

[illegible] گشتی [illegible] سپاه [illegible]
همه [illegible] سپاه [illegible]
پر [illegible] پاک [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

سپهدار [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
ز توران [illegible]
تو گفتی [illegible]

ز [illegible] پیران [illegible]
چنین [illegible]
همه [illegible] پیران [illegible]
[illegible]

همی [illegible] آمد [illegible]
جهان [illegible] پهلوان [illegible]
از ایران [illegible] سپاهی [illegible]
بیامد [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] کلاه
[illegible] و گنج و سپاه
[illegible]
سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بشنید افراسیاب [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

[illegible] پیران [illegible]
بگیتی [illegible]
[illegible]
نخستین [illegible]

همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز ترکان سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]
همان [illegible] سواران

[illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible]
هم ایرانیان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نخستین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible]
[illegible] جهان شهریار [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
دل [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بگیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

پیغام افراسیاب بکیخسرو بر دست شیده فرزند خود

[illegible]

بگرزم تو آورده بالا و چنگ / بهنگام کوشش نیازم بجنگ
همه موبدان و ردان سپاه / ابا او ز گشسپ گین رفت راه
جهانجوی پرورده‌اش آفرین / جز از کار چیزی نبیند بجای
بماند جز از جوشن و جامه‌ای / [illegible]
ز لشکر کنون شیده را برگزید / کزین مرد بیند بلا کس ندید
همیخواهد از شاه ایران بسی / بدان تا نگیرد جهان را بزور
تو بر پیری او ببستی کمر / از ایران از آن رنج پیری کمی
و گر شیده از شاه جوید نبرد / برآورد پیکار تا با او بگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور گم بود زان سپاه
و گر دور زانید تو برکنی / از ایران برآید یکی تیره خاک
نماند یکی زنده از جا بجای / ز جای برو بوم ایران بپای
ندیم ز شاهی تو را تخم کیان / که کین را ببند دگر در میان
بپای تو پیری جهاندیده است / بایران ز توران پسندیده است
[illegible] / ز پیکار کی جست خواهد نبرد
همه گونه پیمان گنج و درم / [illegible]
همان تخت زرین و تاج سران / گرامی بزرین کمر زرگران
بیار و ببخش تو از گنج خویش / همی بخشد او بر تو از رنج خویش
همان شهر کز بوم ایران بُدی / همی کرد خواهند بزرگان بتی
بایران فرستیم پیروز شاه / ز کار گذشته نیاریم یاد
ز بن گفته بود و پر گرد دون / نبیره ز نامور رستم پهلوان
[illegible] / [illegible]
همی [illegible] نگاینده شاه / همیکرد در روی ایشان نگاه
از ان پس چنین گفت کین [illegible] / [illegible]
کجا آن همه عهد و سوگند [illegible] / همان عهد و بر بود و سوگند را
چو بر تخت بر [illegible] / بماند جهان را ز ایران [illegible]
بکاوس کی بر [illegible] / [illegible]
پسندی که پیرا بر تاج تخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سپاه تو [illegible] / بکشت آن پی تاج و تخت و سپاه
[illegible] / سپاه خراسان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهی نبرد / شمار از همه شیده جاروی زرد
همی از شما [illegible] / همان کین [illegible] بخواهم
[illegible] / [illegible]
کسی که ندیدم گر ایران سپاه / جز از راستی [illegible]
[illegible] / چنین باشد آیین و [illegible]
گر از جنگ ایشان [illegible] / بگفت [illegible]
جو ایرانیان [illegible] شاه / شنیدند [illegible]
[illegible] / هم از مهربانی سر افکنده‌ام
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / همان کار او سر انجام نیک
ستوده جهاندار [illegible] / نخواهد که بر باد [illegible]
که گویند از ایران [illegible] / [illegible]
سپاهی [illegible] / جز از شاه شاهان [illegible]
نخواهد [illegible] / [illegible]

بدیشان چنین داد پاسخ که شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نباشد چو پیکار شما کار کر
همان آتش از باد و از آب [illegible] / [illegible]
[illegible] / نباشد جز از جنگ او پای [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی و یکدل [illegible]
بسوزم بدو ویژه جان پدر / [illegible]
سواران و شیران آن انجمن / همان شاه را خواند [illegible]
بفرمود تا قارن نیکخواه / شود باز پاسخ گذارد ز شاه
[illegible] / سخنها را اندازه اندر گذشت
خرد یافته مرد جنگی [illegible] / بگوید که [illegible]
کنون با خداوند [illegible] / [illegible]

پاسخ دادن کیخسرو شیده را بر دست قارن

نخواهم ز تو بوم توران و گنج / [illegible]
[illegible] / که بر کس نماند سرای سپنج
[illegible] / [illegible]
گرم پشت گرمی ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
برو بوم و گنج و سپاه [illegible] / [illegible]
کسی را نخواهم ز ایرانیان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مگر شیده [illegible] شمشیر تیز / [illegible]
[illegible] / بجنگ اندر آیم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن هر چه بشنید [illegible] گفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دلش همچو آتش [illegible]
سرش گشت گردان [illegible] / بدانست [illegible]
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / [illegible]

جنگ شاه کیخسرو با شیده

ولیکن تو چون مر مرا از گزند / بباید که گیرم مگر کار [illegible]
هم آنگه که پیشش [illegible] جنگ کرد / و دیگر [illegible] پیچیدم

گراینده باشی [illegible] بست / ز دشمن چنین [illegible]
به [illegible] هم [illegible] مردی [illegible] / ببینی [illegible] روی [illegible]

پیاده دگر دست [illegible] / ببیچاره [illegible] اندر [illegible]
چنین گفت با شیده شاه جهان / گرامی [illegible] ز [illegible] جهان

ز لشکر کیان [illegible] / که سر کرد [illegible] پیاده [illegible]
ولیکن [illegible] کر [illegible] کام / [illegible] سر [illegible] لگام

فرود آمد از اسپ [illegible] / به سر بر گرفت آن کیانی کلاه
برآمد [illegible] / پیاده [illegible] آورد [illegible]

پیاده بجوید [illegible] شیده [illegible] / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
[illegible] پیلان [illegible] / [illegible] با خون برآمیختند

[illegible] شیده [illegible] میان [illegible] / همان [illegible] فر و آن [illegible]
[illegible] کاید [illegible] / که خون [illegible] تن [illegible]

دل [illegible] دگر [illegible] / [illegible] سرای [illegible]
[illegible] گنج [illegible] / [illegible] که [illegible] آوردی

[illegible] شیری [illegible] / [illegible] دست [illegible]
گرفتش [illegible] / برآورد [illegible]

همه [illegible] پشت [illegible] اسپ [illegible]
شد [illegible] دیده [illegible]

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

[illegible] تیغ [illegible] میان [illegible] شید / [illegible] سر [illegible]
[illegible] که [illegible] / همی [illegible] ز [illegible] خاک

[illegible] گشت [illegible] یال / دلیر [illegible] سر [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] آتش / [illegible] ساختش
ورا [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] / که با شیده [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / [illegible]

پس [illegible] / [illegible] خسروانی [illegible]
[illegible] / شد [illegible] کلاه

[illegible] / [illegible] شب [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه

[illegible] از خاک [illegible] / سوی لشکر [illegible]
پیاده [illegible] / [illegible] سپاه

[illegible] / [illegible] پهلوان
[illegible] بخت [illegible] شاه با مهر / [illegible] جان [illegible]

به [illegible] گفت [illegible] / نیاورد [illegible] انجمن
شده شاه بر دست [illegible] / بران بخت [illegible]

[illegible] / کر شیده [illegible] گاه
سواری [illegible] / [illegible] که [illegible]

برآورد [illegible] شیده [illegible] / همه [illegible] کلاه [illegible]
جهاندار گشت از جهان [illegible] / بکندند آن [illegible]

[illegible] / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
[illegible] شاه ترکان [illegible] / سپه [illegible] دل [illegible]

خروشی برآمد ز میدان سپاه / [illegible]
چنین گفت [illegible] / کز این پس [illegible]

[illegible] / سپه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز ایران [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اندر [illegible]

از آن [illegible] جنگی سوار / [illegible] پیاده
همی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شهریار
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سپه [illegible] / [illegible] کنیم

[illegible] / [illegible] کینه [illegible]
[illegible] / [illegible]

وزان [illegible] / [illegible] سپاه
وزان پهلوانان [illegible] / [illegible] کشته [illegible]

[illegible] / که هم پهلوانی [illegible]
چنین گفت کیخسرو [illegible] / [illegible] پهلوان [illegible]

چنین [illegible] پیروز [illegible] شاه / [illegible]
[illegible] شیده [illegible] / [illegible]

[illegible] / همان [illegible]
[illegible] شیر [illegible] / [illegible]

[illegible] جنگی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزرگان [illegible]

[illegible] / [illegible] کاویان
[illegible] سپاه [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
جهان شد [illegible] / زمین [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] / [illegible] گشت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گشت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از ایرانیان شاه [illegible] / وزان [illegible]
همه شب [illegible] / [illegible]

چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان شد پر از بانگ رویینه خم

سپهدار ایران ز پشت سپاه
بشد دور با گشت بیکخواه

ز بالیده رنج ایران تیره خاک
چنین گفت کای ... او با تو جنگ

سکاهات کرد گنج شاه رنج
تو آتش است ... بود روان

خروشان و جوشان دل از بیم
روان خسته ... ششم

خروش آمد از نای و کاودم
جهان ... ای ... چشم

سپاهی که کردار دریا بدی
تعلب ... چون ... آب

سپه شد که گفتی سپهر آمدی
ز پیکان پولاد و پر عقاب

همه لب گشت ... گنج
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

جهان سر بسر گشتی ... است
و گر آسمان بر زمین بشکفت

همه یک ... سر ... وای
زمین آسمانی ... آن ...

وزان پس ز ایران ... آب
برفتند بر ساز ... کینه

حصاری ... بر قلب سپاه
برآورد ... پیل ... پرورش

بر ... پیلان ... زره
هم آن ... لشکر ... سپاهی

همه زنده پیلان لشکر ...
جهان تیره شد ...

همه ... پیل ... و پیل
سپاه است ... پیکار ... جنگ

نبرد ... بهمن ...
رو ... همه ... لشکر ...

سوی ... پیره ... جنگی ...
... تیز ... مداران ...

از آنجا که شاه ... کشید
که ... گشت از ...

نبرد ... سوی ...
برفتند چون آفتاب ...

بشمع ... سوی ...
که از ... مداران ایران ...

سپاه دو کشور کشیدند صف
همه جنگ را لب پر آورده کف

چو لختی سپاه پیاده برفت
جهان آفرین ... تن

تو دانی که من ... دیدم
بسی ...

وز آنجا که با دل پر ...
... کین ...

پیاده خروشان ... سپاه
بسر بر نهاده ... کلاه

ز دامن ... لشکر ...
برفتند ...

چو هر سو سپاه اندر آمد بجای
تو گفتی که ...

ز پس ... بانگ سپاه
... سپاه ...

زمین ... جوشن ...
... کوس

به هر جای بر توده ...
... توران ...

همه یک ... زیر نعل ...
چو ... پس ...

بعنده ... پیلان ...
کجا ...

بعنده ... پیلان ...
برآمد خروشیدن ...

که گرد ... سپاه ... پیل
بدان لشکر ... پیل

خروشیدن ...
چو ...

... هزار ...
سوی ...

بیاده ...
همه ...

... گیتی ...
که ... آتش ...

سوی ... کاویان ...
که ... شیران ...

برفتند ...
همه ...

گزین ... جنگ آوران ...
زره ...

بیامد ... خرگاه کشید
سپهدار ...

بکاه ... بر خاک ...
...

بچنگ ... شد ...
جهان ...

ز آمد ...
...

به ... لشکر ...
...

جهاندیده ... گشاد ...
...

برآمد ...
که ...

همه ...
...

خروش ...
...

سپهبد ...
...

تو گفتی که ...
...

بدست ...
...

بپوشید ...
...

... سواران ...
...

...
...

سوی ...
...

...
...

برآمد ...
...

...
...

بیامد ...
...

دل ...
...

جهانی ... شد ...
دو ... لشکر بیاراستند

بهاند ...
چو ...

... شان ... لشکر پناه
...

همه پهلوانان ...
...

...
...

...
...

بسی ... بر خاک ...
...

...
...

زمین ...
...

همی ...
...

بدست ...
...

برآمد ...
...

دل ...
...

جهان ...
...

گرانمایه ...
...

گزیده ...
...

... لشکر ...
...

زره ...
...

زمین ...
...

کمان ...
...

پیاده ... سپاه
...

از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنین کینه‌ور / برفتند با خار و با نیزه‌ور
بدید آنکه کشته شد از جنگجوی / گرازه پیش خسرو آمد بروی
فغانش گرفتند و برخاستند / بران یک آموی شاه خواستند
هوا و ابر گشت پیش سپاه گرد / پیاده که با شاه بد هم نبرد
بران نیزه‌ها لا و جنگی پلنگ / دگر نیزه‌ها لا سواران جنگ
که هر جا زمانه سواران بدند / خاپشت آمد اندر آن
بتوران دو شاه از میان گروه / بر انگیخت اسب اندر آمد گروه
بزد نیزه و بر بست نیلا و گرز / زمین گشت زهر سو زمین
دوان شاه ایلان جنبش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
سنان کار کرد نیزه بر جوشنش / ز ترس اندر آمد دل روشنش
چو چشم پرو دل زره ناورد / یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد و بر میانش بدو نیم کرد / دل نیزه‌ها لا پر از بیم کرد
ببیند دو دل زور و آن دستگاه / سبک شد بیالا جوان هم بشاه
بیامد یکی اندرگرزان برفت / همی چپ تنش گشت
سپه چون بدیدند از دو دست / بر آورد گرد و بمانند ابر گرد
بر افراسیاب این سخن گو بد / کجا پشت پیش‌رو شد چنین
ز توران دو را کرد گشته شد / بدو گفت کای نامور کشته شد
بیاورد و گاه آمد که خورشید / بغرید با آنک بر رزم شد
گرای مرد چون کشتن جنگ شست / مرا و آن ز بد بر چنگ
که ای مرد کای از رزم گیرد باد / ز راحت شاهی در آن شاد
چو روشن شد روز بار آمد / ورا دید فراوان زمانه
همه روی ایران دریا کنم / ز نو بیشمار آن شاه کنم
دو شاه دو کشور جهان از من / بلشکر خویش رفتند باز
بجوشید تیره شب اندر آمد / سیاه آن بر که رونسا گرد گشت
سپهدار توران بر شناو / سپهدار همه زنگ و جوشن باد

هزیمت کردن افراسیاب در شب بتوران

طلایه بفرمود تا همچنان / بود زنگ و بر گستوان
چنین گفت با لشکر افراسیاب / گرسن چون کند یا مانده
سپهبد چو دیده از آن شیر / دلاور شما را سپهر کند
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد زان سوی گذشت آب
همه روی کشور ز بی راه و / سر پرده و خیمه بی پاسبان
سپیده چو از بخت سر بر زد / طلایه سپه را بیاموخت
کر برخت شد شاه از کاخ / پاسبان فرمود بر شهریار
هر دشت خیمه هست چه بود / ز دشمن سپه از سپهر
همی بشنید دشمن و این نکال / نیایش کنان پیش یزدان
همی گفت ای روشن کردگار / جهاندار ده ماه و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و / نگر که دل جشم بخواه
تو دادی چنین کار کردن / که چندان سپه را براه
ز نیکی پستم دیده راه / به پیش همه ساله رنجور دار
بخورشید نزدیک بیرون گرفت / شبان شهر پروردگار گرفت
جهاندار و بخت بسیل / بسر بر ز شاه آن فزون

نیایش کنان پیش او سپاه / که جا دید پادشاه آزاد
همی گفت ای رنگ گیتی و مهر / که او رفت با لشکر و بون
بدیشان چنین گفت شاه / گرانی مداران ایران سپاه
چو پیروزگر داد ما فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
که آزاد گوارا هم کنند بخت / یکی بی سر شاه بر تخت
بیاشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز بر رزمگه گیتی فروز
بدان پنج روز نامداران بکار / همی کشته بخش اندر ایشان بگاه
بفرمود تا پیش شد دبیر / نویسنده نامه بکاوس شاه

فتح نامه شاه کیخسرو بکیکاوس شاه

سر نامه بود آفرین از نخست / جهان گیر جهان را که پشت
دگر گفت شاه جهان را که / چو بر آن زند و پر جان
رسید مرا ایرانیان یک تن / سپه جنگ کرده یک شب در گذشت
ز دیده بکوه بسپید ... / بپیچید اندر بنیاد
فزون از مداران چپ شد / که سپهبد شیر از جنگ پیکر
همه جنگ بود و دشت / بجان تیغ از فرین چنین
نماند سپه هم بر زنگ /
بهر کسی نزدیک بر گفت / همه سال با کشتن زنگ جفت
سپه و سپاه تو را از / همی گفت هر کس ز جنگ
بدان تاکنان برهند چو کو / بلاکنی او دید از شسته
ترکشی کی تیغ پیدا زخون / بیار پیش رکشت باز
ز هر گرانمایه و بخش / ز برگ انبوه شکار و روز بوش
تماشاش بهر جهان آفرین / بدر کشید از آن
بر کشید که هوست بود / شمار سواران افراسیاب
برادر بیدا و خویش و پیوند اوی / همان نیز با پیش گشت
بر رفت او باد از پیش / چو از افراسیاب نیک در
سپهبد سپه ز رنگان بیست / همه کشیده کرده در بر نیل
جهان در بیخ جاهای بیاید / خروشی بر آمد که کشی که ابر

گرانشکر شاه چنین بود باز / بشد نامداری چنین بیکار
گرا آورد با بزنگ پشته بر / همیشه ستایش مر او دیده
گر او دارو بنده اوی است / گر او گرفتی ای است و آکند خواه
هزار دار هر یک که نیکی آرد / باور قبطاس و جنگ چو چهر
شخان ز آن بنده او را / بکیتی کی داند همان آفرین
دل او بکالان آن که پستند / ز پیش خرد و شد سرکه آ
گزین بکال در آن گاهی / گوا مدلی از آن بر تنگ
بیستیم تا بر بکه روز / فزران بر گنج نکرو بر پیک
چو باد و مان نیز کذشت / بزرگی ز تخت آن دست
همه جا مه شان کرده ای / همه کشته کیها به سپاه
همی خوان بکامه جشم

رفتن کیخسرو به توران زمین از عقب افراسیاب

همه شب همی لشکر آراستند

سپیده چو از کوه برزد درفش

بکشتند وز ایشان [illegible] شدند
سپاهی بیامد ز ماچین و چنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون
کسی شد بنزدیک [illegible]
سوی میمنه شیر مردی [illegible]
بطلب [illegible] افراسیاب روان
پس پشت لشکر [illegible]
چو کوه [illegible]
ز پیروز کاوس [illegible]
بپشت سپه گیو و گودرز بود
بسر بر ز گرد سپه ابر بست
زمین گشت جنبان [illegible] سپاه
همه نعل اسپان [illegible]
نگه کرد کز [illegible]
ز بس خاک [illegible]
بیامد [illegible] پشت سپاه
اگر [illegible] رستم [illegible]
بگفت [illegible]
همی خاک برداشت از رزمگاه
کسی کو ز [illegible] جنگ [illegible]
چنین تا [illegible]

زمین شد [illegible] چو [illegible]
فزون گشت مردم [illegible]
ابا کاردیده سواران [illegible]
سواران [illegible]
گروه [illegible] سپه [illegible]
[illegible] سواران [illegible]
سپاهی همه [illegible]
نگه کرد [illegible]
بنیزه [illegible]
[illegible] همی شاه با [illegible] سپاه
همی [illegible]
بماند [illegible] پشت [illegible]
روا [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
جهان [illegible]
بنزد [illegible] شاه توران [illegible]
چو افراسیاب [illegible]
فراوان ز ترکان [illegible] شدند

همی لشکر آمد [illegible]
چهارم سپه [illegible]
سوی [illegible] سپه [illegible]
بسوی [illegible]
ز [illegible] کیخسرو [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
زمین کوه [illegible]
جهان گشت چون [illegible]
همه دشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کیخسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
همانگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]

ز رزم [illegible]
[illegible]
جهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا کار دیده [illegible]
[illegible]
چو [illegible] رستم [illegible]
که با [illegible]
همه روی دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه بر نهادند شاهان جنگ
برافروختند آتش از هر سوی
برآمد خروش از [illegible]
جهان آفرین را [illegible]
که شاه جهان جاودان شاد باد
از ایشان سوار طلایه نبود
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
شب [illegible] رستم [illegible]
تهمتن [illegible]
بترکان [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
برستم [illegible]
چو آتش [illegible]
سراسر همه لشکر [illegible]

چو شد آسمان همچو پشت پلنگ
طلایه برآمد ز هر سو گروه
زمین [illegible]
بهر کار یاری [illegible]
کرا یار گشتی [illegible]
کسی را ز اندیشه مایه نبود
ز مردان ایشان فراوان [illegible]
بسوی [illegible]
چو شاه [illegible]
چو نزدیک شد [illegible]
همانا که [illegible] شاه
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه [illegible]
همی جنگ را ساخت [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
همه دشت [illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواری [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
کنون [illegible]
چو کیخسرو [illegible] لشکر [illegible]

هزیمت شدن افراسیاب از پیش کیخسرو

سپه [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible] رستم [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible]
[illegible]
همان [illegible]

[illegible]

نامه افراسیاب بفغفور چین و یاری خواستن از وی

[illegible]

پیغام آوردن اجهن از

افراسیاب نزد کیخسرو

اگر کین کی بر کشش روزگار — جز از داور کین نیاید بکار
که او دو جهانی بهره و نام هست — دلی پر ز کین و پر از خون سرست
همی جنگ خوانم ز شب تا بخفت — بر آورد و بوم کرفت و نهفت
هم اندر مرا گنج و پیل و سپاه — هم اندر کمین و هم اندر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد — هم انجام شیران ز بیشه به زیر
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت — گل لاله و رنگ و بوشی گذشت
به بستان سر بر پیش بدر است — که بیشه بالا کنم با فسر و دست
بدان جایگاهی که آب چین — بر و بوم ما زود کرد و زمین
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه — نیابی تو با کردش و توز
ورا مردم کان کی در کارزار — ترا ایزد و بخت پیروزگار
ز اندیشه کردن و کار بگذرد — ز رنج تو دو کرت کمی خورد
ورا بود و کی گیتی ترکان — بگیرم ز زمین تا آسمان برین
بشمشیر کینه رزم این انجمن — بدست تو آیم گرفت آنچنان
بپیمودم از کینه تا نوبت — بسا یاد کسی کو زیر تربت
نبیره و چهره و آن آتشم — ز تخم فریدون و ایرج تهم
مرا دانش ایزدی هست و فر — همان تا بی روشن جهانم
چو پشنگ از نیاید بدین روزگار — نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب — سوم چون سپیده برآید آفتاب
ز دریای کیهان بر آید دم — سپارم ترا کشور و لشکرم
مرا گنگ باشد اگر کنگ — به بیند مرا نیز سرو سپاه
بتازیم در روز کین جوستن — به پیران و مال و لشکر آراستن
پیامم بخواهم تو کین خویش — بهر جای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی — بهرزه درون کشور آن گنج
گشایم در گنج و تاج و کمر — همان تخت و دینار و زر و گهر
که پور فریدون به تاج و ماه — تو بردار و او کس کمر بر او
و گر چین و ماچین بگیری رواست — بدان آل همی کام دل گشت راست
خراسان و کرمان زمین تخت — مرا شادمانی کنم وقت هست
برای که گنداشت کاوس شاه — و زین پست هرچند خواهی سپاه
به کشورت آباد گر کنم — بر تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم کلاه و نام — بهر گنج خواهی ز نعمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی — همی تا تو با کین بپیچی همی
بخر هر چه خواهی همی کام خویش — به پیران پس پیش و زجامش

پاسخ کیخسرو با فراسیاب بر دست جهن

جواب باز کرده دو چاره ای جنگ — منم ساخته جنگ را چون پلنگ
بباز جهن شنیده پیام شاه — هنرکو خرد زاده آن نگار
دو ده کی دادی زرد آب — گر کشتی گرد و شیر کمانت
شنیدم همان افسر و تاج و تخت — نیام که شاد و پیروز بخت
دگر آنکه او گفت یزدان پاک — گر پسندی همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی افزون زر — پسندیده تر شاه پیروزگر
مرا او و یزدان همه سرگذشت — که با این هنرها خرد با نهفت
ترا هرچه خواهی خرد جاه هست — دلی نیست پاک و یزدان پرست

کسی کو ز آتش تو آگه بود — بگفت او و کرد و ز تیر بود
فریدون فرخ سپهدار گشت — ز داز خاک تیره و تیغ در کند
تو گویی که من سوم سپهر — بپشتی بر من که از شرم هم
دل آن جادوی را سرآگشت — سخن بر زبانت چو بیرون گشت
بباغی بی گیاه و دل پر زرغ — ز مرد و ز آنکه سه زرد و غ
چو برگشته شاه گیتی نمان — کنون کین سیاوش نیابد بخون
همان درد و رنج را نزیر و بر — کشته همی گشتی چنین کشته زار
مرا خود نیاز و مرا باد دم — همی آتش افروختی بر سرم
مرا گر کی پیش و پس کاه بود — بنفرین از جان پی را
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد — بشاهان و گردان همی وال
که بر انجمن بر زبان برکشان — بیارم بنزدیکت مردم کشان
گر او دختر مرا بد بیافکند — از آن بند و همی زبانه زند
دروغ است چندان با انجام رسید — بدید آنکه هرگز ندیده و شنید
جهان پر فغان از آن انجمن — سرافراز باشم بهر انجمن
گزاید بر بالا بی سخن تو زدوا — که با من بتازی کی ماز داد
از آن پس که گشتم ز تنها — جهان چون نیرو و جنبیدی بها
بنزد شبانان فرستادم — خروش شیر شیش بران ام
مرا دایه و چش کا شبان — نیاز آورم روز خوش شیدان
چنین چو تازه بیرون گنج گشت — ملامت آورد و پیران زیب
به پشتی تو آورد و کردی تو کار — گریستم سپهدار آهخت کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن — بیری تن سهم بباید کفن
مرا او خرد خواستی آزمون — تو آتش نهیدی بجنبست دود
از آن مر ترا کینه و آن گبرت — همان خیره ماند و بجای گذشت
مرا با آن ببین نه دیدی جفت — بگرد آورید سر بشت افتی
نبیره نکان من سخن تنم — بدان تا ز تو جان بپرداختم
اگر گفت پیران کی در پیش شاه — سخن گی همی لشکر و تاج و کلاه
وگر گفت کز پند از تن — سخنها بواره کی پس کن
ز دشت بشتاب کی بی داد گو — جوابو گفت پدر نیست آن فرخنده
که فریاد و دین در مکافات او — بنزدیکت آید ملاقات او
همه بهر تو آنجهان بنیک — بجنگ آمد ز دشت شیر نبرد
اگر کینه تو زبون بی گمان — ز ترسی نه پیچ از او سخن
و دیگر جهان شهر توران ایشان — که گشته ویران ایرانیان
سر کینه رای که شیوه ز دست — که بر بوم تو شوم با برودار
ازین هرچه جویی که آمد فدا — دراین بی پدر را همه رسمات
سیاوش نگر کن بدان راستی — چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی نیا او را ارکزد — جهان گر پی ما ز ایران زمین
ز نیرنگت ایران و تخت و کلاه — بپا گیتی ترا تو آمد شتاب
وما جست کنداشت آن انجمن — بدان خواندش جهان شکن
چو وی بر و کرده و کار و رای — بسته کی گر هیچ راه و روا
بجنبید آنکس سر بد جای — بپیکند مایی آن کین کان ز پای
ستم را چه داری جهان آفرین — بپرورده چون پسر کوشند
ز کار هنوز چه ترا این مال — بنزدوی گر بدتن همه کاه

ز توران بیامد بایران ز تخت — کجا با پدر دوست بد را بهشت
سپه بر سپه بگذرد همچنین — ز راه بزرگی و آیین من
بروی گروی زره دار — پدر شاه و از تخت شهریار
بدرد از فرزنت نامجوی — کی نامجوی بپیش آرزوی
بکشتی و ابود و بد تن — بید کو صراز راه اهرمنی
کسی کو بدیهات گیرد شمار — فزون آید از گردش روزگار
بدین با دین چاره بدزاده — تو گوهر تی بد تر زنان
وزین اپنه پیدا تو کشاده — نشانی بود نیز فرستاده
وز آنکه گفتی که دیو پلید — دل را بی من سخن کشتی
همین گفت ضحاک و هم تور هم — نیوشنده شان [illegible]
که آن اول ابلیس بر کو — زهر سکو بی دست کو کرد
بر گشت از ایشان نیز نیکا — ابا رکو بر گفت آموز کار
کسی کو بتابد سر از راستی — نپسندد خرد از کژی و کاستی
بجنگ آشتی نیز جستان سپاه — که پیران گشتاسپ [illegible]
همین شد گل از خون [illegible] — بجستی فراز جنگ [illegible]
کنون آمدی خیر زان خروار — زرنگان [illegible]
آسوی لشکر کشیدی بجنگ — فرو ایشان پیش من [illegible]
فرو چاه [illegible] — ز دیدار پیش تو [illegible]
جهاندار یزدان بر ما گشت — سر بخت دشمن نگون سار گشت
مرا کوهی گونی کی زبخت تو — دل افروز شاه و تاج و تخت تو
که کی تاج داد و بزم — بجای ار مانی آورم
ازین پس مرا تیغ شمشیر تیز — نباشد سخن با تو از رستخیز
بکوشم به نیزه و گرز و سپاه — بهنگ شیر و کردش [illegible]
جهان را بیاد و دهش نو کنم — [illegible]
همان شهرها [illegible] — نباشد کسی خیره [illegible]
اگر گیرد آن پاک کرده جهان — بیاد و دهش من بندم میان
بداد و دهش آن جهان گیرم — سر دست آزادان خوشی کنم
اگر گنداوران [illegible] — جهان را بیاد و دهش نو کنم
بیاد و دهش من ببندم میان — نخوهم از این پس کی از زیان
سخن هر چه گفتم بیار گوی — گرو بنگ چندین بیاید بجوی
که کی تاج داد و دهش بر جهان — [illegible]
[illegible] — بگفت آن سخنها همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
در گنجهای کهن برگشاد — بدینار دادن دل اندر نهاد

داستان کیخسرو با افراسیاب و گرفتن بهشت گنگ را

[illegible] — [illegible]
سوار زرکان [illegible] — [illegible]
چو از گنگ [illegible] — [illegible]
[illegible] — پیاده بگردید گرد حصار

برستم [illegible] — [illegible]
پیاده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گرفتن کیخسرو بهشت گنگ را و رفتن رستم

خبر شد هم آنگه به افراسیاب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد
بر هر بر و بوم و فرزند خویش
سپاهی ز گردان گرد آورید
سواران ترکان که بگزید او
ز پیش اندر آمد بدان جایگاه
ابا ترکش و تیر و تیغ و کمر
سوار و پیاده ز هر در گروه
پیاده بر آمد به کردار گرد
نه فیروزی شاه ایران سپاه
بدانگه که بازار رزمشان سخت شد
برادر یکی بود و فرخ سرشت
تهاراج و کشتن نهادند روی
چه پیاده زن و کودکان بار بست
بر آن باره بر که بد کاخ او
ز گنج و فرزند گشتند باز
دو بهره ز جنگ آوران کشته شد
خروشی برآمد ز آهنگ زنان
همه سارپستان بکندند بوم
چو افراسیاب آنچنان دید کار
همی گفت کین دل پر از داغ و درد

و گرفتار شد جهن و گرسیوز بر دست او

چنین و گرسیوز آواز کرد
همان از پی گنج و فرزند خویش
برانی همه رفته سپاه
نوان گشته از بوم و بر تا
همیدون پس نیزه و گنج خواه
دو رسته پیاده ز پس خیره خو
بجنگ اندر آمد گروه گروه
درفش سیه گون نشان گروه
برآمد خروشیدن از کارزار
ده تن پستیم آورد تنگ
جهان آمد از شور بختی ستوه
برآمد خروشیدن نای و کوس
گرزی پیل چل شد نامدار
پیاده سوی شارستان گروهی
رانده و هوران گشته پیر
دگر کس از جنگ برگشته شد
ز ایران پشت پیلان پیروزمان
همه غارت و آتش و باد بود
بر آن حول برگشتن روزگار
که افراشته چرخ با ماه کرد

گرفتار بر ده ز در شمار جنگ کار
ببستند یک یک از او گرفتار
گروه از شیران بر او تاختند
به پستم زور مرد و بشن باره
تهاراج و کشتن نهادند روی
سپه را ز جنگی که بد در شان
بجستند آوردگه بر سپاه
نشان سپهدار ایران نقش
فراوان ز توران کشته شد
چو گرسیوز و جهن زرم از آنها
بر آن شارستان اندرآ
زن و کودکان یک بر داشتند
همه شهر توران گریزان شدند
بزاری بر آن کشتگان جوان
بیامد بر آمد پس افراسیاب
بر آن بام برشد که بد کاخ اوی
همی پیل بر زندگان رانده
یکی شاه و دیگر پرار رنج و درد
ز تو بود و بر باد شد بوم و بر
بدیده بدیدم همان روزگار

کجا بارگه شاه پستان شد خراب
سپه را ز شمشیر با چهره جان
نماید مرا خواب سپه را هنر
خروشان و رویه بر او تاختند
پیاده و تر انکس که بد خسته
برآمد خروشیدن نای و کوس
با آنکه گشته بخت بر کار شان
چو شیر دلان پستم کینه خواه
بر آن باره و شهر کرد و فرش
سر بخت آن کس که کشته شد
که بخت توران شاه بد باهی
جهان لشکری داغ دل کرده
ز ایرانیان جای که داشت
نیامد کسی بر آن بوم بار
شده بخت گردان توران چون
پر از خون دل زرد و دیده پر آب
پیاده سوی شارستان کرد روی
همه پشت شان بر زمین آمدند
جهان هیچ بر بود در سرای سپنج
ز تخت و ز شاهی و تاج و کمر
که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

پر از زر و زوران آمد فرو
و ز آنجا که خیره شهر دید
که از لشکرش کس نه آگاه بود
ز ران می راه بیابان گرفت
نشانی ندادش کس اندر جهان
چو کیخسرو آمد به ایوان اوی
فراوان بجستند جای نشان
بگیتی کس از کام او آگه نیست
چو آگه شد گفت خسرو شنید
نیامد بجز شادی و کام دست
بد ایشان چنین گفت کاکنون
نیامد که در کاخ افراسیاب
نگهبان فرستاد سوی نگاه
بوز آگهی نیز و گرد او
همی داد بیش خون
شبان بر یاد دست از گوشه
فرو دوار و کاخ و پیدا اوی
فرستاد و پس بجز راز
همان کرد بانیستان او
همان جست ز گرد نه باز گرد
همان خسر شاه پوشیدنی

همی بود تخت همی در دو
هش آن همی و همچو فرمان
که زیر فراز اندر جهان ایوب

گریختن افراسیاب و دیت مرد از گنجه د

پیاپی اندر آورد کیوان اوی
نیامد سپاه از گردنکشان
و ز آن مرگ با زندگانی که نیست
نیامد همی روشنایی پدید
در نیکنامی بود و در دورت
شمار از تن و دل پر از درد او
نیامد جز جنگ و جنگ آفتاب
که بود ز مرگ دور اندر
سپه شد سر سر گرفت گوی
بریده بختی پیاده سر
همه زد دست سیلی شیر ز کو
بر آن کینه و آتش که و ایوان اوی
نبی استان پیش ایشان آمد
بکام اندرون نام یاد اوی
نوانده بجا پیروان
کسی کو نیامد از ایوان برو

همی گشت کی چنین خیره را
ده ایوان که زر در آورده
از آن نامداران همی برگزید

ابر تخت زرین نشست شاه
گرسیوز و جهن پرسید شاه
گر چون رفت رای و کار
با ایرانیان انجمن گشت سپاه
ز لشکر کزین گنج بیچ ابن
ور گنج این زر که شمرده بود
هم آواز پوشیده دل
ز خویشان گه کس نیاز ز شاه
که کینه و پاید درون بجان آمد
همان دو رش آن که ز جنگی
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
ز گفتار ایرانیان پس خبر
که مر جای تند زنان بود
که گنگست اندر جهان و بکار
و ز آن پس بفرمود شاه جهان
چو ایرانیان آگهی یافتند

ابا باره و شاه و آرام و ناز
که گنج او زیر زمین کرده بود
بر آن راه ویران شد آن پاک بید
همه کشورش بخود آمد ز تخت
بر آنکه آواره شد که
بجستن گرفتش سپهر سپاه
ز کار سپهدار توران سپاه
همان گشت نامد پدید از نهان
گر آنجا به آواره کرده
جهاندیده و کار گشته
شمار سپهرم گو بدید بخت
نخواهم که آید از ایوان برو
جهان از بود و پیش کاه
که گویی سوی آب جوی آن گاه
کجا می کشید بکیو براه
نیاکیده از جان اور تیز
بر چنبر و آمد همه در بدر
سپهر جز دولت ناید پدید بود
نماند بکس جاه و بوران کار
که آرند پوشیده کار نهان
پر از کین همی کاخ بشتافتند

احوال پوشیده رویان افراسیاب با کیخسرو

زناکوه بر بند و کردار کمان
از ایوان نیاری که بر چرخ رش
تو دانی که ساختست چاره‌ام
پرستنده شش پیش هر در چو ری
یکی دست مجمر یکی دست جام
به ایوان شدند بر در تخت
همه کینه‌ور زار بگریستند
چنین خواندند آفرین بر نوی
تو آمد چنین سان که آمد همی
سیاوش نکشتی بخیره تبا
همی داوریش پند و سودی نکرد
وگر بر زمین جز چو پیوند او
که افراسیاب آن بد آهنش گرد
تبه باد و دولت کلاه و کمر
کنون باز بر بی گناهان
ببد کردن شاه او ز بی آب
کز شهریاران سزاوار نیست
بگیتی جهان کی کردگار
زنان و پوشیده‌ای ...
گذشتان شدند نام ...
نیایم پس از کجا ...

کنون پیش آرد روز پشیمان
ز هر جای گاهی همی چاره‌ام
ز یاقوت بر سر سری افسری
برافروخته چهره و موی خام
از شهریار آفرین کرد بخت
بدان شاه پیروزبخت پیش شد
گرامی شاه نیک شهریار
ز شاهان او دو پا آمدی
ولیکن چنین بود سرنوشت
بخیره تباه و روانش گرد
که سپاه نیازارد همی پیش
همی پیش بنشست و شوی کس
شده زرد رویان و گلگون شده
که گر کام این شاه ما
که هر دو بر این بیجان ما شستی
بر این سپه بی گناهان
نه جز پیش از شرم روز شما
شده ...
نخواهد بر این جهان ...
و گر هست جان روان کی ...

بخواری همی دشمنان خواستند
بر شاه بشد چهر ایشان
بپوشیده رویان نیک ایشان
بر آن گشتگی کیوان چنین بر زمین
همان پرورید و زبان بیا
کسی کو ندیدست جز کام و ناز
چه بینند بدی زور توران زمین
ببر نیز ما شاه و هم کدخدای
جهان کرده به کوه مرز فرماستی
گرامی نیست آن نفرین ندیده‌ام
ببر سپاه تو گیر رنجهان
بدان آنچنین و شش آن پیم
جهان ندید کی بهتر از مرگ او
همه پاک پوشیده خسروم
بخواری بر زخم خون ریختن
ز شهریار خرد است جای
چو بشنید خسرو بخشود گفت
همی خواندند آفرین بزرگ
چنین گفت کیخسرو و شمن
که هر کو بپا ...

تباه کرد کشتن پیاپی پشت
گرامی او گر شاه پیشانی پیش
دو با دختران اندر آمد نوان
بر آن بافته جامه‌های بر
پیشانی و دستان اندر پی زمین
بر آنگونه بر پیش پیشش نماز
تو بر پای بخشای بر بی نیاز
نبودی بلیت اندر آن روزگین
بتخت نیا کرده دو پای
که بر تو پوزش پسند آید
که با پند و خواری پسندیده‌ام
چو تیمار و درد بر دل جان
نگه کرد شاه آنچنان زن نهان
شکفت آن گنه کاریش بر روی
فراز نام او در جهان ننگ ام
جدا ماند از این خیره آوریختن
نمانکی پیش چنی سرای
ز باغ بهروان بر کشته بخت
سران سپه مهتران سترگ
که هر چیز کان هست ما را سزد
کسی کان بپرسد ما ...

ز هر سو شدشان ز کشتن نگاه
گزین پیش شمار از زمین
بباشید ایمن بایوان خویش
همه شهر توران گشاده است
که از ما چنین دو شان در دو است
گوشیده و خوبی بکار اوش
ز خون ریختن سر بپیچید
ز پوشیده رویان تا سپه گو
بهر کار نیکی بیاید بجست
نیا بد جهان آفرین را سپاس
دو گنج که در ریه پیده‌شم
از آن پس ملکی بر شاه فرمود
بجشیده دیگر جهد ب سپاه
همه داد و نیسار به بخشنده‌ای
ز هر کشوری سرکه فرمان
ز سر سو سپاه کا... بشماره
چو توران زمین سر بسر گشت راست
ز سرچا ...
که چون رفت با او یکی کار زار
سرجاودان از گه گو بپا کرد
وگر گفت کیخسرو کاووس کی

جهان پاک از او جهان که خدای
مرا با کسی پیش نیست
سزد آن سپهرو تمیز خویش
با ایران شما پرسیدی پست
ز خون ریختن گرد کشور کلت
چو دیدیت سر ماها آورید
سر بی گناهان بیازید
مرا کس پوشید او رو گو
نباید آزار سپاه جست
که چو دید بر پی گزند آنکه
که ویران کند همتر آباد بوم
گشادن در گنج توران سپاه
ز گنج و سلیح و تخت کلاه
زرد روی همی کاربر خشتان
ز دست دلیران و جان
یکایک سراندر نهاده و به

وز ایشان چنین گفت کای شتر
تن خویش را بر خوارکی
با ایرانیان گفت پیروز بخت
ز دل‌ها کینه بیرون کنید
همه گنج توران شمارده‌ام
من این لشکر از کیکاینید
نه مردی بود خیره آشوفتن
ز پیر کسان سرتا پیش
تو آن کن که آید همی در آرند
مرا کی جوید همی بی ایمن
همه خواندند آفرین بزرگ
جز آن گنج و شیره رو آورد
ز هر سو پراکند بی مر سپاه
سرافراز توران زمین مرداد
شد آنت آن شاه و گاه ایران
ابا وی بنواز مهتران

فتح نامه کیخسرو به کیکاوس شاه

سخن هر چه بایست با او بگفت
بجه آورد پیش درو روزگار
جهان آفرین خفته بیدار کرد
بزرگی جهاندیده و نیک ...

بکاوس کی نامه کرد شاه
سرنامه کرد آفرین از نخست
توانایی و دانش و داد اوست
گشاده شد آن لنگر آوست

بگویند که کشتار بشنوید
چو خواهد ز دانش نیابد
بماند و بوم و بر و تاج تخت
بهوا اندرون کینه افسون کنید
توران بیچ واران سپاسی نهم
کنیم کز گنج تو نیا برای
ز ایران اندر آوره کنوفتن
که دشمن شود دوست از بخردی
گرانر او باشد کابت گزند
بباید که ویران کنند چابک
سران سپه مهتران سترگ
گرگس را نبود اندر آن دست رای
ز ترکان پدید مرز نشاه
بهر نامداری کی شهر داد
چو پیوسته شد نامه از شهریار
شده شاه از ایک کیک جاکر
جهان شد که گیتی از آن کشتان
ز توران و از کار توران
بدان کو زمین ازبد بهیافت
بگیتی سپاه ... داد او
ز دنباخت او اندر آمد بگو

پلنگ از شکار آمد از بهر پس | شگرف از دو یا کز نامی کسی
همانا که بخشنده بد چل هزار | بگل زیون از در کارزار
فرو رفت و برزد [illegible] | بماهی نم خون برو ماه گرد
وزان پس [illegible] | گر برکنند از دو شاخ و بیخ درخت
به آب اندر افتاد چندی سپاه | که [illegible] سپاهی [illegible]
وزانجایگه رفت [illegible] | حصاری پر از مردم جنگی [illegible]
بجنگ حصار اندرون [illegible] | همانا که کشته شد [illegible]
همان بد که پیدا [illegible] | ورا [illegible] بخت پیروز گرد
همه روی کشور سپه گسترید | [illegible] جهان
[illegible] | زره [illegible] که باشد [illegible]
[illegible] | پری چهره [illegible]
بشادی همی جست خسرو جهان | [illegible] مهان
[illegible] اندر آورد روی | جهان [illegible]
همه دشت [illegible] | چو گشت بسان [illegible]
گراز [illegible] کوه رو آمد بدشت | برین گونه [illegible]
بچهره [illegible] پرنده و باز | [illegible] تابان طراز
همه جا [illegible] | پراکنده [illegible]
بگردون [illegible] شیران [illegible] | بسان [illegible]
[illegible] | همیجست [illegible]
پس آگاهی آمد ز چین و ختن | وز افراسیاب اندران انجمن
[illegible] | همه کشور چین [illegible]
ز چین تا بگل زیون [illegible] | برایشان [illegible] خاقان چین
ندانند کسی رنج آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | بشاهی [illegible] ختن
همه گنج [illegible] | شتروار دینار [illegible]
چو [illegible] | سپاهی [illegible] لشکر [illegible]
چو برداشت افراسیاب [illegible] | یکی لشکری شد [illegible] انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد [illegible] | [illegible]
همه [illegible] کشته شد [illegible] | همه [illegible]
چو [illegible] افراسیاب [illegible] | یکی لشکری شد [illegible] انجمن
که کشتی زمین [illegible] | ستاره [illegible]
ز چین سوی کیخسرو آورد روی | [illegible] کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد [illegible] | طلایه [illegible] چندی [illegible]

آمدن افراسیاب از چین بجنگ کیخسرو

بفرمود [illegible] | سپه [illegible]
گر اندیده باشید [illegible] | طلایه شب [illegible]
بگو [illegible] گفت این سپاه [illegible] | چو کار آید اندر [illegible]
[illegible] | [illegible] ز دشمن [illegible]
هم اندر زمان [illegible] | دو [illegible]
[illegible] | کمندار [illegible] لشکر و گنج [illegible]
تبیره [illegible] | فرو شیدن [illegible]

سپاهی بیاورد [illegible] | که خورشید [illegible]
[illegible] | سپهبد سوی کوه [illegible]
میان دو لشکر [illegible] | جهاندار [illegible]
چنین گفت [illegible] | [illegible]
طلایه برافکند [illegible] | همه شب [illegible]
[illegible] | [illegible]
بهشتم طلایه سپاه [illegible] | بخسرو چنین گفت [illegible]
سپید [illegible] | [illegible]
چو افراسیاب [illegible] | پیاده [illegible]
بفرزانگان گفت [illegible] | دل [illegible]
[illegible] آمدی | [illegible]
کنون [illegible] | [illegible]
ندانم که این بخت [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | اگر کام [illegible]
[illegible] | گر از [illegible]
اگر شاه [illegible] | چرا باید این لشکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
فدای تو باد [illegible] | چنین [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
ازان پس [illegible] | زمین [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] | رخ زرد [illegible]
سپه [illegible] | گزین [illegible]
[illegible] | گرامی شاه ایران [illegible]
همانا که [illegible] | بود [illegible]
[illegible] | دو لشکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر کنون [illegible] | [illegible]
همانا که [illegible] | دو لشکر [illegible]
اگر گنج خواهی [illegible] سپاه | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین [illegible] | [illegible]
ازان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وگر تو شوی کشته بر دست من / به زنهار یزدان شود انجمن
نمانم که یک تن ز چندین گروه / وگر چند از خاک گردد ستوه

بر کوه بنشیند خسرو به بام / چنین گفت با پور پیران تمام
گران ترک به سان برد و مرد / نه پسندم همی بر نوازی نبرد

نگار و چنین از کف آمد به دست / نماند که بر تخت شاهی نشست
از آورد و چندین که دیدی همی / گر از تخمه شیده گردد همی

نبیره فریدون و پور پشنگ / از آورد با او نهی نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / به دل در مدار آتش کارزار

گر از تخمه شاه توران به جنگ / اگر هم نبرد تو آید پلنگ
رود یار بر تو از آن لشکر است / نگار ایشان سخن دیگر است

وگر او که گوید که با لشکرم / کمر بسته ام ده کشورم
چو چاهان یزدان کنی یا نیا / نشاید که در دل بود کیمیا

بیاید به لشکر به جنگ اندر آن / سخن کم کس آید و با یکان
تو یکبار از جنگ بر گشته ای / بر دست او چوشش پیاده ای

بر پیشی لاور به جنگ پشنگ / ساید بپسندید و از شاه جنگ
همه لشکر ما چنان جو دار / سپاهی چنین زار با غم گسار

بماند اگر شد چنین تیز جنگ / همی آرزو آیدش با نهنگ
منم بسته کین کمر بر میان / نه پسندد که آید به گرگ زیان

چو بد یار سیده زبانش بسر / بجست از گرم چند بر خاک سر
گرم گر کش این بار دامن گرفت / بخیره دل از جان ببرد گرفت

هم بایدش کشیدن سخن ها دراز / بمانم من این شاه گردن فراز
گزین پس نبندی کمر بر میان / بود این همه لشکری گران

ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی گر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت این بداد شیر / چنین داستان آمد از دل دلیر

فزون گرد این از افراسیاب نیست / زبان فسون اشتری آن نیست
سپهبد گر کین به سر در گرفت / روان پر ز تاب و دل پر ز درد

گراو و که گرایست به روز نبرد / چرا زین نبرد تو راه هست کس
سخن گاه ایست که ولیر / که پیکار جوید با زره شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید او پشت سر به گرد
بباشد مرا تا بود زین سخن / به بینی که گون و بتاز اینک

چو خشنود گشتی تن پور زال / به میدان کین سند دید نال
تهی کاه او راه چوان سنگ / بدو شنید دید پس همی ان جنگ

که ایرانیان را نباید پسند / که چون جم به میدان رود انگست
روانم نه پسندد خرام و آب / که باشم در آورد و افراسیاب

و پس شاه و برگشت از آن جوی / سر ای سر شنید و برو گریه روی
برآرد و درشد جان فراسیاب / اگر دو ایج ز جنگ جستش شتاب

سپهدار گیگ پهلوان نامدار / بچندنا ناکاه و دیگر سپاه
یکی با دوزنگه یکی پشت آب / به جوشید بگرد و در یای آب

سپهداران دیدن شدن گشتی پر / ستنی هم بدار به کام بر
ز لشکر نگه گشت خورشید زرد / زمین چون پر نیان بود و زر زرد

سپه بازگرد به چون نیم روز گشت / به گه شب سواران هستی به گرد گشت
سپهدار با فر و فرهنگ و رای / جو آمد به لشکرگه خویش باز

چنین گفت پلاشان که امروز جنگ / ز برا زروی کز پور پشنگ
کنامم که امشب شبیخون کنند / ز دل درد و دیوی بیرون کنند

همی کینه جست و هم گردن نکوه / بدانسو که بر راه توران سپاه
بفرمود کآتش بسوزند نیز / بباید که آید در روش چرس

ز لشکر سواران گیو و گرد / گزین کرد خسرو ز رستم نبرد
وگر سیر و گزند ایدر آید زیان / که پیشه ترا ختن ایران

پلاوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت نزدیک کوه
گرفتن سپه را بپاموس شبهه / سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا او سپه برد شب / طلایه ... دو پاسبان شب
طلایه بدارند شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی باغ

بدان تا مگر سازد افراسیاب / ز ایشان شبیخون به هنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید بس / بماند بناشد فریاد رس

بر و گنده و پس شان اندر سپاه / بلس کند با لشکر دل تباه
سپهدار ترکان چه شب در گرفت / ز ایشان یکی پاسخی در گرفت

ز لشکر جهاندیده کار آزمود / به کار کند شته فراوان ابود
چنین گفت کز تخم کیمیا / جنین چیره شد بر سپاه

کنون یکسان نخست اندر آگهی / پراکنده لشکر بشت گروه
کنون نازه دل گس پر کین نیم / سحرگه بریشان شبیخون کنیم

گرانشب بر ایشان نیارم شب / وگر تخت شاهی نیابد به دست
اگر بخت با این که چه زور نیست / همه چاره با دست و مردی ایست

شبیخون آوردن افراسیاب بر لشکر کیخسرو

به دست من بر سپاه آورد بر خاست / ز بیم شبیخون بر آرا است
ز لشکر گزین کرد و نیز جنگ آوران / جهاندیده و مردان بیدار و گوان

برفتند کار آگهان شتاب / ز کار آگهان کو بد ... تاب
جهان تیره گرد از در کارزار / بماند پیر و یک پرده و سرا

نگاهی نمود افراسیاب شاه سپهبد / چو آن آرمیده جهانجوی
طلایه نهاد و آتش و مانده / ز توران گسی بدل ...

چو آن دید برگشت آمد دوان / که ایشان کسی نیست رخشان
همه تنکان سپر سپر مرد / دگر روز گویی که هی خورد

بجایی طلایه پدید آمد است / همه دشت بر پای خر جای
چو افراسیاب آن سخن ها شنود / بدلش اندرون آتشی بر فروز

سپهبد سوی شاه و خود بر نشست / بیاسان تنی دشتی بر بست
بر فتند گردان جو دریای آب / بگردید تا خشن دشت آب

ورا آن جهان جنبش ساز نه / جهان انده بود و آواز نه
چو رفتند ترکان کین و جدای / بر آمد خروشیدن کرنای

تو طبل از گو به زین جا نجات / وزو بس سپه سر بر آورد بست
ز لشکر بسر انگیزی کی پیش / بر انگیخت شد اسب بر پیشان

بکند و ... و چندی سپاه / بچیده و گر پس ... رو نگاه
گریکدست رستم برانده شست / ز گرد و سواران همی تیره گشت

ز دستی کر گیو و گودرز طوس / بر پیش اندرون تیغ و آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش

گریختن افراسیاب از پیش کیخسرو

چو آمد بنزدیک آب زره میان سوده وز رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مر آن را بپایان کرانه ندید

بدو گفت ملاح کای شهریار بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هشتاد و هشت ندیدم که کشتی بر او برگذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب که فرخ کسی کو بپیمود آب
مر او را بشمشیر دشمن بکشت جهان جز بکشتن بگیرد درشت

بفرمود تا هرچه بد زان کسی به آب اندر انداخت کشتی بسی
سوی گنگ شد بادبانها کشید به نیک و بد ناسزا بر کشید

چو آنجا شد ایمن بخورد و بخفت برآسود و از آوردگاه و نهفت
چنین گفت کامد بهار شما ز کار گذشته بگیرم بیاد

چو روشن شد و تیره گون اخترم بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش [illegible]

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن که کار تو آورد مهر کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب سوی گنگ شد بر دریای آب

بکردار گردون که انجم بتاخت که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی بر آب زره برگذشت همه رنج ما سربسر باد گشت

مرا با نیاید بجستن سخن نباشد گذر دائم این کین کهن
بپیچد ز من دشمن بدگمان بخوردی شمشیر و تیر و کمان

به نیروی یزدان پیروزگر ببندم میان کین سیاوش کمر
همه چون گران پیل بگسترم بدریای گیهان بر بگذرم

چو گردون مرا راست چین و ختن نخواهیم دوری گران [illegible]
برآب زره بگذرانم سپاه اگر جنگ کرد او بود نیکخواه

اگر چند جای درنگ آیدم گر آن مرد خونی بچنگ آیدم
فراوان شما رنج بر داشتید بر و بوم را باد بگذاشتید

همان رنج بر خویشتن بر نهید از آن پس که گیتی بشمشیر دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز به پیروزی و دشمن اندر گریز

ببستند از آن پهلوانان خرم دمان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج چندین سپاه سر و کار با باد و جوش و هوا

که داند که بیرون کی آید ز آب برآید سپهر از افراسیاب
چو خشکی بود با نهنگ اندریم بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه هر کسی بدانگه که گفتار با ما بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران جهاندیده و رنج دیده سران

نباید که این رنج بی بر شود بباد تن آسانی افزون شود
دگر آنکه این شاه پیروزگر بپا بیش ازین اختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ ندیدیم خوشتر از آن [illegible]
بکاری که سازد همی ساز کن [illegible]

چو بشنید رستم ز لشکر سخن یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان ز آن خنده بر خاستند بخوبی زبان را بیاراستند

که ما شاه را سر به بند دهیم [illegible]
[illegible] همه مهترانیم و گیهان تراست

از آن شاد شد شاه و بنواختشان [illegible]
در گنجهای نیا برگشاد بپیوند و بخشش نکرد ایچ یاد

زره دار رومی و گوهر هزار بیونان شاه پس کرد باد
همیدون ز گنج درم و دینار کمرهای زرین هم سیم گوشوار

ز گاوان گردون کشان ده هزار بر او بر آلات کارزار
بفرمود از آن پس [illegible] که پوشیده رویان افراسیاب

ز جوشن [illegible] اگر شهر [illegible]
همه [illegible] ز ایوان همی دید آن نامدار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سپرد آن زمان گیو را شهر [illegible]
بفرمود تا [illegible]

نامه کیخسرو و فتح بهشت گنگ و بردن جهن
گیو و جهن گرشیوز و پوشیده رویان
افراسیاب که

[illegible]
[illegible]

همه آفرین خواند بر پهلوان ز ماه تا بر آسمان
خداوند دست و خداوند [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بگوید کنون گیو یک یک بشاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه [illegible]
بپرسید شان شهریار [illegible]

جوان شد ز گفتار او شاه پیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه
وز آنجایگه شد بجای نشست
همی آفرین خواند بر کردگار
فرستنده با شمع و دیبای نو
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بفرمود تا اسپ پیشش برند
همان جوشن و گشته زرین ببند
همان جوشن و پای کرده ببند
اسیران که کس کی بود نوا
پس پشت شاه دشتهای [illegible]
وزان پس بفرمود تا خواسته
وکیلان چه پیمود روی زمین
وز آن پس بفرمود تا پهلوان
وکر بود کان بیستر ارجمند
بر آیین شاهان فرو زر و ناز
که شیر آمد جهان را بجز
بدان کی گیتی بود کنده
وزان پس [illegible]
نوشته نامه بهر کشوری
رشته ترک و چین باکس

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بگرد دل آیین شاهی ببست
وز ایران همه پهلوانان بخواند
ولی شاه و خرم بایوان شد
فرستنده گردان به ایوان کاخ
همان نامور زر فرستاد زر
که او بود پای سپاه از نژاد
ببردند از پیش تخت بلند
بیاراست بر سر کیانی کلاه
و لیکن بپیشید برپای گنج
گر ده بکار ایشان و چند بکار
ز رفت و زبان پهلوانان چنین
ز دینار و از گنج سر برکشید
برایوان نهاد از بزرگان فرود
حمید آشنا شد آن گنج نهاد
چنین است کردار گردنده دهر
گر دو بگرد و درپی جنگ و
ز بیکانه مردم تهی کرد کاخ

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
پیامی بفرستاد بر سر خاک
چنین گفت با گیو شاه آن زمان
همه شب همی گفت و پاسخ شنید
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
جهاندار پس گیو را پیش خواند
همان پنجه روی و پوشیده گاه
چو گردان شیر و گنجش آبدید
همان دختران دلارای باب
نگهبان کنیز آن کنیز را ببند
فراوان شان نیز پوشیده باد
بدو گفت کین خوبرویان تبار
پیامی از ایشان پرستار همی
ز دیوار زیبان ز دیبا و زرین
پرستار شد از درون نگار
برو برکشید کلاه بیک
جنگ آنکه کی بود پیشا
خرد چون شود گفت پیکار نیک
نوشته با آهنگ تا طارکرد

همه انجمن پیش گیتی بماند
ستایش کنان پیش تخت آن گاه
سخن بیکران شاه ایران شنید
چنین تا شب تیره آمد چو قیر
بدین چند شب گرد کرده همان
بران نامور تخت شاهی نشاند
پس پرده اندر پرستنده کان
بدو کرد و نفرین تو تیرهٔ شهر
دگر کرد کاوس پیشکار نیاب
ببرد از بر پیش تخت بلند
زره دار و از زر که ... پیکر بداد
سزاوار هر یک یکی بارهٔ
پاک پرستشان ساز شاهنشهی
بخوانند شیر و یار زرین
خورش با پرستنده و چینی
ز دل دور و با همه نیز یکی
گزیده دو و از دوتن یار بسیار
ورا هیچ دیو انده فراز
سر خامه بر پیامان آمد ساز
بنزد مادری و مهرتری
با شیر و آمد پلنگ و ببر

در هم داد و دینار روشن روان
سوم خفت بر جایگاه بجا
یکی تخت از جای کاوس کی
طبقهای زرین ز یاقوت و علم
همان جام و تخت و انگشتری
ببرد و خلعت سزاوار کی
بدو گفت شاه این همه خواسته
بر آن تخت آن زرین خجسته گیو
بفرمود تا پاسخ نامه را
گزین نامه باشد به روز هم
زدست و آواز شد در جهان
بر او کردند گرد را جای
می و معتمر است و زرین
دگر داد او دیدهای کیسه
بداد و جهان آفرین داد و داش
وز آن پس از پیش تخت انگه
جهان آفرین را ستایش بود
بر او بر نبود همی جای گاه
نگار آن بود شاد شد شهریار
سپه را بترک برکشیدن باد
جهانی گشتم زور شیر

پرستنده و مردم هوش گیتی
نشسته اندر آرام او
یکی صبح بر خلوت آراست
کمرهای زرین ز زرین ستام
ز ترکان فرو بوی پرکندلی

جواب نامه کیخسرو از کیکاوس

بزرگی و دیهیم شاهنشهی
بران نامور شاه بهت از
نوشته بفرمان شاه و کلاه
سپهدار جانها بهم تاج و تخت
که گفته باشی جهان اندر است
شاهان از پرستان و گاه
ترکمانان کردن و انوشی گیتی
از آنجا چوب جواب پسی زمین
جهاندار کی از بد و باد
با اشتر گزیده و دیده آن گر
همیشه به تخت جای تو باد
فرزند و کینه تو با آنکه
همی آورد و در سپهر کیان
با شکر که آمد دل افزود شاه

بدو مهتر پیش شاهنشا
ز پس بازدهی او
سر او و خلعت کرده شد بخت
پر پستان بالا و یار و گنج خواه
فرستاد و ان گیو را خواند

ز رنج تو خوشاب گرد جهان
ز تاج پس از نازش آرام
نوشته پاسخ که از گرد گاه
بجای آگهی خوش تا گاهان
که پیدا شد پیداوند زر
بیاورده که ده سر شاهوش
جهان را اگر ده دیوار
اگر کینی شود میان رنج
اگر آهن پیش تو تا شاه
بدان تا تو پیروز بادی شاد
نهاد بر نامه بر مهر شاه
[illegible]
همی خرد چو مهر و شاه زاد
ز ان پس از آن آراد کرد

از آن نو بخت شاه بنو
همی نالید از خشم
همه زرو سپهر و زر و زر
همان باره و تاج و کمر
بر آن که بر پیش شاه
ز ما لیله گیو اندر آن تخت
همه پشت شاه از سپاهیان
بیاور تو و طاس و شک و عبیر
بیایم خشنود و از آن کار
جهاندار را ز نخار افتاب شد
جهان اندر زمانه یارب بود
بیاورد بر نام و آواز و شب
بیامد و جوشن زنهار بود
بگفتار او کرد از آنجا
بیار درد و گرد و دل بر کشاد
سزاوار است و بیژن
بر ایوان [illegible] برگزید
پیام نیایش گرد باد
جهاندار به غز و سی
که بود و بر آن [illegible]
که شکر نام بر داد و کرد

ز گنگ گزین راه چین برگرفت
بنه برنهاد و بکار و سپه برد بر
همیکرد با خاک پیمان بهشت
که هم زین نشان گنج افراسیاب
بگفت این و بگریست با درد و تاب
فرستاده نزد خاقان چین
ز خورشید تا پس سپاه
بیاراست ... برزم
زمین گشت خاقان و فغفور چین
که ما شاه را سر بسر کهتریم
که گنجم ابی پیرایه و با جهان و
بدرویش بخشیم ... چیز
وگر ما همه چون بمکران شدیم
سبک سر فرستاده بامداد
زمانه همه زیر تخت منست
هم از دانش و گنج آباد هست
ببندیم اگر بگذری ... راه
نمانم که بر خاک ... گذری
بدین گونه چون ... پاسخ شنید
بیامد گرازان برازو چنین
سپهبد دل ... نشان

طلایه برون رفت شب پاس ...
بجایی که بنهاد خورشید تخت
ز بزم ... نیز بگروه آن
تو گفتی که با چشم ... بگل
به فغفور و سالار مکران زمین
بیاید و بپسند ... ابرا
فرازکس ... برزد و از ... بزم
بزرگان هر کشوری همچنین
زمین پر ز فغفور ... سپرم
بیاریم ... آمدی
نثار و خورشها بیاراستیم
دل شاه مکران ... گرد ...
دل انجمن پر ز تیمار کرد
زمین ... از تاج و تخت
بزرگی و مردی و نیروی ...
زبانی مکن ... سپاه
وزین شهرهای ... سری

رفتن کیخسرو بچین به پیش خاقان با تحفه بسیار

جهانگیر را با مداران انجمن
خود و نامداران برادر ...

بر این گونه تا شارستان ...
همیگفت که دادگر ...
وز آنجایگه شد بجای نماز
ز لشکر فرستاده کان ... کرد
که گردا و کینه ... فرمان ...
که گیتی بیابد ... مکان
فرستاده آمد بر کشوری
فرستاده را چند گفت ... گم
گذر ما کز ره و ... دلیران بد
همیگفت ... که بی ... خورد
فرستاده ... گران ...
بتخت ... از ... فرمانده ...
بدو گفت شاه ایران ...
بخورشید تا ... بر ...
گر از من همی ... راه ...
ورایدون که با لشکر آیی ...
نمانم که باشی ... گرد
ز شاه با ... آفرین
همه راه آباد کرد ...

جهان را بشمشیر در بر گرفت
همی رفت گریان و پر کینه سر
بجایی که با ... سپهر ... گاه
همیگفت با داور پاک راز
که کینه ... گفت ... شنید
اگر دارد ... دل ... چنان ...
وگر دور ماند ز پیمان من
بجایی که ... نام ... مهتری
سخنهای شیرین بیاورای رام
بپیغام ... ایران ... شد
که گر بی زیان و ... کند ...
بیامد بر ... شاد
بگفت از پیام ... هوش ...
گزاینده و بر ... بهانه ...
همچنین ... بنوم ...
که هر جانور ... زمین ... داشت
برین ... شاهی ... نیست
وگر ... آیی ... نیک
از آن جایگه لشکر اندر کشید
برفتند فغفور و خاقان چین
ور و دشت ... جای نگاه ...

همه پاک پر پرسش و خوردنی
بدینار و دیبا برآویختند
بدو گفت کای شاه ما کهتریم
گر ایوان و گنج و خورش شاه نیست
بپای چینی ز بهر نثار
ز چین اندرون گنج و گسترده ...
جهان خرم چون شاه ایران رسید
ز لشکر جهاندیده و برگزید
اگر کم کی ما از گناه ... ایم
خورش ساز را اسب و ماه و طراز
بدو داد کمی دست چتر کسان
وگر زانکه گفتار من نشنوی
فرستاده آمد بپاسخ ... داد
ابا کینه لشکر همه ...
بکوشش ... بر ...
فرستاده شاه چون بازگشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
پیاده ... پیلان جنگی ... نیست
طلایه بیامد بنزدیک شاه
بفرمود تا برکشیدند صف
بکیهان ... لشکر از ایران ...

ز آرایش بزم گستردنی
ز بر مشک و عنبر برآمیختند
اگر کهتری را خود اندر خوریم
گمانم همی بد بر او راه نیست
بیاورد فغفور چین صد هزار
ابا مهتران ایران سپاه
بمکران شد ... انجمن
فرستاده ... جهان آفرین
بپرستیم و بر آرزو ... ایم
بجوی ... راهی کاه و فراز
اگر من بتاشم بهر کس ...
بجوی فراوان کس ... نوی
بشد ... پیغام داد
بپاراست ... جای نبرد
تو گستی چنین ... فزود

رفتن کیخسرو بمکران و کشتن شاه مکران او و بر هم خوردن لشکر مکران

تو گفتی که اندر زمین جای نیست
که کرگان ... سپهبد ...
گرفتند گوپال و خنجر بکف
که بودی بنزدیک او رزم ...

چو فغفور ... اندر آمد بجای
چو با شاه فغفور گفت این سخن
جهانی ببخت تو آباد گشت
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
همی بود بر پیش او بر بپای
بپرسید فغفور ...
بیامد ... مکران سپاه
بر شاه مکران فرستاد کس
جهان روشن از تاج و تخت ...
گر ایشان شد ...
همان گنج پنهان ...
همان شهر مکران ...
سخن ... گشت
فرستاده را گفت ...
به پیش ... دوست ...
ز آواز اسب ... شتاب
همه روی کشور ... پیل
ز مکران ... طلایه ...
بیامد ... تخت او ...

بپرسید آیین بی راه و راه
بپرسش اندر آمد سوی کاخ
دل مهتران ... شاد
نشست اندر آن نامور ...
ابا مهر با ... رهنمای
همی شاه ... بود
دل شاه مکران ... گرد
که با شهریاران ...
سر مهتران پای تخت ...
کسی ... ندارد
جهان ... گشت
چو ... مکران ...
بپوشید ... نهاد ...
بنزدیک ... مکران ...
بدانی که ... دوست ...
همه شهر و برزن ... گشت
همی تیره و ... مکران سپاه ...
سپهبد ... کرد ...
بپوشید ... پیل
همه شب همی ... بخت
چو ... شیر ... رزم ...

بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه گردان پر از بیم کرد
دو لشکر بران کوه و هامون بر آشفتند / که از گرد چشم آسمان را ندید

وز ایشان سپاه اندر آمد چو کوه / بهم بر کشیدند مردان گروه
ز راه آمد آنگه شه لشکر به ساز / که از پای کس سر ندانست باز

جز این کو نه دید و پس کارزار / زمانه بشد روی ایشان سیاه
تلب اندر آمد سپه را از پس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس

بدو پیش او روی نگاه ایوان وی / پس پشت گردان یزدان پرست
هوا پر ز پیکان زمین پر ز سیل / جهان شد بکردار دریای نیل

تلب اندر آن روی شاه و گردان / ز دو دیو زان جستگی بهم بر بست
یکی گفت شاها سر او برم / به او گفت زشت اندر ای گهرم

ز شهریاران نیز و فر تخت / که مر نیز از بخت ای مرد بخت
یکی نیزه سازید و پشت و کلاه / زبان چون بود شاه را جای او

برهنه نباید که گردد تنش / بدان هم نشان بسته شد گوشش
بپوشید روی ش چنین پاک تن / که مرگ آن کسان هم بد این چنین

ازان انجمن کشته شد صد هزار / سواران که گردان بر آن جنگ بار
هزار و صد و چل گرفتار نیز / سر زندگان پر ز تیمار تیز

به بردند پیلان ز آن پیلبان / سرا پرده و خیمه آراسته
بزرگان ایران از آن گنج شد / بسی چیز با بخت و افسر شدند

وزان پس لیران سپاه و جهان / بتاراج گردان نهادند روی
خروشی بر آمد از آن دشت / همان نیز گردان سپاه او اندر گشت

بدین ماه شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
ببخشید زیشان فراوان گهر / زن و کودک خرد و برده ز آن

چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا آتش تیز سوز / بیارا مد از غارت و جنگ و جوش

کسی را نماند که زشتی کنند / وگر باژ و تندی و درشتی کنند
از آن شهر ما که بد پادشا / بیامد چو بود از پس پادشا

که بر آن کنامش سپهر و چهار ام / همیشه به رنج دست و چار ام
گراینده گنگ و پند بچه گاه / ببخشید رنج و او را شاه

خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس که آمد بجای خروش / ز هر جای کشتی که را ز آب کوش

ستمکار گر نان گنهکار گنم / کسی کو ندارد ز داد آرام
جهاندار پالی بگردان بماند / بیاراست باغ از گل و سرو داد

بجوئید بیاره جهان گشت سبز / همه کوه و لاله همه دشت سبز
جرا گاه اسبان بجای نگاه / نیاز و بد او اندرون گاه شاه

به پیکش نفرمود تا باد / بگردان بپاسید آیین شاه
بجویید جز از خوبی و رسم شاه / همه بجایار ول آسمان گرفت

وزان شهر ها پیاوان گرفت
جهان شد بفرمان او آن گنگ
گذشتن کیخسرو به دریای زره و رفتن بگنگ
که از دیر بیابان بدید به خاک

هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و سنبل شنید
خروشیدن مردم و خیز ز رفت خوش / بکرده ورق بی را اندرون گاه خوش

بدشت اندرون سبزه و جای نا / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بر دریا کنار و آب / بکشت او که دزد و رهبان کرد

همه کار پیسان را بیارا / ز چین و ز مکران همه تخت شاه
بکشتی که در کار آب است کرد / نگرشتی آب اندر افکند برد

بفرمود تا او شه در آب / یکی سال تا آب کشتی نشست
جهاندار نیک اختر و نامجوی / برفت از لب آب تا آبجای

بران بند کی بر فرازیش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند

همان بارگی نیز سپاه او / همان گنج و تخت و کلاه و گهر
همی گفت کای کردگار جهان / شب تا چنین و شکار روی جای

ببرد او ز خشکی و دریا ی / خدای شهر یاری تو بتاری
ز آشوب دریا نگهدارم / که از کس بر پستی به آن آسمان

آتش ما کشتی بر زمی بر آب / که و ساختی سر که جای خواب
بشستم چنین کشتی ای سال / شد کشتی کش در زمان و کمال

سر او ها نیز بر کار کشتی / به آیه پیش ملاح که بند آب
بجای که ی کشیدی سر راه / که ملاح خواندیش نام آمد آمد

جهان ساخت نیز و آن که باد / که شد کشا با اختر پادشاه
شگفت اندر آن آب ببیند / نمودی بانگشت سرکش شاه

آب اندرون شیر گیرنده گاو / همیشه اشتی شیر با گاو
همان مردم و موی ها چو کمند / همه تن پراز پشم چون گوسفند

گروهی سر انجمن سنگ پشت / دو و از پس مردم و ماهی
یکی رنج یا می سر خوان نهنگ / یکی ماهی چو خرچنگ تو دیده ای

یکی از سر چرس و ترنج تن / همه آب از نهاد یکی سپرد
نمودی همی ش ان که آن / بداور بر خواند او را ازان

نخشاینش کی وکار پیس سپهر / دو اشتر خوش خو چهره
که او را ز شد آب زیر زبون / که بودی گرد و اندر ان سال گام

بدو خسرو و دریا بخشکی رسید / نگه کرد تا موج جا برآمد
بیامد پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین

که برآب و خشکی تو بودی راهنما / ز ما هم بر تو بهر دو سرای
بر آور ز کشتی و زنو رفت آب / شتاب آمدش بر سر جای شتاب

ببایانش شهر آمد و دیگ / ز آن بیابان یک آن در گذشت
ز دشت بهر بیدی بیابان و چمن / زر بنا گرد اور کمران زمین

بدان شهر های بپاسود شاه / خوشش خواست چندی به بر
پسر وان آن زمین کوه و شهر / به هوکشت بی خوردی آن کی ان کاه

بر کیان پسر وصر تو چون / که گردون فرازی شد رسم گم
بگیتی ندیدی همی رنج کام / همی رنج جویی تو از بهر کام

پراکنده زاده تواند جهان / میان رسپه تو جمع شهر آب
شبگیر چون از شمر نیز / ابر پیکنانان بکین تو تیز

و زشتی کین کنه کار یست / که بی ارج شد ز تخم زادگی
ازین روز تا دارم کسی ز کس / پرستش کنم فرش و ز او یار

پرستش بکی امور بگزید / که گشتار سر کس ابد شنید
ز دریا و زود شه تا آن رسید / که هر کس که او چهید آرام

بپایید هر دم برین برگذار / دل شاه [illegible] نگاه
مگر کس کجا زین سخن گفت بد / ز رای و ز خویش کی [illegible] بد
یکی سر ز بهر چه ازان کارزار / برفتند یکسر ز نوروزیان
یکی سر ز بهر چه ازان سرکشان / به درگاه رفتند چون کهتران
چو بیدار شد شاه با نوخشان / بخوردند سوگند با سرکشان
بر آن گنگ دژ تاختن آگهی / ازان پس به پیمان و تخت مهی
چنین گفت گوینده را آگهی / گزارید زین داستان پیش کی
اگر شهری سر بسر [illegible] / وز آن نیست آگاه [illegible]
بدان که که سالار توران گذشت / ز پیش اندرون [illegible]
کنون با بر آمد ز دریای آب / که کیخسرو با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاه شد شهریار / شدان بهار بر دلش [illegible]
بدان مرز [illegible] / بس آن جهاندیدگان [illegible]
بفرمود تا از گرشه شاد / سوی گنگ دژ رفت [illegible]
سپهبد [illegible] / ز یزدان نیکی دهش [illegible]

رسیدن کیخسرو به گنگ و ناپدا شدن افراسیاب

همی گفت هر کس که [illegible] / بیاید به باد [illegible]
نباید که با شیر کین [illegible] / گرازنده [illegible]
جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب [illegible] / پیاده شد از اسب [illegible]
همی گفت کای [illegible] / همیگر [illegible]
که کرد [illegible] / تو دادی مرا [illegible]
کزین باره بر [illegible] / سیاه و دل [illegible]
بپیمود پر آورده [illegible] / سیاوخش [illegible]
تهم کرد [illegible] / دل [illegible] / چنین [illegible]
بدست [illegible] / چنین تخم کین [illegible] / برادان [illegible]
شنیدند [illegible] / پیاده بسی [illegible] / بس آنگاه [illegible] / که شاه [illegible]
چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون / سری پر [illegible] / جهاندیدگان [illegible] / دلی پر [illegible]
بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان / زمین سنبل و [illegible] / همی [illegible] / جهانی [illegible]
ازان [illegible] / نگه کرد [illegible] شاه توران سپاه / همیگفت [illegible] / همه [illegible]
همی رفت [illegible] / گریزو [illegible] / بجستند [illegible] / گرفتند [illegible]
بکشتند بسیار کس [illegible] / نشانی [illegible] / چو [illegible] / فراوان [illegible]
کجا چون [illegible] / پر از [illegible] / همی بود [illegible] / بیکسال [illegible]
برفتن همی [illegible] / همی بود در گنگ [illegible]

همه پهلوانان ایران سپاه / [illegible] کینه [illegible]
همانا بد اندیش افراسیاب / که [illegible] / جهان [illegible]
کرا سوی ایران شود [illegible] / که باشد [illegible] / گراینه [illegible]
ازان پس [illegible] / ازان شارستان [illegible] / گراینه [illegible]
بدیشان کسی را [illegible] / گرامی [illegible] / ستایش [illegible]
به دل گفت [illegible] / همی بر بد اندیش [illegible] / بخشید [illegible]
همه شارستان [illegible] / بیایاره و تخت [illegible] / بدانگه [illegible]

بازگشتن کیخسرو از گنگ [illegible] زره

سوی تخت ایران [illegible]
ز اورنگ و تخت و [illegible]
همه رنج ما [illegible]
وزان برده [illegible]
ز دریا [illegible]
از افراسیابان [illegible]
زره کاه [illegible]
سپاهی [illegible] / همان [illegible]
سوی بیابان [illegible]
برفتند [illegible]
کجا بود [illegible] / برای [illegible]
که [illegible] / بزرگان [illegible]
کسی [illegible] / پذیره [illegible]
بخلعت [illegible] / گذشتی [illegible] / جهاندار [illegible] / وزان شهر [illegible]
چو [illegible] / پیاده [illegible] / برسم [illegible]
چو خسرو [illegible] / فرود [illegible] / دو هفته [illegible] / بس از گنگ [illegible]
همی گفت [illegible] / بیامد [illegible] / بفرمود تا [illegible] / دو روز [illegible]
شناسای کشتی [illegible] / بفرمود تا [illegible] / گذارد [illegible]
همان آب [illegible] / جهان [illegible] / گذار [illegible]
سپه [illegible] / به پیشه [illegible] / بس [illegible] / باب [illegible]
بیامد [illegible] / نیایش [illegible] / خورش [illegible] / بلا [illegible]
بفرمود [illegible] / بکشتی [illegible] / وزان [illegible] / جهانی [illegible]
چو آگاه شد [illegible] / که با لشکری [illegible] / پیاده [illegible] / ببوسید [illegible]

همه تیر و گرز گران پیلسپار شد / ز هر جای لشکر گه آراستند
همه راه و بی راه آوای رود / که گیتی و تاریک شد روی ...
به دیوار و دیوار او ریختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / دگر نامداری و گند آوری
برستند با دیده و با نماز / به نزدیک پیروز کیشاه باز
وزان مرز چند انکه ... / فراز آورید لشکرش پیر جنگ
از آن لشکرش بپذرفت شاه جهان / وزان نامداران کی گزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران به نزدیک چین / خود و چند از آن نامداران گزین
پذیره شدش پیش رستم از آن کام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو آواز کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز در خوشش ...
چو رستم که گرد و دوی شهریار / که گیتی گرفت اندر میان سپاه
پیاده شد از اسپ پیش نماز / گرفتش بر شاه کردن فراز
بگفت آنکه تا گشتی که دید ... / نکو بود کار و از افراسیاب
پیلتن نیز مهمان رستم بماند / ز کیخسرو از چین با چین ماند
همی رفت سوی سپاه ... / بیامد سپهدار رزم آورد
چو آمد پدیدار آن شهرها / بپرسید بر جان آن کین ...
گردنان سواری ... / بگیتی نبودش ...
به نیروی یزدان پیروزگر / گرفت آن همه کشور ...
چو آمد بدان شارستان / دو رخساره تر آب ...
بجای کی گیتی ... / گروی بنفرین ... کشان
شهر شاه ایران ... / بیامد بدان جای کی شهریار
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک / همی گفت دو روی بر خون ...
بمالید بر پیش آن ... / بنفرین بسیار ... گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / ترا ماندی اندر جهان یادگار
... / بر آمد ...
پر از خون تمت تخت افراسیاب / وزین پس بیارام ...
... / جهان پیش ...
وزان پس بدان گنج بنهاد سر / گره ... و کرد ...
... / ... شاد
برستم دو صد ... / همان ...
... / بدان شارستان ...
پذیره شدش ... / از ایران بزرگان ...
... / پیاده ...
بپیمود ... / همان ... شهریار زمین
... / همی ...
کشیدند ... / سپه ... تاج ...
... / ...
بیاسود ... / همان ... جهان ...
... / ...
جز شنده و ... / همی ... افراسیاب
... / از ایشان کسی ...

جهاندار یک هفته بنشست ... / ابا رود و با باده و فر ...
همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
همه ریگ گوپال ... / همی آمد جست از افراسیاب
که ورا تو دادی که پیروز ... / کی با گیتی ز کس ...
تو دانی کز او هست ... / بسی ریخت خون سر بی گناه
اگر باشدم داد گر یاوری / به نزدیک آن کینش ...
وگر نیز من ناسزاوار ... / پرستنده آن و فرینده ام
بگیتی از او نام و آوا ... / ز من باز باشد ...
اگر زو تو خشنود ... / مرا بازگردان ...
کش در دل آن آتش کین ... / به آیین خویش آورد ...
ز جای ... تاج و تخت / چو آن مهر فرزند ...
همی بود یک سال ... / بر آسود از کوشش ...
چو بود آن گنگ دژ ... / بدیدار ... پیش آن نیاز

دلگیر شدن کیخسرو از گنگ دژ

... بد اوان ... / نهفتار ... پیش ...
بی اندازه لشکر گستهم ... / دو گفت پدر روان شاد باد
بچین و بمکران ... / بیهر کس ... پرستاده ...
همی جوی از افراسیاب ... / اگر زو شود روی گیتی تهی
از آنجا که ... / ز لشکر ... تاج ...
... / همان جا نهم تخت ...
ز رستم ... / ز چیزی که ... زرگران
... / همی راند پیش اندرون ...
همی برد ... / به افغند ...
همی گفت هر کس ... / هدیه ... پرستش ...
سپه بود چندانکه ... / همی روز و شب ... لشکر ...
... / بمنزل سپیدی همی ...
پیاده ... / سپاه ... تاج ...
بفر اندرون ... / همه شهر شاه ...
وز آنجا شهر ... / ز لشکر زمین ...
... / دو ماه ...
پیاده خروشان ... / ...
که تو ... / ...
... / ز آتش ...
از آنجا که ... / همی رفت ...
چو ... / ...
... / سپه ...
... / بیاسود ...
... / بجای ...
سوی طالقان ... / جهان شد ...
همه شهر ... / ...

عجز و نیاز [illegible] بدرگاه ایزد تعالی

بشادی شدی دور و دور از رمه

پرستنده دور از بر و بوم بود

ز کاخش یکی ناله آمد بگوش

بجای کی پناه تو ام

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه

کجات آن همه زور و مردانگی

دلیری و نیرو و فرزانگی

کجات آن غلامان و تیغ و سپاه

بترکی زبان ناله بشنید هوم

چو اندیشه شد بر دلش بر درست

بدید آن نهنگ و فرو شد بغار

چنین گفت کین ناله افراسیاب

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

بپیچید و بگشاد گره از میان

برو بر کمند اندر افکند هوم

بیامد که افراسیاب از نهان

همی رفت با او بس اندر شتاب

چو آن شاه را هوم دید آنچنان

بدو گفت کای مرد با هوش و رای

بدو گفت هوم این نه آرام تست

که شاه جهان داور و پادشاست

پرستش کنان پیش یزدان پاک

جهانی سراسر پر از نام تست

سپاه از پس او بدو داد راه

پسندید آن شهریار بلند

بدستی بگیرد کمر

[illegible]

بدو گفت ای مرد پاکیزه رای

بپیچید و بگشاد گره

همه نیکی و داد و مهر آوری

بدو گفت کای مرد با فر و داد

بدو گفت هوم ای فرخ نژاد

شب تیره در پیش روشن روان

همان که کمان بر و روشن دلم

بجستن گرفتم همه کوه و راغ

بجستم همه سنگ و یک یک جای

بکوه اندر او روز و شب بی زبان

درین جایگه دور از انجمن

درین آب جست او نهانی پناه

پر اندیشه شد سوی آتشکده

بر رفت گشتاسپ و با شاه کی

پر اندیشه شد شهریار جهان

همان شهریاران و آن انجمن

رفته ماه نزد آن کیمیا گر

بنند کمند تو همی بشکنم

همانا فراوان نماند زمان

بدو پیوست کردار گیتی کنند

بدریای چیچست شد نا پدید

بدریا که اندر کرد چند گاه

روان بر لب آب بستم کمند

نهانی بدو داد یک جای شکار

نگه کن کسی اندرین کار کرد

همه شب نگه دار شبان تا به بام

که من پیچ کردم از جهان بهم

بدیدم در این سنگ نا هشیار

همان چو پنهان کار گر شوم

خروشان و نوحه کنان بیگناه

دل ما جان از جستن او بجست

بگشت این از جهان ناگه

جهان جوی بود و مردم دل شد

همه دیده با شهریاران بگفت

بیامد بنزد کیخسرو آن زمان

همی خواند بر جهان آفرین

که آباد باد آباد تو بوم

پس آنگاه از غار بیرون کشید

اگر چند بر من ستمکاره ام

شهی بر زیزدان پروردگار

ترا هوشی دست کیخسرو است

بجمشید بر تاج شاهنشهی

همی رفت با کیو و گودرز کار

همیدون بیکی بیش راه رود

پرستنده و دیدگان خیره شد

بگریست و مر آتش سوی شهی

پرستش همی کرد و دورانگی

خروشیدن از زمین آمد بگوش

شنیدی که با او بیدار آرد نیاز

بدان کس که خون سیاوش ریخت

بر انسان که خون تو ریزم بجنگ

یکی دست بر کردن آن اوی

نگه داشتن یزدان بود در کشید

بیاورد آن شاه بسته دست

جهان آفرین را نیایش گرفت

برفتند از ایوان زر

بر شاه کی آفرین گسترید

بر آمد زمین تا بهر پارسی

بتخت بنشین که چاره ام

کنار نیا خواهی مرا چه بود

سپهبد چو دید کشت آن دو سوار

برفت آن نشان و در سپه و گار

جهان بر بگیرد دگر کشوار

که گودرز گشواد با او بزد

همان گنج زر و آب کیخسرو

ازین آب دریا بخواهی همی

کی جای دارم ببرم تو کوه

بر آن کس که تیز دو خود جوی رسید

بگفتم که آتش ببستم کام خواه

ببند اندرون رفتن جان خوش گذشت

دو دست بر آر تا بجنم بخشک

پس اندر بند سوگند اوی

برین آب گشتن پیمان کرد

چو گودرز بشنید ازو دست

بگفت آتش تابش سرگرفت

که تا کی شد شاهان

چو هوم آن سر و تاج ساخت

جهان او با پنج پرستنده هوم

بریش شاه و توران و چین بند بد
ولی سگالان تو گمشد ازو
پرستنده بودم برین کوهسار
که بگذشت بر گنگ دژ شهریار

همی خواستم تا جهان آفرین
بدو دارد آباد روی زمین
چو بازآمد آن شاه و خنده شدم
نیایش کنان پیش رو آن شدم

سروش خجسته شبی بی همال
بگردد آشکارا بمن بی نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش
شنیدم من آن ناله و آواز گوش

کنی ابر کریست بر گنج و تاج
به [illegible] لشکر و کشور و تخت عاج
ز تیغ آمدم سوی آن [illegible]
کمندی ز زنار دارم بچنگ

بدیدم سر گوش افراسیاب
وزانجایگه [illegible] آب
ببند کشیدمش بستم چو سنگ
کشیدمش بیچاره زان غار تنگ

[illegible]
چو آمد بر آب کشاد بند
آب اندر [illegible] کنون
پی او ز گیتی بباید برید

ورا گر به جو باز کرد [illegible]
بجستند [illegible] خون
چو فرمان ده شهریار بلند
برادرش را پای کرده به بند

بیازید [illegible] خام کار
جهانجوی [illegible]
چو آواز او بشنود از آب
همانا برآید ز دریای آب

بفرمود تا روزبانان در
ببستند با تیغ و [illegible]
ببردند گرسیوز شوم را
که آشوب ازو بد بر و بوم را

بشد خیم فرمود تا برکشید
ز رخ پرده شرم [illegible]
همی بخت بر گنف [illegible]
چنین ماند بس تن [illegible]

بدو پوست بدرید و [illegible]
جهان [illegible]
چو بشنید آواز افراسیاب
پر از درد و گریان [illegible]

بدریا همی کرد تا پیش شاه
بیامد بجایی که بد [illegible]
[illegible]
برو بر [illegible]

چو گرسیوز او را بدید اندر آب
دو دیده پر از خون دل پر ز تاب
[illegible] شهریار جهان
[illegible] تاج جهان

کجات آن همه [illegible]
کجات آن سر و تاج و گنج
کجات آن همه [illegible]
کجات آن بزرگان خسرو پرست

کجات آن [illegible]
کجات آن همه [illegible]
که اکنون بدریا نیاز آمدست
چنین آشکار [illegible] آمدست

چو بشنید گریست افراسیاب
همی بخت [illegible]
چنین داد پاسخ که گرد جهان
بگشتم همی آشکار و نهان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
روانم [illegible]

[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]

[illegible]
بدانسان همی گفت [illegible]
ز [illegible]
چو [illegible]

[illegible]
[illegible]
سپاه و دو [illegible]
شهریار [illegible]

بچنگش کشیدش ز دریای آب
[illegible]
بشد [illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

بخون پدرت [illegible]
[illegible]
کمر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت شاه [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بشمشیر هندی بزد گردنش
[illegible]

کشته شدن افراسیاب بر دست کیخسرو

بخون لعل شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخاک اندر افگند نازک تنش





پیاده بکافت چرخ بلند — چو خورشید بر گرد ... بیاید ز بند
ز خشم اندر آمد ... — سپهبد که با فر و ... زین
مباد ... — بخواهی که ... تاج ... ماند بجای
که اکنون سپهبد ... — چنین گفت ... موبد به ...
دو ... زنده ... — بر شیون ... آمد ...
که با مغفرت ... جفت — اگر کین ... تاج ... گفت
نبان ... مردم ... — ابا ... باران ... مردم ...
بیندگان ... — کشیدند از آتش ...

[illegible]

ز هر سو ... — همی ... فکندند ...
سپه ... دل ... — میان سپهبد ...
برفت ... آفرین ... — بسی ... آتش ...
ز دریا ... — ز یزدان ... شاد ...
بسی ... افشاند ... — چو کیخسرو آمد ...
ببخشش جهان آفرین ... — همی بود ...

بزان موبدان خلعت افکند نیز — درم داد و دیبا و دینار چیز
بشد شاد روشن روان ... — وگر ... از کوشش خویش رنج
همان نیز درویش ... — جهانی بدو داد ...
وزان پس به تاج و به تخت نشست — در بار بگشاد و لب را ببست
بهر شهر ... بهر کشوری — به رامداری و مهتری
ز خاور بشد تا به باختر — بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بداندیش ... — بشد شیر کیخسرو آمد ...
به نیروی یزدان پیروزگر — بیاسود و بگشاد ...
روان سیاوش ... — همه بوم گیتی ...
همه چیز بخشید درویش را — بپرسید مردم خویش را
چنین گفت با بخردان ... — گرامی ...
همه جشن ساز ... — بخواهید ...
بپرداخت زان پس به آرایش ... — برفتند ... خسرو ...
ز ... کوه ... ز شهر ... — خروشان ...
همه کس که بد از نژاد و نسب — برآمد بر ایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی — ... بخشش و رود و می
چو روشن شد ... — چو روز ... بر شهریار نو
بزرگان سوی پارس ... — برآسود و از رزم ...
بهر شهر کار ... — شدی انجمن مرد ...
گشادی ... — تو را گر شدی ...
چو دانی که ... کاوس ... جفت — همه راز کیخسرو ... بخت
چنین گفت کاوس ... روزگار — تو باشی به هر نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت — بزرگی و اورنگ و تاج و تخت

سپری شدن روزگار کاوس شاه

تو کردی بسی ... — ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم من ... — یکی ... سیاوخش بسته کمر
نبیره به ... جهان ... — نه هنگام ... آیین خویش
جهانگیر ... — ز شاهان گیتی ...
چو سالش ... صد و پنجاه برسر ... — سر و سوی ...
همان ... — مدارم گران ...
بسی ... نیاید ... — که ... نام ... شد در جهان یادگار
از ایرانیان هر که ... — پیاده ... فرستند ...
جهاندار کیخسرو آمد ... — نشست از بر تخت ...
همه جامهای کبود و سیاه — چهل روز بر ...
بر ... — بگر ... بالای ...
ببردند ... پس پای کار ... — ... دیبای زرد و ...
... — ...
نهادند ... زرین ... تخت عاج — بسر بر ... کافور و تاج
چو ... کیخسرو ... — ... تخت
کسی ... کاوس ... — ... آمد ...
چنین است رسم سرای سپنج — نمانی ... رنج

...وار اگر دیر یابد ز هنگام مرگ
بهار و بهار و همه کامجوی
اگر عمر باشد هزار و دویست
چمن و بر کیا داشت شاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
بشاهی برو آفرین خواندند
کی سور بد در جهان سر بسر
برفتند زو ماه برآن شاه
چو دیدند مر جهن پای تخت
وزان پس بر او بخت
گروی بگیون سخن
ولیکن چنین است
بسی آفرین
مهان جهان پیش او بنده‌اند
ز بس خیر
بکشتش که بودی بدین روزگار
همان کشته
مرا تا تو
وگر زانکه
چو دیوان
بمردی ز زر آوا آیین

ز جنگ آوران نیز جنگی
وگر کام یابی بت جوی
بخر خاک بستر همه
بشادی نشستی

اگر شاد باشی و گر دژم دشت
همه کار رای جهاندار
جهان را که گیتی
جز آنکه نشست او

بر تخت نشستن کیخسرو بعد از وفات کیکاوس

بر تخت نشست پیروزگر
بنوذر و با جهن او سپاه

شکست آن بند و بی کم
بسی او کرد و اندر او
بکشتی بوم و بر
که او مار زهر است
بران کش بر آن
وزان بند کی
همی جست
که دیدم
کزان تخت تو شاه
بیامد کی
سرت
بیزدان
بجستم ازو من بکین خویش

برو ند بس چنین
گر او نشستی
منش
چو چنین این شنید
که جاوید او تاج و تخت
من اکنون
چو این گفت او شاه
تر ساکنون
پسر
بیامد که
پدرت
سیاوش را چنین
سرش را بریدم

نهانی بخاک است و بالین خشت
اگر مرگ کار آوری دیگر است
زمین بستر و گور
بسر نهاد آن
بشادی نهاد و
وزان تاج بر گوهر افشاندند
بپا ماند
بنزد یکی
بیاده
کمند
نخواندی
بجان
همیشه
بهر جا که باشم
نشاندش
تر او او
بیامد که چی
روانش
مروج
بجا رومی
نعلط

بجوش سخن شد
ز ضحاک
بیزدان
گرفت
بپیشه
ز یاران
چنین است
اگر تا نباشی
بفرمان
هم از بندگان
و رستم
کی آنرو
چشت
بنوذر و نامش
بر شد
جهان
بگو گفت
بنوذر و تاج
در پیش
فرستاد و گفت
بنزد یکی

با جا گشت از جهان
بگویم که بود
بدیشان
بتخت اندر آورد
ترا همه کار
دلش
که مرگی
که کس را ندیدند
بیام
ز تاج و تخت
بپیش
مرین
اگر آز

سپه دو گشتش
کر خلعت
برست
بنزدیکی
با چنین

بکیخسرت و
کر ضحاک گشت
فریدون
بنیره
وگر چند منوچهر
بنیرو
سرش
بپاسخ
بپوشم
بتوران
نثار آوردم
کر پوشیده
چو بشنیده

بموی از جهان
بیاور و
همان
بنزد او
همان دم

ازان گش
وگر تو
بنیروی
همانکش
کر بست
ز تو
سپارنده
گرامی
کنم آفرین تخت
نیایش کنم
زمین
همان
بیاور
بیاور
برآمد
بده داد
ابا خلعت
گرو بود
ابا خلعت
نوشتش
بیاید بایران

سپه را و بهمن آن زمین تا بهم / نشست از بر تخت شه سوی تخم
نگوش گوز دیگر گشتم تو چو / چو نزدیک گشتم اندر نهاد
همه شهر توران سپاه پیشند / بهر جای پیدا برآویخته
دو دستم ابا پت هم بود شاد / همیدون کشتم سر و گفت
تو بی شاه پاینده کام / همه شب بود نه بکام
زمین اندر آمد شه نو دری / کوان چون از و الهی پاشند
چو شیش برآمد بر ری شاه / نگه داو تو نیست او کیان
جوانان خورون پیر آورخته / چو خورشید شد و رخ زاهد
چو نزدیک شاه جهان آمده / بر کج تا سالیان گشت
همی گفت جای گر آباد و بوم / سراسر ز بد خواه کرده تهی
ز بیزدان همه آرزو یافتم

بسازد و زرنگ و کیهر و تمام / همه را و باشنا دمانی تو
همه کار زیش او بازگوی / نگفتش که چون آمد اندر پیش شاه
می رود و ور لشکران ... شد / همه کوی و برزن ... بختند
بدو خلعت و گنج پیدا زد / گواهی بدو داد ... و ... جست
بهر جای پیشند کاین تیم / بر و در گرفتش زمانی دراز
آمدش شاه آن نیک اختری / پذیره شدن را بپا پاشند
پرسیدش از جنگ توران سپاه / ندو ماند ... کمر بسته
می رود و ور لشکران ... شد / چو شاه آمد ... تخت سپهر
چو خسرو مرو را همه ... / جهان شد همه شاه ... زیر
ز چین و ز هند اندر و تا بروم / سر اکشت فرمان ... مهی
اگر دل همه سوی کشتن نهم

بشد پیکر و هنگام بازخروس / چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاد و چون کشتن شاه شنید / چو گپ کشتم از ان کار آگاه شد
چو چون اندرآمد سوی خان خویش / نشست از بر گاه ...
سپه ... کجها ... کرد / ز بر ... بپا پیش شاه
ز ... گشتم و گرش ... / سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
ز توران ... سپهر ... / اوا پهلوانان بدرگه رسید
پاسخ نگفتش گواهی ... / همانگه بسالار گفت ای جوان
همه شب بود ... / سپاه ورگ ... آن تمام
بخشید جمله بایرانیان / پراندیشه شد جان ... شاه
هم ... و رتن ما در ... / جهان از بداندیش بی کام ... نهم
ره ... نباید که یابد ...

دو روز گاه چون آن هوای کوس / ز پرستاد و نیک بی گزند
بکردار باد و دمان بر رسید / سپاه و نذره جهان ... شد
بیاورش با کمی بود ... پیش / همی جست ... سر آمد ...
گر از دیگه بود ... یاد کرد / بگویش که ای شاه ... پناه
گرامی ... پیاله باکام ... / شب ... من اندر رسید
بنزدیک شاه و دلیران رسید / پاوه شده و ... گستره
ز جنبش دو ... و ... / بجای ... جام و ... رای جهان
همی کرد ... پس ز شاهان ... / کر جنبش ... سپاه ... آراسته
نشست از بر گاه شاه جهان / ازان ... شاه ... بیگاه
بر کوه و بیابان خشک و ز ... / فراوان ... روز ... سر ... شب
بداندیش ... کیش اهریمنی

شوم بر کنش ... ضحاک جم / چو کاوس ... بچاه ... آب
بس ... نه ... ز ... / بگیتی نماند ... ز ...
هنرگم شود ... سپاه ... / ... نه ... ام ... گاه
گشتم کسی ... که بایست گشت / بزرگان گیتی ... نامور
کنون آن ... که من ... / روانم ... بجای نیکان ...
سپیدیم ... ز ... جهان / بسالار نوبت ... شاه
بیک ... گروان ... / بت آن ... در بار گاه کیان
بپوشید ... / همی گفت ای برتر از جان ... گ
گر ... جانم ... روز کار / ... کرد و ... گناه مرا
چو بر من ... پوشید ... / شب ... گیتی ...
بهشتم ز جای پرستش ...

کر ... پیلم ... آمد بم / گرچه ... نگوگری ... آب
گر ... کشتی ور ... / جهان ... این ... نجام
روان ... نه ... گر / همه ... جهان ... گشته ...
گر بد گر ... / اگر چند با تخت ... افسر
شوم ... زین ... / چو زین تخت و ... گنج
بد و نیک ... آشکار ...

در نیایش کردن خسرو پیش یزدان پاک تعالی

ز ... شاه با ... و ... / نیایش کنان ...
بر آمد ... آتش ... تیره ... / همان ... وی آموز کار
گرکشی ... پیشگاه ... / ... کرد ... و کار ... پرستی
... کار و ... جانش ... / بر تخت شاهی ...

گیسو ... کاوس ... شهزاده / ... یزدان ... شوم کیش ... کی
ازان ... / ... گرد ... گشت ...
گرفت ... تاج و تخت مرا / بس ... کنون ... کین ... تیم
آباد و ویران ... / سپاه ... یزدان ...
... / نیا ... کسی ...
گشت ... اگر ...

ز بهر پرستش ... / بپاید ... ان ... گاه ...
کنه ... خسرو ... / ... نیایش کنم
بدان ... ضحاک ... / روانم ... جای ...
سر ... اگشت خسرو ... / همه پهلوانان ایران ...

ور گر سو ز توران ... کین ... / بر ... زم ...
بخاک ... سر ... / بریزد ... آستوان
سپاهی ... آورد ... / جهان از ... چو ... سپاه ... تیم
گر ... بخت ... بخواند / ... اشهر ...
پرستنده ... گرد کار ... / بزرگی ... آورد ... نام
سر انجام ... بر ... بشکند / گر ... بدین بارگاه
همه مردمی ... / نشیمن ...
همی گفت ... پاک ... / هم اندیشه ...
بر ... نیکو ... نیایش کنم / ... اسب ...
کهنه ... جان ... / بجای پرستش ...
شکفتی ... بماند ... کاله

ازان نامداران روشن روان … همی هر کسی کرد اندیشه [illegible] … بر تخت شد نامور شهریار … بیامد بدرگاه سالار بار
[illegible] … سپه را ز درگاه بگذاشتند … فرستنده با دست کرده بکش … بزرگان یل افگن شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر … چو گرگین و شیروی و بهرام شیر … چو دیدند بر بود [illegible] پیش نماز … ازان پس بیامد بر شاه باز
که شاها دلیرا گوا داورا … جهاندار و برتر ز هر مهترا … چو بر شاه بنشست بر تخت عاج … فروغ اندر آمد [illegible] تاج
فزونی ز گنج و ز شمشیر [illegible] … فروزنده [illegible] روز و شب … [illegible] ز رنج و نیازی برنج … بگیتی ز بخت و ز دولت برنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم … [illegible] … همه [illegible] پر ز [illegible] … نماندست گیتی بکس [illegible]
بهر جنگ گوهر و گنج و بخت … بجای [illegible] برنجی برنج … [illegible] کاندیشه شهریار … [illegible] بگشت اندرین روزگار
[illegible] … بهنگام [illegible] … گر از [illegible] پادشا … و از [illegible] رفت [illegible]
بگوید که ما [illegible] … [illegible] ز خون [illegible] … و گر [illegible] … بگوید [illegible] جهان
بره ابر و روی [illegible] … بنخچیر [illegible] … همه [illegible] … بدان [illegible]
گر از [illegible] … چو [illegible] ایران [illegible] … نهانی که [illegible] … همان [illegible] آن [illegible]
بدیشان چنین گفت پس شهریار … که با کس [illegible] … چنین داد پاسخ [illegible] … که ای پهلوانان [illegible]
بگیتی [illegible] نیست رنج … [illegible] … [illegible] … [illegible]
ز دشمن جهان کین [illegible] … [illegible] … بگیتی [illegible] … [illegible]
شما تیغها با نیام آورید … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … هم [illegible] … [illegible] … همچو [illegible]
بگویم که شاه [illegible] … پاسخ [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … و زان [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … همی [illegible] … [illegible]
همه پهلوانان نزدیک شاه … [illegible] … بسالار [illegible] … [illegible]
کسی [illegible] … ریکانه [illegible]

مشورت کردن کیخسرو با بزرگان در [illegible]

پیامد بگاه [illegible] … [illegible] … [illegible] … بیاورد [illegible]

مر گیو را بزابلستان

همی گفت ای [illegible] … [illegible] … [illegible] … اگر [illegible]
[illegible] … و زان [illegible] … چو [illegible] … [illegible] ز طفل و [illegible]
همه پهلوانان [illegible] انجمن … بزرگان [illegible] … چو گودرز [illegible] … سخن [illegible]
[illegible] … [illegible] … همی [illegible] … بزرگان [illegible]
[illegible] که ای [illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
بپرسید اکنون [illegible] … که از [illegible] … بیاید [illegible] … به پیش [illegible]
[illegible] رستم [illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … همی از [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … شما پهلوانید [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … ستاره‌شناسان [illegible] … [illegible]
[illegible] … بیاراید [illegible] … [illegible] … [illegible]

رفتن گیو بزابلستان بطلب زال و رستم

[illegible] … ز ایران [illegible] … [illegible] … بگفت [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … ستاره‌شناسان [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … بزرگان [illegible]
[illegible] … [illegible] … جهاندار [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … همه پهلوانان [illegible] … [illegible]
[illegible] … بزرگان [illegible] … جهاندار [illegible] … [illegible]
[illegible] … کس [illegible] … [illegible] … جهاندار [illegible]

خواب دیدن کیخسرو و ترتیب رفتن کردن

یکی پاسخ آگهی نیستم
بدان آگهی نیز بشتافتم
پس از شهنشا سازی کند رای
ز هر کشوری کو بد بهتران

ز قنوج و از رود و پول مرز و بوم
برفتند با رنج هندی زجای
بدان تا بگویند ره آز
که از ایران چنان پاک بر بد

ز ایران کس آمد که پرویز شاه
بفرمود تا پرده بارگاه
بپردازد از پیش سالار بار
بپوشید زر با خرد شهریار

همی [illegible] ایرانیان [illegible]
تماشا همه گشتی براب
بدان تا برسم ز شاه جهان
ز هر چیز کو راه بیسی [illegible]

بسی چیز هر کار نیکو شود
همان تخت و شاهی [illegible] شود
بگنج و برنج و بمردان مرد
جز این نیست آیین نیک و نبرد

جهاندار یزدان سپاس کنیم
شب [illegible] نیایش کنیم
که او دست فریادرس [illegible]
همه باز دارد و گر بیند بد

بدرویش بخشیم پیدا و چیز
اگر چند چیز ار چه بسند نیز
بدان تا روان تو روشن کند
خرد پیش مغز تو جوشن کند

چو بشنید خسرو ز [illegible]
یکی دانشی با رنج انگلند
بدو گفت کای [illegible]
همه رای و گفتار [illegible]

ز گاه منوچهر تا این زمان
که بد خز [illegible] کیسه [illegible]
همان ناموز رستم پیل تن
ستون کیان [illegible] انجمن

بسیار خشن را پرورانیده بود
بدو [illegible] بسیار [illegible]
سپاهی که دیدند [illegible]
سرو مغز و آن پیل [illegible]

بسی جنگ ها کرده بگذشتند
همه دشت پیروزی گان [illegible]
بدرفش [illegible] کیان [illegible]
همه [illegible] بتو [illegible] نمایند راه

اگر نام و رنج تو کین بدیم
نماند سخن تازه تا صد [illegible]
بکنشان [illegible] ز [illegible]
بدان [illegible] پیش [illegible]

و گر هر چه پرسیدی از کار من
ز نام و نشان [illegible]
بگویم ترا این سخن سر بسر
بدان تا بدانی [illegible]

بیزدان کنی [illegible] داشتیم
جهان را همی خوار [illegible] داشتیم
کنون گنج هفت [illegible]
همی خواهم از داور [illegible]

که بخشاید از گذشته گناه مرا
ز دشمن [illegible] تیره [illegible]
بر دو [illegible] ازین [illegible] سپنج
نماند ز من گنج [illegible] و رنج

نماند کزین ره بیسی بکندم
چو شاهان پیشین [illegible]
کنون [illegible] هر چه [illegible] کام
بباید [illegible] کام

سحرگه مرا چشم نغنود دوش
بیزدان [illegible] سر و گوش
که بر [illegible] که [illegible]
سرافراز [illegible]

کنون [illegible] و من تا سپهر
ز لشکر و تاج و تخت [illegible]
همی [illegible] دل [illegible]
همه [illegible] گشته [illegible]

چو بشنید زال این [illegible]
یکی [illegible] از جگر بر کشید
بایرانیان گفت [illegible]
گهر [illegible]

[illegible]
پر [illegible]
ز شاهان ندیدم کسی [illegible]
چو او گفت [illegible] نیست

ز هر دو دست [illegible] خود ام
به دشمن بمانیم خود و گنج [illegible]
کنون گاه [illegible] بجز بر [illegible]
که با او [illegible] که [illegible]

بیامد که [illegible] یزدان پاک
ببالید شاه از درین تیره خاک
که این [illegible] کسی [illegible]
زمانه [illegible]

چو هوشنگ و [illegible] و [illegible]
که بود [illegible] و تخت و کلاه
بجز نام ایشان بگیتی نماند
کسی [illegible]

از ایشان [illegible]
بفرجام از آن [illegible]
بد ایشان همی [illegible]
اگر چند با رنج [illegible]

[illegible]
ندیدم که آید [illegible]
کنون جان [illegible]
بکند [illegible]

کنون [illegible] همی [illegible]
ز تخت کسی [illegible]
نگر [illegible]
بماند [illegible] خواهد گنج

[illegible]
بگویم [illegible] یزدان [illegible]
بایرانیان [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible]
بخشم [illegible]
همان [illegible]
برانم [illegible]

[illegible]
[illegible]
شما دست [illegible]
[illegible]

[illegible]
کنند [illegible]
چو [illegible] بنده [illegible]
بماند [illegible] ایران [illegible]

یکی گفت [illegible]
نرفت [illegible] تخت [illegible]
ندانم [illegible]
[illegible] تخت و تاج [illegible]

[illegible]
همه دشت لشکر [illegible]
خروش [illegible]
[illegible]

بسی [illegible]
کسی [illegible] رنج [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible] و آن گنج [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible] جهان
که [illegible]

[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] بود
[illegible] ایران [illegible]

دگر [illegible] خراب
بایران [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible]

دگر [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
دگر آن [illegible]
ز هر کس [illegible]

دگر [illegible]
دگر [illegible]
دگر [illegible] کس بود
ز هر [illegible]

دگر [illegible]
ز هر کس [illegible]
ز [illegible]
بپرداز [illegible]

دگر [illegible] آمد [illegible]
ز هر [illegible]
برایشان [illegible]
بخشش [illegible] پس [illegible]

دو گنج گشن نام باد آورست — پر از افسر و زر و گوهرست
همه گرد کشور که ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
سپه دیگری کو ز تن باز بند — ابی کام زال اندر و بی گزند
دگر جای ساری که بی آب گشت — فراوان برو سالیان برگذشت
بدین گنج باد آور آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خوانده‌ای عروس — گرانمایه کاووس شهر طوس
بگودرز فرمود کاین بخش — ز ایران کی بود اندر خوش
همه جامهای خوش بر شمر — نگه کرد و یکسر بپیوستش بر
همان زین و طوق گران و کمر — همان تاج شش کز زمانی کمر
ز ایوان پاسبان جای کی بود پیش — بطوس سپهبد ببد پیش [illegible]
همه باغ و کاخش بگودرز داد — ز ایوانها ساخته کاه [illegible]
سلیح تنش هر چه در گنج بود — که او را بداد آن همه بسته گنج
سپردند یکسر بگیو و [illegible] — بدانگه که شد خسرو از [illegible] سپه
ز ایوان و فرش و کاه و پرده سرای — [illegible]
فریبرز کاووس را داد شاه — یکی بخشش ترک و زرین کلاه
یکی کاخ و زر بشمر از شمری — زیاقوت رخشان بگوهر کشی
نوشته بدو نام شاه جهان — که اندر جهان او بنود جوان
بپرسید چنین گفت کای شهریار — همیدون ز هر چشم نیکی بکار
بایرانیان گفت هنگام من — فراز آمد و تا شدند انجمن
بخواهید هر چیز کایدتان — که آمد بر آگنده این انجمن
همه مهتران بازگشتند [illegible] — ز در رو بجد ایش بیایان شدند
هیکنت هر کس که تا شهریار — گرامی فدای تاج و گاه
چو بشنید پستان خسرو [illegible] — زمین را ببوسید و بر پای خاست
چنین گفت کای شهریار جهان — سزد گر [illegible] ندارم نهان
تو دانی که رستم [illegible] — بزم و برزم و فرهنگ و مرد
چو کاووس کی شد [illegible] — دو دوره و [illegible] ماهی گران
که دیوان بپسند کار [illegible] — چو گودرز و گرگین و [illegible]
تهمتن چو بشنید شاه [illegible] — بماز دران بوی نهاد تخت
نیا پای تخت ابا گنج پیل [illegible] — چو جادو چو از اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسیار [illegible] — بماز دران شد بزرگ [illegible]
بدید پهلوی [illegible] — جگر گاه جهنده [illegible]
همه پنجه را کز تن [illegible] — هر آن کش [illegible] آید بچرخ بلند
وز آن پس که شد سوی [illegible] — به پستش [illegible] گران
ابا طوس گودرز و هم گیو را — دلیران [illegible] نیو و [illegible]
تهمتن بشد با سپاه گران — ز ایران و کابل که [illegible]
رها کرد از بند کاووس را — چو گودرز با گیو هم طوس را
بزرگان ایران سپاه انجمن — همه [illegible]
تهمتن شد پیش با لشکری — بهر جا که بد نامور مهتری
نه رستم تهمتن [illegible] — اندر [illegible] شادمان
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی [illegible] از کمان جهان
بگشت از زبل کمر کاوس شاه — ز در [illegible] سال ما

از آن

ازان پس بگودرز کشواد گیو — بپرسید [illegible] آور و کرد
سپهدار [illegible] — گزینش [illegible]
فزون زین بپرسید [illegible] — بر آورد از [illegible]
بدارنده گاهست شاه و سپاه — بر ایران [illegible] توران [illegible]
ز روی بمردی پلنگ [illegible] — بر آن کو [illegible]
بنفرمای تیغ و درفشهای ما — شد [illegible] آمد بتخت [illegible]
نگر کز [illegible] سخن — همان اسپ تا [illegible]
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه — بماند [illegible] شیر دل [illegible]
چنین داد پاسخ که گردان او — بزر و یکی تیغ و تیمار او
که را اندر [illegible] و گفت پسر — [illegible]
سخنهای او نیست اندر نهفت — بدان گرد کس [illegible] آفاق تخت
بفرمود تا رفت پیشش پسر — [illegible]
نوشتند عهدی [illegible] آفرین — سر فراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپه کو [illegible] تن — [illegible] انجمن
که او باشد اندر جهان [illegible] — جهاندار بیدار و [illegible]
هم او را بود کشور نیمروز — سپهدار [illegible] لشکر فروز
نهاده بر عهد بر مهر [illegible] — به نزد [illegible]
بدو داد منشور [illegible] نگین — [illegible] این سخن
همان آنکه با زال بود [illegible] — برفتند [illegible] گناه
[illegible] عهد نو [illegible] — یکی جام [illegible]
چو بشنید زال آفرین [illegible] — بدان شاه پیروز [illegible] بخت
جهاندیده گودرز بر پای خاست — بپایست با شاه [illegible]
چنین گفت کای شاه بیدار بخت — [illegible] خداوند تخت
ز کاووس [illegible] کیقباد — [illegible]
بدین پرسکان کمر بسته ایم — بیارام [illegible] بسته ایم
نبیره پسر بود [illegible] — کنون ماند زین [illegible]
همان کو [illegible] هفت سال — [illegible] سال
بدشت اندرون [illegible] — همان [illegible]
بایران بیامد [illegible] شاه — که تیمار [illegible]
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه — [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — که بر گیو [illegible] آفرین
خداوند گیتی [illegible] — دل [illegible]
[illegible] پیش [illegible] — که روشن روان [illegible]
[illegible] — نهاد و بزرگان جای جهان
نویسد [illegible] رنج و بیم — یکی نامه [illegible]
یکی عهد [illegible] — بران نامه [illegible]
که [illegible] گودرز خوش شود باد — دل بد سگالان [illegible] باد
بایرانیان گفت گیو دلیر — سپهدار [illegible] آمد [illegible]
بدانید کین کار [illegible] — بزرگ و [illegible]
[illegible] پاک فرمان [illegible] — بگفتا که گودرز [illegible]
که گودرز [illegible] پیش رو — یکی آفرین [illegible] نو
چو گودرز شد [illegible] — بشد پیش خسرو [illegible]

ناپدید شدن کیخسرو در زیر برف و هلاک شدن چهار پهلوان در زیر برف

بنوذر همه خویشتن را ز دوست — فرازش بچون سرو و ریحان
ازان تیره‌شان ... — بر آن حال بر دشمنان شهر
سپاهی ز داشان بکار کیان — برابر کنی باز با ما کیان
جهان چنین است آیین ... — بماند است ... کهن
ز زرین شاه باشد ... — چنین است ... سرای کهن
جز این ... شناسی ... — بهر زنگه چند آوای کوس
تو اندی تو ... — که آورد ... دلیران
... — گزیشان ... بدست ...
پیاده برفتند و ویژه نشان — از آنجا که بر شید ... شان
سپهر ... — وزین کار ... آرزم ...
تو ... جز ... — ... کار
یکی ... — یکی از تخت ... بپوشیده
تکان ... کیان — ... تا توران
چو ... اندر ... — بفرمان ... بکیش
زمانه ... — بر افروزان ... پیکار
اجل ... شد ... — روان ... بخشش ...

چو ... گذشت ... شاه — ... برآید ... براد
نشست از بر تخت تا پنج ... — برفتند ... زمین گیر
نشسته ... پیاده ... — بجز ... پیاده ... شمار
باواز گفت ای پسر ... — ... پند شاهان ...
مرا سر ... گفت ... کنم — ... ازین ... پاد
کنه کار باشد ... کسی — سراسر ... پادشاه
چنین ... — نباید که ... از ... اوی
... شاهی ... — ... جاودان ...
... — ... آفرین ... سر ...
چنین گفت ... — که ... پادشاه ...
جهاندار ... شاه ... — ... دیگر ...
مرا ... — ... پهلوان ...
بدو گفت کو ... — ... خویش ...
وزان ... — اگر ... پای ...
شنیده ... — ... شاه ...
بگوشم ... فرمان کنم — ... است ...
که ... ابدی — ... دارید ...
که خسرو ... — ... زوی
... کردم — ... بپل ...
... — ... پیشان ...
شمار ... — جهان ...
شمار ... — کنون ... شاهی ...
که ... پادشاهی ... — بگو ... آنچه داری ...
... پیش ... — بگفت این ... چادر ...

بزاد او کان ... — که ... گرد ... خاک ...
همانند ... — چنین گفت ... ابر ...
جهان ... — بدین نامه ... نوشت ...
همه ... ندانند ... — بفرمان ... نهاد ...
دریغا که ... — جهاندار ... زمین ...
که من ... — از ... سخن ...
تو شاهی ... — ز فرمان ... نکردیم
ز گفتار ... — ببالید ... گشت
جهان ... آیین ... — که ... دوستی ...
بیامد ... — وزین ... انجام
... گشت — ز مجموع شد نامی ... گشت

بدان آفرین کافرین آفرید / سپهر و زمان و زمین آفرید
هم افراز ازویست و فرجام ازو / هم آغاز ازویست و فرجام زو
سپهر و ستاره زمین کرد او / که روشن کیتی آورد او
نگارنده کیتی پر اورش راست / سراسر پرستش بیزدان کواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
ورود بر روان محمد درود / بیاران او هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی / ستایش خوانند علی ولی
بیاشید خراز پی بد نمیش / که زو دان آتش بسوزد تنش
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای ایشان گذشت از شمار
سزاوار بود و بتن در اسلام / ز دادار بر محمد علیه السلام
کنون تاج و اورنگ لهراسپ را / بیاراییم و بر نشانم بگاه
ز دانش کنیت روشن نکو / بتن بر کرفت بجز رنگ
روان کسی کو خرد ورز تلخی سخن / روایند باد و ز زنگ کهن
جو پیری در آید ز نازکی برو / جو دانش کند باد و ساخ نو
بباده درون گوهر آید پدید / کر افزون گوهر نبود پدید
اگر گوهرش پست بالا نجه / کند باده او را جو خرم کنه
اگر گوهرش نیز بد باشد پست / بکیوان بر دون بود ...
ابا آنکه او گوهر آزر دهد / درستی ز باده و باشد نگاه
جوانی که خورد و کرده بود / جو رو بخورد و کرد او شیر
جو غمگین جوی دشاد باید بود / برخسار چون نار ...
زمین کار چرخ و جو پروین شدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم
بپیروزی شهریار بلند / کزو دیت ایمنه نیک ...
بنیکی سازند دل دوستان / که زو آید ازوی بهار بوستان
بدین سر بادانش مهربان / کر آزاد نیش کشاید زبان
جهاندار چون بست آمد میان / اگر دوستی این جهان بین زیان
سرای سپنجست با درد و رنج / بو با رنج و ساز و خوشی سپنج
بوارگه گنج و اندازه کم / کهن گشت کار جهان تازه کم
نیابد کنشت و سحر بیدر نماند / جهان خیز منشور او بخواند

سوی نیکی و نیک نامی گرای / خرد بین نیست بوشه دگر رای
چنین بود تا بود کار جهان / کر آنکه بد و پیش جهان
اگر صد بمانی و کر صد هزار / که مرگ اندر آید بپیچد بکار
براسر که کیرم قرار از جنگ / بخوانی سپنج اش فانی و ...
بدین لپستان جای آرام نیست / ز گفتار و کردار آن راستان
کنون تاج و اورنگ لهراسپ را / بیاراییم و بر نشانم بگاه

پادشاهی نشستن لهراسب و ستایش بدرگاه ذوالجلال

نداند کسی کیره مرور الحکم / سخن را چه جبه از درامن جنگ
کنون بشنو از مرد دهقان / سخنها همه یک بیک باز کر
جو لهراسپ بنشست بر تخت شاه / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش و را در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور پاک و راست / برومند باشد و بار برگ و تاک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده چرخ منده اوست
جو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی سرکرو آتش گرم تر / بجنبش بداوش نکرستر
جو جنبنده از بر کوهی بار دیا / برنج تن آزاد او سود و زیان
توشادان ل ... ز تکاله / نشسته بو شیر بیان کرز
از و بشنوی با کی خوشیم / با دانی خویش خوش نوشیم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نخواهیم جز داد و آرام و بند
که بر جهان بی سرای سپنج / نیابد همی کینه و درد و رنج
من از بند گنج و زور گزند / ز دل کینه و رشک بپراکنم
نیاز رد هرز اوده باشد شاد / تن آسان و از کین ما دیر ...
جهان جهان آفرین خوانده / بد و شهریار زمین خوانده
کر آنجا بلهراسب آرام یافت / هر آنچه به بکام و بد نام یافت
وزان پس بهر یادگ کنیم نام / بجنبد بجیب کجا با دبوم
زمهر مرز پرکس که دانا بدند / بیمانش آن قدر توانا بدند
ز هر کشوری برکرفتند باده / کنشتند سریک رکه باد
بجز بزرلی با جشن شدند / همه کرد برکرد او تش کده
بز آتش جشیدم شر بوریج / ببرد ما زکاخ چنین بی رنج
یکی شارستانی برآورد شاد / پر از برزن و کوی و بازار و گاه
یکی آتشی ساخت بر زر نام / کر باشد بهرجای نا کام
وود و بزم بد بوش بسیان ... / نزاو ارشاهی تخت و کلاه
یکی گم گشتاسب ... کز زنبر / که زیر آوری سر پیر
گذشته بهر دانش ... / ز لشکر بروی نیا بود در
دو شاه سرافراز و دو نیکپی / نبره جهاندار کاوس کی
دو شهزاده از نسل کاوس شاه / نیرزیک لهراسب جو ان بد
بر ایشان همی جان لهراسب شاد / ز ایشان نکردی بکشتاسب یاد
ازان کار گشتاسب ناشاد / که لهراسب سر بر ازاد بود
جنین تا برآمد برین روزگار / پراز درد گشتاسب از شهریار
جنان هم که در باغ ... تخت / نماند زیر کل افشان درخت
نبرسود لهراسب تا مهر ... / بر رفتند جنبی لشکر ...

بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گشتاسپ پیراستند
چو گشتاسپ [illegible] / چنین گفت کای شاه آزاده داد
شبانی نشستی فرخنده را / جهان را به دو دانم تو زنده را
ترا داد ایزد کلاه و کمر / وگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من نیا [illegible] برورست / پرستنده افسر و اخترست
ندارم کسی را ز مردان مرد / گزاینده و چشم بد [illegible]
که گر پیش من زال و سام سوار / که با او نپاید کسی کارزار
چو کیخسرو از پور [illegible] گشت / [illegible]
گرایید و کی چیستم از ایرانیان / بر من همان تاج و تخت کیان
چنین هم چو پیش تو بر بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوب آید از شهریار
چو [illegible] کیخسرو آرام جای / تو بشنو [illegible]
[illegible] / که [illegible] باید سخن [illegible]
جوانی [illegible] / [illegible] باز گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / پیاده [illegible]
هم آنگه [illegible] / چنین [illegible]
ز لشکر [illegible] سیصد سوار / همه [illegible] نامدار
فرود آمد [illegible] / [illegible]
گرازید [illegible] / دل [illegible] گنبد
یکی گفت [illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
که گر زی [illegible] / ز فرمان [illegible]
چو شب تیره [illegible] / [illegible]
بشبگیر لهراسپ آگاه شد / همی گشت [illegible]
ز لشکر [illegible] / [illegible]
نه پیدا [illegible] / سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
پر [illegible] / شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
به [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخواند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کوه [illegible] نخچیر بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شب تیره [illegible] / برو [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی تاخت اسب اندر [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو او از لهراسپ آمد به راه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخواند [illegible] / [illegible]
ز هر جایگاهی [illegible] / [illegible]
ستاره شناسان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
به گشتاسپ گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پرستش کنم [illegible] / [illegible]
به جای روم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی رفت [illegible] گشتاسپ [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر با سواران نه من همسری
فرستمت [illegible] لشکری
بکردار [illegible] پدر باز کرد او ام
[illegible] نبیره [illegible]

چو شهبازم و [illegible] ننگ داوری
ز لهراسپ [illegible] لشکر [illegible]
دل و [illegible] سپاه [illegible]
بیاید بر [illegible]

چو یک تیغ [illegible] کند [illegible]
چه دارند [illegible] شهریار
شب تیره [illegible]
سپاه و باز [illegible] گشتاسپ [illegible]

بپوشید [illegible]
ز تاج اندر [illegible] بخت [illegible]
ز دینار [illegible] شاهوار
سپاه و [illegible] گشتاسپ [illegible]

از ایران سوی روم بنهاد روی
دل [illegible] جهان [illegible]

رفتن گشتاسپ بخشم از پیش پدر و واقعات گذشته

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
بپیچید و شاه [illegible]

وزیر و همه بخردان [illegible]
ستاره [illegible] اندر آورد گرد

چو پیشه [illegible]
ز گشتاسپ [illegible] تا [illegible]
بایشان چنین گفت کای [illegible]
گرامی برادران [illegible] تخت

چو گشتاسپ [illegible]
نشاید [illegible]
بفرمود [illegible] تخت [illegible]
دلاور بزرگان [illegible]

کز آنجا و گر [illegible]
بهر سو [illegible]
[illegible] فرستاد کس
هنر جوی [illegible]

بگشتاسپ [illegible] جهان [illegible]
نماند [illegible] او [illegible]
کراو [illegible] رفتی [illegible]
بکشتی [illegible]

ببالا و [illegible]
بنه [illegible] نامور [illegible]
جز از پهلوان [illegible] نامدار
بجستن [illegible] جهان

بر [illegible]
جوان [illegible] بشنید [illegible]
فرستاد [illegible]
[illegible] تن [illegible] گشتاسپ [illegible]

چو گشتاسپ [illegible]
که [illegible] دیو [illegible]
[illegible]
جوانمرد [illegible]

بر او آفرین کرد گشتاسپ گفت
[illegible] بجوشن [illegible]
یکی [illegible]
خردمند و روشن [illegible]

بکشتی [illegible]
که با جان [illegible] خرد [illegible]
از ایران یکی [illegible]
دگر [illegible]

کنون [illegible]
سپاسی [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

ز [illegible] بشنید گشتاسپ [illegible]
ازین پس [illegible]
اگر [illegible] باید [illegible]
ازین [illegible]

ز دینار [illegible]
که او [illegible]
ازین [illegible] داری [illegible]
جهانجوی [illegible]

یکی [illegible] اندر [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] بکشتی [illegible]
[illegible] قیصران [illegible]

چو گشتاسپ آمد [illegible]
سر [illegible]
برآورد [illegible] جای بزرگ
همی رفت [illegible]

همی [illegible] جایی [illegible]
چو [illegible] گشتاسپ [illegible]

همی رفت [illegible] بر و بوم روم
[illegible] آباد بوم
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]

[illegible] چنین گفت کای [illegible]
از ایران یکی نام [illegible]
بدین [illegible]
ز دیوان [illegible]

دبیری که بود اندر آن جایگاه
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] گشتند [illegible]
[illegible]

چو بشنید گشتاسپ [illegible]
ز دیوان [illegible]
یکی [illegible]
بسوی [illegible]

[illegible] سیاف [illegible]
دلیر [illegible]
[illegible] سیاف [illegible]
بر او آفرین کرد [illegible]

[illegible] سیاف [illegible]
[illegible]
[illegible] بدو گفت [illegible]
که [illegible] شاه [illegible]

[illegible] کای [illegible]
یکی [illegible]
مرا گر بداری [illegible]
[illegible]

بدو گفت سیاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بشنید گشتاسپ [illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]

از آنجا [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
که [illegible]

خردمند چون [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت گشتاسپ [illegible]
که [illegible] روشن [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]

بدو ساربان گفت کای شیرمرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]

[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
چو آن [illegible]
[illegible] آهنگران

یکی [illegible]
پسندید [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو گفت گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible]

بدو گفت آهنگر [illegible]
[illegible]
بدو گفت گشتاسپ [illegible]
[illegible]

مرا گر بداری [illegible]
برین [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]

گرانمایه [illegible]
چو [illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible] آهنگران

بزد پتک و بشکست سندان اوی
از او گشت بازار پر گفتگوی
بپرسید بوراب و گفت ای جوان
ز زخم تو سندان [illegible] روان

ز پتک و ز آهن [illegible] به هم
بپرسید گشتاسب زو شد دژم
چو بنواخت پتک و [illegible]
[illegible] ورزش [illegible]

نماند کس این سرای سپنج
به آسانی [illegible] گنج
بدو نیک برما [illegible] گذرد
نباشد [illegible] هر که دارد خرد

همی گشت گشتاسب [illegible]
خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد [illegible] جز از رنج بهر
یکی روستا دید نزدیک شهر

درخت و گل و آبهای روان
نشستنگه شاه و مرد جوان
درختی کشن سایه‌ور پیش آب
نشانی [illegible]

دران سایه بنشست مرد جوان
پر از درد و پیچان ز تیره روان
همی گفت کای داور کردگار
غم آمد مرا بهره از روزگار

ندیدم همی اختر خویش بد
ندانم که بر من چه خواهد رسید
یکی [illegible] پسندیده
[illegible] که او بود ده

ورا دید با دیدگان [illegible]
[illegible] دست [illegible]
بدو گفت کای رادمرد جوان
چرایی پر از درد و تیره روان

اگر آیدت رای ایوان من
[illegible] شاد [illegible] مهمان
اگر کم [illegible] دولت کم شود
[illegible]

بدو گفت گشتاسب کای [illegible]
[illegible] ز تو [illegible]
چنین داد پاسخ ورا کدخدای
[illegible]

من از تخم شاه آفریدون [illegible]
گران تخم اندر جهان [illegible]
چو بشنید گشتاسب [illegible]
همی رفت با او [illegible] کدخدای

بدو آن هنرمند [illegible]
[illegible] آراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش
[illegible] کم داشتش

زمانه برین گونه چندی گذشت
بدین گاه [illegible] برگذشت
[illegible] قیصر را
[illegible]

به گشتی بلند اختر [illegible]
بدین گه [illegible]
یکی [illegible] بکاخ اندرون
بزرگان [illegible]

[illegible] مرد [illegible]
از آن [illegible]
بکاخ پدر دختر خوب روی
نگشتی بدان انجمن خوب‌روی

پرستنده [illegible]
ز مردم [illegible]
پس پرده قیصر [illegible] کار
سه دختر بد اندر جهان [illegible] کار

پیدا کردن کتایون گشتاسب را و اعراض نمودن قیصر از نخست

بیالا و دیدار [illegible] یکی
[illegible] کتایون [illegible]
که [illegible] آن کشور [illegible]
یکی انجمن مرد پیدا شدی

کتایون [illegible] خوب
[illegible] بپرس [illegible]
[illegible]
بیالای [illegible] دیدار [illegible]

پس انجمن [illegible]
[illegible] دستهٔ [illegible]
از [illegible] پسندی [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]

یکی انجمن [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible]
ز ایوان [illegible] شاد [illegible]

از ایوان سوی پرده بنهاد روی
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
چنین [illegible]

بفرمود قیصر که از مهتران
[illegible] بروم اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] چو آید [illegible]
[illegible]

برفت [illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا چند باشی [illegible]

[illegible]
[illegible] گرد [illegible]
چو بشنید گشتاسب [illegible]
با ایوان قیصر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
کتایون [illegible]

همی گشت گرد [illegible] پیش
[illegible] پرستار [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible]
[illegible] خوب [illegible]

[illegible] مادر [illegible]
هم آنکه [illegible]
[illegible]
هم اندر [illegible]

که [illegible] انجمن
[illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] بماند [illegible]

[illegible]
تو گویی [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اندرون [illegible]
هم او را [illegible]
بکاخ اندرون [illegible]

[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]

کنون [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

دختر دادن قیصر گشتاسب را و ایشان را قیصر از پیش خود بیرون کردن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بشنید قیصر [illegible]
که دختر [illegible] گشتاسب [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

[illegible] گشتاسب [illegible]
جهان آفرین [illegible] فراوان [illegible]
چنین گفت [illegible] فرزند [illegible]
[illegible]

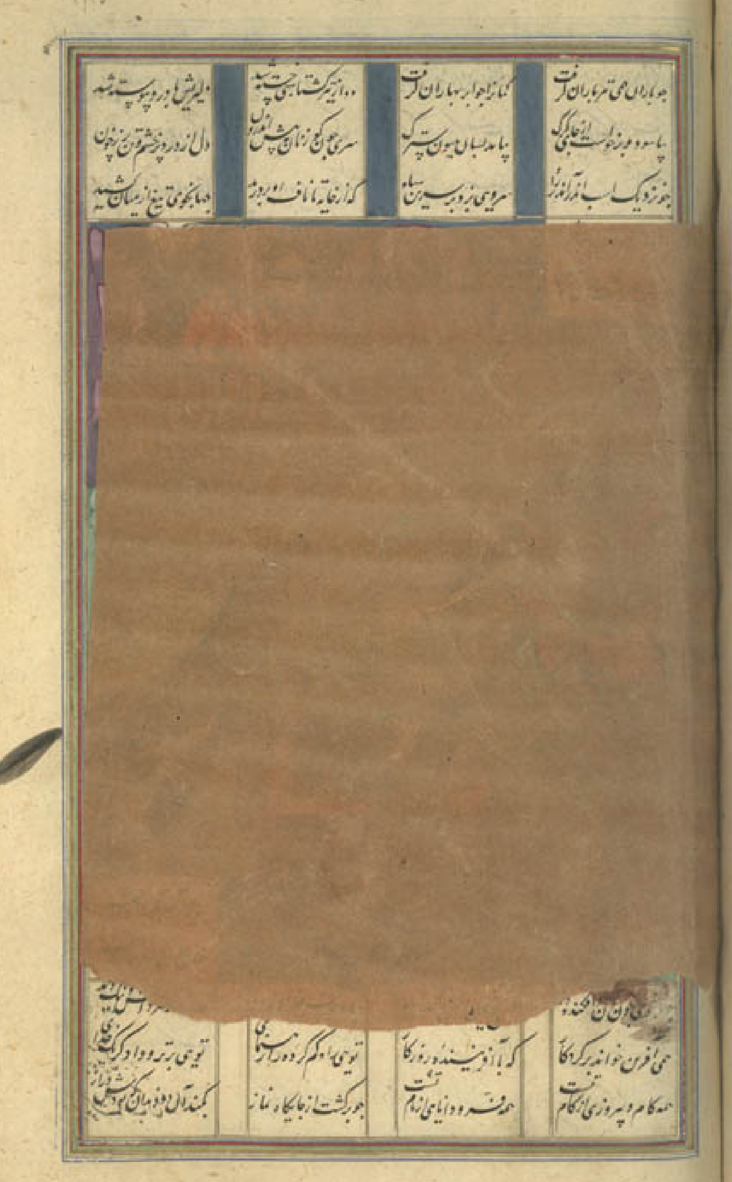
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج
[illegible]

از آن [illegible]
که [illegible]
کتایون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آسمان

[illegible] تو [illegible] تخت
تو [illegible] گنج و تخت
[illegible] ایوان قیصر [illegible]
کتایون و گشتاسب [illegible]

ازان گزیده دو با میرین / بیامد پر آواز با مهر و کین
چنین گفت با هیشوی کدخدای / که خورسند باشید و فرخنده رای
سر ایمن پرداخت مهتر بمرد / خورشها بگسترد هر چه بجد
جوان و بگشتاسپ گفت آن زمین / بدان نامور مهتر پاک دین
گناهون بی اندازه پیرایه داد / ز یاقوت و گوهر تهی بود داد
یکی گرمه‌ی چرمی زمیان گزید / که چشم خرد مهتری چون تو دید
بهر و ز دنیار و یک گوهر شناس / بپذرفت از ایشان بسی با سپاس
بها داد و آن قوت پیش هزار / ز دینار و گنج از در شهریار
خرید و بر چیزی که بایست بود / بدان روز نیز بشتابید زود
از ایشان گی آمد همی پیش شید / گهی شاد ماند و گاهی بر شید
همه کار گشتاسپ نخجیر بود / همه روز با ترکش و تیر بود
جهان گر ز روز نخچیرگاه / همه روز با هیشوی بر بود
ز هر گونه چند نخجیر داشت / همی رفت با ترکش و تیر داشت
همه سربه‌سر با بزرگان خورد / هم از ره و زر نیک هیشوی بد
چو هیشوی پیش ما برد داد / پذیره شدش شاد و بر شد پل
بذیرفت کینه تر و گستر زمین / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر اسپ گشتاسپ چیزی نخجیر / بیامد بر کتایون گی
چو گشتاسپ با هیشوی رود / بدان آتش و آبون گرو پخت کرد
چو زو هی بشد نیک از شهر / برو و بیشوی او می آمد
دگر بهره مهتر دو بی / گرازان کس گزو پرستار
خبر شد بگشتاسپ با کدخدای / یکی شد بار فرخ دوم
برآمد برین چند که روزگار / همیشه کی دون اساز کار
یکی پهلوان بود میرین بنام / سرافراز از گنج و آرام و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من مرد از گنج بانام
بمن و دلارام و حشمت ورا / بتیغ زه که نام آورت
چنین گفت قیصر که من سپس / بگویم بدین او بی نخود کس
کتایون کی آن مرد نامدار / مراد و شد از اختر کار
کنون هر که جویند خویشی من / و گر سپه تر آرد کیشی من
یکی کار باید که آن زرگر / که خوانند او را بزرگان ترک
چو او در جهان مردی / مر او را زمین تیز یاری
کشتان نباشد جو بوی / برد آنکی جو اوی
شود تا به پیش فاسقون / بشوید دل و دست خویش از نیکون
یکی کرک پیچند گرد ار پیل / تن اژدها و از روی پیل
سر داره هیشتر جوان را نز / نیاز و شدن پیل پیش فراز
ز رای بیشه بر گنده شهر / ز پیل و بیر و تر دلیر
سر اگر که بروی مر بدیست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت زرین کی زناو دوم / جهان آفرین تا پی افکند روم
نیاکان ما جنگ کرد ار / که گر وند بیکار با بهتر ار
کنون تیغ قیصر از ایشان بی / چنین مرد کیش آگر گو بر بخی
من ایچار با کنون کلا آورم / ز هر گونه ای کینه بر آورم
بیامد با ایوان بنیشند بود / ز هر گونه اندیشه‌ها او کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همه ختر طالع و سال خویش

چنین گفت پیکار در علان ادی کار / ز بد زیبا پیا دست کی نامدار
بر آید بدست تن سوکار / گرازان خیره ماند بدین سخن
یکی آگر و دلار و میر شد / همی بر سر تیر چپ شد
پدید آمدار آن روی کشور وود / که مر کس بسپا ابد بود
شود مرد سود بهر وست این دو ایک / ز هر زور بندی نیامدش یک
ز کار کتایون چنان داد گاه / که با کی بگشتاسب ماه
ز هیشوی آن مهتر نامجوی / که بر اسپ بر روی آمد ز روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سخن گفت آن چنگ بکرفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شکفتی که آید بدین مرز بوم
بدو گفت که هیشوی کامور / بر ما همی باش با بهره ور
گرامی مرد از کوهی تو داری نشان / یکی نامدارست ز گردنکشان
بنخچیر دارد همه روز راه / پسندیده آهنگ چاره
یکی من بیاید بنزدیک من / که خورشید تابان تا ریک من
بیاید هم اکنون بنخچیرگاه / بیا با بر نگاهش
همی رود و میخوار و با بوی / نشسته با جام زرین بچنگ
هماگر گیرد جام چنانکه / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی بنیشسته گی / پذیره شد اندر دم دشت
چو میرین بدید آمد هیشوی گفت / گرازان بکیتی جفت
چنین گفت هیشوی کای نامجوی / دل شاه دارد
بدین شاخ این یال این / ز تخمی بود نام بردار گر
هنرها زره بدار او که تر / همان بشه مردی و ارکی
چو گشتاسپ نکت آمد / بیاده ببود و بدان اسب
نشستی نوا درست فیروز بخت / یکی خوان و خوانست
می آورد با می بی رنج / نشستی تو با من بی درنج
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای
دل از دیدن و دست خود با می / جز از من کسی کی ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه / یکی نامدارست با دستگاه
و پیرست باد انش / بگیرد و شمار سپهر
سخن گوید از فیلسوفان روم / از آباد و ویران سر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام بردار شاد
بنزدیک او گشت شیر سلم / که بوده همه پاک سلم
سواریست اسب افکن و گرم / عقاب اندرآرد ز گرد دوان
برین گفت خواهد که پیش گنج / چو با قیصر روم خویشی گزید
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همان ما و دلش بدمید
کی او گفت در پیش فاسقون / یکی گرگ بی بیشتان بی
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی همی نامدار و سترگ
جهاندار باشی و داماد من / ز مانه بجوی داد من
کنون از ره لطف و مردی خویش / ورین کار گر کام پیش
همانا تو باشی برین دستگیر / که چون تیغ ندانم گیتی
بدو گفت گشتاسپ / بگوئید کین بیشه اکنون کجاست
بکونه روی باشد اندر جهان / که تا چند از گرگ مهان
چنین گفت هیشوی کان گرگ / سرشن بر بیت از همه سترگ



نمودن هیشوی و میرین جای گرگ را بگشتاسب
و وداع کردن یکدیگر را و کشته شدن گرگ
بر دست گشتاسب





ازان بیشه شماسر آمد پدید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آن آب هیشوی میرین بدید / نشسته زبانها پر از داد و
سخنهای گشتاسب بود و بزرگ / که ز آن مرز بود اژدها سترگ
که اکنون بدیدم بزرگی درست / بریده به چنگال گرگ اندرست
بگشتاسب آمد به پیدا و پیر / پر از خون و دندان چون گاو شیر
بدو دید از جای برخاست شاد / بزاری همی خورشید آن پسند
زمان دیر و شد کار چون ابر باد / زرنگی گرفته شد از کارزار
که چون دید آن گرگ پیکار تو / دل اژدها چون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / بر و طرز درون نیست راه
از آن پس که بی ره روان ای دلیر / که کشور بماند اسپاس از
بیامد جهانجوی زرین کمر / بر قیصر روان بگذشت خاک
بشمشیر سلطش ز دم تن بدم / سر اژدها را همه پس و هم
شود ایشان نکوهش چین گرم / ازان پیش پرکنش به دست جرم
یکی نزد پیلست که می پوست / همه پیشه بالا و پهنای او
بدان بیشه رفتند تا جو دو / اگر گشاد از شاه و ز روی روان
برده کی بالای پیل / به چنگال شیر و همه رنگ پیل
برو گرد و رنجی پس پیدا میان / زریک پوست کی دو و شیر
بیدون گفتی زنده تیغ بزن / بران ورده آفتاب سپهر
دل شاه از آن بیشه باز آمد / ز شیر جنگی فر از آمد
بسی چو بدو آورد میرین جب / بدانسان که دو دیده اندر دوش
بنخجیر گرگ پیسی بنده از اوی / وزانجا سوی خانه تنها و روی
چو آمد ز دریا بآرام خوش / گشتاسب بنهاد پیش بخت خوش
بدو گفت هیچ سخن کجا با تو / گذاید زنخچیر گشتاسب
چنین پاسخ که از شهر من / پیاده یکی نامدار انجمن
مرا او بر این بخش تیغ و خود / بدانده جندی ز هوشیان
کتایون بیآورد و هم پورکنار / همی خورد و اسوی با کام خود
ببخشش شادان دل و تیز یکی / چو او مرد و مرد چینی تباهی
بدیدی که خواب اندرون آن زمان / بگرواند تر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که مردم بستر همی چشم
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون بخت خویش
کتایون بپرسید کش بخت / هم از کاو و از شاه و از آن
بدو گفت گشتاسب ای نامدار / سهی سرو و پیسین چه مشکبوی
بیارایی ای ما با یاران تاج یم / از اینجا بجایی کی ایران آرم
بدو بنی برو بوم رخشنده را / همان شاه باد و آن بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / تو بیزدی چنین از پست مجوی
تو زیدر بر رفتن نبی روی / هم آورد کی پیش هیشوی
که گیرد از بگشتی را / جهان تا شد چون گذشتی
من ایدر بمانم برنج و درد / ندانم که کی بخت دی باز
بنازست در جامه کیانیت / پی آتش از دو جهان شد
جو بفروخت از چرخ گیتی فروز / جهان گشت چون لعبت افروز
وز آن جای تو زرم برنجا پشته / ز هر کونه کش از آن شد
که تا چون شود گشت بر سپهر / بتندی گذارد جهان

وز آن میمی جوان با دمی رفت / برزنیک قیصر تا تیغ رفت
چنین گفت کالای مار سترگ / بیابان بپیسید آن تیغ بهانی
همه بیشه پر غالب اژدها پیت / گمان شکمی بنی روت
پیامد دوان گرو آهنگ / یکی خوابی یافت از جنگ
سر آمیانش مردی نیم گشت / دل ایوان از خم پر چم گشت
بخندید قیصر ز گفتار او / برافروخت شیر مرد و خسار او
بزه بود تا کار و کرد و دین / سر پر دو از شهر بیرون شد
یکی تیر بگما بی پیاپی شد / می و رود و رامشگران خواسته
ببرد ندکا وان گروه گشتان / و زان بیشه گرگ بوی نشان
بر فتند و دیده چیل یان / بنجیر بر بیره تا میان
جو بیرون که بیشه نزار آن هراز / نگاه وان که گروه گشتاسب دو
جهان تار زره و پیران برگ / یکی پیل بیان گرک پیر گ
بتو قیصر به پیدا آن تن عمق / از شادی همی است بر شده
همان نیز قیصر تنهد آنجز / بایران بخشم میرین مپیز
ز پرشسته ز ماده بر گشتوری / فسون این بکام سر شهر
که میرین شیران افسر از هم / بشمشیر ولاد و تیر کرد هم
زمیرین نکی بود به جهت سبال / زکروان جنگی آورد بال
که بزنیش نام او افسرا / بتخم بزرگان ریو یی

سوال نمودن ابراهم از میری گرگ و باز نمودن

احوال گشتاسب

بگفتا که نزد یکی قیصر ودم / سخن گو مرا پاسخش شب و ام
بتا ما هم ازو دختر کوهر شش / کجا ماه تا بان سر و افسرش
ور پیش ما و نزد یکت و عمر بلم / کرد آن که کار اژد از پیت برفتم
ز میرین بسر گو مری بست هم / بیخ رجب بتن و عمر ز بوده هم
بزین گفتون شیر کهتر ست / بتن تا زو کی پشکر و برست
بدان ای میر بتن شد هم میان / بر تخت قیصر بجو شیر زیا
جو من یک کهتری بر نباشد مرا / میان بسته دار هم بر کمترا
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیده ی که با جبابیان شن
گر داده و کز زیان او ختم / زن ده بپا کان زنج مکنده هم
چو میرین کی کاربایستی گرت / از آن مرز تو اشی پیش را نام
بگوید تیپل کی اژدها است / که کشور بسر انداز و پر بلا
گر برت مست چون مر از هو / مر این اژدها کنون جای کر
چنین داد پاسخ که قیصر کی / بدین آرزو جان گرو کام کم
بیاران من گفت کان خوار گرگ / بینده خبر شیر مرد و سترگ
ز میرین گی کی جهان کای کرد / ندانند همان قیصر از مرد
شتوم من رو پیش بگو تیغن / بگو نیزه که با من بگی جاره کی
بشنید با ایوان میرین کرد / بپیش شد برفت آن کار کرد
برپیش شد گفت و در پیاده / پیامد سی یکی انجمن
ز آن بنوده حال شاه آن کار / نماندند در آن جشنه ای کار
نشستن کی ای دشت میرین کام / گروه دون بو بوش خان کی کار
نشکافی سایخت شاه پسته / برفت آن که بود آن پسته تر

جهانجوی اگر کند آوری | یکی قیصری بسرش تاجور
به ایوان میرین بماند بکس | دو دختر شنید شد بیش
هم آواز او دختر قیصرست | نگارد دم اهرن سر افسرست
اگر باز گوید توان خورم کرگ | بموی مروارید و فیای ترک
که گرگ کاین بد مار جهان | باهرن بگویم نماند نهان
بگویم گر کام کالا و سوار | نهان تا بدین کار نیک کار
چو اهرن که تو مرتر ایار دشت | ندارد بخواد و دشمن گشت
بخورد اهرن آن سخت پیکار | پند رفت تا اهرن پیر نژاد
که اهرن که دارد و قیصر نژاد
بخواهد ز قیصر همی دخترش
همی اژدها دام اهرن کند | بگوش که پیمان کرد
ازان گرگ کان ام دیده سوار | بگفتم همه هر چه آید بکار
دو تیغ بدین بوم گرگ شد | چو خورشید بر زد سر از کوهسار
از و پست شد آن دل اندیش | بر آفرین کرد و بگشاد
یکی مادری غریب جوان | قدی کرد و در پیش مهرنان
تو امشب به میزبان ای کی | یکی جام پس باده لالای
بشمع آب پا یار شد | خورشها بخوردند و می خواستند
پدید آمد از دشت گرد سوار | ز دور پیش او میزبان
هیشوی گفت آمد آن شیر نر | شد از گرد روی هوا
فرود آمد از اسب جنگی سوار | می خوردنی خواست از میزبان
که کین مرین مرد قیصر نژاد | گر گرد ان گرد ان بر شاه

پرستیدن قیصر اندر رفت | جو میرین بدیدش برو بر گرفت
که مر جست بر ستم تو گر چه جوی | بدو گفت اهرن که با من بگوی
که بر کوه باره ازو پیل | بگفتم بدو پیچ این او را
یکی را اندیشه افکند | چو بشنید میرین از اهرن سخن
ز ماری و گرگی یکی گرگ است | سرمایه مردی آراستست
بگویم چو بشکند دام ترک | با اهرن چنین گفت کای کاکی
بگوی تو ماری نشاده دو لب | کزین اژدها کس نخورد بشب
بهیشوی میری یکی کرد | چو دوکشان خام بر کار کرد
جهانجوی با گنج و با خورد
که تا دست از قیصران بگسر
گذشته شهنشاه دیده
گند بی کمان کار این دو خوب | پیامد بر تو یک سخن
چنانده بهیشوی پیش | جهان هم که کار مرا گر رو
پیاید که دریا شوی | چو اهرن خبر یک در آب
بگویش که کرد و کمر و بیا | بدو گفت هیشوی کروم
بگویم بدو بر چه گشتی | کنون گر کند جنگ اژدها
فروزان شد از شیر لاجورد | که فرو اسپاید که تا نجوی
بمیدان همه کینه جنگ اوست | چنین تا سپید نیاید دوست
پذیره شدند | تو گفتی همه فره و فرهنگ اوست
بمیدان همه کینه و جنگ اوست | چو شمع فرو آمد سپاه
همش فر و گیخت و هم نام و هم | هم از تخمه قیصر است

بدادی تن قیصر آمد شادی | همی گفت بند از سخن سنای
چنین هم بداری همه فر | که باشد بار اهرا و دوست با
همی گویش از دریا گرد | گر از خویشی قیصر اژدها
یکی اژدها بر تیغ کوه | شد مغز و بوم از بر او
همی دود و زهرش پیدا | بیچاره اندر آن رنج
اگر یابد کرد پاک یزدان | بکام تو خورشید گردد
از آب او و زهر و خون | بزیر نهنگ آمد
بفرمان یزدان نیز بخت | بگوی اندر آورش از
زدریا بزرین اندر آورد | گرفت ستاره آتش او
بجایی که پیش کوه بود | گو آرام آن ار ستوه بود
مرو را بدم درکشیدن گرفت | ز تیغ و ز آتش بر کشیدن گرفت
بچو شکنا اندر آمد به تن اژدها
بشمشیر بران آن شیر | بزد بر سر اژدهای

چو نامیت یافت مرد جوال | چنین پیش قیصر از احوال
کنون چاره دیگر آمد پدید | از و خواست قیصر را پاسخ شنید
بخوانم میرین بد اندر | بدو گفت کزین ملکان و اوزر
ز دریا نهنگ | همی آسمان گس ابر شد
چنین شوی جهان | گر او کشته آید
جو تو نامداری | بدین بر زو بالا دستت
پرند آوری جای هم | یکی کابه یتیرون
پیاور دو من کار | از شاه میرین هم گشتاسپ
بگشت بزد دوم | چو هیشوی کو بقیصر
بدم سوی خویش همی کشید | جوان اژدها روی گشتاسپ
بروز تیر باریده چون که | جوان پیش بن فرزاو

کشته شدن اژدها بر دست گشتاسب

همیجست مرد جوان | زراب اندر آمد گو نیکبخت
همی تیغ خوردش بران | همی تیغ



همانا که او زیر تیغ [illegible] — شد از زار تن [illegible]
بر هوشمند [illegible] — [illegible] چنین پیش و ما زنجاک

بخواهم ز تیغ و تیغی بپیش تو سر — پراکنده بر جای یکسر
گر زندگانی و بر کرد کار — که پیش تو کی همی آتش [illegible]

اگر جز فرستی برادر زیر — بپیچم گرشتم سر از کار سیر
بگویم که بر من آمد ز بخت — همی تخت جستم که کم گشت بخت

بزرگان [illegible] بار کین گذشت — همان خنجر آب داده بدست
چو زین نیک هیشوی آگه [illegible] — همی باز گفت آن [illegible] دید

بدیشان چنین گفت که اژدها — بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ — [illegible] [illegible] گرگ

بر کار زار او لاو سپاه — سرافراز با گرزهای گران
بسی خوشتر آید ز جنگ نهنگ — که از زخم [illegible] [illegible]

چنین اژدها من بسی دیده ام — که از زخم او سر بپیچیده ام
شنیده به هیشوی اهرن سخن — ازان پس [illegible] [illegible]

بر آواز او آن دو کردن دراز — شنیده نبد روز پیش نیاز
بگشتاسب گفت [illegible] — که چون تو [illegible]

همه بنده کرده ای آن شاه را — تو شاهی همی تخت و هم کلاه
بیاورد اهرن بسی خواسته — گرانمایه اسپان [illegible]

یکی نامه بنوشت قیصر بلند — کمانی و دیگر کمر [illegible]
بهیشوی داد و آن [illegible] — ز دینار [illegible] [illegible]

چنین گفت گشتاسپ با [illegible] — گزین کس که [illegible] ایشان
نماز برد گشتاسپ [illegible] — که آواز آن گرگ بشنیده ام

بدید آنجهان اژدهای بزرگ — گرانمایه [illegible] بود آن تیره سر
ز [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]

ببردند [illegible] — بدانجا که بود اژدهای ایشان
بشد [illegible] کار و [illegible] — تن اژدها [illegible]

کیا آن بدرگاه قیصر برد — بپیش بزرگان لشکر [illegible]
[illegible] — بزرگست [illegible]

بروم اندرون [illegible] فرستند — جهاندیدگان نیز بنشستند
چو کار [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

ازان پس تو آن اژدهای دژم — [illegible] بر کار کرد [illegible]
همی آمد [illegible] — که [illegible] [illegible]

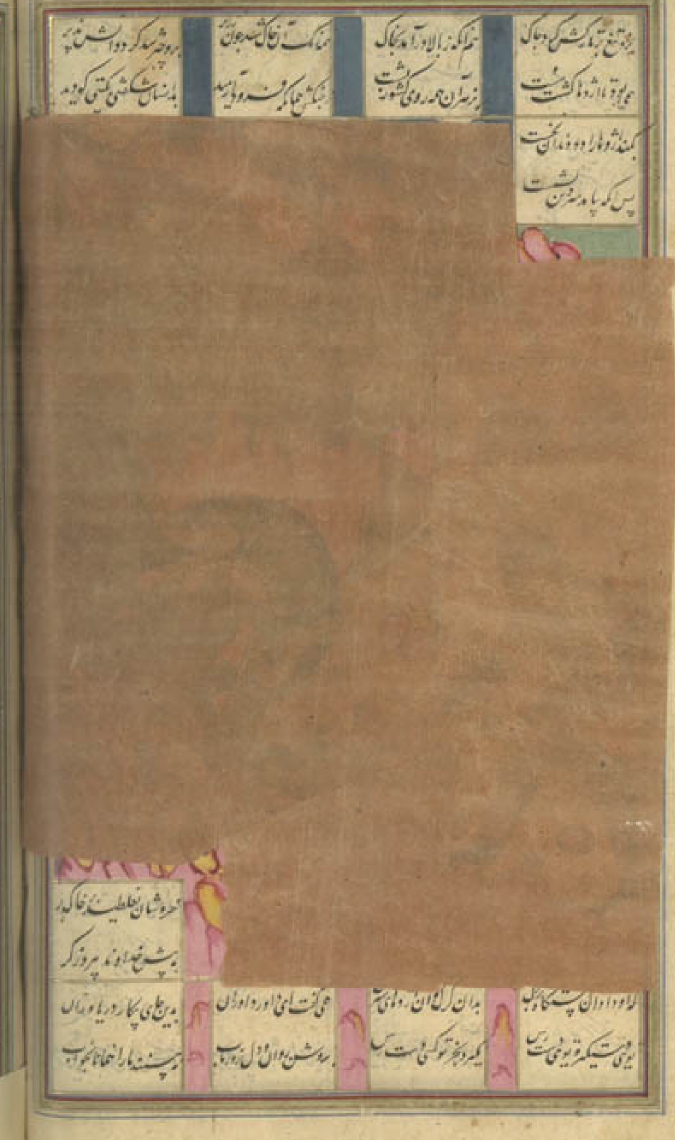
بدان کس که آن تیغ شمشیر تیز — خروشید [illegible] و شمشیر [illegible]
همی گفت [illegible] — [illegible] شمشیر [illegible]

همانگاه قیصر ز ایوان [illegible] — بزرگان و فرزانگان انجمن
بران اژدها [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج — [illegible] [illegible] روی ساج
[illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible] اندر آباد بوم
بپیش [illegible] — جهاندیده [illegible]

[illegible] — بپیش ستوری [illegible]
ازان [illegible] — دل [illegible]



چنین گفت کامروز روز منست
بلند آسمان را فروز منست

که همچون دو داماد من در جهان
نپیوست شاهی ز کیهان مهان

نوشته نامه بهر کشوری
کجا داشتی تخت با افسری

که آن اژدها با نره گرگ سترگ
تبه شد بدست دو مرد بزرگ

یکی منبری پیش ایوان خویش
برآورد چون بخت خندان خویش

بمیدان شدندی دو داماد اوی
پیاده شدندی ابا شاه اوی

تبیره و کمان و ز نخچیر چنال
بر انگشتی کرد و بر سال

همی تاختندی بچپ و راست
که کشتی و چوگان ایشان رواست

چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد کتایون آن نغز کار

بگشتاسپ گفت ای شه نیکنام
چه داری ز اندیشه اندر دلم

بروم اندر از بزرگان و مهتر بدند
که با تاج و با تخت و افسر بدند

یکی اکنون بر آن شاه و با ارج هست
فراوان بلا دیده و خوب چهست

دلاور که بر ارگ برید پوست
همه روم یکسر بر آواز اوست

بمیدان قیصر بتنگ و بنیز
همی با سپاهان اندر آرند گرد

نظاره شوند آنجا که قیصر بود
اگر بردلت رنج کمتر بود

بدو گفت کآری نگار چو بهر
ز قیصر مرا کی بود داد و مهر

ز ایوان من از شهر بیرون کنند
چو چشمش مرا مردمی چون کنند

بگیرم کنون گر ترا آنچنین است رای
بچشم ز رای تو ای رهنمای

بفرمود تا پرنهاد و زرین
برافکند بر اسپ و اندر نورد و همین

بیامد بایوان قیصر رسید
همی بود از خم چوگان

چوگان باختن گشتاسپ در نظر قیصر
درحوالی او و پرسیدن قیصر ازو

ز ایشان یکی گوی و چوگان گرفت
میان سواران برانداخت راست

برانگیخت آن اسپ را از جای
بلا ز اهمه پیش شد از وای

بمیدان یکی گوی افگند و
بچوگان کجا بست و تا شد تیشی

شد اندر آن زمان میان گروه
که اکنون سر با نیا سپهبد است

پلنگی بچوگان بر برگرفت
برفتند خندان همی از آن نهنگ

که گر قیصر بدان سر فراز
نباشد بر ایوان خنج و نگاه

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
سواری بدین گونه نشنیده ام

بخوانید تا من بپرسم که کیست
بپیچید جان بدانش از دو اوی

بگشتاسپ گفت ای نبرده بگو
مرا بازگوی نام و گوهرت

بپرسیدش از گوهر و از نژاد
که از شهر قیصر و اوی و اوی

چو داماد گرد شهر هم برادرم
که مرد خوب از میان برگزید

شد از خشم و درد هر دو
سواری کجا گوی او باشد

همی پاک با عاشق گفت کی
همه چوگان نیاید چشت اندر گفت

کجا ما باز و دست سر آن گرفت
کمان گرفتند تیر خدنگ

بدان خنگ آل و رکیب دراز
چنین گفت قیصر که ز ایشان آن

که چه چنین جنبد و دست
سرافراز گردان بیا بی میدیم

در شکستی با نجوی
بخواندند گشتاسپ را با اوی

سرکشان افسر کاززار
که چون تو ندیدم بروم اندرون

ورا زان خنجر همی سیر مخ
چنین گفت کای نامدار و نگاه

کس از در خش نام نخجیر
ز قیصر پرستم بر کتایون

ز رفت اندرون خیر آمد شهر
بسرش بدان خرم آن پایگاه

از آن پس همی آمد شه پس بهر
بدان گاه همیشوی بد بد سخن

ز میشوی قیصر بپرسید سخن
که گشتاسپ این جنبش گاه کرد

چو میشوی شد پیش و نماز آورید
گذشته سخنها بروی بر شمرد

پذیرفت کو را شاه و کیان
بدو آنچهان شاد و نوش ولب

کنون آن کی ای آنچه کتایون گجاست
که مرا کشتم کار خوبی رواست

کنایه همی این دو سپهبدان شمشیر
که هنر آب تو برگزید

همی آفرین کرد فرزند را
سخن نگار چند هر مند

همه روز و شب را سر بر افراختی
بدین گیتی آمد برنا شی

بروا آفرین کرد و بر بخش نمار
بر مانی همی گفت با خاک راز

که آمد ز شهر و ز دامش کام
چه خواند گشتی و بر باب و نام

بگوید همی پیش من در دل خویش
جهان آمد از کس آوا ز خویش

ز رخش پرسیم بگوید تمام
فرخ زاد کو بدو گزیستم نام

وز آنجا که سوی ایوان گذشت
بپالود و زو خیر جای گاه گذشت

چو قیصر بر و دید جایش کجا
بران نامور تخت زرین نشاند

بپرسید پس نام او از چه
چنین گفت با که بد مادگیس

فرخ زاد را جمله فرمان بود
ازان آن کمی شد بهر کشوری

ز خزر مهتر الیاس بود
گر چندین افسون و دی خزر

که ز ایدر بیامد که اژدها
بپیش از آن چو کلاه آنجا که

همان خنجر چو خنجر هنر هست
که دیدند انما شان بدان گاه خست

سخن گونه چیست اندر ای کرم
بفرمود تا رفت میشوی کش

بدو گفت چه بادبخت جوان
بپوشید بیا پیشت قیصر بر آید

نباشد چو تو در جهان رزم ساز
بدو گفت قیصر کای نامدار از

که مر کز نماند سخن و زهفت
ز مهر پر وی از اسر باز نیست که گفت

بپوشش بیامد بر پاک رای
همه کشته شد ز بر بادها

گزیدی تو اندر ز ز بیش شوی
بدو گفت قیصر کای دو سرای

بیامد چنین ست که دیگر دهش
کنایه همی دیدش سر از ز فرش

سر کی چه دار کی اند وشش
بدو گفت قیصر را ناباز و خوش

نه بر دامن آن پستی و مهر
چنین پاسخ که پرسیدش

که چه رخاش چه یک دی ای پسر گرگ
کنام گوهست اژدها و ز برگ

چو پرسید قیصر ز ده خزر
هنیفت گشتار او بسر

سپه چند و سوی قیصر عطا
چو گشتاسپ کشتی بنیاد ام

یکی نام و قیصر افسری
مگر ذوالت از گنج و امنگ شد

نامه نوشتن قیصر نزد الیاس و باز خواستن
ازو و با نمودن الیاس

گرامی پهلوان جهان سر سر
بهر پادشاهی و سر مهتری

که پیدا ز بیشه و ز بر
ز قیصر خضر بود نزدیک

ز گفتار روگرد او را و گذر
گراو در جهان به مهر اسپ بود

ز ایشان بدش ره زیا گنج
بالیاس قیصر کی نامه کرد

تو گفتی که چون پسر خامه کرد
کنون روز آسایش آمد بسر

گروگان از آن فرزندی برآ
کنون تا نه بر است

وگر زو فزونی بود چیز چیست / بیاید کند روی کشور درشت
چو الیاس برخواند آن نامه را / ز پیکار بنهاد پس خامه را

چنین داد پاسخ که بیت بد ز بن / نبودی به روم اندرون این هنر
اگر من بجنگ آیم و سپاهی به روم / شما شاه و باشید در مرز و بوم

چنین دل گرفت از کسی زینهار / که زین شهر یابد امان زینهار
بفرمان اگر آن بوم آباد است / وگر کوه آهن نماند کاست

تو او را بدین جنگ تنها مکن / که مردی درازی تر از تو سخن
سخن هیچ بیرون ز اندازه مبر / وز الیاس فرزانه گویم خبر

و پیش‌بازش از روی گیتی فراز / کزین کار ما را کار باید براز
که گیتی کس کجا چاره چنان شود / وز آلوده سر چنان شود

چو الیاس زین جنگ خشم آورد / جهانجوی با خون و خشم آورد
اگر گیتی کنون کمان اسپ افراز / از آن خنجر چند بشتاب تیز

غمین گشت قیصر ز گشتاسپ بار / بترسید از آن تیغ زهرآبدار
فرستاد و ز راه اگر گشت باد / سپه را همه روز آن چو پیل

زبان آورید الیاس پیغام / که اسب افگنی پیل و رومی سپاه
اگر آب دریا کشش کی / گر آن بی‌چون اندر آن آب روی

وگر جنگ او را فزاید هوا / بسازیم با او تو بی نهیب و رای
بپوشید زره را با گرز و با منش / سخن و خیره خرد افشاندش

بدو گفت گشتاسپ کین بد مگوی / بر آن پای چنین هم ز تنگ کوی
چو من از ره اندر شتابم به جنگ / ندارم دو رزم و نیز هیچ کینه

ولیکن بیامد که روز نبرد / ز پیروزی آن جهان بود کرد
گر ایشان از رزم اندرون تیغ تیز / بر آمد گرد و هم رستخیز

چو لشکر بیامد ز مرز خزر / نگهبان بیامد سپه از کمر
به پیروزی و او کرده تیغ / کو بر پای دیار آید هم چنان

ز الیاس تا نام پس باد و سپاه / ز جیحون ز گوی و لخت کلاه
کمر بندگی پیش را آشتی بن / بیامد که فرمان دار آن زمین

جنگ کردن گشتاسپ با الیاس و گرفتن الیاس را

وگر زو ز جوانی میدان شتاب / بگو زود ز کمین آمد است
ز فرجند ز رنگ و پیغام خواست / همی گرد بر شد جهان تیره‌راست

سپه ز قیصر گشتاسپ گشت / که اکنون بیاید که ای سپاه راست
چو گشتاسپ اندر آمد بلند / کوان یلان بهامون کشید

همی تاخت کرز سه کاوه پار / جو سروی بلند اندر آورد جای
همی جست تیز تا جای بر / ز ناموران بر اندر آورد کار

جو الیاس بیدار از آن بدسگال / جهان گرد کش تنگ گوال او
سواری و پیشانه ز روی کار / یکی مرد چون سان و لا اوجوی

خرد منده باد آتش جنگجوی / که فرز چو آن آمد این کینه جوی
یاد بید و گفت کای مرد راز / ز قیصر بدین سان تو کردی نیاز

از این لشکر اکنون سوار منی / دلیری تو بی نامدار منی
بیک سو گرای از میان دو صف / چو داری چنین یال او رای جنگ

کز الیاس پیروزی از نبرد / بدید و بر آمد به پیکار گرد
وگر بده خواهی دوا گنج / سپاهی از این چیز بر رنج

بگیتی کس این گی گی کرده / بدو هیچ گشتاسپ کان سرزنشت
بسان پیل ناوردگه خوش / که گر مرگ زیوری اوا و هست دیرش

سخن گفتن اکنون نباید بکار / که جنگ آوری ش کار زار
همت را به اشم همت تهم / کنون با یکشتن گشتاسپ رهوش

چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن وی را زور کار بر
چو پیشاه و برگشت آمد چوا / همی کرد و پا سخ بالیاس را

چو خورشید زان تیره دستنگاه / ز تیر و کمان بسپه کارها
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر پرده وسند روس

سپاه سپه با قیصر ز میمنه / دو دو ماه و دراگرد پیش تن
بکار ای کار ز جایست بجر / ز خون شد همه زنگ یکجوی

و ماه دو تر آمد ز گرد پیاده / تو گفتی بر آن تخت بشیدی
از میمنه پور قیصر قبیل / ز میسره قیصر و کوس پیل

بسی گفت الیاس از گفت / که قیصر بسی از ز خود بدیه
بیخچید گشتاسپ اندر ز پس / یکی بود زیر اندر آن یک

چو گشتاسپ الیاس را گفته بود / که اکنون بسنده نباید نهفت
که بر روز چنین و بهار شکن / از اندیشه‌ها به ساده بند

از آن لشکر الیاس گشت بود / که گشتاسپ زان خسته گردد دد
بیامد گشتاسپ اسپ سر و دو سوار / بنیزه و تیر و خنجر که دار

چو گشتاسپ آن نخم او دراز / بگرد او بدو دامان بر دو بر
بزد نیزه بالیاس تن کوش / بدو آن که آن زور رکاب دوش

نشکند پس از پس بیار است / بیازید و بگرفت دست تیغ
بزد نیزه و تیر بر و آتش / بکوفت آن که رای او بر اندر آواش

بیا و رو لشکر بیش سپاه / بگرو از دو اندر آمد زه راه
زمین سواران نخستین بر / چو جنگ اندر آمد بقیصر سپرد

چو رومی سپه جای برگشت / اگر گشتاسپ اندر طلب
ز ایشان یکی گشت و گرفت / جهانی همه و ده اندر گفت

از آنجا که قیصر به پیش راه / ز شادی بدید شده مش بیاه
بر قیصر آمد سپه تاخته / بشرمن اغیر بر زخمی او قرآمد

ز آنجا که او گشتاسپ شاه / بیامد کلاه شهی بر نهاد
سر چشم آن این سور آن شاه / جهان آفرین را بسی کرد یاد

جهانی آمدین بیار سپه / می و دور مشکر آتش شد
همه روم و هدیه و با شاد / برفتند شاه از شهر یار

بزرگشت جنگی / گشتاسپ تن شب / چنین است آیین گردنده دهر / کسی بیش از این نزد کار بهر

مصلحت دیدن قیصر با گشتاسپ باج طلب با تخت و شاه از لهراسپ

بدل هم اندیشه نخود چهر / که تا زنده و زمین جهان شهر
براندیشه تا زین سخن با خرد / گر اندیشه بفزاید و دور

جهان را یکی پاک و از آواز / بایران و بر تختم و شاه
بلهراسپ گویم که نیم از جهان / تو داری بار آرام و گنج نهان
اگر باژ خود نیستی از روش / بر پیش بنی شهر و دار و هوش

بایران بر رستم سپاهی بزم / گر از نخل پایانه شد بشکنم
یکی نامه بر زد تا لهراسپ نام / خردمند و با دانش نامی بکام
بجوشش کی تا بایران زمین / ز پستی نماشد مرا از کهن
وگر نه من آیم سپاهی گران / همه از ره مرد و از زشت نیز پلید
همه بوستان را کی بیران کنیم / بشمشیر تان که جهان پر ز سیم
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدیدار آزاد با گاو بستر
که چون پری جهاندیده و پرورست / همانا فرستاده قیصرست
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاده آن افسر و تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را با تنی کشنشد
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده و خود و با چند و دود
شب تیره تا پیش چایگان گفت / تو گشتی که او بر دو فرسی خوب
گرانمایه جائی بیاراستند / فی در دو در لشکر آن کش
بدانگونه بنواخت او را بزم / تو گشتی که گشتند پنهان بزم
بفرمود تا رفت پیشش زریر / سخن گفت با شاه هرگونه زیر
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بپرسید تا راست پاسخ کند / اگر جنگ رومی کار گرگی گمار
کنون شد بهر کشوری شهریار / فرستاده و بر مایه بنیاد کار
بگیرد بیند و همی سپاه / بدین نام چه کنتی که چو بود را
چو پیغمبری پیچ بر روم نیست / بپرسید داد و آن با نام که
سواری بنزدیک ما کی آمدست / که در پیش ما شیر جنگی آمدست
بنزم و بزم و بر نمود رشکار / جهان را من نیست جوان و

چنین گفت گشتاسپ کای نامجو / زمانه بزیر کف پای تست
بخوان آن تخت و منده او ملک / گزاینده بر تو ما در جهان را
ایران بمانم تو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیشه ور است
بدین کی خیره دار از دست / فرخ باد و بر روزشان پیش از
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آگاهی آمد بلهراسپ / بیاورد چند ان ز شهریار
سوارست با او بسی نیزه دار / همه او بجوید ز شهریار
بزرگان ایران همه پیش تخت / نشسته شاه و ان آن گخت
چو آمد بنزدیک تخت فراز / بیاورد آفرین و بردش نماز
بدانگونه بنواخت او را بزم / تو گشتی که گشتند جام بزم
چنین شد گفتار او شهریار / عجب شد بر کردش بر کار
فرستاده را زبان گستری / زریر چو بشنید پیام بجود
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره از روز خورشید جست
بشبگیر لهراسپ شاه بخواند / و را با بزرگان بنزدیک شاه
بدو گفت کای برادر چرب / سیاه ار که بان چنین فرد پیروز
بنه داری سپهر ار روم و از دل / بدو قیصر بر شاه آن بود
جو اندیشه گرد و بد خندان / کوی بر بر بادبان بر رخاش خو
فرستاده گفت ای نیکنام / بدر غذر من شد از باب
ولیکن برادر شاه و خندان است / کرکه آن گستی نیاید و نوشت
برود آن تخت و زمین و رزم / چو او جام با ده گاه رزم
بده داد و برنایه بر داستانش / که بودی گرامی بدو آفرینش

نشانی نشستست بر روم ار / که تا زر و باشد بلنگش زیب
بیفکند و در آن با ورد کنید / از آن کشور روم شد بد کند
بدو داد پاسخ که ای نیکبخت / بجز زیر دست کسی نیست
چو بشنید لهراسپ کشتاسپ / بدان مرد رومی که بستر ده
سپهدار آن آگهی شد جوان / چو مرد و کیاید بتن و روان
چو قیصر بر روم زیر ایران برفت / جهاندیده باید شاه در گرفت
بدو گفت کاین خبر در جهان / بیرون شتاب این زمانه است
بتخت الا فرزین کش / همان تاج با گاو و با زی در نیش
تو زین پر تا طلب آمد بجو / سپه را بفر از جنگ جوی
گر از دست و دهان بد بجم / ورا مرد را که کنون بود و بکشت
بنجم ز رسپ ان که بود و ز جهان / چو بهرام بیشه فرزند شیر
همی رفت سپهدار بد و آب / فرو زر ان که بود از اکبر
و رخش پیاده بسیار آوردند / سرا پرده و خیمه ها ساختند
از آن رخ شیر کان بیخ تن بر / که بود بد با عمر و شیر گیر
چو نزدیکی کاخ قیصر رسید / بدرگاه و سالار بارش شتاب
کاخ اندر رو چو قیصر رزم / چو آمد تا لهراسپ شاه با هم

آمدن زریر بپایگاه و مناظره با آن شاه والاگهر

زریر بیاید اندر آمد چو سرو سهی / نپرسی نداری بدل در دیار
ز قیصر بپرسید و بپوزش گرفت / کنون یافت باید چنین گاه
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / پر اندیشه شد مرد بر دل
که ایران پایه بر گاه شاه / چو قیصر شنید این سخن از جهان

که قیصر بیاید از آن نامور / یکی بارگه چه خوبی پیش تست
کر آمد ازین مرد پر خاش جو / بدو گفت از آن پس نامی گزو
ز زیر دلیر است کسی نیکخو / با اوّل و دیدار و فرهنگ و گری
ز در گاه و برخاست فیروز شاه / فراوان که او مرد و بد داد
که من با سپاه آمد جنگجوی / بدو گفت کاکنون قیصر بگوی
بفرمود تا پیش او شد زر / ز اندیشه بنشست لهراسپ
بیاراست و فزونی کی خواه / وز آنکه آمد کار گر تو باد
ز زین بر شس سپاهی بهم / چنین تاج و شاهی مرو از هم
کزین پیش پیروزی کنم آن نخست / زریر سپهبد بلند گرفت
که کار و کین گو ز زر و کشور و بود گان / چو بزرگان آزاد و کان
جدا از تخم گیتی ز تخم کیو / که تخم کیان سر که بود و شاه نیو
جهان شد پر از جنگ و خون ... / یا سو و گشتی ابر اهر طلب
بهم کرد و کش خود بزنم / زریر سپهبد سپه را بماند
و با نزد شاهی جهان می برد / بسان کسی کو بپای می برد
با قیصر گفت آنچه دید / آیین جهان نوش شاه پناه
از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد / چو قیصر شنید آن سخن یاد
نشست از بر تخت بازی / بقیصر چنین گفت فرخ زریر
همه رو بیاراست و فرو بشد / چو گشتاسپ شنید سخن
که این بنده از بندگی گشت سر / چه شاید بدین این سخن گفت
همانا نیاید بیش از ایران / بجز راستی نیست اندر نهفت

به قیصر ز لهراسب پیغام داد
که گر داد او کس سر بپیچاند ز داد
تو زاید در ریو با پای جنگ
سخن چون شنیدی بیامد زریر
چنین داد پاسخ که من جنگ را
بمانم همی سر بر جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
غمین شد دل لهراسب با پیر
بدو گفت گشتاسب بشنو سخن
که بودم ز شاه و ایران سخن
همان کز من ای شاه ایران پلو
شوم با نگویم ز آیین خویش
بدو گفت قیصر تو را آرزو
بر زلم لهراسب نو آرزو
بیامد بجای نشست زریر
بشد پیش او با پای زریر
همه پاک بردند پیشش نماز
که گو تا بشد رنجهای دراز
هم آنگه خبر شد به پیش زریر
پیاده دویدند و دشت از زریر
نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران گرفت آوران
پر از مهر شد گر تو پیدا ولی
تو دیدار پیران جدا ز بلی
فرستاد نزدیک تو تخت و گنج
همه در کنار تن بی رنج
که گیتی یکی گنج آراسته است
که گفت همی بخوانم گشت
چو گشتاسب تخت پدر دید و گاه
نشست از بر تخت و تاج زر
چو رزم آمد و چون سپاه و زریر
که گرگی به دی اکنون آخر

شناختن قیصر گشتاسب

ببود اندر پای بسته کمر
سخنها از اندازه اندر گذشت
چو گشتاسب بنشست آن ارجمند
روانرا بدوست کردگار
که ایران همه کار نو را گذشت
سپهبد سوار و سالار سپاه
همه سربسر با تو پیمان کنند
بدشت آمد و ساز لشکر نهاد
فرستاد و چون شد بر قیصر

از این پس نشستی و خیمه زدن
بایران نیم چاره پیاده کس
بایران چو برگشت والا سخن
که سر بر کشیدی تو زان انجمن
تو اکنون همی پیش شاه و بزرگ
بسازیم با جای جای ببر
چو بر خواست قیصر گشتاسب گفت
که با رنج چندی را ما بدی اندر نهفت
دل لشکر و شاه آن انجمن
همه دل خنده همه سر دلی
برآرم من از ایشان همه کام
دلاخشان کنم در جهان نام تو
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی
نشست از بر باره بود راه جوی
چو لشکر بدید گشتاسب را
سرافراز تر پور لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند
زبان پر ز دود و پر از آمدند
گرامیش خود جنگی در گرفت
چو گشتاسب بر پرسش اندر گرفت
بزرگ فرخ بخت گشتاسب گفت
که گاهی همه سال با بخت جفت
به پیری و از بخت خندان گشت
پرستنده و پاک یزدان پرست
همیگوید ایران سر سرکشان
سر تخت با تاج و لشکر تو را
بر او بر پیاده و پیاده بتاج
همان اورنگ و تخت عاج
نیمه جهان کاوس که
که گر و زریران سر کرده بیک
بشادی و آفرین خواندند
روانش همی زرین ستایم اندر
نگه گشتم و اروز رو سپاه
همه گرگی که بودند پرخاش خر
کرت رنج باید خراج بر شست
فرستاد نزدیک قیصر سلام
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج
که آیین تو خسته آیین بکار
که کارزار زده نکام تو گشت
نشاد و ... بر فیروز و تاج

بدانست کو گشت گشتاسب تو
فروزنده تاج لهراسب تو
تو او نیش ... و بر روش نامه
وز آنجا سوی گرگ شیدا نبد
پذیرفت که ساز او شهریار
همانگه گرفتش سر اندر کنار
بر او دیوث آنکه که را کرد
گرا ووده و رنج فرا وان کشید
بسوی کتایون فرستاد گنج
بسی خسرو گشت و آیوت رنج
غلام و پرستار رومی هزار
یکی طوق گوهر شاهوار
ز اسپان تازی بزین پلنگ
نهفتان از جای بیفکند دون
فرستاده نزدیک گشتاسب
یکایک گنجوار بر شمرد
ز هر گونه چون بود از تخم بزرگ
اگر تیغ زنی مرد استرگ
کتایون چو آمد بنزدیک شاه
چو کوس بخواست آن بار گاه
چو قیصر دو منزل پیاده برزم
خمان تنگ آورد و بر پیچید شاه
بدو گفت تا زنده ام تا بروم
بخواهم که شاد دم از این مرز و بوم
وز آنجا گذشت سوی روم باز
شهنشاه آمد ز آن برآه دراز

دیدن لهراسب گشتاسب و کتایون را

سپهبد با ایران پیش رفت
چو بشنید لهراسب کامد ز در
بزرگان ایران کشیدند رزم
پذیره شدند با همه مهتران
بر او آفرین کرد و شادی فزود
فرود آمد از اسپ گشتاسب زود
بدو گفت لهراسب کی بسزا
چنین بود رای جهان آفرین
بدو شاد دل گشت لهراسب شاه
در از انشاند از بر تخت گاه
بدو گفت گشتاسب کای شهریار
از آن تو پیمان کس ... بکار
همه نیک باد اسر انجام تو
مباد آنکه باشیم بی نام تو

چو و پیچ جاند به پای چو
زی فرمان این بود و الاتبار
از آن گیتی هم نهش بر پیش رفت
به پیچید از آن ورز کار گشت
بدو گفت چون بیت و کردار
فروزنده آن شمع با شیده را
بشد قیصر و رنج تیمار برد
بسی نیکی بخوبی بجو و بیشتر
زره پیاده و پای شتر و اسپ
یکی فیلسوفی نشان و اخترچ
بیاراست خلعت هزاران شیال
ز افروخت چو مرده باز شیال
ز دینار ده پیام و تاج کهن
ز هر چیز کار زندار زده هم زمین
بیاورد شده و او لشکرش را
همان عادل کشور خویش را
با این ساز آفرین کرد پیش دیر
بزرگان ایران زمین آمدند
سپه سوی ایران بجنش اندر گرفت
دوا کرد و اسپان بگرفت
بسوگند از آن مرز بر کاشتند
تحولش شمع بی وهم کبد افشند
بر آوردند قیصر بسی آفرین
بماليد رخ پیش او بر زمین
همی رفت تا سوی ایران رسید
بزد دل ایران سر شهر ایران رسید
چو دیدش پسر ز بر زر گرفت
دو اگرد اسپان بخفتن گرفت
ز رو جوان ایوان سی شد روم
برو زر گشتاسب آنش کرد
نوشته چنین بود گردن تنرت
ز جو رخ لاک دست بر سر گرفت
بپوسید تا جش سر بر نهاد
چو خورشید در برج شاه نهید
چو قیصر گیتی تن کرسی پیرم
که پر دخت و اند تو کشور
که گیتی نماند همی بر کسی
همی آفرین کرد بر شاه داد
توانم که کردار تو پیرم
چو خود ندیده تن رنج تا تو بسی

رسیدار شان پلالاشر ولد
که تو بیور ز هیچ کو بزرگ

چه فشیده صدهر ...
بر اه ... اشرا اولو ...
صر و تیعدار و ...
بر انداو دلیران ...

چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان ز گیتی بیابم بجای
که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست / روان سوی آن معدن پاک راست
کنون زابلستان نوآمد شب / ز زال و ز داران آن نام و کش
بگفتم من از ارجاسپ و ده هزار / بمردم سپردم بسی روزگار
چنان دید گوینده یک شب بخواب / که یکجام می داشتی چون گلاب

گفتار اندر تعریف خواب دیدن

دقیقی ز جایی پدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاوس کی
همه دل ز نیکی به پیمان سپرد / بیازید و کشتن بیاراسته
چو ترکان شنیدند نزدیک گنج / گشاده زبانها بگفتار رنج
ز گرم چو لهراسب آگاه شد / غمین گشت و با رنج همراه شد
بنزد آن چنین گفت کای کامگار / تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده او / خداوند خورشید رخشنده او
نگهدار تو پیری و هوش من / همان نیرو و دانش و توش من
کز من بیخ و درست ایشان تا م / اگر دم بباشم ز دنیا خود
بگیتی نمی و نکر کن من / بخنجر میان و سر ایکام من
ببلخ اندرون هزاری بود / وزان نامداران ارتنح بود
پیاده ببازار مردی هزار / جز آن ده و ده رزم کار زار
که گشتاسب آنگاه بود زابل / شد و بود با رنج پی سپیل
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ / بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گام / بشد بر نهاد او کیانی کلاه
بپیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادوی ای اسپ راسل / زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار / ندارد مگر زخم اسفندیار
بهر سو که بارو برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی
هر آن کوشش کار و آرامی / بتیش غوی زرون سر برنکاهی
بگفتند کی سیرت انجمن / گرانیست سر او از شمشیر زن
بترکان چنین گفت کز رزم کو / بیارید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید / چو شیر ژیان بر وی گریم
بفرمود جو جان گه زیر دو شیل / جهان جمله کاور او بجوشیل
برآمد بکا چاک رزم جهر / خروش سواران و جاش جم
چو ابر سیاه اندرآمد سپاه / میان در گرفتند لهراسب را
چو لهراسب اندر میان جا ندر / بچاره کی نام یزدان نخواند
ز پیری و از تابش آفتاب / غمین گشت او اندرآمد بخواب
جهانده ز ده و از تیر ترکان تخت / بکوه پناه شد مرزیدان
بخاک اندر آمد بر نامدار / برو انجمن شد همه لوان سوار
بگردند حالی کسی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی سوارش بخشید اشت شد / جو خود از سر شاه برداشتند
پدید آمد آن چهره کامور جون / ز زیر سلیح آن تن شسته روی
بماندند یکسر از آن در شگفت / که این شهر پیشیر حون برگرفت

گرایی پیر کو اسفندیار آمدی / سپهر از همین پشت بکار آمدی
بدین تن کاوش همی ور شدی / بکو دیار بیکار جان کرد و دی
چو پیر نخجیر ایران سپاه / جوان جنگ و در کرد زینهار
بدین خانه کاجنت آدم / همه با کلاه و جبه آهیم
بیاران چنین گفت پیر سکاه / همه سیح و دو برخ اندرین بنگاه
کاین امور شاه لهراسبست / که بابش جهاندار گشتاسبست
کنون پشت گشتاسب آید بمست / بپیچید و ایشان همه مشتهی
وزان پس ببلخ اندر افروز / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده / بر آن کاخ و ایوان زر اژده
همه زند و اوستا ز آتش بسوخت / چو بر مایه تر بود وی جشند
همه کاخ و ایوان بکشت ارکم / زایوان کیوان بکنند خاک
هم اهرمن بدو شباو / بر ایشان نیزدان کسی کار کرد
همه پیش ان کشته شد شان / ره هیربد کی بدو بر شد
بد او کیستی چنین کشته شد / همه کاخ و ایوانها در
بخونشان بمرد آتش رفت و / ندانم کزان هیربدان کشت
زنی بود گشتاسب را هوشمند / خرد مند و بیکانبا اشتر قند
کیاه و ز بش نام و آزاده و / بسی دانش و فر و زاد کی او
یکی بارپا بهو زشاه بوم / کز آزاده بیار نامو بوم
یکی جوش بگشتی بر / که بود از دویدن جهان دیده کار
ز آخر همان بشد برو دیر / کمر واتر کلیان
از ایران رو بهستان گرفت / ازان کار ماند اندر شگفت
تو گفتی بمنزل نبود بر آشت / دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزد کی گشتاسب شد / بآگاهی مرگ لهراسب شد

رزم گشتاسب با رجاسب و شکست یافتن
ارجاسب

همی زن گر ید ره اندر رسید / جو نزدیک گشتاسب اندر رسید
بزن گفت بر گومی گیتی بسست / چنین آمدن کرم و ناگاه
بدو گفت چندین چرا آمدی / خود از بلخ نامی چرا آمدی
بدو گفت کای بد رمه بایسی / بد از سوی کشور بیامی بسی
جلد از جای بشاند / که ز آتش بار بر افشاند
سپاهی ز ترکان بیامد ز / گرفت مردم ز بلخ ارج
همه بلخ پرغارت و کشتن است / وز ایدر ره بارهی جستن است
بدو گفت گشتاسب کین بی خرد / نکت نفتن را
جو بشنید پاسخ از ماندر / همه کشور چین ماند آر
چنین برز گرف کوی / که کار بزرگ آمدت
شهنشاه لهراسب از شیرنج / کشته شد و نباتی کرد
وز ایجا بشاه وزان هیر شد / زن هیربد راه نمود
اگر هستی خیر شکست شاه / خرد اول بر از رفستی
وزان دخت شاه مایه / که او بود اسرکار او را دید
کز از تخت زرینش شد / بد و یاره و تاج بگرفت شد
خون ایشان بمرد جستر آن / نیاکان نیک اختران
ببرد و ذشان پ کنه بگان / بسختی جدا از پرور کان

همه نام ما زیر ننگ اندرست / بگردون گردان بر اخترست
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
ز درد و الم گشته پیچیده‌ایم / همی زود دو دوست گیتی ز راه
بزرگان ایران همه را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشته و گریان بسوگ / چو آتش بتیز و زبان شیفته
همی گفت هرگز که لهراسب شاه / ز مردی و مردان تهی کرد جا
هزار آفرین باد بر خاک او / بهشتی روان جان آگاه او
پس آن نامه‌ها خواند شاه / بهر سو یکی نامه بنوشت شاه
سواری برانگیخت بر سوی [illegible] / ز پیش تا آن نامه بنهلو
که گیتی همه زیر سر شو نکید / بدین باز از بلندی مغاک
بدین یکسر بریزن بر گاه / از ره دار و با گرز و رومی کلاه
بهر جا یکی نامه بهر کشوری / بگاه و در پادشاهی سری
پیاده سوی شاه چندان سپاه / که در گاه شد هم جو [illegible] سپاه
وزان انجمن لشکری پر ز جوش / سواران جنگ آور کوش
وز آن روز و از سیستان اندرست / سوی بلخ بامی و اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / وزان ره بیفرنت حیران برفت
همی گفت ای شهریار زمین / سرانجام گیتی همه خشم و کین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو با سوی کی بابلخ لهراسب
بپردخت باید از زندگی / نباشد مرا یاری و بندگی
بگفت این و شد [illegible] بجنگ / بیاراد و خسرو و شد [illegible] بجنگ
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / ز تاریک شد روی او [illegible]
ز توران بیاورد چندان سپاه / که گر روی سپهر زنت تیره ماه
ز دریا بدریا سپه گستریده / بجایی کسی کوه و ماهی ندید
بصحرای [illegible] ز بیرگمان [illegible] / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز ایران و توران برآمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
همه آنگه و ساز کرد از برزم / ببهرام و کیوان برآورد گرد
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بگرد / زمین شد سپه پیل [illegible]
دو روی سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه و شیدوش بود / که با شیر در جنگ جوشن بدوز
سوی میسره کرد [illegible] / [illegible] روان داد او بود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو برش نگاه
وزان روی کندر سوی میمنه / پیاده بپس پشت او بنه

نبرد کردن گشتاسب با رجاسب و شکست یافتن از رجاسب

سوی میسره کهرم تیغ زن / [illegible] ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون همی بر دمید / زمین لنگرانی [illegible] همی
از آواز اسپان [illegible] / همه کوه و خارا [illegible] برآورده
هوا شد سیاه [illegible] / بسر بر ز گرد گران خاک ناک
ز خشیدن تیغ و [illegible] / ز هر سو [illegible]
چپ تاره [illegible] هیبت [illegible] / سپه را همی جان نیامد [illegible]
بسر [illegible] نیزه دو [illegible] / هوا [illegible] گشته [illegible]

بسی کشته شد زیر نعل اندرون / کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
سر بی تنان و تن بی سران / سواران چو پیلان [illegible] کمان
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همی گشت بر کین گردان سپهر
بسودند زین سان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و خشک لب
جهان گشت تیره ز آشوب و گاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا گرم تیغ زن و زور منش / برآویخت چون شیر شیدوش [illegible]
[illegible] کوچت شهید / که جان از تن شیر [illegible] شدید
ز ایران سواران پرخاشجوی / جهان خسته [illegible]
[illegible] ز ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه / بیکبارگی خیره شد بخت شاه
ز اندیشه آن همه [illegible] جوش / ابر تخت شاه و دلی کرد [illegible]
بر گشته و کشته چندان گروه / [illegible]
همه دست [illegible] / جهان [illegible] خاک شد
سرانجام شد [illegible] پشت / [illegible] کاوش [illegible]
برفتند روز و دو منزل [illegible] / همی [illegible] ساخته
یکی کوه پیش اندرش [illegible] / بپیش اندرون چشمه و آبها
اباگرد آن کوه یک راه بود / گذر زان ره گشتاسب آگاه بود
سه بهر از ایران بدان کوه [illegible] / ز پیکار ترکان بیامد ستوه
یکی کنده گرد اندر [illegible] / ز ترس سواران توران گروه
چو بر کوه بنشست با انجمن / بگرد اندرش [illegible]
بهر سو کوه اندران [illegible] / طلایه نشسته [illegible]
فرود آمد آنجای و زیر کوه / بگشتاسب [illegible]
ابا رجاسب [illegible] لشکر [illegible] / بگرد [illegible] کوه راهی ندید
گرفتند گرد [illegible] / چو [illegible] ماه [illegible]
بدان کوه [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
همی گشت سر [illegible] / نماند [illegible]
بیانا [illegible] لشکر [illegible] کرد / همی [illegible] پیش [illegible]
چو لشکر بیابان [illegible] / یکی [illegible] برسر [illegible]
جهاندیده جاماسب [illegible] / فرو [illegible]
بدو گفت [illegible] گردش آسمان / بگوی اختر [illegible]
بگو تا چه [illegible] پیش [illegible] / زدشمن [illegible] چشم [illegible]
گرانمایه [illegible] / بیاید بگفت [illegible]
چو جاماسب بشنید [illegible] / چنین گفت [illegible] شاه [illegible]
اگر [illegible] زمین [illegible] / بدین گردش اختران [illegible]
بگویم همه [illegible] / اگر شاه [illegible]
بدو گفت [illegible] زمانی [illegible] / بگوی [illegible] سخن [illegible]
گرانمایه [illegible] / هم [illegible]
بدو گفت جاماسب کای شهریار / سخن [illegible] شنو [illegible]
بجز آسمان نیست [illegible] / وز [illegible]

جهان را تو انی شاه کا [illegible]
کی اسب ... بیاید به بد روزگار [illegible]

گراو را گشایی ز بند گران
ز ... و ... [illegible]

چو بشنید ... ازین سخن [illegible]
... [illegible]

بیزدان که جون ... بند گران
ببستم ... [illegible] ... آهنگران

گراو را ببینم بدان رزمگاه
... [illegible]

بماوار چون کوه در رزمگاه
بگفتار ... [illegible]

بدو گفت جاماسب کای شهریار
... [illegible]

[illegible]

کنون گر چو گودرز دشمن بدوست | بدین کین مرا ابه بایست تاخت
پسر بر که چو به گمون کین او | گر تخت پر جست و آیین او

بدو گفت ار ایدون که کین نیا | بکوشی همی از دل کیمیا
همانی چنین و شنیدو ماه فرم | که او دو اوروی ایشان دم

برو بند مر سر دو تن از کشان | بدیشان شد زهره رزمشان
بترکان سپیرند او رو دو اخ | پیاده دو اسند چون سلیح

برو بر نی اندر به توران زمین | ابا پیر زه تاج و گنج گزین
زگیتی همی جست باشی نبرد | بهر اندر آیی ز کین ارکرد

چنین بخشش و آن دو هومند | که تو سر گشتی کار بستم به بند
نیامد از ایشان کسی پیش من | چرا رنجه دارم کنون خویشتن

چنین گفت اسفندیار ای جنگ‌گر | پسر جو بیامد روز کین پدر
چنین داد پاسخ که روزی همای | مرا یاد کرد اندران تنگ جای

وگر نیز بر پایه ماه افزود | که گشتی مر او در جهان شش ...
پدر را بچاره بد اختی کند | همه ساز با ما به بستر کند

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان | پدرت آنچ گفتار ز رود روان
بگو تا اندرست این ... | دو دیده پر از آب و آب ...

یکی آب ماندست ما را کسی | دو آیا که خوردند و شد بسی
سپاهی ترکان گرد ... | ازین بیش ... بهر ...

نیایش پسندد جهان آفرین | گر تو دل اچی ز مهر و ز کین
نسوزد دولت بر دو ... | چنین ... یاد دهی ...

ره غیرت این دین ... | کرا غیرت نیست ...
بسوزد دل ایشان ... | که نام بزرگی ...

چگونه سر کس بدین ... کار | که پیشینیان ... شهریار
براندیشم از نام خود ... | خرد را بدین کار ...

برادر که بد مر ترا سی و هشت | دلیران کوه و ...
همه خاک ... بالین و خشت | که دشمن ازیشان ...

چنین ... و آورد اسفندیار | که جنبد ... ادیم ...
همه شاد ... | نگه کرد کس ...

یکی تن پدر ... انگشت ... | گرامی ... اسفندیار ...
گرا او را چنین ... | نیامد ... بند ...

وگر من کنون ... چشم | گز ایشان ... خواهد ...
چو جاماسپ این ... پاسخ ... | دل ... پر ...

همی ... از ... خشم | پر از ... آزاد ...
بدو گفت کای پهلوان جهان | اگر تیره ... بود ...

چنین ... ... بهمن | ... گیتی ... چنین
پدر پهلوانست و پیدا شاه | ترا ... شمشیر ... پناه

بگو ... کنون کار ... | که بود ... همراه ...
بهر جا که بودی به بزم و به رزم | پر از ... نیفزود ...

نه خوش ... از ... بر ... | ... زمهر
ترا بازو ... همراه ... | ... پسر ...

پر از ... شمشیر ... | دریده ... جوشن ...
همی ... پسر ... | به بخشای بر ... گریان ...

همی جان ... پیاده ... | همی گفت ... ایب ... گواه
بخشای بر حال آن ... | ... شیر دل ...

سخن ... چه ... | ز خاک ... ... بستم
بگفت ... ... | ... بنفشه ...

بفرمود کا آهنگر آید ... | ... بر ... بند
بسودند زنجیر و مسمار و غل | همان بند ... اول

بآهنگران گفت کای ... | ... بسته ...
یکی ... شید ... | چو ... پای ...

ستاره‌شناس ... | بدان ... پسر ...
وگر ... غل و بند گران | همان نیز مسمار آهنگران

بنوان ... | ز ... بسته ...
بگسترد ... | به ... کرد ...

همه ... گرفت ... | ... ... نیک ...
یکی ... خسروانی ... | ... پای ...

بفرمود ... کام ... | ... بیارید ...
همی گفت ... کین ... | از ایران ... آزاده ...

چنین شد ... | که جون ... برانجمن
سیاه او کس ... | گزین ... گشتم ...

و گم گشت ... | چگونه بکنم ... هلاک
... ... آهنگران | ... ...

دو ... ... | که ... گرفت ... اسفندیار

زخرشش گشت ... ول ... | چو آواز داد ... شید ...
چگونه ... رخت ... | ... نیک ... لشکر ...

... بیست ... | تو بودی ... ...
کزان جست ... | چو ... آمد ... کار ...

چو پیوند ... پیاده ... آهنگران | بیاورد جاماسپ آهنگران
سبک شد دل ... | همی ... سود ... تنگی

همه بند و زنجیر ... شکست | بیازید پای ... پیچید ... دست
... | چو بگسست زنجیر ... پیچید ...

همه پیش ... زنجیر ... | چو آمد بهوش آن گو زورمند
... برپشت ... بالم ... کار | کز ... بود ... شهریار

ازان که دشمن ... | پسر را ... بزمان ...
اگر ... | از انجا ... جای ...

فروزنده شد ... | چو آمد برون ... دل ...
بیاورد جاماسپ ... | همه جامه ... پهلوی ...

ز ... ... دشمن ... | چو ... تن ... ...
که ... ایست ... | به ... گیتی جهان ...

چو ... بار ... | ولیکن ز ایران و توران ...
ز ... | مرا ... ... بجا ... ...

بخوردن ... | به ... پای ...
سلاحش ... | بر ... فرستند ... زره ...

فروش ... خواست ... | چو شب شد ...

سواران شاهی چو هنگام گرد
بنزد و سر فراز خسرو شدند
دو شب تیره از گشت انجمن
سالار خورشید و بر ساخته

زمان با یکی پهلوان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاد و بهمن و مهرنوش
برفتند پویان ابا چنگ و جوش

خود و آذر و بهمن و شیر نر
برفتند پویان ابا او بزر
ورا او به پیش چه باشد
گرو پهلوان رفت گشتاسپ شاه

از آن از دو فرزند پیروز شد
سواران یکی با جوشن شدند
سپهبد سوی شاه گردید
چنین گفت کای شاه اورنگ

توئی آن ... و کامکار
فرزند هم جان اسفندیار
گرایده ... فیروز گرز گران
کنم روی گیتی ... جاسب

بخواهم از او کین لهراسب شاه
همان کین ... چنین ... نگاه
بیاوردم جان من ... هشت
که در ترکستان ... خاک

ببندد ز رستم ازو داد و داد
اگر کینه ... پدر
بگیتی ... آتش ... کم
جهان از ... ستمکاره

به پیوند کی ای من جهان
که در پیش ... صد هزار
ببخشم ... کس ... و
بدو گوید ... چهل ... پسر

کنم جاه او ... صد هزار
نشانم به هر جای سالار بار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار
چه ... پسرم ... آوا

همه چهار هزار ... آورم
سر جاودان ... آورم
پرستش کنم ... یزدان پاک
به پیش ... کس ... خاک

پرستش کنم تا که گردم تمام
ز پیش ... کس ... انجام
بگفت این ... گشتاسب ...
بیامد ... خورشید

ورا از بر خاک بر هفت ...
زن خسته بر جای ...
زده و ... پسر
که با درد ... شاد

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ترا این ... که ... روی
از ... آن ...
اگر ... چنگ ... و پلنگ

چنین از تو ... ای پهلوان
بگفت ... جان
ز ... گشتاسب آمد ... روی
از آن ... سر ... کینه جوی

چه با تیر او ... گر ... بند
ز ترکان چنین ... کینه
همان ... لهراسب ... پسر
همه ... از او گشت ...

بگفت ... به ...
ز پیش ... کس ... شنید
تو ... آزاد و ... سند
بگیتی ... بند

که من هفت ... ام دیگر ... ای
تو باید که ... جای
بدو ... گیتی ... داد
بخشش ... و ... شاد

تو بدرود باش ای ... جهان
که جاوید باشی ... روشن روان
بگفت این ... کان ...
شاد ... شاد ... شد

بزد دست ... اسفندیار
همه ... بخش گنج ... جای
هیچ گفت ... که ... خدای
بگیتی ... مرا ... جای

که پیش آمد ... شد
بگیرم ... ارجاسب ... رود
بگیرم ... ارجاسب را
بگیرم ... جان ارجاسب را

برو پیش ... دو ... داد
ولی ... کینه ... پرزاد

آمدن اسفندیار نزدیک گشتاسب

که کار کرده اند هم امید
بیاشید ... روز ... امید
تو ... آب ... گشید
سر زنده ... چهل ... آن

زواره بدو گفت ... این
تو ... کین
از کم گیتی چو اسفندیار
... بهر ... جوان

بیاید ... و ... کار
نه ... ... سپهبد ... بار
زواره بیامد بنزد ... زال
... ستم ... رستم ... زال

بیامد ... آن ... سر ... شد
... کشته ... بزد
... کزان ... بیش ...
... سر ... با بهمن ...

چو بهمن بیامد پدر ... ای
... پیش ... پر ... ای
چو پیامد ... فرخ اسفندیار
چو ... نشنود ... پهلوان ...

چو بنشست ... پیش پدر
بگفت ... بشنید ... ز ...
نشستن ... ز ... رستم ...
بر ... خام ... پاسخ ...

همه دیده ... پیش ... پر ... بخت
بدید ... او دید ... او ... تخت
بدو گفت ... ای رستم ... سخن
... پیشه ... کس ... را آن

... شیر ... تن ... ز ... پیل
ستایش ... آر ... رود ... نیل
بیامد کنون ... لب ... سینه
... پیش ... گر ... خود ... گنه

... بود ... شاه ... آمد ... ساز
بدانم چه ... هستی ... باز
... بهمن ... گفت ... اسفندیار
... پیش ... انجمن ... خوار

بدو گفت ... دم ... سرفراز
... سپهبد ... کاز ... شنید ... راز
... رستم ... چهل ... جنگی ...
... دارا ... انجمن ... کنی

چنین گفت ... پس ... او ... راز
گراین ... خنگ ... زند ... بار
جوانی ... همی ... ساز ... جوش
رسالش ... بیامد ... تمام ...

چو ... گشتاسب ... کین ...
... لشکر ... سوار

رسیدن اسفندیار و رستم با یکدیگر و مناظره کردن

بالای او زین ... کینه
... فرخ اسفندیار
بیاده ... آن لب ... سینه
... درگه ... بر ... کرد ... گرد

از آن ... خورشید ... برد ... رش
... زین ... لب ... تاج ...
... سخن ... اندر آمد ... برو
... یاده شده ... او ... دو

بسی ... او ... گیتی ... خدای
می ... رستم ... و ... رنج
که تو ... اندرین ... جایگاه
شنیدن ... بجا ... نخ ... بیم

همان ... سخن ... خیم
بدو ... مرا ... دست ... باد
که من ... زین ... خوب ... گو
جهان ... نیز ... کی ... بخت

... بهر جای ... گرد و ...
گردی ... باشد ... پیش ...
بدین ... زو ... گره ... مهی
مانی ... سپاه ... خوش را

مر آن ... بجای ... بخش را
... کشتی ... کو ... پیر ...
ببالا و ... نازد ... پدر
... شهر ... تخت ...

... دیده ... تخت ...
... گرم ... کی ... تو ... ند
بگوید ... تخت ... گید
... دشمن ... دیهیم ... باد

[illegible]
... سال ... بخت ...
... سپهبد ... جوان ... باد
... بنشین ... گشتاسب ... اسفندیار

[illegible]
[illegible]

تن پیلتن را به بر درگرفت / چو خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ پیدا ز بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یاد آمد زریر / سپهدار اسپ افکن شیرگیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم ای نامدار / که باشد بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من / به دیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم با او بسازیم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که چون تو پسندد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید که گردن ز رای [illegible] / گذشت [illegible]
ولیکن ز فرمان شاه جهان / بپیچم همی آشکار و نهان
به زابل نفرمود ما را درنگ / نباشد [illegible]
ترا چون [illegible] / [illegible]
بدین بر [illegible] / بپیچید اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به شهر / وگر تو برآید [illegible]
همانا من [illegible] ای پهلوان / بدی خود نباشد [illegible] گمان
از آن پس که من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
[illegible] / [illegible] زری
وگر باز گردی [illegible] / بهنگام [illegible]

مناظرهٔ اسفندیار و رستم

بیا تا [illegible] / [illegible]
بدو گفت رستم که ای نامدار / [illegible]
گر از خشم گیرم دل [illegible] / [illegible]
کنون چون شنیدم [illegible] / [illegible] پهلوان
[illegible] / همی [illegible]
که آگاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرامی [illegible] / [illegible]
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و [illegible]

همی گوی تا [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدین [illegible]
[illegible] / بدو گفت رستم که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / نوگشتی که شاه آفریدون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / اگر او [illegible]
بدو گفت [illegible] / بشوتن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو آگاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیاده شهنشاه پس او بخور / وزان مردمی خوب پیکر گو
همی بود رستم با نوای خوش / ز خوردن که داشت جهان خوش
چو ویژه برآمد بسا مه بسی / که گر گرد رستم برو بر بسی
بهنگامه کاره قرین آمد نشست / ز مغز دلیر آتش سرکشت
بخندید و گفت ای ورد در جهان / بیاری آزاد و کار آن جوان
گر افزونیت آیین [illegible] / تو آیین این ماه در ماه و دوار
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان پیل را پشتش آیین کنند
شوم با تو گویم که اسفندیار / کنار و کار را اگر نخست بکار
نشست از بر رخش چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
همی رفت بر رخش سمان پل / که خورشید شد زان شب برده پل
پیاده دوان تا بنزدیک آب / بپرسید بیدار راه یک شتاب
زه نامکی ز لشکر او را بدید / دل پهلوان پیوند او گزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
براکنده بند که تا زخفت / همان رخش گوئی که از اهرمنست
اگر خم شود بر سر زنده پیل / نماند زبان بر سر زنده پیل
خرد نیست اندر سر شهریار / ابا شیر مردی چنین اسفندیار
بدو فیلسوفی ازین تاج شاه / گذشتن از جهان تا بدو ماه
به پیری سوی گنج و ایوان نگر / بهر سو بدستم سواران دگر
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همه که بر پوشش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و سالار فرخ جوان
خطا کی نیرزید مهمان تو / چنین بود با بود مهمان تو
سخن هرچه گویی چنین [illegible] / مشو تیز با من تو در خیره بر
نخواهی شنیدن سخن را ز کس / وزین مداران سرکش [illegible]
همانا بمردی چو پیلان دژم / برای تو بر مرز [illegible]
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید / سر جادوان را ز من [illegible]
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان بزرگان هنر بر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران گردان و مردان کین
گزارش نشان نیز ایشان کنند / ببود هم بزرگان گرامی کنند
کهبان این ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
زدی خواهش من بس شد که گمان / همان خویشتن تیز برتر از آسمان
منم بهره ازین تخمه و ... / بجویم همی [illegible]
نخواهم که جوئی کسی شهریار / تبه کرده با جنگ کارزار
که من سام را بیخ خوانم [illegible] / گزو پشه که بهشتی [illegible]
پیاده همی بود جای دو شیر / بیاور دکا هم [illegible]
همان پیل و ببر و نهنگ [illegible] / ز پیوستن از من [illegible]
نیاران خواران کشتم به تیغ / ببازند که شاه ناوش [illegible]
بگیتی چو رستم چرا داد کام / گر شاهزاده دل اسفندیار
بسی پهلوان جهان دیده ام / بیهوده از سرکش به پیوده ام
ز دشمن جهان را کنی کرده ام / ز رای تو اکنون بدین آمدم
سپاهم نیز داری که سالی / بدیدم که کی شاخ ناز و بال
که کین خواه از من کی که [illegible] / جهانی بروبر نشیند ازین

بخند

عذر خواستن اسفندیار از رستم

بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل کاین چنین خواندم / اگر ... ترا تندی بساز
نخستم همی این سخن با تو کام / چنین گفت که ... و رزه
چنین گفت ای بامداد پگاه / همی شاه ... رم ... گان
بدو پور پیش ... پیمانم این ره / بیار زمین تا پیش شاه او
از اکنون چنین رنج برداشتی / ز رنجت کنی گنج ... ام
بدشت آمده خانه کاشتی / بیارام و بنشین بر و ... گر
بیارام و بنشین و رامش گزین / درآمد بنزدیک شاه جوان
بهنگام ... زبیت رخشان کی / فرو ... از رخش ... پیل
فرستنده با هم بپرورده ای / بدان پهلوی ... آل ... دار
گزیننده سرو و بارم جای / چو درویی گرو اسفندیار
بدل گفت کین پهلوان ... / ز رستم همی مجلس آرای کرد
به پیری گذشت از جنگ سیر / بدست ... جوش ... جای
جهاندیده گفت این نه جای منست / نشستی بپای ... گر
بجائی نشستم که رای منست / بفرمود رستم که بر دست راست
ابر پای برخاست چون شیر دژم / بیاشفت ... ان پس ... خشم
ابر ... آورد ... گرهنگ ... خم / چو رستم ... بیزار کرد
چنین گفت با او که ای شاه کام / نیایم من پیدا ... ابای
بلند و ... جایم بکو ... کدام / از آن پس بدو گفت کای
تو با او سپاه و ... کاوس کی / جهان ... پهلوان
جهانجوی کیخسرو ... / طرف ... شاه زند پهلوی
چنین گفت با شاهزاده بخشم / گر از تخمه سام ... آدم
که بد ... مرا ... کیشا ... چشم / هنر ... این ... گوهرم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / مرا هست ... گر ترا ... رای
گف ... ده دید دل ... زدا / نژاد ... از کی ... جای ... بیت
نو ... بس ... و فرزند شاه / پر از خشم ... پویان ... بر
که کرسی زرین ... پیشگاه / بیامد ... کرسی زر نشست
چنین گفت با رستم اسفندیار / گرامی ... دل ... بیداد
سر ... چون شنید این رستم ... / بزرگان ... ار دل ...
که دستان بد گوهر دیو زاد / که رازی ... بود که ... کام
بگیتی ... از بن ... نژاد / پر پشنده ... بیشگوی سام
شنیدم ... دستان ... نژاد / جهان سر بسر گشت ... پیل
بر آمد ... که کام ایران ... / که چون ... باد ... زنال
ز ... بس دیر ... بیرون شیر / همی ... شش ... شهر
بدو ... ش ... بوکو ... / فراوان ... سام ...
تنش تیره ... موی ... سپید / گر ... ماهی و ...
چو دیدش ... دل ... بسام ... / بفرمود تا پیش ... بیارند
بیاورد پیش ... سیمرغ پر / بمیدار ... کس ... شاد کام
ندید اندر ... هیچ آیین فر / بر و بر ... کی ... کام

اگر جفت سیمرغ و ماده بود / تن زال پیش اندرش خانه بود
همی خورد و دار آنکه مردار بود / ز جاده بهشت ترنج راه

برافکند بر زال سیمرغ مهر / بر و کشت از آن کوه چندی سپهر
وزان پس که مرد ارجمندی شد / بهشت سوی سیستان گذر

ز مهرت بماندش بی‌ای کمی / ز ناوان و دیوی و جنگی
بجسته ز بد کارش مان / نیاکان من نیک خواه من

ورا برکشید و بزد داد گنج / ز آوان بسی سال گذشت رنج
یکی سرو بد نام او بود پیش / بدو شد سپهبد به دوستی

ز مردی به بالا و دیدار او / بکردون برآمد چنین کار
بدین کینه پادشاهی ارزت / بنالید ز پاپیسامی ارزت

ز شاهان شاهان همی کرد دید / همی افتد از کی پسرم
نشاید ز مرغ مردار / چنان گویم ز سه آسمان شرم

دو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخن‌ها ز پیش
والی پیش گرشاسپ نالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی

تو از گنج گیتی و پادشاهی روی / بگوید سخن تا خرد اوست
جهاندار داند که دستان گیم / بزرگست پایداش تنگ نیم

شنا دو من از پشت سلم است / که چون او به مرد هنر گست
همان ز پیش سام نریمان بد / ز ریمان کرو از کریمان بد

نیاکانت از پشت شاهان شاه / اگر کهتری ام نشان نخواند
قبا دگرین باز البرز کوه / نخستش آورید ام سپاه کوه

که گرشاسپ تاج بر سر نهاد / جهان از بد ستانی اندر نهاد
اگر نبد کی بد سپهبد ام / بزرگ تیغ با لشکر و داد

چو بیرون ز دشت شد نگار / نی خواسته شد پیش همی
پیشرفت شاهان نیکو سرشت / همی خسم بدو دل و بد نشست

بزرگست و پیشه کند شیرجنگ / به گیتی شوم چند تا جور
نخستین بطلپس فرو آن / که از جنگ کس نیاید بدها

به دریای هنگ و کشتی پلنگ / جشن و می انگیز و جشن جنگ
به دریای پاسبان و جوهر / وزان پس هوا که کس نه ... جست

یکی همکین بود به کما / فشن زمین و سر پیلتن
نکند ی ... تیغ و دریای ... / همان کشتی از زر ... کسپت

همی چل از گرشسپ در دم / دل خرم از نیاورده رم
که دریای چین با پیاش / تا سپیدان خوردند ... سپهر

همی های آب بر دو آسمانی / سرافکنده شید برد ... شتی
بخورشید ... همی ... / اندر جنگ کردند ... سپهری

دو پیستار و دین گاو بیاراند / ز تیغ دل ... پیل شد
همان او در گرز خشت ... / بدو کشورستان آباد بود

که ضحاک بود شیر پیش پدر / ز شاهان گیتی برآوردم
زیبا کراز تخم جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود

نژادی ازین نامور ترا / خرد و هنر کرده ... بست
اگر که اندر جهان ... / بیابد ز من جست با بدنیستم

همان عهد کاو دیده رحم / که بر من باید نیاز درست
همان عهد کانچه بود / که چون او نیست از بزرگان

ببین تا همه سر به سر گفته‌ام / بسی شاه و پهلو و گشته‌ام
همه چون پسر جنگ بگذشتی که پور دستان / و از زرنگ ساندم و دو سفید

نکال پس جنگ شاه زال / به شهابم رستم بیا زال زال
ز تورانیان کین بخواستم / که گرزم همی بهرام بود کین

همی از پی شاه رفت زر سد / بگشتم ورا نیز خور سپید
و سپهبدان تیغ و ما اندر جهان / یکی بود با آتش کار و جهان

ز سیستان تا ... / که تا من بگشتم از پشت زال
بر تخت اندر آورده و دشمنان / همه روی پیش ... تا کنار

به سالی فرو رفت بر بیش / که تاج بزرگی بیاسر نهاد
دیگر که چون من سرت بکم / تن پاک شاه جهان تاج بر

دگر سام کان بود و همان تا / بر و انجام پیش و کیمیا
که روز و نم اندر جهان کار ... / مرا نام شیر و که زن کرد ...

به دلی چون سزا کرد کینه / بی مرو بی راه بر سر ... بود
و دیگر تو سیرا ... / ز سیمرغ و بنا کوه ... پرش

فکند آن سیر ... / چو من شیر ... بنه بربید
کسی کو بود ... / ازو مرغ و ماهی ... جنگ

به کشت ... دل ... بدو دشمنی / به مار و همی خورد بی سر و پیش
به هنگام گیتی زمان بود / همه آرایش و پیش کنار بود

ز تورانیان و سپهبد جوان ... / بر آورد و آواز ز ... پای
دو دو دام اندر بنا ... / بر و بد کنش نیک و آمد

اگر راتی و پر پیای کینه / همان تو مرغ آتش بی کینه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر خیمه ... کیخسروی

بداند کشم ... را ... / که تو شهریار کرد و گرم
چو پیداشد کشتی خرم / بجان ایمنیشه ... بکرم

نه پیش ... سخنی همه در جهان / نه آگه از کار ... نهان

چو اسفندیار آن ز رستم شنید

مناجات اسفندیار و رستم بهم

بخندید و شاد آن شد و گفت ...

بدو گفت کز رنج و کردار تو / شنیدم همه رنج و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام / ... یکی کار کرده‌ام

نخستین که گر رستم ... / همی کرد از بت پرستان زمین
که کس چنین جنگ ... کرنی / که ...

که ... ان ... تو ... / که گشتاسب فرزند لهراسپ است
که لهراسب بد پور اورندشاه / که او را ... تاج و گاه

همه اوروند از گو ... / که گرو ... بد پیش آفرین
نشستن ... / خرومند شاهی ... ب ...

همیرو ... فریدون تهاه / که اصل کیان ... ان ... شاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است

همان قیصر از سلم دارد نژاد / به تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گو / که از ... خسروان ... گیو

بگویم ... سخن ... / که بی ره فراوان ... اوانو
تو دانی که ... / بزرگان ... پیدار ... ای

پرستنده بودی تو خود با نیا / نبیرم همی من سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان مرا بندگی / اگر چند گیتی بشایستگی

بزرگی گرفتم ز مهر و پیوست / یکی کرد و خوردست بنهادی است
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / ز لهراسپ آیین همی تاج و تخت

ز رنگی که رفت اندر آن انجمن / بکرد ایدر از من سخن پیر زن
ورا زان پس کجا باز گشت از رزم / به رستم بد و روزگار نبرم

بدو گفت شاها مرا من ببین / شد از ترک روی زمین بی زمین
پشیمان شد از کار پیشین دژم / که جز من بگیتی نماندش ز کس

فرستاده را داد بر پیش من / سپاه و ده را داد با سپاه گران
بایستان بر کی ماند انجمن / که با کشتی بد ز بندگران

همی کار آهنگران پیر بود / دل ژول آهن که شمشیر بود
دلاور کشت با کشتی رزم / تنی نخست آهنگران بسته دم

ز روی اندرون زنده جاوید بود / همه بنده بر رستم پیلتن
بچشم از آنجا بدان گاه / که گشتاسپ را بخت کم کرد یاد

گریزان شد او جا بپیش اهرمن / همه آمد ز دیوان آن انجمن
نگاه و بر و بین اندر نشم / جهانرا بود کو ز چشم دژم

بخون از نکاو بی رستم نیا / بگفتم همی کی این نیمان
بتو دادم چنین آنچه تو کرده‌ام / همان رنج و سختی کشیدم

تمامند پیوست گو تازه بنگ / گزارش همی گفت با کام ننگ
یکی تیره شد زین پس کوه بود / که از بس تری روز دراز بود

چو رفتم همت پرستان شهند / سرا سیم بر ساز تا شاه شد
بیاهنگ تو بر سر دیو کرد / کسی اندر جهان نام آن دیو نیز

همردی من آن یا بر سیستم / ببارزه همه بر زمین بی نوام
بخون لیران پر ستم پیمان / یکی ترک کین را بشستم بجان

براز و شکم آتش از بر شست / گرانمایه آورده بود و نشست
ز پیروزی اوکر کیک ندا / بایران بخاک آدم از بر جای

گرو را بجای شمن بماند / بتنجا نماند در جهان نامدار
بشمار چو چشم رستم نیز / پر بخاکش تیا من کین نکرد

سخناهای برگشنه شد وز / اگر تشنه جام می آب و راز

سخن کردن رستم با اسفندیار از کار و کردار او

دل بجهای بخشن زود کن / چیاو جهاندار روسو کنی
چنین گفت رستم با اسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
بایران نگاه آمدی کیقباد / چو دوستان را تاج بر نهاد

کنون گفت رستم ز پس گوش و سخن / ازین پس نداد مرد کهن
اگر من نرفتی بیاوردی از ایران / بگردون بر آورده گرز گران

بگا پیش بسته شد بار کو دریل / شده تیره از غم دو چشم خروس
که گفت همی مغز دیو سپید / که آورد چیدی بیاره بود

که آورده کاوس کی را زرد / که آورد او را بتخت بلند
ز بندگان او بخش هم کی بخت / شد ایران بر شاه داد و تخت

سر جاده انداز آنکه ترس / شنودار بر دیده گو انجمن
مرا یار او زو زان بخش بود / بخواهش تو بر تیغ جهان بخش بود

وزان پس کی شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری را بری

شکستم به جنگ اندرون شاه شان / رها کردم از سور کاووس شان
جهاندار کاووس چون بسته بود / ز رنج و ز تیمار تا چند بود

بایران بد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز ترک بد بدگمان
بیاوردم از بند کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

بایران کشیدم ز هاماوران / همه دشت با لشکری بیکران
سپیده دمید آنکه سر آمدند / بگردون بر آورده گرد سیا

سپه کرد ناگاه آمد برو / با لشکری جنگجویان نو
شب تیره و شاه بر تخت خویش / همه نام جستم نه آرام خویش

بایران نمی بود و افراسیاب / سر نیزه کرد آتش اندر آفتاب
چو دید آن درفشان درفش مرا / بکوشش بپیش آمد خویش را

چو کیخسرو از پاک مادر بزاد / که لهراسپ تاج بر سر نهاد
ببردم من این پیل کین گاه را / برنگ اندر آن انجمن خاک کرد

که لهراسپ شاه بایست بود / ورا زو جهان نام فرخنده بود
به تازی به تن تاج شاهی / بدین تازه آیین لهراسپی

که گوید بر و دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
و گر چرخ گردون ز من دست باز / بگرز گرانش من آرم شمال

و گرنه کجا بود تاج شما / همان از تو تخت عاج شما
تو اندر جهان پهلوان منی / تو آیین ازین تخت گیتی بود

سخن گوی کی شد چو رستم سخن / بدین گونه اکنون بزرگ انجمن
مرا خوار بی خواسته خواست / و زین هم مر گشت مرا کار کاست
بپاینده بخشش گرفت از همه

ز شیرین سخن خندان شد اسفندیار / بهائی که نشنیدم از انجمن
بسطبر است بازو و بر و یال / بر و یال و بازوی دلیر

بدو گفت کای رستم پیلتن / بیاکار و کرد از روز جنگ
پر بختش به بدمهر آن انجمن / ز بر باغ بخت بیدار و کار

میان تنگ بستی تو همچون پلنگ / همی چو پیل اندر آن شیر
بختی بر و بوم از آنکه شیر / همان تخت و پیل زان روز

دلاخن همی بخشش آب ز کو / گرفت آن ان دست بر سر
چنین گفت کای شاه دیدار / تو را پور دار چو اسفندیار

که گشتاسپ گشتاسپ زاد / همی شب بر شد برو
همی گفت گشتی که تنگ از روان / نمی لغزش بر چو شب شد

بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا رزم / بر بسیار آن باید از بزم

جو من من زین سر سیاه / بسر بر نهم چنبر وی کلاه
تیزی از دست نیم نیز / از ان ایستن پخش هوم کن

دو دست ببندم بر هم / بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم بپشت نهی لشکری / بسازم ز سر کرده دوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج
نیابی ازین پس بجز نام و گنج

بخندید پس رستم اسفندیار
بدو گفت سیر آمدی از کارزار

اگر چیره بر من همی گرد سپهر
بپوشد سیاسی تن از مهر

بجای تو ای پیر خون آورم
ز پستی تو فردا که چون آورم

نخواهم که پس خواهیم را اوی
بتیغ و بگرز و بال و بشکوه

بپرسی تو ای پیر اسفندیار
کنون دیدی این پیچش کارزار

چو فردا بیایم بدشت نبرد
بآواز مردان در آید نبرد

کجا دیده‌ای زخم تیغ و تبر
برو زین بتر و ای شاه سور

کجا دیده‌ای جنگ نهنگ اوژن
کجا یافتی زو گزند گران

بکوشم تا بکوش برو آورم
بی آزار نزد کیان آورم

نشانیمت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت دلفروز تاج

کجا رستم از گنج کیقباد
ببینم همه جای تو شاد و باد

گشایم در گنج و بنهم بپیش
بپوشم تنم کینه آراسته

دهم بی نیازی سپاه ترا
بابر اندر آرم کلاه ترا

وزانجا بیایم بنزدیک شاه
گرازان و تازان و خرم براه

برو بر نهم تاج بر سر نهم
سپاسی بگشتاسب بر سر نهم

بجویم همی کینه داوری
که او چون کشی گرد کند آوری

چرا پیش شاه ایمنی دم زنم
بگویم همه بند و پیوند هم

چنین گفت رستم ازان انجمن
شکسته اندر آمد و ماند از شاه

ز ران تن بند هم کر تن
جهان هم کنم رستم پیش کیان

همه جای اسپیت ابی کرم
نشادی تن خویشتن بگذرم

چو تو شاه باشی من پهلوان
بدی ماند بدین تن و روان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که گشتاسپ بیرون بود با نگار

شکم گر سپید روز پی گذشت
ز پیکار گشتاسپ باگشت

چاره بخیزی که دارید جوان
کسی کو سپاه آورد کوی جوان

چو بنهاد رستم بزر دان
بماند ندان ان خورد او دور شگفت

دل اسفندیار که آن کبیره
زبر شد هادان گیسه

بفرمود هستی که جام آورند
بجام اندرون سرخ نالم زند

بر رستم آرتم اکنون ز لی
بگوید زاحوال کاوس کی

بیاورد یک جام می پر کنار
بیاورد با بادشاه او

چنین گفت بس باشد او
که بر می بیاید آبست اینها

بر آن آب جام می پر کند
که پیری نبیند که کهن شکند

بشوتن چنین گفت با
کرین آب جامی چنین می

می آورد و شد از اشکش ارغوان
بر رستم بی هوش شکستی یاد

چو منگار رستم آمد از
ز می لعل شد رستم سرفراز

چنین گفت با او پل اسفندیار
گشادوان نزد تا بود روزگار

می سرخ خوردی زرنگ شد
همیشه خرد بادت آیین نگار

مرا ای گرامی خرم گذشت
بزرگی و دانش بافزون کنی

روان بداندیش بی توشه باد
روان خردمند ... گذشت

بدو گفت رستم که ای ...
کرین کینه از دست ...

بدشت اندر آمد سوی خان من
بوی شاه و گرز و زبهمن

سخن سربسر گفته تا جان من
خرد پیش تو رهنمای آرم

پاسانی چنین ... بدگوش
سوی مرد تم از نه بازار

چنین با کی کشش دل اندر
کجی کسی که گرز دید بکار

تو فردا بپستی مردان
چو من تا ... را بسته دم کمر

تن خویشتن را تو مستانی رنج
بایوان شوم کاز دو ... گنج

بپستی کی من
جهانم که باده ... پا

تو با من بتایی بدشت نبرد
ازین بیش شود کرده رستم گرد

زا بخت بگویند
بکشی ارشاه اندر آید

که فرمان شاهنشه آن
چو فرمان یزدان

ز فرمان شه سر نپیچم مگر
کسی کش نباشد خرد

چو ... من کار بسته
ز تن بخت بگویم

چو از شهر کابل بایران شوم
بنزد یکی شاه دلیر آیم

هنر پیش
همی

دل رستم از غم پراندوه
جهان پیش او چون یکی گوشه

که گر من بدست
و گر ... گزند

دو کار است هر دو بنفرین و بد
گذارنده بستن آیین بد

هم از بند او بد شود نام من
برآید ز گشتاسپ فرجام من

مرا کار سخت است
کی پستی ... بسته شاه

گر او جهان سر کرده انجمن
بگویند من نکرده

گر رستم ز دست جوانی بخست
ز کابل شده دست او

همه نام من ... نیک
نماند ز من جز جهان

و گر کشته گردد بدشت نبرد
شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریاری جوان را بکشت
بدان کو سخن گفت با او درشت

بمن بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام من نیز بی‌دین بود

و گر من شوم کشته بر دست اوی
نماند ز زابلستان رنگ و بوی

گسسته شود نام دستان سام
ز زابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من
ازین پس بگویند بر انجمن

اگر هیچ ماند بود
خرد پیکانی بود

چنین گفت پس
که اندیشه

که چندین بگویم ترا از کار
مر این بند و ... تو آید گزند

گر آسمان سخن
که بسیج

همی پند دیوان
روانش

و گر گفت کای ... جهان
تو بر من ... کمال

تو کنی ... جهان
جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

تراپیل
ندانی فریب بدِ شهریار

تو یک‌ت ... جهان
جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

همی گرد گیتی
بهر تخت پروراند ترا

ز بهمن من کینه اندیشه کرد
خرد بر دل

گر او کیست اندر جهان
گراز تو بپیچد

گزان نامور
نماند بر تاج و تخت بلند

کر شاید که تو رنج افزون کنند / وزین دو سپاهان یکی کم کنند
بتن رنج کاری بروی خویش / چو آید کلانی بیاید بپیش
همان من بخوی کوشش نیی / بدوان اندر چه کوشش نیی
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین بر دل کام دل ... مکن
مکن شهریارا دل ... / بیاور بجان من رنج و درد
بنیزه و ان ز روی من شرم دار / مخور بر تن خویشتن زینهار
برای نیاز ... / وزین کوشش کردن آهنگ تست
بماند بگیتی ز من نام بد / بکشتاسپ باز آید این کام بد
کنی هوا را سپه ... / کم و جنگ بر کشته کردی
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای پیلتن نامدار
بدانی چنین که ترا چه گفت / بدانگه که با جان خرد بود جفت
که چندین سر از ره که دانا بود / اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین بسی ... / که تا مغز ... بیرون کنی
تو خواهی که سر کس ... / ...
مرا پاک خوانند و پاکیزه رای / ترا هم ز هشیار پاکی نژاد
بگویند که ... / بیامد ... گر چنین ...
چه بند ... گفتار او ... / ازان پس ... گفتار ...
همه خواستن ... / ...
بدو گفت من ... / نه پیچم از ره تخت و کلاه
بدو یام اندر جهان ... / بدو ویست ... ز رنج ...
ترا ... / بد اندیشکان ...
تو اکنون ... / سخن ...
سلیمت همی جنگ ... / وزین ...
بکار آید ... / مکن ...
تو فردا بپیچی ز آورد کار / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
ببینی که بیکار مردان ... / ...
بدو گفت رستم که ای ... / تو را گر چنین دست آرزوی
ترا بر تنک رنج مهمان کنم / ...
تو در پهلوی ... / بگفتار ایشان بگردیده
که تیغ دلیران ... / بیابید ... که ... بکار
ببینی تو فردا سپاهان مرا / همان گرد و ... مرا
که تا ... / بیاورد که ...
لب مرد ... / بپیچد ...
برستم چنین گفت کای نامجوی / بهر تیره کشتی ...
چو فردا بیایی ... / ببینی دل و زور مردان ...
... / ...
کرا زد ... / بگرید دل مهربان ...
وگر کشته آیی بآوردگاه / بخدمت ...
بدان تا چنین ... / ...
... / ...
پس آنگه ... / گرگرد ... جهان ...
ز رشفت رستم ... / ...

بهو ... بال اسفندیار / ز خیمه برون رفت ...
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
همایون ... / همان ...
شنید ... اسفندیار / پیاده ...
... / ...
بیامد بر ... / ...
همان ... / ...
... / ...
... / ...
بس آنگه بدو گفت ... / ...
... / ...
... / ...
... / همان شهر ...
... / ...
... / ...
بس آنگه ... / ...
بخواند ... / بجز نام ...
پیامد ... پهلوان ... / بسی اندر ... اسفندیار
... / ...
بالا ... / ...

[illegible]

چو فردا بیاید بیاورد گاه / کنون روز روشن بر او بر سیاه
بشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و پیش گویم همی / نه از راستی دل بجوئی همی
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد به آزار و درد
بخسب امشب و بامداد بگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر بپیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم بپیمان تو
دلش راست بینم کهن بخشم / بشوئی ز دل کین و از سر خشم
از امروز خوبی تو بیکار و رزم / که آواز تو چون یکی سور و بزم
اگر بر بگردد ازین کار شاه / شود کار زر دست گیر تباه
کی اوپیج آورد پیش اسفندیار / که بر گوشه تاجت آید خار
بدو گفت گردم پاک دین / هم از بیم بدگو کند چنین
گرایدون که رستم بایران تو / ولی اینچنین گوش بایران تو
همی جویم آنی چنین ای دوا / حسد بود را آواز دل شاد
همه رنج و تیمار با او گذشت / همه دین زردشت بیداد گشت
که گویند که سر کوفت شاه / بپیچید بود و ز درخت بجای
مرا ... کوی کنه کار شو / که گشتاسپ ... پیچ ...
تو گوئی مرا جنگ پیچان کنم / گر از رای گفت او کی کنم
گرایدونکه ترسی همی از نبرد / هم امروز ترسی تو از جنگ مرد
گر کس نی اجل ... بعالم / نمرد آنکه نام بزرگی برد
تو فرزند ... کی ورزی جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت ای نامدار / چنین چند گوئی تو ای نامدار
گرامی ... همی بدگمان / نباید ... که ابلیس ... این گمان
دل تو بیار اده دادی که تن / همی بشنوی پند ... پیچ ...
دلت خیره ... همی ... / کنون این ... کنم ...
بگوئی که کم است ... / بدینسان ... که کم ...
تو دو دیدی ... دلت ... / ... حسرت ...
دو جنگی ... / بدان کو گذشت که آید ...
ور ... / دلش گشت پر درد و ... زراه

ملبس شدن رستم بعزم جنگ اسفندیار و نصیحت کردن زال او را

چو رستم بیامد بایوان خویش / بخندید و ... بدین سال
زواره بیامد بنزد کرای / که شد ... خشم ... تیز
بدو گفت کای پهلوان جهان / ... کرا ... کبر
چو بشنید رستم بدو گفت ... / بفرمان ... ز ... کش
کمان ... تن ... ابر / ... ببر بیان ...
چو رستم سلیح ... پوشید ... / ...
بدل چه داری همی ... / که آید ... بد ... دل
بدو گفت تیغ هندی بیار / ... منفعزی ...
زواره ... بیاورد تا ... / پیاوره ... گنجور ...
چنین گفت کای ... / بر آسودی از جنگ ... کار

کنون کار پیش آمدت بخت بد / ... بهر جای پیراهن بخت ماست
جهان ... که ... بشنود / بجنگ اندر آیند ... دلیر
چو بشنید ... رستم ... / ... اندیشه ... مغز ... کن
تو ... از ... / بنوی ... که ... پاک مرد
... رستم که روز ... / که اختر بخوب اندر آید همی
همی ... پستان ... / ز ... کار ... آب ...
گرایدون که ... / نباشد ترا ... نام ... بلند
که او شهریاری ... گشت / بنزد سواری ز ایران ...
... / که گر ... شود نام ...
... ترا ... / گرت باشد ... خبر ...
بگنج ... این سخن ... / ... پای ... چپ ...
چو ... / تو پای اندر آور ... بلند
چو ... که ... / چو ... شاه ... که ...
اگر من ... / تو ... گاه ...
... کشی ... اندوم / ... اندرم
کراو ... کیوان ... / ز ... آوری
سخن هرچه ... نشست / چه سازم ... نشست
... آور ... که ... / بگیرم ... کمر ...
بپارم ... شاه ... تخت ... / وزان پس ... کنج
... تاج ... / پدید آمد آن ... تاج
... شاه ... تخت ... تاج / ... سر ...

زرا یام کنج ... / کنون ... آن ...
بدو گفت کای ... پهلوان / ... چه ... نکار
... شاه ... / چه گشی ... دو
... شما ... / همیشه ... جنگ ...
... / اگر تو شوی ... کار
... ناک / بدینه ... بر ...
همی ... / بر آورده ... نام ...
همی ... / وگر نه ... کنون ...
بر ... / گزین ... که ...
وگر ... / بر ... باد و ... مغز
سپاه ... / ... باز ... خویش ...
چو ... / بدان ... کاخ ...
همان ... / گر ... زان ...
چو من ... / ... چو ...
همه ... / بپیچد ...
از ... کنج و ... / همان گرز و کوپال ...
... / ز کوپال ... زخم ...
... / بشاهی ... گشتاسپ ...
... / جهان ... چو ... گیتی ...
... / و ... گشتاسپ ...
... / بگویم جدا ... ز اسفندیار

بپوشش سرت آن بزرگی مرا / گر او داد تخت [illegible] کی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چه کردم تو داری بیاد
[illegible] اکنون که پنهان شوم / و یا بند او را بخواهش شوم
بخندید زان گفت او زال زر / زمانی ز اندیشه بگشاد پر
بدو گفت زال ای پسر کن سخن / بگویی سخن را [illegible] بن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خیره گفتار تو بگروند
[illegible] / ز تخت و کلاه و ز گنج و درم
تو با شاه ایران مجو انجمن / بگویی [illegible] جدا گشت تن
چو اسفندیاری که چون او چنین / بدرگاه او رو نهد بر زمین
تو کوهی که از کوه برداردش / [illegible] زال آردش
بگوید چنین مرد ما سالخورد / [illegible]
تو از شاه ایران بیاور سخن / بنزد بزرگان بگو این سخن
بگفتم ترا آنکه بد راستین / [illegible]
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت [illegible] کار / [illegible] روزگار
برین گونه تا خور بر آمد ز کوه / [illegible] روانش ز خواب ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن گفت از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر توده ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد / [illegible] دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو سروی که شد از جایگاه نشست
سپه پیش [illegible] / [illegible]
همی رفت رستم زواره به پیش / [illegible]
بیامد کنون تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز پند
سپه را [illegible] جایگاه / سوی لشکر شاه ایران نگاه
چنین گفت پس با پشوتن براز / [illegible]
هم اکنون [illegible] / روان را سوی روشنی ره کنم
[illegible] / [illegible]
تو اکنون سپه را هم ایدر بپای / که باشد همیشه دولت بجای
اگر [illegible] / نخواهم ز زابلستان [illegible]
بتنها شوم پیش او هم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت [illegible] / که باشد همیشه سرش [illegible]
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن

در برابر هم در آمدن اسفندیار و رستم بعزم جنگ

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان [illegible] جنگجوی
[illegible] پوشید جوشن برش / نهاد آن کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه

چو جوشن بپوشید [illegible] / ز زور و ز شادی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / [illegible] اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / [illegible] آفرین خواندند
[illegible] نزدیک رستم رسید / [illegible]
[illegible] پشوتن گفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پشوتن [illegible] با سپاه / [illegible] سپاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
[illegible] / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروشی بر آمد [illegible] نبرد / که گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / [illegible]
بگو تا سوار آورم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
[illegible] / [illegible]
نباشد بکام تو خون ریختن / [illegible] و آویختن
[illegible] / [illegible]
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین چه گویی سخن نابکار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
منم پیش [illegible] که جنگ آورم / [illegible] بجنگ آیدم
ترا گر کسی باید [illegible] / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
[illegible] / بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
و گر باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد برین جنگ فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
[illegible] / [illegible]
چنین تا سنانها [illegible] شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
[illegible] / [illegible] هم تاختند
ز نیروی گردان [illegible] / شکسته شد آن تیغهای [illegible]
[illegible] / ز زین برکشیدند گوپال را
همی ریختند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همان دسته بشکست گرز گران
فرو ماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال کمر
دو اسپ تک آور برآورده زور

یکی بر دو دست یل اسفندیار
به دست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند ز هر سو تن
دو گرد سرافراز و دو پیلتن

همی زور کرد این بر آن آن برین
نجنبید یک مرد بر پشت زین
پراکنده گشتند از آوردگاه
تکاور شده گرد و اسپان تباه

گسست اندر آن هر دو تاشان به جنگ
همه گرد بر بسته ... کیان
همی بر شد رستم زال زر
بدانگه که جنگ یلان شد دراز

جهان بانشان گر ... شد
دل هر دوان زان سخن شد تپید
بدین ... خاکش ... جای
بر ایرانیان گفت رستم تباه

شما سوی رستم که جنگ آمدید
فراوان بجنگ اندر آمد ...
بدین ... که بر باید نشست
همی گفت رستم که آمد ...

زواره به دشنام لب برگشاد
همیکرد گشتاسب ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار
سواری ... که ... نامدار

جوانی که نوشاذرش بود نام
سرافراز و جنگ آور و شادکام

برآشفت با سکزی آن نامور
زبان برگشاد او به دشنام ...

کشته شدن پسر اسفندیار بر دست فرامرز و جنگ کردن اسفندیار و رستم باهم

چنین گفت با او که پرخاش ...
که فرزند شاهان بکند ...
که مارا شمر و مرد اسفندیار
چنین ... بکار اندرون ... زار

که چندین سرافراز ای ... نیست
گهی یار و گه دشت ... پهلوان
اگر جنگ خواهد درستی کنند
بکار اندرون ... پس ... کنند

برین بند پیکار جنگ آوران
به تیغ و سنان و به گرز گران
زواره ... کارزار ... همه
سران سپه را ... شدند همه

زواره بیامد ز پیش سپاه
وز آن روی برآمد از آوردگاه
بگشتند ایرانیان ...
چو نوشاذر آن ... برخاست ...

همی دید سرفراز بر ... پست
بیامد یکی تیغ هندی به دست
وز آن پس بیامد یکی ...
دلاور ... برآشفت ...

یکی مرد بد گرد و لشکر پناه
همی شد ... دو ... سپاه
یکی پهلوان بد الوای نام
دلیر و ... شاد کام

نگاهی که رستم ... تاختی
چپ الوای زد بر چو بگذشت ...
برو ... شد کی شاه جنگ ...
بروی ... سنگ آورد

جوان زود نوشاذر او را بدید
بزد تیغ الوای ... کشید
بزد بر سپر ... کرد ...
به دو نیمه شد تا میان سوار

زواره چو او دید کو کشته شد
برآشفت از خشم و ... کشته شد
زواره برانگیخت اسپ ...
تنش ... شاه و آواز کرد

گو او ... کند ... کرد ...
چو الوای را من ... سوار
سپیده ... بر ... همه
بدان ... که چنان ... تیغ

زواره یکی نیزه زد بر برش
بنگاه اندر آمد همانگه سرش
بکشت آنچنان شاه آزاده را
زمانه ... شاد و با ...

جهان ماری و اسپ ... جوان
بجنگ ... اسپ ...
چو نوشاذر نامور کشته شد
سپه را همه روز برگشته شد

برادرش کی بد ... دل ...
دلاور ... که نامش ... مهرنوش
که ... آن ... که گوهر ...
که ... شد دل ... شیرزن

برفت از میان ... پیش
زورد دیگر ... آمد ...
زور ... چون ... دست
یکی تیغ هندی به ...

برانگیخت باره ... مهرنوش
بنوش ... همی ... مهرنوش
گرانمایه ... چو ...
گمی شاهزاده ... پهلوان

دو شیران ... یکی ... شد
همی تیغ بر یکدگر ... شد
برآورد ... شد ... مهرنوش
دو ... برآمد ... شکر ...

همی ... بگشت ...
جنگ اندرون ... جنگ ... زور
فرامرز ... اسپ ...
برآورد ... دو ... با ...

بس آن ... اندر ...
بیامد ... درخش زرین
کمی تیغ ... گردد ...
سر ... که ... گشت

بزد تیغ بر ... خویش
سر ... اندر ... پیش
فرامرز ... پیاده ...
... چون ... آتش ...

چو بهمن ... کشته دید
زمین ... چون گل ... شد
پیاده ... که ... بد
بجایی که ... آتش ... زم

بره گفت ... شیر ...
سالی ... آمد ...
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش
برادری ... سپه ...

تو اندر ... دو ... پور ...
چو ... کی ... بر ...
برین ... این ننگ ... ...
بیامد ... گرد ...

دل ... پیدا شد ... خشم
بپالود ... خون از آب چشم
از آن ... بر گشاد ... دل
برستم چنین گفت ...

گران ... لشکر ... جنگ
برافت ... آتش ...
... به جنگ ...
شتر ... سپه ... شکار

بدانی که مردان پیمان شکن
ستوده ... شد ...
دو ... دو پور ...
وز آن ... بکی ... شده

چو شنید رستم ... نخست
بلرزید بر سان شاخ درخت
... سوگند ...
بشمشیر ... شید ...

که این جنگ ... ...
کسی که این ... نه ...
به ... سرت ... کون
کرا ... اندر ... هنر

... سپه ... دو ...
بپا ... شاه ... آن ...
... کشان ...
... هیچ ... دوده

چنین گفت با رستم اسفندیار
که ... دو پسر ... چون ...
... خوب ... خوش ...
... کس ...

برای ... خویش ... سیاه
گراه ... راست ...
بر ... بر ... تیر
... آب ... شهر

بدان ... کس ... بدکان ...
بگوید ... خدا ... کس
و گر زنده ... بند ...
... هست ...

... آیین پیکان ...
بخوان دو پور ... زیر
بدو گفت رستم که ... کسی
... شد ... آب ...

... بند ... گمان
دو پور اژ شاه ... بجای ... زمان
به جای ... دست ...
بگویم ... او ... جای

جهانبان ... گفت ... [illegible]
ز زین اندر آمد ... [illegible]
کمان برگرفت ... [illegible]
به رنگ ... خون شد ... [illegible]
به تیر ... پیکانش ... [illegible]
دل اسفندیار اندران ... [illegible]
همان ... [illegible]
همانگه ... [illegible]
چو ... کف شاه ... [illegible]
بگفت ... رستم ... [illegible]
تن ... تیر ... [illegible]
[illegible]
همان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر تو ... [illegible]
که چند ... [illegible]
بدو گفت بس ... [illegible]
[illegible]
وزان ... [illegible]
سیه شد جهان ... [illegible]

پشوتن ... [illegible]
... گفت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... پیکان ... [illegible]
... [illegible]
... اسفندیار ... [illegible]
... [illegible]
... رستم ... [illegible]

... رستم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... رستم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

که امروز دیدی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

به دهقان ... [illegible]
... [illegible]
که رستم ... اسفندیار ... [illegible]
... [illegible]
بدو گفت رستم که با آسمان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کنون کاسفندیار ... [illegible]
که گشتاسب ... [illegible]
... ایوان ... [illegible]

آگاه شدن گشتاسب از مرگ اسفندیار

... [illegible]
پشوتن ... [illegible]
نخستین ... ایران ... [illegible]
به ایران ... [illegible]
... [illegible]

باهنکران کفت سوفان سخن | پیاده بکام دم است پیم | بر شرنک ... بوت بار کرد | نبودی کی ... باز کرد
بجوار روش از سران بی شمار | پر از رشک ... دیدی روش ساه | بشد هوش ... چشیده روان | پر از خون ... همه روان
جوان از هشیش بیهوش آمده | بر ... پیغ ... سروش آمده | بگفتند ... با ایش شاه | فروشان ... نزدیک ... ساه
بسوخت ... او پر سرش | کتایون ... کی گفت ... | گر از شاه ... تو کشته شد | بر آورده بر پشت ... کشته شد
همی گفت ... کای شوم ... | برشت ... برکشته شد ... | دو دست ... شیر ... | کی اسفندیار ... جوان ...
پیایش همی اندر آمیختند | ... بتابید کش ... ریختند | کزین پس ... خواهی ... | کرا او خواهی ... نهنگ
ابر شاه ... خروش ... | پشوتن ... آمد ... | به آواز گفت ای سر سرکشان | ز برگشتن بخت آمد نشان
تو زین تاج ... بکرد | دم از ... آورد | ز تو دور شد فره ایزدی | همه کار ... بد
... شد آن ... | ازین پس ... | بسی رنج ... | کزو تخت ... بخت
جهانی پر از دشمن ... | نه از ... تاج ... | به کیتی ... | بروز شمارت ... روش
بگفت این ... | کجا ... | بگیتی ... | کرشی ... فروغ
میان ... دشمن ... | همی ... | ... | ... خویشتن
یکی گشت ... | که آن ... | بزرگی ... کشته شد | کرو ... بزرگان ... کشته شد
... | ... | بگفت ... | همی پند و اندرز ... گرد
هم اندر ... رستم ... | ... | ... | پشیمان شد ... اسفندیار
پشوتن بگفت ... | باواز ... | ... | همی ... بکار
... بزرگان همی کینه ... | ... پادشاهیست ... | ... | برفتند ... آزرده ...
بر پشش ... | ... | بگشتاسپ گفتند کای ... | ... اسفندیار
بزرگان ... | بدو ... پادشاهیست ... | بگفتار ... | ... شود و ...
... بیچاره ... کشته شد | سپه را همه ... کشته شد | جو ... | همه ... شاد ...
جو ... | ... پیاده ... | جو ... شاد ... | گرفت ...

چو دیدی کی فرزند فرخی چه کرد | برآورد و از ایشان بر آورد کرد | ز رویین دژ آورد و ما را برست | نکهبان کشور بد و افسرت
ز آیینه زابل فرستادیش | بسی پند و اندرز ها دادیش | که تا از پی تاج جان بشود | جهانی بر و زار و گریان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال | تو کشتی مر او را چو کشتی منال | تو بودی ... | ...
... | ... | ... | دو سال ...
... | ... همه شهر ایران ... | ... | تو شاد ... کام دل ...
بکشتند ... | کزو یافت این تاج ... | ... | ...
همه دختران ... | ... بزرگان ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... سوی سیستان ... | ... | ... | ...
... | ز روی تو ... | بکشتند شهزادگان ... | ...
... | بسر خاک ... | ... | ...
از اسفندیار ... | ... همه پادشاهی ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | نگهبان کشور بد و افسرت | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | اگر ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... فرستادیش | بسی پند و اندرز ها دادیش

گذشته شد و دیگر سپرده جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
ز راه و ز رستم نگه داشت پشت — ز بد چشم جانت پر از [illegible]

ز لهراسب تخت بزرگی بزور — گرفتی و گیتی شد از تو بشور
پسر را تو تخت بزرگی بداد — [illegible]

بافسون بسی پند داد و شنید — وزان پس بکشتن فرستاده
بگفتار جاماسب کم بود نام — جوان خیره را کند می بدام

نخوردی کز او بود بنیاد بد — تو از خدا او نه بود شرم
بگفت [illegible] گرد ببین کار بد — بدو دست می [illegible]

شنیدند این سخن را و خاموش [illegible] — ز تیمار تو شیر [illegible]
اگر چه دل آزاده بد پیش [illegible] — پشیمان شد از رفتن بد [illegible]

همی گفت گشتم خسته روان — همی چشم از درد او ارغوان
یکی نیز پرداخت شاه جهان — نهادند و گفتی ز ایران [illegible]

یکی تخت فرمود پیش شاه داد — نهاد و بروی یل اسفندیار
به پیشید آگه ز درد [illegible] — بفرمان آن نام بردار شاه

وزان پس به هر جای بر ز زنی — بایران [illegible] روشنی
ترا شرم ناید ز ریش [illegible] — که فرزند [illegible] کشتی ز بهر [illegible]

جهاندار نشسته تو پیمان بود — گر از تخت شاهی [illegible]
بکشتن بدادند فرزند را — بنازد بدو خویشتن [illegible]

چنین گفت پس با پشوتن که [illegible] — برین کشتگان [illegible]
پیامد پشوتن از ایوان شاه — بنازد بپاور و از آن [illegible]

پشوتن چنین گفت با [illegible] — که چندین چه بندی همی [illegible]
کرا ز شاه جهان [illegible] — که پیر آمد از مرز وز مرز [illegible]

چه داری کنون [illegible] تیمار او — کنون [illegible] بازار [illegible]
پذیرفت [illegible] — بداد خدا و ند [illegible]

از آن پس [illegible] — بایران [illegible]
ز بهر گزینده [illegible] — همی بود [illegible]

همی بود جنبی [illegible] — بنجم [illegible]
سواری همی [illegible] — پیام فرستاد رستم [illegible]

بهر چیز [illegible] پسر [illegible] — شب [illegible]
چو گشتاسب [illegible] — ولیکن بگشتاسب [illegible]

نامه رستم بگشتاسب و عذرخواهی نمودن

یکی نامه بنوشت رستم [illegible] — همه کار [illegible]
سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که کینه نجوید بتخت
نخست آفرین [illegible] — خدای که بنیاد گیتی [illegible]

خداوند خورشید و چرخ بلند — گزیند ز شاهی هم [illegible]
دگر گفت [illegible] — پشوتن برین [illegible]

که من چند کوشیدم با اسفندیار — مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم [illegible] کشور و گنج خویش — گزیدم [illegible]

زمانش چنان بود و گشتاسپ [illegible] — مرا دل [illegible]
برانگیختند [illegible] — پسندد [illegible]

کنون [illegible] — کز فرخ شاه او [illegible]
هنرهای شاهانش آموختم — ازاد [illegible] نام [illegible]

چو چندان که [illegible] شاه — [illegible]
چنان [illegible] — ازان [illegible]

همان [illegible] — [illegible]
پشوتن [illegible] — [illegible]

[illegible] — پشوتن بیامد [illegible]
شمار جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — ازان [illegible] سوز [illegible]
گراینده آمدن سوی [illegible] — سخنهای رستم همه [illegible]

[illegible] — ابر روی [illegible]
پشوتن [illegible] — برو نیز [illegible]

هم اندر زمان [illegible] پاسخ [illegible] — پاسخ [illegible]
چنین گفت [illegible] — چو خواهد نمودن کسی [illegible]
پسر [illegible] — همی [illegible]

پشوتن بگفت [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — خردمند [illegible]

توانی که [illegible] — پسندد [illegible]
[illegible] — [illegible]

فرستاد و پاسخ [illegible] — بدانست [illegible]
ازان [illegible] پهلوان [illegible] — دل [illegible]

چنین [illegible] — بیامد شاهزاده [illegible]
[illegible] — ز شاهان [illegible]

بدانست جاماسب [illegible] — که این [illegible] بهمن [illegible]
بگشتاسب گفت [illegible] — [illegible] بهمن [illegible]

[illegible] — [illegible]
ز دانش [illegible] — [illegible]

[illegible] — کسی نامه [illegible]
ز بهمن [illegible] — بسان [illegible]

[illegible] — [illegible]
خوش آمد سخن شاه گشتاسب [illegible] — [illegible]

که بنویس [illegible] — که پیروزگر [illegible]
که یزدان سپاس [illegible] — که ما [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که نامه [illegible]
که ما را [illegible] — بر آرای کار [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو رستم [illegible] شاه [illegible] — همان [illegible] پیام [illegible]
ز شادی [illegible] — و پیر خردمند [illegible]

بدو داد نامه که این را بخوان

بر رستم چو بر خواند نامه و پیام

فرستادن رستم بهمن را نزد گشتاسب

چو خواندی نامه دار

بدل شاد شد مرد دانش پذیر

ز چیزی که بودش بگنج اندرون — ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان — ز کوپال و از خنجر هندوان

ز کافور و از مشک و از عود تر — همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز والا و از جامهٔ نابرید — پرستار و از کودکان آنچه دید

کمرهای زرین و زرین ستام — ز یاقوت سیراب زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد — بهر دو به گنجور او بر شمرد

ستور و همه منزل آراسته — پس او را و پیشاه زو گشاده
چو گشتاسپ بد بی سپه [illegible] — شد از آن شبگان خشم [illegible]

بدو گفت [illegible] پوش — نمانی جز از [illegible] گیتی کس
ورا یافت [illegible] — از آن پس همی خواندش [illegible]

گوی بود بازو و گیر [illegible] — [illegible]
کی سر گشت [illegible] — نهاد و بهمن [illegible]

همش نیک [illegible] — سواری و میدان [illegible]
از هیچ گشتاسب [illegible] — همی خوردش [illegible]

چو بر پای بودی [illegible] — ز زانو [illegible]
همی [illegible] — همی لشکر و بالای [illegible]

میدان و هنگام بزم و شکار — گوی بود [illegible]
همی گفت کام جهاندار [illegible] — همین [illegible]

بجای و تا جاودان [illegible] — چو کم شد [illegible]
ستر [illegible] کار [illegible] — که جاوید باد آن [illegible]

همیشه دل از رنج پردخت — زمانه بفرمان و ساخت
ولش [illegible] شاد [illegible] — [illegible]

کنون کشتن رستم آریم پیش — [illegible]
ز شهر حیدون [illegible]

گفتار در ستایش سلطان محمود و ستایش شغاد و بهاد

یکی پیر بد نامش آزاد سرو — که با احمد سهل بودی بمرو

نگه داشته نامه خسروان — تنی پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتار های کهن

بسام نریمان کشیدی نژاد — بسی رزم رستم بیاد داشتی
بگویم کنون آنچه زو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم

اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان اندر این شد مرا رهنمای
بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند — کو نوشش جهان شد چو روی پرند
ببخشش همی گنج پرداخت کند — بزرگست و جود آب بالای کیو

ز رزم و ز بزم و ز تخت و کلاه — ز روی و سنان شد چو دادگاه
اگر چند کوشش بر او کرفت — تهی دستی سال نیرو گرفت

بسیم و بزر کنج و بدخواه بخت — بنام زر [illegible] ده سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین — بر آن اوکه شهر یار زمین

ز هر شهر با من یکی انجمن — بخشاید آنرا که پیشی کند
ز روی دیگر [illegible] — همه بزم و رزم و سرای کهن

ز رای و تدبیر و زمان [illegible] — کز این پس مرگ او نشان
چو ده ... [illegible] رزم [illegible] — کنون باز کردم بگفتار سرو

جز آنکس که بروین مه کو سرند — اگر چند پیشی و پیشی کند
که نامت مردم که رود [illegible] — که گشته بر سر [illegible]

همان دو [illegible] — ز گنج شهنشاه کردش نهان
مر [illegible] — [illegible]

که تا او تخت کیی برشت — نخشاید آنراکه دارد خرد
بدین رنج شهریاران پیش — چنین کی [illegible]

همی چشم دارم [illegible] — چو جشنیده [illegible]
که تو [illegible] زال [illegible] — [illegible]

گفتار در تولد شدن شغاد و بهاد و کرد زال او

ز کنیز که پیسر زاده روز کی — [illegible]
ستاره شناسان [illegible] — گرفتند [illegible]

چو در چیستی [illegible] — ستاره شمر [illegible]
گرفتیم و چشم [illegible] — که تحفه سام نیرم [illegible]

شو و لیخ [illegible] — بنو دان چنین گفت [illegible]
[illegible] اختر [illegible] — همه داشت [illegible]

جوان شد [illegible]

نوازنده و روز [illegible] — از و شاد [illegible]
بر فتند [illegible] — بدید به فرخ پی [illegible]

همان [illegible] — که ای [illegible] اختران [illegible]
[illegible] کرد [illegible] — همه شهر [illegible] آید [illegible]

ز داور [illegible] گیتی [illegible] — بهر کار [illegible]
ورا نام [illegible] شغاد — برشاه کابل [illegible] زال

که در پرده [illegible] زال [illegible] — بالا و دیدار [illegible]
از آن [illegible] — چو جشن [illegible]

گرز تخت [illegible] زال [illegible] — گفتند [illegible] زال سام [illegible]
که این خوب چهره [illegible] — [illegible] شود [illegible]

چنین [illegible] کابل [illegible] — [illegible]
[illegible] کام و آرام [illegible] — بر آن سال کودک [illegible]

ورا کین [illegible] بدی راه — از آن نازنده [illegible]
بزرگان [illegible] سواران [illegible] — همان [illegible]

که دیدار [illegible] شهریار — بدید [illegible]
همان [illegible] — فرو زنده [illegible]

هنرمند و گوینده [illegible] — که از ماه [illegible]
که شمشیر و کابل [illegible] — که دارد [illegible]

مرو را [illegible] — چنین [illegible]
چنین بخشاید [illegible] — [illegible]

و ز این [illegible] گیتی [illegible] — تو داری [illegible]
همیشه [illegible] — و الا [illegible]

سواره [illegible]

سپهدار کابل ز رستم نژند / همی باج جست کی ای نیز
گرستی به دیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
یکی گنج زرکان که بد زر و فش / ور پیشتاد با نامور ش
همه آتشش چون که گیتی آب / که با خشم بودی برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم ز وندی هم از زابلستان
چنان کز پس سال گوهر مکا / ز کابل بخواستی باژ و ساو
در اندیشه مهتر کابلی / جهان هر که جو رستم زابلی
بگیرد ز کار درم خیره راه / وز آن پس که دادآوری شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستدند / همه کابلستان به هم بر زدند
ز رستم شد از کار بیداد گاه / نگرد آن سخن پیش کس خیر داد
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را همین رنج تم / مرا سوی ما راه و آرام رفت
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم موی را بدام آوریم / بدین کار گیتی به نام آورم
بگفتند هر دو و بر رای بند / بباید شنیدن به بد بر نشند
که سر گرکشی برکردی فر بَرد / که را چه گفت مر ...
شبی تا بر آمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد ز اندیشه خواب
که به چاره بسازیم بر دید بهست / کزین پیش شو تا بنا کام بت
بکوشیم و سرگم کند زو تهم / به سر چاره جستن بیاییم هم
که از نام او در جهان گم کنیم / دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که از این سخن هیچ نا بسته‌ام
یکی سور کن مهتران انجمن / می و رود و رامشگران خواه با
همی خوردن اندر هم ای پیش گوی / میان سخن جوانمرد گوی
بخوار آن همه سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
به رستم بگوید از آن پیش گر / وزو هم بپیچان از این کار
همه تخمه زال از دشت گوی / همان کم بود زر و تاب بای
که تا من شوم سوی زابلستم / بگوید به مهتر کابل شم
به نخجیر از آن چه که پیش بدر / ز تا اسپ زخم جاه و بکدر
برآشوبد او رستم از پند چیز / بیاید بدین مرز و پیش سخن
تو نخچیرگاهی که کن برآه / بکن چاه چندی به نخجیرگاه
برآماد از رستم و خروش آسمان / یکی جای و برپای کشتیگان
بر آن تیغ‌ها کنده آری تو پای / ببرّی نشان تیغهای دراز
همان تیز مرد جهانجوی بر / نشان نیزه و خسته زیر گاه
اگر ده کنی چاه بهتر که پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بسکالی از مهتر پیر سام / کر تیغ دیر راه و کشادگی
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچ کس
بشد شاه شادان ز پیشش برفت / بگشاد آن پی هر سو برزو
بمهمانی مهمان به کابل بخوانم / بخواند و پسندید شاه آن نشان
به ایوان خود شد به مجلس نشست / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر بر شد از باده و خرمی / شغاد آمد آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل سخن / همی سر فراز هم بر این انجمن
برادر به رستم چو دستان بداد / از این نامور ترک و دار و گهر

از او شاه کابل برآشفت گفت / که هرگز چنین راز نتوان نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه ای / برادر نه ای خویش رستم نه ای
گر او دست یابد تو بر پشت آن / برآورد زو کی برخیزد نم
تو از چاکری کهتری بر نسب / برادر نخواند ترا مادرش
کز بنیاد باج از بر کابلستان / چو کس نیاید ز زابلستان
که گفتار او تنگ دل شد شغاد / بر آشفت سر سخت کی ای بله
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کینه سر از باد و سر
بیامد بدرگاه زیب و پر / دلی پر ز تیمار و پر از پند
چو آگه بود وی پسر زابل / جهان زیر او بالا و آن برز و یال
بپرسید و بسیار بنواختش / همانا که پرسید از آن پاسخش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / بدو دید پیش بدو شد به بال
چنین گفت کز تخمه سام شیر / نیاید که گر زنده ماند ایب
بگفت آنچه رفت از بد کابلی
چه گوید همی این رستم زابلی
چنین داد پاسخ به رستم شغاد
که از شاه کابل کن ...
از او نیکویی دیدم از پیش ازین / بدو دیدی مرا خواندی ای زمین
کنون می نخواند ز ننگ آن تو را / سرافرازکس نیز فرایزدی
مرا پیش آن انجمن خوار کرد / هم از کینه و مهر بیدار کرد
سخن گفت چند است اینت شاه و شاه / کرا هست ایشان نماند چنم
از این بیش گویم که او تیره گشت / منم نیز گوهر و مردمی کاست
مغز آمد اندر گرفت و نز / اگر هستی او نو و نیز زرنجیز
ز دل مهتران شد دلم پرزدود / به کابل برآمد هم از خشم اوش
چو بشنید رستم برآشفت گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
از او خیره شد دیدم از کار اوش / کز اندیشه او دو زانو فرش
سپس از تو این گفته پیمان کنم / برو بر دل دیده پیمان کنم
شنیدم ترا شاد و شیر او / به کابل نیاید از آن بخت او
همی داشتش از پی جنگجو / سپرده بدو جایگاه لب
ز لشکر گزین کرد شاه پیشرو / کسی را که بینی بیابانی بد
بفرمود تا ساز لشکر کنند / ز زاول به کابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر بر آراست / دل پهلوان گشت بر داغ تب
بیامد بر رستم جنگی شغاد / که با شاه کابل کنم رزم و
که گر نام تو نیز گویم به رب / به کابل نباید کس آرام داد
که آمد که پیش تو آید به جنگ / اگر تو به نخچیر سازی درنگ
بیامد که اوز آن پشیمان شده / وزین رفتنم سوی زابلستان
بیاره کنون پیش من شاه لاف / ز کابل گزیده فرستاد هیل
چنین گفت رستم که زیبا بود / مرا خود به کابل نباید سپاه
زواره و پس نامور چند مرد / پیاده همانا نشستند دار
ورا ز روی شاه کابلستان / نه پیشاسپاه و نه زابلستان
بهشتم چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد با شتاب
ببرد از میان لشکری چاره گر / کجا نام بُرد از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه جا بکنده و زیر زرد

زده حربه بسیار بن اندر زمین — همان تیغ و ساطور و ژوپین کین
بخاک و بخس چاه را کرد کور — ز مردم ندیدی و نه چشم ستور
وز آن روی رستم بسیچید راه — بیامد ز زابل بدرگاه شاه
چو رستم روان سر ز زابل نهاد — سواری برانگیخت پویان شغاد
که آمد گو پیلتن با سپاه — تو پیش آی و پوزش کن از گناه
خبر چون بشاه کابل رسید — همانگه دو دانا ز پیش برگزید
سپهدار کابل بیامد ز شهر — زبان پر ز گفتار و دل پر ز زهر
چو رویش بدید آن تهمتن ز دور — پیاده شد و پیش اسپش دوید
ز سر سالار هندی برگرفت — برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید — بزاری بر آن کان دل او شنید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد — همی کرد پوزش ز کار شغاد
گر از مست شد بیهده بیهشی — گر آواز دادی سر از سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا — فروزان کنی جایگاه مرا
تهمتن بر او سر بپوشید پای — به زرین نشست و پیاده بجای
همی رفت پیش اندرون پا دو پای — سر پای برهنه بدل [illegible]
بر شهر کابل یکی جای نو — به سبزی و پیشش [illegible]
بیاورد و آب جنبید [illegible] — نشستنگهی ساخت بر جای گاه
ابا خوردنیها بیاورد شاه — بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند — همی تهنیت هر زمان برفشاند
وز آن پس به رستم چنین گفت شاه — که چون رایت آید به نخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه — بهر جای نخچیر گرد و گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور — کسی را که باشد تگاور ستور
به تنگ اندرش گور و آهو و رود — ازان دشت نخچیر شادان بود
بگفتا به رستم که [illegible] شود — از آن دشت پر آب نخچیر و گور
بنخچیر گه آید کسی از زمان — [illegible]
ماند گفت و رستم [illegible] — ز اندیشه و از دل [illegible]
چنین است کار جهان [illegible] — [illegible]
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ — همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ — یکی شد بیاید بدان [illegible]
[illegible] — اگر شاه اگر شیر جنگی بود

بشکار رفتن رستم با رخش و در چاه افتادن و بگذشتن

بفرمود تا رخش را زین کنند — همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه کرد و شاد — [illegible]
زواره همی رفت با پیلتن — [illegible] آن انجمن
به نخچیر لشکر پراکنده شد — تهمتن [illegible]
همی رخش زان خاک نو یافت بوی — تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک — زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه — چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم — زمانه خرد را بپوشید چشم
زواره تهمتن بدان [illegible] بود — که ز مردمان اندر آن جایگاه
یکی تازیانه برآورد نرم — بزد تنگدل رخش را کرد گرم

چو تنگ اندر آمد میان دو چاه — ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد به یک چاهسار — نبد جای آویزش و کارزار
چو نزدیک شد چشم [illegible] — ز بالا در آمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز — نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ — بر و پای آن پهلوان بزرگ
به مردی تن خویش را برکشید — دلیر از بن چاه بر سر کشید
ورا گفت [illegible] — یکی باد سرد از جگر برکشید
[illegible] — [illegible] کار خویش
به آواز گفت او بد خویشتن — که خواند ترا مرد کین پیلتن
جهان شاه [illegible] — همی کینه را جای [illegible]
[illegible] — که جانت [illegible]
برزم اندرون [illegible] — [illegible]
[illegible] — که او ماند و [illegible] نشان کار
چه گفت آن [illegible] پدر — [illegible]
اگر شیر مردی اگر [illegible] — وگر کوه خارا [illegible]
نیاید [illegible] — نگیرد ترا هم سپهر انجام
ز خون [illegible] — که خونت بریزند هنگام [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — برانداختم تو سوی [illegible]
[illegible] کیوان [illegible] — [illegible]
چو با خستگی چشمها برگشاد — بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست — شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم — ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن — بپیچی ازین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد — که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی به خون ریختن — به ایران به تاراج و آویختن
گه آمد که بر تو سر آید بلا — شوی کشته در دام آهرمنا
زواره بجایی دگر رفت باز — [illegible] شغاد
همانگه سپهدار کابل ز راه — ز دشت اندر آمد به نخچیرگاه
همی پهلوان را بدان خسته دید — بر آن خستگیهاش [illegible] دید
بدو گفت کای نامبردار شاه — چه بود این بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندین پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم
[illegible] — [illegible]
چو دیدش [illegible] — [illegible]
[illegible] ای برادر [illegible] — [illegible]
همان بد که کردی تو با [illegible] — [illegible] اکنون [illegible]
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای مرد بدگوهر چاره جوی
[illegible] — چنین گفت [illegible]
بد گوهر [illegible] — ز درد تو خونین سرشک آورم
که کار من اکنون [illegible] — [illegible]
سرآمد مرا روزگار پزشک — تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان نماند که پیش آیدت — کسی زنده بر گنبد [illegible]

کشته شدن رستم و زواره و شغاد و رها

و خبر یافتن زال

برفت او و ماند از پس او ...

سواری نماند از بزرگان ...

بکابل آمدن فرامرز و کشته شدن شاه کابل



گفتار اندر سپری شدن روزگار گشتاسب

[illegible]

لشکر آراستن بهمن و رفتن بجانب زابلستان

[illegible]

رسیدن بهمن به هیرمند و کس فرستادن نزد زال

جنگ کردن بهمن با فرامرز و گرفتار شدن فرامرز

پادشاهی همای بن بهمن سی و دو سال بود

که این تاج و این تخت فرخنده [illegible] | دل پهلوانان کند [illegible] | همه نیکویی باد کردار ما | [illegible] پس رنج و تیمار ما

تو آگه نه‌ای زانکه در شهر من | نیازارمش رنج خویش [illegible] | همان نامداران که دارند گنج | نباشند از ان نیکویها برنج

چو هنگام زادن آمد فراز | ز لشکر نهان داشت [illegible] | همی تخت شاهی پسند آیدش | جهان داشتن سودمند آیدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت | همی داشت آن نیکویی در نهفت | [illegible] | یکی پاک با شرم و پرمایه

نهانی به [illegible] فرزند را | [illegible] شاخ برومند را | [illegible] | چنین گفت کان پاک [illegible]

همان تاج شاهی به سر برنهاد | همی بود بر تخت پیروز شاد | ز دشمن [illegible] | [illegible] سوی لشکری

بیک چند [illegible] جهان | [illegible] | کسی کو بجز داد و خوبی نخواست | جهان از سر [illegible] و راست

جهان شد همه ایمن و داد و رام | بکشور همی [illegible] | [illegible] | [illegible] رفت شاه

بفرمود تا [illegible] مغز | یکی تخته جست از در کار نغز | یکی خرد صندوق از آن [illegible] | بکرد و [illegible] قیر و مشک

درون [illegible] جامه [illegible] | بگیرند و بیرون او قیر و موم | [illegible] گوهر [illegible] | عقیق و زمرد [illegible]

بر [illegible] | ببازوی آن کودک شیرخوار | [illegible] | [illegible]

بدانگه که شد کودک از خواب | خروشان شد آن [illegible] | نهاده [illegible] صندوق [illegible] | [illegible]

سر تنگ صندوق [illegible] | [illegible] | [illegible] صندوق [illegible] شب | یکی دیگر [illegible] لب

[illegible] همای [illegible] | [illegible] | [illegible] | که آب [illegible]

[illegible] | نگهبان [illegible] گفت [illegible] | سپیده چو [illegible] | [illegible]

بکاری [illegible] | [illegible] کار [illegible] | یکی گازر آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | بماند اندر آن کار [illegible] | [illegible] آمد [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز صندوق [illegible] | بماند [illegible] | که چیزی [illegible]

چو پیکان [illegible] گازر [illegible] | بدو گفت [illegible] | [illegible] | بدین کار [illegible]

دل گازر [illegible] | یکی کودک [illegible] | [illegible] | [illegible]

بدو گفت گازر [illegible] | [illegible] | کنون [illegible] نهفت | [illegible]

[illegible]

بجائی شدی با کمانی بدست / [illegible]
چو گردی همی ساخت تیر و کمان / بفرمود پیر گشته بی‌گمان
بنو مجلیان همه روز گشت / بر آموختی نیز زنده [illegible]
بدو مرد گازر زبس بر شمرد / [illegible]
بدو چون برآمد بگفت ای پدر / نیاید ز من کار گازرگری
که گر کار گازر سواری تمام / [illegible]
فرستاد پس پیر فرهنگ تن / بیاورد کاو به بر کاشتن
کمان پسته‌ای سرو کشتی برای / گرامی پرنیان کرگ پنهان همی
بگازر چنین گفت کای [illegible] / همی تیر و کمان [illegible] آب
ازان پس بر پیشه [illegible] / کنون از من این کند ای [illegible]
بیاموخت فرهنگ و شد پر منش / برآمد ز گازر [illegible]
ز مرد آب [illegible] / که گیتی [illegible] مرا پیشه کن
چو برزش [illegible] گازری / بیاموخت [illegible] نیاز
همان خرم بکام [illegible] تیر و کمان / ز بیش [illegible]
بکار [illegible] / همی [illegible]
[illegible]

ببرد آگهی تا بنزد همای / که رومی نهادند در مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبدنژاد
بفرمود تا لشکر سوی روم / بشمشیر ویران کند بر و بوم
سپه گرد کرد آن زمان رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو داراب بشنید شد شادکام / بنزدیک او رفت جوینده نام
سپه چون فراوان شد از کشوری / همای اندر آمد سوی لشکری
بیامد بکاخ همایون همای / خود و مرزبانان گرفته بپای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / [illegible]
همی بود چندی بر آن پیش تخت / چو لشکر فراوان بدو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردون بر آورده پولاد گرز
[illegible] / [illegible]
چو دید آن بر و چهر و بالای او / [illegible]
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین برز و بالا و این دستبرد
بماند [illegible] / [illegible]
دلیر و سرافراز و گندآور است / ولیکن نیابی نشانش [illegible]
ز رفتن یکی روز [illegible] / [illegible]

رفتن لشکر بجنگ سپاه رشنواد و داراب

چو جنگ آوران زو یکی گشت راه / [illegible]
[illegible] / بدان تا نماند سخن در نهان
بنیک و به لشکر اگر بد بود / ز بد ما گمانیش کوته بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / جهان لشکری را همه دل گرفت
جهان کر دو روزی یکی بسته بود / بر آمد همی گشت از رشنواد
یکی ابر و باران و برق و خروش / زمین چون تب آسمان پر خروش
همی سوز باران همی ریخت تند / [illegible]
همی گشت [illegible] / ز باران همی جست راه گریز
[illegible] / سیاهش یکی جای پایی نیافت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز خیمه جدا ماند زو رهنمای
بدان طاق آزرده [illegible] خفت / چو شهنشه خفته بود [illegible]
سپهبد همی گرد لشکر گذشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
[illegible] / گران [illegible]
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش کسی [illegible] / بپای [illegible] اندر نهفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / [illegible]
وگر بار بارد ز ویران خروش / [illegible]
[illegible] / ز باران نترسید این نامور
سپهدار [illegible] آواز [illegible] بگوش / [illegible]
بفرمود کاین را بجویند [illegible] / یکی سوی طاق آمد [illegible]
بپیچید کاندر نهفته [illegible] / چنین بر تن خود [illegible]
فرستنده و دید مرد جوان / خردمند و با فر و با [illegible] پهلوان
همه جامه داراب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه

بپرسید پس پهبد گفت کز نخرام / دل پهلوان زان سخن بر دمید
بفرمود کو را بخوانید زود / خروشی ز ایرانیان کای رشنواد

برفتند و گفتند کای نیکنام / ازین خوب چهره جهاندیده گرد
چو داراب آمد بر آن پهلوی / شکسته درو طاق ایوان سرای

چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین شاه گشت شگفت / گر این تیر را فر ازو شد از آن رفت

بشنید با او به پرده سرای / همی گفت کای از کیان نژادی
کسی چون جهان این شگفتی ندید / ندانم که چون گذرد این شب نژند

بفرمود تا جامه خواب آوردند / بجز گاه و جایی بیاراستند
اگر وانگه او آتشی بر فروخت / بسی داد با جنگ و سنگ نخست

بفرمود تا شمع افروختند / سپهبد بر آن جای آراست گاه
بفرمود تا موبد برفت سال / کسی نیست چاره بجز آن رای

نگه کرد داراب از زیر سیم / گر خواست تا تیغ زرین ستام
داراب دانا نو پرسید روی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

به مردی تو فرزند و برهنه چنان / سر و گرد گوییم ز آن راه راست
چو بشنید داراب کز گفت / گذشته همه پیش شاه او نهفت

به دانستگان گفتن آن رشنواد / سخنها که گفت پاک رشنواد
برهنه ز نیک او هوشیار بودی / ز هنر راه رو و چاره پهلوی خویش

یکایک سالار لشکر بگفت / ز خواب و آرام و خفت و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / ز دیبا پهلوان گفت رسان

ز آن کار گازر و کار ناز و سردار / بیامد بیدار او مهر همه
بگفت این زمان جای کو برگرفت / از آن مرز با روم لشکر گرفت

سپهبد طلایه بدارا سپرد / طلایه سپاهی ز لشکر گزید
پیامد طلایه سوی مرز بوم / وزین سو نگهبان آن مرز و بوم

سپاه و دو شاه این میدان بگرد / برآمد همانگاه گرد سیاه
همه یک بیک گرد او آمدند / چو رود و روان خون چو باران چکید

چو داراب میدان سپاه آورید / بر پیش او اندر آمد گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ و او برفت

چه مرغیت از آن کوه بر ساختند / به هنگام جنگ اژدهای نبرد
چنین تا به لشکرگه رومیان / همی رفت بر سان شیر ژیان

به پیش شیر رزم و سپه چون نهان / چو بالا گرفتی و تیغ و سنان
به پیروزی از رومیان گشت باز / به نزد یکی سالار گردن فراز

بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاد از تو دلشاد
چو ما باز گردیم ازین رزمگاه / سپاه اندر آید ازین مرز روم

که تو چندانی از آن شب یابی به شاه / که داراب را گنج و زر نیک کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بیاراستند

جنگ کردن ایرانیان با رومیان و شکست یافتن رومیان

چو خورشید برزد سر از برج تیغ / زمین شد به کردار روز از چراغ

همه با جوشن و مغفر و پیل / شتاب کرد و بشنید ز آن سپاه

چو داراب پیش آن روم و جنگ بر / خروشان به داراب کین و شیر

به پیش صف رومیان کس نماند / بر گردان شیر ژیان پس نماند

طلب پیل با انده چو گرگ / پیلکند گرد آن سپاه بزرگ
همه لشکر روم بر هم زدند / کسی را نماند ایستادن نه دید

کشته شد چندان ز رومی سپاه / که کل دشت از خون خاک گون
وز آنجایگه شد سوی شهر خیر / دلیران ایران گریزان زشیر
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بر دمید
جهان جای تنگ از دلیران گشت / پیل ایلیس کز ره بگشت

آفرین بجهان تیغ بر کوش بزرگ / همه بار بشد شکر تنگ
بر آورد گرد از دو لشکر سپاه / بزرگان ازو بر گرفتند گرد

بجنبید و شب بسی کو آمد / شد از خواسته لشکر آراسته
سپه پیش لشکرگه رومیان / بر آسوده و کشاد بند از میان

که گر کو کنون تاب ستم نیست / وزیر جهان بسته شد سوی هست
فرستاد و زیرکی داراب گس / کای ای شیر دل مرد فرخ نژاد

سر تیغ او نیست جای بخش / تو دادی ترا در بخرد او خویش
همی تا بر آن شد و کان جهانی / که آن بخشش آن جهان دل آشنا

فرستاده وزیر کسی سوی رشنواد / بدو گفت پیروزی او بیش شاد
چو بشنید داراب شد شادکام / بی نیز بر داشت از بهر نام

همان پس بر شب آمد / طلایه پرگشت و برگشت
چو دار خجسته بر زمین شده / چو بشنید و پیمان شکستن

همه پاسبانان پرسیده / همی گشت چاره بیر شیر بد
همان شهر اشان همی چو نخفتند / بر پیش شد کرد آن ایلیل

همی خشد ز پس رومیان / کسی از بوم و بر باده گیرد
خروشی بر آرای بر آمد ز بوم / چو بکیمیا آن شد آن بالا روم

قیصر به کین آن شکست / نخ ماه و راه آتش برکشت
فرستاد و آمد بر رشنواد / که گرد دو کرسپ زمین یاد

شد اندر که فرخ به جنگ سپه / بر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر یاد جهان بیاید ز او کنون بسیم / بسوی کی زبون آن کشیم

فرستاد قیصر ز مرز کو چنین / ابا بدره با برده و بی پا جبر
سپهبد بشد رفت از وی که ای / زو بیابد گوهر پاسخ و

وز آنجایگه بازگشت شاد / بپرسید داراب را رشنواد
بفرمود باره بیاورد ایران / که داراب از آن رخت شد

ز آن گازر و شوی که کوه سپهر / شه مهر و زر چو خوار قیم
بزرگی کشتی آن کار بیازند بوی / پیروان کلاه خسرو است شد

از آن گازر و شوی او رشنواد / ز هر کو بپرسید و کرد آن
گفتند پاداش آن خرد پنهان / به بخشنده جوی آنکه گو آیی

ز رنج و فرو بردن اندر شیر خوار / بکاری که گوش و دانش نبرد
چنین گفت بشوی آن رشنواد / که پیروز باشید به روز و شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبد پیر سر کس شنید
همی گو ز رزمان هر دو پیکر رای / یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب و از آب و آن زنده گاه / هم از جنگ او اندر آن رزمگاه

بازآمدن لشکر ایران به فتح و فیروزی با پادشاهی نشستن داراب

پادشاهی داراب یب سال بوده است

آغاز داستان و پادشاهی نشستن داراب

بزرگان و بیداردل بخردان | که گیتی نجستم برنج و بداد

ببستند کستی شکار و شبان | بدیهیم خرداد و پاداش مان

جنگ داراب با تازیان و ظفر یافتن داراب

جنگ داراب با رومیان و ظفر یافتن داراب

یکی مهد زرین چهار اسپ شد
پرستنده و تاج زر خوب چهر
و دیگر همه بار دیبای روم
سکوبا و راهب ز ایوان و بوم

شتر وار اسپ صد گستردنی
ز چیزی که بد در خور بردنی
دلارای رومی همه از نژاد
سکوبا و راهب ورا رهنمون

کنیزک پس پشت او بیست جفت
از آن بیست را جام زرین بدست
به جام اندرون گوهر شاهوار
بیاراست اسپ که شاهوار

تنش خسته بد ره به دارا سپرد
که را گنجور او برشمرد
وزان پس چو آن روی بنگرد شاه
سپه را سوی شهر ایران براند

سوی روم رفت آن دلارای شاه
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار
پر از گوهر و زر نگین بی نگار

همانا که برزد یکی تیره بوم
شبستانش بازار شد زان دژم
بپیچید در جامه سر زو بتافت
که از گفتش بی نیاز خوش نگار

وز آن کار شد شاه ایران دژم
برآمد برین چار و روز تیره
پزشکان نشستند زاندوهم
بیامد یکی نامه فرستاد نزد

یکی مرد بنهاد دل پر گناه
پژوهید تا دارو آرد بجا
گیاهی که سوزنده کام و جگر
به روم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر شرنگ
بیاورد چندی ز دیده سرشک
بشد زان خوشی بوی کامش بجست
بگرید از روی پیاده بجست

اگر چند شکیبد شست آن خوی جب
ورا زر شد ولاد ریختن
دل پادشا سرد گشت اندر آن
نوشت او بدارش بفیلقوس

همی گو که کودک نهفت در نهان
کنیزک آن سخن کس جهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
یکی کودکی آمد چو تابنده مهر

ز بالا و روی و ز بو و ز بش

رفتن اسکندر به روم و احوال او

سکندر همی خواندندی ورا بش

بفرخ همی داشت آن نام را
گرو یافت از هر دری کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری
که پیداست از تخم من قیصری

نیامد ز کس نام داراب بسر
سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی پیش آید که گوید کسی
که داراش فرزند زد کیمیس

چو اسکندر از پاک مادر بزاد
بزرگی نیاسود کسی شهر داد
با فرکی دیدار بدمنش
که کار رکاری بالابلند

همان شب یکی کره زد از نژنگ
به شاخ از بر شیر گور تنگ
فزاینده قیصر بر آن و مال
که آنکه ازو بش فسیح آن خیال

بشکیبد فرزند خواهر پستی
همان دید از او پادشاهی
بسودی همه کرد در چشم مال
که همتای او سکندر بپال

سپهدار فیلقوس بخشید بخت
ز هر گونه سالیان کذشت
سکندر ز اندیشه ای آن برفت
هنر گشتن پهلوانی گرفت

وزان پس پسر را همی داشت دوش
چهار ابستی پهلوانی برش
خرد یافت بختی شد شه کارزار
همشوار با پسنگ پیاره

ولی همه گشت نیکی فیلقوس
بدیدار او داشتی بزم و آب
هنرها که باشد کیان را بکار
سکندر بیاموخت آموزگار

تو گفتی نشاید که گرد او را
و گر تخت شاهی بجوید بدو
وزان پس که ناهید زو بهره بود
بپاموزنی خواهست داد او

یکی کودکی داشت او نو نهال
ز فرزند داراب چهار سال
همان فرزند داراب کی بود دام
که تا از پرستش شد به کام

چو نه سال بگذشت ازین بیش سال
شکست اندر آمد بهال
پسر مرد شاه اسب همای
همی خواند بدو کسری سرای

بزرگان فرزانگان را بخواند
بر تخت بزرگی فراوان
بگفت این که دارای دارا کنون
شمار جهانی بود رهنمون

هر کوشش ایرانی فرمان
ز فرمان او درگذشت جان
که آن تخت شاهی نماند دراز
نکوشی به رنج و رنج دراز

که خورشید بود و مهر داد آور
بشادی مرا آیین باید آور
بگفت این بداد و ز دلیر شید
شد آن کو کلاه ز جون خلید

پسر مرد آن شاه پیر
همی ماند ز تخت شاهنشهی
جهان را بماند کس آیین سال
بماند کسی که داد آن شان

همان کو بجام می آیم بپس

پادشاهی دارا بن داراب [illegible] سال بود

بگیتی نمایم آیین خویش

چو دارا ز دل سوک داراب برد
شد همی ز بانش پر از گنج
چو فرخ نشست بر گاه گفت
بخورشید نام گیتی برفت

یکی مرد بیشه و برنا و خوب
ز ناز جاه خواهم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان تاج بگذرد
اوان ازو کرد آن کین آورد

کسی را نخواهم که افتد بجاه
نهشید بر باشم و او ز دل
نباز انم که پس گیرد به گنج
بر آمد همی سر به تن نشیرود

وگر سیم یابد به زر اندر بدل
منم جهان شاهی و انجام کشی
بگیتی خور و بخشش و چادر
نخواهم کسی شاد بارنج

نخواهم که باشد مرا رهنما
ز هر دو جهان آن و آن برام
یکی بود پشت فرخ جهان
بزرگی شاهی فرمان را

چه مرد خرد مند راه پیش خواند
بفرمود چون نخجیری نام
که هر کو ز رای فرمان
ز دارای داراب بن بهمن شیر

همه سوکند بنشاند دل گام
اگر جان بپیماید اگر جای
سرگنج های کهن بر گشاد
بپیچید بپند آن ز شان

همه گوش کیسر فرمان همه
یکی را بجام و یکی را بلشت
درم داد و دینار بر پشت
سپه را همه خواندندی روزی

بد آن جای اندر آمد درم با بپشت
ز بخشیده بر سر سری کشوری
یکی را که درویش بخشید مزد
همان جوش تیغ و گرز گران

بزرگی که بد کار دیده بپای
بدان انداری امیر مهتری
ز رهند و ز خاقان و چین تن
سپه را چنین بار زر داد

از پرستاده آمد ز هر کشوری
نه پیل بود و باد کسی از آو
یکی شاه پیدا گر فرو تن نام
ز روم و ز هر کشوری هم چنین

همه پاک بد بدو شد وساو

بر تخت نشستن اسکندر و حقیقت احوال او

بیاورد از روکش شد از شاهنشاه گاه

کسی را که درویش مرد او داد
نخواهند کان گنج بود بیار
بر دواندران جند که فیلقوس
بروم اندرون چند که بود بوس

سکندر به تخت نیا برنشست
همی جست و دست بدی را ببست
کجا مادرست بد کجا بر و بوم
گر او شاه بود و آنهمه مرز و بوم

حکیمی که بد ارسطالیس نام
خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاک رای
زبان کرد گویا و بگرفت جای

بدو گفت کای قیصر شادکام
همی گم کنی از زمین کام نام
گر این تخت یکباره آید به تو
نخواهد همی کس که آید بسی

بدانکه کجا کو رسیدم بکام
بماند به گیتی مرا زو نشان
جهان آنکه داده پس کس نهی
اگر پند دانا کنون نشنوی

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام
به تخت کیی بر بوی شادکام

و گر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دسترس
به بد روز گیتی نجستست کس

سکندر شنید این همه پند اوش
سخن گوی را آفرین خواند اش
نبرد از آن کرده کاری کند
ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد

به هوش و ز دانش به هر راستی
چو بر تخت بنشست شاهنشهی
جهان گر به روزی و پیش آمده
سخن گوی و روشن دل آزاده

ز روزی که دارا بیامد به روم
کجا باز خواهد از آن مرز و بوم
فرستاده با پاسخ پرسش شنید
بپرسید از روم شد ناپدید

سکندر سپه را سراسر بخواند
گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان
نباید که کس گوید مردی گمان

مرا روی گیتی بباید سپرد
بد و نیک چیزی نباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن
دل از بوم و بر پاک پرداختن

در گنجهای کهن باز کرد
بدو سود و لشکرش پیوسته گرد
بیک بیگر بنوا ز روم خود
بر شعبده و زر کار و سالار

برون آمد از شهر و لشکر براند
بره با جهان لشکر آباد و ار
ورفشی پس پشت سالار روم
نوشته بر او پاسخ پر ز بوم

همانا که بر روی خیره ...
بر او بر نوشته همه بیت الصلیب
مصر آمد از روم چندان سپاه
که بر پشت شد بر مور و پشت راه

جنگ کردن قیصر با دارا و ظفر یافتن اسکندر

دو لشکر بر روی آورد روی
چو بود انگهی گفت پرخاش جوی

بشستم به مصر اندر آمد شکست
سکندر سر راه ایشان ببست
یکبار چندان که شمار شد
که گیر نیزه دو دست پیکار شد

ز گوپال و از اسب و از کوس پیل
ز رخشان از تیغ بی‌مر ز نیل
کمرهای زرین و زرین ستام
همان تیغ مصری و زرین نیام

ز زر و سیم و دینار چندان بیافت
کز انجا خواسته بارگی برنتافت
بشستی نهادی پیاده سوار
بزرگان جنگ آور نامدار

از آنجا که سالار ایران گرفت
دل شیر مرد جنگ لیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
بچنید و آمد بدین مرز و بوم

بر نعش از مطر چندان سپاه
کز انگیز و زر باد و برست راه
همیداشت از پارس جنگ روم
کز ایران بیگانه آباد بوم

بیاورد لشکر به پیش فرات
سپه راند و پیش فرات
بگرد آب با لشکر کشید
بجوشش که گفتی آب دریا نمند

سکندر چو بشنید کامد پیام
پذیره شد و رزو پیوند و رام
میان را به لشکر و دو بست تنگ
سکندر گرانمایگان را بخواند

ز هر گونه با او سخن راندند
سخنهای دارا بر او خواندند
چو بیگر آمد از گرشاسب بیشمار
چنین گفت کاکنون خرد بنمای

رفتن سکندر به رسولی پیش داراب و شناختن داراب او را

گر این جنگ را بود روم پیش روی
همی گرایم کوه و پیش روی

گر دولت پر گوهر شاهوار
یکی خیمه بر روی جامه زرنگار
زرین اندرون تیغ زرین نیام
سواری و از ره و دیباش گنجور

بپرسید بالای زرین ستام
چو آمد بنزدیک دارا فراز
چو ره دانش و گوهر نبید شاهنشه
پیاده شد و بر و پیش نماز

ز لشکر پیاده سپهدار ماه
خود و نام بر دارد و تاج جان
همه مهتران پیش او ماندند
ز رو بر نهاده بر دو تا دند

جهان دار دارا مر او را بخواند
بپرسید و برتر بر کاخ نشاند
نوشته برو پاسخ نامه گفت
پیام سکندر چنین بود شاه

بدید آورد او پیش دارا سخن
بالا و از شاخ و آهنگ او
همی گفت کز ره بیستاده کام
بگیتی بر جای گیتی تره کام

نشست آفرین گر به دید ایا
گرجا و پیچه یار او پستاد اجاز
سکندر چنین گفت کای نیک نام
مرا گرد گرد و فرمان که نام

مرا آرزو نیست با شاه جنگ
نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
برادر که گرز زمین هر ...
اگر دم مر سپیه جهاندار کی

همه راستی خواهم و نیکوی
بیوزد که سالار ایران توی
اگر داری از بهر زمین آدم تیغ
کشاید سپه دون جهان آزرم تیغ

چنین پاسخ آمد مرا چشم سن
ز نیکان زکی و از پیش من
چو رزم آوری تو ز آنم آزرم
زمین بوم و بنیاد تیک مرا

گزین کن یکی روز کاربند
بیین هر چه پیش از آن آید گزند
که من سر بیچم ز جنگ آوران
و گر جنگ باشد سپاه گران

چو دارا بدید آن دل و رای او
سخن گفتن و فرو بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج
ابا یاره و طوق با فرو تاج

بدو گفت نام و نشان تو چیست
که بر فر و شاخت بباید گریست
ز را ند از جهتی برتری
سخن بیدو من کام که اسکندری

بدین برزو بالا و این فر و جاه
مگر تخت یار بهرور سپاه
چنین داد پاسخ که کس این نکرد
نه دور آشتی و نه اندر نبرد

بگوید کای ورش کمتر زند
که برتر از که با خرد و انگیزه سپه زند
جهان را بیا و آتر و از جو بیشتن
جهان شد بیارای لشکر

سکندر ز نزدیک دارا برفت
که از و هیچ شنان گذرد
پیامم سپه بد و برکنی
بگفتم شتاب آنچه او کرد یاد

بیارا پسند شد یکی جایگاه
جهان هیچ و زرو بورت نگاه
سپه دار ایران منش سپاه و خوان
بسالار فرمود کو را بخوان

فرستاد و دارا و ز زبان خواندند
بجای سوار لشکر نشاندند
چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می جام و رامشگران خواستند

سکندر چو خورد می و مشکوار
نهادی پیپک جام را و گر گذار
چنین تا می جام چندی بجست
نهاد آن از انداز و اندر نشست

دو هفته و چه ماه بد دارا بگفت / که رومی شد او موز با جام جفت
بفرمود تا او ز پرسید شاه / که جام سپید از چه داری نگاه
بدو گفت سالار کای شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران چنین نیست راه / بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین شهریار / یکی جام پر لؤلؤ شاهوار
بفرمود تا برکشش بر نهید / یکی سرخ یاقوت بر سر نهید
هم اندر زمان پیش خوانان ز بوم / [illegible]
درخانه ببین رزمگاه آمدند / سواران بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندر است / که بر تخت بگذر و با افسر است
بدانگه که دارا بفرمود شاه / برفتیم زنزدیک او ناجواه
برآشفت دارا بدان خوارگر / بگفتار با شاه پیکارگر
جوانا چو شاهی کزو بگذرستم / شب تیره [illegible] برانگیختم
ندیدیم مانند او در روم / دلیر آمدست اندرین مرز و بوم
همی گرایدش سپاه ترا / همه گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فرو زن گروه سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / [illegible]
همی بود تا تیره گشت روز / سوی لشکر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور به اسب اندرآورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / ببند الغر و نامداران خویش
که ما را کنون جان به اسب اندرست / چو پستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و فر او [illegible] / تباری [illegible] چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاده اندر زمان / [illegible] بدگمان
چو خفته [illegible] دل رفت / [illegible] جهان [illegible]
پس از فرستاده [illegible] / دلیران [illegible]
چو بادار [illegible] / شب تیره [illegible]
طلایه بدیدند و گشته [illegible] / بنه سوی [illegible]
بدان سکندر آمد ز پرده سرای / برفتند گردان [illegible]
بدیدند شب شاه ز شاه کام / [illegible]
بگردان چنین گفت کاباد [illegible] / بدین رفتن [illegible] فال شاه [illegible]
که این جام پیروزی جان ما / [illegible]
همه از لشکر بی گرفتم [illegible] / نوا [illegible] گشت [illegible]
همه جنگ [illegible] / [illegible]
چو او گنج تن را برنج آورید / [illegible] شادی و گنج آورید
جهان آفرینند [illegible] / سر دولت اندر کنار منست
بزرگان [illegible] / که آباد باد [illegible]
خدای تو باد آن [illegible] / [illegible] جاوید جان [illegible]
ز شاهان [illegible] / [illegible] بالا و دیدار تو

چو خورشید بر زد سر از [illegible] / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان [illegible] سر گرفت
سپاه و دو لشکر ز رود فرات / [illegible]
سکندر چو بشنید کآمد سپاه / [illegible] لشکر براه

جنگ اسکندر با دارا و گریختن دارا

دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
[illegible] / [illegible] بدو گرد کوه
[illegible] / ز بانگ [illegible] کرنای
دو رویه سپه برکشیدند صف / [illegible]
بجوش سپاه آوریده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی پس پیل [illegible] / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی همه خون فرو ریخت همی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز آواز اسپان [illegible] / [illegible] گرزهای گران
تو گفتی [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / [illegible]
[illegible] / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا [illegible] / [illegible]
[illegible] / گریزان بشد [illegible]
سپاه سکندر [illegible] / [illegible]
سکندر بشد تا لب [illegible] / [illegible]
سپاه از لب رود [illegible] / [illegible]
به پیروزی آمد بدین رزمگاه / [illegible]
چو دارا از پیش سکندر برفت / [illegible]
ز ایران و توران جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] لشکر آباد کرد / [illegible]

شکست یافتن دارا از اسکندر بار دوم

دگر باره از آب زین کرد شاه / [illegible]
سپه چون [illegible] / [illegible]
سکندر چو بشنید لشکر براند / [illegible]
سپاهش [illegible] / [illegible]
سه روز اندر آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر دگر باره پیروز گشت / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی تاخت او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خروشی برآمد ز پیش سپاه / [illegible]
شمار [illegible] / سپاه [illegible]

بباشید با ایمن ایوان خویش / بپردازم از رزم و پیمان خویش / بجان و تن از رومیان ایمنیم / وگرچه بخون پیش ما تشنه اند

چو شهر عراق ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند / سکندر به پاداش بشتافت زود / همه خواسته سر به سر گرد کرد

ببخشید بر لشکرش خواسته / برو بر سپاهی شد آراسته / ببود اندر آن بزم و بر جای ما / چو آسوده شد شهر ایران سپاه

جهاندار دارا به جهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید / همه مهتران پیش او آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند

خروشان پدر بر پسر بر زدند / پسر همچنین بر پدر بر زدند / همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود

بجهرم بماند او بسان سطرنج / که آزادگان زار بود و نژند / فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی

سپاه انجمن شد به ایوان شاه / نشاندند بر تخت کیی کلاه / چو دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست

به ایرانیان گفت کای سروران / خردمند شیران کند آوران / ببینید تا رای این کار چیست / همی گفت با درد چندی گریست

چنین گفت کامروز روز نیام / بد از زنده و رومیان کام / نیاکان ما شادمان آمدند / بهر سال ازو باژ بستدند

بهر کار ما را بد و شد روم / همین بخت آزرده گم گشت شوم / همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت

چنین هم نماند بیاید گذیل / همه پارسی گوی و بود زآن پلید / زن و کودک و مرد کرد و اسیر / نماند برین مرز برنا و پیر

و اگر چشم بد اندرین ... / اگر دانم اینج و روج و گزند / شگال بزرگان بد اندر کنج / همه گشته از شهر ایران نژند

کنون ما شکاریم و ایشان گرگ / به هر کارزاری که بیداری بر / اگر پشت یکسر به پشت آوریم / بر و بوم ایشان به مشت آوریم

کسی کاندرین جنگ پیشی کند / بگوشند که تا جان پرستی کند / مدارید زین پس کمی ایمی / که شد روم ضحاک و ما جمشید

همی گفت که با دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو دیده لاجورد / بزرگان همه بند و بر خاک پست شدند / همه پاسخش را بپا راستند

خروشی برآمد ز ایرانیان / که گیتی نخواهیم بی شهریار / همه روم یکسر به جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

ببندیم همه این کمر کینه را / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر / سلیح و درم داد و لشکرش را / همان مهتران کشورش را

سکندر چو از کار آگاه شد / که دارا به تخت افسر شاه شد / سپه برگرفت از عراق از زمین / ز رومی سپه نامور ز ایرانیان

سپه ایرانیان کرا نبود / همان بخت دارا جوان بود / چو بشنید لشکر برون شد شبانگاه / سپاه و روز از شب ...

که گفتی زمین یکسر بادجی / فلک یکسره گشتن نیا ندهی

سپاه و دو کشور شد ... / همه نیزه و گرز و خنجر بکف

نامه فرستادن دارا با سکندر

برآمد جهان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش / چو دارا شد از خون گیتی به کین / تن بی‌سران دید بر دشت کین

پسر را نبد بر پدر جای مهر / برایشان بجوشید گردان سپهر / شب آمد بدارا بر آشفته بخت / سکندر ز رومیان تا خسرو بیست

جهاندار لشکر به کرمان کشید / همی باد دشمن به جان کشید / سکندر بیامد به اصطخر پارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی برآمد از بارگاه / که ای مهتران چاره این زراه / ازانکه کمی را نماند خواسته / گر ایدون که پیروز باشد بسی

همه یکسره زار نالان شدند / بدانند اگر تنگی کار شدند / همه چیز کان را نهادیم خویش / ... دشمن زیر نیم ز پیش

ز چیز کسان دست کوته کنید / ز هر سو بسوی روشنی کنید / که پیروز گرداد مان روی / ز بزرگی ما دید بسی شاه هشتی

کسی کو بنده را نگذرد / همی گردن اژدها پر برد / ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران به کرمان رسید / دو بهره ز بزرگان لشکر ندید / خروشی بد اندر میان سپاه / زکی انجمن بد بر سپه کلاه

بزرگان سر نزد او گرد کرد / کسی کو با او بد اندر نبرد / همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که هم با نمال / زما بود بر ما بد آنچه مال / شکست بزرگان جهان گرد / ز دارا ز نامداران شیرین شدند

زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از آخر و تیر تیز / چه چاره کنید این چه داریم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم

ابا کشور و فرزند و گنج و سپاه / ز شاهی شهر و تخت کلاه / گرامی کنم بخشایش کی کلاه / بیاشند به بیشه مرز گار

کسی کز ایرانیان ... / همه پیش و زاری یکی پیش شد / بآواز گفتند کای شهریار / همه چشم تیم از به روزگار

سپه را نگوش سخن کی گذشت / ز تاریکی و آب تیره گذشت / پسر را پدر شد پدر را / چنین گنج و برسیخ گروان

گراه ور و خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است / همه پاک پوشیده روی / که بودند از زنده و برجان او

بر چنگ نیاکان بر ز منش / کی آمد بدست تو بی سرزنش / کنون چاره داد بایست / شد او و بزرگان گنج کیان

کنون چاره و داد و ما را بس / که با ج بزرگان نماند کس / همین چاره کردن که کنون / چنین چاره بر کسی ...

تو او را به تن زیر دست تنی / یکی مر سخن بسته جز او / به پیش جهان شاه ما گردان / که گر دشمن آید بسینه

که را اندیشه کر جان تو کرد او / یکی که آتش آتش بنشست / بچاره بدار این بیاید خست

یکی مر بهوس نزد یک او / جهان گرد نو شهریاران

ازیشان چو بشنید فرمان / سپاه در و نو طامی شکست سپاه

و پس جهاندیده را خواند شاه

نامهٔ دارا به فور هند و مدد خواستن ش

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و لب لاجورد
ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز کردگار آسمان / خردمند بر نگذرد بی گمان
کزو شادمانیم ازو با نهیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ز مردی بیابد هم از [illegible] / اگر کوشش و بخشش و هور و ماه
کنون رنج ما بود و ما دل به رنج / بداریم ازین بخت بد [illegible]
گنه گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همی رنج گشتاسپ و اسفندیار / همان ایرج و تاج با کوشش و کار
ز دستم ببخشم تو را گنج خویش / همان نیزه و زند و از گنج خویش
همان تیر پیکار با سهم جنگ / برو روشنان ساختم نام و ننگ
کسی کاگه دارای پیوند من / ز پوشیده رویان فرزند من
برین مهر و سستی نباشد شگفت / جهانجوی کین باید از ما گرفت
ز پوشیده رویان فرخ از مهر خویش / بیابند شاهان ز [illegible] خویش
چو داماد بجاند خداوند هوش / چو دارا بیابی که [illegible] هوش
همی بایدت ز کرمان [illegible] / ز نزدیک اسکندر بدگمان
سکندر جوان و به خوناب گفت / که با جان ما [illegible] جفت
کسی کو گرامیده به پیوند او / سپوشیده رویان و فرزند او
ز پند تو بگذشت و گو بخت / گرانمایه بخت سر ز شاخ درخت
ز خون و بهاو اگه پیشیند گنج / ازیشان بپاکی که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی به بخت / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو گر کمان کمتریم / ز چین نیز بی تا تو من پیشتریم
گر ایدون کشی بر نماند [illegible] / دل و دیده تا جوی پر زخون
چو آن نامه نزدیک دارا بخواند / بکار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این کشتن بست / که من پیش ایزد نیم تند و گرم
ستوده ان مر ایشان آمد درنگ / بپرسید [illegible] نمی کرد جنگ
ز پیشم همی جهان [illegible] پس / جز ایزد نبودم [illegible] بس
جواب [illegible] نزد کیش / یکی نامه بنوشت نزدیک فور

نامهٔ دارا بفور هندی در مدد خواستن

پر از لابه و زیردستی و درد / نخست آفرین جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند بود و او [illegible]
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را از اختر بد آمد بسر
سکندر بیامد به لشکر بزرگ / ز بر ماند آباد و ما را ز بوم
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه / نه فرزند و پیوند و تخت و کلاه
گرایدون که باشی مرا دستیار / کز این خوبشتن باز دارم گزند
کنون رنج پستی تو [illegible] / ز پستی خنان که [illegible]
همان کو چنان [illegible] / به مرد بزرگان که [illegible]
سپاه بر فور فوران [illegible] / به سوی [illegible] رسان [illegible]
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا به [illegible]
سپاه [illegible] بس هندی [illegible] / نخروشید [illegible]
بیاورد از [illegible] چند [illegible] / که خورشید [illegible]
بی آرام شد لشکر [illegible] / برآمد خروش سپاه [illegible]

سکندر بیامد چو آتش بکینه / [illegible] اسکندر [illegible]
ز هند سپاه دل کشاد ز روم / [illegible] بیشتر [illegible]
جو دارا بیاکان [illegible] / سر [illegible] زیانش کشته [illegible]
جو دارا بیاه و بر لشکر او / نیامخت نداد [illegible]

کشته شدن دارا بر دست وزرای خود

گر ایدون که [illegible] / ز هر بیاساخ [illegible]
سپاهی که آمد [illegible] / جو بدید شد از آن [illegible]
جو دار الجیان [illegible] / گریزان ز هر سوی [illegible]
برفت شه با شاه [illegible] / ز راه [illegible] شد [illegible]
دو دستور بود [illegible] / ابا او بهم بودی [illegible]
یکی موبد نام او ماهیار / دگر [illegible] او [illegible] پیار
جو دیدند کان جنگ [illegible] / بماند شه و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کاین [illegible] / ز زرین [illegible] تاج و تخت
بباید زدن [illegible] / دگر تیغ هندی یکی بر [illegible]
سکندر سپارد [illegible] / ز پس [illegible] شاهی [illegible]
همی رفت او [illegible] / گر او دست [illegible]
همین [illegible] / جو شب تیره [illegible]
یکی [illegible] / بزد بر بر و [illegible]
کنون [illegible] نام [illegible] / ز روی [illegible]
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / گرامی [illegible]
که گشتیم [illegible] / سر آمد [illegible] تاج و تخت [illegible]
جو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت [illegible]
که دشمن [illegible] کنون [illegible] / بباید [illegible]
برفت [illegible] / دل [illegible]
جو نزدیک شد [illegible] / پر از خون [illegible]
[illegible] / دو دستور [illegible]
سکندر ز اسب اندر آمد [illegible] / سر مرد [illegible]
گر [illegible] / بمالید [illegible]
ز سر برگرفت [illegible] / گشاد از [illegible]
زدین [illegible] / دل [illegible]
به دو گفت [illegible] / دل [illegible]
تو [illegible] / ز درد [illegible]
[illegible] / [illegible]
پا [illegible] / جو بهتر [illegible]
[illegible] / خارا [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / به [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگیتی که گشتی کرا [illegible] / پرواز [illegible]
سر تخت [illegible] / بس مرگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
برفت [illegible] / برد [illegible]
[illegible] / که گر [illegible] ار نامه دار انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
بود در گذشتار و من پیسم / بدین اسپ تازان ببر هر کرم

گر ایدون که گیتی شمار منست / ببند و ز راه کسی منت گنج
همان شهر چندان سلیح و سپاه / کرانمایه اسپان و تخت و کلاه

همان شهر فرزند و پیوست کار / بدو پیوستگان از آن چنکان
ز شهری فراوان بنه بیش ازین / چنین من بابخت بد خویش کین

ز نیکی جدا ماندم از بیش شاه / گرفتار در دست مردم شناس
فروزنده خویشان شد ناامید / بسته شد جهان دیده کام

ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم بپروردگار است و بس
بزرگی بخنجر بخاک اندرم / که گیتی بدام بلاک اندرم

بزرگی آیین چنین روزگار / اگر شهریارم وگر پهلوان
بزرگی بخنجر جام هم نکند / نگار است در کش همی بشکند

سکندر ز دیده ببارید خون / براشان چو چونست بخاک اندرون
چو دارا بدید آن دل پر درد / وزو دید آن پر سرشک از رخ زرد

بدو گفت کای من چو دوست / ز آتش بر او بر چه اندو دست

چنین پاسخ آوردش بخشنده گر / همه روز کارم چنین شد بسر
بماند ز من سر بسر گوش دار / پذیرنده او دو دل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان برگشاد آن بدو گفت شاه / همیکفت پیش تا سر اندر ز راه

نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهاندار و از کردگار
که گنج و زمین بهر آن آرزو / توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خرد مند من
ز من یادگیر و دختر من بخواه / بدارش بآرام در شبستان

کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی بفرزند من سرزنش / نه بیغاره از دشمن بدکنش

چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو بیاید یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار

بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همان زند و استا بمشت
که همیدار این فال و جشن سده / همین فر و نوروز و آتشکده

همان آتش و فره و روز مهر / بشوید آیین و جان و چهر
همه نام دارد از آیین کهر آسمانی / بماند پی این کش تا سمایی

جهان پدر دار و کهر کسر / بود دین فروزنده و فرزندی گر
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای شاه دل قهرمان راست کو

پذیرفتم این پند و اندرز تو / فروزان بیاشم برنج تو رو
که این نیکوی ها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت

سپری شدن روزگار دارا

کف دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم جهان را بزم و نگاه / سپردم جهان ایزد داد کیک
بگفت این و جانش بر آمد ز تن / بر او زار بگریست شاه انجمن

سکندر همه جامه کرد چاک / بتاج کیان بر پراگند خاک
بشستش بدانسان که بودش کلاه / ببرد اندرش تنگ نکام جای و جاهت

ز مشک زیر کافور بیشتر پاک تن / وزان پس که کس روی او را ندید
نهادند تابوت زر اندرو / بزرگان ...ه کیان پر ز درد

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان بر آورد راه
کسی را که بر نام جاده بیداد / یکی مهجان از نو پیار

ز لشکر برفتند مردان کار / گرفتهی که پیش سکندر نبایست
همی گفت بدخواه بود و نشید / ببرید نیکی همو کار پیوند

چو بر تخت داد یاد این نیک نژاد / بیارید بد ان شاه آزاد مرد
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / جهانجوی بود از ایران کهن

ز گرمان کس آمد سوی اصفهان / همی گفت بر او باد و گرد رئیس
بزرگان ایران چو دیدند جهان / نگو شده پهلوان آشکار بود

به بنیاد کار و روز و دار اصم / بیامد که بازم شاه و سپاه
هم از کیان شاه و سپاه / اگر زیر مانی همین است راه

سماوات ایران که بودار تخت / بیاورد کوشان نام ... بخت
بیاشد بدین شاد و نام ... / همه بیاشد داد بر کشور

نامه اسکندر نزدیک بزرگان

بفرمود تا ... جهاندار کبر / بر او نوازش چو پوش زیر کس
ز رای مهان جهان شهریار / سوی بود دانش که چنین

ز نامه از پادشاه کیان / سوی کار داران ایران زمین
سر نامه بود آفرین از نخست / چو هم نامه ز امد او بجست

بدان آفرینی کو جهان آفرید / بیستی آشکار و نهان آفرید
بگیتی پدید آمد آنکار و زبون / جز این بهر ما آن را جزیل

سپهری بر فیسان که پستی از آن / پدید آمدی آن هم زنده ز بال
بیاشد بغرمان او مهر و ماه / همه بنده کان زیر او است پاک

و زو باد بر نامداران درود / که از نامه تو پرستنده او
بپیچو از نیکنامی بر رسد بدرود / ز مهر کمی پیشه بود

به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسورا اندرون تم آمد مرا
بپاره بهمه آفتاب پس / که بر جان دارا بخشم گر که نه

بدین شاه او زندگانی کوبد / که ما بنده بود شوم یکتاه
کنون رفت باد او فرا زیرکی / چو بد ساخت آمد بروش بری

سماوا و جوید و زمان کین مبید
پر از رود دارا ست روشن دلم
چو خواهد که باشد بایوان خویش
درم را بنام سکندر زنید
چو آید بر او اقصوبت سرای
مدارید با زانیان پای پاس
بدان تا نباشد ز روزه گنج
که شاید بشکوهی زرین [illegible]
دل از عیب جانی بصوفی بنام
هر آنکس که هست از شما نیک تند
نمانی بکار کردون [illegible]
بداد و بهش ان [illegible]
که از ما به پسنده و گرد [illegible]
کسی کو ز فرمان او کم بود
چو نامه نوشت او شهر برفت
بر کردن [illegible] شهر [illegible]
[illegible] و اسکندر آنجمن
که از آدم [illegible] هم
بخاشاک [illegible]
از و بر روان [illegible]
همه پاک [illegible]

روانها بپیمان گروگان کنید
بکوشم که اندر زمانه بهم
که ده و که زیان جهان خویش
بکوشید و پیمان او مشکنید
که پاداش ایزد بود زود [illegible]
که راند سخن نام و بر جای
بیابید شادان آن [illegible]
بداند پرستیدن [illegible]
بدین روشنی [illegible] دل شاد کام
[illegible] از کار [illegible]
بپایم [illegible]
[illegible] آزادگی [illegible]
همه خوب [illegible]
بفرجام از آن کار کی [illegible]

چو خواهید کز گنج یابید بخت
هر آنکس که آید برین بارگاه
رسانید چیزی که خواهید گنج
که هر کو ز پیمان [illegible] بگذرد
نشستنگه شهریاران پیش
مدارید بی مرزبان مرز خویش
ز هر شهر و [illegible] پرستنده
خوبان که [illegible]
[illegible] خواهنده کان [illegible]
دل [illegible] پشت [illegible]
[illegible] بدین دار [illegible]
نباید که چون آید [illegible]
که فرجام [illegible]
تو از جهان [illegible]

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

جهان آفرین [illegible]
سپهر و [illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible]

ز کار سکندر تو بشنو سخن
[illegible] انجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز من بدره و بدره و تاج و تخت
درم یابد و تاج و تخت و کلاه
وزان پس نیابد کسی درد و رنج
بدین [illegible] را نگذرد
بدارید [illegible] آیین خویش
پدید آورید اندرین [illegible]
پر از شرم و [illegible]
جهانی [illegible]
شما را [illegible]
همه [illegible]
که [illegible]
بود [illegible]
زمانه [illegible]
[illegible]
جهانی آرام [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۳۱

کنون بر سخن ها فزایش کنیم
جهاندار [illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان آفرین را ستایش کنیم
زمانه [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تاج شاهنشاه [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
خداوند [illegible] تاج و گنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون

برآیین شاهان کفن ساختم
ز روی جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبد جای ننگ

نبودم من آگه که او کشتنش
ببیند رسانا و زیروان تنش
ورا داد کز جای پیکان بدو
به اندیشه از شهریاران بدو

نیاید کسی چاره از جنگ کس
چو با خواست او با جز او کس
جهان گیر اگر نیک و گر پیش تمامت
بر اندرز دارا فراوان گواست

که او روشنک اختر نیک بخت
که چون او نباشد سزاوار تخت
کنون ما پرستنده ایم این زمان
وز ایران بزرگان ما یکسان

فرستید زو دوش نیز انجمن
زوایه که جان او بی کستن
ما دیده چون پیش بنهیم
بهر سو پراکنده و کار آرمان

همه کارها زان با شرم و داد
که دارای داراب گرد تن
گر اینجا بجا آمد فرمان رواست
همه شهر ایران به پیش شماست

دل او پیش از پدر دارا کینه
مر او جهان نام دارا کنیم
سوی روشنک جمله ها
ز شاه جهاندار خود کام

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا
نزاید مگر مردم پارسا

دل آرای با نام و با رای و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش ما اسپرد
وزان پس شد او نام نیکو ببرد

جوانی شبستان و مشکوی من
ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج
فروزنده ماه و زیبنده عاج

نوشتیم نامه بر مادرت نیز
گر آید زو پیشتر راز و چیز
بر آیین فرزند شاهنشهان
به پیش اندرون هیچ بد بی نهان

پرستنده با تاج با تخت و گاه
همان زر که خوردن بود بیشتر
به مشکوی باشی شبستان ما
تویی در شبستان سر بانوان

همیشه دل شاه هم جفت تو باد
شبستان شاهی همه جفت تو باد
بیامد یکی فیلسوف بزرگ
سخنهای شاه جهان یکسره

کلاه آمد آن نامه شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا ز دیده بیارید خون
که شد تخت شاهی بخاک اندرون

نویسنده را نزد خویش خواند
همی خون ز مژگان به بر برفشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
سخنهای با مغز و فرخ سرشت

نخست آفرین کرد بر دادگر
کز اوی است آرام و رای و هنر
دگر گفت کز گردش سپهر
گزیده ست پیغامش آرام و مهر

بدختر دارا همچون آتشی
ز ما ز انبار خوی آتشی
نکوهش ز ما زین سخن در گذشت
سر کار او چون تبه برگذشت

ز ما هم اندر جهان نیکوی
بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان
بر این آشکار اندرم و نهان

شنیدم همه هر چه گفتی ز مهر
که از جان تو پاک بادا سپهر
ز رزم و [illegible] و واز بایا
مکافات بد خواه جا [illegible]

چو خون خداوند ریزد کسی
ور از کشش گیتی نباشد بسی
ورا اینکه جستی همی آشتی
بسی روزبانان کند آشتی

نباید ز شاهان پرستش کسی
بجوید کسی جانور [illegible]
بجای شهنشاه ما را توی
چو خورشید را ماه را [illegible]

مبادا که گیتی بجز کام تو
همیشه بر ایوان [illegible] تو ایم
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
دل ما بدان آرزو شاد کرد

پرستنده و زنده ما بنده ایم
بفرمان و رای تو افکنده ایم
درود و [illegible] پرستار و [illegible] نوشت
کنی ما چون بیش ساز بهشت

چو شاه زمانه ترا برگزید
سزا زادی و کس بیاد شنید
نوشتیم نامه سوی مهتران
بسوی بزرگان و جنگ آوران

برین مرزکی آفرین خواندند
بران نامه بر گوهر افشاندند
گر افزون زمان راست فرمان تو
ز هر چه کسی بهتر از جان تو

درم ساده و را بدره ده هزار
که گنجش همه گونه بود از
چو روشن خرد سکندر رسید
همه یاد کرد آنچه دید و شنید

ازان تخت آیین آن یادگار
که کشتی کز زنده دست برنگار
سکندر زگفتار او گشت شاد
به آرام شد تاج بر سر نهاد

بر نو بیداد و پرستش بخواندند
چو آمد آنجا که دارا ازانو
به گفت نزدیک آن انجمن
ز نه بیدای بپوند گشتاسپ

چو و دوروی روشنک اختر
جو دو دیدی رهاگی او افسر
به بطوق و آیده و گوش و [illegible]
یکی تاج بر کوه هر شار

صد اشتر زر پتر و دیبا بر
اگر چشتر ایدت پیشتر
هم از گنج دینار چون [illegible]
بدو ده درون گن سهنه شار

زرو ی تو پیش صد کنیز کی
صد اسپ تر زرو پیای این
یکی جام و در هر یکی ار بسته
برآیین خویشان خسرو پرست

بیاموختن فاوشان برزاد
ز زاده و بالای خویشاں بکاه
بشد او ورشاه با ترجمان
ز دانا فیلسوفان شیرین زبان

پیاده بجز و یک شهر اصفهان
پذیره شدند شاه فرخ و اوان
پیاده ز ایوان تا گل آن ز هش
همه و فاصداران آن نیز خشش

زمین کز و زخند شادی [illegible]
که برچشم کج گردنش خواه
با ایوان نشسته شد بارای زرین
همه امداران شد سخت منجمن

کف آرای با هفت چند ان چشم
گر شد در جهان کی باز [illegible]
شتر در شتر یافت و گر بهار
ز زرین و سیمین و ازرکها

ز پوشیدنیها و گستردنی
از انگشتری و پراکندنی
زده و پیا آن زرین ستاییم
ز شمشیر هندی ز زرین نیام

ز ایشان ننهود و برت دول
ز کوپال زرین و گرز گران
جو جامه بر بید و چه زران
گر کسی به جهان پیشتر زان ...

ابا عود و عنبر ابا مشک تر
پیاده از آن جا بیشتر آمد
بهل مهد زرین پیادار آمد
از ایوان لکهان پیش شد کلاه

یکی مهد و چتر و با جاده وال
گذشت اندرو روشنک شاد
ز کاخ گل آدای آتی نیستاد
که برد و نیاده دوسته شاه

به پرستش آیین شهر اندرون
پر از حسن لبها ده و دل پر خون
بدان چتر و پاورچم نخشنده
ز بر مشک سیاهی بختنده

چو ماه اندر آمد بشکوی شاه
سکندر بدید و کرد و چندی نگاه
بدان بزر و بالا و آن فر آن شاه
گشتی خرد پرور بیش او

چو ماه در تخت زرین نشاند
سکندر بر او بر همی جان فشاند
نشستش یکی هفته با او بهم
همی باین و شاد بهرش و کم

وزو خواستی باژ کی آمدی / خردمندی و شرم و شایستگی
بکه گرد و سپه از چینی / ولش مهر و پیوند او برگزید
بپرداز ز ایوان و او نشکار / به دینار و از گوهر شاهوار
همه شهریاران پر از آفرین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / به هر جای ویرانی آباد شد

داستان کید هندی با اسکندر

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدم کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام / نبودش جز از دانش و رای کام
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان افسر موبدان
دمادم به ده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بدو خوابها دید و در گشت بیم / دل و جان او هست پر درد و بیم
هراسان شد از خواب گوینده سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
ز هند و بستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای‌زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته همه پیدا آورد از نهفت
کسی آن که از دانش آن گمی / پراندیشه شد شاه از آن انجمن
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
کی مار است مهران نام / بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشد از جهان خوار و آرام جست / نشستن بجز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بمردم نمی‌شمرد
نشستش با غرم و آهو بود / ز آرام مردم بیکسو بود
بگیتی بچیزی نیازد گزند / پرستش هر روز بخت بلند
چنین خوابها را گزارش ازوی / بگو خوابها تا گزارش بجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه / گزین پر هنر کید زیبنده ناز
همانگه با اسب اندر آورد پای / بر آواز مهران آمد زجای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا نباشند همبند و دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید و دانند را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست / که در کوه با غرم داری نشست
بترسی ز من خواب می‌کوش دار / گزارش کن این را و هم هوش دار
جهان آفرین کی کس / نخفتم بآرام بر بستر باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون زنده پیلی سترگ
در خانه پیدا از آن کاخ بود / بدو پیل از آن تنگ سوراخ بود
گذشتی بسوراخ پیل ژیان / نجستی از آن تنگی بر وی زیان
دگر روز کی گشته تر بوم مرا / بماند همی رنج جز طوم را
دگر شب بخواب اندرون دیدم تخت / تهی مانده از کید نیکبخت
کسی برنشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهاده دل افروز تاج
سه دیگر شب اندر بخواب اندرم / یکی نغز کرباس دیدم چهار
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان گشته زرد و دل از غم بدرد
نه کرباس بسر جای بیدار کرد / نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنین دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جوی آب
همی آب ماهی بر او ریختی / ز تشنه همی آب بگریختی

جهان مرد و آب از پس او دوان / که جوید همی جز از خواب نیک
به پنجم شبان هم بجای بخواب / که شهری همی نیک نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را نکوری ندیدم بخشم
ز داد و دهش تهی دیده رخت / نه کوشش همه با سپستان گروه
ششم شب بدیدم که ای مهتر بند / که شهری بدی بندی همه دردمند
شدندی همی پرسیدن تندرست / همی درد تیمار ایشان بجست
چنین نیز هفتم شب اندر نهفت / جهنده یکی اسب دیدم شگفت
دو پای و دو دست و سر ... / بدشت و گیا نیز کردی آشتی
چرا داشتی ز آن دو کوه دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاک تن / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب خمی تهی در میان / گذشته بخشکی بر او سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک / همی خم نیستندی در و آب نم
بدو ریختن تا کران کم شدی / نه آن خشک را آب و ار نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته ورد آفتاب
یکی زرد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک لب آب روی
همی شیر خوردی ازو زرد گاو / کلان گاو و گوساله بی فر و تاو
اگر گوش داری تو این خواب دهم / به بختی و تن تا برین بسند هم
یکی چشمه دیدم به دشت فراخ / وزو پر ز پرده ایوان و کاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم
خرد وار پاسخ بگوی ای جوان / گزین برسخن خواب دیدم جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت زین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آب روی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترست / کزو تا بد اندر زمین افسرست
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بلندست کی نام گرد و بلند
چهارم قدح گر کنی زو پر آب / ز آتش شود کم نه از آفتاب
بخوردن نگیرد کمی آب او / بدین چار چیز است گنج و تاج
چو آید بدین بوم بسگال جنگ / چو خواهی که آید نسازد درنگ
پسند و نباشی تو با لشکرش / نه با بارگاه و نه با کشورش
چو بیکار تو رای فرخ نهیم / همان خواب ایزد پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شمار / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد گر باشد و زشت خوی / جز از نام شاهی نباشد بدوی
ازین پس بیاید یکی پادشا / چنان سست و بی سود و ناپارسا
دل خلق باشد بتنگ از او / بآز اندرون نیز تیره روان
بکاهد برو بیت آنکش بشاد / پراز غم دل شاه و لب پر ز باد
دگر آنکه کشتی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پایه بمغز
نه کرباس از آن نغز کشیدن دریغ / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی بدنژاد / ز دشت سواران نیزه گزار

یکی مرد پاکیزه و نیک خو / بدو دین یزدان بود چاره جو
همی نام تازی که آتش پرست / که او باشد و پیش گیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این نیست پاک و ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید همین دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
جهان را رسولی پی پس را / کشیدن از آن کو نگردد ز پس را
تو کرباس را همچنین دانشست / کشیده به چار از پی بهر کیش
همی هر کس این دین آن را آن را / شوند آن زمان دشمن از بهر دین
وگر تشنه کو شد از آن خوی کش / گریزان ز ماهی و آن آب خوش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب و [illegible]
بگرداند ماهی به دریا شود / گریزان و گنجش بدریا شود
همه تشنه کامان بخواهند آب / کس او را ز دانش نیابد جواب
گریزان ز مردم ز دانش چو دیو / گشاینده ابواب بد کرده ریو
بخرم گویدی کی است آب / بدو اندرون ساخته کار [illegible]
پراکنده دو داوری رفته دروغ / که گفتی نبینی شبانش [illegible]
ز کوری کسی [illegible] گیرد ره / همی بیخ آن آن این بر گشت
زمانی بیاید که زان پس [illegible] / که دانا پرستار نادان شود
پرستار و دانش همه خوار شد / درخت خرد شان نیابد بار
ستاینده مرد نادان شوند / ستایش کنان شاد [illegible]
همی اندکی گو بدیده دروغ / همی آن پرستش کنید فروغ
ششم آنکه دیدی [illegible] / خورش بی نوا بیش اندک بود
زمانی بیاید که مرد هنر / شود شاد و بی بهره [illegible]
که درویش را باز در بهره / ز دانش همی [illegible]
بیابد ز خویشتن رنجور [illegible] / کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که آن [illegible] دیدی سخن / کجا تو تهی دو و دیگر بنم
دو آب از [illegible] سر پر بجوی / بیابد یکی خشک و بی آب جوی
از این پس بیاید یکی روزگار / که درویش [illegible] جهان خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بر او نیز باران همی / دل مرد درویش [illegible]
تو آنگه بخیشه همی [illegible] / یکی دیگر [illegible] شیرین [illegible]
شده مرد درویش [illegible] / همی روز را کنده [illegible] شب
دگر آنکه کاری [illegible] جهان / نکو یار [illegible]
چو کیوان ببرج ترازو بود / جهان [illegible] باز [illegible]
شود کار و چاره [illegible] / ورز و چه خواهد [illegible]
ز هر کز گشاید سر گنج [illegible] / ز زر و بار [illegible]
دگر چشمه دیدی ز آب [illegible] / بگردد [illegible]
نه زو بر دمی [illegible] / ز آن آب [illegible]
از این پس یکی روزگار [illegible] / که اندر جهان [illegible]
که دانش [illegible] / بر آن [illegible] بود جان [illegible]
جهان سر به سر [illegible] / ز تنگی [illegible]
همی [illegible] کند لشکری / که سازند [illegible]
سرانجام لشکر [illegible] / بباید تو [illegible] پیش [illegible]

کنون این جهان رو به گنجور بست / که تیمار کیهان از او مهترست
بخواهد به و داده تیمار چیز / برآنم که چیزی نخواهد بنیز
چو خشنود داری ورا [illegible] / که دانش [illegible] دوازده
چو جوران [illegible] / بروتا [illegible] روزگار کهن
به پاسخ برو چشم او [illegible] / ولی [illegible] پیروز [illegible] شاه
ز [illegible] / یکی [illegible] بفرستد او [illegible]
که کید به پاسخ [illegible] / بر [illegible] جهان کام [illegible]
سکندر [illegible] اندر ایران [illegible] / بدانست [illegible] تاج [illegible]
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه [illegible] لشکر کشید
بجای [illegible] سکندر [illegible] / ورشان [illegible]
ازان [illegible] / ز [illegible] برگذاشت
چو آمد بدان شارستان [illegible] / که میلاد خواندش [illegible]
بدان [illegible] / همه [illegible] ایشان [illegible]

نامه فرستادن سکندر بکید هندی

ز [illegible] نامه [illegible] خواندند / به پیش سکندر نشستند شاد
یکی نامه بنوشت زی کید [illegible] / چو شیری [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / [illegible] گرد [illegible]
[illegible] / چو خواهد که بردارد و [illegible]
گراینده باشد به یزدان [illegible] / مرو وار [illegible]
[illegible] این تخت [illegible] / جهاندار [illegible]
نوشتم یکی نامه [illegible] / [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] / به [illegible] هی [illegible]
اگر شب [illegible] / همه اندر [illegible]
[illegible] / سر و تاج و تخت [illegible]
چو نامه بر کید هندی [illegible] / فرستاده [illegible]
[illegible] / بینکی [illegible] شاه [illegible]
بدو گفت شاه [illegible] / اگر روم [illegible]
[illegible] / پیام و [illegible]
نیامد [illegible] / ز نزدیک آن [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / تو [illegible] هندی [illegible]
مران [illegible] / [illegible]
[illegible] / خداوند [illegible]
خداوند بخشنده [illegible] / خداوند مردی [illegible]
[illegible] / ز [illegible] مردم [illegible]
نشاید که [illegible] / [illegible]
[illegible] / گیتی [illegible] آشکار و نهان
نباشد کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] / پیامی [illegible]
[illegible] / [illegible] گفت [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible] آن نامدار

سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدند خود و دیدنی سر بسر / سپهدار هیچ آن نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بپیمود راه
جهاندار گفت آنکه کین چار چیز / اگر کس ندانستی بود دست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست / ز دیدنی از زنان بود و بس
چو آمد بر کید هندی بگفت / سخنها همه برکشید از نهفت
پیام سکندر سراسر بگفت / بنزد کید هندی از آن در شگفت
که گوید همی شهریار جهان / سخنها که باشد همی در نهان
چو بشنید کید این سخن یکسره / بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / بپرورد و آواز بنواختند
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که من دختری دارم اندر نهفت
چنانک که پیش آفتاب است پست / شود تیره از روی آن ماه چند
کمندست گیسوش همرنگ قیر / همی آید از بوی مشکش عبیر
چو هر روز بالای آن سرو بن / گل از شان کند چون گوهر سخن
ز دیدار او جان خیره شود / همی آب ماند از خوبی و پرورد
چو خاموش باشد همی ناز گشت / چراغ و مرده خورشید کشت
سپهبد نژاد است و زان دارد رنگ / دل شرم و پر هنر و ادب
یکی جام دارم که گر پر کنی / دگر آب سرد اندر او افکنی
بده سال اگر با ندیمان بهم / نشیند نگردد تهی آن ز جام
[illegible] / شگفت آنکه کم گیرد از خورد و [illegible]
سوم آنکه دارم یکی نوپزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه / ز درد و تنی هیچ نالد ز شاه
نهانی جهان دارم از انجمن / یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بودنیها بگوید به شاه / ز تابنده خورشید و گردنده ماه
فرستاده نامور [illegible] / به بیچاره با باده و ساز گشت
بیامد به پیش سکندر نشست / دل شاه گیتی ز کابل بگشت
بدو گفت کار را بشاید نگاه / ببین تا چه [illegible]
برو بوم او را بکوبم بپای / بدین نیکویی باز گردم بجای
وزیشان کند راستی را درنگ / خردمند و با دانش و [illegible]
کی نامه نوشت پس شهریار / پراز پوزش و از [illegible] کار
جهاندیده و مرد دانا و خوش / خردمند و پاکیزه و [illegible]
بجاه کجویی پی دانش و رهنمای / همان نیز باشد همه انجمن
به پیچید ابا بار هر یک او / تن آیین چنین با شیشان [illegible]
زیبی چنین گزیدگان [illegible] / که گذشت چشم با جام چیز
گر اندر جهان کس نه دست نیز / که گیتی جهان بود از شهر
فرستاده کان نامه بنهد سند / بپرورد ندید و بپوشیده
ز نزد سکندر بسوی کید گفت / چو سالار هند آن سرافراز دید
فرستاده فرمان بپرسید و پاسخ شنید / [illegible]

نشان چار چیز است نزد شهان / یکی جام با سیب ترساندن
بیاد اسپ شد دختر شاه را / بیامد بخواه از اسپ پیش راه
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ره دیده آید و [illegible]
فرستاده شان شاه سوی گرو / بآیین اسکندر فیلقوس
فروماندند اندران چهر خیر / ز دیدار او پیش شیدای
بجایی که بدیدار نشان کی / ز نور چشم بر اشارتی
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بود تان و نگاه
بدو گفت رومی که ای شهریار / بدیوان چنین کس بپیش نگاه
کنون هر یکی از یک اندر / نوشتیم یک نزد شاه
نوشتند هر سو یکی نامه / گر قرطاس ان نامه ...
چو شاه جهان این هماشان سخن / بگفتارشان و پیشگاه
همیشان جهان داری پیچ نو / که گنج کجا دیده اندر شان
چو بشنود و به حد رای او پیدا / شما با فسیان [illegible]
فرستاده بر گشت از آن انجمن / پیامد بنزدیک پیران بهم
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
برو خواندند پاسخ نامه را / بدو پیغام آن شاه خود کاره
همه گنج بی رنج بکشاد شاه / گزین کرد از دیبا و تاج و گاه
برون شد صد اشتر ز دیبا / همه جامه و گوهر شاهوار
یکی مهد پر مایه از عود تر / برو بافته زر و چندی گهر
همه ساز با رنگ خوش ز شهر / همی بود با فیلسوف و پزشک
همه ساز آمد بشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
اگر بود چون آسمان گشت / ابا تیغ و خورشید تیغ سپهر
بخانه درون تخت زرین نهاد / گروه اندر آرایش چون بهار
بر نشسته سپهدار و [illegible] / سخن چون بپاسخ رسید و [illegible]
بدو نیز پیران نخ [illegible] / دو دستان از دو خانه تو تاج و گاه
شد دست دو پیراهن بجای / ز [illegible] آن از افسر جای
بجو [illegible] ز ایکان تیره / کس آمد بر شاه و شاه فرخ انجمن
همه مرد می بود اگر چهره و شست / نخوانی زبر آن چهری چهره و شست
ندیدم کسی را وی و ز آن تمام / سلام علیکم علیک السلام
شنیدند فیلسوف خان هم / گرفتند و تا ماه قیصر و گم
بنزدیک ایشان نیز [illegible] / بنزد سکندر بشبلیا رفت
بنامه همه اندام [illegible] / بنکرد و بود [illegible]
کنون باز گرد و ببازار چیز / بدین مرز ونی خوانی سپید
بیا بار داری کسی [illegible] / ز دیدار او شد جهان [illegible]
جوان مهتران پاسخ [illegible] / بدیده نبد پاسخ و دید [illegible]
سپهدار هند و شان کشتگاه / گر از رنج اسکندر آزاده
گزین کرد صد لشکر [illegible] / خردمند و گویا و روشن روان
جهان گوهر و جامه با دیبا / زر چنین گوشت پشت نو نیز
دو اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج و درم بار بود
بروز چیل تخت زرین نهاد / بروز چیل کپه زرین نهاد
قدح مجمان انداری / همه سرکشان را جام
نبات ان زر به کرکان ... / رو بدار او تا از وشتی

چو هر سه سوی بهرش کرد ماه
شایست کردن به مرد نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
سر زلف تاب ... بجسم

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
تو گفتی که از ناز و از رو سرشت
سکندر نگه کرد بالای او
سمن ... روی و سرو پای

فرستادن کید چهار تحفه نزد اسکندر

همی گفت کاین چراغ جهان
همی آفرین کرد ... اندر نهان
بران او که گاه پیوسته ...
... بالا و چهره ... آفرید
بفرمود تا ...
بدان لشکر روم ...
نشسته ... آیین ...
... پدرام ...
فرو ریخت نیار چندان گنج
که شد ... رنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته
بیاراست جای پرداخت
بپرداخت از آن پس بیننده را
که چون تیره از دانش اندر ...
پر از روغن گاو و جامی بزرگ
فرستاده زی فیلسوف ...
که این بانوا ... مهار ...
سروش میان ...
بیاساید اندر یکی ...
به دانش مرا جان و مغز ...
چو او در سخن ... گفت
که این ...
بجام اندر افگند سوزن ...
فرستاده باز ...
بستوران که گو ...
...
بفرمود تا گرد ... ساختند
از آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد ...
بود تا که گر ...
فرستاده از آن آهن ...
یکی آینه ساخت روشن ...
ببرد تا نزد اسکندر ...
وزان باز ...
سکندر نهاد آینه زیر نم
همی ... سپیده ...
ز فیلسوف آن فرستاده را
بدان کار ...
خردمند ...
فرستاده با دانش ...
زدودند ...
که رود بروی سپاه ...
سکندر نگه کرد ...
بپرسید ...
سخن گفت از جام و روغن
همی آتش و سوز ...
چنین گفت با شاه ...
که ...
تو گفتی که از فیلسوفان شهر
مرا فرمود و دانش ...
پاسخ چنین گفت کای شاه ...
که مر دل ...
بزرم و بزم و بکوه و نخچیر
بهر جای با دشمن ...
سخنهای باریک ...
چو دل تیره ...
ترا گفتم این ...
روان ...
سخن ...
بر ...
که گفتی برین ...
ز ...
بگونه ...
به چشم ...
ترا گفتم از دانش آسمان
...
وزان پس ...
که ...
پسندیده دانش ...
دلش تیز ...
بفرمود تا جامه و سیم و زر
با ... جام ...

بدان ...
...
که ...
بدان ...

شب ...
...
...
...

...
...
...
...

بپیش ...
...
...
...

آزمودن اسکندر چیپ را

سکندر ...
...
بدو گفت ...
...
خریدار ...
سخن گفتن ...
بفرمود ...
...
سر ...
که ...
بدو گفت ...
...
...
بزرگ ...
...
...
که ...
بیاید ...
همان ...
...
همی ...
...
شوی ...
...
همان ...
...
...
...
سکندر بدو گفت ...
...
...
...
خریدار کردم ترا ...
شوی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
سکندر بدو گفت ...
...
پسندیده ...
...
...
...

سکندر جهان بین بشد شادبخت | نیامیخت با او بدیدار تخت
بشد تنگ چون داننده آمد پزشک | که گردون بماند ز دانش برشک

چنان گفت با او به دانش شگفت | یکی جام برکرد شادان می
بخورد و بخوردان بیاراست شید | تو از هند و رود و روم آمد شد

بدو گفت شاه این عجب آنگهی | بدو پاسخ داد دانا یکی
بدو گفت شاه جهان سخت | بخفت شب تیره شاد بخت

چو شاه این سخن بشنوی تیره بد | بیامد بیامیخت با روغنی
سکندر بخندید و رو کرد شاد | و را گفت ای شه یکی دست باد

پزشکان اختر شناسان همی | که گشتی بهر پیتان شد درد
وزان پس یکی خلعت شهریار | یکی اسب با طوق زرین بکار

یکی بدره دینار و اسب سیاه | بیاورد زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت | که با پاک یزدان ماند جفت

وزان پس بفرمود کان جام | بیاورد پر کرد و آب سرد
بخورد وز اختر مر کرش سرا | ز پشت کیا بازد و هنگام دورا

بخورد و آمد آب اندر خوری | بخوردن نباید بدو در کسی
بدان فیلسوف آن زمان گفت | گر این دانش از راه یابد نهفت

گر افزایش آب این جام چیست | که جا مست یا آب ستاره چیست
چنین گفت دانا که ای شهریار | تو این جام را کار دیده مدار

گرانی بسی سالیان کرده اند | بدو در بسی رنج ها برده اند
از اختر شناسان که کشور بود | بجایی که بد نامور شهری

بر آن کس برد آن دید بر کرد | بروز سپید و شب لاجورد
همی هیچ اختر که هند شمار | فراوان در این روزگار شد

سراز بنیاطلیس کرد ایشان | که او را کسی کرد و هر کس نشان
بطلمیوس جهان جم شد نشان کش | گر ادوین پذیرد همی آنچه هست

همی آب باید که چیست دکی | زمین شهر پر وشن چشم آمدی
چو گفتار دانا پسند آمدش | نهفتهای و سود و چند اندیشش

چنین گفت پیران هیلاد | گر من همه کی ازینی داد
همی شکم تا جام بجای | همی پیشش بود و باید بجای

گر من هشیم روح نیستی جام خرم | برین گونه فرسنگی تو جم
دو صد بار گنج و پست نهاد | صد اشتر ز گوهر بر آن نهاد

بکه ماند از آنکه چنین گوی | ز دینار و از گوهر باسود
چو در کوشش گنجها نابدید | کسی چیز ز آن گنده بدید

همه گنج با آن گروه نهان | نبرید بماند از آن پس کس اندر جهان
بگنج نهان کرد و کوه بپار | پیاده و بانو شیشتن یکبار

نامه سکندر بفور هندی

بیلاد چون با لشکر بزد | تفنوج شد گنجش آنجا بماند
گر تو کوشش همیخواندی او | چو آورد لشکر بزد رنگ

یکی شاد و دانندر آن مرز | یکی را ره فرو بودی به جنگ
بر شاه جنگش اسکندر نیک گو | فرو زند آتش فرو نم
سوی فور هندی سپه آورد | الی اختر لشکر آرای سپند

سپاه گرد آمد فرخ گاه | گیاه بود و باشد جهیشه بجای
کسی کاو کرد و پیروز بخت | بماند بدو کشور و تاج و تخت

گر شمع خواری همه بماند ندرند | نباید بدو آفتاب طلب
بپیروزی بخت و زر فرو | ز رومیلم از تخت شاهنشهی

همی گام کوشش کرده بند رنگ | بدین مرکز ما و پیکار تنگ
ز تخت بلندی ما سپاه | فر این هر دو ریخته می

ز روم آن که رسیده از کنداوری | بلندی کن گنج کنداوری
چو من با سواران جام بجنگ | پشیمانی آید ترا از درنگ

بماند همه تنها سکندر برهی | بجنگش چه او می برا بجوی
جهاندیده را پیش خواند | ز تخت رو یک نشاند بر او

همی کر کسی تن از پیچ گورت | بیامد سکندر و شیخ ببخت
بگویم چنین سخن بگزاف | که چاره و باشد خداوند الاف

اگر فیلقوس این کوشش نبود | تو نیز از تخم آن از به راستی
چو در تخت گیهان و روزگار | نسازد بدو پست آمو کار

ببین گنج دعفوان سر تا بجن | نباید با ما که کیان کین
بدانکه گردار را مرا پیا نه راست | ندیدیم او اول بخت را

که بر دست آن نیز گشت شید | بر تخت بلند شاهان کشید
گر او را از پیش و مرد بیهود | چو آنکه خرد از سرت چهره

نه هنی گون همه پیل سپاه | گر زشت خیره مرد بر تاو
بکیتی که تخم نهفتی مکار | پس از گرد او بود و روزگار

چو پاسخ نبشت و سکندر رسید | همانکه لشکر بزیان بر کرد
سوی فور هندی پیامی آمد | که روی زمین جز ترا در گاه

همه کوه و ما سوی راه و رات | بل آتش چنین که ما بخت
شنیدی که پخاک گزید ای که | نماند ایمن تو از ما بگذر
بدوری نماند ز نیرنگ | نماند این خواه و چاره میساز

بیارم ز آتش سپاهی کیان | بخور بین مرا گفتار با شید
ز پیش تا او و شاهش بنگاه | جهان را بمرز خواهد دهد گرگ

سرانجام گفت از خداوند که | در پیش خوانی ترا اختر گم
زدار بار پیکان سزد | جهان نیز برز قیمت نگر

منم فور و از فور و از تخم و نژاد | همی نزد فیلان مستان هوش
ز دار اچو رومی بیین پاک شید | تو و جنگ چنین لیری کمی

همه کام تو بر تن جهان | بدین نامه ما نیکویی بجای
که پیش شاه پسته و پیش بود | بهر سو همیرانید لشکر سپاه

ز رفتن سر زمین گشت تنگ | بود ... دولت بار بی جاکل
کسی دیگر آمد گزین بدو خوار | بیار و اوکن ای تا تاکیک

که بر جای درگاه بکرده دراز | گزیده دلیران و جنگ آوران
که پسندم از ما پرورش شد | که رزم کشی کمی بزم و بزد

برگشت از آن ما در آن تک | بیابد که با شیم تا ز پیکاک
خرد را ز بغرت آرزم شست | گر او گشته بهر ز گرد و بیم

برانی که شاه را نگشت سپید | که از قیصر این پس که دیم
همیده ری پای بان و تش | ترا از سر او برنده تیر پاک شد

که با ما جز گونه تا سخن | نماند تو چون نکه تو رنت
بجوی التماس را پیاده ایستم | بدانش بکن گشته سال او
که گفتی خرابی زمین هست او | از و ای ناخوشوار و تند

همانگه که آمد بمنزل سپاه
گروهی برفتند زی پیشگاه
بزرگان نشسته زبان برگشا
بزرگان نشستند در پیشگاه

گرامی قیصر روم و سالار چین
سپاه آورید تا بدین سرزمین
بگوید همی روم تو خورشید
ز فغفور چین و ز سالار هند

سپه را اگر ره باید تباه
بدین مرز بی راه و این رنج
گروهی همه نام ما را بننگ
اگر دست گیرد کس جنگ آب و کوه

ز لشکر سپه را بسی درست
گشاید به تندی بر و رزم جست
ازین روم اگر بازگردد سپاه
سواره و پیاده نیابند راه

چو فیروز بود و تو این زمان
بهر جای با لشکر پیلگان
کنون سر بسر کوه و دریا و دشت
که سیری نیابد کس از جان خویش

همه کار ما را اگر دور نیک
اگر دست کس جنگ را آب و کوه
نخستین شه شکند ز کشتشان
بیاشفت و شکست بر زبان

چنین گفت کز رزم را زین بیان
ز رومی کسی را نیابد زیان
بدانا بدان زنده گان بدبید
کسی را شمارا بخست نبید

ببین تا دمی بی شما لکد
ول اسپ دارا به پیسرم
به پسند این برکین جنگ و دور
بپردازد این تن جنگ و سود

چو رو بانگ کرد هم جام بروم
بمردی لبی پر پس مرد روم
مرا یار یزدان پاک سپاه
نخواهم که رومی بود بیگناه

بیاشفت شه شاه آزاد روی
بپیچید سوی پورش ...
که مر سپه بند و مصر و روم
زمین خیز فغفور ان پیسرم

که پیشم چون اسب و دو پیاده
پیاده بجنگ اندر آمد سپاه
گرانجون ز خاک ...
مغاکی ز ... ده بالا

پلنگی به پشت اندرون ...
وگر جنگ آید ...
همه بند کایم و فرمان ...
گرانمایه ... جهان ...

سکندر چو بشنید از ایشان سخن
یکی نامه کرد ...
گزین کرد از ایرانیان ...
که بوده بد آلات کارزار

پس پشت ایشان ...
زره دار مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده ...
پس پشت ایرانیان پیل ...

پس پشت ایشان سواران ...
جهانگیر ...
برفتند ...
سر لشکر ...

... خویش ...
سران کس که بود از ...
ز رومی و مصری ...
سواران ... لشکری

گزینان قیصر ...
همه رزم جوی ...
بدان پس پشت ...
ورو دشت ...

از آن خسروان ...
جهاندیده و نامور ...
همی ... شیشست ...
پژوهنده ... روز کارزار

چو آگاه شد فور کامد سپاه
گزین کرد جای از در رزمگاه

آگاه شدن فور از آمدن اسکندر و لشکر کشیدن و در برابر یک دیگر در آمدن شاه

بشست از درون لشکر ...
زمین ... پیل ...

... کشیده بر جنگ پیل
پس پشت گردان پیش پیل
... پستان بزرگان ...
برفتند نزدیک شاه جهان

فرستنده با او بسی رهنمون
گرامی با لشکر و پیل
سواره بلو نشاید شدن
که چون شه بود راه باز آن

که در طوس ... ابر است
ز گردان مرد و اجل آورد
تو طاس بر فیل ... بشد
بجشم جهانجوی ... شد

بفرمود تا فیلسوفان روم
یکی پیل کردند پیش روم
نشسته دانش و پای جم
... پیش کم

چنین گفت کاکنون ...
که آورد یکی چاره ...
یکی انجمن کرد از آهن گران
... از ایران گان

ز رومی و مصری و از پارسی
فزون بود مردم ز ده بار سی
یکی اسپ کی ساختند آهنی
سوارش ز آهن به آهنش بن

...
سوار آن ...
گردون ...
در و ... نقط کرد ...

سکندر بدید آن پسندید شان
خروشید ...
بفرمود تا ...
از آهن ... سوار

...
...
...
...

بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم ما یکه بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بآورد وا مانده اندر شگفت / همی شد دل از کار ایشان شگفت

کشته شدن فور بر دست سکندر

همی گشت با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بران شیرمرد
برید او سر فور آگه نبش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش بانگ تا آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس رویین بجنبید بر / کز آواز او برکشید ابر پر
برآمد دم نای آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بران هم نشان هندوان جنگجوی / بجستند گرد اندر آورد روی
خروشی برآمد ز هندی سپاه / سر مایهٔ فر هند و سپاهان
سر فور دیدند بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون نیست پیمان جنگ / چنین خیره شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را بجان نیکخواه / از و جست باید کنون کام و گاه
برفتند گردان هندوستان / بآواز گشتند همداستان
سر فور دیدند چون خاک / تنش آن همه کرده پرخاش خاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پیاده ز سر زنگ تیر شد / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر دل هر کسی باز داد / بخوبی زهر گونه آواز داد
چنین گفت کز هندوان هر که بر / شما را بنزد من آید سپر
نوازش کنم رنج با افسر و سیم / ز دل آن همه درد و پر بیم
ببخشیم یکسر همه گنج اوی / خود است بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
بخوبی بداری دل هر کس / تو نیکی چرا آید بکس
همی تخت قیصر روا / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با بهبود دانش سوی رنگ / ز هند و سپاهان چو آن یک
بتخت شاهی بر و داد گفت / که دنیا همه کرد کس را نهفت
بجنبش بجو رهبر آیید باز / بدین تاج و تخت و سپهی
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و رنج و گهی بزم و سور
ورم و دام و دینار لشکرش / بپارست کرد آن لشکرش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / بر آن جایگه ماند روزی دراز
بکنگیر رزبات آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
ز بس نیزه بر نیانی درفش / پیتار شده زرد و سرخ و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بدو شاد و بهری دژم
به بالای آن پیش اسپ رفت / بدید آن جای آتش رفت
که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرو ... باز رو بود
که بر زد آتش آید نشست / بدو هشت ترا را بدیدار او کام
بر آسمان بی نامه خویش خواند / نیایش ... پیکان بخواند
خداوند را نیاید نیاز / بکاهی حور و خواب و آرام و ناز

پرستش کنی گر بود جای جای / بدو اندرون یاد کرد از خدای
بیامد از آنجا سوی کاه وی / جهانگیر با چرم فارسی
بدان گاه آمد همی نصر قتیب / کز او بود هر گونه فر و زیب
پذیره شدش با نبرده سران / دلاور سواران نیزه وران
سواری ز پا چهرم اندر زبان / ز گفتهٔ اسکندر روان
کزین مرز هر کس که آمد فراز / بخوبید همی تاج و گنج و سپاه
ز پیران اسماعیل یک تن جب / که بود از ابراهیم پیغمبرت
بیوشید آن شیر و جنبش / یکی مایه ورجاکه بیا ...
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها پیش شاه از نهفت
چنین داد پاسخ سکندر بدو / گرامی که کان جهانست که
بر رنج و ما اکنون کدامست به / جز از تو بپشیدم و روز به
بدو گفت نصر ای جهانگیر / خزاعست مهتر بدین کار
ز اسماعیل تا بهرام جای گرفت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیر زن / به پیداد بگرفت جهان من
بسی بیگناه ز ما کشته شد / ز رنج و ز مال روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / برو تیره شد رای جستن گزند
خزاعه بیامد جوان گشت خاک / ز رنج و ز بیداد بزدود پاک
حرم را ابا این گروه دست آور / بد و رای مهتر اندر ورش گشت
سر اندر سر ... یکجا ... ده / ز یزدان کسی را بدل یاد نه
جهانی گرفت و بشت اندر / شد او سماعیل ازین ...
سکندر ز نصر این سخنها شنید / از آن تخم خزاعه سران کس ندید
ز پیداد و بیداد جاه ازو / براتیغ ... شمشیر زن
شد او سماعیل را بر گشید / هر آن کس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان شاد و شادکام
بهر یک ز بیداشت تیغی ز راه / همی خواست دینار گنج شاه
چو برگشت آمد بر کار و قیصر / ببخشید دینار چند ...
تو اکنون شتر هر کس از ویش بود / وگر خوردن از گشت خویش بود
وز آنجایگه شاد لشکر براند / بجده بیامد فراوان بماند
سپه را بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر زاری / ز جده سوی مصر بنهاد روی
که قیطون بد اندر مصر اندر / سپاهش بیاورد کانی فرستاد
چو بشنید کامد ز روم / جهانگیر با فر و باهوش
پذیره شدش با فراوان سپاه / همان برده و بدره و تاج و گاه
سکندر ز بیدار او شاد گشت / همی گفت بد خواه او داد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا برآسوده گردد سپاه
زمانی ببود و برامش بشاد / چو خرسند بد با لشکر شاد

رفتن اسکندر بزمین اندلس بر سر قیدافه و شناختن قیدافه بصورتی که کشیده بود

جهانجوی بخشنده و نیکنام / برو بر همی خواند نام و کام
ز لشکر سواری بصورت / کر اندیشه صورت نگار اوست
بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز ما تا سر گنج و دام
برانگیز بیت ... بنا ... / نگارش چون کار آید ...

ز رنگ و ز چهر و ز بالای او
یکی صورت آمد سراپای او
نگارنده بشنید از او بر نشست
بفرمود مهتر بیامد ز بست

به مصر آمد از نزد پس چون نوند
بر قیطرون سکندر رسید
چو بر کار دید و شد از پشت زین
بیاورد و بطاس پس داد زر

ز کار سکندر جهان پر گروه
نگارید و برگشت از جای او
چو قیدافه روی سکندر بدید
تهی گشت و بنهفت دم برکشید

چنین گفت کای گرد گیتی گشای
بگو بد ببزم و به پیکار رای
ز آنگه که پیش آید او جنگ
شود در جهان کار دشوار تنگ

سکندر ز بطلان بپرسید و گفت
که قیدافه را بر زمین نیست جفت
بدو گفت بطلان که ای شهریار
چو او نیست اندر جهان نامدار

شما را به پاسخ من اندر کسی
و گر زانچه جوید ز دانش بسی
ز گنج و بزرگی و شاهی بسی
ز آهستگی هم ز رای و سنگ

برای نگفتار نیکی گمان
بپرسی ز بند او آوان
یکی شارستان ز و روان بر کنار
که بنیاد او بگذرد از پلنگ

ز بیم چار زین پس بنگ بالای
بدین هم نشان نیز پیدا بود
گر از گنج پرسی نخواهد نیست
سخنهای او در جهان تازه است

سکندر چو بشنید از او یاد کرد
به شیر اوژنان سکندر بگو
بترو که قیدافه شد خشمناک
شده واشش اندر فزونی

نشست آنگهی بر سر بند
ز روز نده ماه و دگر زان
خدا او نبخشنده و داد و [illegible]
کسی از فزونی دو پیش [illegible]

به بندی که چشم تو راه ترا
گر آیند گیتی تم راه ترا
چو این نامه آید نیز [illegible]
درفشان [illegible]

بر آن مهر بر سر زرین نهاد
هیونی برافگند بر سان دود
بیرون رفت کیان و پویان براه
بیامد سوی قیدافه با سپاه

یکی شارستان دید بسیار تنگ
هر باره او دید و فرهنگ
سکندر زبو شهر واجا ... رنگ
بپا ایستاد و آوار و ...

سکندر بپا مد بشهر اندرون
بفرمود تا کس برینه نرون
بدو داد و بسته بر آن جنبه
کلاه او بنی قیدافه گشت بلند

یکی مرد بد نام او چیره کیر
بیاورد تا نام او ... شیر
بفرمود تا پیش او شد دلیر
بدو داد و فرمان تاج و سپر

بدو گفت کاز زد پشت او
کنون نام سکندر فیلقوس
بفرمان کرد تا قیدافه روشن
پسر بود را کا و جنگی او بوش

نشستن کجی ساز بالنگن
بو خواست خیم ایم بیخشش من
وزان پس بگفت شاه جهان
گر آن کار باید که ماند نهان

بر شاه ... فرستاد و ...
کنون زاده زود و پنج ...
بشبگیر چون شید بر چرخ شید
شب تیره از ام بهشگاه کشید

سکندر پرستش اندرون بکمر
گشاد از دل او نیز سپید ...
زمین جهان بیرت آهنی در
گرفته جهان جنگ و زنگ

چنین بود پاسخ که آراز بخش
گرو بیخ قیدافه نام قیدافه شد
ز شهر کاو دست جان جوانش
بر تو اهداد هم جهانی پیش

بر شبیه از این سخن شهبوان
سرش گشت بی روی دل آن
چنین هم بیفتاد اندرون بر خیال
به شمشیر هندی بزن گردنش

به بکشد که او را بخشش بن
برفت و زگرد و هم بچو نخن

چو اسکندر آن نامه او خواند
یکی شهریار و هفت سپاه
سپاه و برد لشکر گرفت چهار
بچو شد پسته حصار بلند

یکی تاج قیدافه را داد او
که از داد و از نام بد قیدافه
سکندر بدانست کان مرد
خردمند را بطلون بود نام

نه هنشیدیم آیین تخت کیان
من آیم به پشت بخواه من گیری
شتابان مرد و پیشرو بر آورد
مرا چون سپاه و کاخ خوان

بدو بطلون گفت اکنون کنم
گشت از بر تخت از بطلون
چو آمد قیدافه را شهریار
سپه بطلون گفت که ای تیغ

چنین گفت و قیدافه آمد بگفت
ابیرم کنون کف شمشیر گیر
آن گشت از آن سر بغی گفت
سکندر پیشش بپیش پیش سود

سری گنامان بر جرم
فرمان بر لشکر بزند
ابا لشکر و گنج و گستره کام
که بر باره و در که شهی سوار

بشهر اندر آمد حصار از جهت
بدین شهر و فرمود بده تا هنر
بدو داد و قیدافه را دل برش
بپرسید که در آن روز و روز

یکی مرد بد نیز و گستره کام
چو من پشت آیم که بر میان
بیایم و خواوان نزد اسکندری
بدانست که را چه بد در نهفت

سخنهای قیدافه و بند او بدی
بفرمان برین ... افسون کنم
پر از خشم سر خرد و دل از آب ...
بیاورد کیان از گرد آسیر

گرش اندر و هندی باید گرفت
گر او شاه پس از ... بد نهفت
روان چنین از اختر روزم
کزین مرد افراد باید نهفت

چنین گفت با شاه قیصر نژاد
کزین پند از شاه جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بیطقون | که آزادگی را توی رهنمون
فرستم کنون با تو راه جهم | بخواهد برادرت پیش و کم
همی کن من پاک دست و بزن | بگوید بدو شد هم و هم سوزن
چنین گفت با بیطقون قیدروش | گزو برنداری دل و چشم و گوش
جهان را بگوی و نامور برگزید | ز مردان همی جهان کن پدید
چنین گفت کاکنون برادر زمین | همه دیده دار با خواهر بیطقون
چو آتش همی راند مهتر ستور | بگوی پسند بنگش بدو
برفت دمان کوه و پهن کال | بدان هم برکاه نرم تو شاد
پذیره شدش پیچ او کس | همه را بدان نیک شهران
بسی تیطلون گفت با قیدروش | که بر پای بر دور ماند بهوش
اگر شاه و سالار پذیره شود | کسی را نماند بدو جز بپوست
توان کو از خوبی آن آب کرد | سپاه وشش کو شد دل راه مرد
بجه گوی کی و بدارم جهان | گزو پاشم جفت جان روان
که بود او سپرده هم آوا ناو | همه اشنشدی میل آتاو
همی رفت چشم او و قیدروش | سکندر سپرده بدو چشم و گوش
بر و بر زمین کرد نه سر بسوده وار | فراوان کسی یی بر کوه سپاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش | ز بهر پسر تیز بنهاد گوش
پسر زود و جوان همی را در دیده | سپاه و شده آفرین گستر

آمدن اسکندر به بارگاه قیدافه و او را شناختن

بفرمود قیدافه تا بر نشست | که در شهر و قاعد آتشپرست
مرا انکه آمد همی او عروس | هیراند پیش کی هم پشت
کنون چه خواهی از بخوبی کجا | بماند او تخت و اشکر گش
ازو بود پیدا بر آسمان خواند | زننده و بسوزد آتش تم
فرستاده را هر که و نیز خواند | ولش گشت از آن کار زیر ذرع
پرستندگان و دو رو و ...شم | یکی پیر دانا که بر ساختش

روان از اسکندر بیقلموس | وگر شد همه و آگاه
همه هیچ شکمی خواهش سخن | چو قیدافه با تختش آفتاب
بتخت گرانمایگان شد شاه | فراوان پرستید بنواختش
به پوشیده نیز کستر | بدو آنکه بداد و بکاه
برایستن و بر گاه بکند | چو قیدافه او را بنشستگاه
فراوان پرستید و کر بجا | نخ شاه تا بان کرده و او پور
برو بافته چشم های | پرستیده با تاج و کوش
نهان هست نام آرزوی | نشستن کسی دید فصل
نهان تاج و مردم جا | ورا دید قیدافه بنواختش
گرانمایه هم کار گذشت | بفرمود تا خوان او سپاس شد

(left page)

نشاند و زهم آن گرد آوری سلیح | چو آمد کس آن مرد کش تاج
طبقها ز زرین و سیمین نهاد | ...تش کن قیدافه کرد و زند داد
بگو کو گفت آن ز ترسان | نوشته زرد صورت ...
بیاورد و تکو و بنهاد پیش | بدو دید بیش کو کو واز او نداز
...ات قیدافه گو بیست | بدان شکر از امور مهر
بدو گفت ای مرد پیکر بکام | بگو تا چه دادت پیکر بکام
...ای ...دل بکوی | که بر فرمانستی در آن زمانه بگوی
...سپاه ...زاه | بپامبر کی بکشاد دل کس
...شهر ...گشت | جهان بر نیز راستی ... گشت
...پستی ...ونی | چه پیچی پیکر ...
بدو گفت کاکنون ... | بپاسان ... ببرو ...
سکندر ... | هم شب ...
سکندر پیامد ... | دو رنج ... بگریست
فرستاده را ... سالار | پرستیده ...
...بر ... کار | بیامد ... شاه دار
... یک شاه | نشاند ... زیر کی زیر کار
...نده شد رام | گرامی ... بوم
...نا ... | که در ... هرست
فراوان ... | فرستاده ...
سکندر ... | روان ...
بیاسپیم ... پرورده کار | که این ... نام دار

همی آورد ... | همی خوردی ...
فروزان ... | همی خوردن ...
بنشسی ... گشاده | ... چهان ...
از آن ... | ...پیکر ... بگیرید
... | فرستاده ...
سخن گفت ... | چنین ...
... | کی ...
بگفتار ... | ... فرمان ...
... | ... منم
... | ...
... | بگفت ... قیدافه ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | بدو گفت ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

مقالات سکندر و قیدافه با یکدیگر

سخن را بدین گونه پاسخ دهم یکی شاه را رای فرخ دهم
اگر دوست با من یکی رهبرست به پیش تو آرم بجای [illegible]

بدانسان که با او بیاید سپاه به شمشیر چینی و گرز و کلاه
ز بخشش ازین پادشاهی مرا چو پیوند ازین نیکخواهی مرا

چو بشنید طینوش گفت انجمن شنیدم [illegible]
گر این جا که گفتی بجای آوری بکوشی و پاکیزه رای آوری

سخن [illegible] جست از اسپان و مردان و [illegible] بست
ز تو خشم و نیز دارم سپاس تو باشی بهر کار خسرو شناس

یکی نیک پیوسته باشی مرا بدین مرز و کشور تو باشی مرا
سکندر بیامد بجای نشست [illegible] بگرفت دستش بدست

بدو گفت طینوش کین چون کنی به من چاره و جادوی افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه تو باید که با من بیایی براه

ز لشکر بیاید سواری هزار همه نامدار و گو کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه نشانم ترا در کمین گاه او

شوم من به پیش تو در پیش او بپیچم روان از [illegible] او
بگویم که چندان [illegible] گزین پس [illegible]

همانجا [illegible] که طینوش نام [illegible] در و دو سلام
فرستاده گوید که [illegible] شاه بیارم سپه شد بدین سان سپاه

اگر شاه پیچید که با مهتران [illegible]
به پیشش برم [illegible] ز هر گونه‌ای گنج آراسته

بباید که پیش سپه او ترا بزرگی و آیین برد او ترا
چو او بشنود خوب گفتار من [illegible]

بباید بدان بیشه زیر درخت [illegible] با تاج و تخت
تو جنگی سپه کرد او را [illegible] [illegible] کارزار

مکافات من [illegible] کام بگوید همی [illegible]
چو او را گرفتی [illegible] چو فرمایم اسپان [illegible]

[illegible] بدانکه بود کام من [illegible] جهان نام من
[illegible] پیوسته پرستنده با [illegible] آراسته

چو طینوش بشنید [illegible] گشت بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید [illegible] روز سپید

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چو قیدافه [illegible] سکندر شنید [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible]

سکندر بیامد [illegible] پراندیشه شد جان تاریک او
همی چاره جست آن شب دیر [illegible] چو خورشید بنمود تیغ از فراز

[illegible] چو گلنار شد روی گیتی [illegible]
سکندر بیامد بنزدیک شاه پرستنده برخاست از بارگاه

[illegible] [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible] بنشستند

چو قیدافه را دید بر تخت گفت [illegible]
[illegible] سپه [illegible] [illegible]

[illegible] با صلیب سترگ [illegible] شهریار بزرگ
ز بهر شما پس [illegible] گزین پس مرا خاک در ماند بس

چو پیوند با لشکر و پشتم بجنگ نیامیزم [illegible]
نه با پاک فرزند [illegible] [illegible]

بجان [illegible] وفای ترا بجویم [illegible] ترا
برادر بود و نیکخواست مرا [illegible] مرا

[illegible] کنار یگانه [illegible] پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد به پیش اندر آرایش [illegible]

بزرگان [illegible] یکایک بران کرسی زر نشاند
[illegible] بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت [illegible] [illegible]
بر آنم که با او [illegible] جنگ ز بهر پادشاهی کنم کار تنگ

[illegible] [illegible]
نباید [illegible] مرا بر دگر کین آید و کارزار

سکندر بخواهد شد از کین سیر و گر آسمان [illegible] زیر
همه جنگ [illegible] گنج همه گنج گیتی [illegible] رنج

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ازین آزمایش [illegible] [illegible]
[illegible] گر اندرین [illegible]

همه مهتران سر برافراختند همه پاسخ پادشا ساختند
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
اگر دوست کردی تو را پادشاه [illegible]

اگر دوست با او برین گنج تو [illegible] رنج تو
[illegible] سکندر [illegible] به شمشیر [illegible]

[illegible] همه چیز خوبی [illegible]
جز از آشتی [illegible] رای [illegible] مردم جنگجوی

[illegible] [illegible] مهتران
[illegible] گنج [illegible] تاج [illegible] بیاورد با یاره و با [illegible]

یکی تاج [illegible] [illegible]
فرستاده را گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] پایه [illegible]
یکی تخت [illegible] [illegible] بخت

[illegible] [illegible] تافت
[illegible] چون سپه [illegible] [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] چارصد [illegible] همان [illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] [illegible] رنگ

[illegible] چارصد [illegible] [illegible]
[illegible] پیل [illegible] پیل

دگر [illegible] صد [illegible] پیل [illegible] آرایش [illegible] پیل
[illegible] از [illegible] چارصد پوست [illegible]

ز چرم گوزن ملمع هزار همه رنگ رنگ او پرنگار دگر صد سگش بود نخچیرگیر که آهو گرفتی به پیش دو تیر
بیاورد و زان پس دو صد [illegible] ز دیبا و خز چارصد بود و شش ز دیبا و زر چارصد تخت نغز همان تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخت از عود تر که بود اندرو گوهر رنگ رنگ همه اسب گرانمایه آراسته به میدان برون بند با خواسته
همان تیغ هندی که خنجر گزار نبد سود با خنجر کارزار دگر خود و مغفر هزار و دو دست بگنجور فرمود کاید درست
همه پاک بر بیطقون برشمار بگویش که بشکیبد بسیار کار سپیده چو برزد ز بالا درفش هوا گاه خورشید روی بنفش

آمدن اسکندر با طینوش بر آن بیشه که اسکندر عهد کرده بود که آنجا دست اسکندر به دست تو سپارم و دست بدست طینوش دادن سکندر را

زمین تیغ زن شد [illegible] زره گاه برخاست آواز کوس
سکندر به آب اندر آورد پی به دستوری بازگشتن بجای
به طینوش [illegible] سپهبد نشانه ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
قیدافه گفتند بدرود باش بجان و خرد نیز پاینده باش بر گنج بنشست از منزل بار همی راند تا پیش آن تنگ گاه
کز ایشان که ناموس شاه بود سکندر که با تخت [illegible] سکندر بدان بیشه بنهاد تخت گر آب روان و دو چندان درخت
بطینوش گفت این در آرام گیر بیاسود و کردش می و جام گیر شوم سر چه گفتی بجای آورم زهر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر پیامد برون چاشتی سپاه از پس رفتند [illegible] بشادی همی بر کشیدند از آشتی که کار کیانی [illegible]
که تو نیمه بیشه لشکر ز رزم گیر که دانست کش بر بپیچد پای سپه را نهادند بر پا ز نخست بیک بیشه بنشاند سپه بر زمین
دو لشکر گزین کرد و بنشست نیز از آن [illegible] هم خبر زره دار و با گرز و آب و گلوی برفتند گرد اندر آن بیشه جوی
همه کوه و بیشه کرد آن پیشه مرد کشیدند صف با سلیح و نبرد سکندر ز هر بیشه گاهی سخن همی راند راهی آمد یکی گذر
بزد دم طینوش بجای خویش پشیمان شد از رفتن و راه خویش بدانست کان کار [illegible] بترسید کان آمدن شد کهن
بنعجاره ناماور کرده نیو پشیمان شد [illegible] بدو گفت کای شاه [illegible] ستایش کنیم بر تو [illegible]
زیان بود پیمانت با ما درم گر کشتنی از آن پس چنین کندم چنان هم که با خویش [illegible] بزرگی گزین [illegible] بی‌هوش
سکندر بدو گفت کای نامدار مر این کشتنی را [illegible] ز ما ایمنی پس بر رو دل مدار بیازار و از من گزین کن [illegible]
که روم و فرمان قیدافه کن ز پیمان که بود شاه پیمان شکن بیاد آور ای شاه [illegible] طینوش زمین بوسه داد و بپرسید [illegible]
جهاندار بگرفت دست [illegible] کنون [illegible] پیمان بدست به [illegible] سوگند شاه [illegible] سرخی [illegible]

٣٤٤

سکندر بنزد آن زمان سر نهم همی رفت [illegible] بیزدان [illegible] به دو دوست [illegible]
بگفتم سخن دست شاهنشهی بدست تو اندر [illegible] همان [illegible] چو آمد [illegible] شاد کام
سکندر بنزد آن زمان سر نهم بجوی تو [illegible] همان [illegible] قیدافه [illegible] که در دست تو [illegible]
پرستنده و گفت قیصر گرفت [illegible] بفرمود تا خوان [illegible] نوازنده [illegible]
بفرمود تا خلعت خسروی ز رومی و چینی و [illegible] بجمشید [illegible] سیم و زر گرازنده [illegible] کلاه و کمر
بفرمود طینوش گاه بر نشست گر این [illegible] قیدافه گفت [illegible] جهاندار [illegible]
بدان [illegible] هوای تو [illegible] [illegible] وزان جایگه [illegible] وزان [illegible] شهر برهمن [illegible]
بدان تا نگرد و رها کی کس [illegible] [illegible] گشت [illegible] شاد که بر دست [illegible]

آمدن اسکندر به شهر برهمن و حکایات برهمن با اسکندر گفتن

پرستنده مرد آمد اندر [illegible] شنیدند [illegible]
نوشته پس نامه بجواب بنزد سکندر [illegible]
سزاوار بود و آفرین تباه ز [illegible] بر [illegible] که [illegible] بود [illegible] [illegible]
وزان گفت کای شهریار سترگ [illegible] جهان بزرگ چه داری [illegible] نشست [illegible]
گر این آمدن [illegible] پیوست [illegible] بر [illegible] پایی [illegible] ز دانش [illegible]
شکیبائی آرزو [illegible] شایسته بچشم [illegible] [illegible] آمد بر شهریار بچشم [illegible] ازار
سکندر ز پیش [illegible] [illegible] ورا [illegible] سپه را [illegible] خورد و [illegible]
پرستنده اگر شد از کار [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] گر [illegible] بدگشت [illegible]
یکایک [illegible] خوانند آفرین بر آن [illegible] سکندر [illegible] [illegible] گفتار [illegible]
دو دارم [illegible] تیغ [illegible] [illegible] جان [illegible] [illegible] [illegible]
خورد خواب و آرام [illegible] [illegible] برگشته [illegible] همه خوردنی [illegible] [illegible]
از آن کس [illegible] چهر [illegible] [illegible] سکندر [illegible] [illegible]
بخوشی [illegible] گیتی [illegible] [illegible] برهمن [illegible] [illegible]

سؤال اسکندر از برهمنان و جواب ایشان

رسیدن اسکندر بکنار دریا و دیدن ماهی و مردم غرایب

رسیدن اسکندر به بیشه که در وی عقاب بسیار بود

رسیدن اسکندر بچشم و مردم بسیار کشتن و کشتن کرگ کارا

[illegible]

کشتن اسکندر مردم نرم پای و اژدها را

[illegible]

دگر گفت کز داد تو بازگشت سر سرکشان از تو آواره گشت
به پیچی کنون از بگاه بزرگ جهانی جدا کرد از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج چرا داشتی خویشتن را به رنج
که بهر تو آمد ازین رنج تو کنون رنج تابوت شد گنج تو
[illegible] پسندیدیت این بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت تو تنها بماندی بدین پهن دشت
[illegible]
[illegible]
همی گفت کای [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible] خون [illegible]
[illegible]
چو کردی جهان از بزرگان تهی [illegible]
بزرگان گشادند [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت کای [illegible] مردمی [illegible]
اگر ماندی [illegible] نام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

در شکایت از چرخ کج رفتار و پرسش آن

بهشت اگر که مرگ گشت [illegible] سخن [illegible] زود [illegible] کاری [illegible]
سخن [illegible] ویران [illegible] سخن [illegible]
[illegible] سکندری هر چه تیمار و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد [illegible] آزاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرو نازان به باغ همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه همی لشکر از شاه بیند گناه
به کردار مادر بدی تاکنون همی ریخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نیست نزدیک تو پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپرورده‌ای چو پرورده بودی نیازرده‌ای
هرآنگه کزین تیرگی بگذرم بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک خروشان به سر بر پراگنده خاک
[illegible]
چنین داد پاسخ سپهر بلند که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر پایه برتری روان را به دانش همی پروری
[illegible]
بدین هرچ گفتی مرا راه نیست خور و ماه زین دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که راه آفرید شب و روز و خورشید و ماه آفرید
چو گوید بباش آنچ خواهد بدست کسی کو جز این داند آن بیهده‌ست
من از داد چون تو یکی بنده‌ام پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز به فرمان اوی نیارم گذشتن ز پیمان اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه براندازه زو هرچ باید بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر

در ستایش حضرت محمد علیه [illegible]

ز ما بر روان محمد درود [illegible] همی برفزود
[illegible]
جهاندار ابوالقاسم پرخرد که رایش همی از خرد برخورد
[illegible]
پدر بر پدر شهریار است شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شهی پر هنر بود و بالا جوان / بماناد از رنج [illegible]
بماناد جاوید تا هست شان / که فرمان او باد بر چرخ روان
همیدون [illegible] / دلش شاد و گنجش آباد باد
چنین باد تا هست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و فیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / [illegible] شهریار
ازین مژده [illegible] / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
کسانی که [illegible] پیش / [illegible]
بدین عهد نوشین روان [illegible] / همه کار بر دیگر اندازه شد
بخواهد بدین روزگار دراز / [illegible]
[illegible] / که از [illegible] پاید از [illegible]
که هرگز نگردد کهن بر سرش / بماند کلاه کئی بر سرش
شهی [illegible] / شهی کو گذشته ز اندازه [illegible]
بدارد [illegible] مرا / [illegible] سال مرا
که گر [illegible] / [illegible]
کیومرثی تخت گردون [illegible] / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تن نامدار [illegible] / [illegible]
بماناد تا جاودان این کهن / [illegible]
نباشد جهان [illegible] / همی نام [illegible] کار
کجا آفریدون و ضحاک جم / مهان عرب [illegible]
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز ساسانیان تا به سامانیان
[illegible] / [illegible]
فریدون فرخ ستایش [illegible] / بمرد او و جاوید [illegible]
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از [illegible]
ستایش [illegible] / به گنج و به تخت مهی شاد بود
گذشته شده از جهان نام او / نخواند بگیتی کسی نام او
[illegible] / که بادا همه ساله تخت [illegible]
همه مردم از [illegible] / نیایش همی آسمان [illegible]
که جاوید بادا این [illegible] / همایون بود [illegible] روزگار
به گیتی [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / [illegible] کشور [illegible]
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاک او آزاد باد
[illegible] / گزین پس ملوک طوایف [illegible]
ز ساسانیان [illegible] / [illegible]
نخست آفرین [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
پس از روزگار سکندر جهان / بگوید که را بود تخت مهان
چه گفت اندر آن دفتر راستان / چه گوینده یاد آرد از باستان

آغاز داستان از گفته راستان در سبب پادشاهی اشکانیان

چنین گفت داننده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یک چند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / [illegible]
دگر بود گودرز ز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چو اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامور اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او / [illegible]
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان جز از نام نشنیده‌ام / نه در نامه خسروان دیده‌ام
سکندر [illegible] / پی افگند زینسان میان جهان
[illegible] / بماند یکی کشور آباد و شاد
چو دارا [illegible] / [illegible] دانش شاه باد
[illegible] / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود او را یکی شاد کام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
[illegible] / [illegible]
از آن لشکر روم بگریخت او / بدام بلا بر نیاویخت او
به هندوستان در بزاری بمرد / [illegible] یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
چو آمد مرین روزگار [illegible] / [illegible]
شبانان بدندی و گر ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید / [illegible]
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
[illegible] / همی بود با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سر شبانان [illegible]

خواب دیدن بابک ساسان را که بر پیل سوار بود و تعبیر معبران

شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / [illegible]
شبی دیگر آمد که بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذر گشسب و چو خراد و مهر / [illegible] سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بدان هر یکی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

چو بابک سخن‌ها بگفت و نهفت / همه خواب یکسر شبانی بگفت
پراندیشه شد زان سخن خیره ماند / نهاده برو گوش و دیبه بخواند

سرانجام گفت ای سر شاه نو / بتو بخشید این کین پیدا گنا
کسی را ز بیشان که دیدی بخواب / بشاهی بر آرد و پیروز آفتاب

گزارنده گوید این خواب از تو کند / بنزد شهنشه کز جهان خیز
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / برانداز و شان یک یک پند داد

بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمین دلی پر ز بیم

بپرداخت بابک بیگانه جای / بیامد شبان پیش شد در سرای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وز آن پس بگفت ای شه پارسا / مرا گر دهی تو بجان زینهار

که با من نسازی همی در جهان / ز بر آشکارا و اندر نهان
بگویم من از گوهر و مر هر چه هست / بجوید ستم گیری چه نه زیر دست

چو بشنید بابک زبان برگشاد / به نیرو و دانش بسی کرد یاد
که بر تو نسازم ز هر چیزی گزند / بدارمت شاد و دل ارجمند

ببابک چنین گفت از آن پس جوان / [illegible] جهان کی
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمن همی خواندش یادگیر

ز گرد از پور یل [illegible] / [illegible]
چو بشنید بابک ز دیده [illegible] / از آن چشم روشن که او دید خواب

بدو گفت [illegible] / همی بخش خلعت برآید
بیاورد پس جامهٔ پهلوان / یکی اسب با آلت خسروان

یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ز سر شبانان سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد

هش کاخ هم سر فرازش براه / تمام چو آن پس بیارش براه
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامور اردشیر / فزاینده و دانش دلپذیر

جهان اردشیرش پدر کرد نام / سپهبد همی دید او شادکام
همی پروریدش ببر بر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز

مرورا کنون مردم بی‌گمان / همی خواند بابکان اردشیر
بیاموختندش همه هنر بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود

جهان شد پر از بخت تاج و رنگ / گو گشتی برو بر فروغ سپهر
بس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان

که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی گاه بزم
یکی نامه بنوشت زو اردوان / سوی مهتر بابک پهلوان

که ای مرد با دانش و نام جوی / سخنگوی و بینا و پاکیزه گوی
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گردافکن و شیرگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز ما بخت یابی و نازش کنیم / میان یلان سرفرازش کنیم

فرستادن بابکان اردشیر را نزد اردوان

چو پوشد بوم آفرید نا سر / [illegible]
جوان از بر شاه بابک نخواند / ز پیکر بکرد اردوان

بدو گفت کاین نامه اردوان / بخوان و نگه کن به روشن روان
همی خون ز مژگان بمژگان فشاند / بگوییم کاینک دل و دین ماست

تو آن کن که گویی شاهی / ز لشکر بیاری سیم و زر
بزرگان لشکر همی بر تو بر / بیاراستش همچو تابنده مهر

همی سود و تا پیش شد دبیر / سخن‌ها یکایک بزد بر زبان
بگوییم کاینک دل و دین ماست / بنزد تو آن پیش آن پسندیدش

ز دینار و ز گوهر و تیغ / بنزدیک او آید و هر کسی
ز پستی بسی بر گذارد دو تیغ / بدینار و گوهر شهنشاه بپای

بیاوردش از لشکر اندر نجاة / همی رفت بالا و سر بر خواه
مر آن پاکزاده که آن کار کرد / بسی بر بیابان همی اردشیر

ز خرد بر بیشه آمد اردشیر / ز جوانی کزو جان کند
بدرگاه شاه اردوان شد بدر / ز خواری بنزدیک آن ارجمند

بر بابکی نزد آن بارگاه / بنزد کی تخت نشاندش
وزان پس جهاندار دوان پیش خواند / بجایی که فرمود رستم جوان

بیامد همی ماه گرامی گیر / بدو گفت گر به گردون بود
بر پرستیدن ز نژاد پادشاهی / که بر شاهی که هر چه بد

بیکی کاخ و ایوان و بنیاد / پرستنده از خواندن بدان
جهان گشت با یادگاری بتخت / بیامد بیاورد از او نزد

فرستاد او را بکاخ اندرون / برافروخت بیدار و ایمن شد
بفرستاد نزدیک شاه اردوان / جهان تیز [illegible]

همی هر زمان بیش پوزش / بخورد و بیامد شکر و نواز
بنا می نماید خوش و خوب و خوش / همی خوردنی و خوان و نخجیر کاه

داستان آمدن گلنار پیش اردشیر و عاشق شدن کنیزک بر اردشیر

بیامد ز بیم آن ده بار و خویش / که بود او بسی شاد از دلپذیر
چنان بد که از اردوان اردشیر / ز دانش یکی چون یکی پادشاه

بسر بود شاهوار روان ز جای / همه بار پایان بر نخجیر شد
ز ایشان شکار و شکارگه رفت / همی کرد با نوبت نیز تخت

بشاهنشهی بیش آید از دو پور / بنزد یک پسر چون یکی گور
جو برو کشته بکشان اندرند / کمند و کمان بر رکاب پر

همی رفت بیش شه و اردوان / بپیش آمد آن شاه و ایزدان
پسر گفت کاین را من افکنده ام / که او دست اگر کسی هنر تو بجست

بیامد چنان بیش پور اردوان / هنر کار او با کسی در میان
گران گور از پیش بخت تو گر / پسر گفت کاین را من افکندم

چنین گفت پاسخ که شاه اردشیر / یکی گور بر زدگر کمان
چنین داد پاسخ ورا اردشیر / که دشتست و گور این هم نخجیر

همین بخت تیر آمد چو نیرو / دروغ از گناهست بر نخجیر
نگه کرد اردشیر او به یک پر / بدو گفت کین کار نادانست

بلند بپا بیش آمد شکار / که بر پور چنین آیین و راه نیست
پراز خشم شد زین سخن اردوان / یکی بانگ برزد بروی جوان

برانکند و برزم و نخجیر کاه / چرا بر به باید هم اسب سپاه
بدان تا نرفته از گزند / بلند نماید گناه اوز

برو تازی اسپان ما را بپیش — همانجایگه نو سرایی بکن
بدان آخور اسپ سالار باش — همه کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر — بدان آخور تازی اسپان امیر
کی‌ی ملک را بود بنیاد دنیا — پر از خشم و دل پر ز کین کیمیا
که او را چه پیش آمد از اردوان — کزین رنج دلش بود در روان
حمیدا که گرد آن کجا رفت بود — که شاهان و اروان ز بد اختر بود
جوانی ز ما روز بیک باک نیست — کزو آن سخن هیچ بی باک نیست
و لشکر گشت ازان کار پر درد و رنج — پیاورد یک بدره دینار گنج
فرستاد و زو یک خبر و شبان — دیدوی بر انگشت بر بان
چنین گفت کای دوست بیدار جان — بنخچیرگه شیر از اردوان
بزرگا جهان پیش فرزند او — پرستنده تو بود پیوند او
اگر بد تو شد نهمت ازین بدی — که خود کرده تو بیابد بدی
کنون ار خشنودی بی‌بجوی — کنون ارزوی ترمان هیچ روی
ز دینار بخشی و پیشکش — ثنا در روان چند آمد و
هر آنکه این نامه بر خوانده کار — و گر خواستی گنج و روزگار
نگارنده رنج تو چاه میدیدیم — پیامد روان تا بر اردشیر
جوان نامه بر خواند و گشت پیشکش — دلش رهی شد و همه گشت
بزرگی که سپاه زایی کند — هم اندر زمان شد و جهانجوی تیز
بکستر و سر کو گسته ز نی — بپیچید فره‌ی سم از بوم
شب و روز سور و رود و می را داد — ما رود و می و رامشگران را او

داستان آمدن گلنار و عاشق شدن کنیزک و آمدن ببالین اردشیر اردوان

یکی کاخ بود اردوان را بلند — بکاخ اندرون بنده‌ی ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه چهر — نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان هم چو دستور بود — بگنجش همه زیب کشور بدو
بر دیدار او شاه را دل ببند — بر و بر گرامی تر از جان بد
چنان بد که روزی بر آمد بلم — ولکن گشت آن خوب شاه و کام
جوان دل او شد جای گیر — نگه کرد و خندان لب اردشیر
جوی‌ها بر روز تا بیک شب — یکی گشت شب تا بن شیشه
گرو اندر چند و بدید و دوست — کسندی برای گشتن کو برجست
بکستاخی آمد بر ایوان فرو — حمید آن زمان کلی همش او را رد
چو آمد بدان ایوان اردشیر — پر از غمزه بویی مشک و عبیر
ببالین بیمار شد بر گرفت — جو پیدا شد شکر بر گرفت
نگه کرد و برنا بداغ دو روی — نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بدو ماه گفت از کجا خواستی — که در غم گلم را بیمار بستی
چنین گفت کاین نیک مرد منم — بکسبستی و بیدار تو زنده ایم
بیامیم چو خواهی بنزد یک تو — زر و رنگ اکنم روز و تاریک تو
دلارام گنجور شاه اروان — که از مرغ و شاه و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده ام — همانا بپشت سر افکنده ام
بیاید ترا بسیار آید کسی — شکست اندرآمد بناموس کار
جهاندار مه و دیدار بانگ مرد — سرای گلن دیگری را بپیش
چو آگاهی آمد سوی اردوان — ز درم گشت و تیره شد او روان

گر شنیدم همتری یای فارس — سپهبد بتهتر سپر دادی فارس
جهان تیره شد بر دل اردشیر — از ان پرورش و انگشت پشیر
که از روی او دو اشک نا پر تیر — همه بر سو همی دشت راد گریز
بیاورد چندان ببرکار پیش — همی جست اختر وراز خویش
سه روز اندرین کارشان بد نکار — نگه کرد و شد اختر شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان — سخن گشتی اختر و رازشان
پر آواز روز و دل پس آن — همیداشت شمار و دشمنان
نرفت ندانستی بجای کینار — بکاخ کنیزک بر شهریار
گزین پس که زین پاینده یا این تن کار — ز چنبری بپیچ دل شهریار
و زان پس شو و شهریار — جهاندار و نیک اختر و هنر
پر آشفته روی کشور بکر دار — کنیزک بیامد بر اردشیر
دل هر دو شادی از شاه تیز — زبان تو نیک تو جست دیگر
اگر رای من آنگاه که گذرمی — همان تو پیر کشور از شهری
بیا تو روان کو کسی — بیدینار چند که تو بپیش کار
جهانجوی را بود جای آیت — نگهبان اسپان هم بخت
جهانجوی بد جوی کلنار — همانکه تو سر پیچ و دیناری
همان و رنج بر و کر یاسی — همی رفت شادان و دل پاکتر
و زانجا سوی ... ـبان نیاورد — اگر چه گلنار روی نکال
ببالین بر و هشتی بی هیچ — بر آشفت و جان شاد نیک
کنیزک بیامد ببالین اوی — بیامد بنزد موبد شهر

بر پس آن کارا بپشیده برو — بر دیدای بر ان اکسیر
که ای نیک دل بدتر زاران نیکی — وزان کنیز کمی باز کرد
از در ستاره شمار او بسیار آن — جهان وزان روان کس فرایی بود
بدان ماه گوید بر آنچه دید — همان ان گرگت و زانوی
که کرد و در طالع شهر یار — نیل آرد کنی زر و رنگار
کنیزک پر رنج از اندیشه‌ها — همی بود تا آسمان کند و بند
که بگشاید آن راز بر اردوان — و گر روز شد مرد روشن روان
همان اختر روی که گفت — بگفت سند با ز سپهر بند
سپهبد شرا اوی گنداوری — که اگر نیز رود و دل مهتری بگیر
گر گشتا ایشان همین گشت — دل او هر چه به زیبکی
همیگفت با مهر اردوان — یکایک بگفت آنکه بشنیده بود
که گلنار و بادیده شد نکرد — چنین گفت با ما چه باید کرد
هر چه نیز خود چه جستی آنچه کرد — کنیزک بر گشت بازگرد
بیاورد و گوهر بر اردشیر — وز ایران بیامد کرد اردشیر
بدان آن جستن چنان نبیز — دو اسپ گرانمایه کرد و گزین
یکی تیغ زر آن زر آب بر جست — بپوشید بخشان تیغ و درست
نشست و فرستید بجای — جهان بود کنیزی مادر دوان
بنود و ش شب و روز روشن روان — چو آمد سپهبد تو ز آراستن
به بپاسر و کار هیچ آراستن — دو بر سیال اسپ ماه و دوجای
بیاورد پسته کاه و کاخ تیر — بر و گفت کرد و گشتای
بر آن پس کجا تهمتر کشور

پس پشت شد کار زو پرسید شاه   که گلنار را از پس پشت راه
چو آمد همانگاه بهتر ز مهر   که برگشت گلنار و شاه اردشیر
دل شاه جنگی بر آمد ز جای   همانگه به اسب اندر آورد پای
به موبد بگفتا برو پیش شاه   بسی لشکر و مردم و چارپای
دو تن بر گذشتند پویان دوان   یکی با نهنگ و دگر بر پیاه
به هم سواران یکی تیز تگ   دو اسپی همی راند گرد و ستگ
چنین داد پاسخ که این فر اوست   بشاهی و نیک اختری پر اوست
همی تاخت باید پس پشت مرد   بدین سو که تازد دمان با نبرد
فرود آمد آنجایگه اردوان   بخورد و بیاسود و آمد دوان
جهانجوی خندان ز گلنار گفت   که گر برگذشتیم از هفت
بباشیم و زین آب شوییم چهر
چو مرد دو پرسید زیر آب   بر روی دو رخسار چون آفتاب
جوانان به آواز گفتند زود   که یک منزلت مانده باید ببود
بیاید که آیی نخورده بخورد   نخ پیش داد و بیامد دو مرد
پیاده بر جای دو دوان دوان   همی تاخت باید پسش اردوان
یکی شارستان بد ازو نیک پی   بسی مردم آمد به نزدیک اوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای   که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدین شهر بگذشت پویان دو تن   چو رنگ دو بر نگاه گشت تن
چنین گفت با اردوان کدخدای   کنا ید در کار بیگره بجای
که گفت از پس پشت او برگذشت   زبون ناختن باید باشد درست
نشان یکی باد از اردشیر

چو از روشنی ماه بالین نمود   که از بیشه اندر کشش کین نمود
ز آخر بپرسید نیک نهان   که بداد نام بر اردشیر
سواران جنگی دوان آمدند   که گشتی کرد از بر آتش بخیز
بپرسید از ایشان که شبگیر شاه   شنیدی تو ای مهتر نیکخواه
یکی گفت کامد دو تن برگذشت   دو تن با سوار اندر آمد درشت
پسش بر یکی گفت تا زمانه   که این قربان بر جا شد ده دو
کزان رفت تن باید آمد فراز   که زین کار گرد و بیاید دراز
بجوشید که مردم ز در آمد بجای   فراوان ز مردم و چارپای
وز آن نقش بیچیده شد اردشیر   برید او به بریدی کمی تیر
بباید بدین شد آمد فرود   که شد باره و مرد بی روی
وزاید در آب و سر بگذرم
چه گفت آمد فرود اردشیر   دو مرد جوان دید بر کنگره
که پرستی ز کام و دوم ز شاه   کنون آب خوردی و جای یا ها
بجای پند گویی که بشنید اردشیر   بگفتا بگفت این سخن با دبیر
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز   فلک بود همو گیتی فروز
چنین گفت با موبدان مهتر   که کی برگذشت آن دلاور سوار
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاجورد
یکی غرم بود از پس یک سوار   که چون باد تاخت با او نگار
بیه ساز و ساز جنگ آوری   کرا اکنون که گر کاره شده دوری
یکی ماه پیوسته بزد پس   نباید سخن ای کی در بدر
میاد که اوداشتی زو خرم

چو بشنید زیشان دوان اردوان   بدانست کو کار او شد کهن
چو شد روز و شب آمد پگاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
یکی نامه فرمود زی پور   که گر شد بکام اندرون اردشیر
سوی پارس آمد کنون پیش شاه   کنون این سخن گشت اندر جهان
نگر تا نباید زیان در کشش   که مر گرگ بیننده ای جنگی بکش
که گر رفت زانروزه تاج پدر   بیال و بر و چهره اردشیر
بر آمد یکی بانگ سر در شتاب   کنون با الحاق زو تیغ آب
هر آنکه کی بد با یکی در جهان   بنا کاسه با آن کرد و انجمن
بر آنجا که بشنید زان شاه اردشیر   ز شادی جوانان شد دل دلیر
ز هر شهر رفت زانده بی   ز هر جا جهانجوی شد انجمن

حدیث کردن اردشیر با ایرانیان

کسی کو نبیند بجز مادر انجمن   که گرد از فر ماه اکنون چو دان
که گر شنید تا کشته شد ساسان   بفرمود تا روز روان پید
چو من بشنوم ز تخم اسفندیار   نماند بکس نام و تخت بلند
چو ماه بشد بدین پاسخ   بشمشیر ز مرد و دانش
هر آنکه که بد و اندر دانش کن   به بیداری هر تو باشیم شاد
که مرگرگی چو هستیم بائین شاه   نبرد شاد و دانی که هم پوش توست
که تاج ایزدی یک یک پیش توست   به تیغ آب و دار چون نیستم
ز بیداد و کره تا بسوی هیچ سیم   بدل اسپ و رادمردی که گیتی سر
ز تو ایران آفرین گستر است   کرانی شاه نیک اختر ای کردگار
یکی موبد بگفت با اردشیر   که اندر دل جوانست ز حیرت چو دو
وز آن پس کزین زمانه بار و دو

بدان پایستان اندر آمد فرود   همیداد و نیکی دهش را درود
چو آمد دو رخسار چون ارغوان   شب تیره و رنگ رخ آمد بجا
جهان شد بر او الفتی چون کمان   که هر کس تو رفت بدانگو تیر
فریدون و موبد ایستاد اردشیر   همی گفت ای اورمزد سگر
بر آسود و کاخ پیش ماند   بکار گذشته فراوان نماند
بدانست که رفت زنگی ماند   ز فره و ز آن و زنگ او کشت شاد
از آن کار نیکی اردشیر   سپاه انجمن شد بدان کامگر
اگر مر چه تخم دارا بدند   ز هر کشوری هر که دارا بدند
همی رفت هر مردم در آن کوه   بنزدیک با کروه کروه
زبان برگشاد اردشیر جوان   گرامی ز مادران روشن روان
نیاکان من نیک تاج   ز فرزند آن ده و هر دم ای
سپند و مرا این نخواهید داد   به پند و داد و دید شب
چه گویید این چه پاسخ   بر پسر او دل یکسر ما
چو بشنید آواز آن انجمن   که پاسخ آوار فرخ نهاد
دگر هر چه هستیم ساسانیان   همه ما در آن گشادگر
بدو گوهر از هر کسی بزرگ تر   بسی هر که ای کمر بسیار
جوان پاسخ بدانسان شنید اردشیر   شهر و بنو شاهی و کنارگیر
بنزدیک بدان یکی شارستان   بپرسش به آمد ز بیداد چیز
شهر شهر یاری همی کرد   پی افکند و شد شارستان کنج
که آواز کو که طایف بنج   تن پاپسین ویکی نو بکی
نو و دینت نوی آزاد و هیج

چو بر داشتی گرد او از جای | ندارد کسی این سپه را به پای
چو بشنید گردنفراز اردشیر | سخنهای شاه آمدش دلپذیر

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب | بسوی سپه آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن ازو در زمان | دلش گشت پر درد و تیره روان

کمر بست بر تخت شاهی به جنگ | سپاهی بیاورد چون پر نهنگ
کمی بود ازو داشتن تنگ | ابا آلت لشکر و رای و هنگ

که شیروی بهرام و پیروز شاه | بیاراید بهرام و نوذر سپاه
همه رزم جستند و پیروز بخت | چو آگه شد از کارش آن نیک بخت

بیامد به بهرام برابر اردشیر | ابا لشکر و کوس و گاو و گرز
همه بر نشستند بی جنگ و ستیز | زرسب آمد از جایگاه آن زمان

بیامد دمان ابر او چون پلنگ | ز رسم سپاهان شیر گرد
نژاد و هنرمند جنگی نبرد اوست | بزد و آمد آن گاه خنجرکش

دلش گشت از آن پر ز رنگ و درنگ | برآمد ازو سپاه شیر یو
که با او سپاهی به جنگ | به پیش شد ابر چو جنگی پلنگ

جهاندیده پیدا از آن بد گو | بدانست اندیشه اردشیر
بیامد پیاده روبه ناو زمین | چنین گفت کز گرد کار نبرد

برو دست باید به جان تاب | دگر روزگار آن کز برین زمین
چو آگاه شد بر شاه اردشیر | که آورد لشکر بدین کینه

جهان سر بگشتم من از روزگار | گر آن نیز کز گشته مرد و نبرد
مرا نیک بی مهربان بود و یار | که کیپا ورا زنده زنده ماند

چو دست به شاهان شمشیر آن | کمی کو اندیشه افگند بن
مرو را بجای پدر داشتی | برآن مادرش بیم آید به تن

دل شاه را اندیشه آید سپهر | سوی آذرآبادگان شد به مهر
نیایش چنین کرد پیش خدای | که آتش بزرگی کوی سر تا به پا

به هر کار پیروز کرد و هش | وز آن دشت بزرگی بیار آوردش
ور ز ایدر جای شد هیر و پارسای | که پیش او رفت و گفت ای خدای

سپه را ز هم داد و آمد به گوز | ز دو دو ریکی دستش بگرد
چو شد لشکرش چون آمد هنگ | سوی بهمن از در آمد به جنگ

بماند ز پس چون روز | ابا او سپاهی پر از کینه جو
برآشفته بر آن آویختند | همی خاک ایشان بر آویختند

چو گشتند نزدیک یک با دگر | برفتند گردان بچاش خبر
سپاه از دو رویه کشیده صف | همه نیزه و تیغ هندی به کف

برآن کوه تا گشت ز پیش شد | چو اپر ز گرد و خیزد پیش
چو روز شدی شد زین غیر و زنگ | سپاه تباکی ز در آمد به جنگ

برآمد یکی دو گروه جو پی | و ز آن شاه و جنگ ارد شیر
گریزان بشد بهمن از رزمگاه | تنش خسته از تیر و تیره روان

بسان تو زیرم ساخت شماره | بیاوریگ پس و ماه ابا تن
به بهمن سپردند تاج و شهر سپهر | که بهمن بدو داشت آواز چهر

ز کیستی چو برخاست آواز شاه | ز سر سو بیو پوست بلی به کاه
مرو را فراوان شد و گنج | نگه اگر بجا آن بن یو ز کنج

درم های گنج در زر بر فشاند | برون آمد از پارس و لشکر براند
چو آگاه آمد سوی اردوان | دلش گشت بیم و پیچید روان

چنین گفت کز راز چرخ بلند | همی گفت با من خداوند پند
کمانی نبرده کز راز شیر | یکی نامه ای آمد ز شیر دلیر

ز کیش و ز دیهیم و پیروز شاه | سپاهی کجا برد و پیشه راه
ز بس ناله کوس و کرنای | جز یک آوای زنده کسی که جای

چو ابر نورا ز نیسان برآمد ز جنگ | بدان مادر ان جهانی جنگ
زمین گشت و شد رومی و مشک گون | شده چست او زنده ای تیغ آن

کجا بود بر تو مرد بس سنگین | گزان شد ان جنگ و گنجی چنین
چه سیه آن لشکر زدند | شده نامداران یکی ای کنند

برو روی کان ساخت شد کارزار | همی چون پی شد مردمان پیاده
گرفتار گشت آن سیاه ز رود | پیاده یکی تاج شیرزاد

برپشن جهانجوی پیش اسیر | ز دورا رو دوانه بد بی ایمان روشن
بزد بیم فرمود شاه اردشیر | که گردن و شمن باد و تنش به تیر

سرا برو نگاه و بود و رگش | ببستند آنجا که از بهر جهان
گر آن بایست باو سپاه را تو دلش | سپاه از دهم آن کاین کجا کرد چند

مر آن مرد را پای کرد و ببند | بیفرماد شاه شاهی سر
برفتند آن کی ی بود زمین | سر و گردنی زین کی دو دست سپاه

به بهمن و گر برد شاه | بخشید آن پس همه زر پیل
و زو شاه شستش به خاک نبرد | برآیند آن ماه کی جن گرد
همه یو و گش پیکش تا او را بپا | بر آن شکر آمد کی و شد سوی بها

تو فرمان کی شد شهر بجا | که با فر و زیب و بد و بستگا
و زان پس شاه بشنید و کشتار روا | هم اندر زمان شهر او چو گشت

چنان دان که اندیشه من رسد | بزرگان که بگشاد و روز روشن
در گنج بگشاد و روزی بداد | سپه برگرفت و به ره بر نهاد

میان لشکرو و پیروزی بدید | بجای اندرون بار و چوب ساز
بهر شهر شاد و آرام و فرشان | ز هر کشوران خردمندی ببخشش

دهر کو به تنها شد بود و ده | همان چون به شد راه و آباد ری
بیامد همه به در آمد به یاد | به شادی گوشش بزم آراسته کار

نهادند که کوه و از آن یز و دشت | مرو را همی رنج او بر گذشت
کیاکیا کیا بر آرد روان کی یقین | به بی شکر کنون باید گذشت

برآمد ز ایوان یک شیر | بکجا کی ز بهرام شاه آن مرد
بدست یکی مرد شاه جهان | چو کی گرفت پیش گرفت آرام

فرود آمدند آب شاه از دهان | ز [illegible] تیره و تیره روان
نیاسود شاه چنین بزم و زم کن | دل بیکاران پیام چم کن

چنین گفت کرد از چرخ | جهان داروان جهاندار و شیر
دو فرزند او داد که شد آرامش | وز آن تو آرامش تو پیش

دو فرزند گرامی ز زرم کن چند | بدام بلا بر نیاویختند
همه زر که پیر ستام و کمر | پیاده از جوشن و تیغ و ساز کمر

برفت از میان زرنگ | تن اندر دوان از خون گرد پاک
به پیاده پوشیده رخسار پرش | زرنگ فر کاو شد بر سر

یکی مرد آمد بر شیر | چنین گفت کای شاه و گرد شیر
بدان آن آفرین تو ای رنج | که آبادان روی گرد آن گنج
بایوان او بود پیش از و ماه | تو آنگه که سپهبد تو آنگه سپاه

داستان پیدا شدن کرم هفتاد و پی بنیاد

آمدن اردشیر بجنگ هفتواد و شکستن هفتواد

آمدن اردشیر نزد هفتواد و تلبیس بحصار در آمدن

پادشاهی اردشیر بابکان سی [illegible] سال بود

نامه [illegible] اردوان [illegible] اردشیر [illegible]

متولد شدن شاپور بعد از هفت سال

[illegible]

متولد شدن شاپور و نشستن وزیر بعد از چهل سال

خواستن شاپور دختر مهرک را

ورا شاه دختر چنین گفت جفت — گزین مهرک است و ناپدید جفت
جوانی که از ایران بگشت از [illegible] — بپا بسته کاخ [illegible]
چو بشنید گفتار او اردشیر — دلش کرد پر درد و رخ پر ز زریر
بخانه درون شد آن مرد کوی — شود [illegible] بود و بوم من نیست پوی
ز مهرک یکی دخت ماند بجای — که او را بدید و ندیده نیز کس
بر آتش بر او دشمن بریان کنم — بره و خاک راز او که گمان
چو آگاه شد دخت مهرک که شاه — شد آن زمان مهرک گنج پشت
بیاید به پیش سرو سهی — خردمند و با زیب و با فر و ری
کنون بشنو از دخت [illegible] کهن

گرانمایه و [illegible] و پر هنر — [illegible] گفتم [illegible]
ورا شاه و آمد به شهر [illegible] — بگفت آنچه بشنید از [illegible]
نو شاه و [illegible] گفت هر [illegible] — که من پیش از تخم مهرک [illegible]
[illegible] — ورا شاه [illegible] لشکر و گنج [illegible]
بفرمودیم اکنون [illegible] باز — [illegible] ببند و طراز
[illegible] — یکی مرد [illegible] که کینه خواه
خوشیست آواز مهرک زده — مرورا گرامی همی داشت
مرورا بدان [illegible] — بگشود جوان و بالا ببود

چو بخت [illegible] بر آمد برین کار — از و روزند شد دولت [illegible]
پدید آمد از [illegible] — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی باغ خوش [illegible] — جوان اندر آمد بمیدان [illegible]
جوانان رخ روی آن شاه [illegible] — بیامد بر او آفرین گستره
کنون [illegible] — درین ده [illegible] ساخت شور
بدو گفت شاپور کای ماه روی — جز از [illegible] کشتی [illegible] کوی
کنیزک [illegible] — بشد دور [illegible]
بپرسید و بشناخت آن [illegible] — درین ده [illegible]
چو دلو گران دید [illegible] — پیاده دوان [illegible] شاپور
همی چشمه آب [illegible] — [illegible] کشتی خروشان فراوان
ز دلو گران [illegible] — بران [illegible] آفرین گستره
کنیزک چو آن دلو [illegible] — بیامد بر آفرین گستره

بنخچیر شد شاه روزی پگاه — ابا گرد شاپور شمشیر زن
همی راند شاپور [illegible] — خردمند شاپور با او [illegible]
یکی دختری دید بر [illegible] — فرو دو آمد از [illegible]
که شادان بدی شاه و خندان بدی — فرو هشته از چرخ دلوی گران
بجا آمد درون آب سرد و خوش — همه پالیزبانی که [illegible]
گر چه شاه [illegible] — فرود آی ای [illegible]
بپرسید و [illegible] شاه — گزین چاه [illegible] آب [illegible]
چو دلو گران [illegible] — گر چشمه [illegible]
بپرسید و گفت ای [illegible] — بپرسید [illegible]
همانا که [illegible] — ز زن داشت [illegible]
[illegible] — شد آن کار دشوار [illegible]
[illegible] — همانا که مست از نژاد کیان
گر [illegible] روزگار — همیشه خرد باد و آموزگار

به نیروی شاپور شاه اردشیر — شود بی گمان آب [illegible] شیر
چنین داد پاسخ که [illegible] — شنیدم همی [illegible]
ببالای سرو است و [illegible] — به چهره [illegible]
بدو گفت شاپور هر که [illegible] — ز مرد [illegible]
کنیزک بدو گفت ای [illegible] — که از شاه [illegible]
بدو گفت شاپور گر [illegible] — ز بیم [illegible]
کنیزک بدو گفت [illegible] — منم دختر مهرک نوشزاد
همی از بیم آن [illegible] — چنین [illegible] گشتم بپایگاه
بدو گفت کین دختر خوب [illegible] — بمن و بر من [illegible]

جوان گفت کاین دختر خوب چهر — چو دانی که شاپور [illegible]
که شاپور گر [illegible] — بخشنده [illegible]
بدو گفت [illegible] — ازین پس چنین [illegible] آورم
که شاه [illegible] — [illegible]
بگوییم سخن پیش [illegible] — [illegible] خشم شهنشاه [illegible]
بگوی و ز من [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدین [illegible]
بیامد بپرداخت شاپور جای — همی [illegible]
بدو داد [illegible] — بر آیین [illegible]

پیدا شدن اورمزد و دیدن اردشیر او را

همی بیامد برین روزگار — [illegible]
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی — [illegible] گفت [illegible]
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — دگر ماه [illegible] اردشیر سوار
چنین تا بر آمد برین هفت سال — که گفت [illegible]
به نخچیر شد [illegible] — کمان [illegible]
بجا ماند [illegible] — ورا آن بمیدان نخچیرگاه
بزرگ و [illegible] چوگان [illegible] — بشد گوی [illegible]
دوان اورمزد از میان برفت — به پیش [illegible]
وز آنجا خروشان [illegible] — که خیره شد شاه [illegible]
بپرسید موبد [illegible] — همه خاموش گزیدند [illegible]
بشد موبد و [illegible] — ز خسرو [illegible]
همانا که کودک [illegible] گفت — که نام و نژادم [illegible] نهفت

ورا کرد شاپور نام اورمزد — که سروی بدی [illegible]
که گفتی ز نقشش همی [illegible] — بجایی [illegible]
ابا گوی و چوگان [illegible] — بمیدان شاه آمد آن [illegible] گوی
ابا موبدان [illegible] — [illegible] اردشیر
ز لشکر [illegible] — بماند [illegible]
ز پیش [illegible] تیر [illegible] — از و گشت لشکر [illegible]
بموبد چنین گفت کای [illegible] — [illegible]
بموبد [illegible] — که بر [illegible]
بدو گفت شاه ای [illegible] — [illegible]
منم پور شاپور [illegible] — ز فرزند مهرک [illegible]

فرو ماند از و شاه گیتی شگفت بخندید و اندیشه اندر گرفت
ز نو موبد [illegible] شاه پرسش بپرسش گرفتن گرفتند پیش

بپرسید شاپور از و کارکرد [illegible]
بخندید از او نامور شهریار بدو گفت [illegible]

پسر را بباید ز هر گونه دست که گوید که این گنج پادشاست
بدو گفت شاپور [illegible] بدی جهان را بباید [illegible] بدی

ز پشت منست این [illegible] درخشنده چون ماه [illegible]
[illegible] شهریار [illegible] بران تا بیاید بر میوه دار

گرانمایه [illegible] گرفت ز پشت منست این [illegible] گرفت
ز جاه و ز آب آن [illegible] بدو گفت [illegible] شنو

[illegible] شاه گشت [illegible] بایوان [illegible]
گرفت [illegible] ز ایوان همی تخت شد شهریار

بیاراست [illegible] کی تخت شاه یکی طوق و افسر و زرین کلاه
[illegible] پادشا شد پس آنگه [illegible]

همی تخت [illegible] پس آنگه [illegible]
پس آن [illegible] خردمند را خواست پیش [illegible]

[illegible] بیاراست آتشکده [illegible] روز و کاخ [illegible]
یکی [illegible] ساخت با مهتران نشستند در بزم [illegible]

چنین گفت با مهتران شهر [illegible]
که از گفت [illegible] سپاه [illegible] پس کند

چنین گفت [illegible] بگرد [illegible] تخت
ز کشور [illegible] گنج [illegible] ز دو [illegible] شاهی و تخت کلاه

که تخمه [illegible] کوشش [illegible] [illegible]
کنون [illegible] که [illegible] گنج [illegible]

چو رفت [illegible] بگیتی [illegible] کام [illegible]
[illegible] کشور [illegible] دلم [illegible]

وزان پس همه کار [illegible] شهنشاه [illegible]
کنون [illegible] ببینی [illegible]

گفتار اندر پادشاهی

و تدبیر او وزیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

سپاهی بدادی که آیین و خوب بدان تا نباشد به بیداد خو
شنیدی سخن‌ها که خود راستی غم و رنج و اندوه و دل کاستی
اگر آب بودی بر آتش اندرون دل کینه‌ور بد جگر پر ز خون
کجا پهلوان است شایسته‌جوی خردمند و بیدار و آزاده‌خوی
وزان پس کجا بود بر پشت پیل نشستی که شاهی خود و پیش پیل
بباید که بر سیم و دینار رنج نهد گر بر آن گنج چند و درنگ
بجز گنج کسان کس نیاید به دست بزرگی کجا هست ایران پرست
اگر خود نه باشند جنگ‌آوران وگر نیست پاید بر او مهتران
بسالار کشتی که پیشی کمن همان برزی و هوش و تن کمن
نخستین که یکبار لشکر کرد چو خورشید تابیت روز نبرد
ز ایشان یکی صاحب انگیز نگی همان صد به پیش کمین زنگی
بلوچ و گلک و لشکر ز مرو وز آنجا که گردان او چون سرو
چنان کی که بهمن سپهر که بر پشت گنج آوران [illegible]
وگر تا بر لشکر نجنبد ز جای تو با لشکر از جنگ آمد ز جای
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده چیز کین [illegible]
بباید که ایمن شود زان کمین سپه باشد اندر ز رزم و کمین
هر آنکس که در دو بست پیر بدین جایگاه آوردش گزیر
ازین بنده‌ها هیچگونه مگو چو گوید که آید به رنج اندرون
هر جای که آید فرستاده ز زنگ و ز روم و ز آزاده
همه رای ایشان همه کار تست ببر روی ایشان کار [illegible]
چو آگه شدی زان سخن گاه که آواز چو آمد به شه [illegible]

وز آن پس چو آمد به شهر ترش اگر شاه شاهی بماند بر ترش
بدان تا نیستی خلعت شهریار همان صد و منشور از دیو و کار
سپه را بدادی سراز رزم بدان تا نباشد بدین کین و رزم
و پیری خردمند باید به کار که دارد ز بیداد لشکر نگار
ز دیوان که کاخ ز دل آمد نشان اگر کس ز دل‌ها از نام و ننگ
به هر منزل آرد سپه در نوید سپاهی که آن گیرد به پستان [illegible]
ز دشمن اگر کس نخواهد شکست شود ز آن سپس رنج و کار [illegible]
ز دیوان کنم نام او کرد پاک خور و رنج و گنج و تیر و خاک
همیشه به پیش سپه اردبیل طلایه بر لشکر اندر بر پیل
به لشکر فزون کی که کین و کار بدین ز رزمگاه افزون [illegible]
شمار سپه پاک بنا و سپه تو از من که خلعت از آن دیر
نباید که ماند تهی قلبگاه وگر چند بسیار باشد سپاه
برو لشکر و قلب جای نهش اگر از قلب لشکر جای بنش
چو هر کو به کین دشمن گزند اگر شد دشمن که [illegible] گریز
چو تو دور از دشمن ستیز تو سازید و پیروزی جای نیز
غنیمت به بخشش که جنگ است بر ایشان ز تاج و از تخت
می ایشان که ایشان شمار سپاه بر آرام ببردی همه کار سپاه
سپهر کجا پر ز بستان که گر او هست بر زنگ مهر
از آن مرز چون آگهی داشتی جهان کار و دانا بکه داشتی
تو پوشیده بنهاد و از خورده نیازش نبودی که گستردنی
همی تخت شاهان و مردم به شمشیر بزرگ شاه و شیر

بدان تا بدو روشن شدی سپاه جهان را بپستی تخت فیروز شاه
زر و سیم و از پیش او خوب روی ز بیداد گیتی که بخت نشاند
ز بیداد و مرد داد و آنگه شود از آن روی از مرز و ارز لشکر
وزان پس سخن‌ها ز شمشیر خوبی بر تخت زرین نشاندی
کسی کو بپیش بیاید شاه را بیاراستی خلعت شهریار
که تا هر سوی شهر و سپاهی شنید روان برکشیدی بپرداختن
خورش خوش و جای نیکو بدست بدان تا فزونی شود [illegible]
جوانی جهان شهریار نیز رنج بزرگ از دوده کار
فزونی سخن بشمار و دستی به هر جای کار آسمان درستی
چو بایست سیاست کار او بماندی جهان تیره بازار اوی
بیارستی بایست کار که گشتی جهانش پر از رنج و شک
جهان برزنی بر دو پستان کجا همان جای آتش بر پستان
بپیوستن شاهی بدادی کجا نرفتی کسی کو بدی افزون
ز روی جهان کین آباد بود دل زیر دستان او شاد بود
فرستاده و بودی که در جهان خردمند و بیدار و کار آگهان
ز مرز و ز بوم بر آن دستی زمین را جهان خوار کرد آشتی
بدادی ز گنج آنکه به جا پایی نماندی که کس را نبود جای
چو خواهی که آزاده باشی ز رنج بی آزار و آن کس ز تاج و گنج
چو از روم و از چین و از ترک جهان شد ز مرو تا جو روی
هو دست ز اهواز و ایران [illegible]
وزان پس سخن‌ها بدار از بپاس خود [illegible]

همه جا و ماهشان بزرگ و ده کیکاوس چو پیش او سر فرود
ز زنگ و به روم و ام وراد به پیش کسی شاهی چو او
بیارستی مر چو بودی بکار پا بر او ز شش بدی چو پیش دادا
نشستی بلشکری شمار آگهی بنخجیر به پیش نبرد شتین
ز دانا و بیدار دل بخرد هرسو دستاده زین و زر
نبودش تن آن بخت کار و بدان تا کسی آگه شد ز نگاه
همه بر لشکار رو چه اندر ز روم و نام نیکو بود در جهان
بیارا و جز از زنگ جام و همه روشن زنده کن نام او
وزان آسمان با منی شهریار چو بی کشتی کی با پی او
به پیوسته مرد و مرد زیر دست زمین بهشت و جای نشست
سپهبد و از چو بودی و زان همان کین و کشتن به زیر سپهر
اگر بر دستی نمی شد و در نماندی که بودی کسی با نیاز
به هر بستر چو فرزند فریاد رس تو بختی بداد و اندر آن از کسی
ز نادانی و بی نیاز رفت جهان ما ز بدان کشت آباد او
و گر شک ز بدی که بوی اندر ز بجای که بودی زمین شد
سوی بی دستی کشتن کار بست گرا ید و کی دهقان دادی
جهان آمد ز نیکی آباد ز روز و نامه شنود از دو
اگر چه نه هر کس ماند آن بی آزاری ز برو بستان کین
کسی تنها جهان داد و ز هر مرز بر بست شد
بزرگ او بر تخت شاهی نشاند
بخوبی بیارات کار ستا

گنه کرده اندر زمان توایم · به هر کار نیکی گمان توایم
خریدار امید ما چهر ترا · همان جنبش گفتار مهتر ترا
تو ایمن بوی گر تو ما ایمنیم · مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو پستی ز روی بد سگالان را · زرمنده ز پرچین همالان را
پراکنده بر دست فرهنگ و هوش · نیاید همی گوش دشمن به گوش
بماندی چنین جاودان شاد دل · شکیب سپهر و کار با تو بدل
بکسری ز تاج و ز شاهان نژاد · ز اندیشه از راه تو بگذرد
فلک بندی چه بلا است بازوان · که گفت ز دهر بشاد زو شاد
بجای سپید و سیاه کهن · که پیش سیم از دهر گرگ
بدین انجمن هر که دارد نژاد · تو بهشاد و مانی زبد دور و شاد
خرد یافته روشن شده گیتی از تو · جهان گشت روشن ز دیدار تو
تو ای خلعت ایزدی بخت را · کلاه و کمر پیش تو تخت را
بماندی چنین شاد و با فر و داد · مرا روز و جهان چنین شاد
جهان ایمن از رنج و درد و از تست · خنک آنکه در سایهٔ پر تست
همیشه سر تخت جای تو باد · جهان زیر فرمان رای تو باد

عهدنامهٔ اردشیر بابکان با پسرش شاپور

الا ای خردمند بیدار و نیز سخن · ولیکن سر و کین بر سر انجمن
کنون چون سخن چون تو بسیار گفت · نگاه کن کنون که هست این سخن
اگر شهریاری اگر پیش کار · تو ناپایداری و او پایدار
به پنج باشی ز تاج و تخت · بیاید پس تن به فرجام رخت
گر از آهنی چرخ بگدازدت · به گشتی که کس نیز ننوازدت
چو پیروز ودار ای گرد نخم · خرد و شاه شاه و بزرگان شوم
شود چرخ ز خوان بخشند · سر مرد و مرد شاه گرد بود چله
نبخشد روان مرگ بالا بخت · تو شها بها آن که هم دار رفت
اگر شهریاری و گر زیر دست · جز از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت · کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند و کند آوران · کجا آن سرافراز و جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت · خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
بسان پسر بود شاه اردشیر · چو از من بشنوی یاد گیر
چو پنجاه سال اندر آمد شمار و هشت · جهاندار با رنج و تیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش · وز آن پند داد از اندازه بیش
بدانست کامد به نزدیک مرگ · همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار · همه پند بد گوی یاد دار
سخنهای مرگ آن شنیدی بنوز · اگر بازدانی نیی نیز آرزو
جهان است کردم شمشیر و دور · نگه داشتم ایج مردم آرزو
بدو کار جهان هر درکشت · فزونی شد زمین بدکامی کار
ازان بس که بسیار بردم رنج · بهالو و نوری تا چنین و گنج
همه راه هم رنج و هشت و آن · زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار گردان آن · گهی بخت گردد چو اسب شموس
گهی بهیش آید گاه · گهی مرگ و چو روی عروس
زمانی کی را و ساخت · بنیکی بر شس از ساخت
جهان پر گرفتن پسر ای فرخ · تمامی تو را شاه و مانی بی عیب

بکه آن باش آن جنس د · چو نوانی گهی بر زرت سبکبار
چو باشد خرد مند رای خسرد · و گیتی همی مرد و بی
تو بی تخت شاهی نیامد پاس · ز بی رنج شاهی بیارگی
چنان چو سپاهان کند کنند · تو گویی که در زیر یک بازد
چو رنج بی کین ارد از پشت · مرور از خوان ای پسر بار
جز گفت آن بکن همی آن سخن · که چون نیکی مغز داد و برون
وگر آنکه بی سود بار کشت · ز هر و هنر سر بلند بر کشد
بخشنده کی از دو دین بخرد · درون آنچ تا بر تو بر گذرد
گر آزی باشی کجه در گنج · که مردم ز دینار گردد بر رنج
نگاه گنج و دهقان و گنج او است · اگر خیره با کوشش رنج آید
بدان کوش تا دور مانی از خشم · بر روی آب از نگه کن چشم
هر آنکه گر خشم آورد پادشا · پس سبک شو خوانند و بی پا
وگر بیم داری ز دل یکی زیان · شود خیره رای دل و بدگمان
چنان کن که شاهی بکس بسر · که او زو فلک رنج خورشید راست
چو پسر هم از کار سپیداد داد · نگه کن آن سخن چو دل شاد را
دو داری به هم در بباید زدن · می و بزم و نخچیر و پیروزی شدن
وگر دشمن آید از جای بپیر · به نخچیر دل بازگشید
بفرود همان کار امروز را · بر تخت پیشان آبرو امروز را
چنین باش انداز کار ستم · ز راه جاودان ز خرد دور و بهر
سخن هیچ کمتر از روی فرزند آزوار · که او را بود نیز هم راز و دار
چو روزت بشد سار گناه گیر · ولی گنجورت بی مدار شو
پر از رنج گوهر و دینار · چو اندازه شاهی یک پیش
چو بر روی گرد بدو شهریار دفتر · اگر او بدو ... کنند شهریار باز
ز شهریاری نباشد سپاه · ز اندیشه شاه دین بپاید پاس
چو دیدن بود پادشاه پاسبان · بر آنکس که بود و گر شهریار
سر بخت شاهان بپیچد بکار · سر دیگر که با گنج خویش گنج کند
ز گنج پادشاه تیره و دارد دروغ · اگر پادشاه آز و گنج آورد
نگهبان بود شاه گنج · چو خشم آوری هم پشیمان شوی
چو بر شاه زشت است بد خواستن · ز بخشش منه بر دل از رنج
زمانی غم پادشاهی مخور · به روزی که رای شکار آید
کز تن گره و از خبش گران · و رم داد تیغ پیراستن
چه بوی از دل بیمار · بترس از بد مردم بد نهاد
سخن گر توانی که دانی همی · پاشنوی سر بسان خواست
ز دانش بود ... سرود و نیز و بیاز · بر آور شود شهریاری مس
ز بی رنج شاه و بر آنت · تو این مرد را جست برادر
گشاید زبان مرد بیهش را · نخستین ز پندار گر شهریار
بدنیا که کوشد که پیشی کند · به اندیشه عیب گر کینه ور دو
سرزنه بستان به رنج آور · بیابان آور و شاخ و رنج را
چو ویشتن همه رنج آن · بر نیکی بباید دل آراستن
بدان تا توانایی از گنج خویش · خود و هم بدو رای پیش آورد
همان پیوند او تو کار آمد · نگه داشت این سخن مهر را
ز مهر پادشاهی پیش جوا خواستن · که از جست و جوی است کار
که بر بد نمایی نشان شد جدا · بگیتی پراکنده خوانی همی
خردمند گر پیش شاه نامه

دو بینی کسان پیش کارت هوی / گزین اوی و تو بر جستجوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمند ز اندوه او بشمرد
فرومایه باشد بماند بجای / اگر کم کسی را بود نیکخوی
کسی کو بود تیز و تیز منش / بپیچد ز گفتار و ز سرزنش
چو خواهی که پیدا بود پادشا / بخشم اندر آمکن چو شاه
چو با مهر کوبد بتخت ... / نباشد خردمند ویران ...
مبادا که باشی شمر و از رنج / بروی کسان پر ...
سخن بشنو و بهترین بر گزین / گر از کهتر آید ...
سخن چین و دو روی و ... / کزو باشی ...
گر گنج خواهنده درویش را / برنجت نشان بر اندیشه را

دو بهره بود مر سیاه آب و آب / پر از چشمه و جای باغ و نبات
کنون ای شناسا و شاپور شیر / بدان زین سخن بشنوی داوری
کنون خسته بر تو بماندم نخست / ...
بسی رنج بردم و ماندم جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز باشی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او / بخاک اندر آمد سر تخت او
چنین است آیین چرخ جهان / ...
ابوش کسی کو بزرگی نهد / ...
سر انجام با خاک باشیم جفت / بخاک اندرون رنج بباید نهفت
بپا تا همه دست نیکی بهم / ...
خنک آنکه جام می اندر به دست / کند یاد شاهان یزدان پرست
اگر گیتی نماند همی پایدار / ...
که گیتی نماند همیشه بکس / ...
بپا تا جهان را بشادی دهیم / چو وقت گذشتن بود کم دهیم
کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشای از نو گوی
کنون بر شنفتی ... / جهان آفرین را نیایش کنیم
همه آرام از وی است ... / همه آغاز از وی است ...
سپهر و ستاره ... / ...
زرخشان ... / سر ... پرستی یزدان ...

پادشاهی شاپور بن اردشیر چهل سال بود

روان مرا شاد کردان بداد / که پیروز باشی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او / ورنج ... تخت او
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد کسی شادمان با جهان
کلاه بزرگی به سر بر نهاد / بزرگان ... دانش ...
همه گفت فرزند شاه اردشیر / چنین گفت با نامداران پیر
شنیدند انجمن پیش او ... / همه گوش دارید ...
برین بر که گویم پژوهش کنید / اگر کام باشد ...
که ... پادشا ... / چو من تخت ... اکنون ...
نیایم شمار اکنون ... / ...
بگویم کجا ... / ...
بمانند ... / ...

دگر آنکه دانش نگیرد بکار / اگر زیردستش بود هوشیار
بداند دگر گیتی پر سخن / گر او در هر دو [illegible] کهن
چهارم جهانبان که کم گناه / فزون باشد از بنده و دستگاه
بجستم سخن مردم [illegible] / گزیند دگر کس [illegible]
کزین مایه بهتر [illegible] / سزاوار کس [illegible]
سزاوار [illegible] مردان بود / کز آن خشنودی پاک یزدان بود
دگر آنکه باشد با داد و رزم / خرد دار و دانش [illegible]
هنرمند شد نیز کز [illegible] / به پیچد و تو [illegible]
ز مردو ز دارو کسی [illegible] / به پسند داد و آیین [illegible]
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد بجز نیکیت رهنمای
گزین کز بدی پنج [illegible] / نگارد [illegible]
دگر شاه با داد و [illegible] / [illegible]
خرد پاسبان باشد [illegible] / [illegible]
ز دانش روانش [illegible] / همی [illegible]
دگر آنکه [illegible] / بکوشد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشاهی [illegible] باشد [illegible] / بجای [illegible]
دل آزرده [illegible] / [illegible]
گرانمایه [illegible] / [illegible]
آسایش [illegible] / [illegible]
بپیچد کسی [illegible] / بکوشش [illegible]
گزافه [illegible] / مرا [illegible]
همان رسم شاه [illegible] / بکام [illegible]
ز درد [illegible] / [illegible]
مرا [illegible] / به دانش [illegible]
بجوید همی [illegible] / [illegible]
ز دشمن [illegible] / [illegible]
بپرهیز [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر از [illegible]
همان [illegible] / [illegible]
بشاپور [illegible] / بزرگی [illegible]
همان [illegible] / [illegible]
وزان پس [illegible] / که بگذار تخت شاهنشهی
[illegible] / [illegible]

حرب شاپور با قیصر روم و شکست دادن قیصر را

[illegible] / سپاهی ز ایران بیاراست [illegible]
[illegible] / [illegible]
سواری سرافراز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / وزین [illegible]
[illegible] / [illegible]

برآمد ز هر دو سپه کوس جنگ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ستاره همی باز [illegible] / [illegible]
بزانوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بر دارو [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت — دل مرد دانا پر از درد گشت

پادشاهی اورمزد بزرگ یکسال و پنج ماه بود

چو ازی همی زین سرای سپنج — چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
[illegible] — خورد و کلیج تو با پند او
منه رنج بر تن تو از بهر کس — همه گنج گیتی نیرزد برنج
بگیر و [illegible] — ز رنده یکی خویشیان [illegible]
رسیدست شاهی پایان تو — همه زر [illegible] پاس تو
بیزدان گرای و سخن [illegible] — کرا دیست ورزی و [illegible]
وزو دین و رسم پیغمبرش — کز آن شاه جست بر [illegible]
همه رسم خدای امین — گر رسم پیمانی آورد و دین
سر او کاه و دیهیم شاه اورمزد — بیاد ایم اکنون که شاه اورمزد
بشاهی بر و همچ [illegible] — بدان کو همیشه فزاون [illegible]
نوشت شاه اورمزد بزرگ — ابا شهریار آمد همی [illegible]
جهان کفت [illegible] — جهاندیده و کاردیده [illegible]
بکوشیم تا نیکی آید ز ما — هنک کتک چند پدر کرد یاد
کر زده این نکوهش [illegible] — مر او آ تاج [illegible] خسروی
بهینکی کنم [illegible] — نخواهم کسی [illegible]
بدین [illegible] — برهتران گفت [illegible]
ستیزه و بود مرو [illegible] — بیزدان [illegible]
همان [illegible] شمشیر [illegible] — همیشه به بخت [illegible]
ور کجا [illegible] کار تنگ — بود [illegible] کانی [illegible]
ور آز باشد دل [illegible] — بر خاکان [illegible] کرد
هر آنکس [illegible] بی بر [illegible] — کر کج کند [illegible] بر [illegible]
بر و خرد [illegible] — بود [illegible] تخت شاهی بجای
دلی نه و باشد [illegible] — بهد [illegible] توانای [illegible]
خرد [illegible] و دانش [illegible] — ازین [illegible] آن [illegible]
دل [illegible] مهر و دوری [illegible] — اگر بارگه [illegible] شکفت
هر آنکس که هست [illegible] — همه شاه [illegible]
نبخشد و هر کو [illegible] — خرد [illegible] کار [illegible]
خرد [illegible] — هر جا [illegible]
همه چیز [illegible] انجمن — که [illegible] نکر و [illegible]
بباید که کوشش [illegible] نیکوی — وکر [illegible] آمد [illegible]
بپرهیز [illegible] — همان [illegible] کوشش [illegible]
بگفت این سخن [illegible] — گر دیوار [illegible] کوشش
همه [illegible] آفرین — بدان [illegible] پناه دل [illegible] دین
هر آنکس گذشت آن بزرگ [illegible] — همه شاه [illegible]
همان [illegible] پورشاه [illegible] — همی داشت [illegible]
جهانی [illegible] گشت شاه — همه نیکو بود شاه [illegible]
همیدون [illegible] — بگستر [illegible] کافور [illegible]
گل [illegible] — چو بگذشت سالی بر [illegible]
[illegible] — بدو دانست [illegible] تخت
[illegible] شدند [illegible] — بس آب [illegible] تخت

بگستر [illegible] — بجز ناتوانی [illegible]
بنیرو [illegible] — کز رنگ [illegible]
چو روز تو آید [illegible] — بدین [illegible]
خرد [illegible] — گر [illegible]
بنا [illegible] — به نوا [illegible]
خداوند [illegible] — روانت [illegible]
دل [illegible] — مرد را [illegible] دانش [illegible]
سخن [illegible] — بباید که [illegible]
جهان [illegible] — ز شاه [illegible]
بپسند [illegible] — خردمند [illegible] چشم [illegible]
اگر [illegible] — گر از [illegible]
همه [illegible] — هر [illegible]
بچر [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — سر [illegible]
ز [illegible] — اگر [illegible]
اگر [illegible] — دلاور [illegible]
هر [illegible] — تو [illegible]
خرد [illegible] — کسی [illegible]
اگر [illegible] — ز دشمن [illegible]
اگر [illegible] — بیابد [illegible]
[illegible] — خردمند [illegible]
سپهبد [illegible] — بکوشید [illegible]
همه [illegible] — کنامدار [illegible]
ز [illegible] — نشاید [illegible]
کسی [illegible] — بدان [illegible]
هر آنکس [illegible] — ببخشد [illegible]
هر آنکس [illegible] — بگوید [illegible]

گشاده در رنج باشد و دست / نشاید نهادن بر آن سو که هست
ز رای و دانش مغز و یار گشت / همی ران از آن سان که خواهی سخن

مدان کس که اندر سرش مغز و هوش / همه کار و کردار او [illegible]
بدانگه که باشی تو با رای و پند / سخن را بیارای با انجمن

کرت رای آید اندیشه بود / همه روزت اندیشه پیش بود
شود دشمنت ز دشمن آشفته تر / دل [illegible] جهانگیر تر

کسی کو کمابیش هیچ شد هوا / جهان را که [illegible] روا
اگر دوست باید که آید [illegible] / [illegible]

تو باید [illegible] / بداندیش [illegible] بزرگ
[illegible] بخشش [illegible] / که گنج تو [illegible]

[illegible] / که رشک آید [illegible]
هر آنکس که رشک آورد پادشا / بکوشش گرفت مردم پارسا

[illegible] / پاور [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / زبارش [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین تا بود گرد [illegible] / گهی بزم و کین و گهی [illegible]
تو [illegible] / که گر دوست باید [illegible]

شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن بیاسای و [illegible]

پادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه بود

کنون گاه بهرام [illegible] / که بر پادشاهی [illegible]
چو بنشست بهرام بر تخت / دل [illegible]

سه سال و ده بود [illegible] / همی داد و تاج گیتی [illegible]
همه [illegible] / [illegible]

بر او آفرین خواند [illegible] / که تا جاودان [illegible]
که [illegible] تاج شاهی [illegible] / پدر بر پدر تاج شاهی [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / سواران [illegible]

ز دهقان و از مرد [illegible] / بگیتی [illegible]
[illegible] / ز پرورده [illegible]

[illegible] / [illegible]
کسی [illegible] / پالاید [illegible]

همه زنده [illegible] / گر [illegible]
بناسازی [illegible] / تو از زنده [illegible] مردم پارسا

تن شاه [illegible] / که [illegible]
[illegible] / همان [illegible]

که شاه [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / همی [illegible]

سپاهی و دهقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / پشیمان شود [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزرگی و شاهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز ما [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جو بهرام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جو بهرام [illegible] / [illegible]

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

[illegible] / [illegible]
چو بنشست بهرام بر تخت داد / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پادشاهی نشستن بهرام بهرامیان [illegible] سال بود

پادشاهی نرسی [illegible] سال [illegible] ماه بود

وفات یافتن نرسی و پادشاهی نشستن شاپور

هراسان بدو مرد و تخت کلاه — همانا نباشی ز مردم شما
وگر پستی آرد بکار اندرون — نخواند ورا رای زن رهنمون
گر از کار یاران بخواهی بکار — نباشی جهانجوی مردم شمار
گر از خویشتن بی نیازی سترگ — وگر کار دیدی نگردی بزرگ
بود هم خوش مرد روشن روان — همان خوی بپسند از روزگار
همه ساله نالان بپیکار تخت — نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرد از و خواسته — شود مغز و جان آتش کاسته
به لب چیره بر خویشتن انده ار — نه از رنج و کردن فزون …
ز چیز و ز دانش ز رای و هنر — ز روی خشنودی او کر
شمار اسب و فرزند و خویشان … — باندیشه جان را کسید …
بر و مهتران آفرین ساختند — بگفتار او سر برافراختند
چو نه سال بگذشت بر شهریار — چو دنیا گذشت آن جهان …
زمین شد ز مرگ آن … — هم او با … بیش سپس
شد آن نامور شاه شیرین سخن — شوی بی شک … سرای کهن
جهانست تا هست جز … — تو را بهر کار رو … تا بود
چهل روز سوگش همی داشتند — سر و کار او را … بگذاشتند
بجستند از آن تخت پیکار … — ز مهتران … بود
وگر … موبد شبستان شاه — یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر … چون … — دو زلفش چو چوگان …
مسلسل سر اندر دو گرد … — گره بر زده موی مشکین …
پری چهره را بچه بود … — از و شادمان شاه … جهان
بیاورد موبد ورا شادمان — بشاهنشهی … افراز …
بسر برنهادش تاجی بیاویخته — بران تاج زر … تخته
چهل روز بگذشت از آن … — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد — ز … شاه …
بگیتی … — برو … برادر …
چهل روز … زر … — بدو تخت شاهی بپا … شید
بیاورد … پادشاهیت تاج زر …
جوانی … — … شیر
چهل روز … آن تاج … — …
یکی مهتری بود … — فرو مند شد شاه پیشه شاه …
جهان … — سپه … بر … — پانصد گیتی … بر … شست
بیاراست ایوان و کاخ … — پاکند گنج و سپاه … را
فرو مند و موبد … — برافروخت … گیتی …
بنیین تا … — نشست … شهنشاه …
جهان … — بدید آمد آن جا … لا جورد
فروش خلایق … — پرسید از آن موبد … شنید
چنین گفت موبد … شاه … — گرانمایه … شاه …
… کنون … — … بدان …

جو بر دجله بر یک دگرگونه … — خیابان شد تنگ پل بر سپهر
چنین تا چو شاپور با موبدان — گرانمایه … بر …
بدان … پیرو … پستان … — همان لشکر و … پستان …
همان موبد … شاه … تخت — که … آمد از آن … رسید …
از آن شاه … شد … — … اسب … پل …
جو … سد شاه … — هم آورد … چو کان …
تن … شاه … — … با … کرد
جو … بگذشت … — فرو زنده … شاه …
… — … از کرد … کاری
… باج … — … هم او بود
… — هم … بو … گرد …
جو … یک … — از اندیشه … پل …
… — که … مملکت …
ز … لشکر … — … از … پل … گذر …
… — میان … دشمن … بست
… — جو طایر … بر …
… — فروش … از … مرد …
… — در … گرد …
… — همی رفت … بست
… — … پس … شاه

تبر … چنین … بهم … — یکی پل دگر بایدی زین روان
… — یکی پل … موبد …
… — … گاه و کلاه
… — … ز نیاکان …
… — … شیر دل
بیاورد … — جو … شد از … شاه …
از … — … گفت … آمد …
… — جو شاپور شد … سال …
… — … بیاری …

آمدن شاپور بجنگ طایر و بحصار در آوردن مالکه

برفت از در شاه … — … آمد …
بیاورد شاپور … — … شاه …
… — سپه … جوشن …
جو … — …

همی … شدند چون … — شد … کی گری آزاد
… بیرون کرد باید درم — … آن کیخ … جور
… گر … کاران … — … که … ایست …
… — … شیر دل
… — … آمد …
… — … سر …
… — … ایشان …
… — … شد …
… — … بر …

بشد خواب و آرام از آن خوب چهر بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کاین شاه خورشیدفش که آید بر ما چنین کینه کش
دل من پر از مهر سامان اوست بر اندیشش این کار را چاره جو
پیامی ز من نزد شاپور بر برزم اندرست و زمین پر ز بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم هم از پشت نرسی کنداورم
همان نیز با کینه هم گوشه ام که خویش توام دختر شاه شام
مرا گر بخواهی حصار آن تست جهانجوی با این نگار آن تست
بپیوند با دایه پیمان کنی زبان بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی بگویم پیامت به روز بهی
چو شب تیره شد دایه تا شاه رفت ز دایه بدو این پیامی برفت
زمین شهرگون کرد چون نیل سپیداره کرده از رنگ فیل
چو گستاخ شد سپید صبح از بر بپای آمد از پیش پیمان حصار
بشد دایه لرزان پر از بیم ز طایر همی بد دلش با دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای فرامید نزدیک شاه همای
بدو گفت اگر زو بشاهم بگوی پیامی ز من تا ج و انگشتری
شیوار و پیدا دل افروز ز بالین بپرده بشاه آگهی
بماند بدین بپرکان برفت سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاه شد شادمان بخندید و دینار داد و شمیم
دو دایره کی اوفتد پیش ز رو پیمان چون قبه چادری
وز آن پس چو گفت کای نیکخوی بیکباره از تو نهان کی کنی
بگو گر کی گفت او بخورشید شاه که سوگند بر بخت و تاج و کلاه
ز بام او بر سرشت و فروغ کلاه گراز باد شاهی نکاهی همی
زمین و ین ز پیشنو و گوش تو خریدارم او را بتخت و کلاه
بیکویم جدایی از آغوش تو بفرمان یزدان گنج سپاه
چو بشنید پاسخ همه برد دل شنیده بدان سر و گفتن گفت
ز پرده و پیاده سوی در و دل که خورشید را ماند نیک بخت
ز بالا و دیدار شاپور شاه بگفت آنکه دیدم تا بنده ماه
زخار و رخ خورشید بود کل مشک تر بر زمین چاچ
ز کشور دستور پیسته کلید وز آن خیمیان خیمه ده دیری
خورش خانه و جنگهای سپید بزد در بر آن گه که بد مهتری
خور و شام و پرستار و خیمه های همه پرستنده با دو در بزم خواه
بدو گفت امشب تو بی ماه و ده بطایر پیاده و ساقی
همان تا نغمه زند با دو بیت بدان تا بخندید خوی کرد و دست
بدو گفت تا کی من بنده ام بفرمایی ای در جهان ناره ام
بفرمان تا اکنون کنم پرستندگان را با جیشاده ام
همی کاسه ها کشت از آن یکسره پرستند طایر نشست آن کرد
زبر شد کسی سوی خوابگاه بزرگان در گیتی مهتری بساز
که با کس کیسه سخن چون ازو سپاهی در درگشاد ند باز
بدان شاه شاپور دو چشم خوابش وز آواز پرستان دل مشتر
چو شمع از دور دربار بدو گفت که شب تیره شد بخت بید ار
مران روی را پیر پرستاری بفرمود تا باز گردد جای
بزد در بسته و گشتن اندر نشست همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار همه مست خفته فزون از هزار
از ایشان کسی کز میان جان برست بسی نیز بسا او از ایشان گشت
بجنگ همی آمد حصار او شب بسی نیز در رزم و دم شد بتب
کسی تخت پیروزه اندر حصار به آیین شاهان و در وا در بار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش ورقشان ز رخشنده چینی برش
چو طایر آمد به بند سرش بدو داد آن سرو آزاده دخترش
ورا ای موی کشان گرد او سرا جوانیکه بد کشیده گفت بچو
بدین گفت کای شاه آزاده ای که کی گفت از مردی کرد
چنین گفت شاپور با نامدار که از پرده و پروفت سرم
زننده و آتش برو پیشکش بفرمود تا تیره گردد سرش
عرابی و کردن گرفت آن رکاب جوان زهره با شاه گفت ای جوان
مراکس کجا یافتی ای جوان ز ناخوردنی که پیشش زمین آمدی
مراکس که آگه کنید زنهار خواست ز بادر و کیسا و پس همی خواست
جهان کبی گردد و تاج کنج هیبدشت از بود آن رنج
بیرسید ازین تخت شاهنشهی هم از رنج و اندوه و رنج کاستی
اگر کردن و کشن تغلب است بکردست و نماینده تیغ آزاد
چو دیدند گفتند کای پادشا جهانگیر و روشن دل و پارسا
جنین دیدم و شاپور پیروز بود کوای مرد و آهنگ سوی
تنابر گشت گفت کای شهریار از این جست و دیدار و پادشاه
بباشد همه بود و بیمی گمان تاپا هم بیکار دوش شد جهان
اگر کردن بلند آسمان آسیمه تو آنجه کی دانا توان گرفت
بدر جای جنگی یکی پادشاه دگر خفته بد پیش او بر سپاه
بجوش طایر اندر کرد آرام بماند و دمان بر سر تاکریز
ستوده آن شب با مدار آنکه که خورشید بنمود زرین کلاه
از آن چو پیر و انجمن آن بنزدیک ایشان آمد آن ناره
برارشش تخت شاهی نشاند سپه یکسره پیش او بر نشاند
بداند کی کیا دوی کار آره برد بر رسیده و دیار از راه
از آنجا که شد سوی کارچا جهانی همی برد پیشش نماز
چنین جست او مرو و شکر ز پیکار نهان بس حیره دار
سپاهی سرکی بیم و ره بشوار آن راین آیین بود و راه
سر طایر از تنگ بفکن سرش سوار از پیش او گفت پیروزی
وز آنجا که شد سوی آن تا جهانی همی پیشش نماز
ز دو دست سر و مرو کرد کار جهانی بماند از کار او در شکفت
بدین تیز گذشت چند گاه وز آن پس که گرد روشنی
با تیر و شب آمد که کشتند بفرمود تا نام پیشاره با
طلب کرد آن شهر طایر اب بپیدا نهفت آرامش خواب را
بدان تا بپیش او شهر راند فرا دید بد و دیو ایزدی
کی کارپشت آن رنج بود نیاز و کسی کز تو برپا او کرد
همه با رست این رنج و چو محنت بسر بد مگر پیشتر
بمردی دانش که بیاید خرد مند اگر مرد دیر فرخ
چنین و پیر گر تا پادشاه کو داد از باد و از مرد بسپاه
بگستر و دیار شاپور دین همی و بی رنج گنجه شاه

چو آباد شد زو همه مرز و بوم / جهان آزمون کرد کآمد به روم

آمدن شاپور بروم بطریق تجارت و گرفتار شدن بدست قیصر

بپیمود گنج و ... آزاد / چه مایه مروارید بیرون ز دست
همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بد و داد او ...
همان زود ... بامداد / همه داشت از ... ز دست
چنین گفت کین ... پادشا / برادر که دادگر پیش شاه
سپه خواست ... کارزار / ز کاروان برکشی ... ساربان
ز دینار و ... آن بر کرد / ز ... ده هزار دینار کرد
بیامد ... آباد بوم / همی رفت ... تا بر روم
یکی ... رخ تاو ... / که دهقان ... بی ...
بیامد بجان یکی کدخدای / پرسید ... کار ...
بپرسید ... فرزند ... / که چون تیغ ... جهان ...
چو ... شب ... سپید / ز دهقان ... آفرین ...
بیاورد و پیامبر ... / سرای ... قیصر آمد ...
بیامد ... یک ... / بر آفرین کرد ... شاه
بپرسید ... کز مردی ... / که ... شاه ... روی
چنین ... که ای پادشا / یکی پارسی مرد و ...
به بازارگانی ... / یکی کاروانی ... خز
کنون ... بدین ... / که از ... قیصر ... شاه
از این ... پیش ... / همه گوهر ... تا ... است
پذیره ... پیچ / بداد ... تا ... ماه
دگر ... بیرون ... / به قیصر ... زر و سیم
خورش ... بیامد ... / بر شهر سوی ایران ... بوم
زبان ... خواسته ... / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بخوردند و ... دوش / ز در سوی ... بشد
چو شاپور ... یک قیصر ... / یکی ... کز ... بد ...
اگر ... قیصر ... کرد / ... ایوان ... / ... پیر
بخوردند ... نی ... / ز ... نشستند
بجای ... ایران ... / ... پیش
به قیصر ... گفت کای ... / که ... بشنو از من ...
که این ... مرد بازرگان / ... شاه ... آرام
شهنشاه شاپور ... / نگهدار ... نیز
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / نهانش ... شد ...
همی ... ز ... / که ... نیک ... بگفت
نگهبان ... ستاد ... / بیامد ... از ...
بدین ... شاپور ... / بیامد ... اوی ... گفت
بر شد ... شاپور ... / چو باشد ... شمار ... شاهی
چو دین ... دانش ... / بر رستم ... بر ... خوشنود
به ... ز ... / ... ز ... بخت
بکام ... سر ... / به گفت ... سر ... گریخت
ببردند ... / بر این ... گشتند
نیکی ... ریک ... / در ... ...

گلیمی ... بد بانوی خانه ... / نشستن ... پیکان ...
اگر زنده ماند ... / بماند ... ز تخت ... کلاه
زن قیصر آن خانه را ... / ز ایوان ... کنیزک بر ...
که ایرانیان ... / چو ... گشت ...
همان روز ... لشکر ... / ... ز تخت قیصر ... شد
یکی ... / ... بر آوردش ...

آمدن قیصر با ایران و تاختن و تاراج و اسیر کردن

چو قیصر ... ایران ... / سپه ... یک ... / ز ایران همی برد ... اسیر
به ایران زن و مرد و کودک ... / همان ... / نبود ... میان سپاه
که ایران ... / ز مردی ... بر روم / از ایران ... ماند ... / ...
چنین ... / از ایران ... / به ... شاپور ... / ...
کنیزک ... شاپور ... بود ... / از ایران ... / شب ... / ...
بدو گفت ... / چه مردی ... / که ... / ...
چو مردی ... / بر ... ... / کنون ... / ...
دل ... / ... شب و روز ... / بدین ... / ...
بدو گفت شاپور ... / ... / بسوگند ... / ...
... / کسی ... / بگویم ... / ...
کنیزک ... / بر ... پس ... / بجای ... / ...
که راز تو ... / بگویم ... / پس آن ... / ...
بدو گفت اکنون ... / بدین کار ... / ... / ...
چو ... / چو ... سخن ... / ... / ...
پس ... / بگوید ... / کنیزک ... / ...
چو گشتی ... جام ... / بر آتش ... / بر ... شاپور ... / ...

کجا ... / کسی کاو ... قیصر ...
گزیده ... کار ... / بخرم ... شاپور ...
... / بنوو آن ... / بر ... شاپور ...
... / ... / ... شاپور ...
همی ... / تن ... / که تو ... / ...
کیان ... / بکشاد ... / به دارای ... / ...
نماند ... / همان ... / که این ... / ...
نهانی ... / بگفتی سخن ... کسی ... جهان

خلاص کردن کنیزک شاپور را از بند گران و آمدن با یران

اندیشه نمودن شاپور در کار قیصر و آمدن سپاه ایران

شبیخون کردن شاپور بر سپاه قیصر و گرفتن قیصر را

زرگ پس گوشه شد ناپدید   شتاب و همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی‌شمر   همی کرد شاپور زیر و زبر
به هر گوشه آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین بر زدند
بی اندازه کشته شد رومیان   ز رومان زده دو دو هزار از هزار
بخور جام قیصر گرفته شد   فراوان لشکر نبک پیر ار شد
وزان لشکر فراوان [illegible]   دلیران جنگی سواران [illegible]
فراوان گرفتند و کردند بند   بر فتنه کردار چرخ بلند
گهی فراز و گهی در نشیب   گهی شادمان و گهی با نهیب
بی اندازه مردم همی بد ترست   گرانمایگان جهان [illegible]
چو شد روز و شب دامن اندر کشید   درفشنده آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر   قلم خواست انقاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه به هر کشوری   به هر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین جهان   ز ما باد بر کردگار جهان
که اوراست بر نیکویی دسترس   نیمروز نیازش نیاید به کس
هم او آفریننده روزگار   ببین کو هم او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت   به ایران خود از تخم زشتی بکشت
بزاری همی بند سازد و کلو   ببندست بی خیره و بر فسو
تو مان تاج ایران سر از [illegible]   بکشتی بجز تخم زشتی سره
گسسته شد آن لشکر و کارزار   [illegible]
[illegible] سپهبد روی شیر   به شمشیر ما کیدا بنده بهر
همه داد جوینده و فرمان کنید   [illegible]
بیرون همی شد جهان سود و دل   ابا نامه شاه روشن دل
ز لشکر باید سوی طیسفون   [illegible] ز خون
چو تاج نیاکان [illegible]   زداد و [illegible] کرد یاد
بفرمود تا شد به پیش وزیر   [illegible]
هزار و صد و ده برآمد شمار   بزرگان روم اگر بنده دار
همه خویش [illegible] قیصر ببند   بروم اندرون شیر قیصر [illegible]
جهاندار بر بد [illegible]   مرو را که بر بد [illegible]
بفرمود تا قیصر روم را   بیاورد سالار آن بوم را
شد روز بان [illegible]   ز زندان [illegible]
جفاکار چون [illegible] شاپور   [illegible]
بنالید [illegible] زمین   همی خواند بر تاج شاپور [illegible]
تن سر [illegible] کشت [illegible]   زمین [illegible] سر [illegible]
بگفت ای شاه [illegible]   گر [illegible]
پسر کوی آن زا که [illegible]   [illegible]
[illegible]   بدی [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر قیصری سر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
تو جهان [illegible]   بیاران گرامی [illegible]
[illegible]   گزین [illegible] ایران [illegible]

بدو گفت قیصر که ای شهریار   ز فرمان یزدان که یابد گذار
زمین تخت ایران [illegible]   روا نیم بر دیو مزد و کرد
مکافات بد کرد [illegible]   [illegible]
که هر گاه [illegible]   [illegible]
بدو گفت [illegible]   [illegible]
کنون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سوی لشکر [illegible]   [illegible]

بدانست با پس که آب [illegible] — [illegible]
همی رفت شاپور بر سان شیر — کمان و [illegible]
از آن لشکر روم چندان بکشت — [illegible]
چو [illegible] قیصر شده سوخته — چلیپا [illegible]
[illegible] مرد خردمند بود — [illegible]
بفرمود تا گوش دارد سپاه — [illegible] تاج و [illegible]
بجای بزرگیش بنشاندند — همه روم [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

دلفروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همی بود قیصر بزندان ... / بخواری ... بگمند
بیاورد و یک سر بشاه ... / همی زیست بگمند دل پر ز درد
برو بر ... شاپور ... / بیابوت از مشک ... پر
یکی ... جهان ... / یکی ... شادی ...
بر این ... گذر ... نزر کار / ... پاک ... کار
وزان پس ... کشور ... / ... سپاه ...
... / ...
بر و بوم ... / ... پسندید ...
... گرد ... / ... کاخ ...
ز شاهیش بگذشت ... سال / کس از روزگار ... دل
از این ... رسید بگام /
بعمر ... گفت ... / زدین آوران جهان ...
سخن گفت ... / ...
گزین ... شیر ... / ...
دگر گفت کای مرد ... / ...
... / ...
فرو ماند ... میان انجمن / دگر گفت ...
کسی کو ... / زمین ...
شب ... / گزیده ...
... جرا ... / همی پند ...

بدو او دگر کس ... / جهان ...
... / ...
کلاه ... / ... جام ...
... / ... جام ...
یکی ... / یکی ...
... / همی ... جهان ...
... / ...
... / کسی ...
... شاپور ... / یکی ...
... / ...
... / ...
یکی ... /
... / ز ... شاپور ...
... / ...
... / بگو ...
... موبدان ... / یکی گفت ...
سخن گفت ... / ... موبد ...
... / بدو گفت کای ...
... / ...
... / همه ...
... / ...

اگر ... یزدان ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... آرام ... / ...
... شاپور ... / ...
... شاپور ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
چنین گفت ... / ...
... / ...
... گنج ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... / گر از ...
... / ...
... / ...
... / چنین گفت ...
... / ...
... / جهانی ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / [illegible]

بدان تن درستی که کرده ورا
چنین هم بوشید شاه سپاه و گرد
بدین آنچه شنیدم آنچشم
برین پادشاه کو خوانی آن تخت
زمینی که دارد همه گوهری
که چو شنیده با شب چاد و مکر
نه از بهر دست او را پادشاه
کجا کیمیا چو نه گر بایستی
بدیگر که دارد بدل راستی
و دارد ورا گنج و پیروز تخت
اگر گنجت آید و ماند بداد
نگر تا زهر پادشاهی بود
کو دهان را مرگ نیست بی کمان
برفت بماند این سخن یادگار
دل آن شهر خورد و همی بود
چو شصت و سه سال شد کم گشت
بنشست بر گاه شاه اردشیر
بزرگان ایرانیان را بخواند
جهان گشت و درم و دادم و من
برو و جهان شیر و مار اسپرد
چو شاپور شاه ابر کرد سپهر

سپه چون نیز شاد بی‌نیاز
جهان و شهر و پاک زیر روز
که او نیست آن گنه چشم و خشم
نیکیش بد دل و نیک و دوست
ولیکن از کژی بشوید همی
بگرد و آز جویان کرد
جو دور پادشاهی از نکا
ز دشمن بتابد که رزم آوری
بیاورد بدو اندرون کاستی
سپاهان برد و شاخ آبرو
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
تو بدکه تیره سپاهی بود
اگر تیره گردد جهان چون جهان
تو اندر جهان تخم زشتی مکار
بر این کار رنج شیرین بود
اگر بستی چرا جویم آیین فر

چو روز شمار شنیدم مرا گشت
هر آنچه آن شاه بدین رنج
بدان ای برادر که پیدا شاه
اگر دورش پر گنه دیده دست
که شاه او بود را پاسبانیش بود
بدان ای برادر که پیدا شاه
بدان ای برادر که شاهی
و گر که گرشتاسپ بیدار و بیداد
چهارم که از زیردستان خویش
بیابد که در پادشاهی سپاه
سلیح آن سپاهش خویش در
پس این شور که کار خویش
برادر بگشت بید چندی گرفت
همی هر تویک زمان بگذرد
همی چنین پیش آسوده بادی
کنون این نیست انباشی و ورا

پادشاهی اردشیر نکوکار برادر شاپور

ابر پایه تخت زرین نشاند
چو دستنده تیره‌ی آرام
دل از تاج برگشت زرین کلاه
شود شاد از تاج و کار اوی

چنین گفت که در رنج نیست
و بر آید که با من نیاز جهان
و پیمان پیمان جان و آفرین
سپاه آرم و مهتر گنج و شاه

تن بی روان را بخاک افکند
برو بر پس از مرگ نفرین بود
که او پادشاهی ز دادار نکا
همان تا بود پرسش سر و زر فراوان
همه کار با اندرون اندیش بود
که او پادشاهی ز داد نگاه
بجوید چه شنید سر کوفته کار
بداند نه از دی و مرد و شر
همان تا سود زهر بسیاران خویش
سپهبد از گنج دارد نگاه
بود کت شب تیره آید بکار
بدو این چو یاد است که کار خویش
چو اندر ز خوش شست سالی برفت
چنین بود و پیش تو پیمان
زر چیزی که جنس گیرد کجی
بگویم تو گفتار من یاد گیر
پادشاه است آن تخت شاپور پسر
نخواهم که باشد کس ازان گز
بیاسایم با هامان جهان
که از بد مکافات بیشتر گوی
که پیمان چنین بست شاپور شاه

مگر آن تخت پاکیزه بودم
چنین بی گمان و بر ماه آند
چو شاپور گشت از رنج و کار
گذشت آن ده روز نیکیش
چو شاپور بنشست بر تخت عم
بجستید کاکی که گر بود در رنج
همان تن طلا را دوست شاه
بر این آن که تا پیغمبر دادی
اگر دانشی مرد راند سخن
مرد پرستی ز رنج آزادی
اگر پیمان گذر و با شهر مردو
چهارم که بر آن کند بر گزاف
مرد گیتی از ریو و نام و شد
نشود کسی که پیمان نگزید
جهان آفرین دو کی او ... پس
چو شد سالیان پنج با چار ماه
بیست از روز و بند آز روز نگاه
ز پاک کرد کشت ایران همه
فرو برد چو بست پیشتاز گنج
بسازید و یار و شاه روز دری
که گر یابد جوشت بهتر چیز اوز

جهان از پدر یادگار ره روم
چو پرستی بهر رنج من کوچ
[illegible]

پادشاهی شاپور پسر شاپور پنج سال و چهار ماه و دو روز بود

ز ایرانیان پیش شاه وهریر روز
از آن پس نیز نگیرد پادشاه روز
نشانی جهان اندرون هر کجا
نیابد زمانی ماند مرا از من
او کشته گر دانش کرد و گنج
همان نیز هر مرد پاک دین
از او کسی که پیدا کنید شاه
همی دانش نام جوید ز لاف
بدان که گیتی اندر نیابد بهشت
سخن گویش آفرین کشتمر
که تخت بزرگی نماند بکس
بشد شاد روزی بنخچیر گاه
چو چیزی بخورد و آن گرانمایگان
دلیران هم پیش کار او کنج
بزد و پیشه شهریار بلند
بیاموزی که ما چه بازی کنج

گیتی که با داد و دین و آیین
مرور گو که کار را خوشی آمد

چنین گفت که ای موبد ز دین
و از رنج آید همی باشد رادی
کسی که گناه خواهد بستی
که نیکیش پیدا کند ز او کوی
دل آن روز مرد باشد بد
بدینت دل و خاک کو هر و
سپهر گمان که ز کینه
و گر کیستی یابد دل مرد
دگر نیکی را یابد همان مرد لاف
همه را جهان آفرین دیر باد
بگفت این و از پیش مرد شد
جهان شد از اندر ز او روز
سه جام می چند و شدی
نشست او و روز هفت بر
جهانگیری شاپور جنگی برد
که بهتر تو انیست از این گنج

پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده سال بود

چو نوشیده و آیین و او آورید
که هر کس بر آن سان آزادی
همه ایرانیان نجسته کلاه
بر مرد که که هر دشت ساتان من
جهاندیده و رای نیکی بدان
که از رای باشد بزرگی پناه
کو دار نیاید ز دروغ نه کسی
بکار و که با خوش سرآیدی
نگیرد و درد و شیرین گرد
که او مرد هر چه باشد ز آز
چو شد آید از کردش روزگار
نباشد دل بسته او پادشاه
که پیمان کند خواسته برگزین
همیشه سر تخت بهر آزاد
زمینی که ز آفرین که شد
چه جوید و که خشت از آن کت
بر پیش شد هر سو چون که
که گرد کس بد و زیر و خان نژاد و حیا
کلاه کیی و دیگری ز سپهر
هنر جوی را ز جهان را بجوی
پژوهش کسی که بر اندیش که

سپهر و بهشتی چو شد راستی | بر آتش نفس زد و رنج جهان
کجا نام او خور و بهرام بود | بر آتش نفس زند و بیرون بود

ز روشن دل شاه بهرام شاه | همه پاک بود و که چو پیر شد
بخورشید بر جایگاه وی است | چنین گفت کز تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد و گنج آکند | بمیرد کمان گنج پر کند
زمانه ز پاک بخشنده باد | بر اندیشه دل پر ز دود باد

همه دانش او را و بنیاد هم | که کاهنده و تن فرسوده گم
جهاندار پرورده یزدان بر | که کم خورد و بر پادشاهی کام

کسی کو ببخشش توانا بود | خرد هست و پند ار بود داد
بنالید کز بند و در گنج و تخت | بپوشید خفتان و پنهان و تخت

اگر چند جستی ز گنج سخن | بر آنسان که دانش نیاید بکار
اگر گوهر شاهی خوب آید بکار | بیابی پادشاهش خرم بهشت

وگر برگزینی ز گیتی جوان | بمانی بجنگ همی بر جوان
بجو داد و دست نیز و دانش | همی تا بمانی گرامی کرد

چنین بود تا پند فرزند | که چون برین چیز پیدا مکن
جهاندار فیروز و دارد | همان گیتی فرو دارو

که باید بماند همی رنج | بدشمن ببخشید گنج
به نیک باید بپای بکار | تو تخت شم بر بی ما توانی بکار

چو شد سال آن پادشا هشت و دو | بنالید و آن پیر و برگ
همی جنگ را هیچ چاره بود | دل هتران پر ز تیمار بود

بنوروز پس پنج و شش بود | یکی کمتر از خویش بر آرد
بدو داد آن کام و تخت و کلاه | همان مرز شاهی و تخت و کلاه

کجا نام و نیرو گروش نماند | پس چون بزرگی که او بر بر زند
بنوبت که باشد بر بزرگ | سپه را سراسر همه کرد گرد

بدو داد شاهی و گنج و کلاه | جهان تخت زرین ایران
جهاندار بی ما گیتی | بر و سالیان بر گذشته دو هفت

آغاز داستان پادشاهی یزدگرد بهرام گور

ز شصت و سه سال اندرون گم کنی | ورا تو بر پیروز او را دهد
جهاندار بر تخت او شد چو شاد | تو از آب جند در آمی سخن

همی رنج ز تو گمان بگذرد | بنام یکی اندر بیابان رهی
کزو او جهان که اندر گذشت | فرو دید با دانش ... روان

که اندر سخن موبدی کاهدی | بیاراسته بر تخت ... انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد | به مرد پس آن هم بر تخت

بنام شهنشاه شمشیر زن | سزد کش تخت با دانش

آغاز داستان

کزو هست کام و بدو هست نام | بدو هست تاج کیی شاه کام
بزرگی و دانش و داد او را | ورا دو دست بد خواه کوتاه داد

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد | سپه را بشهر اندر آورد گرد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد | همی بود از مرگ شاه شاد

چنین گفت با نامداران بمهر | که هر کس که از داد پیچید سر
نخستین ستایش بیزدان کنم | دل از دود تا شاد و خندان کنم

بد اندر آن که در زند و شش | وگر دست یابد بدو گوش
کسی کو نخواهد بدانا اسپ | سپاه را مدار از کژی و کاستی

بر جای با من ما دور کن نیم | دل آن بد بدید به پرورد کم
سکان کم کو هم جنگ بد | چو بر وسته و پیدا دل مرد را

کسی که بکار دل را جو بود | ز دانش ز چنین نیز و بود
بر خانکان بر سپه ساز دو | سر رنج کرد از بر از دو و

بپاسیم و نیز دوش پرو کم | بر دوش خو دانش او کنون هم
کسی که پیر یزد دانش | همی کینه تیز بر جشم و

همی پیشتر ز فاک جو پید فش | سر زنجو هنوز ... کرشش
بخوردن چشم و دشمن کند | شو را بدین رزم و گلشن کند

سر هر که کیم گشت از ایران جو سود | که شمشیر گو بالشان بد
چو شد بر جهان پادشاه بی رنج | بزرگی ز دل گشت و زو گشتاه

فرو مند و نیک ما خواه گشت | همه مرو شایش یکی گشت
که کم بکاه انجمن و بد ... | همان دانش پاک و دل بود

یکی گشت با بار ... | جهان پیش شد جای ... ایدی
هشتری گرفت ز ... | بهنج آرزو و نیز باخ ...

کسی که بد از ... دیگاه | بر زوی بدانافت کرد بی
اگر کی به پیش بد ... | فرا ... بد و فیروز هوش

همه جنگ کرد و برگرد | بر سر ای کین آن رزم ...
کر گکینه ... گریان شه | بر هر دل جا ... بر شاد شد

و بیستاد ... آمد ... | جان بر ... پیشان ... ...
چو بر پیشتر ... | زر دین ... بر شد افتی

بگشتاسپ شیرین ... رزم | و پیشداد و بد رو مرد ... شم
بگشتی کشتار ... وفت | کسی ... بر و بد ... بیت

بنود ... سر ... پیش | بیز ... سپاه ... سپهی
ز شاه ... کیتی ... بسال | همه ... جهان ... رنج ... دو بال

بسال شششم ... روز | کزان ... اید ... جهان ... روز
کنی گر کو کس دانش ... | بیکی ... مهر و فال گیتی ... فیروز

هر دو را ... بد بهرام ... | فرزندان کودک هر ... شاه کام
یک پیشداد ... هر که بود | که شاید کشتار ... ایشان

یکی ... مهر ... با فر ... | سر خسته ... ... دانش سر ...
یکی ... نیست ... ایشان ز نام | که جز رنج کردی ... بد ... دانش کام

یکایک همه پیش شاه آمدند | شه ... ... آمد ...
سطرلاب کرد ... و اختر نگاه | پس از رنج ... روی ... پیش شد ...

ز اختر ... خبان ... | که او شهریاری ... بود ... آن
که هفت کشور ... بود ... | که بیابی ... باشد و ... پاه

برفتند ... پیش شهریار | زرنج و صطرلاب ساز ... شاه
بگفتند ... یزدگرد | که دانش ... ... گرد

زمانی نخفتم ز شمار سپهر | که دارد ... کودک خورد ...
هر ... ... کشور ز آن | گر ... شاهی ... بود ...

بر اشیان ... رفتند از ... | بر و ... موبد ... پیش شاه
نشستند ... که ... | که تا جاه ... آن ... ... گاه

کیانی که او کین و خوی پدر / نگیرد شود زشت و بیدادگر
گراید دل کی بخوی پدر و مادری / بسی سالیم زیر و زبر داوری

نه موبد بود شاه و نه پهلوان / زما بود جهان شاه روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

نگفتند کس کو کند پرسشش / ز بیچاره و دور شد از منش
سرور آمد و هفت کشور زمین / بیزدان مر او را سپاس آفرین

جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری پهلوان آن تست
نگر کز کیانی که دانش بود / روانش بکشور پر از رامش بود

زپیمان کیان داد ای برگزین / گر آباد شد کشور آفرین
هنر گیر و آن داد و آیین فرهی / ز فرمان تو شاه و کیهان بهی

چو بشنید از آن موبدان پیغام / ز کشور فرستادگان کرد کام
مها که فرستاد کس ساره ام / چه هندو و چینی و آباد بوم

جهان داری و نیکویی و زبان / بشد با پدید بیش دوستان
همه سوی بهرام فرمان دهند / که بهرام را پور او خوانده

بیامد خردمند و دانش پژوه / سخن راند مرد از نشستی گروه
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیکنامی بخردی

ز هر کشور بدین بارگاه آمدند / پژوهنده و نیکخواه آمدند
بپرسیده هر گونه بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان

نشستند خاقان و هندو و شب / بپرسید و موبد بیاورد لب
بزرگان چو در پیش پس گرد آمدند / بر شاه پیروز و چیره آمدند

همی گفت هر کس که بنهادهایم / بفرمان شاه روشن بندهایم
گرانمایه چینی و از کارزار نهان / که بنشست هنر نزد شاه جهان

بسر بر که و دانش آموختیم / دل از تیرگی یکسر افروختیم
ز رومی و هندی و از پارسی / بگوییم و آیین هر کشوری

هم از فیلسوفان بسیار دان / سخن گوی و از هر دو و مرد کاردان
همه بر سپه خاک پای توییم / سپاس نهاده بفرمان رای توییم

سپاه شاه و هر بر نوا ایستاد / که دردمند و دانش آگاه
بپرورده شاه راست همه روزگار / بدین کار رای و شاه گاه

بجز این نهادست که پیچی / دگر سود هندست گاه جهی
چنین گفت خسرو که بنهاده ایم / بفرمان ایت سرو بفکنده ایم

همه راه با شه و دامن بدو / که او چون شب تابان دادی
سواریم و گردیم و راه آگهیم / کنی که ما ایمنی بشکنیم

همه پیش فرزند تو بنده ایم / بزرگی او را چه بنهاده ایم
چو بشنید زو این سخن نیز گرد / روان خسرو را برآورد گرد

یکی کرد و آنجا فزونی آرد / بدو داد و پیراهنش را نمود
بفرمود تا خلعتش ساختند / برش ای بزرگی دل افراختند

دل خسرو شد آن روشن گشت / ز هر سو شده خسروی کامیاب
ز ایوان شاه و جهان تافته / همی اشتر و اسب با شتر تافته

پرستنده و دایه بدو شادمان / ز درگاه تا در گه شهریار
زر و زر و زر تا پیش درگاه شاه / همه بسته آیین با زر و گاه

چو هنگام پیمان شهریار / پدید آمد و نزد پیش کاخ
در آمد بدرگاه و از تخت / فرود آمد از مهر شاه بخت

ز ده دهقان تازی پر از کیان / ربان و برزنگان و آزادگان
از این چهره مهتران با بزرگان گروه / که آمد شاه او شد سپهر چه بود

دو تا زی و دهقان ز تخم کیان / بپیش شده مرد اکی میان
همی شد شصت شش چنین چار سال / چو شد سیر شیر رنگ و حال

به پیش ستوری از شیر کرد دنیا / همی شصت و شش هم بپرهیز
چو شد شصت سالش بشد رنجه / که آن کاین جهان مهتران نوبت

چنین گفت کای مهتر فرزانه / همی کوه که شیر آزرده سازد
بمانند و فرزند کیام سپاه / چو کار است و این کار کالی

بدو گفت شنیدی که ای مهتر ازین / بنوشم کاسه نیازمند
بخوشی کام و ز چنگ شده تا / بد آمد چو جنگ بشد تا

بیامد من نامه کن که بار آزری کنی / بیارید چنین سر فراز کنی
چنین تا پنج آمد که پیچیده / که از من تو بپیکار خور روی ساز

مرا بخردی هست که سال نیست / به سال ایام سر و سال نیست
که ایسال ایست خرد و کم است / نهاده سر از رای تو کم است

ز نیکی سر کیش که هست نکام / زکار آن که کشن بنایی نجست
بدو گر رو ز هنگام هم جوی کسی / وال آن نیکویی بسامان بشوی کسی

همه کار پیکار و نیکی بود / همی چون از آن مهتران پیر بود
بتمنی که کاندر خور پادشاهی / بیامو زیم و جهاندار جهان

سر آیین کی دانش آن نجست / پلنگ سر گوز آغاز انجام نخست
چو بشنید شد زر ره خرد / بروز زمین فرو نشاندی گام

دو ستاد هم و زندان زنهار / سوی شهر سپه تا گشت گردن
همی چه موبد بیاورد روز مهتر / که در شهر سپه تا کیج نشان مادر

کی ام بوسیرس بیامو ز بینش / دل از تیر کینه باز فرو دوش
بدرگاه گنج خسرو از ایزد / بیامو ز بخشش کام دو دانه

سپه گرگه چو کار ز است و کیان / جهان کرد روش ز مهر بلوان
ز بسب پیکار چنان کالی / سپاهیان نیکان دل آهن

جهاندار مرکه از کار شاه جهان / بگشاد و کرد آنچه اشان
بگویید بهرام مرتبه شراب / سخن هر چه دارد ز من نیک یاد

همی موبدان پیش شادمانه / به مردانگی ایست با شاه تاج
بیاید همی شاد و دانا بدو / بنزد همه ناز و دادن شادمانه

جهان گشت بهرام خسرو نژاد / که اندر سر ... و مردی ... داد
بخاطر ... بگذشت کجا اوی / بتو بر سنگ او از شه دیگر ...

چو شد سال سی و اندر نشیب / ولایت کوی پیر و شد دشمنی
بیامد بفرمود جشنی پیر بنیاد / بفرمود شکار و گره کاشه شد

بیاور کوی دهقان بالا سخن / بر آن کند بلب و شاید سخن
بشنید چنین گفت کای کیانی / کسی کز جهان موبد پیر داد

چنین آن سپهر کی آنجا که پیر داد / نه زر گاه مشتر فرست شاه
و زان پس بشنید چنین گفت شاه / گر ایدون که پیران این شهر دارد

بگو تا به چنین چشم جهان / بجشم اندر آرند تو کی نبیان
بیاید که بسنده بگفتند روشن / و در شهر خواهم ز پیران که هم

چنین و پیچ آورد هر شد ... / کرامی پسر خسرو نیک بود
کلاه و از اسپ پیاده تن ریست / فدا و نبد پیدا ... تیر هست

گر از تازیان اسپ خواهی خرید
هر آنچ از نجیبی که بینی گزید
بدو گفت بهرام کای نیکنام
بنیکیت بادا همه ساله کام

من اسپ آن گزینم که اندر نشیب
بتازم برو چون شتابان ز شیب
چو باید چنان تاش پرسش کنم
ستوده ورا با پرستش کنم

وگر آزموده نباشد ستور
نشاید بتیزی برو برد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله گزین را [illegible]

بدشت نیزه وران گرد کرد
[illegible]
بشد تیز نعمان صد اسپ عرب
ز اسپان جنگی [illegible]

چو بهرام دید اسپ و میدان درست
[illegible]
بر اسپی که بادا همی بر شدی
[illegible] بی پی بر شدی

ازیشان گزیده بر اسپ [illegible]
یکی کلک و دیگر [illegible]
کمان ... [illegible]
که کشتی [illegible]

تکاور فرود آمد [illegible]
[illegible]
بیاورد منذر چو بود از نژاد
گرانمایه [illegible] بر شتابان

بهایش فرستاد بیشمار
[illegible] برسان کوشب
بشد شاد [illegible]
[illegible]

چنین تا بی [illegible]
زمانی [illegible] ره
همه [illegible] تو شد جهان
[illegible] اندر جهان [illegible]

ازو اندرو باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که او [illegible]

بزرگان [illegible] مرد جوان
اگر [illegible]
همان [illegible]
[illegible]

کنیزک [illegible]
بیارید [illegible]
گز آن [illegible]
[illegible]

همان [illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]

[illegible]
بروآفرین کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
همه کام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنیزک که نامش آزاده بود
که رنگ رخانش [illegible]
بر پشت هیون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
دلارام او بود و هم کام او
همیشه بلب داشتی نام او

بروز شکارش هیون خواستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رکابش یکی زرین [illegible]
همان هر یکی گوهر آگین بدی
همی زیر ترکش [illegible]
دلارام [illegible]

به پیش اندر آمد [illegible]
جوانمرد [illegible]
کدام آهو افکند خواهی بتیر
[illegible]

کمان [illegible]
[illegible]
چنین گفت آزاده کای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کمان را بزه کرد بهرام گور
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کنیزک [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بزد مهره در گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت کای بی‌خرد چنگ زن
[illegible]
اگر کند بودی گشاد برم
ازین زخم ننگی شدی گوهرم

[illegible]
بنخچیر زان پس کنیزک نبرد
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برفت و بیاورد آن پیل مار یکی گوی پر بود چرم هوار
همی آفرین خواند منذر بروی جهان بین و داران خیاره جوی
بدو گفت منذر که ای شهریار چو شاه و بنام و چو گلبن بهار
بشاه ار کشم آورد ماه نو و گر پوست کرد و کند کر کلاه
همانا کمند و به بایوان تن ز بهرام رانش بکیوان رسد
فرود آن مصور بجست از زمین شد آن زمان هم بر وش انجمن
بفرمود تا زخم او را بدست مصور نگاری بکی چیره دست
سواری چو بهرام با یال و کفت بن اشتری بر زمین بسکت
شتر مرغ اموخ آن زخم تیر ز مشک سیه ساخته بر حریر
کمان مهره و شیر و آهو و گور کشاده بر و حرب و پستی و شور
سواری چو بهرام گفتی ز جای فرستاد نزدیک آن نامدار
فرستاد چون شد بر یزدگرد هر آنکس که آمد بر این نامور
از آن زخم خیره بماند و ... ببهرام بر آفرین خواندند
وز آن پس هر آنکه بزرگی بکار همی خواست بر روز شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را چو بهرام خورشید خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر که چندین بماندم ببر تو دلیر
همی آرزو بی پدر چنین هم جو اندیشه بهرام آن کینه هم

بر رفتن بهرام با نزد یزدجرد و خوارش کردن یزدجرد او را

بر آراست منذر بهرام کار ز شهر یمن تا بنای شمار
از اسپان تازی زرین ستام چه چیزی که پرمایه بد نام
ز هر چیزی که بد معدنش در یمن بر تو مانی و تیغ یمن
چو نعمان که با شاه همراه بود مر او را بفرزند که اسب او بود
ز شاهان همی دست بستان و ... بر نفته سوی طیسفون آمدند
ز ایشان جنیکی گاهی آتش بار ز نعمان و بهرام کامد براه
پذیره شدش با بزرگان و ... ببردند و دیدار دل پر هنر
چو آمد بر بهرام را دید شاه جوان شاخ و آن یال و فرخ کلاه
بکشتی بیفتاد وز آنکار او ز بالا و دست و گنج و یار او
ورا وار بپرسید و بنواختش بزرگیش چو اکیاسنا ساختش
بزرگان و بر جای نیام گیتی همی کاخ بهرام را شب نوید
فرستاد و از درگه نیکنامی بدانند نخوردی کرد پیش گاه
شب تیره بهرام پیش پدر همی ایستاد بستاده پرستش بکار
چو یک هفته نعمان بدرگاه شاه بدو گفت منذر بسی رنج دید
بیامد و نزد یزدگرد و اوراد نکو کرد و شاهی بشادی تخت
چه خواست ببازار که دو راه بدین کار پاداشنش نوشت
که آن خود بهرام را بر گزیند پرستیدم ایزدی و تو نیکنام
ندانم که تو مهتر چشم دار تو ز نو دو دیده ندی بدین کار
ز دیدار کین و بیخ هنر اوه تا دو نیاز جاه ستم دیمی
بدادند بهرام را چه شاد ز شهر بزرگی تو خیر و نهادید بنامی
بگسترد و نهاد و ز زنده ... ز گنج جهاندار مهر آن شمار ... که یک نعمان مسند پیشه
ز گوشت و زر بوی که نو بیخ ... بیکاره آب چهان منذر زمین

بشادی ببخشش اندر گشاد براندازه تا زیان بدیدند
بآزادی اندیشه زند او کر شاه من جست چون داوری
یکی نامه بنوشت بهرام گور که کار من اید بتا ساختن
ز روز آمدم ای در زمان جو کاری ز مهر که یکی شاه دل وری
چو نعمان رفت از در شهریار بیامد بمنذر نامدار
وز آن رو بیامد شاه کاکای نو بران آفرین آفرین فزود
پس آن نامه بر خواند منذر بر ز نامه کرد گشت همچون سر
چنین گفت کای خسرو نامور آگر سر زمین پیچی از راه و پدر
بپیچم از مهر و دامن کوه ز مهر پدر باید کرد و آزاد چنین
ولی را ز مهر و از روی پدر ولی از ز کین بر زنگ چهر
از آن پس تا مهر آید بکار ز دینار و از جا بر شاه وار
ز دینار گنجی کنون و بیند ای فرستادم او نیک بنوشته
فرستادم اینک بر بیزدگرد که بر شاه گشت جان زنده
کرو دیگر وریت دینار بر فزون از در زیر و شادی سر گوهر
بر آن چه بر نه شاهد جهان که بیاورد و هم زنده
بپیوند نزدیک بهرام شاه ابا بدره و برده و رهیبکرده
وز آن پس بر آن پند شاه آمد که گوی دلیران ز خرد
نباید که یک دو فرزند نگار

خشم کردن یزدجرد بر بهرام و درخواست کردن طینوش او را

بجوشید هر دو بر پای خوب آمد بهم ز آن پیستاده تا شب پیش
بدو شمع فرزند و کیتی پر بر او گزین پیش پسند کاه آرم
بایوان همی بود ونچت جگر بدیدان را پال دی پدر
همه کسی را از جهانده بیافت بسنده بدرفشان مویز شکفت
ز دینار آمده وی مساعد ز بر پادشاهی که پیش زر تاز
بدرگاه بهم شی جانان به گرگی پیچد جهان
ز خنجر یکی خوش ستاره که جوان کینه بد و تو پیش پدیده
همه زیبار بر وشش باکشت ز خسرو ... بهرام ز شاه گشت
پرستش دو شاه و همی ذکر وی همی بر پای بر پیش شاه
تن بد و باز آنک که جشم پدر جوان دیدش بهم ز دو چشم
ز ناز پیچید بر کاخ و نیک بخت برو خانه زندان گنج و تاج
که او پیش رفتی میان که ز تو و را خویش مر

جهانجوی گیلقوش [illegible] ز راه / فرستاده آمد ز نزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاده قیصر بدان مرز و بوم
بیامد بجایی [illegible] خویش / بنزد کهن [illegible] خویش
فرستاد و بهرام [illegible] / گرامی مر او را [illegible] کام
[illegible] چیزی [illegible] شاه / [illegible] گشتم چنین بی گناه
ز یزدان سپاسی که [illegible] / که بخت [illegible] بر خشم
سوی [illegible] بفرستد گر / [illegible] بهرام [illegible]
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد از آن آرزو کام او
دل آزرده بهرام [illegible] / [illegible]
بدو بخشش [illegible] بسیار چیز / وز آنجا که [illegible] نیز
همه در پرستش [illegible] / شب تیره چون [illegible]
بیاراست چون گفت [illegible] سپاس / [illegible]
[illegible] / پذیرفت پیشش [illegible]
نشستند نعمان و منذر [illegible] / [illegible]
چو منذر [illegible] بهرام نزدیک شد / [illegible] تاریک شد
[illegible] / همی گفت بهرام تیمار [illegible]
ز گفتار او [illegible] / همی گفت کین [illegible]
که [illegible] / ز کردار [illegible]
بدو گفت بهرام کین خوی بد / [illegible]
[illegible] که بود / [illegible]
بکار بزم و میدان [illegible] کار / [illegible]
بدین نیز [illegible] / [illegible]
ز شاهی چو اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
[illegible] اختر شناسان [illegible] / [illegible]
که تا کی بود در جهان [illegible] / [illegible]
چو دانست [illegible] / [illegible]
ستاره شمر گفت [illegible] / که شاه جهان [illegible]
ولیکن اگر بخت [illegible] / [illegible] سوی چشمهٔ سو شود
فراز آورد لشکر [illegible] / بشادی [illegible]
بر آنجا که [illegible] / چنین بگذرد [illegible]
از این راز [illegible] / گر ایدون [illegible]
چو بشنید [illegible] شاه سوگند خورد / [illegible]
که من [illegible] / [illegible] بکام [illegible]
از این [illegible] / زمانه [illegible]
[illegible] / بجنگ [illegible]
[illegible] / وگر [illegible]
بدو گفت موبد که ای شهریار / بکشتی [illegible]
[illegible] / [illegible]
ترا چاره [illegible] / سوی چشمه [illegible]
نیایش کنی [illegible] / [illegible]
نگویی که من [illegible] / [illegible]
کنون آمدم تا زمانه [illegible] / [illegible]

چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان دل ز سود [illegible] آمدش
بیاورد پس صد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
[illegible] مهد او زنان / ز بینیش [illegible] رفت خون
به نوروز [illegible] / برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن خاک لختی بسر بر نهاد / بیزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون / بخورد و بیاسود [illegible]

بیرون آمدن اسب از دریا و کشتن یزدگرد را بلگد

منی کرد و گفتش [illegible] / نشستن چه بایست چندین [illegible]
چو از [illegible] شاه رمه / [illegible]
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / [illegible] خایه و زاغ چشم
[illegible] / سیه سم و کفک افکنان [illegible]
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسپ را اندر آرید گرد
[illegible] / ابا سر کمند [illegible]
چو دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه
[illegible] برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شد تیز گام
[illegible] / که [illegible] دست [illegible] پس و پیش
ز شاه [illegible] فرا کشید لگام / بزین بر نهاد و [illegible]
چو زین بر نهادش [illegible] تنگ / بجنبید بر جای [illegible] تنگ
پس [illegible] آن شد که بند دم / [illegible]
بجنبید و یک جفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده [illegible]
چو از [illegible] / بپیچید [illegible]
به یزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو شد کشته شاه اسپ آبی [illegible] / نهان شد بدان چشمهٔ [illegible]
در آب اندرون شد [illegible] / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاه از زمانه [illegible]
همه جامه پاره [illegible] / همی ریختند از بر تاج خاک
وز آن پس بکافید موبد برش / میان تهیگاه و مغز سرش
بیاگند پس [illegible] کافور و مشک / [illegible]
بتابوت زر [illegible] / سوی پارس [illegible]
چنان رفت سوی سرای کهن / چو آرام یابی [illegible] سخن
تو رایی با تو جهان [illegible] / بنوشان [illegible]
پرستیدن [illegible] / [illegible]
چو در دخمه شد شهریار جهان / ز ایران [illegible]
[illegible] / [illegible] روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
که گستهم [illegible] / دگر قارن گرد [illegible]
چو میلاد و چون پارسی مرزبان / چو پیروز [illegible]
دگر هر که بود از ایران [illegible] / بزرگان [illegible] آوران جهان

کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همانا نماند اندرین شهر گرد
چنین گفت گویا که از تاب و مهر / گرامی مداران برنا و پیر

جهان‌آفرین تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که گر گشتن خواهی و روز رنج / نبود و نشان داشتن بی گنج

ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس / ز کارش پر از درد جانها و بس

سرافراز بهرام فرزند اوست / نه مغز و دل و رای پیوند اوست
زمین را گشاید سر انجمن / نخواهیم ازین تخمه بر انجمن

بخوردند سوگندهای گران / سر کس نبودند از ایرانیان
گزین تخمه کس را نشاهنشهی / نخواهیم ازو تاج و تخت مهی

ببردی نهادند و برخاستند / همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پر از کینه شد در جهان نهان

الانان شاه جوان بر سپاه / چو موبد و روشنگان بزرگاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست / همه زنگ‌کار پر بها می‌کاست

جهانی پر آشوب شد سربسر / جوان تیز و کم شد سپهبد جوی
با ایران ده و موبد و پهلوان / سر گرگی بود در روشن روان

بدین کار بر پارس گرد آمدند / همی زین سخن بهر پاسخ شدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / به پیمان نیاورد گاه راست

بپیمان بخشنده و دادگر / که بر تخت شاهی بپیوند کم
کز آشوب بنشاند از روزگار / جهان پر ز آواز بی‌شهریار

یکی مرد فیروز چهره ز نام / جوانمرد و روشن دل و نیکنام
هم از تخمهٔ سرفرازان ... / بزرگ اندر آن بی‌نیازان بدی

سپهبد که گردان بد و تاجگاه / بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از رنج شد تخت ... شود

رهت آن سرافراز شاهان گو / برد و همی نام شاهی بر او

بپادشاهی بر تخت نشاندن ایرانیان خسرو را و عهد کردن که بهرام را پادشا نکنند

برد و همی نام شاهی برد

یکی مرد برگاه بنشاندند / بشاهی همی خسرو شخواندند

بخوردند سوگند کین سپاه / گزین تخمه هرگز نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او هم چو اوست / ازان پس پدر یافت آن خفت خو
چو بشنید بهرام رخ زرد کند / ز مرگ پدر شد دلش مستمند

برآمد دو هفته ز شهر یمن / خرد پیشه‌ای بد که کودک مرزبان
جهانگیر چون بخت با سوک شاه / سپه را نوازید بپارات کاه

بخستند نعمان و منذر بهم / همه تازیان پیش پیش کم
چو آتش ازو دود بریان شدند / همه زار با شاه گریان شدند

زبان برگشادند از انجمن / که ای پر هنر شهریار بلند
همه در جهان تاک درد آیدم / نه جاوید با ترک و کلاه آیدم

دلیر و کسی کو زما در بزاد / ز منشور این مستمند نیز مرگ
بفرمود چنین گفت بهرام گور / که بیره دو در جوی شد آب شور

ز دشت سواران تا زندگان / شود جای بر تازیان چون مغاک
پراندیشه باشید و زاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن / ز مردی که پیچ پلنگ آن بن
چنین گفت کاین روزگار تو گشت / بدین دشت روزی شکار رفت

تو بر تخت بنشین ظفر آرد و بس / همه سال با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر بتخت بدین

ز پیش جهانجوی برخاستند / همه انجمن یکسر آراستند
بفرمود نعمان منذر که رو / یکی لشکر آرای و سواران کو

ز بیشه‌بان نعمانیان منذر / سواران گزیده از دشت کارزار
مر ایرانیان را بگو هم که شاه / که این است و این تخت گنج و کلاه

سپاه و رفیقان سپاه گران / همه تیغ‌داران و نیزه‌وران
بفرمود تا تاختن ساختند / همه بوم ایران بپی بسپرند

ز شور و پستان و ملسیون / زمین خیره شد زیر نعل اندران
ز ری کوه و کوه خور و بردند ام / کسی آن بجا ماند و پست بکمر

پر از غارت و سوختن شد جهان / چو یکبار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و چین / بترسند و بد کردن آیین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای تخت مهی
همه انجمن پادار استند / به سپهداد و در اراج برخواستند

چو از انجمن شاه شاهان کس نبود / که او راست تخت کیان را بنو
بایران همی هر کسی است تخت / شبانه شنی برگردون فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند / سراسر سوی چاره بشتافتند
چو گشتند آگاه کاین گستر / نشستند یکسر همه هم گروه

که این کار را نامه‌ای اندر گذشت / ز دشمن دو رو سوی آن دشت
یکی کار باید کنون ساختن / دل جهان آن ز غم پر آختن

بجستند نامور پیشاده / سخن گوی و دانا دل آزاده
که نام آوری بد چرا نو نبود / و پیر و بزرگ و سخن گوی

بدان فر و فرهنگ منذر شود / سخن گوی و پاسخش بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز / چه از انجام تو آید نیاز

بکمند از ایران و توران توی / به هر جای پشت دلیران تویی
که این تخت بی تاج تا کی گذشت / ز خون مرز چون پر زرنج

تو گفتم که باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو داریم راز
کنون غارت است و خون ریختن / به هر جای تاراج و آویختن

بنودی چنین پیش ازین کیش / ز مغز تو بر سیم از مغز تش
بگوید ز دشت سپاه و چه کرد / سخن بزرگان که ما داشته‌اند

چرا نو بنا آن پیش شهان / بپاسخ سوی دشت نیزه‌وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب / پاسخ بدو هیچ نگشاد لب
برو و دانش گفت کای نامجوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی

بگوی آنچه گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بخواهی نمایدت راه
ازان ننگ و آن الا نوان / فرو ماند پیدادل از شگفت

همی بی گمان گفت ... زود / همی بی شک آید از جوی
سخن‌گوی بی فر و بی سرکشی / بپیاش سراسر فرو شد شگفت

بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیده به خشم و دلش تیره شد
فرستاده ان پرسید و بنواخت / بجای بر تخت شاهنشهش

بگفت پاسخ شنید و پرسید شاه / گرایان چرا ایچ گشتی ز راه
وزین پس بپرسید ازین نامها / هم اکنون ز گنج یابی بها
جوانوی چه نام و نامه بدا / همی آفرین کرد بر شاه با
فرستاده با او یکی پر خرد / که او را ز نزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ چو پس / بپاسخ سخنهای فرخ چو پس
وزان پس که تا بد درآید پیام / وزو بشنود پاسخ و هم پیام
پیامد جوانوی پیغام گفت / ز پاسخ منذر ز روی نهفت
چو بشنید ازو مرد آگاهی / مر آن نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد / مرانکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه گفتی پیام / وزان نامداران بگو این تو نام
چنین گفت کین بد که کرد و نشست / که بیهوده پیکار با نیست دست
رسول از جوانوی پیروز گشت / همه راه خویش و ز خون گشته شید
گرایدون که منذر همی این زمان / بپایان بر بود و بی شک گمان
جوانوی به شهنشاه شد / وزو نیز چندان سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زیشان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای نیک مرد / بدانش سر کس تو بینی نبرد
از ایرانیان گر همه گشته شید / فراوان از ایرانیان گشته شید
کنون من یکی هست با انجمن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با جهانجوی بهرام کرد / زمین را به شادی بیاراید گرد
به ایران نخواهید بانوی زن / جهانجوی شاه و گرد انجمن
شنید آن سخنهای ایرانیان / همانا ز رفتن نیابد زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد / سخن هرچه گفتی تو اندر خورد
به کردار بد بود او در منش / به پیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر روان چو ندا / کسی کو بشد زین شهر آباد جا
خود و شاه بهرام با رای و پند / نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد از تازیان صد هزار / همه نیزه داران گرد و سوار
بدیشان یکی پند آورد کرد / سپهبدار بر دار پرآژیر کرد
جوانوی نو دلیران رسید / بزرگان ازان کار گمگشته شید
سواران آزاد بزرگ شدند / همه بازگرد و شادی بجم
چو منذر ز نیزه یک چرم برید / بر آن دشت بی آب لشکر کشید
برآمد ز برزین و بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای نیکنام / به بهرام گشید بیشتر زمین
کنون از سپاه کاربان گشت کو / چو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر جهان از نخست / گرا خواند خواهد شاهنشاه
چو خواسته شد جهان را بیگمان / گر آنچه بود تا آسمان گیر دهم
ورا بدرود بیکار آید کنار / به پیچیده و خوی ز جنگ آورند
منی آن ده دشت بهرام چو بر کمند / به خورشید تا بان برآید کمی
برآمد که پیشند چتر را / چنین فر و بالا و چهر را
همه ورمندی و رای و فرهنگ کو / هنرها و دانش و فرهنگ کی
نخواهد خرد از تو کسی تخت را / کلاه و زر و پایه تخت را

گزیده و گوهر گروه و بانشیند راه / نخواهیم بیرون همی از کلاه
بپیشی برو های پرچین سخن / خدای تو دارد جهان کهن
همین پادشاهی که بیهرست چه / پدر بر پدر گر شاید درست
زمنذر چو بشنید این سخنها شنید / بخندید و شاه از آتش ندید
مر اوی را چنین سوار آنکه پیشخیز / بزرگی که او ماند اندر جهان رستخیز
چو بشنید پاسخ این سپاه آمد / همین بپسم و آمد و پاسخ آمد
کسی خیره از تو نخواهند شاه / که زرپاسخ پیچ از سپاه کلاه
چو خورشید بزرد و نور آن بخورد / روان بزرگان ایران گروه
پذیره شدند آن سپاه اسپ شدند / یکی دانشی انجمن خواسته شد
نشاند بهرام ار تخت عاج / بسر برنهاد آن جهانگیر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان / بپادشاست گو بود شاه جهان
بگفت بهرام منذر نشست / بزرگان که از تو شاهی بدست
همه گرد بر گرد بر کرد پر گرد / بزرگان گروه از سپاهی
بزرگان همه آرزو کرده شد / ز دوستان آن و زر بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / پدید آمد نزد پایگه چو ماه
پدر نیز بر آن کرد نوشیروان / همیشه تو بود و دست بدی
نگشت شاه پسند و بخواستند / برآرند و برجا که ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهان دیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / بیزدان بخشش اکنون کامی ماست
باو از گفتند ایرانیان / که ما را نباشد کمی بر زمان
نخواهیم مر او را شاهی ترا / برو بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه پرداخ و در هوش پدرو / شب و روز با جوشش باد و سرو
چنین گفت بهرام کاری رواست / هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید پرای من / هر آنکس که شایسته بر جای
چنین گفت موبد از رهو / که کهتر گزیده و چهره و شراده
تو از ما یکی را برو شاهی گزین / که خواند همه کس برو آفرین
سه روز اندرین کار بشتافتند / که جویند از ایشان کی پادیر
نوشتند بر نام صد نامور / فروزنده تاج و تخت و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود / و گر پادشاهی بی آرام بود
ازان صد بپنجاه باز آمدند / پراز چاره و بی نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر چه بجای پدر گاه جست
ز پنجاه بار آوریده درست / رسی کرد و اندیشه موبد جهان
ازان انجمن تازی و پارسی / زمینی نیز بهرام بد پیش ...
که بهرام پیش و بود و شم شاه / وزین جا و بهرام بد پیش
برسی کرد و اندیشه موبد جهان / چو ننگ اندر آمد ز شاهی سخن
از ایرانیان هر که بد پیش گیر / نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکسار و خود کامه را / فروشی آمد بلند از سرا
دل هرکسی تیز گشت اندر آن / چنین گفت منذر به ایرانیان
که ما را بگوئید مسوده را / بجز پیشه پرورده و تیره روان
وزین شاه ناسان خورده / بزرگان پاسخ بیاراستند
بسی خسته پارسی خواسته / از ایران گر خسته بد بر گوهر
سر سروران داشت که نامور

بریده یکی را دو دست و دو پای — یکی نیمه جانش بجایگاهی
یکی را دو گوش و دو دست و زبان — بریده شده چون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت — ز رنجش همه مانده اندر شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم — بخندید [illegible] بر آورد خشم
غمی گشت بهرام از آن کار سخت — بکار پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شاه دید تو بر دوختی — روانت با آتش چرا سوختی
[illegible] — کزین بر ایشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ شنو — [illegible]
چنین گفت بهرام کای مهتران — جهاندیده و کاردیده سران
همه راست گفتید و زین بتر است — پدر را نکوهش همی درخورست
که ایوان او بود زندان من — [illegible]
رهانید طینوش از دست او — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپاسم ز یزدان که دادم خرد — روانم همی از خرد برخورد
[illegible] — که باشد نکویی مرا رهنمون
[illegible] — بشویم همه جان روان از گناه
تن آسانی و داد جویم همی — شبان باشم و زیردستان رمه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پدر بر پدر پادشاهی مراست — [illegible]
ز شاپور بهرام تا اردشیر — همه شهریاران [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز هر گونه با گوهر [illegible]
خرد هم هنر هم نژاد گهرست — سواری و مردی و نیروی است
کسی را ندارم ز مردان نبرد — برزم و به بزم و [illegible]
نبشته مرا گنج آگنده هست — [illegible]
[illegible] — همه گیتی آباد گردید شاد
[illegible] — [illegible]
بیاریم شاهنشهی تخت عاج — [illegible] تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم — پس آن تاج را در میان آوریم
ببندیم شیران را [illegible] — کسی کو شاهی کند آرزو
شود تاج برگیرد از تخت عاج — بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر — [illegible]
[illegible] — [illegible] بی همال
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدین داوری رای [illegible]
بگفت این و [illegible] — همه شب [illegible]
[illegible] — [illegible] شنود
همی گفت کین [illegible] — [illegible]

که گوید همی [illegible] — [illegible] شاه
[illegible] — همی تاج و تخت کیی در میان
که او را بود زخم شیران نر — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گذشت آن شب و بامداد پگاه — بیامد نشست از بر گاه شاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] پس موبدان — [illegible] بخردان
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گران کم شود [illegible] کاستی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — زمین [illegible]
جهان [illegible] داد — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گنه کار را نیز پیش آوریم — [illegible] پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهم — [illegible]
همه راست [illegible] دل با زبان — ز کژی و زشتی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] رنج
همه راز [illegible] — [illegible]
[illegible] سر انجمن — [illegible]
[illegible] — [illegible] انجمن
[illegible] — [illegible]
مکافات سازم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] پشیمان شدند — [illegible] شدند
بآواز گفتند ما بنده‌ایم — بفرمان [illegible] سر افگنده‌ایم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — مبادا که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بگیتی کسی نیست [illegible]
همان پشت و لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — که باشد که [illegible]
[illegible] پاک — [illegible]
[illegible] بهرام گفتند کای [illegible] — بشاهی [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو خسرو که بود [illegible] — بشاهی [illegible]

همیدون سخن گفت و پیچید هم   بدو گفت زیرک گزیده دژم
گر او زین سپس شاه ایران بود   همه کشور از رزم ویران بود
گروهی به بهرام بد شادکام   بخسرو گروهی که آزاد نام
ز داد آنجهان که پیمان گسست   وزان پس جهان نیز ویران گسست
بهانه همی جست هر یک سپس   گزان پس که کی بگزیند ز کس
بدان گشت بهرام همداستان   که خود آورد و پیش این داستان
چنین بود آیین شاهان داد   که چون تخت بی شاه ماند ز داد
سوی کاخ شد موبد موبدان   بر وی سپه پیش آن انجمن
پس او شاه بر گاه بنشاندی   بدان تاج گوهر برافشاندی
نهادی بر هم کیان بر سرش   بسودی به شاهی و بخت برترش
وزان پس سر او کسی برنشاندی   نگهبان شده داوری هوشیار
به هامون شدند آن کیان فرخنده بخت   بیاورد موبد پس آن تاج و تخت
دو شیر ژیان داشت بسته گرو   به زنجیر بسته به نو پیشرو
ببردند شیران جنگی کشان   گشادند شیران ز سر همچنان
به پیش سپه پایه تخت عاج   نهاده بر آن گوشه تخت تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت   که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند   بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان   نهاده یکی افسر اندر میان
بران موبدان گفت تاج و تخت   مر آنراست زیبد که شاهی بتست
دو دیگر که من پیرم و او جوان   به چنگال شیر ژیان ناتوان
بدین کار او پیش دستی کند   بر آن نام شاه درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست   نهانی نداریم کش کار راست
یکی گرزه گاو سر برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا   هنرمند و با داد و دانش گرا
همی نام شیران کنی آرزوت   همی تاج و تخت آمد آرزوت
تو جان از پی پادشاهی مده   خورش پیل بیهوده جان را مده
همه یکسر ایمن بدین کار هست   جهان را همه دل بپای اندرست
بدو گفت بهرام کای نیکخواه   تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این دو شیر ژیان منم   هنر یاد جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد که یزدان پناه   چو روشن تنت بشوی از گناه
جهانی بدو گفت بهرام شاه   دلش پاک شد تو به کرد از گناه
همی رفت با گرزه گاو روی   رسیدند شیران پرخاشجوی
یکی ز زنجیر بگسست بند   دوان شد سوی شهریار بلند
بزد بر سرش گرزه بهرام گرد   ز چشمش همه روشنائی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش   فرو ریخت از دیده خون از برش
جهانجوی بنشست بر تخت عاج   بسر برنهاد آن دلفروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه   نمایند ره راه گم کرده راه
بشد خسرو و پیش او برد نماز   چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست او بر آن گاه فرخنده شاه   [illegible]
تو شاهی و ما بندگانیم هم   به پیروزی پرستندگان تو هم
بزرگان به گوهر برافشاندند   بر آن تاج نو آفرین خواندند
بگیتی بیامد سراسر خروش   ز آواز بدان جشن بر سر سروش

برآمد یکی ابر شد تیره ماه   همی شیر بارید از ابر سیاه
ز دریا پدید آمد و دشت بلخ   ز بیم جهان جمله چون پر زاغ
بصلصل فشاندند هوا منزوال   همی ساز زد همی زین بلند آسمان
نماند به هنگ و هیزم بجو   ز چیزی چه دیدست تا چو درو
بدین سان یکی سال بر رنج   زمین گشته از رنج چون کلخ
همه کار ما را سر اندر نشیب   گر از دست بگریزد چشم نهیب

پادشاهی بهرام بن یزدجرد شصت و سه سال بود

یکی داستانی بگویم شگفت   گزان تیر باران ز خون گرد
چو بر تخت بنشست بهرام گور   بشاهی برو آفرین کرد بور
پرستش گرفت آفریننده را   جهاندار بیدار پرستنده را
خداوند پیروزی و برتری   خداوند افزونی و کمتری
خداوند نام و هستی اندرای   خداوند روزی ده و رهنمای
وزان پس چنین گفت کاین تاج و تخت   از ایزد شناسم که او بود بخت
بدو پشتم امید و زو هم هراس   وزو دارم از نیکویی ها سپاس
شما هم بدو نیز پوزش کنید   بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان   که بستیم بندگی را میان
کیا نیک تاج بر شاه فرخنده باد   همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس بر آن گاه آفرین خواندند   همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان   ز نیک و ز بد از من نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست   پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم داریم تان   بجز نیکخواه و احت نیاریم
بگفت این و از پیش او بر دشت   به رو آفرین تو آراسته شد
شب تیره بود و خدا آگهی   چو خورشید بر چرخ بنمود گاه
بدان آرام بنشست بر گاه شاه   برفتند ایرانیان با شکوه
چنین گفت بهرام با تهمتان   که ای نامداران نیک اختران
بزرگان یکایک پرستنده   بسازید و دل سوی جهان بر نهید
بگفت این و آن شب که فردا بود   بگشاد او دل پارسا شد
سپهبد و بر تخت بنشست گفت   که ما هم پرستش بیاید نخست
بستی یزدان که دادی و بیم   روا از بداران که بستانی هم
[illegible]   که از نیک و بد فت او گریز
بروز چهارم چو بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
چنین گفت کز گنج من کی خرد   نیم شاد چون مرد و شادی بن
نیم خواستار سرای سپنج   ندارم [illegible] گشتن و تیمار و رنج
گرانست بار و بد راه گذر   تو آزاد تر [illegible]
بکوشش که بیم [illegible]   خوش آن کس که [illegible]
به پنجم چنین گفت کز رنج کس   نیم شاد تا باشد فریادرس
ششم گفت بر مردم زیردست   مبادا که جوید سر [illegible]
سپه را ز دشمن نگهبان کنیم   بداندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم نشست و بگفت ای مهان   خردمند و بیدار روشن جهان
همه با خردمند جستن کنید   ابر مردم رفته زشتی کنید
مر آنکس که با پاک [illegible] زنم   بدی پیش پیشه زنده گردم

هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و رنج و درد و شکن ناچشید
بدو گفت نزدیک سر مهتری / بهر نامداری سر کهتری
خداوند بخشایش و راستی / گریزند از کژی و کاستی
پذیرفتم آن را که فرمان برد / گناه آن بسوزد که درمان برد
بداد و بزرگان شنودی کنیم / شما را بدین رهنمونی کنیم
بپرهیزیم از دشت نخچیر هم / ز راه نیاکان خود نگذریم
چنین گفت کای نامداران شهر / ز گیتی همه کام جوید بزیر
بفرزند و زن نیز هم پادشا / نخستم همه مرز یکسر بپا
گرایند و مرا زندگانی بود / وزین اختران بی زیانی بود
زمانه چه شد پادشاهی درو / ورا [illegible] بار و پر و
برفتند با نامداران بلخ / سواران چنان دل پر از خروال
بنزدیک [illegible] رشند [illegible] / که بهرام [illegible] ایشان [illegible]
که چون شیدیم از پدر نیز جور / گذشتن دل ما ازان [illegible]
دل از بهرام ازان بود [illegible] / گزان شاه بودیم یکسر [illegible]
بجستند اگر جهت شاهان کجا / که بخشنده و دادگر بود شاه
چو جای بزرگی پدر [illegible] خستند / گرا بود شاه پت [illegible]
[illegible] رفت [illegible] / [illegible]
بگفت آنگه [illegible] / زبهر من [illegible]
وزان پس [illegible] کیش [illegible] / بدین یاره و [illegible] گاه
سراسر جهان [illegible] / چرا نوی رفت [illegible]
همه تاز [illegible]

بهشتم چو بنشست بر گاه شاه / جهان نوی خواند از نو بارگاه
یکی نامه کن سوی هر مرزدار / که بهرام بنشست بر تخت شاه
که با فر و برز است و با مهر و داد / نگیرد جز از پاک و از داد یاد
نشستم بر تخت فرخ پدر / برآیین طهمورث دادگر
جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند از و کژی آید بسی
همه زیر دستان [illegible] / براهیم [illegible] است گوی
همه پادشاهید بر خواسته / نگهبان چیز و نگهبان گیش
نخواهیم آگنده از رنج گنج / گزان گنج درویش باشد برنج
یکی آشتی با همه پادشاه / گزان آشتی با نیا پیچو جیش
شما و دید نها بزرگمین / درین پادشا بگاه [illegible] آیین
اگر روز چون دیده آفتاب / بیالود کوه و بیالود خواب
گر خواستگاری کنی مرزبانی شاه / نگردد روانتان ببخشد گناه
بدین دشت گشتار و گرد [illegible] / زیزدان و [illegible] و آزاد
نشستند و شاه و [illegible] / بگسترد پیش سخنهای گرم
بپا است ایوان شاهنشهی / برفت آنگه [illegible]
بهر جای خوانی بیاراسته / می و رود و رامشگران خواسته
سه روز آن جهان [illegible] / غم از کاخ شاه جهان دور بود
همه شهر خواندند آفرین / بران نامداران و مردان کین
بدان سان [illegible] جهان [illegible] / [illegible] بهر گونه رنگ
کس [illegible] / [illegible]
وز ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد و بس خلعت خسروی
بخسرو و سپرد و [illegible] / بزرگان فرخنده [illegible]
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بسامان سود کشورش
سپه را سپهبد بزرگی سپرد / ببخشش همه پادشاهی ببرد
نوی بود تا بشب [illegible] / پیاده ز [illegible] دانش [illegible]
ز [illegible] که [illegible] / بخوهد [illegible] از [illegible]
[illegible] / شمار جهان [illegible]
[illegible] / با ایران [illegible]
چو آگاه شد زان سخن [illegible] / همی آفرین خواندند [illegible]
بر آتش همه مشک افشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند
کسی کو بکار اندر [illegible] / ببخشید یکسر [illegible]
[illegible] خلعت [illegible] / [illegible] بخشید [illegible]
سراسر [illegible] / گشاده دل [illegible] آمدند
بدو فرمانش [illegible] / [illegible]
ازان پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد [illegible]
بدین نیکویی [illegible] / شما را بتابش [illegible]

برادر [illegible] / از ایرانیان [illegible]
شهنشه ز خسرو [illegible] / ز تخت اندر آمد [illegible]
ز [illegible] / سپاه [illegible]
چرا نوی [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه برگرفتند [illegible]
جمشید و دیوان [illegible] / همه مرز ایران [illegible]
برفتند یکسر [illegible] / با ایوان [illegible]
وزان پس [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / [illegible]
ره و مویه [illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
کای [illegible] / ز غم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرایند [illegible] / بکام دل [illegible]
همه شهر ایران [illegible] / برفتند [illegible]

داستان بهرام با لنبک و سقا و براهام جهود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
براهیم [illegible] / [illegible]
همی رفت باید [illegible] / بشد پیرمردی عصایی بدست
جهودی فریبنده و بدگهر / تا زادگی لنبک آبکش

بپرسید از و مهتران کهن — که گشتاسپ این پیر سر بر جوان
چنین گفت با او یکی پارسا — که ای نامور مهتر و پادشا
سقایست این لنبک آبکش — جوانمرد و با خوان گسترده کش
یکی نیم روز آب دارد نگاه — دگر نیمه مهمان بجوید براه
نماند بفردا ازان هیچ چیز — نگوید که مایه‌ش در خانه نیز
براهیم بی بر جهود است و زفت — کمانی ز زفتی و زشتی نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز — همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه — که رو بانگ زن پیش این بارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش — خرد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا تیره گشت آفتاب — نشست از بر بارهٔ زودیاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد — بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه — چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگی دهی — همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز اوی — از آن خوب گفتار و هم ساز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار — که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی — همه بر سرم یک بیک بربدی
فرود آمد از اسب بهرام گور — همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شاد آن تکاوری پشش — یکی گشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید — یکی شهره شطرنج پیش آورید
یکی کار وه همانست در خوردنی — بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — بنه مهره بازی کن از نبرد
بخوردند آنگه لنبک بیاورد و شاه — بخندید و بنهاد در پیش گاه
چو از خوردن و دست شستن بپرداخت — بیاورد یک جام می شادمان
شگفتی بشد زان شاه ز آن خوش اخوی — و ز آن خوب گفتار آن نیکخوی
بخفت آن شب و بامداد پگاه — از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور — گزاید ز نانی همانا ستور
یکی امروز مهمان من باش و بس — وگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای — یکی امروز با ما بشادی بپای
چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز جز این نیابیم کار
که ناچار از این در بیاید شد — هم آنجا بزد تو خواهم بد
بسی آفرین کرد لنبک بروی — ز گفتار او تازه تر کرد رو
بشد لنبک و مشک و چرمی کشید — یکی کیش را ببر و رشید
کر و پیتار بود و بیش نبود رنگ — ببازار شد کو بفروشد کشنگ
بیاورد و یک گاو شد بر نهاد — وزان پیچ مهمان همی کرد یاد
بخفت و بخورد و دمی خوش شد — یکی دیگ و نوا آرپشد
سوی آن شب تیره بامی پرست — همی لنبک آبکش می پرست
چو شب رفت شد نیز لنبک برفت — بیامد بزد یک بهرام گفت
بدو گفت ای زیسیم شاد باش — ز رنج و غم رفتن آزاد باش
ز من دست یابی یکی امروز نیز — نهانی که گشته شد و جان همی
بدو گفت بهرام کین هم سپاه — که روز سه دیگر بباشیم شاد
برو کیش آفرین کرد و گفت — که پیدا و دل اوش ناید نهفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد — گروگان بر مایه مردی سپرد

خرید آنچه بایست آمد دوان — بزد دیگ و بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری دانم خوری — که مرد از خورشها کند چون شر
از آن پس که آن گوشت بهرام خورد — بره دید خورشها برآتش نورد
چو نان خورده شد یکی خورد جام — نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد — ببالین شمع بر پای کرد
چو بهرام از خواب پیدا شد — دل میزبان پر ز بازار شد
بشد میزبان گفت ای نامدار — چه بودی بدین خانه شبکیر یار
بدین خانه بنشین شگفت آسمان — که از شاه ایران هراسان
دو هفته بدین خانه مهمان بود — بباشی گر آید دلت رای او
برو آفرین کرد بهرام شاه — که شادان بدی تا بود سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد — ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم ز خسنا...تی — که روشن شود زان...
چنین میزبانی تو را بر بسد — چو افسون کنی تخت و افسر سد
بیامد چو باد و آب از زین نهاد — آنچه که رفت از آن خانه شاد
سپه رفت و بر در پیش نماز — فراوان بخندید و کی شاد
همی کرد نخچیر تا شب زکوه — برآمد سپه یک باز گشت از کوه
سوی برزگان برامام رفت — بیسان سواران بهرام رفت
برو بر چنین گفت کز شهریار — بیامد همی لشکر شاه ورا
بیامد چو باز آمد او پیشگاه — شب آمد بدو نام همی راه داد
گر امشب بدین خانه یابم سپنج — نباشد کسی را ز من هیچ رنج
برو شوی با ماه شد پیشکار — بگفت آنکه بشنید از شهریار
براهام گفتش کی اید مرنج — بگوشش کی اید زنیایی سپنج
بیامد و پیش آن وه آو بگفت — که اید زنیای تو جای نهفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی — گزاید ز کاشی مرا نیست روی
همی از تو سرکار نخواهم سپنج — نیارمست ازان پس همی پیچ رنج
جهود آن بشنید جوابی شد پیشکار — بنزد براهام شد کین سوار
همی بیداد شهنشاه برگرفت — سخن گفتنش سخت و پیکار گشت
براهام گفتش وه پیدا رنگ — بگوتش کی این جایگاه تنگ
جهودی روش هم آرم — بخسبد همی بر زمین بر
بکشتند و بهرام گفت از سپنج — نیارمست ازان پس بگیری برنج
بدین رنج چیزیم نیابم سرای — ندارم بچیزه دگر نیز رای
براهام گفت ای سپیده سوار — همی بخت داری بر کو
بخسبی خیرت بدزدد کسی — وز آن رنجه داری بسی
بخانه درآید جهان تنگ شد — همه کار بی برگ بی زنگ شد
بجایی که چیزی نخواهی زمن — ندارم همی برگ آب سخن کن
هم آب ده اندر نشست را — خورش ما دادن نیوست را
جو سرگین کمی بر زمین افگند — وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری — بروبی خاکش بهامون بری
هم این خشت پخته تو تاوان دهی — چو بیدار گردی بخواب آن بری
بدو گفت بهرام فرمان کنم — بدین رنجهاتان گروگان کنم
فرود آمد و اسب با لگام — ببست و بر آهیخت تیغ از نیام

بپیوند زین جنگ و ولیکش من
بگفت این و و باز گشتش بخت
چو آمد ز خانه از پس پست
بیاورد خوان و بروی نشست

مر او را بر آرام گفت ای سوار
جوانی ز پستان شیرش گشاد
بکشتی مر او گر گوا اجهد
سوی مردم بستد تو انگر

بدو گفت بهرام کین داستان
شنیدند پستم از کشته با نشان
شنیده بگفتار دیدم کو
که بدخواهی از گفت زین چون

بیاور دو چون خورده شد باز جست
وزان پس همی شاه را ایزد
خروشیده کای نیک دیده
تراوان ز پستان شیر و گوش

مرا گر کسی را از خور بدو بد
سپاسی بیارد به شستن نبرد
که گر گوهر اوروش شست
ورم پیش او چون یکی بود

کسی کو ندارد و بود خشک لب
چنان چون بچه تو تیره پیشتم
بدو گفت بهرام کین پیش بگفت
بدان تا پیاورد بنیاد

که از جام بی بهر انجام نیک
خشک ای کسار و می ماختم
جوان گر تو پنجه بر آورد دور
گریزان شد از داد بدکرد

بران چهره تازیان زن نکو
جو زین تاز بد روش خشک الیتاگی
پیاده بهرام گفت ای سوار
به پیمان خود در گریز ما بدار

نگون کی پسر کین زین بکی
انجام و بد ماند بیکبارگی
کنون ان تو گشتی بر و ب و بهر
برنجم ز مهمان سپیداوکر

بدو گفت بهرام شو با بکار
بیاور که سر کین کند بد کردگار
ستم بر زکر که نام نیک مرو
وزین چهره تو بیاسود بر و

بدو گفت من کین ندارم که تاک
بر و بد بریزد همی در مغاک
تو چنان که کردی مکر بی‌سبب
برنجم ز مهمان سپید و کر

چو بشنید بهرام از و این سخن
یکی با بن اندیشه افگنده بن
بر آرام گفت کای پسا
کر آن یدم بشنود پادشا

ترا زین جهان بی نیازی بد
میان یادان سر و رشتی
یکی بود سپاه بود تش چیر
بیزود درون بزشک و چیر

برآورد و سر کین بد کردگار
پند آنست ایافگ آمد مغاک
بگفت ای پیاده بنوای خوش
همه شب همی ساخت بالای کش

پر اندیشه آن شب نیامدش خفت
بخندید و این راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
سپه سراسر همه بار داد

نه خورد و نیا لنگ آب کش
پیاده همی رست و گردش
ببرد و نه از ایوان بر بام را
بهو بر آیین بد نام را

چو در بارگه زنت نشانده نه
یکی پاک دل مرد را خوانده
بدو گفت با کیسان چو
اگر تا نباشی بخشند داو کر

نخوان با ماو شو پاک کرد
همه مرد با سپه نه ناو پاله
بشد پاک دل آگهانی آن بود
همه کاخ و سپاه و دنیا بود

بپوشیده نیکو که پستر دنی
دو گشت نی و برانگیختی
یکی کاروان و بر و بر سپای
ز کالا به بز زمین سزا

مرو روزیا تو ست سرکو
بهر مرد بد بر نهش افسری
بدانست مردم مر از شما
شتر خواست از دشت چو عم

همه بار کرد و چیزی نماند
همی شاه و دل کار داد گر خواند
چو با که آمد از بارگاه
بشد مرد چاره دو گفت ایشان

اگر گوهر افزون زین گنج تو است
همان بدره و گوهر با شده دوست
بماندند از آن شاه و لشکر شگفت
وز آن زو دل اندیشها بر گرفت

که چندین بر ... مر جهو
که روزی بیوشش ز دو گنج
از و صد شتر بار گنج و درم
ز گستر و دنیا و از بیش و کم

جهاندار شاه آب کش را بخوانده
شبانگاه نزد دشت بکنی مهر
وزان پس بجا بام بر خواند دو
که باشی همه ساله با خاک جفت

چه گویی که پیغمبر تو چیست
تو بایست چیزی که پیشی آرست
سوار آمد و گفت ای من سخن
از آن پستانهای گرگین

که هر کس که دارد فزونی خور
کسی که ندارد هست نیکرد
تو گر خوار و بی گنج و بی‌نوایی را
چنین ای دو دل کی نمودی را

کنون است این کار زود روان گشت
بدو پیر این بس خیز و آن گشت
ز سیر گونه پستان ز درخت
بسی گفت با بیشه ... گشت

درم داد و پاک دل را چهار
بدو گفت کین را ... بدار
شترانیت زین بیشتر مرا
درم مرد در بوستان اشتر را

بود زینهار از چیزی کوبد
خروشان همی رفت مرد و دود
ببار ایچ داد آنکه در خانه بود
کز آن پیش او بیگانه بود

جوانی شکاری بکار آمدش
بخندید و راز شکار آمدش
یکی ... بر تنگ نشست
بهامون جهان بینا بردست

یکی بیشه پیش آمدش بر درخت
نشستن گه مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی بیشه جای
ندید اندر و مردم و چارپای

چنین گفت کین جای شیران بود
کنام دد و جای دلیران بود
بدین بیشه مرد کی در گذشت شاه
همیکرد هر جای جستی نگاه

بدان بیشه اندر یکی شیر دید
در جا که شیر شمشیر دید
کمان را بزه کرد شاه دلیر
پدید آمد اندر زمان نره شیر

کشته شدن شیران بر دست بهرام گور

بزد دست شاه و کمان برکشید
یکی نره شیر اندر آورد دو

بزد تیر و بهلوش و دل بدوخت
دل شیر ماده بر او بر بسوخت

همان آهنگ بهرام کرد
بغرید و خنگش بیدرام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار
فرو ماند جنگی و ناباکار

وزان بیشه بگذشت جای دگر
همی مردم و چارپایان ندید
برون آمد از بیشه مرد کس
زبانش گشاده به شیرین سخن

کزو آمدش مهر و پیدا بود
بدان خرم شهر روشاه بود
یکی مرد دهقان بیزدان پرست
بدان بیشه بودیش جای نشست

چو آمد بر شاه ایران فراز
بدو آفرین کرد و بردش نماز
بدو شاهان جهان کی ... شیر
که شیران کشته بر دست شاه دلیر

بدو گفت مهتر که ای نامدار
بکام تو بادا همه روزگار
یکی مرد دهقانم ای پادشاه
خداوند این کشت و مرز و چرا

خداوند گاو و خر و گوسفند
ز شیران همی بودم بر ستمند
کنون ایزد از کار بر بست
برآورد و بر قبضه شست

زمانی بدین بیشه ما چیستیس
بیاسای بی شیر و بی اهرمن
بر بست جنبد اگر باید بکار
و درختان بار آور و بار داد

فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد هر سو بهر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / جهان خرم و جای مرد جوان

بشد مهر چهر او ابا لشکران / بیاورد چیزی که بد بیکران
نشسته کو شفت از آن [illegible] / بیامد یکی جام زرین بدست

جوانان خور و دشت جای نشست / بیاورد چون گل شنبلید
یکی خوردم و گر [illegible] بهرام / بگوشید و بر خویشتن ام [illegible]

چو شد مهر چهر او شاد از آن / به بهرام گفت ای گو [illegible]
جهان از گو و [illegible] شهنشاه / همان نیم شب [illegible] ماه را

بدو گفت بهرام کاری [illegible] / نگارنده بر چهره آن ماه
جهان [illegible] بینده که داند همی / [illegible] و سر کز نگارم بسی

اگر من [illegible] نیک نام جهان / تراداده ام این [illegible] و جای گنج
بگفت این و زان جایگه بر گذشت / بایوان خرم خرامید شاد

بخفت آن شب تیره بر [illegible] / همی دید کردار [illegible]
چو بخت همی خواست [illegible] / بزرگان لشکر برفتند شاد

بیامد جهانی که [illegible] / ورا میوه آورد و چیزی ببرد
شتر بار با بار [illegible] / ز کاخ و ز [illegible] گروه [illegible]

جهاندار بر دیدن [illegible] خوش / میان کیان جای کی تاج و خش
همان که با میوه و بوی [illegible] / ور از پهلوی نام گیتی فروز

چو شد مهر چهر از [illegible] شاه / ور [illegible] مدار از آن [illegible]
یکی جام [illegible] پر از [illegible] / بدش اندر آن شاه [illegible]

ز پیش بزرگان بیامد بدست / بدان جام [illegible]
بیاد شهنشاه بگرفت جام / نهم گفت می خوار [illegible]

بروی شهنشاه جام نبید / چو من [illegible] خواهم [illegible]
بجام اندرون [illegible] / شوند [illegible] انجمن

ورا دید چون بهرام سوی [illegible] / [illegible] شود [illegible]
بگفت این و زان [illegible] / وز آن [illegible] برستاد [illegible]

پرستنده شاه بیرون گذشت / که واندر [illegible] شد [illegible]
وز آن [illegible] خرم بیامد [illegible] / [illegible] پیش [illegible] گرم گشت

بگفت ای لب از [illegible] / [illegible] همی [illegible]
فرود آمد از اسب جای [illegible] / [illegible] بپیاده [illegible] بخت

بر کوه اندر آمد کلاهی [illegible] / [illegible] کنند اندر آن [illegible]
[illegible] / [illegible] پیش کرد

بدو گفت [illegible] شاه شد / وز آن [illegible] جوشان [illegible]
چو بهرام برخواست از بارگاه / بیامد بروی یکی [illegible]

که کی [illegible] پرستنده [illegible] / [illegible] شهریار جهان [illegible]
ز [illegible] کیر [illegible] /

همه گرد آمد [illegible] / گرامی [illegible] فروهش [illegible]
طراوت [illegible] جهان سر [illegible] / اگر پهلوانست [illegible]

برین گونه بگذشت سالی [illegible] / همی [illegible]
همان [illegible] زیاد [illegible] / همان [illegible] با [illegible]

چنین بود تا گو [illegible] گفت شکر
زنی خواست با چیز و نام و هنر

[illegible] آورد و گل گون [illegible] / پرستنده [illegible]
سوی خان [illegible] بیامد [illegible] / بزرد حلقه بر در و آواز خواست

پرستنده [illegible] / ز [illegible] شب [illegible]
بیامد سوی دشت نخچیرگاه / چنین داد پاسخ که [illegible]

[illegible] / ازو بار [illegible] چهار [illegible]
چنین [illegible] / بزد [illegible] شوم [illegible]

کنیزک بیامد بدهقان بگفت / که گر مردی خواهد [illegible]
[illegible] / بیاورد [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] / تو مهمان [illegible]
کنیزک [illegible] / به بهرام گفت اندر آی ای [illegible]

چو شاه اندر آمد [illegible] / پرستنده [illegible]
چنین گفت [illegible] / ببینیم [illegible]

بیاورد [illegible] آئین [illegible] / بیاورد [illegible]
همه کار [illegible] / دل [illegible] شاد [illegible]

[illegible] / بر آن [illegible]
هم [illegible] / بمانند [illegible]

چو آمد بایوان [illegible] / ز [illegible] میزبان زاده [illegible]
چو دهقان [illegible] / بیامد [illegible] بالای [illegible]

بدو گفت شب [illegible] / درست آمدی [illegible]
نهالی [illegible] / بدیدار او میزبان [illegible]

گرانمایه خوانی بیاورد [illegible] / نهاد و [illegible] خورشها [illegible]
بیامد یکی مرد [illegible] / بخوردند با اسب [illegible]

پرستنده [illegible] / یکی جام [illegible]
همان [illegible] / نهادند [illegible]

[illegible] / به بهرام گفت ای گو میزبان
تو [illegible] / بیارای [illegible]

بدو گفت بهرام [illegible] / چو [illegible] میزبان
بیزدان [illegible] / دل [illegible] پرهیز [illegible]

چو نان خورده شد جام [illegible] / [illegible] آرام [illegible]
کنیزک [illegible] / ز دیدار مهمان [illegible]

چو شد [illegible] / [illegible] آرام [illegible]
بیاورد جامی [illegible] / نبید [illegible] شنبلید

بیاز [illegible] دهقان [illegible] / بخوردند [illegible]
به بهرام داد آن [illegible] / بدو گفت [illegible]

هم اکنون [illegible] / به بهرام شاه [illegible]
[illegible] / بدو گفت [illegible]

[illegible] / نه از بهر جام [illegible]
بدو میزبان گفت [illegible] / همی [illegible]

هم او [illegible] / هم او جامه [illegible]
دلارام [illegible] / برنج [illegible] دلارام [illegible]

بسر [illegible] گفت [illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] چنگ [illegible] / خرامان [illegible]

به بهرام گفت ای گزیده سوار
به چهره بمانندهٔ شهریار
چنانی که گویی ز تاج و سرشت
پدر پروریدت بنیکو بخت

بسالان سپهبد تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد
چو شد ماهیار اندر آن شب جوان
گروگان کند پیش جان و روان

بدو گفت خیزی برو زود چنگ
یکی جام باید مرا سیر رنگ
ازین بانگ آن خانه بر زد شگفت
نخستین خروش و فغان برگرفت

چو رود و بریشم سخن گوی گشت
همان خانه از مشک خوشبوی گشت
دگر جامه باید چو ماهیار
دگر گفت بنالید همی چنگ نار

پدر را چنین گفت کای ماهیار
چو سرو سهی لب بجای بهار
بدو کار فرو کرد و گل بسته ساخت
زبان کرم گویی آل زرد روی

همیشه بادت دل آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد
تو گویی کنون در سیده بآن جوی
منم چون پرستار و نام آرزوی

بمهمان چنان شاد کردی که شاد
ز جنگ اندرون جوی تنده باد
چو آمد کشیده سوی مهمان گشت
ز مستان سوی میهمان باز گشت

بمهمان چنین گفت کای شاه فش
بدانشور و کیمیای کش
کسی کو ندیدست بهرام را
همی خسید و دولارام را

تو گر زانکه باید بروی تو پس
جز او را نمانی بگیتی کسی
میانت چو غرو است بالا چو
جز ایشان شد سرو جو غو چو

دل و بازوی شیری تن ژنده پیل
آوردخشت انگشتی بر رود نیل
زبانت گلنار و اندر رست
تو گویی سمن یک گل را آشست

دو بازو بکردار ران هیون
ز پای آذر اری که بپشت تو
بپیچ آفرینند فلک چو تن مرد
بدیدم بسالان تو اندر نبرد

تن آزرده خاک پای تو باد
همیشه گزند و برای تو باد
جهاندار از آن جامه و جنگ
ز بالا و دیدار و فرهنگ

بدو رای کو بشده فیلا
گر گشتی و لشکر کنج
چو ورپش است شیدای
چنین گفت با مهتر ماهیار

کر دختر بی و با دین
چو خواهی که با او بود دین
چنین گفت آن آرزو ماه یار
گران شیر دل جنگ خواهی شمار

مگر گو من آن سپید بود
از نواهی تو بر بستت آن
چنین گفت با ماهیار آرزوی
که گاهی بپیران زاد و نیک خوی

مرا گر بخواهی که بس
همالم سوار شب است ببر
کر ارانکه پسند به نیکو درد
بگویید بهرام گر را دید

بگفتار شیر پسند و نکرد
بهرام گفت ای سرافراز
شوری تو کم کن سپرای و
همان دانش و کوشش و رای او

بدین نیکویی مرد و بیش هست
بگیری مرا سر و کم و بیش هست
اگر انشهری کو شهر ماه یار
فزون آید از مرد و شهریار

گراو را همی بدیت عالم بسر
تکاوی سپهری شب آرام گر
بستی بزرگان بپیشد بند
بپوشید کسی کو بود ارجمند

بهانی تو ار ز سپهر آفتاب
سرود و خوان ران تو آید نماز
بیاید بیم سپرایی اند دوا
چو آن دو مپیران خو انده وا

شب تیره از رسم پیروز
زرامش شاه افریدون
زفر و بود بدست زن خواستن
دگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کین بپساست
بدو گفت بهرام کین پهن آمدت
زن باید مرا و پرا و دوست

بدو گفت با دختری آرزوی
پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش
بپیش بدیدار گردیدمش

مگر کار روزان بس پهر او پا
مگر گردون کین است بادپا
بدو گفت اکنون تو جفت وی
پسندی آرزوی ماه وی

پدر دادو بهرام کورش سپرد
چو شب روز شد کار اکشت
پرستنده تا زنده شهریار
بدو باید که اوکنی دا

سوی حجره خویش رفت آرزوی
سرایی همی رفتن بجای وی
بیامد بجای کرد و همیار
همیشه ساخت کار گشت سوار

پرستنده را گفت کای نیک
کسی نشان پی کو پیش
بیامد که آز تمدن ز
بدو نیز بر پرورده با سیاست

بدو چیرا گر و نقاب ز پیش
همی پیش گشت سوار
یکی جام پر از مشک و گلاب
جهان گرگ بود یا بود جای خوار

مرانی جام می خواند گر دوش
نابدی همی پیر گوهر فروش
بگفت این بیاور شه سرور
مرین آسمانی و خوارش و سر

چو خورشید تابنده بر خرو
جهان شد که آوردی تاج
بیامد پسند آرگذرشان
بکپشت شد و ارزان بی یزدان

سپاه انجمن شد به درگاه
جنان چو تن و بر در شاه
اگر گی که بر دانند و بنست او
بر بستند و بر او پیش نشان

چو ورانی میدان سپه ابر
فراوان سپهر دار و خیره ور ان
بیامد بر خفته چیدا کرد
دلش بر زرستی بپیشه کرد

بدو گفت بیخبر و گشته
بهنگام پیش و بسته
که شاد و جهانست همان
بدین پیش خواهی همی نان تو

یکایک دل مرد کو هر فروش
زگفتار ورای برآمد بجوش
بدو گفت این که گویی همی
پی شهریار از چه جویی همی

بدو گفت لشکری بی و برت
اگر روان ایرانیان او آن سر
همان چو ن گوینده بنشینت
سرو شان زرنگ تو بر پای

زرود آن آشفت گفت این
که دیدن جهاندیده مرد کهن
پرستنده گفت ای جهان
آزار بر زمین شاه ایران گر

بپاست جهان کار
گر گذر کی تنگ شد کار او
سر ار کسی که آمد در که فراز
بزد آن دال پس گران نماز

بیامد پرستنده هنگام روز
که چون شاه منو گیتی فروز
یکی زمانه زر زر نهاد
بسر جای او شهر بر و رفت

بیاوریست از پیش کار او
بر افسر که بودش گذرکار او
کنون کار هر سازش بیمی
همی نیز با شاه پرستی کمی

زره ای ات بجا شد که شیر
بیچید پیدا و مرد کهن
گر سر و ش پیش شهنشاه است
بر او گشت شهر و خرم تر

بیامد سوی حجره آرزوی
بدو گفت ای ای آزاده خوی
شهنشاه بهرام ما که در دوش
بیامد سوی خانه گوهر فروش

همی آمد ز دشت نخجیر گاه
چنان تا فرشتهٔ یکی مرد راه
کنون خیز و دیبا و جنگ بپیش
بنه بر سر افسر جان کام کوش

داستان بهرام گور و آمدن بخانهٔ فرشیدورد بخیل

چنین داد پاسخ که [illegible] کمان
بدو گفت [illegible]
[illegible]
ز زر تیغ و [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بدو گفت [illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
چو بیرون شد از [illegible]
بدو گفت مهتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
شبانش همه [illegible]
چنین گفت [illegible] زن [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
بدان [illegible] زن گفت [illegible]

که خوردی می و [illegible]
که آمد به خان تو سرکش [illegible]
خداوند آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلفروز بد نام آن خانه زن
دلفروز [illegible] گیتی [illegible]
شتر بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی نامه بنوشت بهرام [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] بهرام گور
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پنج [illegible]

[illegible]

[illegible]

که بابا [illegible]
[illegible]
ز [illegible] خانه [illegible]
همان [illegible]
شتر [illegible]
[illegible]
[illegible] کمان [illegible]
[illegible]
[illegible] کمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

همان باژ خسرو و باژ کیتب
کسی کین بزرگان چه دارد نیت
کسی کو بپوشید داد و نیاز
دگر هرکه با جیش پرورده گاز
دگر گوید کاز که بپیچی سیم
بدیشان ببخشش آن همه خواسته
همان کرده نیاز و بخشیده بود
سپهر گراینده یار تو باد
بفرمود تا تخت شاهنشهی
می و جام بردند و رامشگران
بجنبید زان سرکشی [illegible]
ز شاه و ز تور و ز بیش مرگ و بر
نیازی بی ار پیش ستی [illegible]
چو سال جوان گشت بر چهل
چو کافور شد مشک و گشت [illegible]
سوم شیر نیزان [illegible]
کنون گل ز نار و سپید [illegible]
بروشن بود با بهاری [illegible]
چو در مرگان [illegible] چشم خرد
کنون گر دگر گرد [illegible]
گر از جای برخاست شیر و کمان

جز این نام داران کی داریم
بدین بخشیدن و نیکی ارجمند
گرایید [illegible] دیر بایدش
بمانید است و بروی باد [illegible]
بدر مهره و ماه [illegible]
بجستی جان ز روان [illegible]
بدان میر تاکی نباشد [illegible]
همه داد و پرهیز [illegible]
بیاموخت [illegible] اندر [illegible]
بیالیز [illegible] با [illegible]
اگر چند [illegible] با [illegible]
ابا [illegible] نام نیکو [illegible]
جهاندار کی این [illegible]
نخواهم ز مرگ اندر آید [illegible]
بکافور [illegible] گشت
بباشم [illegible]
دی جام [illegible] نباید [illegible]
می [illegible]
نخجیر [illegible] چنبر
دل شیر [illegible]
نیایش [illegible]

دریم وکر [illegible] دل پرانده بود
تو آن [illegible] بهتر است
همان [illegible] که نیکاتر است
کسی [illegible] دنیا [illegible]
ز دانایی [illegible] بکوشش [illegible]
تو با [illegible] شوی [illegible]
مرو [illegible] دینار [illegible] خاک
نهاده [illegible]
بفرمان یزدان [illegible]
چنین گفت [illegible]
بسی [illegible] پیدا [illegible]
بگیتی [illegible] نماند است
کنون سال من گشت [illegible]
چو [illegible] کرد [illegible]
همی [illegible] سال
بشادی [illegible]
چو [illegible] جاودانه
دل [illegible]
بدان [illegible] کار [illegible]
سکندر [illegible] شاهی [illegible]
بیابد [illegible] حسب

ز [illegible] آن [illegible] فر بود
ببخشش و مهر سوی [illegible]
بجنبش و دل مردمان [illegible]
بیا زرگان [illegible]
که کار [illegible] بکوشش [illegible]
ز گنج [illegible] بی نیاز
چو [illegible] گنج [illegible]
ز [illegible] شاه [illegible] گشت [illegible]
نهاد [illegible] گل [illegible]
که [illegible]
بیاید [illegible] و [illegible]
که تاج و [illegible]
بسی [illegible] شاه و [illegible]
ببایست [illegible] شادی [illegible]
چو [illegible] سال
ز تاج [illegible] بشستم
شود [illegible] چو [illegible]
زمین سبز [illegible]
که [illegible] کار [illegible]
ببایست [illegible]
شد [illegible] بالای [illegible]

[illegible] شیر
بهر کشوری لشکری [illegible]
بیاورد [illegible] لشکر [illegible]
همه [illegible]
پس لشکر [illegible] شاه
چنین گفت [illegible]
کنون [illegible] تاج [illegible]
جوان [illegible] شیر [illegible]
همانا [illegible]
ولیکن [illegible] شیر
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
بیاوردی شیر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
کنون [illegible] شیر
زمین [illegible] شیر [illegible]
کنون [illegible] گیتی [illegible]
سواران [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
همه [illegible] شکر [illegible]

[illegible] بر نیزه [illegible]
سوی شاه ایران [illegible]
سواران [illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
که از شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
همان [illegible]
[illegible] تن [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] چون تو [illegible]
نشست [illegible]
که [illegible] تو [illegible]

همی [illegible] شیر [illegible]
[illegible] کرگسان [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
که [illegible] شیر [illegible]
بخستین [illegible] شیر [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
همه [illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] مردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآمد جهان [illegible] لشکری
[illegible] شال
همان [illegible] جای
[illegible] چرخ
همان [illegible] شیر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
همان [illegible]
سوی [illegible] شاه [illegible]
که تیر و کمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] شیران [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] سال [illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوان سپاه
[illegible]

کی مهربان است چون بخارا … ز هر کار آگاه و دور از گزند
نهاده بکافور و مشک و گلاب … بگستر و مشک از بر جای خواب

همه خیمه‌ها خوان زرین نهاد … برو ساز و آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از برش … ورا خوان و خورد و نهانی [illegible]

بخوان خورد و بنشست شاه و [illegible] … بفرمود جام بزرگ از نبید
که آورد پیش چهره‌ای کی پار … نهند بر کف شاه شهریار

چنین گفت کای پادشاه اردشیر … که برباشد از داد و [illegible]
که سیداب بوده و ماه گسترم … اگر گستری خوی و اندر خورم

به رزم و به بزم و به رای بجوان … جز او شهریار جهان پهلوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم … بایران بیارید [illegible] بوم

گر او نامجو بود و هم درست … که بیش از شهریاران گذشت
لب خسروان پر ز نفرین او … همه روی گیتی پر از کین او

جهان آفریننده چون آفرید … بروییت نفرین چو [illegible]
مباد انجز از نیکویی در جهان … ز من بر شما آشکار و نهان

بیارید گویا [illegible] کی … خوش آواز و از ماه تابنده‌تر
که گر دو سر سر که و سپاه … یکی بهر دوش [illegible] و گاه

بگوید که آمد [illegible] و چیز … گرازنده و مرد [illegible]
چنین بنگارد او تا [illegible] … بپیمود که [illegible] از اوست

بر آن پیش شاه از بر [illegible] … از آن پس کشان او [illegible]
دو پایش ببندیم [illegible] … و زان پس بزد [illegible]

نیابش کند پیش [illegible] … بر پیش کند پیش [illegible]
بدان کس دهم جیزه او [illegible] … از و [illegible] که [illegible]

و گر [illegible] گشت [illegible] … که [illegible] سوار [illegible]
ز زمان نباید [illegible] … سوار [illegible] از [illegible]

همان پنج [illegible] … چنان بد [illegible] شهریار
بپایان [illegible] … ازین [illegible] با ما سور شهریار

و گر روز چون تاج بنهفت [illegible] … جهان دار شد سوی نخچیر گور

شکار کردن بهرام با لشکریان و کشتن گوران

کمان‌ها به زه بر نهاد و سپاه … پس لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت هر کو کمان [illegible] … کشاید به مالید [illegible]

نباید زدن جز بر بر پیکار [illegible] … که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار … که گر گم کنی این [illegible] شهریار

که با گیتی [illegible] بتیره [illegible] … بدانیش گر مردی [illegible]
گرا شد [illegible] گشاده [illegible] … که با او [illegible] و [illegible]

چو تو [illegible] شمشیر [illegible] … از آن پس چو [illegible]
ز لشکر ز شاه [illegible] … به تیر و کمان [illegible]

چنین پنج آورد [illegible] … گر او یک پلید [illegible] بهرام
شمار سپه چهره [illegible] … ز جای که گشت [illegible] آفرین

برانگیخت شبدیز بهرام گور … چو از زو یک شد [illegible]
چو آمد [illegible] … بر شیر [illegible] سرو [illegible]

همانگاه گور اندر آمد [illegible] … برفت [illegible] زرین کمر
شگفت اندران [illegible] … بیکایک [illegible] آفرین [illegible]

کرگس و پیکان تیر [illegible] … ورا اندر آورد گورش پدید
سواران جنگی و مردان [illegible] … سپهر سپاه و همه سر زمین

بدو پهلوان گفت کای شهریار … مپیماد چشم بد روزگار
سواری تو و ماه [illegible] … هم از خنجر [illegible] و شمشیر گرم

بدو گفت شاه این هنر است … که [illegible] گستر نخست
گر آتش [illegible] و بر جای دار … از و داد بر در جهان یادگار

بر کمینگاه آید [illegible] … ز گرگی که [illegible] بر جای
یکی گور پیش آیدش [illegible] … [illegible] پیش و نیست [illegible]

یکی تیر زد بر میان [illegible] … بدو نیمه شد گور تا پای
بپیچید اندر [illegible] … بر افراز [illegible] شمشیر زن [illegible]

جوان [illegible] چشم و دیده [illegible] … هنرمند گفت [illegible] شمشیر [illegible]
سپاه و چشم بدی شاه دار … نماند که بد بر فلک [illegible]

[illegible] … فلک زیر پیکان شمشیر او
سپاه از پس اندر همی [illegible] … بیابان گوران [illegible]

بفرمود تا حلقه [illegible] … بران حلقه‌ها نام [illegible]
در افکند و در گوش [illegible] یله … همان حلقه با داغ [illegible]

[illegible] … یکی مرد [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] این [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] شان [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] بخت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] نخچیر [illegible] … یکی [illegible] شاه [illegible]

بمیدان [illegible] … پاه و [illegible]
[illegible] خوش آواز [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بمیدان [illegible] … [illegible] کنار
[illegible] … [illegible]

و گر [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] خدای
[illegible] … [illegible]

تا [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

و [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بنخچیرگه سوی [illegible] برفت   [illegible] و با دل شاد رفت
برفت و نگه کرد گنجی [illegible]   زبیگانه هر کو بد پیش اوی

بفرمود تا بازگردد سپاه   بیامد بکاخ دلارام شاه
شبستان زرین بیاراستند   ز پیوستگان کاخ [illegible] شدند

[illegible] جنگ برساختند   زبیگانه ایوان بپرداختند
زرود و نی و بانگ نای و بربط   هوا را چنان کرد [illegible]

[illegible] سر بر [illegible]   بپرده اندر [illegible]
[illegible] بود و دل شاد [illegible]   [illegible] گنج [illegible]

درم داد و آمد [illegible]   بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خرد [illegible] بازکرد   [illegible] گنج و درم [illegible]

بلشکر [illegible]   [illegible] تاج گنج
از آن شاه ایران [illegible]   [illegible] آن گنج [illegible]

[illegible] گفت [illegible]   بدرویشان [illegible]
هم اکنون بگنج [illegible]   ز گنج [illegible]

شبستان [illegible]   [illegible] خورشید ایران [illegible]
بکشور [illegible]   [illegible] پاپ [illegible]

[illegible] گنجینه [illegible]   [illegible] گنج و [illegible]
دگر [illegible]   [illegible] بود [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]   شهان [illegible]
سوی کاخ بازارگان [illegible]   [illegible] گرد [illegible]

ببازارگان گفت [illegible]   [illegible]
بخوبازارگانش [illegible]   مرورا [illegible]

همی بود [illegible] درون شکم   ببازارگان [illegible]
بدو گفت [illegible]   [illegible]

بیاورد بازارگان آنچه گفت   [illegible]
[illegible] شد میزبان [illegible]   یکی مرغ [illegible] بیاورد گرم

بیاورد خوان پیش بهرام [illegible]   ببازارگان گفت [illegible]
[illegible] بپرسید [illegible]   [illegible] بیاورد [illegible]

[illegible] آورد [illegible]   [illegible] بود و هم [illegible]
چنین [illegible]   [illegible] روان [illegible]

بیاوردم این مرغ بریان [illegible]   [illegible]
چو بشنید [illegible]   [illegible]

[illegible] شد [illegible]   [illegible] گشته [illegible]
چو هنگام [illegible]   ببازارگان [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible] بازارگان   [illegible] شاگرد [illegible]

[illegible] کار [illegible]   [illegible]
گر [illegible] مرغ [illegible]   بنه [illegible]

خریدی [illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   جهان [illegible]

تو مهمان [illegible]   بدین مرغ [illegible]
چو برخاست [illegible]   شد [illegible]

گزین [illegible] بیاید [illegible]   [illegible]
[illegible]   چو شاگرد [illegible]

[illegible] شاه [illegible] تخت [illegible]   [illegible]
چو [illegible] آورد [illegible]   [illegible] گفت [illegible]

یکی مرغ بریان [illegible]   [illegible]
که این [illegible]   [illegible]

بیامد [illegible] گفت [illegible]   [illegible]
کنون [illegible]   [illegible]

بگفت [illegible] باز [illegible]   [illegible]
[illegible] با دام [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] با دل [illegible]
[illegible]   چو [illegible]

[illegible] جام [illegible]   [illegible] بهرام [illegible]
همی [illegible] شاه [illegible]   [illegible] بکام [illegible]

چنین گفت با میزبان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] میزبان [illegible]   [illegible]
ببازارگان گفت [illegible]   [illegible]

[illegible]   همی چشم شاگرد [illegible]
[illegible]   [illegible]

بگفت [illegible] بازارگان [illegible]   [illegible]
[illegible] بشد [illegible]   [illegible]

[illegible]   گر بازارگان [illegible]
بیاورد [illegible]   [illegible]

چو شاگرد [illegible]   [illegible] شاد [illegible]
[illegible]   [illegible]

ببازار گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] شاه [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] کرد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بیامد [illegible] شد [illegible]   [illegible] فلک [illegible]
همه [illegible]   [illegible]

همه [illegible]   [illegible] نخچیر [illegible]
[illegible]   [illegible]

گفت [illegible] شاه [illegible]   [illegible] نخچیر [illegible]
[illegible]   چنین [illegible]

[illegible]   [illegible] مرغ [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] شاه نخچیر [illegible]   جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]

برافروخت خورشید گیتی فروغ / بپیمود دشت و کوه و راغ
سوی دشت شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید غران چو شیر
به بالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان از برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدهای دژنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب و زهر از برش
فرود آمد و خنجری برکشید / بر و سینهٔ اژدها بردرید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود
بران مرد بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرد را از برش / که سر کرد بسیار و اندیشه زشت
همی رفت پیچان و بیجان براه / ز خوناب آن زرد شد روی شاه
وزانجا بیامد بر رهسپری / نه آرام و نه خواب و نه رهبری
چو بیرون گذشت از ره آرزی / نشان زمین پالیز جوان دشت
جهان‌بان بگفت کاینه ... / پرستنده با او یکی ...
بپیمود کاندر جهان داد او / بگوید دل ... روان ...
بشبگیر ... / ازان دشت سوی همی رفت شاه
چو از شب به تیره ... نرم / درخت ... روز ... گشت گرم
ازان ره آباد و جایی ... / بیامد سوی ... جای
زنی بود بر کف او سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج / همی کرد باید گذشتن برنج
چنین گفت کای مرد ... سوار / چنین خانه را خویش ... دار
چو پاسخ شنید از لب خانه‌دار / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کامد یکی میهمان / چو شاهانه دیدار و گرد جوان
چو آمد بجایی که بودش نهفت / ز پیش اندرون رفت و جایی برفت
حصیری بیفکند و بالش نهاد / ز بهرام آن زن نکرد ایچ یاد
سوی چشمه آب شد ... / همه ده ... سوی ...
که این مرد را نیز ... بجای / هرآنگه که پیشش کسی ... سرای
نباشد جز این کار ... / هم ... شکر ... اندوه گال
نشد شاه بهرام ... دشت / گران اژدها ... شد ...
بخورد اندکی ... / به دستار ... رخ ...
چو از خواب بیدار شد ... شوی / همی گفت کای ...
برگشت باید ... / ز ... شهریار
تن سرکشان ... / نماند کسی جز بهرام شاه
همی ... گفت ... / که چندین ...
نداری ... / ز شب ...
... / ز شوهر ...
ز پستان ... / به پیش آید ... کمان ...
ازین مرد ... / که هم ...
برگشته شد ... / بگفت آن زن ...
ازان ... بخشش ... / همه ...
بیاورد ... شهریار / ...
یکی ... / نماند ... چیزی که ...
چو بهرام ... / همی ... خواب ...

چو شب گرد بر ماهتاب انجمن / کدیور بیامد بیاورد زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن / یکی داستان گوی ای ... کهن
بدان گفت تا زو همی بشنویم / دل رنج و اندیشه را بگذریم
بدان داستان نیز کز کرده‌ام / ازین شاه ...
زن کم سخن گفت کاری مگو / که آغاز هر کار انجام اوست
بدو گفت بهرام کافکنده‌ای / اگر داوری جویی ای ...
زن نیکدل گفت کای کدخدای / بدین ده فراوان کس است ای ...
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهند بر کسی / که از جام او رنج یابد بسی
که گوید ز بهر درم پنج و شش / که تا خوش کنند بر دلش ...
زن پاکتن را بیالود کی / بدو نام یابد ...
زیانی بود کان نیاید به گنج / ز شاه جهاندار زشتست رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار / که شد نام و بهره بدان کار
چنین گفت با شاه ... / که از داد او ...
درشتی کنم زین سپس کار چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
به نیکو نهاد اندیشه پیچان تخت / همه شب دلش ...

گفتار اندر کاو دوشتن زن و تغییر مزاج بهرام

وزان پس ... / بدرید ...
چو ماه از زن خانه با شوی گفت / که هر کار ... آتش ...
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب / توانی کار هر کار آسان کمر
بیاور دو کاو از چراگاه خویش / بنام خداوند بی یار و جفت
بیامد که پستان ورا آبها / کنون تا بدوشیم ... کاو
فراوان بمالید و بنهاد پیش / به پستانش در هیچ ...
تهی بد پستان گاوش ز شیر / دل کدبانو گشت اندر ...
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / تو فال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای ... / مرا بیهده نیست این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / نگردد همی ماه بر پایگاه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید به نافه درون نیز مشک
زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی‌خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هرآنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز تیره نبود
به پستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ و آن چهر او
چو بهرام گور آن سخنها شنود / پشیمانی آمد ز اندیشه زود
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان ... / دگرباره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر

تو پیدا ورا کرده‌ای دادگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت کای کدخدای / که [illegible] شد بجای

تو بخشنده و دانشی بیش ازین / که بر ما ببخشود جان آفرین
بهر کار چون جان [illegible] شده / زن و مرد زان کار [illegible] شده

بخورد یک [illegible] شد پاک رای / همی بود خوان [illegible] پیش شما
نشاید که [illegible] اسپ شورها / چو زین پایه کردی [illegible]

ازان شیر [illegible] شاه [illegible] / چنین گفت [illegible] چیز
که این تازیانه [illegible] / پایه [illegible] که شاه [illegible]

نگه کن کی شاخ برو [illegible] / نباید که [illegible] و پاید [illegible]
وزان پس چنین [illegible] / همی کن [illegible] تازیانه نگاه

خداوند خانه [illegible] / بیاویخت [illegible]
همی داشت [illegible] زمانی نگاه / به [illegible] که [illegible] سپاه

[illegible] که این تازیانه [illegible] / به بهرام بر آفرین [illegible]
پیاده همی [illegible] / [illegible] و [illegible]

زن [illegible] گفت این [illegible] / چنین [illegible]
[illegible] فرستنده [illegible] / [illegible] تو [illegible] یک [illegible]

که شاها [illegible] / جهاندار [illegible] موبدان [illegible]
[illegible] و پرورش [illegible] / [illegible] تو [illegible]

بدو [illegible] / هم از شاه [illegible] پر [illegible]
که چون [illegible] مهمان [illegible] / [illegible]

بدو گفت بهرام کای [illegible] / [illegible] این مرز [illegible]
[illegible] / بدین [illegible]

بگفت این [illegible] / نشست از بر باره [illegible]
[illegible] گیتی [illegible] / [illegible]

بس آن گاه [illegible] / ز ترک و ز چین [illegible] و بوم
که بهرام [illegible] / کسی [illegible]

طلایه [illegible] / [illegible] مرزبان [illegible]
[illegible] / همی [illegible] پیش [illegible]

بتازی [illegible] / [illegible] همی [illegible]
چو خاقان [illegible] / ز چین و ختن لشکری [illegible]

[illegible] سوی ایران [illegible] / کسی [illegible] ایران [illegible]
وزین سوی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت

بیامد [illegible] آگهی [illegible] ز روم / ز ترک و ز چین [illegible] آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید

بایران [illegible] / [illegible] پهلوانان [illegible]
همه پیش بهرام گور آمدند / [illegible] و پیکار [illegible]

بگفتند [illegible] / [illegible]
سر شهریاران [illegible] / [illegible] بزم [illegible]

[illegible] تو [illegible] تخت [illegible] / همان [illegible] گنج [illegible]
چنان [illegible] جهاندار شاه / بدان [illegible]

که [illegible] گیتی [illegible] / [illegible]
به پیروزی شهریار [illegible] / [illegible] که [illegible]

بپیچید [illegible] گنج / ز لشکر [illegible] رنج
همی کرد [illegible] / [illegible]

همیگفت هر کس [illegible] / [illegible] دل مردم [illegible]
دل شاه [illegible] / وزان [illegible]

همی [illegible] کار لشکر [illegible] / [illegible]
همه شهریاران [illegible] / وزان [illegible]

همه مرز [illegible] / [illegible] خدای [illegible]
بس آن گاه [illegible] / که [illegible]

جهاندار [illegible] / ز خاقان [illegible]
[illegible] / [illegible]

وگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
وگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / وگر [illegible]
گزین کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] تخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وزانجا [illegible] / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از [illegible] لشکر [illegible] / چنین [illegible]

که [illegible] / [illegible] سوی آذرگشسب [illegible]
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / [illegible] قیصر [illegible]

[illegible] / گرانمایه [illegible] جهان [illegible]
پیاده [illegible] / [illegible]

همی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سوی موبدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
وزان پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ایران [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی موبدی بود نامش همای / خردمند و با دانش و پاک‌رای
هم او را گزیدند ایرانیان / که آن کار را بست بند و میان

آمدن همای پیش خاقان و گذرانیدن نامهٔ ایرانیان و جواب نامه ایشان

نوشتند پس نامه‌ای بنده‌وار / ز ایرانیان نزد خاقان بیار
ترا گشته ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت دل آگنده‌ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو / که با رزم ترکان نداریم تاو
بیاید ز ایران خجسته همای / ده و دو ماه از این پیک رای
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران از آن گشت شاد
و زان پیش نیز بهرام شاه / گریزان که شد تا ایران سپاه
به پیش سرافراز خاقان بگفت / دل جان خاقان چو گل بر شکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین / که گر گوییم جستن گردون زمین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ / که با هوش و رای و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چندی دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان مردم خرد باد جفت
بدین کار گشتند همداستان / که گفت این فرستاده با داستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو
بجادو زبانی بر رنگ و بوی / از آب آتش انگیزم اندر بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسد / ز مرز دلیران و شیران رسد
بر آنم که بیشتر نگیرم رزم / نخواهم که رنج آید از لشکرم
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سپه خرم و شاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب
سپه را بهر دشت کرد و یله / طلایه نبد دشت و اشتر گله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ / شب و روز این بد سپه را درنگ
همی آمد ایرانیان خشم و تفت / همی ریش دل را ز خشم و [illegible]
وز آن روی بهرام [illegible] / همی کار خاقان [illegible]
شب و روز بر کار آگاهان داشتی / ببزم و بروز آن نگه داشتی
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که خاقان به دست [illegible]

رفتن بهرام گور و غافلی بر سر خاقان چین

سپاه [illegible] شب / همه با سپه سر یکی [illegible]
بتابید جوشن ترک و رومی کلاه / شب تیره تا روز پویان براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل / بیامد گذشت اندر از اردبیل
از آمل بیامد بگرگان کشید / همه رنج و درد اندر بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش او [illegible]
بکوه و بیابان بی راه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت
همه روز راه دیدبان داشتی / بمرو شبان پاسبان داشتی
برین گونه آمد بنزدیک مرو / سپه [illegible] تذرو
نوندی ز پیشتر کار آگهان / که در دست خاقان [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید بهرام ازو شاد گشت / همه بخت [illegible] گشت
بیاسود در روز [illegible] / بیامد ز [illegible]
ز شبگیر برخاست آوای کوس / [illegible]
بر آسود بر زین و [illegible] / چو خورشید برزد ز [illegible]
همه گوش پر ناله بوق و [illegible] / [illegible]
برآواز شد گوش اسب و [illegible] / [illegible]
ز گرد سپه روی گیتی بپوشید / [illegible]
بدست اندرون گرز [illegible] / [illegible]
چو خاقان بنخچیر [illegible] / [illegible]
جهان شد ز خون [illegible] / [illegible]
چو پیشه صد تن ز [illegible] / گرفته شد و [illegible]
سپه بد کرکشین آمد بمرو / [illegible]
بمرو اندر از چینیان کس نماند / [illegible]
گرفتند از آن پس [illegible] / [illegible]
بر ایشان بیرونت [illegible] / پس پشت او [illegible]
همه کام کاری بیزدان سپرد / [illegible]
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / [illegible]
ز پهلوی چینی [illegible] / [illegible]
که آمد و از ترکان [illegible] / [illegible]
چو آسوده شد [illegible] / [illegible]

رفتن بهرام گور بتوران و مسخر کردن آن را

دو شد [illegible] / [illegible]
بیامد ز آموی [illegible] / [illegible]
بیک روز [illegible] / [illegible]
چو خورشید [illegible] / [illegible]
زمانه شد از گرد چون [illegible] / [illegible]
چو لشکر ز ترک [illegible] / [illegible]
ستاره همی [illegible] / [illegible]
ز ترکان [illegible] / [illegible]
همه پیش بهرام [illegible] / [illegible]
که شاها [illegible] / [illegible]
گر ایدون که خاقان [illegible] / [illegible]
تو خون [illegible] / [illegible]
گرانمایه [illegible] / [illegible]
همه مرو [illegible] / بدست [illegible]
دل شاه بهرام از آن [illegible] / [illegible]
ز خون [illegible] / [illegible]
بیندیشید شاه [illegible] / [illegible]
چو مهر جهاندار [illegible] / [illegible]
به شاه [illegible] / [illegible]
بپذرفت [illegible] / [illegible]
از آن کار چون کام او [illegible] / [illegible]
چو برگشت و آمد ز [illegible] / [illegible]
بپا آسوده [illegible] / [illegible]

بیاورد پیلی سپید و کلیج / که کس از ایران نگک گنج و تیج
نبودی کسی جز به فرمان شاه / سماری و جیحون میانجی براه
بشد کرگی مرد بشمرد نام / خروشنده با مرد و فرمان کام
مر او را ز توران ندیدی شمار / سر تخت او [illegible]
چو شمراز بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و گشاد دست
همه تاج زرین [illegible] / همه مرز توران بدو گشت شاد
خروشنده کار توران [illegible] / دل شاه از اندیشه بپرداخت
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

نامه بهرام از ترکستان و آگاه کردن او را از گرفتن خاقان

سزاوار کرد آفرین خاقان / ز بهرام بر کرد کار جهان
جهاندار و نیک‌پرور و نیکخواه / خداوند بهرام و کیوان و ماه
جهاندار کرد او چرخ بلند / دل او ندارد ز خاک نژند
همه بود و نیست با احسان اوست / بزرگی و خوردی به فرمان اوست
نوشتم من این نامه از مرز چین / هنر و بزرگان و ایرانیان
نوشتم من این نامه به پیر زبان / بزرگی و بزرگان ایرانیان
مرا گر کسی او ز رزم خاقان / از آن جنگجویان بباید شنید
اگر گوش تیز اندرآید ز چهر / سپه بود چندان که گر آسمان
همه مرز شد بهمه ویرانی او / بریخت سپاه و کرشد نگون
ز رزم اندرون او گرفتار شد / ورزو چرخ گردنده بهراد شد
کنون پیت آورد شمشیر بیل / بگرفت پیروزه کان ورد خون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان جز به بنیاد او خواهیم
پذیرفت باژ او که بد خواه بود / برآمد آنگه [illegible]
کنون تا نپیش از من آید سپاه / بپایم بکام دل نیکخواه
همیدون ز گنگ آمد [illegible] / بفرستم بدو خوان و نوای
جو نامه بنزد یک نرسی رسید / ز شادی دل [illegible]
بشد موبد موبدان پیش اوی / بزرگی و ی بود از ایشان جهان
ز شادی که کیوان برآمد به ماه / بخواند سپس آواز کوس
دلی مدار این زیر شوی شاه / همی بود چندان به هم نگاه
بپوزش به نرسی یکی شد / بگردان [illegible]
کجا زیر شه گرد فرمان بود / ببرد دل از درد و کهتری بود
بدان بیش گه [illegible] / کی ز دان [illegible] در جهان

نامه بهرام گرد از برادرش

سگفت کای گر کمان کهبد / همه پاسخ نامه باید نوشت
اگر چند رفت از بزرگان کار / همه ز اندازه دانا و هم در جهان
جو پاسخ کی نامه بر خوب ورز / که کین از دل شاه پیروز کم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / ببخشید که نام بردار شاه
پذیرفت نرسی که ایدر ... / ستایش ز پیروز و فرزند گنج
گرفتند خاقان چین را نهاد / پدیدار کرد اندر و خوب و زشت
گرای تو بیاری ز از زینی و رنج / که بر شاه بودی کسی کی گزین
یکی بهتری نام و آوازه / نبود امیدی از آن نام بر شاه
ز دشمن [illegible] / بدان [illegible] شاه گشتاسب

پیام بنزدیک شاه جهان / همه راز با کرشاه از نهان
جهانی خیلی بلخی بدان / بخواری از غم جنگی بود دل
همان نیز پیدا آن پهلوان / بزرگی شدی سر کشیده شدن
پیاده سوی آذر آبادگان / بفرمود تا ماه آن آذر گاه
پرستنده کاز ز جمشید چیز / از آن گشاد [illegible] گشت
خرامان بیامد شهر و سطخر / بفرستنده از آرزو برزوم
ز یکبار انجرم کاروان / به پیش شاه [illegible]
کی برپهلوان موبدی پارسی / پرستش کنان [illegible]

باز آمدن بهرام با ایران زمین و فتح آن ممالک

بره بر سران چنان گه ویران بد / که شاهنشه ما ز آباد بود چیز
برشان آتش جمشید گنجی و رم / یکی گنج از و کرشاه انداز
به بارم بهران پیر کرد کارکرد / که بر پشت پهلوان مهرآذر بشن
سر شمع گرد آمد دیدار آورانی / هزار و صد و شصت قیطاریو
نبرد و آپس تاج خاقان بین / همی نام را بدیش پیدا آوری
ببرد و گوهر پار پاس شده / یا و ر و پیش نکمانی هم
بیاراکی از کار و دار آن شنید / که گستی که سر که و زرش بود
ازان جایگه شد سوی طیسفون / پس شاه و وزنی بخشش شرم
جهاندار بدید آن سرو تاج شاه / پیشه سیم
بفرمود بهرام تا برنشست / ز بر جم طراز کش که بدنه را
بخشید گنجی هر و نیاز / فرو باید رزم و تنگ نفیز
بر کشوری رنج و دیدنم و دژ / نهنست سر از سر لشکر
شیم را نیز بنم روان ساختند / همیدون تشرف و یلی پیش دار
سزاوار کرد آفرین تخت / کوه پیش آن ره مرد و را کی
جهان آتش تیز برکشت / همه را کی بود اندر آن آبادو
بیامش کمان آتش است پرست

رفتن بهرام به طیسفون

همه جای نور و روشنایی / پذیرفته شد از پیش ... بیش کی زری به پیش
همه موبدان بست بر ... / ... از ... پادشاهی و سر پیش جهانیان
ز آتشکده روی بنهاد / ... نیاز پادشاه ز تخت بر ... از ... دویست کرده
از آن گنج گوهر و ... / نو ... فراز ... رودوار ... آتش ... بر بند
در سیم بود از ان شصت دینار / ... بگستر و شادوان ... هم ... به شاه را
بخورد و شان گوشش خوش بود / ... کشک ... هرام سپیده کرد
ز ان سوو گوهر و کان ... سیم / ... بدان سود برکه ... بسته شد
... آگر کردی از ... گنجش / ... مکی خوردان ... بر ... بستاد
بیامد پیش انکه کندن گنج / خود بر دان ... پیش ... ترکرد
بکیش هدو ... آتشکده ... / ... زیر بیست
سر تخت آذر ... بهر پرستش / ... تخت
بزرگان ایرانی ... ان / بزرگان و هم موبد و ... از
بزرگان پیش اندرون ... ل / دل ... از ... غم ... آن شهید
ز خلعت ... ب ... ند / گی و ... موبد آو او
... ج دل ... ی ... ند گرد

هر آنکس که از کار داران من
بکوشید تا گنج را گم کند
ببین کس که اندر شمار منم
ازین [illegible] باید که سپاه
بدست من اندر [illegible]
هر آنکه [illegible] یزدان یکی
نخواهم خراج از جهان [illegible]
که بر زیردستان [illegible]
درستی شد نزدیک [illegible]
هم از گنج [illegible]
هم از گنج شان [illegible]

خرد دست با مرد والا نخست
ز مردان جنگی [illegible]
دل لشکران شاد و خرم کنید
[illegible]
[illegible]

مرا چون فریسان بباید شناخت — [illegible] ساخت
بر او آفرین کرد موبد بمهر — که شادان بدی تا بگردد سپهر
بگوید زبانت جوان بهتری — که بادت بر مهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر — زمانه برآمد بجنبش سپهر

طلبیدن بهرام رسول قیصر را و عذر خواستن او را

فرستاده را رزم پیش خواند — وزان موبدان پیش گاهش نشاند
بیامد جهاندیده دانای پیر — سخن گفت با او [illegible]
بکرسی زر اندر [illegible] نشست — بر تخت شاهی [illegible]
بپرسید بهرام و بنواختش — بر تخت فیروز بنشاختش
بدو گفت باید [illegible] — رسید ایدر این مرز [illegible]
مرا رزم خاقان تو آوازه داد — بگیتی [illegible]
کنون روزگار [illegible] تازه گشت — ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهیم — ز آواز تو رای فرخ نهیم
فرستاده بر شاه کرد آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین
بدان شهریاری که [illegible] خرد — بگفت خردمند دانش برد
[illegible] خردمند [illegible] گهر — بد اندیش را روز [illegible]
تو بر مهتران جهان مهتری — که شاه و هم پهلو و بهتری
ز دانش بر آیی و هوش و هنر — بر آیین شاهان فیروزگر
که تاجیست اندر جهان [illegible] — که رومی بخواهد [illegible]
بشد موبد [illegible] — [illegible]
زبانت [illegible] — که بر تخت [illegible]
اگر چه فرستاده قیصرم — همانا که [illegible]
ز رومی پیامم ز قیصر بشاه — که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز — بپرسم ز [illegible]
بدو گفت شاه این سخنها بگوی — سخن گوی اکنون [illegible]
بفرمود تا موبد موبدان — نشستند [illegible] موبد بخردان
لب شاه [illegible] — زمانی همی بود [illegible]
سخن گوی بکشاد و بنشست راست — سخنهای قیصر بموبد بگفت
مرو را چنین گفت [illegible] — چه چیز آنکه [illegible]
دگر آنکه پرسش [illegible] — جز این نیز نامش [illegible]
ز برجیست ای نامور زیر چیست — همان بیکران [illegible] چیست
چه چیز آنکه دانش فزاید همی — مرو را بهر جای فرمان [illegible]
چنین گفت موبد که فرزانه مرد — که [illegible] دانش [illegible]
پس آنگه بدو گفت [illegible] — جواب سخن سر به سر گوش دار
مرین را که گفتی ز پاسخ یکیست — سخن [illegible] برون آمدست
بروی آسمان اندرش [illegible] — بر [illegible] یزدان [illegible]
همان بیکران از جهان [illegible] — که آب [illegible] بدانش بدست
بر او چون [illegible] — بدانا که باشند [illegible]
دگر آنکه پیدا [illegible] — رونده بهر جای کاهش [illegible]
خردوار و این [illegible] بنام — بپاسخ خرد یار با ما بکام
یکی [illegible] خوانده [illegible] — خرد دور شد [illegible]

زبان آوری راستی دوستیش — بلند اختر و مردمی اندیشش
کسی [illegible] — که باشد سخن [illegible]
[illegible] نام و نژاد — [illegible] نام [illegible]
[illegible] — سخن [illegible] نیکو [illegible]
خرد [illegible] ور از جهان — که چشم سر ما [illegible] نهان
دگر آنکه [illegible] جهاندار [illegible] — [illegible] دانش [illegible]
ستاره شناسان چرخ بلند — که پنهان [illegible]
[illegible] — کسی [illegible]
همی [illegible] شمار ورا — همان کرد [illegible] روزگار
کسی که [illegible] — [illegible] اندر [illegible]
ستاره همی بشمرد آسمان — از این [illegible]
من این [illegible] پاسخ [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
سخنهای قیصر چو پاسخ شنید — زمین و سپهر آفرین [illegible]
بهرام گفت ای جهاندار شاه — [illegible]
که گیتی سراسر بفرمان تست — [illegible] زیر [illegible]
پسندیده [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
همان نیز دست [illegible] — ز دانش [illegible]
[illegible] فیلسوفان [illegible] — [illegible]
چو بهرام بشنید شادی نمود — بدانش اندرون [illegible]
فرستاده [illegible] بسیار داد — [illegible]
بموبد درم داد و دینار نیز — همان جام و اسب و [illegible] چیز
فرستاده قیصر آمد بدر — خرد [illegible] موبد [illegible]
چو خورشید بر چرخ بنمود دست — شهنشاه بر تخت زرین نشست

سوالات موبدان بهرام از رسول قیصر

بپیش جهاندار رفتند شاد — سخنها ز هر گونه [illegible]
فرستاده [illegible] موبد شاه [illegible] — گرامی [illegible]
بگیتی [illegible] — که [illegible] پایه [illegible]
چه دانی تو اندر جهان [illegible] — [illegible]
فرستاده گفت آنکه دانا بود — همیشه بزرگ و توانا بود
[illegible] — [illegible]
روان را [illegible] — [illegible] پاسخ [illegible]
بدو گفت موبد [illegible] — [illegible]
فرستاده گفت ای جهاندار [illegible] — سخنها ز دانش [illegible]
گر این [illegible] — [illegible]
بدو گفت موبد [illegible] — گر اندیشه [illegible]
بگیتی [illegible] آزاد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بخاک [illegible]
از این [illegible] — خرد [illegible]
چو بشنید رومی پسندید [illegible] — سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه [illegible] آفرین — [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible] — چو موبد [illegible] شنید همی
بدانش جهان [illegible] — بموبد [illegible]

اگر باژ خواهی ز قیصر سزاست / که چون تو ز بر گوهر و تاج [illegible]
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد ز پیش [illegible] / شب آمد برآمد [illegible] سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی / به عنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد [illegible] تیز کرد / [illegible] از خواب [illegible]
ز فرش [illegible] چشمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد و سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و ستام / ز دینار گنجی که بردند نام
[illegible] / فرستاده گشت از [illegible]
چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / [illegible] از انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر / بران پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه / گرانمایه کشور و تاج و گاه
بیاراست گیتی و کشور جهان / بزرگان و شاه و کهان و مهان
[illegible] / [illegible]
وزان پس چنین گفت با موبدان / گرامی گوان پهلو بخردان
جهان از بد اندیشگان بی غم / دل پهلوانان بدو خرم
جهان از سر کینه دارید باز / ز گردان شاهان [illegible]
بسی هست شاهان [illegible] / تهی ماند [illegible]
همه دست بردن بکار [illegible] / کسی را [illegible] کوشش [illegible]
[illegible] / پر از خشم دل [illegible]
بدرگاه [illegible] چنگال [illegible] / بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکوی [illegible] دست بدی / در و دشت [illegible]
همه پاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مدارید گفتار او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدر جهان پادشاهی بجست / به آب خرد راه [illegible] بجست
همه زیر دست [illegible] / فراوان [illegible]
کنون [illegible] / [illegible] نباید [illegible]
رها باد [illegible] جهان [illegible] / [illegible] روانش [illegible]
کنون ما نشستیم بر کار او / [illegible]
همیشه [illegible] / [illegible]
که [illegible] پستان [illegible] / ز خاک [illegible]
گر از خاک [illegible] / بگیرم [illegible]
شما همچنین جاودان راستی / [illegible]
[illegible] / ز دهقان [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان شیر درنده [illegible] / ز دانش سرآید و بگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان

[illegible] گنج زیر [illegible] نهفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه دست پاکی و نیکی کنیم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفتن بهرام گور به هندوستان

[illegible] / [illegible]

جهاندار دست وفا داد دست
همه چیز جفتست ایزد یکیست
ز چیزی کجا او و پیشینه را
پرستنده و تاج ارزنده را

فزون از خرد نیست اندر جهان
فروزنده کهتران و مهان
ز کردی که او شاد گشت از خرد
جهان را بکردار بد بشمرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید
که بر آب آتش نیارد دمید
رها یابد از چنگ تند اژدها
مبادا کسی بر بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود
همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد
بکوشد ز داد و بپیچد ز بد

توانا از او خود نداند کسی
روان را بجوید نشانی همی
اگر باج خواهی ازو نامه نهم
بخوبی و درستی بهانه منم

تو شاهی کنی کی بود راستی
پدید آید از هر سوی کاستی
ز آیین شاهان نه برخاستن
نه اندیشه بد به دل ساختن

نیاکان ترا پرستنده بود
پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما بخود داد همه باج پیل
که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه کن کنون روزگار کهن
که از چین بیامد بایران سخن
بتاراج داد آنکه اورا بود
بیجاده از در کف خود کرده بود

جهان هم همی چشم آرام تو
همان بخشش و فر و کام تو
فرستاد زر و سیم و هم خواسته
همان لشکر گرد دل آراسته

ترا با دلیران من تاب نیست
بسنده اندرون لشکر آرای نیست
بپاید ز کردار بی نیروی خویش
همان شرم بادت ز بی جای خویش

فرستاده مرد نیک و فرستاده ام
خردمند و با دانش و آزاده ام
اگر باژ بفرستی از گنج باژ
مده بر خودت رنج و سختی دراز

رها باد بر جان آنکس درود
که داد و خرد باشدش تار و پود
چو شنگل ز پیغام دلتنگ گشت
ز پیوستن من اندر گذشت

بفرمان کی یزدگرد شاه است
جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کیانی از او زیب گرفت
بخرداد داد او به اندرین روزگار

سپهدار فیروز گیتی گرام
ستاننده تاج و شمشیر و بوم
بنزدیک شنگل سپهدار هند
ز دریای قنوج تا مرز سند

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
بر آراست با ساز نخچیرگاه
ز لشکر ز ایرانیان کس نخواست
خرد را ز اندازه اش همرهی

فرامید بنیان برنده و سپیل
گذشت از لب آب چون ژنده پیل
چو نزدیک درگاه شنگل رسید
در بارگاه و سپاهش بدید

بر آورده پر و شک بر اندر
بدر بر سواران با ساز جنگ
سواران و پیلان بدو بر رسید
خروشیدن زنگ و هندی درای

شگفتی بر آن بارگه درگاه
دلش را اندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده دار ای
نیوشنده و دانای کار ای

که از نزد پیروز بهرام شاه
فرستاده ام من بنزدیک شاه
هم اندر زمان رفت سالار بار
ز پرده دوان تا در شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند
بر آرد جشن درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور
یکی کاخ دید آسمانش بلور

ز دارس همه سیم و پیکر نگار
نشانده بر سر گونه در
بر او رش او دید ورز نگار
نهاده بر سر گوهر کلاه

نشسته بر او یک ز بهای
همه پایه تخت زر و بلور
پس پشت او پستان و پهای
نشسته بر او شاه با فر و زور

زبان برگشاد و دو گواها
جهاندار بهرام یزدان پرست
چو آمد بر شنگل آمد فراز
ورا دید با تاج بر تخت ناز

چو آوای بهرام بشنید شاه
بفرمود زرین یکی پیشگاه
بر تخت شد شاه و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

چو بنشست بشاد و راز سخن
چنین گفت کای شهریار بلند
یکی نامه دارم بر شاه هند
نوشته بر خط پهلوی بر پرند

بدو گفت شنگل که گوی چه هین
که گوینده باید به پر سخن آوری
بر آن کرسی زر نشاندند
ز دور گاه دیدار انش بخواند

ست مر او را به بدرام
که با او داور هر شاهی بهم
زبان برگشا هم چو فرمان دهی
که بی تو مبادا همی روز و هی

چو شنگل بگیرد و بر نامه ای
پیامبر شود هوشیار و دانای چون
چنین گفت کای سازور شهریار
که از تو وار دو جهان تخت شاه

بیامد پیام سوی شاه هند
همان پهلوی نامه بر تر
بزرگان همه یار دارند
ز نخچیر شیران نکار و هنر

چو آن نامه بر خواند شنگل ز سخن
رخ آبنوس گشت همچون زریر
ببخشش بود بر پی و داد
تو پیش ای گنج دینار و خوار

چو بشنید شنگل ز خو ... ستار
شگفتی مانده اندر آن کار
بدو گفت کای مرد چیره سخن
گفتار گشتاسب تند و گسل

جواب دادن شنگل بهرام گور را

بزرگی نشاید همی شاه تو
جهان هم نماید بسی ای تو

کسی کز خرد بازماند ... پست
نباشد ز گوینده هم دست آل
بلشکر چه گویی و این گنج و
ز تا آسمان خیست کی قم

هنر بهتر از گوهر نامدار
که گر کردار من امروز گوهر خوار
ز مردی و دانش ز گوهر شمار
ز شاهی شمار از تو پیدا

نه مستی بود کم کنی گنج هست
نیاکان من هیچ باز گرد
ورا گنج هست و باژ و زره
چو گنجور ما در گشاید کره

به پیلانش با پیشیدن کلید
اگر ژنده پیلی توانند کشید
دگر گرز تیغ و جوشن شمار
شمارش شود و پیش چشم تو خوار

ز هیچ نیابد سپاه مرا
همان ژنده پیلان پیکار
هزاران هندی زنی درنگ
بود کس که خواند مرا شهریار

همه کوه و دریای گوهر مراست
بنیاد دو اکنون جهان پست
همان مشک و عود و عنبر
دگر هیز کافور و مشک

دگر داوری مردم مرز هست
بر روی زمین هر که کرده شد
همه هست ما را ز فرمان
اگر پیش بست اگر گوهر

چه هست آوه شاهنشه تاج و
بفرمان من هست پیوسته کمر
همه مرز ما کوه و رود است
سپاه و بدرین گه گذر

ز قنوج تا مرز ایران زمین
ز روی بر ستقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند
بچارگی در پرستنده اند

بچین و بسند و ختن باز باب
ز هند اندرجه نام من بر زبان
همه تاج دار و پرستنده اند
پرستنده گی افراسینده اند

بشنگل چنین گفت منشور چین … مر او خواند او بر جهان آفرین
سپردار بهرام زو گشت شیر دل … که از پهلوی بیشه شیر دل

ز هنگام کاوس تا کیقباد … ازین تخم بر کس نکردست یاد
جهان مهر او را سپه صد هزار … ز لشکر که خواند او شهریار

ز سوی پشنگ است هم تا هزار و دو … کز ایشان همی بر زمین چهر نهند
همه زاد و بر زاد و هم پیش بند … که رزم بر پای پیش بند

کز ایران شه بهنگام جنگ … از آواز ایشان نیابد نهنگ
کز ایشان همی هیچ آزاده … که گشتی بتن مندی آزاده

سرست اچه اگر دمی انر … نشد می مه که برتر …
بدو گفت بهرام کای شهریار … اگر مهتری تخم نیکی مکار

مر گفت بهرام گور ای کوی … که گر چند …
ز زور که وه وانا پدید آکن … به بان آبر ده کامران بی سخن

کوا دیدن کی ایشان … … یکی پیش این مرد کین …
مرا هیچ بر آنیز … … کنون از تو هیچ بر نج …

وگر نه زین مرد جنگ آوران … کسی کو گراید گرز گران
گزین کن کنون جنگ آور ان چنان … که با یکتن از ما کند کارزار

بخواهیم ما اندرین کارزار … چو پیدا شود مرد ز زری
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت … که رای تو با مرد نیک جفت

ز رای و فر و رای گشتاسپ … بجلوی سخن رای ما سود بند
یکی بزم ایوان بپرداختند … ورود و سرود بابت ساختند

پاسو و بیر اتم … … چو بر او چنین شد شاه گیتی فروز
بیاورد یک شنگل … … کسی نامور مرد کو پهلوان

گزیدان و پستار و بهترست … بزرگست و زر کامگاری …
کسی که با او دست … نشان … بیاورد پهلوان سوی آن نشان

بشنید بهرام و بربست … … زبان بست کشا و …
چو بخواند و شنید مجلس … … نوازنده و رود …

همی خیره … … همان بزم …
بزرگان … … ز بیتاب … خشم

کشتی گرفتن بهرام و بر زمین زدن کشتی گیر

هیکل زور آن … … بپرداشت بهرام جام …
کزاران پیکان و …

بشنگل چنین گفت کای … … بفرمای تا من …
چو بشنید بهرام … … ببردی خشم …

کسی گر گرفت … … ببرد بر زمین …
بیاسنج … …

از و … … بدان مرد …

بجوشید … … برفتند …

چو از زین برشت آن … شنگل … بگفت … ز چرخ …
گشسپ زاد … بر او بر نشست … به میدان خرامید چوگان بدست

ببرد … شاهیست … … همی تاخت بر آن …
ببهرام فرمود تا برنشست … کمان کیانی گرفته بدست

به شنگل چنین گفت کای شهریار … ازین ایران بسی هست نامور سوار
همی تیر … کمان … … چو شد … داد

چنین گفت شنگل که تیر و کمان … ستون سواران …
تو با شاخ … … بر او کمان …

کمان را بزه کرد بهرام گور … ز گنج خوان …
خدنگی به سوفار … … دو زخم …

گرفت یک تیر آفرین … سواران میدان …
به بهرام شنگل … … کران …

بماند همی این و پیشاپار … ز هند …
اگر خویش شاهست … … برادرش …

بخندید بهرام و گفت … … گرانمایه …
برادر … … میان …

که توکیستی … … نباشی که …
بدو گفت بهرام … … فرستاده …

بر سر سخن شدن و سخن گفتن

رفتن بهرام بجنگ گرگ و کشتن گرگ را

ز پیش شه شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با موبد و سوار / ز ایران بزرگان خنجرگذار

نبرد بهرام با اژدها و کشتن اژدها را

همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و چشم و خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند / وزان آتش تیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / بر این اژدها جوان گر کشتن
بدین بد مده شهر ایران بباد / مگر دشمنت را بدین بوم شاد
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که جان را بیزدان بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بروی فسون و نگیرد بکاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر
بران اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ دلیران گرفت
بپولاد پیکانش آتش بتو / همی خاک را بر او بر فروخت
وگر جا بجا چو برد بر سرش جای / فرو ریخت از مغز خون بر برش
بتیغ و دکنگشت از آن تیر / همه خاک را خون و زهر آب شست
بسی کشت تیغ زهر آلوده بر / بتندی دل اژدها بر دوز
بتیغ و تبرزین برو کرد جوش / بخاک اندر افکند پیچان تنش
گروه سپه را سر شنگل / چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز هر سو بر فر ایران زمین
کز آمد بر این خاک جوز / که با اژدها پا زد او کارزار
بدین برز و بالا بدین شاخ و یال / نباشد جز از شهریار تال
همه شاه و شنگل دل پر ز / همی سوزد از کار او روی زرد
شب آمد سپاه و همه / بسی جام و جوشن بپیکار
چنین گفت شنگل که مرد و بهرام / به رنج سر و این ال ایرن
نباشد همی مردانش رنج / ز هر گونه آمیخت رنگ
گر از زو ماه او بایران شود / بنزد یک شاه دلیران شود
سپاه مرا سر به بندگار / بهندوستان نیست کس
سرافراز گردد و من شرم / ز پیش شاه او را سر تن کنم
نماندش جنگی خواهم سپاه / چو پیش [illegible]
بدو گفت فرزانه کای شهریار / ولیکن بدین کار رنجه مدار
ز پیش شاه و شهریاران کشی / بنوبی کشته راه بای
کس این کم باندیشه سرگنگ / بر آن چنین ای سر گز کرو
برفتن از پشت او ای / سپهبد مردان گه ای
همانکه بیاید ز ایران سپاه / یکی اجداری چو بهرام شاه
نماند کس از بدین نو گم / بود خون مرد سر افراز شوم
نماند ز ماکس بدین جا درست / ز نیکی نباید فرو دست شست
رها شده ماست از اژدها / که کشتن بود رنج او را بها
بدین سوم ما اژدها کشته کس / تن زندگانی فراخش بمرگ

سخن کردن شنگل با بهرام بجهة دختر دادن

چو بشنید شنگل ازو گشت / که گفتار فرزانگان شهره
چو بود آن شب بداد / ز پیش شاه و آورد بهرام شاه

بشاه آن سخن بیش بی انجمن / ز دوست و بد [illegible]
بهرام گفت ای سرافراز مرد / تو آنگه شوی کرباسته گرد
ز او وفا خواهم همی درد سیم / ز گفتار گر دیو ناید بیم
جوان گره با شم این کرداب / گر آید ز بد رفتن بد رو کست
ترا بر سپه کاسکاری چم / بهندوستان شهریار کام
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز نام و نزاد و ز ننگ و نبرد
چنین گفت و این نگرفت / چو شنگل بود مرد آسیب
دو دیگر که جان پدر را بزرگ / که چو نیز آنک کاریز ایران
که اید بدین پیش نمایند / بر آویخت بهرام و [illegible]
بشنگل چنین گفت و ان کنم / ز فرمان آنها بیش جان کنم
ولیکن یکی دختر کی بر گزین / که من نیش پیش خوانش آفرین
نگارا [illegible] / یار است ایوان چینی بره

دختر دادن شنگل بشاه بهرام

ز دختر ساید چو خرم بهار / [illegible]
ببهرام شاه آنزمان گفت زو / بیارای [illegible]
بشد پیش بهرام و ایوان سه / از آن ماه رویان یکی برگزید
بدو خرم بهاری سپینود / همه شهر و ان ز جهت
بدو داد شنگل سپینود / چو سرو روان شمع [illegible]
یکی گنج پر مایه بیاورد / بداد و کنج و دو شنگل
بیاراست ایوان گوهر نگار / ترا گنج سرکش که بد نامدار
هزاران بدان بزرگان آمدند / بشادی همه نزد شاه
چو بودند یکهفته با می / همه شاه و خرم بجای نشست
چو سپنود باشاه بهرام گور / چو می بود و رو شن کام
جز این آگهی شد تعقیب / که باشد و مردی ایران

نامه نوشتن فغفور بشاه بهرام و سرزنش کردن از دامادی شنگل

بنزد یک شنگل و چین شاه / ز ایران همی بیم در آزاده
بدو و آن شنگل کی دخترش / که برنا و سالار هی افسرش
یکی نامه زو نیک بهرام شاه / نوشت آن آمد و پیکار
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد و چین شاه و پارسی / که آمد بفغفور با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمند بهی مردی و راستی / ز شمشیر تیزت بیامد بدو
که کار گرت آن بل بیاراده / بشنیدن بهرجا که ای تو
ز راه و خشت که موبد است / که هندوستان خاک کرد
بنزد پیش رخ بود بر جهو / به پیوند آن شاه فرمان
بایران بزرگیست آن شاه / یکی تیغ ترش افسر و داد
بپیوستن شاه و زین بر / تهنیت شدیار بره سرگرفت
کنون رنج برداری ایدر بجای / بدین مرز جنگ کوتاه
بدو شاد و خلعت آرایش / همه و زنامداران ایرانیت
تو آمدن زو من بگشت / که با شاه ایران مر جنگ است
که من بیش آمدن چیز / بهرخواهی که بر داری

چو برخواند آن نامه بهرام گرد
[illegible]
بدرش اندر افتاد و ازان شور

ورا پیش بنشاند و پیچید بخت
بپالیز کینه درختی بکشت

سزا را کنون آنچه گفتی سپید
ز عنوان ز شهری تا چگل
دو چشم تو روشن بکشور چین و هند
تو هستی سرافراز و تاج و گل

خرد آنست کز گفتی سر انجمن
شهنشاه بهرام گور است و بس
بزرگان تو را یکسر انجمن
جهاندار و پیروزگر خوانش

بمردی و دانش تو فر و نژاد
جهاندار و پیروزگر خوانمش
چو او پادشاهی کس نداردش یاد
ز هر کس سرافراز تر داردش

دگر آنچه گفتی که من کرده‌ام
هم از تخت شاه و هم از رزم
بشد دوستان تیمار بردم
که با توره او زنگ و تاج بود

هنر نزد ایرانیان است و بس
همه کیمیا اندر و دیو در آن
ندارند شیر ژیان را بکس
بنیکی فرا نمد از اختر سپاس

دگر آنکه گفتی مرا داد شاه
یکی پادشاه است شنگل بگه
بمردی گرفتم من این پایگاه
بمردی همی فرا داشت گرگ

چو او بی‌سزا دید پیوند خویش
دگر آنکه گفتی که خیره زیادی
مرا داد و شاه پسند فرزند خویش
که ریشه کوی با شبیست دشمنی

مرا شاه گیتی ز پیوست بپیوند
نباشد زمین بنده و بنده کوی
بچیزی آیم از چینی بپرد
که رایم بزین گوید و بدو دستال

دگر آنکه گفتی که با خواسته
مرا گر بیابد و نیز رازین بنیان
از آنیدر ز گر چسته آراسته
بمهر یکسان دست کردن دراز

ز بهرام دارم بخشش سپاس
جهاندارم از شنگل چستوی مر
نیاتش گلم و از شب
شهنشاه گه بد رفتن رودی

پذیرفتم آن را تو شاهی بکام
بزیر ولایت تاج باج آن روز
بگویم مر شاه ایران سخن
که آن رفته اند که گفت آن دود

بدان نامه بنهاد مهر نگین
چو بهرام بر گفت شنگل بشاخ
فرستاد و پاسخ بر شاه چین
ز رای و دل او شاد گشت شاد ساخت

نشستنگه ... شاه دوران
چو از شنگل و شنگل آگاه شد
نهاد و بود و دیده بر بود
ز بد اندیش گر تو آگاه شد

یکی را ز خود خواهم گفت
سپینود را گفت بهرام شاه
همی رفت سر گونه پیش گاه
که دانم که هستی مرا نیکخواه

بهم مهر تو را نیز با خویشتن
همی رفت نامم برهمن
چنان کرد که مانده ز هر سخن
تو باشی بدین کار هم داستان

برفتن بگوید و گر ای تا بیاید
بیاید که دانم بس از انجمن
بایان مرا کار از این بهتر است
مرا گر دلی را جهان آوری است

سپینود گفت ای سرافراز ماه
بجویی و از شنگل که
بدو جای نام تو بر خود بود
مر ورا پیش تخت گزین تو بود

اگر ایک جامم ز گفت تو
بدو گفت که چشم من از نگاه
ببینی آن جهان آن بود
گر شود جمله انجمن آن

بگفت کنون که با ... بکن
وزین از نگاه کسی گذشتی

سپینود گفت ای سرافراز بخت
بسازم اگر باشدم مرگ سخت
یکی جشن گاهست از ایدر دراز
که سازد پدر اندران جشن ساز

که دارد پرستش مران جای را
نشانند آنجا بت آرای را
بود تا پرستشگه و ستاخ
که پیش بت اندر بباید نشست

بدان جای نخچیر و گوران بود
تصفح در سور شوران بود
شود شاه با لشکر از جشنگاه
بدی پنج باشد و زان شهر راه

اگر رفت خواهی بدان جای رو
همیشه کمر باد جوشن تو
از آن روز شنگل سه تا پنج روز
چو پیدا شود گیتی فروز

ازین شهر بیرون شو و چاره ساز
بزرگی تو آرای هر ساز گاه
ز ان گفت بهرام با او گوی
نهادیم سر و بدان کار روی

همی بود تا آمد آن جشنگاه
گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخاست شنگل که آید به بد
ز شنگل گفت برزی و تیمار رد

چو پوشش همیشه ای بیدار
دلت این همی رنج بگذار
چو با شهد رستی ز چنگ
که ترم باشد و اندیش

بدو گفت شنگل که این خود بهار
که کاران تن از جشن آن روزها
ز شنگل شنگل برفت
را با هندوان ... نهاد و تخت

چو شب تیره شد شاه با او گفت

گریختن بهرام از هند با سپینود بشب

که آمد که رفتن ای نیک بخت
شب تیره با نغز سپاه
نشست از بر باره بهرام
همی زد با سپاه از نخچیرگاه

چو سپیده سر خورشید بر چرخ
همی زیر لب نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان بخور در نشست
کمندی بفتراک بر زین ببست

همی رفت تا پیش دریا رسید
بر دریا بازرگانان بدید
که بازرگانان ایران بدند
ز آب خشکی ایران بدند

چو بازرگانان روی بهرام دید
شهنشاه لب را به دندان گزید
نگه کرد و بر روی بهرام
از ایشان سخن چند پنهان

بازرگانان گفت این راز نیست
گزین مر و دست بر کس
گزین را رونده سپید دژ
ز فرمان و کنگ زیر پای

بگوشید و بازرگان گرو بست
زبان بسته باید گشادن و دست
زبان شما را به سوگند سخت
به بند ستم تا ندانند تخت

بگویید کز پاک یزدان خدای
بدیدم به چشم و دو دیده را
اگر مرگ آید از بهر این شاه
به پیچم وارم و دارش نگاه

چو سوگند شد خورده و داستان
دل شاه از آن بیم رنج رست
از ایشان سخن گفت با شهریار
گزینید شما این همی رازها

بیاریدم با جان بر آن بر
چو خواهم کردندم که دشمن
گرانمایه شد وزیر دست
سپاه آمد از هر سوی

نه بازرگانان ایدر بشب
نه دهقان لشکر گنج
چو آرا که دیدند گفت
برفتند گریان بر او

که جان بزرگان ایرانی کاشت
جوانی و شاهی و آتش
گر یار و دیدند ایستاد کو
که بخت و دوش اندو

اگر هیچ راز تو پیدا شود
ز خون کشور او در شده
چو بشنید شاه این سخن
بران مداران گیتی

همی رفت با زن به ایوان خویش / تن و جان سپرده به فرمان خویش
همی گفت تا پیش دریا رسید / مرا ایا نامدار چه شاید دید
به نزد سپینود را او نشاند / بر آن گفت چندان که بود او براند
به شنگل رسیدند چون بازگشت / که تا پیش گیتی افروز
سواری ز قنوج تا آن زمان / به آگاهی پیش شاه تافت
شنیدن این سخن شنگل ... / چو آتش همی تافت ...
چو شنگل ... / ...
چنین گشت ... / ...
سپینود بهرام یل را بدید
به شنگل چنین گفت کای شاه ...
تو دانی ... / ز دریا که ... / ای کاوس ... ایران شوی / به سینود ... ایران شوی
ببینی کنون ... / چو آن که ... / به او گفت بهرام کای ... / چرا آهنستی ...
ورا آن شوی ... / جهانا که ... / جهانا که ... / به او پیش ...
چو من ... / زره ... / بیازرخون ... / غانم ...
به شنگل که او ... / دلیری کردی ... / چنین گفت ... / پیمگند ...
زدیده ... / بسر بر همی ... / ترا ... / مرا ...
بخایر ... / وفا را ... / جهان ... / به اندیشه من ...
که کنون ... / که ماند ... / دل ... / جوانی ...
تو چون ... / که از خون ... / جو ... / به ...
به او گفت بهرام ... / به اندیشه ... / بر ... / جوانی ...
سپهدار ... / به جای ... / از آن پس ... / سر ...
به ایران ... / همه ... / همین ... / سرا ...
ز کشتار ... / ز سر ... / ز باب ... / پیاده ...
شهنشاه را ... / وزان ... / به دیدار بهرام شاه ... / پیاده ...
بر آورد بهرام ... / سخنهای ... / که گر ... / که بود ...
همی چند ... / زبان ... / ... / وفا را ...

گزین پس دل ... / همی چنگ ... / وفادار باشیم ... / سخن ...
سپینود ... / به خویش ... / سپک ... / ز کینه ...
یکی سوی شنگل ... / برفتند شاهان ... / گرفتند ... / جهان ...
به آگاهی ... / پیاده ... / بر خشد آیین ... / همی ...
ورم ... / پذیره شدند ... / ... / پذیره ...
چو بهرام ... / پیاده ... / بر آورش ... / پر از ...
بر ایشان ... / پر آوان ... / پیاده ... / گروه ...
چو ... / پدید آمد آن ... / شهنشاه ... / وز ...
برفتند ... / خردمند ... / جهاندار ... / پیاده ...
بگفت آن ... / ز راز ... / چنین گفت ... / ستایش ...
... / شب تیره ... / گزو ... / جهاندار ...
... / گروه ... / بداد ... / به ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
بگفت این ... / کلاه و ... / بزرگان ... / ...
چو ... / بیاید ... / ترا ... / فرود آمد ...

بزرگی که هم گوهر و هم نژاد / چنین شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین بر تو شد ناگزیر / بجای آر که پیمستیم برنا و پیر
هم آزادی تو پیمودن سیم / هم از پیش آن نامداران کنیم
بدین تخت از آفرین پادشا / بداد او به پیروزی پیشگاه
همی مرد کانا بر آری ز خاک / بداد او بجشنش که شاه پاک
خداوند داننده یار تو باد / از این خسته اندر کنار تو باد
برفت از شبستان سوی تخت / بزرگان فرزانه نیک بخت
گذشت آن زمان شاه با لشکر ز راه / بیامد سوی کاخ آنگه ز شب
بسی سیم و گوهر بدرویش داد / بیارا که بنهفت از روشن داد
بپرسید از آتش زردهشت / همی رفت با او بسان بهشت
سپینود را پیش او برد شاد / بیاموختش دین آیین و داد
بشستش بدین بیع و آب پاک / وزو دور شد گرد و آزار و بیم
دگر گه بدو انجمن یار کرد / بسر کرد رسم و داد و آن کار کرد
بس آنگاه شد شنگل از کاخ شاه / ز دختر که شد شاه را پیشگاه
بدید ایران سپه پیش آن زیبکو / به پیروزی شاه آزاده خو
دو چیز بود هندی و ... / سخن گوی مردی و آزاد او
یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد بکاخ اندرش یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان که باغ بهشت
یکی پهلوی نامه و خط شاه / گرآیند با شاه شنگل براه
یکی نامه بنوشت که بنده‌ام / دگر شاه چندل که او بنده‌ام
دگر شاه کابل دگر شهریار / دگر شاه جندل که بد نامدار
همه نامجویی همه نامدار / همه شاه با طوق با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز دیبا و زر
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هر یک بسر بر بپای
به پیش اندر آراسته پیش فیل / تهی ماند از لشکرش چند میل
بسی ماند زین شاه و چندی بجای / کز ایشان نشد خوار زین شهریار
همی رفت منزل بمنزل سپاه / چو آگه شد آمد شتابان سپاه
بزرگان هر شهر بر راه شد / پذیره شدند آن سپاه را شهید
بیامد جهاندار تا نهروان / خرد پیر و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه هر دو فراز / گرانمایه بسپهبدان دیگر فراز
بنزد یکی آمدند و دو آمدند / که با پور بهرام بودند
گرفته سر یک دیگر به بر / دو شاه سرافراز با تاج زر
بیاوردند آن لشکر از دو روی / جهان را سراسر پر از گفتگوی
بزین برنشستند مرد و سوار / همان چتر هندی و لشکر نگار
دو شاه دو کشور پیاده بجم / همی رفت سرگونه از پیش گم
بایوان تخت زرین نهاد / بره جامهای آیین نهاد
یک تیر پرتاب خوان نهاد / بره و بره و مرغ بریان نهاد
[illegible] خوان ورشان / همی جام بود از گران تا گرا
چو خوان خورده شد مجلس شاه [illegible] / پارست بوی رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان [illegible] / بهشتی شده کاخ [illegible]
همه جام و می بود و گستر / طبقهای زرین و مشک [illegible]
ز زر آفتاب بر سر پیکر / بپایان زر و [illegible] گوهرنگار

ز رود ماند از کاخ شنگل شگفت / می چون درخشنده اندر گرفت
[illegible] / کزین بوی مشک آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران که راز / که با دختر خرم اردر دراز
[illegible] / [illegible]
همی رفت با شاه دامن بمیان / سرایی که دید چون نوبهار
چو دختر از او شد بدید تخت عاج / بسر بر نهاد و زنجیر تاج
[illegible] / [illegible]
همان پر خرد دختر خوبروی / [illegible]
[illegible]

نشسته بدین گونه ماه اسپهان — علف ساخت تا مرز شمشیر زنان
علف ساخت تا مرز [illegible] چپان
چو آمد ازو راه بهرام شاه — بیارام شست بر پیشگاه
ز هر کس که زر و زر برداشت گرد — و لیکن گشت پرورده چپان زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر — سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بشمرد — زر و گوهر و جامها بسپرد
که او را ستاره شمر گشته بود — گر گشتها ایشان بر آن گشته بود
که باشد تر از ژنده گاوان [illegible] — بهار و هم زر گنج باید بداست
همی گفت شاهی کنم شست سال — که دارم در این تن همی گشت سال
و گر هیچ از او بخشش [illegible] — کنم راست در آشکار و نهان
نمانم که ویران بود کشور — بیابد زمین هر کسی کو بکشت
سیم [illegible] پیش [illegible] — بیاشم که باشد مرا رهنمای
ستاره شمر گفت شصت سال — شمار [illegible] بماند بخت
[illegible] ستاره شمر و دبیر — و گر زنده بودش بگنجان رنج
فلک مرزبان رنج بر سر نگار — بود [illegible] کسی کو بود [illegible]
چو بشنید گنجور شد [illegible] — بکار شمردن همی بود رنج
نشستی همین روزگار [illegible] — همه پیش [illegible] چپ و راو [illegible]
چو [illegible] پیش و را او برگرفت [illegible] — [illegible] آمد بر شهریار
بدو گفت بهرام شصت سال [illegible] — همانا [illegible] بماند [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] — در و [illegible] لشکر بشمار
دو بیست [illegible] — [illegible] زمانه [illegible]
بدین سال که گنج [illegible] — که هم زر و سیم [illegible]
چو بشنید بهرام اندیشه کرد — ز دانش [illegible] رسید [illegible]
بدو گفت که [illegible] شد داوری — که گیتی [illegible] نگری
چو بدین رفت [illegible] — [illegible] باشیم [illegible]
نبخشید [illegible] شد و تخت [illegible] — که گیتی [illegible] گنج [illegible]
بفرمود تا [illegible] — نخواهند [illegible] آشکار و نهان
[illegible] مردی [illegible] — [illegible] خواب [illegible]
بدان [illegible] نکوهید بکار [illegible] — نیابد [illegible] بکار [illegible]
[illegible] گنج آنچه بایست [illegible] — ز پوشیدنی و گستردنی
بدان [illegible] بدان داور گفت — که نیکی [illegible] نیفت
[illegible] — [illegible] امید [illegible]
فراز [illegible] نیک اگر [illegible] — ز بد [illegible] که [illegible]
[illegible] بگشت [illegible] — نماند [illegible] نیک [illegible] جهان
بدان [illegible] کلاه [illegible] — ز هر کشوری [illegible] پوشیده
که [illegible] — خروشید [illegible]
زمین [illegible] — [illegible] ماه [illegible]
دل [illegible] — [illegible] اندیشه [illegible]
بر [illegible] پوشیده — [illegible] تخت [illegible]
[illegible] کشور [illegible] — [illegible] آن [illegible]
همه [illegible] که [illegible] — [illegible] گوشید [illegible]
بخشش [illegible] دیوان [illegible] — وزان [illegible] آن دستان [illegible]

نهادی بر آن سیم و [illegible] — بدیوان بپیمانه [illegible]
بخشش [illegible] پیش [illegible] — بفرمود تا [illegible] شاه
بدانج بد تا مر و بکار [illegible] — ز [illegible] ناشد [illegible]
وزان [illegible] پوشیده [illegible] — که از داد و [illegible]
[illegible] — [illegible] کشید [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] — [illegible] خشم [illegible]
چو آن [illegible] بهرام [illegible] — [illegible] انداز [illegible]
ز هر کشوری [illegible] — بپرداز [illegible]
بدر کاه [illegible] روزی [illegible] — [illegible] بخشش [illegible]
بفرمود تا [illegible] — که از [illegible] کار [illegible]
[illegible] ایزدان [illegible] — بدان تا شود هر کسی [illegible]
برآمد بدین [illegible] — [illegible]
[illegible] که دیوان [illegible] — [illegible] شان [illegible]
که اندر جهان [illegible] — که آز و [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] پیش [illegible] شاه — گر دو کسی
که شد [illegible] — [illegible] سوی [illegible]
[illegible] گاو [illegible] — کنیا [illegible] دشت [illegible]
چنین [illegible] — که باک [illegible] گیتی [illegible]
بیاید بر آسو [illegible] — ولی [illegible] کس [illegible]
که کار او [illegible] — بدان شان [illegible]
و گر [illegible] آب [illegible] — [illegible] کام [illegible]
بدو داد [illegible] — [illegible] شد [illegible]
کسی کو ندارد همی تخم و کار — تو با او [illegible] شدی [illegible]
بخوان [illegible] گنج — که از [illegible] تا [illegible] گنج
گر ایدون که باشد زیان [illegible] — نباشد کسی [illegible]
[illegible] جای پوشیده [illegible] — [illegible] گشت [illegible]
تو از گنج آن [illegible] — [illegible] کشور [illegible]
و گر [illegible] زمین [illegible] — و گر [illegible]
گر [illegible] کشته باشد بگرد [illegible] — زمین [illegible] نکان [illegible]
که گنج بر [illegible] — و گر [illegible] بکار [illegible]
[illegible] و [illegible] کجا گرد — [illegible] سیم و [illegible]
نهادند [illegible] شاه — [illegible] پروردگار
وزان پس [illegible] — [illegible] جای [illegible]
[illegible] گنج — [illegible] جای [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] پیش [illegible] زمرد — [illegible] کار [illegible]
که آباد [illegible] زمین — ز هر جای [illegible]
که مرد [illegible] سیم — که [illegible] نکار
[illegible] کی [illegible] — بسر [illegible] کل [illegible]
برآواز [illegible] لشکر [illegible] — [illegible] مرد [illegible]
[illegible] گنج [illegible] — تو [illegible] جان و دل [illegible]
فراوان [illegible] — [illegible] گنج [illegible]

پادشاهی [illegible] بهرام گور [illegible] سال بود

نشستن هرمز بر تخت و رفتن پیروز بتوران نزد هیتال و مدد خواستن ازو

پادشاهی پیروز شاه یازده سال و نه ماه بود

فرستاده با آرش نو آمدش
برو بر بخواند ایچ و دوران هوش
نخستین چنین گفت با مهتران
گرامی پسر را که کمتر بود
که گر راز گه دارم و دمه
فراوان خرد و به چشم خرد
زبان ... که بیند کی ... او
دلیری و مردانگی ... او است
مران ... که ... جهند
جهت بزرگی که ... بر خور
چو آمد جشن ... آمد بر
نشست کئی ... گری ...
همی بود یکسال با داد و ...
خرد ... و از سر ... گزد
پس مردم و مردم ... ای
تنی را ندید ... بر خاک جای
به شهر ... بر بوده ... نان
بخشید ... بر کهتران ...
علم ... دارید ... ستید
ز دینار ... گنج ...
بر تخت ... که ... آمد
که از خورد ... بر ... تو است
که ابر بار ... کشاید باز
بکیتی ... که ... نیاز
بریزم ... خون ... دار
که او کار ... گزند
همان ... آمد ... جوش
ز پس ... موبد ...
بریک ... هفت سال ...
ندید ... بهتری ... جهان
همه ... بر خاک ...
همی آمد ... پستان ...
زاد ... برست از بد ... گمان
نهان کرد و ... گرد و ... گمان
یکی ... پستان کرد و ... پرور
پسندیده ... کام
جز از ... ماه یک ... او کرد
دل ... شاه ... گر
بدان ... سر ... ستم
همه رفت با کار ...
که پیروز ... پاک ...
خردمند شاهی ... بر ...

پادشاهی منوچهر ... بیست
جهان چون ... شاه ... زروان ...
جهانجوی هم از داد و بی نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز
سر مردمی بردباری بود
سبکبار ... بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش ... است
خردمند ... جاوید ... است
... جمشید ...
نماند ... گاه ... کس
... پیروز ... بس
... جهان و ... یکم
... شاد ...
شهنشاه ایرج ... گشت
... طلب ... جهان ...
خروش آمد ... شاه
گرامی ... باد ...
سر ... دار و نهانی ...
اگر کار ... پند ...
بهر کار داری و خود ...
فرستاده ... جنین ...
اگر کس ... یافت ...
ز برنا و پیر ...
به مرد ... جای ... شهد
... دست ...
ز کوه ... از دو ...
ز یزدان ... پیشه ...
بجشم ... آمد ...
برآمد ... آفرین
شد ... کل ...
همی ...
چو پیروز ...
... بر تخت ...
که امروز ... جوانی ...
اگر ...
ورم ... باشد ...
سوی رزم دشمن ...
قباد ... پس ... پیروز ...
... چون ... لشکر راه
... بر تخت ... شاد
... پیر ...

یکی پارسی ... پس ... مدار
سپه را سوی رزم ترکان ...
نشانی که ... یل کرد ...
که کس ... نشان ... بر ...
چنین گفت ... کس ...
چو ... شد ... بر ...
نیایم ... خوش ... آواز
چنین گفت که ... شاه ...
جوانان ... آزادگی ...
... سر ... کارش ... گرز
جز آن ... بر خواند ... شاه
... گرفت ... ایشان ...
... سپاه ... کوس
... آمد ... کرد ...
سپاه و ... لشکر ... دشت ...
یکی ... ول ... خوب ...
... که ... ای ...
بدان ... کس ...
به یزدان ... نه ...
... جوان ... شاه

که سر ... شهریار
همی ... تخت بزرگان ...
ز پستی ... آورد ...
... و پیروزی ...
که در پیش ... کان ... شمال
بزرگان ترکان ...
... خواند ...
بگردی ...
نشان بزرگی ...
... باز ... کرد
... دشمن ...
شمار ...
... گرد ...
شهنشاه ... سپه ... کرد
همان عهد ...
ز لشکر ... کرد ...
... اختر و پاک ...
... آن ... نکرد
نداند ... جهان ...
کسی ... شاه ... کلاه
... سپه ... آن ... جنگ

به سوی ... پیروز ...
همی رفت با لشکر ...
نوشته ...
چو پیروز ...
ستاره ... آرام ...
بگوییم ...
که ...
ز ایران ...
مرا با تو پیمان ...
سواری ...
فرستاده ... گفت ...
کنون ...
نهادم چنین ...
چو ... شد ...
که پیمان ...
بدو گفت ...
همی ...
مرا آفرین ...
که پیدا ...
بر این ...
نباشی تو ...

چو ... پاک ...
که ... چو ...
ز ترک ... نیایان ...
نشان ...
ز ... اگر ...
به مردی ...
ز داد ...
گزیده ...
نباکام ...
همی رفت ...
بنزد ...
بلندی و پستی ...
که باشد ...
سپاه ...
که چون ...
ز جای ...
پیام ...
همان نام ...
به پیمان ...
که او را ...
نیابی ...

ازین پنج نامم درست ار کسی / بنیکی یزدان مرا کار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز را یاد کرد

چو برخواند آن نامه را خوشنواز / بتندی همی آشفت زان نامه باز
فرستاده را خوار کرد و براند / بخواند دبیری و بیوسار تخت اندر

فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
گر از عهد پیشی نهد پیش نه / ستوده کسی نامش پرستم درود

فرستاده آمد سوی خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز بر کنج آی / ندیدم بخوبیش کسی رهنمای

همی دید جنگ جهان پیر بسی / بفرمان یزدان بگوید بسی
چو بشنید از این سخن خوشنواز / به یزدان پناهید بردش نماز

همیگفت کاین ناور و داد و پاک / تو گویی ز بیننده آید خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام بستیز دارد دهر

سخنهای پیداد گوید همی / بزرگی ز شمشیر جوید همی
بیامد بدین روی زمین خسرو / نه پیروزیش داد اندر دل

بگرد سپاهش همی کند گرد / همی شد سپهبد که آگه کرد
جوان کرده بد نام یزدان نخواند / به پیش سپهبد لشکر براند

بکندی برای بر و بالای / برش شب بپیمای کنج پنهان
همی رفت با پهلوان خوشنواز / چنین تا برکنده آمد فراز

چو آمد ز خاقان چنین آواز / همیگفت با پهلوانان راز
گز ایشان بمرد دلیر همه / چه شاه و چه گردن کشان نیز

فرستاده سرکشی پیروز شاه / بیاورد چون باد لشکر براه
برآمد ز مرد و سپه ... کوس / هوا شد ز گرد سپاه آبنوس

جهان تیره بر سواران بیارامید / کز آن روی آب روان آمد همی
چو باد و وزان شاه برشتاد / همی تاخت تا ترک و هم کلاه

چو نزدیک آن کنده آمد فراز / سپهدار ترکان برگشت باز
فنا از یک چند و نبود پشت / پس پشت او کنده آمد درشت

بر آن کنده بر پیروز شاه / همی تاخت با خوار دید سپاه
بگنده در افتاد با چند مرد / بزرگان گردان ز روز نبرد

چو سرفراز ارش و فرخ قباد / بزرگان شاهان فرخ نژاد
جوان و چکاجوی پیروز نام / کسی کو ز کنده نیامد زمان

چو دید آنکه ایشان شاه بود با خوشنواز / یکی بر لب کنده آمد فراز
بر آورد از انجا که سر گزیت / همه خاک بر سرت ایشان درست

شکسته بر و پشت پیروز شاه / سرافراز ان تاج و کلاه
ز شاهان بجز زنده کس تر قبا / شد آن لشکر و پادشاهی بباد

همی بود با کام دل خوشنواز / که گیتی ازان رزم شد سرفراز
تبار یلان و آن سپاه و ... / بکس ... دیده و دیده

از ایرانیان چند برده اسیر / بدانگه که بر خاک تیره بریم
مباد ار که باشد جهاندار تیز / ولی رفت با خاک تیره درست

چنین آمد این جنگ پایدار / چه بازی است جهان باشهریار
بهنگام آنکه خود پرورد / اگر پیش است اریست و بخرد

نماند برین خاک جاوید کس / ترا توشه از ... بس
چو بگذشت برکنده بر خوشنواز / سپاهش شد اندر آبستان نیاز

تا چون سپهبد پای قباد / بتخت سر او شش گرد نیاد
چو آگاهی آمد به ایران ز راه / خروشی برآمد ز ایران ...

همه موی شاه از سر بکند / از آن ما در آن آزاده مرد
چو آمد جهان آن سخن گوش / فرود آمد از تخت زرین بلاش

همه کس ز سوی جهان چیده کلاه / همه سخت ... تخت خاک شد
سپاهی و شهری از ایران زمین / ز زن مرد و کودک همه ...

چو بنشست با سوک شاهی بلاش / همه شاه کوی همه شاه جو
که تا چون گزیدند از ایران مهین / کدام از دو فرزند او شهریار

پادشاهی بلاش بن پیروز چهار سال بود

سپاه آمد و موبد موبدان / بیامد بزرگی پرورش خرد
بزرگان چو پیداز دل بخردان / ...

روان گفتند و او از پند / سخنها که بود از ره بد
بر آن تخت شاهنشهی شاه / بر و زر و گوهر بر افشاندند

چو بنشست برگاه گفت ای مهان / بهوشیار رای دل بخردان
شمار از آنکه بر و ... / چو بر وی شد و زر ...

ز گیتی هر آنکس که نیکی کند / بگیرد ... آن ...
هر آنکس که زین لشکر وی برد / بنالید بر ... نیک ...

دل مرد پیدا و آشکار کنم / همه ... ساخت ... بن گنج
هر آنکس که بد باشد و بدسگال / که خواهم پس شاه ...

بپیچم ز بند هش تو اگر کنید / چو پند ... از خویش ...
بیابند ... گستاخ با داد و ... / چو ... کسی ...

گر او گناه ز سر درست که باد بد / تو بی ...
ز گیتی تو خوش نو ... / ...

اگر خشم گیرد ز تو پوزش کنیم / همی خواهم پیدا او آواز
هر آنکه که گویی که او ... شم / ... دانش ...

جهان آن که از او ... / ... تیغ ...
اگر کار ... / سخن گفتن ...

ز شاهان ... / کسی ...
بر ... آن آفرین ... / ...

بر نیکمرد خشنود ... / ...
بدانگه که پیروز ... / یکی پهلوان ...

که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان ...
بدان کار ... / ... پیروز ...

ز شهر کاری ... / همه جامه ...
... گفت ... / ...

همی گفت ... شهریار / بلاش جوان ...
... / ... گشت

سپاه را گفت ... / ...
... تیغ ... / ...

در دولت آن ... / دل مردم ...
... / فرود شد ...

کی نامور موبد پیر دانا بود [illegible]
دو ده ده پر از خون و خساره زرد

بنام درون [illegible] | بجست [illegible] و کیتباد | وزان پس فرستاده [illegible] | گر شاه تا آواز مرگ [illegible]
کزین [illegible] | شکیبایی و نام [illegible] | ز آواز [illegible] او گرد [illegible] | کی او خوانش [illegible] ستم
کنون [illegible] | بسیجم [illegible] | که از کینه [illegible] | بنالد همی [illegible]
فرستاده [illegible] | وزان [illegible] کیان [illegible] | [illegible] لشکر [illegible] | [illegible]
یکی مرد [illegible] | که [illegible] | [illegible] پیش [illegible] | شود [illegible] تو [illegible]
[illegible] | به پیش [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] شهنشاه [illegible] | [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] | کزین کینه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | پدر پیش بهرام [illegible] | [illegible] | نمانم [illegible]
[illegible] | [illegible] | همه باز [illegible] شمشیر کین | [illegible]
نمانم جهان [illegible] | [illegible] | [illegible] بهرام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
نماند [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | هم اندیشه روزگار کهن | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
نیاید پسند جهان آفرین | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

۲۱۶

[illegible] | سخنهای [illegible] | [illegible] | سوی [illegible] ایران [illegible]
اگر [illegible] | جهان از [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهانجوی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | سپه [illegible] | سپهبد [illegible] | [illegible]
[illegible] لشکرش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | طلایه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | خداوند بهرام [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | جهانجوی [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دگر گنبد چیستی جنگ آوری / بخشم و ولا و زهنگ آوری
تنها رنج را او آمد به روم و رست / جهان را بداد و بشد خیره سر

بگرد از خورشید بر ژی ما / که برتر ز خشک [illegible]
نداد و زکس [illegible] / چو گرگ و ز [illegible]

نه شکار گردش [illegible] / هش و تو ناشاب سرآب جوی
ز اوج بلندی بگوید بپرس / و افزون و رخشنده او [illegible]

شهنشاه با داد و بار آگهی / جهان را همه داشت زیر پی
و گر [illegible] چو باز آگهی / از ایرانیان بی نیاز آگهی

اگر بهتر و پیل آمد بیش پس / بنبرد آشتی ز رزم گر [illegible]
سپاهی که با خود و خفتان کنگ / به پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر گشته بودی اگر خیره خوار / بزند آن که پس و ز گر شهریار
چنین تا سپاه بدان شارستان / که سو را به نام آن کارستان

برآورد و دید پس ورز [illegible] / برآرم و و ساز و جنگ و نوا
رخ [illegible] / کشیده و سر بارو اندر [illegible]

بگرد و حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جا ست [illegible]
بر و ساخت از جا [illegible] / سپاهی اندرون [illegible]

برآمد ز هر سو [illegible] / ندیدند جای گذار و گریز
جو خورشید تابان [illegible] / شتابان [illegible]

ز جوش سواران [illegible] / همی دود آتش برآمد [illegible]
همه حصن بی تن [illegible] / تن بی سپه اندر [illegible]

چو زنهار [illegible] / برآمد چو ز تیره زمان
از ایشان هر آنکس که [illegible] / بر رنج و بر دوی [illegible]

بپس شد بر [illegible] / خروش آمد [illegible]
[illegible] / ز بر گنج و دینار [illegible]

وز آنجایگه لشکر اندر کشید / برو بر زدی [illegible]

که در بنا و گنج [illegible] / برون آمد [illegible]
کسی آن [illegible] / کسان [illegible]

کز آرایش بوم و بر [illegible] / بروز بد پیشه [illegible]
بدان وزر [illegible] شاه / هنوز اندرون [illegible]

ابو سوار تیر باران [illegible] / هوا چون تگرگ بهاران [illegible]
یکی مور [illegible] نماند / بران بوم و بر [illegible]

همان گنج [illegible] / سپه را بدان [illegible]
برآورد از آن شارستان [illegible] / همه برگرفتند [illegible]

خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا [illegible]
به پیش [illegible] / نو [illegible]

کز هست و گنج و [illegible] / بدان رزم اندرون [illegible]
سحابی [illegible] / به پیش [illegible]

برو بوم شان [illegible] / [illegible] سپاه [illegible]
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / از آن [illegible]

کس آمد به قیصر بگفت [illegible] / بدان [illegible]
جو بشنید کامد سپاه گران / [illegible] پوشش [illegible]

برفتند دانندگان انجمن / جوان جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوذرجمهر جوان / بشد با بزرگان نوشیروان

[illegible] / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوذرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر

از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از او از قضا و قدر
کز انجام و فرجام و آغاز سخن / [illegible]

چنین داد پاسخ که جوینده مرد / دوان شب و روز با کار کرد
بود راه روزی بر او تار و تنگ / بجا اندر آب آن [illegible]

یکی [illegible] بخت / همی کاهل [illegible]
چنین است کار قضا و قدر / [illegible]

جهاندار و دانا و پروردگار / چنین آمد از [illegible] روزگار
دگر گفت از آنکس [illegible] / که است [illegible]

چنین گفت کاکنون [illegible] / [illegible]
دگر گفت کز ما [illegible] / [illegible]

[illegible] / خرامد به هنگام [illegible]
دگر گفت کند [illegible] / [illegible] هنگام [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / گرامی [illegible]

بپرسید دیگر که [illegible] / چه سازی که گیتی [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]

بدو داد پاسخ که کند راستی / [illegible] کاستی
بخشش [illegible] / بباشد [illegible]

بپرسید دیگر که [illegible] انجمن / [illegible]
چنین گفت کانکس [illegible] / [illegible]

دگر گفت [illegible] / چه [illegible]
دگر گفت [illegible] / که است [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / بخشش کند [illegible]

دگر [illegible] / [illegible]
دگر گفت [illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ که بخشنده [illegible] / که او نیکوی [illegible]
ببالد [illegible] / ببالین [illegible]

دگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چه سازیم [illegible] / از آغاز [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر گفت [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو خواهی که رنج [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]

چنین گفت کز گوهر [illegible] — فزونی [illegible]
که کامست خوشتر [illegible] — از این [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین گفت کان کو بود بردبار — [illegible]
دگر آنکه [illegible] خشم — [illegible]
چنین گفت کان کس که [illegible] — [illegible]
دگر [illegible] نیاید — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بپرسید دیگر [illegible] — [illegible]
[illegible] فسون و دروغ — [illegible]
دگر گفت کان کو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو فرمان [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible]
بپرسید دیگر [illegible] — [illegible]
نخست آنکه [illegible] — [illegible]

دگر گفت کای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بپرسید دیگر [illegible] — [illegible]
چنین گفت کان کو [illegible] — [illegible]
دگر گفت [illegible] — [illegible]
دگر گفت [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible]
بپرسید دیگر [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible]
دگر گفت [illegible] — [illegible]

[illegible]

٤١٨

دگر گفت کای [illegible] — [illegible]
دگر گفت [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible]
دگر گفت [illegible] — [illegible]
بپرسید [illegible] — [illegible]
[illegible]

دگرگونه

ز داد و گر گفتم نخفت را
یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه
گشاید در گنج بر پارسا
نه زو مرد دهقان نه مرد گدا
دگر چیز دانی که ناسپاس
نباشد خردمند و یزدان‌شناس
جهاندار کو با کسی از خویش
بگوید بدان فر و آواز خویش
به پنجم گنهکار ناسودمند
ز رنج کسی [illegible]
ششم آنکه ایمن نباشد سوار
[illegible]
به هفتم که پستی بیاید دروغ
به بیش و کم اندر بجوید فروغ
جهان را [illegible]
که از [illegible] گیرد و گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شنیدند [illegible] فراوان کسی
که راحت بجست از انجمن
چو [illegible] آید بمهر
بگفتار بگشای بند از کمر
[illegible]
زبان برگشاد [illegible]
چو با مرد دانا به بند نشست
ز بر دست کرد و تن زیر دست
بدانش بود جان و دل را فروغ
که دانش نگردد بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید دهن
بگو تا بگوید تو بشنو سخن
به گفتار دانا تو دانا شوی
بگویی از آن کس که تو بشنوی
ز دانش ابی‌نیازی مجوی
وگر چند از او سختی آید بروی
چو با دل هزار ابود راستی
به رنجید و ز سر سود در کاستی
همیشه دل شاه نوشین‌روان
مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیزمغز
که اندر جهان چیست [illegible]
که جاوید ما روشنایی دهد
ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بیابد ز سر و جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بهره‌ای
خرد خلعت روشنست از خدای
چنین داد پاسخ که دانش به است
چو دانا بود بر جهان بر مه است
بدو گفت اگر راه دانش نجست
بدین آب سر کی روان را بشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد
[illegible]
گرامی شود بر دل پادشا
بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش [illegible]
روانش بود با [illegible] آفرین
چنین داد پاسخ که [illegible]
نهد بر سرش [illegible]
دگر گفت کز [illegible]
که [illegible] بکار و بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی [illegible]
وگر [illegible] بی [illegible] سرم
چنین داد پاسخ که هر کو [illegible]
[illegible]
کسی اندر و گفتار پیوست
بود بر دل انجمن [illegible] دوست
همه کار [illegible]
او را دشمن و دوست یکسان بود
دگر گفت سر [illegible]
اگر دو بزرگست اگر انجمن
چنین داد پاسخ که [illegible]
[illegible]
اگر نرم گوید زبان کسی
درشتی نباید بگوشش بسی
بدان کز زبانست مرد [illegible]
چو بیچاره خواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست
[illegible] نشاید نشست
دگر گر بدی ناگهان آمده
گریزد چو از مرغ دام [illegible]
سه دیگر که بر بد توانا بود
[illegible]

نیاید بکاری که نا کردنیست
[illegible]
نماند که نیکی ازو بگذرد
[illegible]
ز دشمن [illegible]
برو دست [illegible]
ز شادی که فرجام [illegible]
خردمند را آن زمان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن
بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست
مرو را که کاهل بود گنج نیست
ازین پار گفتار چون بازگشت
دل مردم خیره بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان
همیشه جهاندار و روشن روان
برو خواندند آفرین مهتران
[illegible]
شنودند [illegible] شاه جهاندار [illegible]
برفتند [illegible] هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
بپرداخت یکروز بیکار گاه
بفرمود تا موبدان و ردان
بایوان شاه آمدند بخردان
بپرسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن گوی [illegible] موبدان
به پرسش گرفت آنچه آمد بکار
چو بوذرجمهر آن سخن‌ها شنفت
[illegible]
یکی آفرین کرد بوذرجمهر
که ای شاه [illegible]
شبانی که اندر جهان [illegible]
کسی چون تو [illegible] کلاه
بداد و به دانش تو [illegible] و تخت
بفر و بجود و برای و بخت
چو [illegible] کاری کند شهریار
چه نیکوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
خرد را [illegible]
بدانکه که خشم آورد [illegible]
نباید که اندیشه شهریار
بود ناپسندیده و هوشیار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
بپاداش نیکی بجوید بهشت
[illegible]
همیشه جهاندار [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
نباید که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید که [illegible] کسی [illegible]
گرامی [illegible]
کسی کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گشاده بر و بوم و در گنج خویش / بباید که رنج آورد از خویش
هر آنکه که باید به پیدا و پست / دل شاه را بچه باید بجست
چو بگذشت سی سال و گرد دراز / بپوید ز رنج و ز ویران فراز
وگر دشمنی آید اندر بیش / همی بشنود ز پستان کش بجست
که ویران بماند به بیشه و نو / وز آن رنج شاهی بیاید ز نو
بدو باشد جهانجوی افروز / نباید که از دو تیغ بگذرد
ز روی پستور بد گوهر بجست / بشاهی به سیم شاهی بدر
بیایش شنیدن ز آن انجمن / چو بد گوهر آید و ونش ایمن
همه راستی باید آراستن / گر شتی ازو پیش آراستن
ز شاه جهاندار چون راستی / ز بی پیک و دیو آورد کاستی
جوانی که شاه بشنود یار / زر و کنده بر دلش بار
که تا افسر و تاج شهریار / شود تاج شاهی پر از یادگار
بیاید بر و تاج شاهی و تخت / بداندیش نو سید کرد و درخت
چو گردد و این جهان پایدار / ورا نام نیکو بود یادگار
بیابد و تا روز ماند جوان / ز هر آفت جان شیر جوان
ز گفتار او انجمن گیر بست / همه دانی انسان کان بر گذشت
چو نوشیروان آن سخن‌ها شنود / ز بر پیش چنگ اندر فزود
وز آن پس بیامد پیدا و پر / بدانش جوان پند بر شاه گیر
یکی انجمن دل پر از خشم بود / بفرمود تا از ایوان بنو
بدین خرم کان دست کینه‌دوز / بشیمه چو بر فرخت گیتی فروز
پس آنگه سخن آن جا دراز بود / بیارای گیتی و پیامی بود
شهنشاه بر دست آن بود بان / خرد مند بیدار همه خردان
سر موبدان و ران را شهر / دو شاه پور و جوانی کرد بهر
سپاه پشت تا ساسان جهاندار / خرد مند و بیدار کوینده کار
سزاینده و ان بوزرجمهر بود / بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان
گرانمایه یزدان ز شیر نو / همان تخت شاهی کی آید نو
چو بشنید از او موبد موبدان / زبان برگشاد از بیان روان
چنین داد پاسخ که از پادشاه / ور افشان شود فره و دستگاه
گر باور نه کشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
وگر گوش نشنید زبان از خرد / بجوید که تا کی گیتی بگذرد
سه دیگر که با داد و بخشش بود / ز تاج و نشان ماند پایدار آسان
چهارم که از کوه سر بر گذشت / بداند که شو نام پرداخته است
به پنجم جهاندار نیک سخن / که نامش کند در گیتی کهن
ششم پر پرستنده بخت خویش / جهان مهرباندار که بخت نیکو
به هفتم جز این گنج کو داد بر / یا تاتش کشتن بر او تا بود
گر و دشش پیش آن آراستن / بیابد بداندیش کان بهر آراستن
بیاورد از رهنمان بر خرد و کنیز / چنان رنج پنهان لیلی جست رسی
ولیک شاه کسی که بد راز نهم / هنر نام و فر جام با بشکرد
منش پست و کم دانش اندر نیست / نهم کم ده و دانش کی جست
چنین گفت پس چون گرد دو بهر / گرامی شاه و دانا و دانش پذیر
به ده رشت ستایش شاه نو بخن / باند کی سخن دل بر آن خست
ماه تاج کی بکبار شهریار / بد اندیشی پست آن کاروگار
دل شاه گیتی چو با آن بشت / روان را دیو انبار گشت
وگر کارزاری که بیکار کام / بتر سند رنجان بتر گند کیر
چو بر مرد دو ریش کید آواری / ز مهتر نه زی پسنده و نکو جوی
چو کاهل بود مرد و نابکار / ازو سیر گردد دل روزگار
چو بوزرجمهر این سخن‌های نغز / شنیده بد دانش و پالیست مغز
جهان را کمی سرکشی او روند / به دانش بود ارز هر مرد
کسی آنکه او دادور بود و درغ / کمترو در مرد دانا فروغ
اگر دانشی هست گوهر اوست / خرد گر بد تندی بیدار بود
چو دو ریش مرد کی باشد پیچ / ازو چیر و بید ان تیز و رنجیر
اگر او خوش بود جهان / بیا بی کند بد سرت بر بند
همان کی خرد و گوهر بامیز / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
چو آتش کی او گر بتابد جوهر / مرور انیستان و پروردش
خدای و گیتی پناه تو باد / ز مهر او این نیکوان او تو باد
اگر او گر تا بد این شهریار / ارو نو و ندی و جهان او کار
ورا باز بخرد مند گیتی زخرد / ورا پند از و گر این نیک نیست
تو آنگه که باشد بکش گیر درست / چو کوشی کند بسی پیرا خورت
بماند زبان شد در سر آب جوان / چنین گفت کای شاه خورشید چهر
که گوهر بپیدا و نیکی ربا / به پیش جو باشد بگم بسالگی
بر شکی که باشد بتن و نیدو / همان خله است آرام او
بهشتم خرد هست بکارد خشم / دل مردم از چه ببارد
دل شاه نوشیروان فروز / بکام تو کردند گیتی بر
چنان چون که نوشیروان گام / سر کرد بزم
کند دل ز دانی خویش تیز / ز گفت ره و کرد از کار نیز
بکم و ز زمین بستر او / بس از مرگ کانش ز آتش و
مباد هشن را از ناز رنج / بکام تو باد و درخشان سپهر
کم بند ز تیز دانش شود / سپاهی او سر به چد زر رنج
زر بسیار و چون تو بار زد کزو / ز دریا و رنج آید شتر
بنجر چهار ان بر کار دو خشم / بیار و دو گنا و رو بشکوی
سراسر جهان پیش او بنده / ز پیمان پیش و در دار گرو
که او خاک شد نام و دانش بماند / بهشتم نشست از بر تخت و کلاه
بدین خرم کشید گذشت شاه / یکی بست موبد که بوش و ز ر
بپرسش بی کر ید گرد و سپهر / همی گرد بر گرد او موبدان
سخن گوی بوزرجمهر و زوال / بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که گوهر جهان داد آمد نهفت / شهنهات پیرا بود سود
ورز و مرد نیک آز کس ببرد / کسی دوان گنج گوهر گسست
بشینید ... دوستر اند / بپرسید موبد ز بوزرجمهر
گرامی ستوده زر کرد آن سپهر / جهانی درو پیش کند آزاد
چو کمتر خوری روز بهتر آمد / چنین داد پاسخ که کمتر خوری
تن آسا شوی هم روان پروری / تو کردی او پیشی جو بشکی کنی
همی بر ستم آو رود پیشکی کنی / بپرسید بس دیگر از دو دهر
گرامی مرد دانشمند باد بیب

دو آهو که ایست با هم براز — که وارند و پیشانی […] باز — چنین داد پاسخ که […] جفت — دل از رنج جستن بیاید نهفت

[…] نهانی کسی در جهان — تن و جان بسا و اندازه […]

گفتار اندر پند گفتن بوزرجمهر حکیم

اگر مهتری بر تو […] آید — چو بهتر بود روشن […] آورد

سه دیگر سخن چون […] — مدارا […] کینه […] — چو گوینده مردم […] — سخن گفتن […]

هر آنکو سخن […] بشنود — براند گفت […] کرد — چنین دارد […] خشم — گر او باز ماند […] چشم

بپرسید […] موبدان — که ای برتر از دانش […] — کسی نیست بی آز در جهان — اگر آشکارا بود گر نهان

همان آز […] راه — که پیدا بود مرد […] — که ایمن […] — که راهست […]

چنین داد پاسخ که […] — گذشتن […] — که گیتی […] — که راه و […]

خرد باشد […] سخن […] — کرا […] پرستی […] — خرد […] — […]

خوشنود را اگر خرد […] است — به گیتی کسی […] است — چو […] — خرد و جان […]

چو […] دانش […] — سزاوار باشد […] — روان […] — که به […]

بد و نیکروی […] — رسید […] — دگر […] — فراز […]

بخورد و بپوشش […] — بدین […] — گر آید […] — […]

هم از […] — ز […] — همان […] — که با […]

تو […] — چو […] — چو گوی […] — […]

سخن […] گنج — که […] — زبان […] — هنر […]

چو […] — […] — چو […] — […]

چو […] آورد […] — نباید که […] — چو […] — […]

تو […] — […] — […] — […]

گرا […] — […] — […] — […]

[…] — اگر […] — […] — […]

زمی نیز […] — که گرزوان پرستی پسندیده — کرست […] — جهان […]

بسی […] جهان آفرین […] — بزرگی […] — پرستش […] — بروز و شب […]

چو […] — پرستش […] — […] فرمان یزدان […] — تو […]

به نیکی […] — کرا […] — […] — به نیکی […]

ستوده […] — چو […] — […] — گران […]

چو […] — […] دانش […] — […] — […]

چو […] — چو […] دانش […] — […] — […]

تن […] — […] — […] — […]

[…] — خرد […] — […] — […]

[…] — […] دانش […] — زبان […] — […]

[…] — چنین گفت کسری […] — […] — […]

[…] — […]

[…] کسری […] — […]

[…] — چو شاپور […] — جهان […] — […]

[…] — […] — که […] — […]

[…] — چنین گفت […] — […] — […]

[…] — […] — […] — […]

[…] — […] — روانش […] — […]

[…] — […] — […] — […]

[…] — […] — […] — […]

[…] — […] — […] — […]

به آواز دولتش بر پای به گوش | که داری همیشه خرد را گوش | ز اندیشه گر سر بپیچی ز روی | تبه بد همه کار از و بخت روی

چو نزدیک شد روشن و پرمنش | وگر دور گردی مکن سرزنش | پرستنده گر باید از شاه رنج | بفرماید پیش تا رو سوی گنج

نباید که کس بد کند کار کرد | همان بسته گردد ز گفتار مرد | اگر کشته شد بنده در راه پیکار | بفرمود با نام جاندار شاه

گرانمایه کس باید او را به دست | چنان خواست باید که او را بخواست | گرامی تر آن کس بود نزد شاه | که چون کشتن پسنده ورا در کار

ز بهر کسی او به پیکار و رنج | نیابد یکی چیز تا بره سوی گنج | ز بیداد رنج و دگر بایدت پیک | کند آفرین مرد فرزانه اش شاه

و دیگر که اندر دلش رای شاه | بدارد نکو بد بجوید به راه | بفرمان شاه آنک پستی کند | همی از تن خویش پستی کند

نکو همه به باشد که آن در بخت | که تیز گشت باد و بر رنج و بخت | که سیم از پیش او بدگوی | که گفت به بود ز دو آزاد روی

ز آنکه کس بسیار گوید دروغ | بخرد نگیرد شاهان کم بود فروغ | سخن کان از اندر خورد او و | بگوید که بر پای شاه شهر

وگر پرسد سخن به دانا بگو | به بسیار گفتن تبه گردد روی | فزونتر از دانشش از جهان | که بشنید گوشش از گفتار و نهان

کسی که شاه و جهان خوار کرد | بماند روانش همیشه به درد | که اندر جهان از جهت آن | که با اوی شاه چنین داند

چو بخواند ز دست شاه خود کمی | وگر چه پرستنده باشی مکن | اگر گرچه کردی به پیش دراز | جهانی از آن کس بست از تو نیاز

وگر با تو گردد به چیز تو قوم | چو در شکر گلی ز فرمان سخن | اگر گر برش دیگر گمان | پرستنده باشد چو تو بی گمان

وگر آگهی جست از آن گنجها | بدست دلت از بد پیرو روشن | وگر هیچ تاب اندر آرد به دل | بد دوری شمار دل بگسل

بفرماید پسنده نهان ترا | دل که نوع تیره کان | از آن پس نیابی ز نیکوی | همان که مکر گفتار روشن بدی

دل دوستار جمله دیگر | پرستنده ماه کشتی هنر | سخن بشکر و داد و دانش خرد | بفر و کردار پادشا پسر

اگر پادشا کوه آتش بود | پرستنده و زر پرستش بجو | که آتش که با خشم سوزان بود | چو بوم هوشمند و باشد فرزانگی

از او بگریزان شیر شد دست به بر | بدیگر زمانت گزاینده بر | که بردار دریا بود کاش | بفرمان او تا بدان بر رنج

ز دریا یکی ریگ از دمان | وگر دور آرد میان صدف | جهان نهد باد او بر شیر | همیشه به فرمانش کردار

نگر تا که کس بی گنه باز او | ولیکن گشت شاه از آن میدان | چو گفتی | بر این گونه بد بخشش شهریار

چو تاره گفتی باره بر هم | چو بیجا بود بوی گلشن هم | چو گنجور با شاه کردی شمار | ورا بهره بودی درم صد هزار

شهنشاه از و زمانه بر کفت | اگر گفت او بادرم بد بخفت | بیاورد گنجور خورشید چهر | درم بدره ها پیش او بر سپهر

چنین است سالی که گفتم ترا | | | ز دانا آوردم و پیمبر ترا

بدین داستان بر سخن ساختم | | | بد و نیک و بیشتر پرداختم

بیاسا از آموختن یک زمان | ز دانش مکن دل را زمان | چو گویی که دانم خرد جستم | همه هر چه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار | که بنشاندت پیش آموزگار | ز دهقان که گوید نشستن بگاه | که برخواندند از گذشته بتسان

چنین گفت موبد که با بخت عاج | چو کسری کسی نیز شاه و تاج | به رزم و به بزم و به آرام و داد | چو کسری نبد روز شاهان به یاد

ز دانند کان دانش آموختی | دل خود بدانش برافروختی | همه روزگار با موبدان بود | دل و جان دانش بپاراستی

بر روشن دانشی بیش آن | تو ز آموختن هیچ سستی مکن | اگر من چو گویی که دانا شدم | بهر دانشی بر توانا شدم

جوانی نو آیین شاهی دگر | ز گفتار گوینده دهقان پیر | بیدهم از رزم کار | ز نوشیروان و گر داستان

که او را یکی | | | که بیدار دل بود و پیروز بود

دل پر خرد را | زگیتی بجز نام نیکی نجست | که بهبود با نام آن گشت | روان و دل من که گفتار نغز

دو فرزند چو جز نام بها | همیشه پرستش او شهریار | شهنشاه چون | وگر پرسش موبدان خواستی

بخوردی جز از دست بهبود چیز | همه ایمن جای زان دو فرزند | خورش خانه در خوان او | تن خویش همان او اوراستی

دو فرزند آن که دل رسا | خورش آوریدند زی شاه | ز بهبود داییم بر کاخ | همیشه بجست زبهر

یکی نام در بان بخدام | کرا او را بدی بر در شاه کام | کهن بود و او حاجب شاه بود | فرزند به بو

ز بهبود سر و فرزندان | همه ساله بودی پر از چین | همی بشتی تا در پادشا | کمند تیز در کار آن

بجنبد کنش را همی راه | که گشتی به آزار جای | خردمند از | که او را بر شاه بد خواه

بگفتا شوخ | هیچ بهبود زادی | جهان بدکه کید جهو | ز زرو از بهر

شتاد فره و | بر آن تخت جانی او | جو حاجت شاه | پرستنده خسروی کاخ

به افسون سخن گفت زن نهان | ز دو رکاب زر شهریار جهان | ز نیرنگ جادو | ز کردار بخروی

چو نوشیروان | نگه کرد | برو زار | بنخچیرش جان

یکی جادویی ساختن | زمانه ز بهبود پرداختن | کرا او ابد بکاری رسید | که پای زمانه بخواهد کشید

بگیتی نبد او کسی را کسی / تو گویی که نوشیروان است و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورش شاه نابردی و جام آرزو
شد اندر نوازش جهان پرورش / که مردم بود سود فلک آفرینش
چنین تا دو پور جوان بود / گزیدی دو پور جوان از خرد
چو بر سیم که در جهاندار شاه / خورش شاه بر تیغ جان آورد
پذیرفته شد خوردنی با بوی / گرانمایه هیچ شیرازه روی
همان ایکی مرد پیش سر زرد و / ز مهبود پیشی بود زنده بود
بمهمانی آزرمی بدارد خورش / کجا بود شیرازان پرورش
اگر آن خسروی کمان رو سنگ / بپرید هم اندر زمان پیکر
که گر روز زروان نگهبان رای / ولیکن تا زه ترشد بدید او
ز رفتی بدرگاه او بی جوی / خورد و شادی نابینی او
چنین تا بر آمد برین چند گاه / بیاموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود بالای او / خرامان شدندی بر شاه و
پس پرده نامور که بدی / ز نیکو بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو پر خورش / پرستار زربفت پوشیده
بزرست دو فرزند آن ارجمند / بپوشیدی بزر و نیک شاه
نهادی ز آن پس بدو خوان / خورش شاه را شهد و پستر
جهان را که یک از سر و جوان / بپردند خوان و خورش شیر
بسر بر نهاده یکی پیش گاه / که بودی خورش شیر و او استوار
نگفت شد زروان مهر جوی / بدان پیش گاه که چون خورد
یکی هم نیاتی زرین پوشش / که با شه چنین شاه را پرورش
خد رگست کاید همی بر خورش / یکی جام پر شیر با خویش
خورش از جوان دو گشاده / اگر که زروان دو را اندر
همیدون جهود اندرو نیک / سر آمد چو زنگ خورشید به
چنین گفت کان پس پسر بالای / که آمد خرت کرکه کشتی
بیرد همی خوان و شیر و او / سر هست و پیدا شد او جوان
پس اندر همه رفت او چه کرد / چنین تا برشاه رفت آن
چنین گفت کای خسرو داد گر / تو بی جاشنی دست چون نیک
گر روی فلک تخت بنشاندی / همان روشن از تخت میدان
خوشی کرد آمیخت با شیر زهر / بدان پیش ما در این شهر
چو بشنید از و شاه نوشیروان / اگر که روشن بیرون جوی
که خوالیگرش کم ز ایشان بود / همه مست و با در ایشان
جوانان پاکیزه و راستی / کشیدند از پشت هستی
چو همی جشنی چون شد زمان شدند / تو کسی بخشید سر و بر
نهفته شد بر جای مرد و جوان / بداده دل جان خوش نوشیروان
چو شاه جهان اندرو بنگرید / برآشفت شد چون گل شنبلید
بتوده و دگر جان مهبود خاک / بتاری و ز کس را ندید پاک
بر آن کاید بدان پرسش / ز مهبود با دانه خوالیگرش
بایوان مهبود بر کس بماند / ز پیوند او بر جهان پس بماند
تنارج و او آن همه خانه / ز آن کوه و گنج آراسته
رسید اندران کار زروان کام / که کسری بپرداخت از او تمام

برون یک روز شد جهود و آب / برانوش تنش بر بار چند
جهان هر کرکه بر گیتی پیدا / بنخجیر و ایکان همی کرد رای
گشت اندرین نیز چندی سپهر / ورشتی نهان کرد از شاه چهر
از اسپان که کسری ... / بتوده و ایسب نخچیرگاه
بسی گفت بد گفت زمان جهود / بر زن بر کسی دادی جهود
از آن زیر بسیان نیسر نخت / بمهبود بر جای خورش ...
زور بخت آب ... / بسی اندر ول یا مهبود گرد
چنین گفت کای ناجا جای / بر شو خاب ... جای
برون پست دار آن اتش / گشاد از رو نهش ... گیتی
زمانه نهاد خبر خداوند جای / ز آیین آسیکار آرشتی جهان
ورا بیچا که سوی نخچیر گاه / بیامد جهان از دل با ...
ز هر کس و بر سخن راستی / بگفتار ماه ول پیار استی
برانده و سپاه دهر ازو / بگفت ماه راوی که داوری
و پسران زروان ... / همه شد جهان و درگیان
سخن گفت چندی ز نیرنگ و / ز جادو و اهریمن پر گزند
بپرسید چنین گفت ... یار / گر اوار با نیرنگ بگیاید
سخن چند زروان نگو / ز نیرنگ و شادی جشن جهودی
بد و گفت زروان که ... / خرد را گفت او تو شد به
جادو سخن هر چه گوید است / ندارد و چو از مرد جادو پرست
اگر جادوی زندوان ... / همه دار گردد ... روز مهر
چو بشنید کسری ز زروان / بدو تازه شد روز کار
ز مهبود و مهر او پیدا / بر آوردن نیخت ای جگرکاه
بزروان پیک کرد و هش ... / سپهبد بر آورد کام و آن
روان شد ز اندیشه زروان / که زروان بد اندیشی مهبود
همیکنت کای مرد ناپاک / ندانم جز گرد و از آن
که مهبود بر دست گشت / جهان دو و دو ز روز گار شد
که گر دیگر آن تشکار نگند / دل او بیش از اندیشه
که آن دو پسر همی بر سخن / بر انده رو کار زروان گشت
همیرفت با دل پراز رو بیم / پرآهنگ و نیز دید کان نم
بغیر آن سپید آن ماه شهر / سر ... ورونه لب بیار
چو زروان چاه پر او سر / بچاره بر وحفت کرد کام
بجادو سخن گفت از او شهر / برد گفت هست این سخن
ز مهبود از آن پس سر شیاد / زرف زند او جاه اشد
بپاسخ سخن از زروان شنید / ز زروان کین کار دی
بد گفت کسری سخن گفتگوی / گمرهی جای هیچ کشی
که گر گشتی بیدار و دگر / دل نیک گرده از ایدر
ز رستخیز راست گر گفت / نهفته بروی آن ورد زر
که کیش آوردی سوی جهود / تن تیغ پیش آر کرد
چو بشنید از و شهریار بلند / بپرسید از و زود شاه بلند
که کار اگر چو دومن بوی / ز زروان دروغ ایچ پیمانی
جهود از جهاندار رضای جو / که چیدا گر ... نیرنگ
بگفت آنکه زروان بدو گفته بود / سخنها که اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنود و خیره بماند
همه موبد و موبدان را بخواند

وگر باره کرد آن چنان چون حصار
بپیش اندرون [illegible]

بفرمود پس تا دو دیوار بند
فرو هشته از [illegible]

بزد مرد [illegible] پیش [illegible]
نظاره بر او بر همی لشکرش

بیک سال از روم [illegible]
گشادند [illegible]

بیابان [illegible] سنگ [illegible] تیر
[illegible] سرمایه [illegible] شیر

جهان از بناها [illegible]
که بر [illegible]

همه گنج [illegible] زر [illegible]
همه [illegible]

[illegible] نقش [illegible]
شب تیره [illegible]

ز خویشان [illegible]
که [illegible] پاید [illegible]

یکی شهر [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]

یکی [illegible] زر [illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

[illegible] مردم [illegible]
[illegible]

از آغاز [illegible] جام
[illegible]

که [illegible] جام [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] شهریار
[illegible]

اگر [illegible] دولت [illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

زمان [illegible]
[illegible]

[illegible] پارسی [illegible]
[illegible]

جهاندار [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]

یکی شارستان کرد [illegible] روم
[illegible]

نهادش بروم اندرون [illegible]
[illegible] برآورده [illegible]

یکی کاخ کرد اندرون [illegible]
بر او اندر ایوان و گوهر نگار

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
[illegible]

ز ایران [illegible] کشور [illegible]
همه کاروانان [illegible]

اسیران [illegible]
[illegible]

[illegible] شهر [illegible]
[illegible]

از این [illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

چنین گفت پر مایه دهقان [illegible]

رزم خاقان و هیتال شاه

که از نامداران [illegible]
بر [illegible] گنج [illegible]

[illegible] چیحون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] جهان

[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] شهریار

[illegible]
[illegible] موبدان [illegible]

[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] راه [illegible] هیتال [illegible]
همه راه [illegible] تیغ و [illegible]

[illegible] خاقان [illegible] جهان
[illegible] لشکر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سغد اندرون [illegible]

شاهنشه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
کنون رزم خاقان و هیتال [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] هیتال

گزین خانقر نام سالارشان / برزم اندرون نام بردارشان
چو آگاه شد از کار خاقان چین / وزان بدسگالان ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن پیش پیران ایشان براند
چنین گفت کای لشکر نامور / که ما را بیامد ز خاقان سر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و در دل نجویند کین
مرا نیست زان هیچ سستی بدل / ز دوری ز ایران و توران و شهر
بباید کمی تا به خون آوریم / روان از تن پیلتن و ارتن
ز لشکر کمی شاه و دل برگزید / سرافراز و جنگی جهانجوی شیر
ابا رایج و آوان همه جنگجوی / هیونان بپیچان آرام اوی
ز پیشاه و دار سر برید تیغ / ز گردان جنگی سواری بت
چو آگاه شد نجاقان چین / دل گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز جیحون گذر شد پدید / همی چون بخشتن بمدار رنج تا
ز خویشان جاسب و افراسیاب / نه پیروزی گشتن آرام و خواب
بر هفته ای به سر گل گزید / همه سر پر از خشم و دل پر ز جنگ
سپهدار خاقان چنین شیر خو / همی پیش خاقان بر دار کو
ز جوشن سواران کلاه و زره / چو گل شد برنگ آب گل زرد رو
چو آگاه شد خانقت از انجمن / که خاقان چین پیش لشکر شکن
سپاهی بدست اندر آمد گروه / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
به رنج و به رشک آن سپه برزدم / سلیح سپه نیست گنج درم
زمین شد ز هیتال از گرد و خاک / ز سر بر سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان وز ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ / ابا لشکر و پیل و کوس بزرگ
سپاه انجمن گرد بر های قرغ / سیه گشت خورشید چون پر زاغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / ز جوشیدن تیغ و زرین درفش
بکار آید اندر زره کوپال بود / گر از لشکر شاه هیتال بود
شب تا که تیر اندر آمد چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
به تنگ اندر آمد چو سرو و سپاه / ز ترکی بپوشید بر باد راه
ز خورشید تیغ و ز تیغ سران / گرایید آن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان آورد / هوا گرد زرد جهان آورد
یکی در بخاست و گرد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی بیش انجمن / پراز آب نخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / ترا بایدان کردش چرخ و ماه
یکی هفته آن لشکر جنگجوی / بدو اندر آمد ز هر سو بروی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک چون خشت آغشته بود
ز بس نیزه و گرز و پولاد و تیغ / تو گفتی همی گرز بارد ز میغ
نهاده و بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی هیتلان گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد به هیتالیان / شکستگی بپیچید هیتالیان
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدل رستم از ایزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز پر خسته و کشته بود
همی ماندن این رزم گرد و جنگ / ندیدم سر کس چنین رزم و ننگ
همانا همه مرد هم بیدان سپاه / که شاه پسته گردن بدیشان کلاه

کشانی زمین و ز ترسای مرات / که او اندر آن بود و خیانش پیش
همه زیر پرستان ایشان / سپهدار ایشان تن مرز گنج
چو بشنید کیسر کهن اوغزین / بیاساییم با رنگ خاقان چین
بزرگان لشکر همه برگرفتند / همه پاسخش را بپاسخ بشد
گرفتند کیسر برو آفرین / گرامی ما پرورانش پیش بین
همه پر ز هیتال سر پر شد / دو رهیند این ز راز شهند
ز ایشان سپه و ز دیده اندر خور / هم از شاه گردان سکو سر
از ایشان اگر نیستی کین بود / فرا از خون این شاه آزاد مرد
بکشتند مرز در یاکچال / جهان شهریاری جهانجوی بال
سپاه و اگر باشند گر سور / که هر که بخیز ز دم سپاه
چنین است اندر او کر / همه بکشتن بداید سر
دو گرگ که سر دو شهال گرفت / اگر زو تبر بتر باشد نگفت
ز هیتال از لشکر خانقر / کمی او و تمارش مجو ز
ز خویشان جاسب و افراسیاب / ز خاقان کی گفت این وای ای
بر روشن ازار کاریشان بساز / تویی در جهان شاه و گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو دانا تری از بزرگ انجمن / نباید که زان روز آید
ز راز سپه اند جهان نیکبخت / که با فره زنگی با رای و بخت
و گر شاه سوی خراسان شود / از این پادشاهی هراسان شود
همانا که چون شیر با رزم / زمانی زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
تو تا بر نهادی بشاهی کلاه / ز بیگانه لشکر ندیدی براه
بکس بی بر خاک ایران نماند / از این پادشاهی کسی کرد یاد
اگر شاه گوهای گیتی نهنگ / از آرام گردد و بدیر بجنگ
چو بیشند از ایرانیان سر بماند / ز صلح و ز پیکار و از کارزار
کسی را نبد گرد و رزم آوری / به رزم و بجاز اندر و گر خوی
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل قیصر آن چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / گروه و ارم اندر دل او جهان
کر ایران آسایش و خواب و خورد / فرامش کند بر گروه ان نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد بدینسان سر از بزمگاه
ز آسایش و مرکه رنج آورد / که رنج تنش بار گنج آورد
به نیروی یزدان سپه را براه / بپیچم یکی پر سوی شاه راه
بمرز خراسان کشم لشکری / چنان رزم سپاهی سر کشوری
هم اینک همه داران کردان گرست / بجنبد یکی کوس از بر پیلست
به هیتال گم نزد خاقان چین / که بر بوم ایران نشاند آفرین
جهان زیر دادان که پیروزی گیتم / بداد و دهش لشکری نو کنم
همه نامداران فرو سرو ماه / بسوزش بر و آفرین خواندند
گرامی شاه و پیروز بادت نوازد / زمانه بفرمان تو باد شاه
همه مرز و اران را سایه ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
همانا که گر فرمان بود بکار / ز تیر سپه ندز زمانه کالای شمار
ز آنکس بنشست با رای زن / زمانی نشد اندر سخن انجمن
همی بود از این گونه تا ماه نو / بر آن نشست از بر گاه نو

تو گفتی که جایی نیابوست زرد
نهادند بر جا در لاجورد
بدیدند چهرهٔ شاه را
خروشی برآمد ز درگاه شاه

چو برزد سر از کوه روشن چراغ
زمین شد بکردار زرین جناغ
خروش آمد و نالهٔ کاو دم
ببستند بر پیل رویینه خم

دمادم بلشکرگه آمد سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد نیز گرد دلیر
همان نای رویین بدوار شیر

نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

که شد شاه با لشکر از بهر رزم
شما کهتری را بسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین
بیاراستش با سر و آفرین

یکی لشکری اندر آمد ز بند
که روی زمین جنبد از ترکتاز
زمین کوه تا کوه لشکر بپای
درفش جهاندار در قلب گاه

یکی لشکری سوی گرگان کشید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
برآسود جنبد ز هر بیکار
همیگشت در کوه و دشت و غار

بسغد اندرون بد که خاقان شاه
بگرگان همی بود با سپاه
ز خویشان بدان جایگاه آفتاب
شد از شنیدنش بکردار آب

همی گفت خاقان سپاه آورم
زمین بستاند نگاه آورم
از آن بد سپه سوی ایران کشیم
سراسر همه زرد دلیران کشیم

همه خاک ایران بچین آورم
بزرم آسمان بر زمین آورم
نمانم که کس تاج دارد و تخت
ز آیین شاهی و اورنگ و تخت

همی رزم جست و بگوید بگوی
جهانجوی با لشکر آمد بروی
چنین تا بیامد بشاه آگهی
که کسری بجنبید از فرهی

وزان بخت و فیروزی آن نگاه
ز دریا به پیرون کشید آن سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد
برزم اندرون رای کوتاه شد

پراندیشه بنشست با رای زن
بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدیشان بگفت
که این آگهی خوار نتوان نهفت

شنیدم که کسری بگرگان رسید
همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همه [illegible] آگهی
روان و دل از رای او را تهی

چنین چون بجنگ سپه ساخت
جهان زیر پر کلاه ساخت
مرا پیش او رفت باید بجنگ
بپوشد ز رنگ آتش [illegible] رنگ

کمانی اگر [illegible] راست
وگر دور ماند خرد او شتاب
شوم انگه اکنون [illegible]
شوم با سواران چین پیش روی

خردمند مردی نگهبان چین
چنین گفت کای شهریار زمین
تو باشی و ایران [illegible]
همه پادشاهی و لشکر [illegible]

ز شاهان بجوید کسی [illegible]
اگر خیره کردی دل [illegible]
که با [illegible] و تخت [illegible]
به دیدار او بر فلک [illegible]

همی خواهد از هند و از روم
ز جایی که کاهست آباد بوم
جهاندار [illegible] جست [illegible] تخت
جهاندار و بیدار و پیروز بخت

چو بشنید [illegible] خاقان
یکی رای [illegible] الگند بن
چنین گفت [illegible] کار [illegible]
که این [illegible] چه [illegible] خردمند [illegible]

و [illegible] کار [illegible]
که خاقان شد [illegible]
گر از رزم او [illegible]
بر او بر [illegible] گنج [illegible]

ز دینار و ز جوشن و ز خود
ز گستردنی روز رنگ [illegible]
بدو [illegible] دیبهٔ خسروی
همان نیز پیش [illegible] گستردنی

اگر کس که آید [illegible]
درم خوار [illegible]
ز لشکر [illegible] برگزید
اگر گوید گفت [illegible]

یکی نامه بنوشت با آفرین
بدو داد چینی [illegible] آفرین

نامه نوشتن خاقان چینی پیش کسری

[illegible]

فرستاده کاندر خور کشوری / ز هر نامداری سر و مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او / هم از چهره و یال و آواز او

فرستاده کاین [illegible] / بگفت آنکه [illegible] فراز
ز هر چه دید و هم به چه نشان / بگردان لشکر نیامد میان

هنرها که بنمود [illegible] / از او داشت [illegible]
چو هر کس [illegible] / سخن داشتی [illegible]

بگفتی که چون شاه نوشیروان / بدیدند [illegible]
ز گفت فرستادگان [illegible] / بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود [illegible] / که آورد [illegible]
به آورد [illegible] / نفرمود تا [illegible]

گشاده یکی گرد [illegible] / بفرمود [illegible]
همه [illegible] / بفرمود [illegible] یال او

بشکر کمان [illegible] / به نزد [illegible]
[illegible] / [illegible]

نیز [illegible] / ز بالای [illegible] انجمن
خروش آمد [illegible] / هم از پشت پیلان [illegible]

چو پیروز [illegible] / ز پیش آمد [illegible]
شهنشاه [illegible] / [illegible]

فرستاده [illegible] / یکایک [illegible]
[illegible] / سراسر [illegible]

بفرمود تا [illegible] / همان موبدان [illegible]
[illegible] نامه خسروی / نویسنده [illegible] پهلوی

علم [illegible] / [illegible]
بران [illegible] / [illegible]

نامه نوشتن شاه کسری بخاقان چینی

همه بند [illegible] / [illegible]
خرد [illegible] / نخست [illegible]
[illegible] / بپیچد [illegible]

[illegible] / رسانند [illegible] سوی خاقان
اگر [illegible] / [illegible]

به پیدا [illegible] / بدانم [illegible]
اگر [illegible] / بیاید [illegible]

[illegible] / تو پرورد [illegible]
و دیگر [illegible] / [illegible]

گسی [illegible] / نباشد خردمند [illegible]
تو تخت بزرگی [illegible] / شگفت آید [illegible]

چنین [illegible] گفت [illegible] / نه پسندد [illegible]
بزرگان گیتی [illegible] / کسی کم [illegible]

که و [illegible] / شود کوه [illegible]
سراسر زمین [illegible] / کجا [illegible]

سه دیگر [illegible] / به [illegible]
چو تو [illegible] / بگوید [illegible]

و دیگر [illegible] / [illegible]
بخواهد که رزم [illegible] / که رزم [illegible]

بسی [illegible] باشد [illegible] / [illegible]
بخواهد که رزم آموزگار / جهان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] / [illegible]
بماه [illegible] / پیامست [illegible]

به رسم [illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / [illegible]

بفرمود [illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / [illegible]

جهاندیده خاقان [illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / فرستاده [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / زبان [illegible]

[illegible] / [illegible]
و دیگر [illegible] / [illegible]

بخاقان چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]

به ایوان [illegible] / [illegible]
بدیدم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
به بخشش [illegible] / [illegible]

و دیگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / گنج [illegible]

که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر چشم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو خاقان چنین [illegible] / [illegible]
ز اندیشه [illegible] / [illegible]

اندیشه نمودن خاقان که دختر خود را

[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نباشد کسی [illegible] / [illegible]

یکی نامه باید بنام شهنشه کنیم
زکارهای ما آنچه اندیشه نیکی کنیم
بدو نازش و سرفرازی کنیم
وزین بگذری رزم و بازی کنیم

و زان پس بپسند آمد آن شاه را
به آواز گفتند کاین است راه
ز لشکر به پرمایه بر گزید
که گویند و دانند گفت و شنید

ز گنج و دینار بگشاد و گنج
که گوید چه باید اندر نهفت
گرانمایه باید و فرهنگ دار
وگر بخشش و بزم و آهنگ را

یکی پیر دانا است کش دید جهان
ندیده است انجمن از کهان و مهان

و پس چاره بیند ورا پیش خواند
سخن هرچه بودش به دل برفشاند

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد جز از راستی
بگوید بدو اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود

خداوند داد و خداوند تاج
ز مهر فروزنده گرفت او تخت و تاج
بدان کو جهاندار خسرو شاه او
خرد و هنر باشد ز فرهنگ او

که هر دو هم مردم بود از جهان
اگر چند باشد بزرگ و بلند
ز دیدار کاوس سزد مهتری
که بودند نزدیک و پیوند من

از آن پس که چون من بپیچد ز کار
بپیچید و بگشت جنگی سوار
ز رو و چهر و هنرمندی و تخت او
ز تاج و ز فر و ز بزرگی بخت او

جهان آزرد و گر روم از فر او
گر باشیم در سایه پر او
گرامی تر از جان و از چهر و تخت
ز جمشید و فرزند و ز اقبال و بخت

یکی آنکه ما را کی آمد به تن
بگو پیر دانا و شاه پسند
نخواهد ز من کس پسند آن بیش
همانا که این سود هست آید به پیش

بباشد جدا ما ز ایران زمین
ز ما مر بدو در جهان آفرین
جو آمد ز نوشیدن چینی ببر
ببر زند با هر کسی پیش و چهر

سر مرد کان کار خوب و درست
گزین کی و خاقان خویشان ابن
برفت و بدان کار پاسخ
به ایوان بزرگ شاه لبند

جو بشنید کسری بگفت آنچه باج
نشست از بر خسروی تخت عاج
سر مرد کان کار خوب و بمنت
بپیچید از آن دیگر تخت بلند

سر اسپ در دینار چون بیار
بر و بند و گرد و هم پیش شاه
ز زرین و سیمین و پیمای جین
ز فرشان به زر آسمان جهن

ز پستاده گان را جو جفتان
همه بستدی این آفرین خواند
نثار و از ایشان کی جایگاه
هم آنکه چار است و پیشه پرد او

نگشت اندر و پیر کشت سیم
جو بر دو سپر اکنون تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه
بر یاقوت نهاد و بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان راه رد
نشستند بامو بدان و ردان
جنین گفت کای نامور چهر
پیار پدید و نهفته پیش و پیر

همه نامداران نشستند گرد
خرامان بر شاه شد پیروزگر
جو آن نامه بر نامداران بخواند
همه انجمن در شگفتی بماند

ز بس خوب و نوش و ژرف سخن
که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان بر پنهان کار
ستایش گرفتند بر شهریار

به نزد دو ایشان بپوسید شاه
که از نشست کیشاه بر تخت گاه
به پیروزی فرو اورنگ اوی
ز پیروزی و فرو اورنگ اوی

به بزم اندرون شاه خاقان بر است
به رزم اندرون شیر جنگی است و مست
همه دشمنان پیش او کهترند
اگر کهتری خود اگر مهترند

همه چهره زین لشکر چاچ
ز خاقان که با تخت و با تاج بود
بفر شهنشاه شد بیکران
که او جوید نیز نزدیک شاه

ز بر گیتی کردار و هوش و خرد
در آن پاسبانی و راستی پرورد
جو دانست خاقان که با آن گروه
نیاید به پیوند او جست راه

بباید بدین کار کرد آنگی
که شهر از پیوند او ننگ نیست
ز چین تا بخار سپاه و بنه
همه مهتران را پناه و به بند

جو بشنید گفتار آن موبدان
بزرگان و سپاه ایران بگرد
ز پیکار دیوان و پیکار خست
ز پیمان و از پیش او شاه جست

شهنشاه بپسندید بپیوند چنان
بیامد دگر بار و بر خاست
بفرمود کی تخت شاهنشهان
به دینار آن پرکش بنیان تنها

سپام جهانجوی کین دار و شاه
کرانمایه اسپ از نیاز آورد
جو بشنید شاه آن خجسته سخن
بزرگان چینی آواز رزم

جنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگ و ارو و منش آورد
نفرزند پیوند جوید همی
بپاسخ روان و هم نشیند همی

سرانگشتی دارد روانش خرد
بچشم خرد و کاردانان گر
بسازیم و این ای فرخ تمام
سخن هرچه گویند پاسخ دهم

جهان را بیدار کنون که خاقان چین
دل با دین و داد و بد یکی کنی
نو پیشتر کسی را که دارد خرد
شبستان او پرس شکر کرد

کی را گزیند کسی که نامی بر است
به خاقان چین بر گرامی تر است
به بند که بچون پدر باشد
بدست از شاه و گیهان کوهر

جو این کرده باشد که گردی پر
سخن را بپوست پستی کی داد او
ز فرستاده کاخ خواندند آفرین
که از شاه ایشان همی فال زد

شبستان او گفت هر باز بیغ
شو داد و ز داد و ز پیوند غ
کی از رفته زنان کنکن
که آید بنزدیک خاقان چین

که در پرده پوشیده والای
ز دیدار آگاه شد پسند گو
شهنشاه بشنید از ایشان سخن
بر او ارزو شده روز کار کهن

بپسندیده نامه را بیش خواند
ز خاقان فراوان سخنهای او
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ نوشت

بسی آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و چرخ و پروردگار
بفرمان بیزدان گیتی بپای
همه نیست جز یک جای بجای

کسی را که خواهد کشت ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند
ز فرستادگان خرد دهند
که بود نزدیک و پیوند من

وگر ماند اندر بد روزگار
چه نیکی بخواهد بد و گر کار
بهر نیکی آزادی بیارم سخت
وگر بد کنم از دلم بر پرم

نخواهم که جان باشد اندر دلم
اگر چه امید از او بکسلم
رسیدند فرستاده آفرین
ابا خوب گفتار خاقان چین

شنیدند ز پیوسته گی سر به گفت
ز پاکان گذاور و داد اندر نهفت
بر شاه شد دل پیوند او
بپوشید و فرزند او

فرستادم اینک یکی نیکخواه — که دارد خرد و جان بیدار
بیاید بگوید همه راز من — ز فرجام و پیوند و آغاز من
همیشه تر ا با جان بزم ما — دلت شاد و پشت بلا کم باد
نویسنده کرد آنگه نگاشت — به پیچید و قرطاس اندر نوشت
دو رخ چون سر شنگ قلم از ... — نهادند مهری بر او بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه — گزین ماند اندر شگفتی سپاه

فرستادن کسری

گزین کرد پس مرد ... ستاد — کجا نام او بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور صد سوار — سخن گوی و شایسته نامدار
چنین گفت کسری به مهران ستاد — که روشن دل و پیر و با مهر و داد
زبان چرب و روشن دل و یادگیر — بد و نیک او را سراسر بجوی
شبستان خاقان نگه کن نخست — بد و نیک باید که دانی درست
آرایش چهره و روی و بر — نباید که گیرد ترا روز و زر
پس پرده او بسی دختر است — که با برز و بالا و با افسر است
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد — بمادر که دارد ز خاتون نژاد
نبیره فرستاد فغفور چین — پدر شاه و خاقان با آفرین
اگر کهتر تن بود با نژاد — جهان خوش شود شاد و آباد
چو بشنید مهران ستاد از شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز — ز نزد خرد هنگام و چهر ...
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه — پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین — زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش — یکی در جایگه ساختش
از آن کار خاقان پر اندیشه گشت — بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان باز گفت — ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت خاقان که نوشیروان — جوانست و بیدار و روشن روان
یکی دختری را خواهم بدوی — که ما را فزاید بدین آبروی
مرو را پس پرده یک دختر است — که برتر کیانست افسر است
بدیدار و زو نیست اندر جهان — فراوان خرامش به پیش ...
مرا از زن نیست از مهر او — گر چند سر ... چهر او
چهار است نیز از پرستندگان — پرستار و چادر ول ...
از ایشان یکی را سپارم بدوی — بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که ای نامجوی — نگیرد کس اندر جهان ...
بدین گونه گشت هم ... هوا — چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد — ز تخت ان ... فرستاده بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین — ز مهمان بخندید و از بر گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت — برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او ... چهار — که خاتون میشان ...
چو مهران ستاد آن سخنها شنفت — بیاورد با ... کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند — پرستندگان ...
که او را تو اکنون ... — که او را ندید ...

شبستان بهشتی بد آراسته — پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته ... — بسر بر نهاده ... ز کنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت — همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه داشته بر تنش — کلاه و ز مشک ... برسرش
ز گوهر و برنج ... نگار — نه آرایش کرد و کار ...
یکی چهره بد بر سر ... — ... وزان دیده ...
چو مهران ستاد اندر و بنگرید — یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست ... — که فرزند خاتون و خاقان از ...
پرستار و دستان ... — بپوشیده تا ...
بپرستیده ... — فراوان بود یاره و تاج ...
سیاوش که بی تاج و افسر نشست — گزیدم کنون اندر آن ...
برنج ... آمدم — ... آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد ... — اگر ... سخن ... پیر
مهانرا که با زیب و فرند و رای — و اندر گذشته رسیده بجای
بجای ... برنج چون ... — بدان ... شهریار
همی گوی ... رسیده بجای — ...
مرین ... که بر تخت عاج — بدار و ... تاج
چنین ... آورد و مهران ستاد — ...
بیاگه کر شاه جهان ... — بخواند مرا ... پاک ...
سخن این ... — بر آمیختی ... خت
اگر مهتران ... — چو فرمان ... باز کردم بجای
نگه کرد خاقان ... — شگفت آمد ... گرداند
بدانست کان ... پاکیزه مغز — ز زرگت ... کار نغز
جهانگاه ... — پیالود از ایوان شاه ...
چو پر دخت شد جایگاه ... — برفتند با ... روی ...
ستاره شناسان ... — ... که بود اختر ...
بفرمود تا هر که بودش بهر — بپرسید ... شهر
همی کرد ... — ز کردار خاقان ... شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار — دلت ... بدین ...
گر این کار ... — بباید ... شمن ... پر
چنین است راز سپهر بلند — سیم از اختر و گردش ... بند
که از دخت خاقان و از شاه — بیاید یکی شاه ... کاه
بر شهریاران ... — همان ... زان ...
چو بشنید خاقان ... — بخندید خاتون ...
جواز کار ... — فرستاده ... شاد ...
بگفتند چیزی که بایست گفت — ز رفت زند خاتون ...
چو ... رفت مهران ستاد ... — بنام شهنشاه پرویز ...
بیاراست چند رخت و خاقان ... — مرو را که ... نژاد
پرستندگان ... آمدند — بشادی ... آمدند
وز آن پس یکی گنج ... — بدو ... زر ... استند
ز دینار وز گوهر ... — همان ... تخت عاج
یکی تخت از عود هندی ... — نشاندند ... گوهر

ابا هر یکی افسری شاهوار صد اسب با صد ستام زر به بار
شتر بار کرده ز دیبای چین بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل طاق دیبای زربفت گر کشیده ز بر به بر زر
صد اشتر ز گستردنی کرده بار پرستنده سیصد بدینار کرد
همی بود هر مهری بر پشت بر آیین چو بود سی بدست
ابر مهر خاقان که پرور بخت بشاه از بزرگی همه پیل بخت
ز رو با شه شوشه زر و سیم شبو شه در و پیسته ز دیهیم
ز زرینه و نقشان و دیبای چین که پیدا نیامد زره جای زمین
بصد مرد مر انجای بر آستی برامون که بر دو ن بر آستی
بدیبا بیاراست صندلی زر بصد اندر از مر شماری بکر
چو سیصد کنیزک همه ماه روی برفتند شادان دل و کامجوی
ز دستاور سپاه و فرزند شهار بیمر برفت با او سپاهی ز بار
ز دستاور شهر بخش چهل بر و برگه شش شاه و اجل
بپوشید جهت شدند ما دو بچم بپاورد مشک و گلاب و بسم
یکی با نوشت زمی شیرازه بر آرایش و رنگ و بوی نگار
نخستین ستود آفریننده را جهاندار پیدا پرستنده را
که مر خیر کان ساز و اندر خورش بدو گشت شد بند کاهار
شهنشاه کسری که ... فر ز پیوند او از پی دختر
که از تن شست و ستم از بگر دل بزرگان سپه دار دل بود
ز فر و بزرگی و اورنگ شاه که چستم چه جای ... فرهنگ و راه
که اندر جهان سر سپرده او کی جهاندار چون و ز بند دیگر
بمردی و فیروزی و دستگاه ز مهر و سپه و ز دیگر گنج و سپاه
ز رادی و دانش ای خرد و رایا کی نیرو ان سی پور
ز دستور و آیین و دینار و بار سوی شاه کسری که آیین کش
بفرمودش تا بود بنده وار چو آید پس او ده شهریار
چو بیگر از فرو دست ... نهاد ... پاسخ آمد ان اورنگ داد
به بخت و هنر بیش تو را بزرگی و دانش بفرمان او
نهادند مهر از بر چنگ چین ز دستور و ساره و گردان ز
که خلعت از مهران ستاد چنان دست کان گنج دار و سپاه
که دارد کسی از پسان جهان ز دستور ... آشکار و نهان
بمان ... دانش بر و در ... ز دینار و از مشک شان بهره داد
بر فت با دختر ... سواران چپالان آراسته
چنین لب و چون سپید بزرگان بس ... از دانش ... شد
برنج آوردن که ... شد بخشکی سر ... شد
ز چون ... گشت ز فرزند با درد ... گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد همی هر کسی بدین و فرخ نهاد
یکایک همه ... از شاه و ایران و خاقان چین

رسیدن مهتران سپاه با دختر خاقان به بارگاه کسری

دلی شاد با دیده و با شمار همه کامران همه و دو سپاه
به پیشش آیین شهر و راه در هم بچرخ ... و ... شاه

تا موی را چادر و بان مرو زمین تا بکیپ چو بر نه رزو
چنین تا به بسطام و گرگان کشید که گفتی زمین آسمان را ندید
از آرایش و کوکبه شهر و دشت برآمد که پوشکری بر گذشت
از ایوان همه کودک و مرد و زن بر او بر نهی چون شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند ز مشک و ز عنبر برآمیختند
برآمیخت مشک طشتهای خلوق جهان پیش از ... کوس و بوق
همه یال اسبان بمشک و ... شکر با درم ریخته بر سری
ز بس ناله نای و چنگ و رباب ... بر ... آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه بهر اندر و کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه نهاده به ماه بر ز عنبر کلاه
کلاهی گرانبه و مشکین زره بر پیچ برگشته گره بر گره
گرگشته از تاره و بر ... بر ... زنگ بنهاد کو رایت
چو از غالیه بر گل انگشتری سمان انگشتری شتری
و ز شاه او شیر و انجم ... بر ... بدان ... تنگ ... ان بر
ز سر تا بپا جای گرد شاه بپاراسته از بلی کاه و ماه
چو آگاهی آمد بخاقان چین از ایران و از شاه ایران زمین
ز ... شاد و شاد مانی افزودی شه و شاد و چشم فر و زرو
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ بتخت و با تشی و ... و تاج
از این شهر با چون بپرداخت آن همه مرزبانان و ... شاه
جهانی شد او دار و کوس هر ان بتخت شه پشت بر ...
یکایک همی خواندند آفرین بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست بر ... شه جهاندار گرامی کر ... بر ... و زنان
برآمد ز در شاه کسری بداد گروهی جانش هیره زکار
که از فر او آن ... برنخاست بهم در گذشت آشکار
وز آن پس جهاندار تو سری اذ بنخچیر شد شاه کرا
بنخچیر چون او گر کاسه ... گشاده کسی ... دور کان
سواری نه بهاد بر ز میان بپسند خور و خواب و سواران
پراگنده شد در ... بجای ببند کوشش کارزار
که آن ... بیابست کردن ... بدین جای پیشه فروز ... گیان
بنخچیر شتافت شیر زیان که با فر و با بخت ... بود
که آن نام و جشن شادی و ... وز آن پس بزرگان شادمان
از آهوی و ... چاچ و ختن که بر پای ... شهرهای فرخ
بپا زد ... سپید ... جهان از چاچ و تازی ... تیغ
نشستی بو دیوان آباد و ... جهانی ... بوی و دستان ... شاه
شد هر کسی ... بخارا ... از ... آموی ...
بسی یاد و ... ایم و ... و ... دیپاه و از رنج ... سپاه
کسی با ... جای آرام و خواب جهانی برست از ... کی
چو کسری ... آمد به بستیم ... وز آن پس ... جانب شد ...
شادان ... ناپید ... و کرد نه دیبا ... ارجاسب ... کی
از ایران ... گشتاسب ... بیاسود گیتی ز کرد ... وی
کز ... شاه ... یار ... همه مرزبان ... بر ... گشت
وز آن پس ... هر ... جهاندار ...

جهانی بفرمان شاه آمدند — اگر تیغ داری بر او آمدند
کسی بر درم بر نجستی — از آن خواسته وز دگر گیتی
ز رو چاه و دینار و ز چنگ آب — بر خشنده روز و شبگام آب
ز سیم و زر و از جهاندار شاه — که گردی بد اندیش از آن سو کما
به پیوست نامه به هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان و هر کار چین — ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز چین و ختن مشک و چینی پرند — از آن داد ایشان همه از دو بند
شد ایران بکردار خرم بهشت — همه خاک او عنبر و زر خشت
جهان ایمن از بد نماند دروی — بر آسوده از رنج و از گفتگوی
گلاب است گفتی هوا را بسنگ — بر آسوده مردم ز رنج و ز جنگ
ببارید بر گل ابر هنگام نم — بهنگام گشت و ز بی باران دم
جهان گشت پر سبزه جای بجای — در و دشت گاه و دوام و سرای
همه رودها همچو دریا شده — پالیز گلبن چو ثریا شده
بایران ز باغ با پای خسته شد — بدانش روان نیابد افزون خبند
ز بازارگانان هم از روم و بوم — ز ترک و ز چین و ز هند و ز شام
بیاگنی رفتند برگنده — فرادش گرفت از کیا پای
هر آنکس که از دانش آگاه بود — ز گوینده گان بر در شاه بود
رد و موبد و بخرد و انجمن — بدانش تن همان بیم کرند
چو خورشید گیتی بیاراستی — خروشی ز درگاه برخواستی
گرانی بر درگاه شاه جا — ندارد یکی تن تن اندر [illegible]
هر آنکس که از کارشان دست رنج — بیابد با اندازه از رنج گنج
بگوید هر کس سالار او — که از ما کنند و از خواستار
و گر وام خواهد بپالاید بر — در ترازو بود دست کا
بماند که باید همی دست سنج — که گنجور دانش نبود ز کنج
کسی کو کند وز کسی گاه — بخشش باید بدرگاه شاه
ببخشید خراز و ز راه نیاز — که او تریست و با جاه بند
و گر اسپ بیند جای بد — که دهقان بزرگ و کنارگاه
بریزند خوبش از آن گشتنند — ز نیکو گشت آنکس که دیدار کرد
پیاده سوارش بیابد فراز — چو ورزش بود پیش او در آب
غرض پیش تر و نام و دیوان — ز پای اندر آرند ایوان او
گمانی که باشد ورا پیش ازین — ز پس رنج دانکه بیشش ازین
بباشند همی شاه همداستان — بدل بر نخواند خرد و راست
هر آنکس که بنشنید آن ما — بباد اگر باشد در گاه

پند گفتن بوزرجمهر شاه کسری را

جهاندار بنشست گیرد و شناه — بزرگان انجمن گردنا
سخن گفت خندان گشتا چهر — بتخت اندر نشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار — که دل شاد بگردد از هر دو مار
چنین گفت کای او آوازه گوی — که بر تو بیاید سخن جست و جوی
نخست شهنشاه پیروز گر — جهاندار با دانش و با هنر
نوشتست آن سخن پهلوی — بدفتر بیا کاغذ خسروی

سپرد و بگنجور تا روزگار — بر آید بخواهد بگرد شهریار
اگر مرد بر خیره از تخت بر — بسه برگ خیش به پرواز
بدو گفت شاه ای جهان مهتر — بماند سخنها همه در بدر
شود گنج و دستگاه دیگر زدست — بسی روز بر آید و بیش بشر
کرا دید و بی کرد و پیش ... — فراز آورد از سر سیم و گنج
شود خاک و بی بر شود رنج او — بدشمن بماند همه گنج او
بیوند نشسته از سخن داد و — بگیتی نگیرد کسی یاد او
بگیتی و چیزیست و ید بسی — و گر سر چه باشند نماند بسی
نیامد و باز آنکه راز داد — اگر رو ببند نام او گنداگه
سخن بسیار گفته تو ای — گناهی کرو هر دو ارد و
زمانه او کار است جنبد سخن — گمانی بر هم گر گرد و کهن
بدو گفت کرد است مرد — که دارد روانه را شاد و داد
بپرسید شه از گوهر راد و — زمانه جهاندار کیهان خدیو
در بد تری رای او اهر منست — که جان پرستنده و راد و شمنست
چو دانش بخشش کیهان — همه زنده کاینش آسان بود
سراسر چنین گاه تن بهر کناه — روانش پس از مرگ روشن بود
خوش بنداز سرو آز و بخشش — که بر جان تیره بود سر کشش
دخشت نباید بدیگر بر — هم او دید که از و راه روان
و زین ناید بیش بود من تن — شود آز از نوا باید بند
بپرسید کسری که از هر — که را باشد اندازه بکیران
که دانش بود مرد را بی نیاز — که دانست دانا بدو شاه گفت

بدیدم مر که این گشت بند جهان — بخواهد گشادن ابیش این راز
ز دیدن ابی بهر واز و جهان — شد و ایمن از رنج اهرمنان
شود کار کردست که روز دراخ — کرد کاشت و باغ و میدان و کاخ
فراز آورد شکر و خواسته — شود کاخ و ایوانش آراسته
و گر بسیم و دینار کار کرد — ز صد ساله بود بیش گنج
بفرزند ماند همه تخت و کلاه — هم ایوان شاهی گنج و سپاه
بمیرد کارجو نکند روزگار — از و نام نیکو بود یادگار
سخن گفتن نغز و کردار نیک — نگردد کهن تا جهانست نیک
بر یسانیا بود و کردار زمین — خنک مرد با شرم و پیر کار
لب آرامی شود و مند کهن — گر آفت و جنگ ز راه زمین
چو بگشاد رنج و دل شاد — فراوان سخن کرد از دو نوا
چنین گفت کای کسر او کاین — بر دوست ابر مهرم راز
بدو گفت فرمان دراز است — که اندر دو گیتی از او است
خنک آن جهان مرد که نپرستش — که پاکی شرست پرستش
بماند ید ورا وی و راستی — نکوید و درکژی کاستی
و زین مهر و چیزی نماند ز رنج — که بیز بیاست اگر چه بهر رنج
کسی کو بود بر مرز و پار — روان زاندر و دل بر دوست
گزین گفتی خلد از اشکار — که از پاک یزدان نماند و بیا
هم او بیهد جانش کنش اکنج — نماند که اندر ز ابستان شد
چنین گفت کای کسر و دار — بگفتار و دانش توانا
چنین گفت کان کو بفرمان بود — ببخرد دل از آن کیهان بود

کسی کو بچیزی [illegible] بود ‌ ‌ که از خشم و آزست و آن چیز بد
ده اهریمن‌اند این بتر [illegible] ‌ ‌ که آرند جان خرد را بزیر

بپرسید کسری که ده دیو چیست ‌ ‌ کزیشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز ‌ ‌ دو دیوند با زور و گردن‌فراز

دگر خشم و رشکست و ننگست و کین ‌ ‌ سخن‌چین و دوروی و ناپاک‌دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس ‌ ‌ بنیکی و هم نیست یزدان‌شناس

بدو گفت ازین شوم ده پرگزند ‌ ‌ کدامست اهریمن زورمند
چنین داد پاسخ [illegible] که آز ‌ ‌ ستمکاره دیوی بود دیرساز

که او را ز بیشی نبیند بسیچ ‌ ‌ همه در فزونیش باید بسیچ
نیاز آنکه او را ز نادیده درد ‌ ‌ همه گونه پژمان و رخساره زرد

گر از رشک [illegible] چو دیو دژنگ ‌ ‌ یکی درد منشی بود [illegible]
اگر دور ماند کسی بی‌گزند ‌ ‌ بپیچد شود جانش و دردمند

همان ننگ دیوی بود پرستیز ‌ ‌ همیشه بگرده بچنگال تیز
دگر دیو کین است با خشم و خشم ‌ ‌ ز مردم بتابد بخشم و بخشم

نه بخشایش آرد بکس نه [illegible] ‌ ‌ ز آزرگاه دیوی پرآژنگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ ‌ ‌ نگوید نراند سخن با فروغ

بماند سخن‌چین و دوروی دیو ‌ ‌ بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ افکند ‌ ‌ بکوشد که پیوستگی بفکند

دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس ‌ ‌ نباشد خردمند نیکی‌شناس
هنر و گهر شرم و رای [illegible] ‌ ‌ ز بخشش به نیکی [illegible]

ز دانا بپرسید پس شهریار ‌ ‌ که چون بود با دل یکی کارزار
چنین داد پاسخ [illegible] ‌ ‌ که ای شاه با رای با آفرین

به یزدان چه داد [illegible] ‌ ‌ که از کارکرد [illegible] دست
چنین داد پاسخ که دست خرد ‌ ‌ ز کردار اهریمنان بگذرد

ز شمشیر دیوان خرد جوشنست ‌ ‌ دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته خرد دارد و داد خرد ‌ ‌ بدانش روان را همی پرورد

خرد باد جان ترا رهنمون ‌ ‌ که رای تو [illegible]
وگر خود نبود [illegible] ‌ ‌ که او بر ندارد دل اندر دو بیم

جهان [illegible] دل [illegible] ‌ ‌ گر او [illegible]
سخنهای [illegible] ‌ ‌ که دل را بشادی بود رهنمون

همیشه خرد [illegible] ‌ ‌ ز پیش خرد شاه [illegible]
بماند اندیشه از کار [illegible] ‌ ‌ ز تیر [illegible] کمان

وگر مرد [illegible] گنج ‌ ‌ نماند و نیاز آید [illegible] رنج
کسی کو بگنج و درم [illegible] ‌ ‌ همه روز [illegible]

وگر مرد [illegible] ‌ ‌ برنج و بگنج و [illegible]
ز فرمان یزدان [illegible] ‌ ‌ پرستش [illegible]

ببین هم [illegible] پرهیز ‌ ‌ که [illegible]
بدو گفت این [illegible] شاد ‌ ‌ سوی نیک و [illegible]

چنین پاسخ [illegible] ‌ ‌ ز سر دانش بی‌گمان [illegible]
همان [illegible] مردم [illegible] ‌ ‌ بماند همی [illegible] آب [illegible]

وزین کهتران [illegible] ‌ ‌ برنج [illegible]
وزیشان [illegible] ‌ ‌ بر آسوده و از رنج و آسوده‌تر

وزین کو سران آز ناید برنج ‌ ‌ که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت پس آنکه هنر با چه به ‌ ‌ که گوهر و از گوهر [illegible] به

چنین داد پاسخ که هر کو نژاد ‌ ‌ [illegible] بود آن تنی بی‌نهاد
چه باید بگیتی همه کام ‌ ‌ ز فرجام و انجام و آرام و کام

بپرسید از آن هر دو دانا [illegible] ‌ ‌ کزین هر دو کمتر [illegible]
چنین داد پاسخ که آواز نرم ‌ ‌ سخنهای دانش بگفتار گرم

فزونی نجوید برین هر چه هست ‌ ‌ خردمند [illegible]
وزان پس ز دانا بپرسید [illegible] ‌ ‌ که [illegible]

چنین داد پاسخ که آنکس به است ‌ ‌ خردمند [illegible] بهر جای هست
که دانا نیازد به [illegible] رنج ‌ ‌ تن خویش آسوده دارد ز رنج

ز نیرو فزونتر بپرسید شاه ‌ ‌ که چون جست باید هنر را [illegible]
چنین داد پاسخ که کردار به ‌ ‌ بود خشم و دانش [illegible] خرد

ز دانا بپرسید پس دادگر ‌ ‌ که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون ‌ ‌ که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

که فرهنگ آرایش جان بود ‌ ‌ ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی‌هنر خوار و زارست و پست ‌ ‌ به فرهنگ باشد روان تندرست

بدو گفت [illegible] ‌ ‌ هنرهای تن است و [illegible] روان
بگو هم کنون گفت [illegible] سخن ‌ ‌ اگر گوهری [illegible]

خرد چون [illegible] ایزدیست ‌ ‌ ز اندیشه [illegible]
هنرمند کز خویشتن [illegible] گرفت ‌ ‌ بماند هنر زو بماند شگفت

همان [illegible] ‌ ‌ بنامد بچشم خردمند خوار
که بخشش و دانش [illegible] ‌ ‌ خردمند [illegible]

بزرگی کز آموزش و راستی ‌ ‌ که کین آورد کژی و کاستی
وزان پس بپرسید [illegible] ‌ ‌ که ای نامور مرد [illegible]

بزرگی بدانش بود گر بگنج ‌ ‌ [illegible]
چنین داد پاسخ که بخت و هنر ‌ ‌ چنانند چون [illegible] یک دگر

بسان دو تن [illegible] جفت ‌ ‌ شوند [illegible]
همان کالبد مرد را [illegible] ‌ ‌ اگر بخت [illegible]

بکوشش بزرگی نیاید بجای ‌ ‌ که بخت [illegible]
و دیگر که [illegible] ‌ ‌ چو خواهی که [illegible]

[illegible] ‌ ‌ اگر [illegible] زور و خشم
وگر [illegible] ‌ ‌ [illegible] بخت

چنین داد پاسخ که شاهی بخت ‌ ‌ چو [illegible] بخت
اگر [illegible] باشد و ننگ و نام ‌ ‌ [illegible] کام

بدو گفت [illegible] جهان [illegible] ‌ ‌ کدامست [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] ‌ ‌ که نه کام یابد نه خرم بهشت

بپرسید [illegible] ‌ ‌ که همواره [illegible] باید گریست
چنین داد پاسخ که [illegible] ‌ ‌ که [illegible]

بپرسید [illegible] ‌ ‌ بپیشی [illegible]
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر ‌ ‌ ندارد [illegible] گردان سپهر

بپرسید آهسته کسری که چیست ‌ ‌ که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که [illegible] ‌ ‌ اگر [illegible] هم از گفت و گوی

بزرگی که او شرم و آهستگیست
خردمندی و رای شایستگیست
بدو گفت آنکه شاهست بر
چنین گفت اگر کم کنی آز به تر

بپرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان چیست پیداتر
بدو گفت اگر کم گوی شادیست
بکوشش بود از بلا سرورست

بپرسید ازو شهریار جهان
ز آگاهی و نیکی اندر جهان
چنین داد پاسخ که آزادگی
فراوانی گنج و کم دشمنی

کزو گیتی آگنده شد خاک جای
ندانم چگونه است دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر
پسندیده تر مرد هشیار تر

چنین داد پاسخ که آباد جای
زداد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که پیدا تر
پسندیده تر مرد هشیار تر

یکی کز خرد راستی بر گزید
که بهتر آید از دانش آن برگزید
چنین داد پاسخ که دانای مرد
که با آز ما بیش بود یا دگر

بدو گفت کسری که دانش آزاد
که دارد و شادی همی چیست
چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم
بود ایمن و باشد ز دانش روا

بدو گفت کز رنج جهان بیش
که دانست مرد پسندیده تر
بدو گفت از آن پس که کیست
بزرگی که مردم پسندیده است

چنین داد پاسخ که از دیو نیاز
بپوشید همان کم نهان آز
هم از گفته آشکار نهان
پسندیده او باشد از جهان

ز مردم شکیبا بپرسید شاه
که از که بر دارد و بپرسد کلاه
چنین گفت اگر کم خورد بهشت
ز بخت و ز جانش بود سرنوشت

دگر آنکه روزش بیاید به سر
بکار بزرگی از آن دوست بر
بدو گفت غم بر دل کیست بیش
گزاینده تیر اندر جان خویش

چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت
بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند
که از ناکه دارد دل مستمند

چنین گفت کان کز خرد مست
توانگر کسی دان که خرسند هست
بپرسید شاه از دل مستمند
نشسته بکرم اندرون گزند

بدو گفت کان را که آتش رسید
که گر دور بود ابهی پادشاه
بدو گفت نومید کس کیست هم
که دارد تو آئین نیک نهم

چنین گفت کاکنون کار بزرگ
بیفتد جهاندار بد خو سترگ
بپرسید از شاه نوشیروان
کز آن پس پدید از دولت جوان

که دانی که نامور آرایشست
که آورد در مهر گشتاسپ است
بدو گفت مرد خرد پرور است
کند کار دور از روش بی دستکار

بپرسید گفتش که بد کو کیست
گر از کار گذشته پشیمان که است
چنین داد پاسخ که آن تیره رای
که بر سر نهد پادشا از بزرگ

پشیمان شود با دل پر هراس
که جانش به یزدان بود ناسپاس
دو دیگر که گردد و از دو کسی
بد و نیکی نا سپاس اندر به

بپرسید و گفت ای خردمند مرد
دهر یک اندر دو گیتی یافت
چو دانی که دین بود شوم
همان دل هر کسی آرد به

چنین داد پاسخ که چون تندرست
بود دل پادشاه ما تخت
چو از روز و روزی پسندیده
همه از روز تند رستی بود

بپرسید کسری که از آرزوی
چه بیش است پیدا کن ای نامجوی
بدو گفت چون سرفرازی بود
همه آرزو بی نیازی بود

چو یابی نیازی شود تندرست
بباید خرد آنکه از آز رست
وزان پس چنین گفت کاین آرزو
که بر دل اندیشه باید بدو

چنین داد پاسخ که ای سرو روی
بسازد خردمند با راه جوی
کسی کو اندیشه از روز بد
که بیگانه پرسش بود بد

شرمسار دگر آرزو نیست رادو
که با مغز جان تو باید بکوشیدن گو
به دیگر بپرسید او کرد شاد
که بسیار دانش شناسد از جهان

به نیکی بود گر ورزش نه بکار
خرد یافته را آموزگار
جهان را نشستن پادشا داده
اگر ده و تنها تو افزون ز رنج

بپرسیدش از بیم و از راستی
گر از ده و باشد بدو کاستی
بدو گفت شاها به دینار کرد
که زو نیک پیدا بود کرد کار

همان و همان ز او کرد راد
که پیوسته کسی نیز کیهان بود
به ده دادن بخشیده ده و آن کس
و زایشان کجا شد کسی این روش

وزان پس بگو مرو کوشش از آشکار
که فرمان و دانش بود پارسا
گر ایشان که است به پرهیز
که باشد کسی سزاوار تخت

چنین گفت کاکنون بود او هر که
خرد دارد و شرم و دانا سخن
بپرسیدش از دو چه بیش است آنکه
که باشند هم که شده سخن

چنین داد پاسخ که از مهر دوست
جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهد که تو بد آرزوم کس
بسختی بود یار و فریادرس

بدو گفت کسری که او دوست بیش
کسی کو بباشد ز بیگانه خویش
چنین داد پاسخ که ای نیکدل
جدایی نخواهم خود از سنگدل

وگر آن کسی کو نوازنده تر
نکوتر بکردار و پاینده تر
بدو گفت دشمن کرا بیشتر
که باشد بر او بر بداندیش تر

چنین داد پاسخ که تیزی بکش
که باشد فراوان بد و سر کش
همان کس کو آواز دارد درست
پر از رنگ رخساره و پیش

بدو گفت آنچه او را آن نکوست
ز دور و جدایی که خواهد درست
چنین داد پاسخ که گر دور ازیک
نخواهد جدا بودن از یار نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیست
که آن چیز کی نکرده و به چیز
چنین داد پاسخ که گفت از خرد
نگاه بد ز سوز و شرم پیدا ز روز

بدو گفت کسری که روشن تر است
که تیمار که افزون از آن مهتر است
چنین گفت کان کز جهان آگاه بود
که با آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه جهان و مه نیز
به باشد که بهتر از آن افزون
بدو گفت آن شاه کاو بخت شد
دو دیگر دل مرد از آن تر

بپرسید و گفتش چه باید بر
گران بر فراز و خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا
بدو گنج سرکش بنا پارسا

چه کرد آن به پاسبانان گنج
همی جست خشک اندر آب گنج
بدو گفت اندر چه پرهیز رنج
گرو کم شود مرد را آز و گنج

چنین داد پاسخ که ای جهاندار
همیشه زیست با خرم بهار
بپرسید شاه بوزرجمهر
بکام و پرستیدن و زندگانی و گنج

بپرسید و گفتش چه دیدی نکفت
گران تر از اندازه شوخی نهفت
چنین گفت شاه و بوزرجمهر
که یک شب نشست گر دوان

یکی روشنی تو بادت نگاه
رسیده و گاهش بر سر اشاه
کنون چیست جان اندر
ببخشش ز اندوه آن که

یکی گردش آسمان بلند ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش به بختی بود همه بهر او شور بختی بود
کرا تیره دانی بدو گفت شاه چنین داد پاسخ که پست گناه
بپرسید کز برتری کارها کرا کشتها را همی کرد راه
کرامت ننگ با سر زنش که خواند ورا مرد کی بدکنش
چنین داد پاسخ که از تیره شاه ستیهنده با مردم نیکخواه
بدانگه که بینی که کند و گناه وزان نامدش پیش پرسش پژوه
ز رای که ایشان ندارند شرم بگفتن نیارند آواز نرم
همان نام مردان که شادی کنی وگر شهکده پستان بلندی کنی
دروغ آنکه بیشتر کبست و شیب نخوار چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی بنیکی چه چیزست گفت هم از آشکار و هم اندر نهفت
کزو مرد داننده پوشش کند روا نیز بدان چیز کوشش کند
چنین داد پاسخ که گوش او بدین بگیتی نماند جز آن آفرین
وگر آنکه دارد ز یزدان سپاس بود دانش مردم نیکی شناس
بدو گفت کسری که گر روزه چه ز کار که باشد و از هر گروه
چه بهتر ز فرمودن و داشتن دگر مرد از آوار بگذاشتن
چه بهتر که بودار بیم درنگ گرفته چه بهتر ز بهروز جنگ
چه پاسخ چنین داشتن گنج خشم جوانی که از تو بخواهد به چشم
وگر آنکه پیدا ز آواری توان نگوئی جز از کارها تا توان
وز دوش گیتی که گرشید امید تبه بد روان از رو گر داوید
بر کار بر چه جستد ای مرد چنگال و دوری باش از بزد
سپاس از خداوند خورشید و ماه که پستم ز بوزرجمهر ورشاه
جوان کار دل کمرت آمد بن ز شطرنج باید که رای سخن

داستان آوردن شطرنج از هندوستان و باختن بوزرجمهر

چنین گفت موبد که گر شهریار برد پای او کی پایداست کاه
بیاراست گاه از بر تخت عاج برو تخت عاج همه عاج تاج
همه ریح ماه و همه کاه شاه همه بارگاهش سرافراز شیر
همه کاخ پر موبد و مرزبان ز بلخ و ز بامی و از گرزبان
چنین آگهی آمد ز شاه بلند ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستاده شاه هند ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ فرستاده او نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
بسی گوهر و پیل پیش نثار ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی ز زر برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه بیاورد یک سر همه نزد شاه
فراوان بیاراسته اندر عود چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند همه تیغ هندی سراسر پرند
ز هر چیز کو خیزد از قنوج و گاه ز هر کشوری آورید از بجای
نهادند کسری همه پیش تخت نگه کرد سالار خورشید بخت

ز چیزی که گیرند از نو و رنج فرستاد کسری بر سر گنج
بیاورد پس نامه بر پرند نوشته به نوشیروان شاه هند
یکی تخت شطرنج کرده به رنج تهی کرده از بهر شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند اگر نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام که چون اندر باید پیش خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه رخ و اسپ و فرزین و رفتار شاه
گر این نغز بازی بجای آورند درین کار با کینه رای آورند
بدانند اگر نغز بازی بجای آورند بدانند کان بر فزون آمدند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه ازین دانش آیند یکسر ستوه
وگر زانکه این را ندانند تا او نخواهند ازین بوم و بر باج و ساو
همان باج باید پذیرفت نیز که دانش به از نامداران چیز
دل و هوش کسری بگوینده داد سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه بهر گونه‌ای کرد چندی نگاه
بسنجش کمی مهره عاج بود بر از رنگ دیگر همه ساج بود
بپرسید زو شاه بیدار بخت ازین پیکر و مهره و شکل و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار همه رسم و راه است و آرای کار
ببینی چو ایشان بسازیش راه رخ و راه و آرایش رزمگاه
بدو گفت کسری که ای نامدار بیاریم شش تن بر و پیکار
یکی خرم ایوان پرداختند فرستاده را جایگه ساختند
همه موبدان نامبرده ردان برفتند کسری بر آن نشسته شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش نگه کرد هر یک زاندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند همی رست انگه که بر بافتند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر پیامد سوی شاه بوزرجمهر
جو او را سخن رنگ فام کم بیاید آن را نه رنج جام بود
به کسری چنین گفت کای شاه راد جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم خرد را برین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست که روشن روان بادی و تندرست
کنون تا چه سنجی که گشت شاه بماندن کی مرد و چه بندواه
شکستی بدی بخت بر بود ال بدرگاه شاه و بیخبر دل
بیاورد شطرنج بوزرجمهر پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب بیازی بیافت ازو ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت نگه کردم این مهره و شکل تخت
بفرمود تا بازی آمد بجای بنخت ... جهان کدخدای
شهنشاه باید که بنشسته بخت یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده رای را پیش خواند وزان موبدان کارکش شاه ماند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر که ای موبد رای خورشید چهر

ازین مهره آرای آنگه گرفت — که همواره با او خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخ همای — چو در پیش تختش نشینم بپای
مرا گفت کین مهره با ساج و عاج — ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رای زن — بنه پیش بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند — پسندیده و ورز نمای آورند
همه رنج برد و بر و باژ و ساو — وگر نیستم چند آگه در تاو
وگر شاه و فرزانگان کلای — نمانند در روش نمایند رای
بدانش بود شهریار ارجمند — نه از گنج گردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باج و گنج — ز رنج آیدش جان و دل از رنج
چو بشنید دل رای را یک بیک — ز هر شهر پیش آمد و بزرگ
بتخت آمد آن شاه بیدار بخت — برآورد و بنهاد شطرنج تخت
چنین گفت کای موبد راه رای — گرامی کن این نامور جز روا
همه گوش یکسر بگفتار اوی — همه پیش سالار هشیار اوی
بیاراست آن آگهی رزمگاه — ببالای او ساخت جایگاه
هشیوار و رزم آزما بر شتاب — برزم اندر اندیشه فزاینده
چپ و راست صف برکشیده سپاه — پیاده به پیش اندرون رزمخواه
مبارز که اسب افکند بر دو روی — بدست چپ و راست پیکارجوی
وزان برتر اسپان جنگی بپای — بر پیل جنگی ز بالای رای
بیاراسته پیل جنگی دو روی — بجنگ اندرون هر یکی جنگجوی
چو بوزرجمهر آن سپه برنهاد — ازو انجمن در شگفتی بماند
نشسته دو پیشگاه نیکبخت — بماند اندرو مرد بیدار بخت
شگفتی در آن آمد جادو بماند — ولیکن باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج بر کرده ام — نماز آورد و زان هندی شنید
چگونه فرو آمدش هر یکی — بگشت یکی مرد کسی جای این
جهانگشت یکسر پی بوزرجمهر — که گشتی تو بخت بوزرجمهر
یکی جامه پر خسرو پس شهریار — که گردنده بر کوه شاه و روا
یکی بدره دینار و اسبی بزین — بداد و پس آنگه بسی آفرین
چو شد مرد دانا با رام خویش — یکی تخت پیکار بنهاد پیش
بگرد و بیامد یکی تخت — وزو گرد و اندیشه بگذشت
بشطرنج و اندیشه هندوان — بگرد و نبرد و دو رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد — باندیشه آن زود پیدا کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج — بهر پیکر عاج همرنگ ساج

گفتار در شناختن نرد و رفتن بوزرجمهر بهندوستان

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار — دو رویه بیاراسته کارزار
دو شاه گزین یشید بجای — همه رزم جویان یکی شهریار
به میدان روشن که هر جایگاه — دو شاه گرانمایه نیکخوی
که دارند رفتار با مرد و بیم — یکی را از آن کردگی در بیم
بفرمان شاهان سپاه از دو روی — بهشتی پیاده زیر رزمجوی
یکی با دو شاه کسیه و دو تن — بران گشتن ما ز ایشان یکی
بهر جای گردش گرد سپاه — که از آن دو شاه اندر و رزمجوی
همان جای آن آن بدین تن بدست — یکی نرم کوی آن کر کیشت در

بدو گفت کای شاه آفت شکن — شده رزمی سپاه و دیوان انجمن
بیاوردم و گفتم پا برست — بر شاه شد شهریار او نکرد
دل شاه ایران ز تو خرم — خرد را باندیشه اندر نشاند
ازان رفتن شاه بر رزمش — همان بر سپاه ایش کار نمش
ز پیروزی شاه ایران بر اسم — بگسترد و بنمود یک یک شاه
همیگفت کای مرد دانش بیاب — بدان شاه را روزگار جهان
بفرمود تا پاسداران هزار — پیاده روان اشتر شهریار
ز بازی که خیزد از روم و چین — به تیمال کردن ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار — بدشد کاروان از در شهریار
بجوشد بر پای شطرنج بخت — دل شاهانان کار پرداخت
بفرستاد در رای را فرخ نژاد — ز دانش فراوان سخن باز داد
یکی نامه بنوشت ز یک بیک — پر از دانش و رامش و خوی راد
بسی نامه کرد آفرین بزرگ — ز نیروی شاه جهاندار سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند — ز دریای قنوج تا مرز سند
رسیدن فرستاده با رای تو — ابا جتر و پیلان آن انجمن
همان ابج و شطرنج و پیغام رای — بپرسید و آورد بازی بجای
ز چیزی که دید این فرستاده گنج — فرستاده با رای هندی بگنج
کنون آمدین موبد شهر — ز قنوج نزدیک رای بلند
شتر وار باید گران و هزار — پسندیده چیز از در کام بود
نهاد او هم برجای شطرنج نرد — کنون تا بجا رای کار آید بدرد
برهمن فراوان که داناک رای — که این بازی آرد بنش جای
ور آید فزون راه و روی بمای — بکوشند و بازی نیاید بجای
شتر وار باید که هم زین شمار — فرستد بنزدیک شهریار
کنون با همه راه با یار — برفتند پیمان و بازار را
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر — برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا باج و با مهد و تخت نرد — دلی پر ز راز از زنگ و نبرد
چو آمد بهندوستان نزد رای — برهمن بشادی ورا رهنمای
بیامد بنزد یکی تخت اوی — بدید آن سر و افسر بخت اوی
نوازش ابش بود و بر پهلوی — بدو داد آن پیام خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت — رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از بازی و رنج او — بگفت آنکه آمد ز شطرنج او
ز بازی و از مهره و رای شاه — وزان موبدان خانه نیکخواه
بگفت آنکه چون دید چنین گره — چنان هم برابر پیاده و نرد
بنامه گشاد آنچه گردست — بخواند او ازان پس بخردان داد
بر گفت از و شد رخ رای زرد — چو بشنید گفتار شطرنج نرد
بیامد یکی نامور کدخدای — فرستاده را در سرای جای
یکی خرم ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
ز ان خواسته از همه بزرگ — برفت آنکه بود دانا و بینش فروز
ز کشور همه پیر شایسته مرد — یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته سرکش کجی در سر — ازان نامداران بر راه و پی

همی باز چند بازی نورد
بدو شکست نامور تنگ نیز
بدو گفت چونان که گفتم برای
کزین اندر اندر کی پیرپای

کجا باژ و ساو گزیده ز هند
گزین کرد سر و بازی آوری
دل ای ... موبدان ...
روان پر ز تیمار شد ... بر خم

بیامد هم روز بوزرجمهر
پر از رنگ شد ... دل ...
کرا اندر خور موبد رای و رنگ
بیامد کرد ... دل شاه ننگ

بزرگان ایران همه شدند
بیارانی خویش چنین گفت
بدو شیر در ... نشست بوزرجمهر
همه موبدان برگشادند چهر

بگستردش پس اندرون تخت نرد
همه کرد پیش هم آیاد کرد
سپهدار ... جنگی سپاه
هم آراستش رزم و قلب سپاه

که این مهره شد ساخته چون سپهر
همین مهره ها اندرون ...
چو روی ز روشنی ...
بگردد همی مهره ای زآسمان

چو جنبید و مه بسته ... فلک
بگردد همی در بسیج جنگ
ازو خیره شد رای با رای زن
ز کشور کی نامد از انجمن

همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبد پاک دین خواندند
ز سر و دانش ... رای
یکایک همه پاسخ آمد بجای

خروشی برآمد ز درگاه شاه
روانش پر ...
که از رنگ ... گنج ...
ندانست کس ... شطرنج ...

بیاورد آنکه اشتر دو هزار
همه ساز و ... گرد ...
ز عود و ز عنبر ز کافور
هم از جامه و هم ز زر ...

هم از بار یک ساله از ...
فرستاد ... کسری ...
یکی تاج پرگوهر از گنج
همان جامه ... تا پای

بدو داد و ... آفرین ... کرد
بیاراست ... شید ساخته
بیامد ... بوزرجمهر
برافراخت سر ...

شتر دو هزار ... پیش
ابا هدیه و بار ...
یکی کاروان شد ...
ندید و نبد ...

ول شاه ... نامه شاه هند
نوشته ...
که رای بزرگان ...
نه از شرم و ...

که چون شاه نوشیروان ...
ز دانا و موبدان ...
که کس را دانشی ...
به دانش ...

فرستاده ...
و گر ... اندر ...
ز بازی که چون ...
فرستاده ...

چو آگاهی آمد ... شاه
که با کام و با نام آمد ...
بدان آگهی شاد ...
بفرمود ...

ز شهر و ز لشکر ...
ابا کوس و پیل ...
ز شهر اندر آمد ...
به پیروزی شهریار ...

بایوان چو آمد ... تخت
بر او شهریار آفرین کرد
بر در گرفتش جهاندار شاه
بپرسیدش از رنج ... راه

بگفت آن کجا دید بوزرجمهر
هم از تخت سالار خورشید چهر
بسی آفرین ...
بیاورد و بنهاد پیش تخت

بفرمود تا ...
بیامد بر شاه ...
سراسر سپه ...
جهاندار با موبدان ...

همه ز دانش و رای بوذرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر
که کسری کجا گفت ...
...

بماند تاج و تخت ...
دل و جان بهتر که بند ...
...
...

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که زو هست پیروزی و دستگاه
بدین داستان ...
ز دفتر ... شطرنج ...

داستان شطرنج که از بهر چه نهادند

که آغاز شطرنج چون ساختند
...

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

که در هند مردی بد جمهور نام
بمردی فزون ...
شده پادشا ...
...

ورا بود کشمیر تا مرز چین
بر او بر ... بود ...
بر روی جهانی ...
...

هم او بود بر تخت تاج و کنج
هم اندر کمین هم اندر گاه
...
سرافراز و با دانش ...

بدو شاد بودی زبر دستان
به هر شهری ... ز هندوستان
زنی داشت اندر ...
خردمند و با دانش ...

پسر زاد ازان شاه ...
که ... بود ...
پسر بود ... از جهان ...
ورا نام کردند گو

وزین بد بیامد بسی روزگار
که چون شد ...
...
جهانی پر از داد ...

به فرّ و روی شایسته تخت ...
به تاج و کمر بستن تخت ...
سر ... پر ...
...

ز خورد و ز بخشیدن ...
جهان جوی ... پر از داد ...
سپاهی و شهری ...
...

که این خورد کودک ندارد سپاه
ز رای ... تخت و کلاه
همه پادشاهی ...
اگر شهریاری ...

براو ... کی بود ... شاه را
خردمند و شایسته ...
...
...

جهاندیدگان ...
ز ... دل ...
بزرگان کشمیر تا مرز چین
شاهی برو خواندند آفرین

ز ... ساخته ...
به تخت کو اندر ...
همان تاج ...
بداد و ... بخشش ...

چو بر تخت شد نام گو را بخواست
پر ... با جان ...
پری چهره ... آن ...
پسر زاد ازین ...

ورا پادشا نام طلحند کرد
دل و جان ... فرزند کرد
دو ... شد ...
دلاور ...

وزین بد که ...
دل ... پرورد ...
دو ... اندر ...
برفت و جهان ...

همه پند ...
ز دو ... شاه ...
نشستند ...
سر ... سپاه

همه نامداران و گردان شهر | برآن گونه آواز خروشست بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن | چنین گفت فرزانه با رای زن
گر این بخت گر از تخم جمشید بود | همیشه بزرگی و از ایزد بود
همه راستی خواستی زین جهان | که او دوست بود و خرد را بجوی
فرا دیدت این تاخت و داورا | همان راستی را و دین را بپای
همه بود و گو بود و جمشید رای | گراو ماند از مهتران یادگار
بگشاد او رازم گشت انجمن | فرستاده شد نزد آن کاردان
ز تخت و دو فرزند خوبتر بجای | فرازنده و کاریست این با گهر
چو فرزند گرد و شیر آن گاو | بدو دو بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آن تور گاو [illegible] | دلارام و روی پسر [illegible]
گشادند ایشان ازین گونه بخت | پس از رفتن تاج و پیارا [illegible]
فزون کرد و خوبی افزود [illegible] | هنرمند و گیتی سپرد و [illegible]
دو دو ساله بگزین که با پیکر [illegible] | که با شهد سر [illegible]
بایشان سپرد آن فرزند [illegible] | دو چهره و زر و خرد [illegible]
بنودی از ایشان جدا [illegible] | بدیدار ایشان همی [illegible]
چو بر سر گرفته دو [illegible] | بهر دانشی [illegible]
زمان تا زمان [illegible] | شده دی برو [illegible]
گرازنده [illegible] | بدل [illegible]
همی گفت [illegible] | گرازنده باش [illegible]
خرد [illegible] | ز [illegible]
چو از بهر [illegible] | خرد یابد [illegible]
چو شاه [illegible] | چنین هم [illegible]
که زادا دو فرزند کشور [illegible] | بشاهی [illegible]
بره وام [illegible] | خرد [illegible]
چو رخ [illegible] | همی راند [illegible]
دل [illegible] | بگنج و سپاه [illegible]
بسینه [illegible] | بیاموزش [illegible]
زر و شک [illegible] | برآشوفته [illegible]
شما ویک [illegible] | دل [illegible]
بگفت [illegible] | بنزدیک [illegible]
که از آب [illegible] | که بر نیک و بد [illegible]
چنین [illegible] | گرامی [illegible]
بباید [illegible] | آ [illegible]
وزان پس [illegible] | سر [illegible]
یکایک [illegible] | اگر گردیت [illegible]
کسی [illegible] | خرد یابد [illegible]
چو پیدا [illegible] | جهان پر ز گرم [illegible]
بیاد [illegible] | گزین [illegible]
از آن کشور [illegible] | بگویی [illegible]
بطلعت [illegible] | من [illegible]
و گر [illegible] | هم از [illegible]
بگوییم که [illegible] تاج و تخت | کی [illegible]

بدو گفت [illegible] | بر انداز [illegible]
سر [illegible] تخت شاهی نشست | جهان [illegible]
که بداشتن [illegible] | بدانش [illegible]
هم از دشمن [illegible] | همه [illegible]
ز داد و [illegible] | ز [illegible]
اگر [illegible] | روانش [illegible]
جهان [illegible] | ولی [illegible]
گر [illegible] | بدانگه [illegible]
چو [illegible] تاج و تخت | جهان [illegible]
که از جام [illegible] | و گر [illegible]
از این [illegible] | که [illegible]
به [illegible] | جهان [illegible]
ز [illegible] | جوان [illegible]
[illegible] | پر از خون [illegible]
بیا [illegible] | میان [illegible]
مرا [illegible] | بدان [illegible]
پس [illegible] | بسال [illegible]
همان [illegible] | ز [illegible]
یکی [illegible] | و گر [illegible]
مریز [illegible] | که [illegible]
مریز [illegible] | که [illegible]
ز [illegible] | نیا [illegible]
بیا [illegible] | همه [illegible]
پ [illegible] | نه [illegible]
ب [illegible] | که [illegible]
که [illegible] | نه [illegible]
پدر [illegible] | بتاج [illegible]
دلت [illegible] | برای [illegible]
من [illegible] | بیاد [illegible]
یکی [illegible] | که [illegible]
اگر [illegible] | ز [illegible]
مهر [illegible] | شو [illegible]
گر [illegible] | اگر [illegible]
من [illegible] | اگر [illegible]
اگر [illegible] | وزین [illegible]
وزان [illegible] | هم [illegible]
کلید [illegible] | که [illegible]
بیاور [illegible] | بهش [illegible]
سراسر [illegible] | همه کام [illegible]
چنین [illegible] | گرامی [illegible]
شنیدی [illegible] | سرافراز [illegible]
پر [illegible] | بگو [illegible]

ز ننگ آیدش هرگز از شیر نر — که پیش کهتر ببندد کمر
بگفت این و چندین خروش — ز لشکر بجوییم جنگی سپاه
ز فرزانگان هر سخن بشنوی — از ایوان در بدر گفت و گوی
بران بر نهادند هر دو جوان — ز دانا و نادان سخن بشنویم
که ایشان همه دانش آموختن — بماندند فرزانه زان کار جای
همی خواست فرزانه مادر گو — همانا که با پیشه طلخند نو
چنین تا دو مهتر گرفتند کین — نهادند بر ایوان دو تخت
دلاور دو فرزانه بر دوست — گرانمایگان آمدند
زبان برگشادند فرزانگان — از این یک مدار آن سخن
که خواهید بر خویشتن پادشا — فرو ماند مرد اندران هر دو تن
نشسته دو شاه جهان بر دو تخت — بدانست هم شهری و لشکری
همه پادشاهی شود بیم و غم — یکی انجمن ساخت
که با داد و پیوسته رود و شراب — بسازیم هر دو یکی انجمن
وز این پس دو پیوسته کین — فرستنده از ایشان یکی
که این کار با درد و رنج گشت — برابر ندیدم سر گرد و شاه
بوند یکسر ز نیک و بد — برفتند یکسر بزرگان شهر
پر آواز شد پیش ... — یکی را ز نوروز ...
زبان ما از گفتار ماند — پراگنده گشتند از آن انجمن
یکی سوی طلخند ... — دگر سوی گو رفت ...
پر آشوب شد کشور ... — خردمند گوید که ...
پس آگاهی آمد به طلخند و گو — همه شهر و یران ... شدند

ز جست ایچ بر مهتران برتری — که ما را پسندد چنین او کمر
ترا اول چرا شد به پیکار شاه — خردمند گشته به گرد جهان
بری و ... نهان — برفتند دلها پر از جست و جوی
گزین بس کرد آن پهلوان — بگفتار دانندگان بگرویم
نبد جنگ لشکر بر افروختن — میانجی همی رفت هر گونه رای
بود شاه و پسندیده — همی این بران آن برین
پر از جنگ و پرخاش گشت آن زمین — نشسته بتخت این دو بیدار بخت
همی هر یکی از جهان بهره جست — بایوان ... نشاندند
گرامی مداران همه و انگان — گرواید ... چو دهقان
گر و اهید ازین دو جوان پادشا — بزرگان همه پیدا دل پر خروش
بگفت ای دو فرزانه نیک بخت — گزیری که با جنگ آید دو داوری
خردمند ماند به رنج و بیم — همانا که سخن گفت و بر پای خاست
بدانیم گفتن که آید بکار — بگوییم یک یک ...
گر شهریاران بیابند کام — و دهن ...
که دست جهاندار — دو و پیوسته ...
بدانگه که ... — کسی ...
سخن گفت ... — یکی سوی طلخند ...
یکی کشته ... — سپاهی و شهری ...
زبان ... — گو ...
بدان ... — ...
که هر ... — نباید که ...

دل هر دو شد زان سخن پر ز کین — سپیده شد ...
زبان برگشادند بر یکدگر — پر از ننگ چهره ...
نبارید بر خیره ... — که فرزانگان ...
بمردی و من مرد ... — یکی خورد ...
برادر ... — بشاهی برو خواندند ...
بر این ... شاهی شدیم — ز فرزانگان ...
کنون ... تخت شاهی مجوی — گر ... کشور ...
من این تاج را از پدر یافتم — گر ...
بجوی ... — اگر تخت ... همی رزم جوی
سپاهی شهری همه جنگجوی — بدو گفت شاه ...
سپاهی خروش از ... — یکی ... اندران ...
در گنجهای کهن برگشاد — سپه ...
که تا چون بود گردش آسمان — گر ... زین تهمتن
بپوشید طلخند جوشن ... — بنون ...
ازان ... جای — همه پشت ...
همه شهر ... — همه گوش ...
سپه اندران ... — که ...
پیاده پیوسته ... — که ...
درفش ... —
پیاده ... —
کو که ... دشت جنگ — هوا ... چون پشت ...

جوان ... — برفتند بی لشکر و پهلوان
بطلخند گفت ... — گر از ... گذشت
شنیدی که ... — ورا ...
جهان پر ز ... — ...
اگر ... — گروهی ...
من ... — تو گویی که ...
چنین ... — ...
همه پادشاهی ... سپاه — ازین پس ...
همه دل پر از جنگ ... — بشهر اندرون رزم ...
گروهی ز طلخند ... — یکی ...
نخستین ... — ...
همه شهر ... — دل ...
همه کشور ... — و ... کشور سپاه
پیاده ... — همی ... جان ...
نهادند ... — تو گفتی همی ...
بلشکرگه آمد دو شاه ... — همه پیش ایشان ...
بر آمد خروشیدن ... — ز دو رویه آواز ...
دو لشکر کشیده ... — دو شاه ...

رسول فرستادن طلخند نزد گو و مناظره ایشان با یکدیگر

یکی ... — همه کار ... — سپه ... — بگرد اندرون ...

طلخند هرچند با هش بد و بخت — خرد هم لب از شرم او زرد گشت
که روشن طلخند را او بگوی — که بیداد و جنگ ار بجوی
یکی گوش بگشا تو بر پند گو — بگفتار بدگوی و خو مشو
کزین کشور من بد و راستی — که نام پلنگان بشیر آورد
دل ما مکن آشتی را تباه — ز نام خرد بر گردن آوری
همه مهربانان برادر بدیم — خرد بر سر هوش افسر کنیم
و گر جنگ و چاره بجویی همی — پراگنده گردد دو گروه
کنی ای برادر سپاه آوری — که بیداد را نیست او داوری
چنین داد پاسخ که گو را بگوی — که در جنگ چندین بهانه مجوی
همه پادشاهی تو ویران کنی — که آهنگ جنگ دلیران کنی
کنی کار چون چشم پردازی — که بدرای بدگوی و بدجوی
و دیگر که گشتی ببخشی به تاج — همان آرزو داشتی تخت و تاج
نخواهم که جان بخشد از تخم — اگر کشتم تاج شاه انجمن
بس تیر و زوبین و نوک سنان — نداند دل کور کین از عنان
بدانسان سپاه اندر آرم — که پیر آمد از جنگ جنگی نهنگ
که از بیم کانی نیابی شکیب — نیوشه کنی گوش بگشاده راه
چنین گفت دل گو چو پاسخ شنید — که طلخند را هیچ دانش نبود
بدو گفت ای مرد روشن روان — یکی چاره کار و من تو بجوی
بیامد گزین جنگ نیز کام — بباید از گرده دو کارزار
که از من بسی بازجویی سخن — بجنگ آورد دشت گیتی کسی
بباید دو دستان ده و داد و دین — اگر کرد و او اندرین رزم

گزین کرد مردی سپهدار گو — کز آن تیز راه او بدی پیشرو
که هر خون که آید بکاوی ز تخت — تو باشی بدان گیتی آویخته
بباید که از من سخن کارزار — که گو شاه بود در جهان یادگار
مپرهیز از این رزم و آویختن — به بیداد خیره فرو ریختن
به جای زمین ز فرمانش کن — ترا با وی چند آنکه خواهی همی
ببخشیم شاهی به گرد و گنج — گر این تخت و افسر شود زیر تیغ
برین گیتی اندر ز بیشی مرود — درین سر بدین گو شاه را
فرستاده چون پیش طلخند شد — زبان ها روانش پر از پند بد
برادر نخواهم ترا من درود — بگفتند تو از دو دمن
همه پهلوانان بتیز و نواخت — به بهرام رودآوری فرو تو اند
مرا هیچ کین زین مرا آنکه کین — تو باشی بجز پیری سیاوش
مرا گر گنه هست یاری کنی — مرا فر نبخشی با یاری کنی
گر من کشیدم سپه را روه — دو لشکر دو صاحب ابرانده
برآورد و گرد بر افشاندن خشم — همه لشکر گو خروشان بخشم
بیاریم کو را کنون بسته دست — بپاسخ چپ سپند گرود تست
چو پاسخ شنید آن خردمند گو — بیامد همی یک پیک ایدرگر
بر اندیشه فرزانه را پیش خواند — ز رنج فراوان نخستین بار
همه شب نخفت با سر کشان — روان دلیران نیاید درست
بدو گفت فرزانه کای شهریار — نباید ترا پند آموزگار
فرستاد فرزانه نیک خوی — سرافراز و با دانش و نیکخوی
بدو ده همه گنج از بد و نیک — تو جان را درگزین کن ز رنج

جوابش تو را تاج و انگشتری — نگه کردم از کرکس آسمان
بگردند و بخت از اندر آید — نگه کرد و او اندرین فر و هنگ
که بر شاهی تخت و کلاه — دگر هر که خواهد ز هر گونه گنج
تو خود شهریاری و نیک اختری — ز فرزانه بشنید شاه آنچه گفت
ز رود و برادر پر آب رنگ گو — بدو گفت کو سوی طلخند رو
از آن گنج بخش و بگاه — نگه کرد و آن دلت خوش
ز فرزانه مردی هنر و فرست — اگر خسته [illegible] گناه
[illegible] — همه گر [illegible]
همه از شاهنشه و فغفور چین — [illegible]
بگوید که این تخت و کلاه — نگو هر که [illegible]
بگفتار ما [illegible] — ز لشکر گرانمایه [illegible] کین
ز دینار و دینار و اسپان گنج — هم از دست من کشور [illegible]
بهتر برادر ترا آنک رست — و گر نیز من یک پیک نشنوی
فرستاده آمد چو باد روان — بگفت آنچه او گفت فرمود [illegible]
چو بشنید طلخند گفت ای گو — از آن کار ساجان [illegible]
چنین داد پاسخ که گو را بگوی — بر [illegible] بانگ شمشیر [illegible]
شنیدم همه نام گفتار تو — جگر [illegible] گنج شاهی
تو را این همه گنج شاهی [illegible] — همه ازو [illegible] فراز آمدت
سپاه و سپه دار و پیل — فراز آرد لشکر پیاده [illegible]
جهان [illegible] — فر [illegible] افسون [illegible]
ز اندیشه دوری ز تاج و تخت — فرستاده آمد سری پر ز [illegible]

بدنیا باید و کن [illegible] — بدین [illegible] ورا سپه
که ما [illegible] — نباید گرفتن ره [illegible]
بدان [illegible] بدو دل [illegible] — بداد [illegible] نباشی [illegible]
بکار سپهری تو [illegible] — و گر [illegible] تو انجمن
گزین کرد رزم [illegible] — بگویش که پرورد و [illegible] بخت
[illegible] — [illegible] برادر
[illegible] جان [illegible] — هم از رنج [illegible]
که چون خواهی [illegible] — جهانی پر از مردم [illegible]
[illegible] بدان سپاه [illegible] — همه [illegible]
[illegible] طلخند و [illegible] — [illegible]
همه دست [illegible] — [illegible]
بخشم [illegible] — [illegible]
مرا آرزو [illegible] — [illegible]
بدو گفت طلخند [illegible] — ز شاهی [illegible] گنج و دینار
خردمند [illegible] — بگفت [illegible]
که هر [illegible] — [illegible]
[illegible] چاره [illegible] — تو خود گیتی [illegible]
چو بشنید [illegible] — بگفت اندیشه‌ای [illegible]
در آور [illegible] — بزم [illegible]
که روز [illegible] — چو [illegible]
نخواهد [illegible] دانش [illegible] تخت — همه پاسخ [illegible]

چنین تا شب تیره بنمود روی ز نوبت بیامد همی پیچ روی
فرود آمد اندر آن رزمگاه یکی کنده کرد و به پیش سپاه

طلایه بیامد بر گرد دشت بدین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از چرخ شیر آفتاب زمین شد بکردار دریای آب

یکی جام زر آورد خورشید زرد بگسترد بر کشور لاجورد
بیامد خروشیدن کرّنای هم آواز کوس و دو رویه درای

درفش دو شاه و تو گفتی همی سپه چیده و تیغ برکشیده
دو شاه و سرافراز دو قلبگاه دو سپهبد و فرزانه بر پای گاه

به فرزانه خویش فرمود گو که گوید به آواز با پیش رو
که بر پای دارند یکسر درفش کشیده همه تیغهای بنفش

یکی زنده پیلان چپش صنده پای پیاده بباید که آیند بجای
که هر کس که تیزی کند زین نبرد نباشد فروشنده و مرد مرد

به پیلم که طلحند را آن سپاه بجوید حرامد آورد گاه
نباشد از ایزد و یزدان پاک ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

چنین دارم امید از ایزد نگاه نگهدار و شاهی و درگاه گاه
به پند آز مهر و بیم چندی بهر بگفتیم و طلحند بنمود چهر

گرایدون که پیچد و برگردد سپاه گراب افکنده تیز قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد نباید که بر روی خشم آید گرد

نیامیش کمان خویش و چپ و پیل بباید شدن تنگ تا پیش پیل
مریزید خون نیای خواست که با چه خود و گنج آراسته

وگر نامداری بود زان سپاه گراب افکنید تیز قلبگاه
خروشی برآمد که فرمان کنیم ز رای تو آرامش جان کنیم

وزان طلحند پیش سپاه چنین گفت کای پیش سپاه نگاه
گرایدون که باشیم پیروزگر دهد کردگار اختر نیک بر

همه تیغها کینه را برکشید بپرداخت با سپه دو شن کشید
چو پایه کو رانشاید کشت نه با او سخن نیز کوشش درست

بگیرید پیش از پشت پیلان به پیش من آرید بسته درود
همان کو خروشیدن کرّنای برآمد ز دهلیز پرده سرای

ز آواز اسپان گرد سرای گرایدن گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت تو گفتی سپهر روان تیره گشت

ز بس نعره و چاک چاک تبر بدانست کس پای گیتی ز سر
ز رخشنده پیکان و پر عقاب همی آسمان اندر آشید آفتاب

زمین شد بکردار دریای خون سر و دست بر زیر چاک اندرون
همی پیش آن شاه آزاده او برانند سر و قلب سپاه

خروشی برآمد ز طلحند گو که از باد و زو بهن مهر و شور
بجنگ ای برادر کمین و شست کمنداران آواز ز ریحان خوش

همی ماه کنون گفت آن هم ز من چو دریای خون شد سراسر زمین
بلایی که بود از خنجر کند بکشته شد پیر من کارزار

ز زخم دو شاه و دو رویه جنگجوی همی خون همی ریخت اندر بجوی
بدین گونه تا خور بگشت فرو انداز و آویزش اندر گذشت

خروش آمد از دشت آواز گو گرای جنگ سالار گردان گو
هر آنکس که خواهد زمانه نیاز بجوید از او کینه کارزار

بسی خوار پیشه زیلان نبیار بهنگام جنگ اندران کارزار
پراکنده گشت آن سپه لشکر همه رهی شد شبان شد شبان بی

چو طلحند بر پیل شد با شتاب گو او را بآواز جستی بخشم
که ای رای برادر بایوان خویش نگه کن بایوان و ایوان خویش

زیانی جهان دیگی زنده و تن از آن تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب گفتار ری بزرگان سپاه وز رو و از زنده با بی سپاه

که زنده برستی تو از تیغ جنگ بهنگام زیست و روز نبرد
چو بشنید طلحند آواز اوی سپه از رو و چانیح آواز او

چو شاه شد از رزمگه بازگشت ابا حسرت و درد انباز گشت
برخ آمد از دشت آوردگاه فرو آمد از پیش سر سپاه

سپه را و گردان و رزمی باز سپاهی بشد آباد با او و شاه
خبر او خلعت بی آنکه گرد بپارات آن جهان بی گزند

بدینار چون لشکر آباد گشت ولی جنگجوی از غم آزاد گشت
سپاهی و سپاه او زنده گشت گرامی چون پالیزه و گلزار

باتش همی با کمان جستی روان از رود ناخسته
برای که از من شده کینه جوی ولت با فسون آن نا پسند

بدو گفت فرزانه کای شهریار تو همی زیند رخت باکام
روانش ز تیغ آب تیغ و امیر هم از ناجداران تو آمدی

مر این بر پستت که گشتم شتاب اگر زنده خورشید تخت و کلاه
که آن تیغ مو تا که نرو هلاک گروه و جهانداران در تیره خاک

بپاسخ تو با او درشتی مکوی به پیوند و آرام او بجوی
همه کوشش و بی بکام چه سازد و کی این بخشش آید

اگر جنگ سازد و نسازیم جنگ که او باشد آباد با آب
سپید و سپاه و روز پیش نام بجای فرود آن تخت را نهد

بدو گفت با برادر بگوی که چندین شرزه دیگر جنگجوی
درشتی ز پیمان ازین خسته بدر نامور بود و تو نامدار

مر این بر پستت که پند من تو دوری دوری ز پیوند من
ولیکن از آنکه به آرزوی که باشی تو آزاد و دو جنگجوی

بگویم همه آنکه اندر دلست نخستا که جانم بدو مایلست
ز راه سر به چنداز به پیش و زه بآسانی رای و کار جهان

بگوی ای برادر سخن چند بد اگر گیتی سر بسر نیست بود
سوی آشتی آز تا سر بدست که گنج و زر مردان و بیرون شود

و پیشتر یکایک همه پیش تیغ به چند روان بد اندیش تیغ
که اندر دل من نکرده درست بپا و اگر این نباید تو نیست

بزیست رایم که داد و دهم اگر بشنود مهر خویش کام
ورا باید و که رایت فراز بپیوند تا نه کاست

چه سازیم کنون جنگ با لشکری که باید سپاه هر کشوری
ازین مهر آباد و ما بگذریم سپه را پیش و بیابیم

یکی کنده سازیم در پیش پیل برین چه نکو این ببینیم را
زو بایکنده و آب بگذاریم همان آب در شتاب آکنیم

بدان نامور آنکه پیش بند گشت بگفتند نباشد ور آیاب
زنامور که بیرو گرد و بجنگ نه بی زخم خون اندر جای تنگ

سپه را همه پیش لشکر آوریم
سپاه ار که شمشیر تیز آوریم

ز پس شاه و کیشت آمد باد
بر و بوم جنگ‌ها گو کرد یاد

چو طلحند بشنید پیغام گو
ز لشکر بر آنکس که بد پیش رو

بفرمود تا پیش او خوانند
یکایک سزاوار بنشاندند

همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه راز با بر گشاد از نهفت

بلشکر چنین گفت کین رزم تو
بدیشان که اندیشه کرد است گو

چه چندین بد و این جهان آوریم
که اندیشه وی گواهی دهیم

اگر بود خواهید با من یکی
ز بیچه کسی سر ز جنگ اندکی

ز جنگ آوران چون دریا بکوه
که در جنگ لشکر دو هم کرده

اگر بار بشنید با ما بجنگ
از آزادگان شیر و شیر و پلنگ

هر آنکس که جوید نام و ننگ
بهامون پدید آمدش پیش گرگ

هر آنکس که در جنگ تندی کند
همه از پی سود دهقان کند

بیابید ازین بیش ما خواسته
پرستنده و اسب آراسته

اگر بشنید تیز پیش دریای چین
همه مزد ما را کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه
چو فرمان بجا کرد و فوج گو

بپاسخ همه مهتران پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی

که نام و ندیم تو شهریار
ببینی کنون کوشش رزمگاه

که ار بر گشاد اندرین رزمگاه
که ار ره ببخشش جهان رهنمای

ز درگاه طلحند برشد خروش
ز لشکر دو کشور برآمد خروش

سپاه همه سوی چیحون کشید
وزان مرز شد سوی ماچین سپاه

برابر فرود آمدند آن دو شاه
که بود و نهیب و دگر گنج خواه

بگرد اندرون کنده ساختند
چو شد رزم بر آب اندر خروش

دو لشکر برابر کشیدند صف
سواران همه بر کشیده رکیب

بیاراسته میمنه میسره
گشادند زو دیگ و یکی با منه

دو شاه سرافراز و دو کین‌ور
نهادند بر پشت پیلان کمر

بقلب اندرون جای شاهی خویش
شده سر کی لشکر آرای خویش

زمین قیرگون شد کمان‌ها خروش
ز بس نیزه و پرنیان درفش

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
زمین گشت از آواز کوس

تو گفتی که دریا بجوشد همی
ز بانگ تبیره و جوش و سیمی

ز زخم تبر زین و گوپال و تیغ
ز دیبا بر آمد یکی سیه میغ

چو بر چرخ خورشید برگشت شید
چنان شد که کس روی کس را ندید

تو گفتی همی تیغ بارد هوا
بخاک اندرون لاله گلگون همی

وز انگشت و ره موی تیغ
که کس را نیامد بکس پشت

گروهی که بنده و درون پر ز خون
دگر سر بریده و بفکنده دیگر

ز دریا همی موج برخاست باد
سپاه اندر آمد همی موج موج

همه دشت مغز و جگر بود و دل
همه نعل اسپان ز خون چون گل

که گرد بطلحند از شست پیل
زمین شد ز پیلان همی نیل

همی بر سوی طلحند گشت
ز آب بنان آن زره و مند گشت

ز باد و ز گرد و ز شمشیر تیز
نه آرام بد دیده و نه راه گریز

بران تیغ زن بخت و بیدار [illegible]
همه کشور هند کوه و پر ز

به پیش نهادست سر درد و غم
کسی کش بود دل پر از درد و خشم

ز آن [illegible] ندای سرو از ناله
بگیتی چه با ما همی رنج کس

نیامد بخواب و که دو دو دریغ
ز آن کی گوی و دید اسپ با تیغ

اگر چند پنداشت از رنج گنج
همه گنج گیتی نیرزد به رنج

سر انجام هر دو بیکی گذر
بمیدان آن نقش سرفراز نو

سواران برستاد ازان سال
اگر بازجو هیچ هم چل سال

زتاب سپه چون گل گرد گو
گرد و بود و روی سواران خوش

کجا شد که او نیست ما را نبرد
اگر چشم بیند تو شد گرد

بپیچید کز آن لعل نشان نقش
درفش سپاه دارای ما

همه طلب کرده گوئی کوی
سواران لشکر همه شاه بجو

سوار آمد و پس سپه بر کرد
سخن‌ها همه پیش گوی او گرد

سپهبد فرود آمد از پشت پیل
سپاه و همی رفت گریان دو میل

ز پستاه و کیشت آمد بجو
رخ و شمعی و روز مرده یافت

سرای و اسپ و پیش بر سر کرد
بر روی اندام خسته ده

برادر چو طلحند را مرده یافت
خروشان همی گوشت شان گند

گشت از درش سوگوار از دو
همی گفت زاری جوان

ز رقی بر زور و روی زوال
ز بهره آزاد موز کاران سر

دو فرق او مسکین دل او دست
نیکو بدی ساندم او پند

ببادند بر انسه من سوو شد
همه شان کوه کرده

نو شده نوشه کی کار
بکاه پیش تن و کسان آن بدی

و دو دیگ تاج کرده بدی
چو فرزانه و در زین بکار

جهانجوی طلحند را مرده
بر او زن کریان بر آن پشت

خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان نهاد طلحند و در کش

همی گفت زاری جهاندار
وزان سی جارست لب را بجد

بر دو گفت ای شهریار
از بی نهاری سوک و رنجی

چو این نیفت دی پیش بی نیکار
سپاس از جهان آن و سیست

که طلحند بر دست و گوشت
همه بودنی گفت تو بودم

بکیوان بهرام و خورشید
که بند بد به رزم و رای

که از خویشتن بر سر او را ولا
گنه کار طلحند چون نبد

نباد و انی تو پیش شدی اندر گذشت
سپاهست چندان پاره از خشم

همه بر مرتب بر تو از خشم
بیارام و ما را آرام

خرد را آرام گام
که چون آن و شمار اسب نامه سپاه

بیار گرده و کی تاج را با
بکاه پیش تو سپاه آر بجو

و دو دیگ تاج کرده و بجو
بگرد دریای کلاه است شاه

که از گرده و از باد و گرد و تباه
ز روز اخر و مند شیشه

خروشی بر آمد ز لشکر بلند
که رای مداران و گروه شاه

بیاساشه یکتن چو بر رزمگاه
گران لشکر اکنون جدا

همه ساختن باید و تیرین
همه پاک ورزینها و سند

وزان پس همه پیش با تیکاه
وزان پس همه تا طراز بجو

بهر کاه همی چون ل [illegible]
سپهدار طلحند را داده

بپیش اکنون گنج از دو خشم
یکی تخت تابوت کرده

ز زر و زپیر و زره و چو تاج
چو شد رویش زر سنی

شد آن اموز نام بر دو از ز
دیبای بکافور و با عنبر و مشک

سر شکنک تابوت کرده بند

وز آنجا که بر پیش لشکر براند براه و بمنزل نماند و علم
چو شاه اندر آمد بدان جای بد زماه و بر شد خروش از دو رزم

همیشه بر او دیده بان آشتی تبش جهد و روز نگذاشتی
چو از راه او نزد گوست آب که گو گر چه سان دل از دیدگاه

ز بالا و فرش آنچه آمد پدید همه روی کشور پر از بیم شد
همی دیدبان بنگرید و ببیل که چون گرد تاج طلخند نیل

بیامد پدید از میان سپاه سواری بر انگیخت از دیدگاه
چو لشکر گذر کرد و از تاج کی که و سرکه با وی بر آید کرد

بطلخند پیدا که پیل و فرش ز نزد مداران و زرینه کفش
ز لشکرگان پیر بخت اندر ژرف فراوان همی وا برده ژرف

وز آن پس چو آمد بدو آگهی که تیر برش آن ز شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین ببر سر تاج شاهی بجوی ایچ بر

بایوان او شد دوان دردش بنخون اندرون تیغ کشته بر
همه جامه زو چاک تا نیم بر بنجهور کرد آتش اندر کشد

همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت وز آن پس پسند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود و آیین شه وز آن پس که پیدا کند ز آن گنه

جو از ماد را آگهی آمد بگو از آن لحیت آن زوبینه او
بیامد و را تنگ در بر گرفت دو رخساره خون دو بخون در گرفت

گرامی و رها با کوشش او که ای نامیم ای شاه زمان
ز بن گشتم او را نه یاری جز نه کرد ای کمان برو از این انجمن

که و هم خود و تو اش آورد و را گر دو شی شمر بگشت
بدو گفت او که ای کینش زچرخ بلند آمدت سر زنش

براو کشتی از بر تاج و تخت نخواند ترا نیک دل گنخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان نشاید که بر من شوی بدگمان

بپا دارم آمد از بر نکاه نیام همه کار شاه و سپاه
که ایدست شد پیش او بی گناه گر ابود و رپس خود دلیر گناهی

بداوار گواه و پدر را دید شب و روز گرد ان ستاند
گزین پس چند تراج و کلاه ز را بر زین نه مهر و کلاه

که گر کین تو آتش نشانم کنم برفت بی ناک دار گم
که او را بدست کسی بد نیاید نیامد بپیش بروشن گمان

که باید که گیتی بپای تو بر کسی جان تو در بی ام تا باک
جهان تا شوم مرد ترسان ز بدان بزد چنین که پس نشود

اگر چون کنم او کرد ای تو زمن بداری که گیتی کرد او ز کام
اگر من با آتش تن خویش را بسوزم بکام بد اندیش را

بدو گفت شه دیده هایم خوش که ورنه آمدش زرو بالای کو
که سوزد با آتش اندر بود ز هر آنچه با تو و هیش بارو

بدو گفت او که تو جای شاه که چون مرد بر پیل طلخند شاه
گر بر من این آتش آرزو آید ترا آتش غم برد ار آتشه

پر از زور و شد کو با تو آن اش جهاندیده و فرزانه را خوانده شش
بگفت گه او ورش گرد بود زرا دو که آز آتش آتش شده بود

نشسته سر و جهان رای گر بر کو و مرد فرزانه با مجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی که رو بدار است این آرزو

ز هر سو بجوانیم بر نا و پیر که جا نامداری بود سر و پیر
دو ریا و از کند و زرنگار بگوییم با مرد و چوب و دار

سرا سر بر کار شاه آورید بدان نامور پیش کار آمدند
همی گفت فرزانه کای نیکخوی که چون رفت پیکار شاه او

نخشد از ایشان یکی شیر مرد نمه بر گرد که بر پشت و لب
یکی تخت گرد داران کار بر سوی

جهاندار کند و از بنگار کار شیر و از و بیز و مرغ
بران تخت صد خانه زرنگار سواران سر سو بر افکنده گو

جهاندار بر تخت بنهادند
ز رو روی ز و از کند و انگشت و یکم
ز رسیدن بر خواست آوای کی

پیاده و و پیدا اندر و با سوار خرامیدن لشکر شهریار
همه کرده آن پیکر آرایش کارزار بر و گرد و لشکر بیاج و تاج

همه کرده پیکر آیین جنگ یکی تیغ در ازان بیکار جنگ
بر اسپان پیلان و لشکر و شاه نگار استه شاه قلب سپاه

ازین دست با اندر و دیده دو پیل ز پیلان شده گرد و همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای مبارز دو رخ در میان صف

بزیر اشتر و رو و اسپ و دو فر که بر کاش چون ننده روزم بو
چو که اشتی و شتر آواز آز گرا و بود در جنگ یار و بس

پیاده و برفتی بپیش و پس یس سه خانه برفتی سر افراز پیل
نماندی برون از زر شاه و خوش ما نمار و خود را نه کای پیش

سه خانه برفتی شتر همچنان بآورد گه بر دو مان دو دو پیل
ز رفتی کسی پیش او کینه خواه هیرزانده که گر کس با ایوان پیش

بر فش نکردی کسی کم و پیش بر و دیدی کسی شاه را زاو رزم
هم از شده کس یا بوان خوش کس

وزان پس پیشتر بر شاه رزم گه کرد و اندر و چار سوی
رخ اسپ و فرزین و شاه او شد اندر نج و آرشی شاه شاه

ز آب و از کنده و رو بسته ره جب و راست اش پیش و پس آورد
همیکر رود او را زنی نگاه گو آن شاه آزاد و جنگجوی

بشطرنج و طلخند آرزوی بران و شطرنج بو دوش و شک
بدین گونه تا بجران و بال همیشه همی بخت و خوش ش سر

بسر شد جنین کار طلخندنا جنین است کار جهان ای جها
ورد و کاه و نگون بدی کار شاه

زین تیز هوش شاهنشه برای بجای که بد بودی هوش و
بزرگان و دانا و روشن روان بکار یک گفتند تا یزد
جهاندیدگان هوش شد خوشی دو مرد و سپر افند زودی و
بروی اندر آورده و رو زنیا دو شاه و سپه افراز باج و تاج
مبارز که اسپ افکند بر بزرگی دست تیز زار نیکخواه
نشانده و بر شیان و پا گیرند ز خون جگر بر آب گرد
نشستی جو فرزانه در بر او شاه بدیدی بپیش زمین کار
همی جستی و همه زر نگار با تو او گفتی که از زاده بود
سپه دید اگر خند چیر با این چنین رفت از چرخ گردان
پر از خون دل از در طلخند همی پیش آمد بر و زیدا
همی بر کو گشت تخت و کلاه

بماندست [illegible] یادگار / همین تخت شطرنج از آن روزگار
بشادی بباد و جاوید باد / مباد ایچ غم [illegible]

جهانگیر [illegible] / بر آزادگان جهان [illegible]
منش با [illegible] / فروزان زبان [illegible] خسروی

در داستان آوردن کلیله و دمنه از هندوستان

سرآمد کنون بر من این داستان / که برخواندم از گفته باستان
نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد آن از نهفت
بکار شهنشاه نوشیروان / که نامش بگیتی بماند جوان
ز هر دانشی موبدان داشتی / [illegible]
پزشک [illegible] / پسندیده و آزموده مهان
بران کس که او بود مهتر بجای / [illegible]
پزشکی سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / بهر بهره در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر شاه [illegible]
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و [illegible]
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهیست [illegible] چو رومی پرند
که او را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکند بی‌گمان / سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من [illegible] شهریار / بپیمایم این راه دشوار و خوار
بسی [illegible] آورم / مگر کین [illegible] بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین روان را جهان پادشاست
بدو گفت شاه [illegible] / [illegible]
بفرمان من [illegible] / [illegible]
بدین کار [illegible] / همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو [illegible] جهان / [illegible]
ببر هر چه باید [illegible] / [illegible]
ز گنج [illegible] / [illegible]
ز دیبا و دینار و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو برخواند آن نامه [illegible] / بدو گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شهنشاه چون [illegible] / [illegible] گنج
[illegible] / نشست شهنشاه [illegible]
چو برزوی [illegible] / پدید آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت برزوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تن مرده چون [illegible] / [illegible]
گیا چون [illegible] / [illegible]
گیا چون کلیله [illegible] / [illegible]
چو بشنید برزوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کتابی [illegible] کلیله
[illegible] گنج / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
ندارم [illegible] / [illegible]

بگوید بدل گو شنیدست کس / بخوان بدان بر به پیش مهس
بدو گفت برزوی کای شهریار / اگر رنج بردم ز گیتی بکار
کلیله بیاورد و گنجور رنج / همی بود برزوی [illegible]
ز دو فرمان آن که بر دو آوری / همه راز بر دل [illegible]
ز رفتن فزونتر که بودش [illegible] / نه برخواندی هیچ بر روی [illegible]
بخوردند با او رقم شاه جای / بدو روز و شب نوشتی کلیله را
برین جایگه تا [illegible] / بیامد بنزدیک [illegible]
همی بود شادان دل شهریار / بدانش همی جان روشن نشست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید / گر از رای و دانش برآمد پدید
ز ایوان بیامد بنزدیک شاه / بدستوری بازگشتن بجای
چو گنجینه [illegible] بخواهش / یکی خلعت شاهوار ساختش
دو یاره بها بیش و دو گوشوار / یکی طوق با گوهر شاهوار
همان شاه و مشعل و تیغ هند / همه [illegible] پر ز در
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بشاهی نشانی بگرفت یاد
ز ره چون بیامد بدرگاه [illegible] / بیاسایش آنگه [illegible]
بگفت آنچه آورد از [illegible] / بجای کلید دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان [illegible] فراز کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز هر چیز کت خواست باید کرم
چو باشد خرد و جان بباشد [illegible] / خرد جان [illegible]
بباید خرد وانگه [illegible] گنج / بگنجور بنمود پیدا رنج
درم بود و هر گونه [illegible] / چو از جامه شاه چیزی بخواست
گرانمایه [illegible] / بدرگاه کسری [illegible]
چو آمد بنزدیک تخت [illegible] فراز / بسی آفرین کرد و برد نماز
چنین گفت برزوی کای شیرزاد / به پیش مرا نیز ناسازگار
دل [illegible] شود تاره و / نماند مرخ دوست [illegible]
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو فرمود با بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / بخوانند [illegible] نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / به اندازه مرد آزاده جوست
ولیکن [illegible] رنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
[illegible] / ز برزوی در یک سخن [illegible]
نوشته شد بر نامه خسروی / نبود آن زمان خط جز پهلوی
همیشه نگه داشت و در گنج شاه / بدان نامور [illegible] نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد / خور روز با دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / به پیوسته هر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدان سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بر او بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را
بر آن کو سخن داند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد مغز جان آگند
دل از شاه محمود خرم شدی / گر [illegible] گوهران کم شدی
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد

آزرده شدن شاه کسری از بوزرجمهر و بند نمودن او را

ز اندیشه [illegible] اندر آمد [illegible] / گه دوستی [illegible] زر و نگار
گهی بر فرازی گهی در نشیب / گهی [illegible] گهی با فریب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / ببود دو کسی را [illegible] امید نیست
مگر کس کنون کار [illegible] / که از خاک [illegible]
همانا که [illegible] بلند / فراز آورد پیش [illegible]
بگیتی درون [illegible] / گهی [illegible] که در فراز
چو هنگام مرگ آمد [illegible] / از آن بهره [illegible] کشت
جهان گرچه [illegible] زرنگار / برفت از دل [illegible]
تهی دست [illegible] / پراگنده شد [illegible] کشت
ز ناموران [illegible] / درخت [illegible] سایه
همی گرد با شاه بوزرجمهر / ز هر پیش [illegible] چهر
فرود آمد از [illegible] شاه / بدان [illegible]
ندید از پرستنده کان [illegible] / یکی [illegible] شاه و بس
بخلعت [illegible] مرغزار / گرفتش [illegible] مهربان مگسار
همیشه [illegible] / یکی [illegible] بازوی [illegible]
ز دست شاه [illegible] / یکی مرغ رفت ازو سوی او
بشادوان [illegible] / مر او را [illegible]
ز بازوش [illegible] درخت / بشاه و [illegible] گنج بر
[illegible] بازو که کرد و [illegible] ندید / یکی آشنا از لشکر [illegible]
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / پریدی [illegible] بر شاه
همه کرد و آن [illegible] بازو / سر بند از گوهران [illegible]
چو دید [illegible] گوهر [illegible] / همه [illegible] خوش آب [illegible]
همه لشکر شاه در مرغزار / همی گشت [illegible] شکار
تمام شاه شاهان بخواب اندرون / نه بر کرد او بر کسی [illegible]
بخوردن [illegible] پاک [illegible] / خمار [illegible] دید [illegible]
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از آن کار گردان سپهر
بدان [illegible] کاخ [illegible] شب / همه [illegible] ماند [illegible]
همه کرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست او بر تخت کسری [illegible] چشم / ز ره تا در کاخ شاه [illegible] چشم
[illegible] / فرود آمد از اسب [illegible]
بفرمود تا روی خندان کنند / بدانند و بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ [illegible] بوزرجمهر / بدندان [illegible] چهر سپهر

که او را پرستش همی چون کنی — بپاسخ تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان — جهان داد آن کی مرد روشن روان
سوی مرد بی‌رنج اگر بنگرد — که گیتی سرآمد همه خوب و زشت
ز دو جهان گفت آب گشا رسم — زمین را بپستان سپارد رسم
جهاندار چون گشت با من درست — ز راستی شد آب بستان نخست
بدو دانشی گفت آب آر خیز — جهان هم که بر دست ساز آب نیز
بیاور دم مرد جوان آب گرم — همی ریخت بر دست او اندر نرم
بدو گفت این یار بر دست جوی — تو از آب جوی ای نیک تندی بجوی
جو آب با پالاید از بوی خوش — تو از ریختن آب بستان کش
چو روزی که شاه شیر ژیان — بهنگام خوردن بیاورد خوان
پرستنده او را چو آمد گشت — بدان آبدار که بنهاد طشت
جهان هم چو دانا سپس فرمود — نه کم کرد از آن چیست فرمود
بگشاد دانا فرو ریخت آب — از آن نرم و نرم از ریختن پیشتاب
بدو گفت شاه ای گزاینده — که گفت آن چه گفت بوزرجمهر
ز دانا درون آنچه در داد و داد — که پند همی آن نهاد از شاه
بدو گفت پیش آن که گوی — گران مایه جای آن آب جوی
چرا چستی از برتری کهتری — بیدگو هر و ما پیش او اوری
پرستنده بشنید و آمد دوان — بر خال شدن نجسته روان
ز شاه آنچه بشنید و گفت — چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که کار من از کار شاه جهان — فراوان بیت آشکار و نهان
پرستنده گشت و پاسخ ببرد — فروان و خال او بر شمرد
ز پاسخ فراوان بر تخت شاه — ورا بنده خود بوتا یک جاه
دگر بار پرسید از آن شکار — که چون باند آن کم سخن روزگار
فرستاده آمد بر آزاد جهر — بگفت آن سخنهای بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه — که روز من آن پیمان اندر نگاه
فرستاده برگشت آمد چو دود — همه پاسخش کرد با شاه یاد
ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ — از آهن تو روی شد بر نهنگ
ز پیکان و از پیچ کرد آهنین — هم از بند آهن نهفته برش
ببند اندرش آن اندر خم و تاب — ز تن شین برج و سخن پیر و
جهاندار چنین گفت با پیشکار — که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگو تا کی چون پیش آن کو نشست — که بیغت چنین بند بپرست
پرستنده آمد بدو داد هام — که بشنید ازان خسرو نیکنام
چنین داد پاسخ بمرد جوان — که روز من بر روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد وز — بگفتار فرشته شاه را رود نیک
برادران کی است گو کی کم کنم — که بگشاد دانا بدان انجمن
یکی نامه پیش شاه شمشیر زن — که ژرفیم بود اندران انجمن
که رود تن و بخت سر بگوی — که گر پاسخت را بود زنگ و جنگ
بر آفرین ژرفیم با تیغ تیز — نماید ترا گر کشش برستیز
بکشتی که زندان از تخت شاه — همان تیغ و صندوق آن تیغ و جاه
بدان پاک گان گفت بوزرجمهر — که نمود و سر گز بنا بخت جهر

که گشتی که زندان از تخت شاه — همان تیغ و صندوق آن تیغ و جاه
بدان پاک گان گفت بوزرجمهر — که نمود و سر گز بنا بخت جهر
ز دانای ایران دگر گوش خال — سرآید همی نیک و بد بر کمال
چه پا نیک و بد چه با تیغ — ز ربند بیم تا کام سر کوه زر
بسختی گذر کرد و آسان بود — دل آن چاه ز ان سپاس بود
خردمند ژرفیم با زاد مرد — بر شاه گردن فرازان آمد
شنیده بگفتند با شهریار — پر سید شاه از بد روزگار
با دانش بر نهاد از آن نیکنام — بفرمان آن نام برکنده ای
برین نیز بگذشت چندی سپهر — پر از گشت روی بوزرجمهر
دانش بکشت ببارید — دو چشمش از اندوه تاریک شد

آمدن رسول قیصر و آوردن درج سربسته نزد کسری

چو او را از آن بخشش اندر ببود — بفرمود تا ان رنج و اندیشه بود
جهان دار که قیصر بدل جنگ جو — فرستاده ای از گنج شاه
یکی درج و قفلی بر آن بر نهاد — آبا هدیه و نامه و باستار
گرامی شد آن سخن آوردگان — گذشته بفرانش از بخرد
بدین درج و این قفل اوی نهفت — سفت بگوید چه چیزی در
فرستاده هم باز گوید بدو — خرد بار آن چیزی که آن است
گراید ازین کز دانش تا گرد — نماید دل موبدان در ره
بباید که خواهد ز ره باز شاه — ز اندرز ما پادشاهی پیام
بدین گونه آمد ز قیصر پیام — تو پاسخ که زان چه باید کلام
فرستاده ور گفت شاه جهان — که این هم بباشد زیزدان نهان
همان آفرین و آیین کالا ام — همان مرد پاکیزه پاکی آورم
تو گوشت این ز من شاه بس — برانش بر آرایی از او ای
وزان پس بیاورد سپاس خرد — بزرگان فرزانگان خواندند
که کرد و سر یکی سر باز ده — که ساز و بر آن بخش و جان
بدان درج و قفل انجمن بود — همه کرد و سر موبدی را بدید
ز ره دانش سرا سر بگو شده — بر آوازه خویشتن پو شده
چو گشت شاه زان انجمن گوان — غمین شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کین رنج کردار — بیاره و باندیشه بوزرجمهر
شد از درد و داد و دانش زیرو — برون پرز جهن گو دو رخسار زرد
همان که چو ریدم ز اندیشه رنج — بفرمود تا جامه چینی کرد
بیاورد گنجور و آسیب کی بن — نشست شهنشاه کرده دیر
بترد یکی از فرستاده و گفت — که این رنج که دیدی نباید نهفت
چنین اندر آمد به پهلو چنین — که آمد ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز ما که دستش — همی باز جم ز پیش کرد همی تیز
یکی کار پیش آمد ما که گزیر — گران مایه زمان دست و از ایمن خرد
یکی قفل زرین مشترین بچنگ — نهاد و ببرد قفل مهر شده دست
فرستاده قیصر کی آورد وام — یکی موبدی نام بردار بوم
فرستاده هرگاه که سالار گفت — که این را ز بیند اکنون همی نهفت
که این درج سر بسته اندر نهال — بگوینده فرزانگان و بهان
بدل گشتم این از بپوشیده چهر — نداند مگر چاره و بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — دلش نو شد از اندوه و رنج کهن

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش نو شد از درج و گنج کهن
ز ایوان کاخ و سپهر [illegible] گشت / به پیش جهان آفرین بر نخست
همی بود ترسان از آن شاه / جهاندار پر خشم و او بی گناه
شب تیره و روز پیدا نبود / بدانسان که پیغام سالار بود

جواب دادن بوزرجمهر سوال قیصر را

چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب [illegible] باز
آخر کرکر و بوزرجمهر / بر پیچ و بهره و گرو [illegible] سپهر
آب بر دو چشم و دل [illegible] داشت / زوانند کان [illegible] گشت
بدو گفت بازار خبر برگذشت / دو چشم از این بیکار تیره گشت
که گرگی که آن گیتی [illegible] / بگوی [illegible]
برآمد از خانه بوزرجمهر / بیمرفت پویان آن کو چهر
خردمند بنیاد و [illegible] بخت / سخن هر چه در چشم او [illegible]
چنین گفت پرسنده را [illegible] / کز بستر [illegible] آورد آن شهی
زبان که امن پرسنده گفت / [illegible] کو دل اندر
چو بشنید گوینده بگشاد زبان / بخندید بر جهره کام او
همانکه زنی دیگر آید پدید / بپرسید [illegible]
که ای نیکبخت و خوشگوی [illegible] / وگر یک شبی بر دو روز بد
بدو گفت [illegible] گرچه / چو [illegible] شنیدی برآمد
همانا که پیش گزیدن آمد او / [illegible]
بپرسید پرسنده [illegible] / بدان گو بداند [illegible]
که امروز [illegible] گیتی انباز تو / بدین گنج [illegible] از تو
مرا گفت [illegible] شوی / نخواهم که پرسنده [illegible]
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / اگر تا جدا اندیشه افکند بن
بپاید ز شرم روی آن [illegible] / [illegible] شاه
[illegible] بخت / دل شاه کسری غمین گشت سخت
که [illegible] و از خشم [illegible] / همی دو سرو از جگر برکشید
بسی کرد پوزش بدان کار / گروه [illegible] بی گناه
پس آن دو تن قیصر [illegible] / همی داد آن درج و آن قفل [illegible]
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / [illegible] سپهر
یکی انجمن بود از انجمن / فرستاده با درج و با موبدان
نهاد موبدان درج در پیش شاه / [illegible]
به نیروی یزدان که آمد [illegible] / روان [illegible] پیش داد
بگویم که درج اندرون [illegible] / [illegible]
همه موبدان [illegible] شاه آمدند / فرستاده [illegible]
فرستاده را گفت بوزرجمهر / که ای مرد آزاده پاک چهر
هم از موبد و بخردان [illegible] / [illegible]
همه پاک در بارگاه بوند / وگر در جهان [illegible]
اگر چشم تیره و دلم روشن است / روان [illegible]
نگهدار او شاه و شد شهریار / دلش تازه شد چون گل [illegible]
ز اندیشه شد شاه [illegible] / فرستاده و درج [illegible]
همه موبدان را [illegible] بخواند / بسی دانش [illegible]
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه

چو بشنید [illegible] بگشاد [illegible] / سخنهای قیصر همه کرد یاد
ز کار جهاندار [illegible] / خرد باید و دانش [illegible]
[illegible] جهاندار [illegible] / بزرگی و دانایی [illegible]
ز قیصر به پیغام [illegible] / [illegible]
بزرگان که در پیش گاه بوند / همان [illegible] جهان [illegible]
که این درج و این قفل [illegible] / بپرسید [illegible]
بپرسید کین چیست اندر نهفت / چه چیز است کان [illegible] نهفت
[illegible] / که این [illegible]
وگر باز دانند از این راز [illegible] / نخواهند [illegible] باژ [illegible]
چو دانای گوینده پاسخ شنید / [illegible]
که هموار شاه جهان شاد باد / هنرمند و با بخت [illegible]
سپاس از خداوند [illegible] / [illegible]
بدانند همه آشکارا و راز / بدانش [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی سفت و دیگر [illegible] / سه دیگر که آهن ندیده است سفت
چو بشنید دانای [illegible] / [illegible]
نهفته [illegible] / [illegible] پنهان
[illegible] / [illegible]
نخستین [illegible] سفته بود / دگر [illegible]
همه موبدان آفرین خواندند / [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
ز کار گذشته [illegible] / بپیچید [illegible]
که با او چرا [illegible] / از آن پس [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / [illegible]
برآورد و گوینده را [illegible] / یکایک [illegible]
[illegible] / از اندیشه [illegible]
بدو گفت [illegible] کار بود / [illegible]
چو آید بد و نیک [illegible] / [illegible] موبد [illegible] بوزرجمهر
ز تخمی که یزدان [illegible] گشت / بیایدش [illegible]
دل شاه نوشیروان [illegible] / همیشه [illegible]
اگر چند باشد سرافراز شاه / [illegible]
[illegible] / دگر شادی [illegible]
بداند که شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] جان [illegible] / ز اندیشه [illegible]
چنین [illegible] نوشیروان / همه بود شاه و همه پهلوان
همان [illegible] / همان [illegible]
بهر جای کارآگهان [illegible] / جهان را [illegible]
[illegible] / بدو نیک [illegible]
ز کارآگهان [illegible] / جهان [illegible]

در توقیعات نوشیروان گوید

سخن [illegible] کز تو [illegible] / [illegible]

همه راه او گر بار آورد زشت / کند کارها گر کار با پوزشت

بپاسخ چنین بود نوشین‌روان شاه / که گر کس نه چپ و شوم و گنهکار
چو بیمار زار است و پیچان بجنگ / زداور گریزان بزندان بهر

بمک راه او گو گرد و ورزست / روان از بزرگی که با دانش است
دگر موبدی گفت کانوشه بد / زمهر بد مهر او بگوشه بد

سپهبد بگرد کان [illegible] نهفت / ز پیش دو آمد ز های نهفت
نه بر پد و گر کس و او بر [illegible] / یکی بر گروه بد [illegible]

بتو مع پاسخ چنین داد باز / که پیوسته از آن لشکر [illegible]
که او پاسبانی کند سپاه / ز بد خویشتن را نگهدار [illegible]

دگر گفت انوشه به علی روان / نشست و خور و خواب [illegible]
یکی ید در مال او آید [illegible] / که گنجش نبیند تو افزون شمر

چنین داد پاسخ که آری رواست / که این لشکر و پادشاهی راست
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی و بدی بی گزند

اسیران همی که آورد [illegible] / بجای شیر خوار [illegible]
بتو مع گفت کانجه کشتند [illegible] / ز دست اسیران [illegible]

سوی ورزشان نیست باز [illegible] / بدل شاه و از [illegible]
نوشته که از دم [illegible] / همی ز جنه بد خوار [illegible]

اگر باز خرد گفت از مهر آب / بهر مداری کی او [illegible]
فروشنده افزون [illegible] / که با بی نیازیم از ایشان بچیز

بشمشیر خوشتر نشان [illegible] / [illegible]
نوشته که [illegible] / دو بازار کاسد گر شد بهر

یکی را سطر نیاید بجواب / از آزاد ورستان و خونابها
چنین داد پاسخ که از بهر گنج / نز ایشان جز آنکس که دارد گنج

همه جهان شاه و چشم [illegible] / بی آزار باشید بی غم [illegible]
نوشته روزی [illegible] / همی پاله و از [illegible]

بایران فغان گفت شاه این / که او شیر وان [illegible]
همه مرد کاز کند پیش [illegible] / پرازغم کند مرد را جان شاد

چنین داد پاسخ که از مرگ [illegible] / کند هر که وار [illegible]
بر آنکس که از مرد کار اندر است / نباشد همال و دوستی باور

یکی گفت کای شاه بهتر [illegible] / اگر دو [illegible]
[illegible] / که باشد فروشنده داد [illegible]

چنین داد پاسخ که او نارواست / بهاد و زمین [illegible]
دگر گفت کای شاه بر [illegible] / که و دوری بیغاره [illegible]

بدانستی پیشتر بر بزم / جز شد به پایان رزم [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / که این جز از شاه [illegible]

چو زندان آید بالاست / همی گشت [illegible]
یکی گفت [illegible] / برای بدانش ز با بهتری

چرا بگذشتی ز شاهنشهان / دو دیده برای تو دارد [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible] ایشان همی [illegible]

هنر و دانش و رای [illegible] / هنر و گنج و [illegible]
دگر گفت [illegible] شهریار / نهانی گرفت [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] نیکی سرشت / که با مهر تو [illegible]
چه او نیز [illegible] / بدانها بد بود باز گرد

کس از مهتران [illegible] / فزونی نجوید [illegible]
دگر بندهای [illegible] کار [illegible] / چنین گفت کای شهریار جهان

به نیکی بر [illegible] سپاه / [illegible] شناسی [illegible]
چنین گفت کای مرد [illegible] / چنین لشکر گشن [illegible]

به یکبار دل [illegible] / [illegible]
بتو مع گفت که گر [illegible] / گشاده دست برای [illegible]

ببرزین [illegible] سالار و گنج و سپاه / اگر دو تباه [illegible]
دگر موبدی گفت [illegible] / چنین [illegible]

کدامی [illegible] فرخ نژاد / که او پادشاهی [illegible]
سپاه [illegible] / ز بسیار [illegible]

که شب سر [illegible] / بدین کار [illegible]
چنین داد پاسخ که او [illegible] / که بر سانت [illegible]

کسی کز [illegible] گنج [illegible] / بپرهیزد [illegible] گنج [illegible]
ز [illegible] / همی کار [illegible]

یکی گفت سالار خوان گران / همی [illegible] شاه [illegible]
که جز [illegible] / بسازد همی [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / کجا آرزو [illegible]

چنین گفت هر کس [illegible] / [illegible]
گر این لشکر گشن [illegible] / دل و جان مردم [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
دگر گفت کای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که فرمان [illegible] / [illegible]

[illegible] ایرانیان / گشاید [illegible]
کسی کو [illegible] / بپوشد همی [illegible]

دگر گفت [illegible] / بزرگ [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
[illegible] / همیشه [illegible]

[illegible] / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز شیران [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / بباید که [illegible]

همان بوم [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز بسیار و اندک [illegible]

دگر گفت کای شاه نوشین‌روان   همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدر بر یکی مرد بود از سپاه   پرستنده و کاردان و زبان

درم ماند بر روی چو سیم تنگ   بدیوان نگردد بد او شمار
بنالید همی کین درم خورده شد   دو موبد همی گفت کز ده شود

چو آگاه شد زان سخن شهریار   که موبد درم خورد خواست از کار
بفرمود کز خورد و شمار گنج   همی بار بخشید چندین گنج

وزان پس چنین گفت کز نیک‌بخت   بود دو خورد و دو خسرو است
زرینه کنید سیم و زر شاه   بباشید پیوسته در روز و خواه

بدین آرزو دل نباید بخست   اگر مرد زبانست گر زرد رو
دگر گفت کز بهر سوار کیست   بدان چشم کی برآید و پرست

بپرسش همی مهتران چو بود   بمرد و [illegible]
بفرمود کان گوهر و کان چهار   ز گنج درم داد و باید سپار

هر آنکس که برگشته در کارزار   ز رزم خورد و کودک بود و کاه
بخواهش زد و فر بخواند و پیر   درم بیش کی دو که ناگه [illegible]

چنین هم بسالی اندر جهان   ز گنجش درم داد باید هزار
دگر گفت [illegible]   ببرد اندر و پهلوان سپاه

فراوان درم گرد کرد و نخورد   [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   که از شهر و درم کند کاستی

چرا باید از خون و بیش گنج   که او شاد باشد و [illegible]
از آنکس که پیوسته [illegible]   وزان پس [illegible]

بفرمای تا [illegible]   به پیدا وی لشکر و کشور [illegible]
ستمکاره و راه بیداد کن   دو پادشاه [illegible] کوپسار کن

بدان تا کس از پهلوانان [illegible]   بر چه دل جان [illegible]
دگر گفت کای شاه [illegible]   بدر بر بسی مردم زیردست

همیدون [illegible]   جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   که از ما کسی نیست اندر هراس

فزون زانکه باید [illegible] نگاه   اگر بیگناهند اگر گنهکار
دگر گفت کای شاه [illegible]   جهان شد [illegible]

تو آنگه که کرد درم زیردست   شب تیره شو و سر [illegible]
چنین داد پاسخ که اندر جهان   نباشد [illegible] با اکمان و مهان

دگر گفت کای شاه بیدار هش   همی چیست کین [illegible]
[illegible] گنج   نگه دار و آورید [illegible] گنج

چنین داد پاسخ که آن [illegible]   گران گنج ما [illegible]
اگر بار [illegible]   همه سو [illegible] جام کرد و زنان

دگر گفت کای شهریار بلند   که هرگز [illegible] گزند
همه دان [illegible] دشمن   دو در [illegible] بیش [illegible]

چنین داد پاسخ که شاه [illegible]   نباشد [illegible] بی زینهار
دگر گفت کای [illegible] شهریار   ز گنج تو [illegible] فزون [illegible] هزار

درم داد و درویش [illegible]   بسی مرد و بچه تن خویش را
چنین گفت کان نام [illegible]   از ایرانیان گنج بخشی [illegible]

دگر گفت کای شاه دانای گنج   ببخشش فراوان [illegible] گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ   همی دور از [illegible] برگ و شاخ

449

جهاندار چون گشت یزدان‌پرست   بپیچد جهان هر که او [illegible]
جهان شاه [illegible]   مر این [illegible] گرد آز [illegible]

چنین گفت موبد که ای شهریار   [illegible]
درم [illegible] از گنج [illegible]   سپرد و نهاد [illegible] گنج

چنین داد پاسخ که آن از درم   نخواهم که [illegible]
که گنج آید از پیش گنج [illegible]   [illegible]

از آنکس که پیوسته دارم امید   بگنج [illegible]
که گنج و دل مردم زیردست   نخواهد جهاندار یزدان‌پرست

پی کاخ آباد او بر کشید   بگفتار [illegible]
[illegible] کاخ ویران ز رنج [illegible]   [illegible]

بدیوان [illegible] و پسر [illegible]   [illegible]
دگر گفت کای شاه [illegible]   [illegible] خشم [illegible]

بپاسخ چنین گفت نوشین‌روان   که با داد و آرامش همیشه جوان
[illegible]   [illegible]

دگر گفت [illegible]   [illegible] گیتی [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   [illegible]

دگر گفت کای شاه [illegible]   [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   [illegible]

جو آوا ز ایرانیان آمد بگوش   نماند [illegible]
بپرسید موبد ز شاه [illegible]   سخن [illegible] پادشاهی

[illegible] جهان [illegible] پادشا   خردمند باشد [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   شنیدن [illegible] مردم پاک [illegible]

جهاندار [illegible] جهان [illegible]   اگر [illegible]
یکی [illegible]   [illegible] آفرین [illegible]

ز گفتار پیران گرد و جوان   [illegible]
[illegible] تخت [illegible]   [illegible]

یکی گفت کای شاه خرم‌نهان   سخن [illegible]
یکی آنکه [illegible] زمانه [illegible]   [illegible]

کسی کو کند آفرین بر جهان   [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   [illegible] زمانه [illegible]

جهان [illegible] شهریار [illegible]   از ایدر چنین [illegible]
[illegible] توقیع نوشین‌روان   جهان [illegible]

مر این طبع [illegible]   [illegible]
[illegible] محمود [illegible] خطیب   [illegible] محمود [illegible]

همی گفتم این [illegible]   [illegible] ز کیوان و خورشید [illegible]
چو تاج سخن نام محمود گشت   ستایش [illegible] محمود [illegible]

جهان [illegible]   به تیغ [illegible]
زمانه بنام وی آباد باد   [illegible] تاج او شاد [illegible]

شنیدم [illegible] شهریار   [illegible]
ز شاه [illegible]   [illegible] جهاندار [illegible]

هنرمند و با داد و نیکو منش — فشانند و گنج بی سرزنش

آغاز داستانی

فروزنده نام و تخت و کلاه — فزاینده تاج و شمشیر و داد
که با برز و فر است و هنگام و نام — ز تاج بزرگی پسیده بکام

سوی هرمز آن گفت کای نامور — پذیرفت از دل همه پند او
ز یزدان همی شاه پیروز بخت — همیشه جهاندار با تاج و تخت

جهاندار چون خسته بخرد او روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر — چنان هم که ما یافتیم از پدر

همان آفرین نیز کردیم ما — که بر تاج اگر فرخ کلاه
تو بیدار باش و جهاندار باش — خردمند و راد و بی آزار باش

بدانش گرای و بیزدان گرای — که او دیست جاوید [illegible]
پرستیدن [illegible] نیکوی سخن — کسی کو بسال و خرد [illegible]

که از پادشاه آنکه بر تخت — که از ده او را [illegible] بخت
چنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی ز پروردگار آفرین

که دوران فزونی مدار و [illegible] — بدانش پسندیده و کی [illegible]
بدانش بود شاه زیبای تخت — که دانش بود [illegible] پیروز بخت

مبادا که باشی تو همداستان — که خاکست [illegible] بی گمان
مباد او فسر بی گمان آن — گفتار بد گوی [illegible]

بهر کار فرمان [illegible] — که از داد باشد روان تو شاد
ز بان را نگه دار [illegible] — چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ

اگر زیردستی شود و [illegible] — همان شهریار [illegible] سایه دار
همه در پناه تو باید نشست — زبر دست مردم و گر زیر دست

که تنگی کند تا تو او دار [illegible] — ابا دشمن و دوست [illegible]
وگر کودکی اندر جهان [illegible] — ز رنج تن اندیش و رنج [illegible]

سر [illegible] سخت [illegible] — بدو [illegible] اندر این [illegible]
اگر جوی [illegible] پروا [illegible] — چو خواهی که یابی زبخت آفرین

گرامی کن آن را که [illegible] — سپر کرده جان [illegible]
تو بر سر [illegible] تاج شاهنشهی — ره بد [illegible] جوی [illegible]

همیشه [illegible] پیش [illegible] — مرو را جهان [illegible]
بزرگان [illegible] بازار [illegible] — همه داد باید [illegible]

کسی کو [illegible] — مکن [illegible] اگر [illegible]
دو مردی [illegible] ساز جنگ — که جوینده [illegible] جنگ

بدشمن [illegible] — چو پیش [illegible] آید [illegible]
سلاح تو در کار [illegible] — همان تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم [illegible] — زبد دور [illegible] گزند
همیشه [illegible] — مکن [illegible] سر گز [illegible]

همان [illegible] — [illegible] جهاندیده [illegible]
[illegible] گرامی [illegible] — که این [illegible] راست از [illegible] خشم

[illegible] — دل [illegible] رنج [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] — مباد اگر باشی [illegible]

که [illegible] بود هر چه [illegible] — تو [illegible] پسند و نیکی [illegible]
کجا آن [illegible] تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان [illegible] جهان

از ایشان سخن [illegible] — سرای [illegible] کس
بگو کین [illegible] — دل اندر سرای [illegible]

[illegible] خداوند خورشید [illegible] — برو [illegible]
گر آنده تو خوبی [illegible] — [illegible]

اگر یاد کاری کنی در جهان — زمانت بزرگی [illegible]
[illegible] — [illegible]

بکام تو گردنده چرخ بلند — [illegible] و دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

دلیری [illegible] افزون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

داستان سوالهای موبدان از شاه کسری و جواب دادن کسری ایشان را

بجوی آنکه چون [illegible] — بگیتی [illegible]
جهانجوی [illegible] — [illegible]

جهان [illegible] — [illegible]
ز دو پای [illegible] آیین [illegible] — [illegible]

کنون [illegible] — چو شاه جهان [illegible]
اگر [illegible] — جهان [illegible] کار [illegible]

ابوالقاسم آن شاه پیروزگر — [illegible] داد [illegible]
یکی [illegible] پهلوان سخن — بگفتار [illegible]

چنین گوید از گفته پهلوان — که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن [illegible] — بخواه [illegible]

بدان آنزو ز و پاسخ [illegible] — جهان [illegible]
یکی [illegible] — همی خواه [illegible]

بیاید [illegible] — [illegible]
بمو چنین گفت [illegible] — که خواهش [illegible] یزدان [illegible]

چو خواهش [illegible] — [illegible]
بدو گفت نیکی [illegible] — بنام [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
بخشنده [illegible] — [illegible]

[illegible] مردم [illegible] — [illegible] کنج داری [illegible]
خرد را [illegible] گفت [illegible] — [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
بدو گفت دانش [illegible] — که دانست [illegible]

چنین داد پاسخ که سر [illegible] — [illegible]
[illegible] خرد جان [illegible] — [illegible]

پرسید [illegible] — که [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — بگیرد جهان [illegible]

خرد [illegible] نام [illegible] — [illegible]
[illegible] بدو گفت [illegible] — کجا [illegible] تخت

چنین داد پاسخ که [illegible] تخت — [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] دانش [illegible] — [illegible]

ششم خوی کسی کو بود بهتری / که باشد سزاوار او درخوری
بکوشم که از ننگ دور جهان / سخنها برو بر نماند نهان
بهشتم که دشمن نداند ز دوست / بی آزاری از پادشاهان نکوست
چو او خرد دارد و دین و بخت / سزاوار باشد بر شاهی تخت
دگر این سزا نیا باشد دروغ / همانا که بی آب باشد فروغ
بماند پس از مرگ او نام زشت / نیابد به مینو جز خرم بهشت
بپرسیدش از داد و دانندگیش / [illegible]
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدگوهر و دیرساز
ز کمی کجا [illegible] آرزوی / بدان دیو آواره گردد دو گوی
اگر سفلگی را ببیند ز گنج / گزیند بدان خاک گنج و رنج
چو چاره دو دیو بود بی نیاز / که مرد و [illegible] گرامیست باز
بدو گفت کار خرد چیست و / که تاج هنر هستی و بایدست
دگر بهره کجست [illegible] نام / ازو بیشتر [illegible]
چنین داد پاسخ که دانا سخن / ببخشید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواننده [illegible]
دگر آنکه پیمان شکن خواهش / سخن گوی چه دارد دل و دانش
گر [illegible] بیاراید از کار / فرو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخن گوی هشیار جوی / بماند چو پیاله با آب روی
چهارم که دانا و دانا رهی خواند / رسانیده دانا مردواری خواند
چو پیوسته گوید سر از سخن / اگر نو بود داستان گر کهن
به پنجم که باشد سخن گوی گرم / بشیرین زبان و آواز نرم
سخن هیچ بی بیک اندر گرافی / ازو بی گمان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی / روان را بدانش برافروختی
همی پرسی از پارسا یا سخن / چه دانی که دانش کی آید به بن
چنین گفت کز هرچه آموختم / همی ام جان را خرد دوختم
بدانش گره در به [illegible] / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بدو گفت ای ز آموختن / ستایش رسیدم و افروختن
بگو تا کسی کو بجایی رسید / که نیز بیش دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / گر آید کسی را گذارش آرد بزیر
ز دانش از گنج نامی ترست / بنزدیک دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بدو گفت دانش و [illegible] پس / کرا آموزش باشدت یار و بس
برابر بدو با کی گزینی [illegible] / که بد گوهری را ز خاک [illegible]
بپرسید کز تخت شاهنشهان / بگیرد همی دست پیش جهان
کنون پادشاهان پیشین آوری / بسی رنج بکشید با داوری
چنین داد پاسخ که دل را بنود / که از رزم رنجور توانم سپرد
بشمشیر دادی جهان داشتن / چنین کشتن و خوار بگذاشتن
دگر گفت از بر کسی پیش ازین / سخن اندهی اندر بیش [illegible]
بسیک رسی کنون بگزیده سخن / نه از نو بماند نه از کهن
چنین داد پاسخ که زنهار بس / نگه دار جو بیم همی دست رس
دگر گفت کز نام شاهان کدام / بنو ومی چنین آتشین و [illegible]
شمار سپاس ستایش فزون / خورش و نیایش فزون [illegible]

چنین داد پاسخ که یزدان کسی / پرستنده [illegible]
فلک را گراینده او کند / جهاندار [illegible] بنده او کند
گر این بنده را او نداند سپاس / میان دارد و [illegible]
یکی گنج تا توشهٔ [illegible] / سپاسات [illegible]
گراو [illegible] ورامش [illegible] / دل [illegible] پاک [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / سپاس [illegible]
کسی پیش [illegible] / ز آواز [illegible]
ز روی [illegible] / چو [illegible]
بدو گفت [illegible] / جهان [illegible]
چو بازرگانی [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
سپاسی [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
بدو گفت شاهان پیشین [illegible] / سخن [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
بدو گفت شاهان پیشین [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
ستایش [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]

دگر آنکه گیتی گرد از نیک / نهان دل و جان نیک کار
پشیمان کمی تر ز راه ستم / که نیکی سگالان با ناسپاس
بپرسید کز گیتی چه گردد / ز دیوان جان غم و رنج
همانکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس می‌شمرد
چه باید همی بکوشی [illegible] / چو هر کار آمد نیک و بد
خرد آنکه او نیک کردار / بر آسوده جان زپیروان
وز آنکس فنا بجز از غم / با آغاز بد بود فرجام
نیابد و آنکس بود یار / وز او در زمانه بر آواز
دگر گفت بدبخت‌تر کیست / که او باشد او را چه پیام
چنین داد پاسخ گزین نیکخو / اگر بگذری ای جهان پاک
بر آنکس که درم دهد دست / بران مکان نماند
دگر گفت زین بر ده کدام / که نو پر ز دردیم و ناکام
چنین داد پاسخ [illegible] / خرامد و مهر گر کر گو
چه بیست گر مهر دهد / بگیتی خبر ده و بشوم
بپرسید کز باکه گنج تر / چنین گفت کانکس که باد گنج
بپرسید کاهوده تر / که از آز دور و درست
چنین داد پاسخ که زن [illegible] / نباشد نه همه آزرم
ز مردان پر آنکه داد / همه زند کاش یاد
دگر گفت مردم که نشنود / چنین گفت کاکو نی ز ده
بگرد پیروان تن / درین راه خویش [illegible]
دگر گفت مردم که [illegible] / که جان خرد ابر دل
چنین گفت کاکو [illegible] / نکوشد نه بیند و [illegible]
بپرسید کز چه نکوتر / که آن برتر از [illegible]
چنین داد پاسخ که چون / بود مردم [illegible]
زبان کز پی سود مندی کند / دگر نیز رای بلند
جوانی که پاداش [illegible] / عهد و [illegible]
[illegible] / که از جان [illegible]
دگر گفت [illegible] / چنین گفت کز رنج [illegible]
دگر گفت بخشش که [illegible] / که بخشنده [illegible]
مدارا [illegible] / چنین داد پاسخ [illegible]
دگر گفت موبد که [illegible] / سخن [illegible]
که آیین [illegible] / دگر [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / اگر [illegible] دانش
بزرگست [illegible] / که با داد [illegible]
به آیین [illegible] / همین [illegible]
بپرسید [illegible] / که [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
چو پا [illegible] / که جان [illegible]
بپرسید [illegible] / که آز و نیاز [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]

تو آز آرایش [illegible] / که هموره سیری [illegible]
گر او ای شهریار [illegible] / پس از مرگ [illegible]
بر امید دارد دل [illegible] / دل [illegible]
سخن [illegible] جهان / بد و نیک [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / نباشد [illegible]
نشست [illegible] / گزاینده [illegible]
گزاینده [illegible] / [illegible]
[illegible] / نباشد [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
نباید [illegible] / دروغ [illegible]
اگر [illegible] / تو [illegible]
تو پاسخ [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / نگارید [illegible]
[illegible] / پشیمانی [illegible]
[illegible] / نباشد [illegible]

پرسید کز [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / که باشد [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر پاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گراین [illegible] / زمانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کرا فرهٔ ایزدی دست داد
پرستش کند جهد و راستی
همیشه رای …
به پیمان که کسری …
که آگاه است … با یاد …
که تو زنده باشی که کسری …
چو آمد نشسته جهان کسری …
جهاندیده … یک …
یکی … بار …
ز راه … جان …
چو قیصر چه کسری …
شنیدم که …
فرستاده … پیش کسری
چو قیصر نگه کرد عنوان …
پرستنده کام …
پیکی …
…
یکی …
بفرمان قیصر …
… شادی …

بلندی گرفتی …
به پیچد …
…
که تو … نام …

وفات کردن کسری و خبر دادن رسول نزد قیصر روم

…
…
…
…
نشستی … چلیپا …
… قیصر …
… کسری …
…
… قیصر …
…
…
جهان …
…

همان …
برین روی شاه …
اگر …
…
…
…
…
اگر تاج …
ز قیصر …
…
…
…
…
…
… قیصر …
…
فرستاده شاه ایران …
… قیصر …

اگر …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
که …

ازو ماند لشکر شهریار
کم آمد درم چند سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد بگرد
ز گنج آنچه کم بد درم یاد کرد

درم کرد شاه اندر آن کار تنگ
بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بدو گفت کز بدره جای تهی
چه باید مرا بخت شاهنشهی

هم اکنون ده و ساربان راه جو
هیونان ناکش بر سر بر آر

صد از گنج مازندران باز کن
وزان بیشتر تا بود نیاز کن

به شاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه بیدار و با رای و مهر

ز بازارگانان و دهقان درم
اگر وام خواهی نگردد دژم

به میرج رسد شاه پیش سپاهان
که دانای ایران و هم پاسبان

ور شاه جنبد بوزرجمهر
خردمند و دانادل و خوب چهر

بدو گفت اکنون برو ای دبیر
گزین کن کسی کو بود راد گو

ز بازارگانان و دهقان بخش
کسی پاک و دانا و زیرک بهم

ز بهر سپاه این درم وام خواه
بزودی بفرماند گنج شاه

بیامد فرستاده و هم سخن
که سالار شاه جهان و کهن

همی لشکر از ایشان بیک ماه
بیامد بشهری که نزدیک بود

درم خواست و ما را [illegible]
بر آن انجمن شد سپهبد [illegible]

یکی کفشگر بود موزه فروش
بگفتار او تیز بنهاد گوش

درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار آورد کرم

چنین گفت کسان خسرو نامدار
چهل بار هر بار سیصد هزار

بدو کفشگر گفت کین من کنم
سپاسی به گنجور بر خود نهم

بیاورد کپان و سنگ و درم
ندید هیچ دفتر بکار قلم

چو بازارگان از درم گشت شاد
فرستاده را نیکویی کرد یاد

بدو کفشگر گفت ای نیکخوی
بزرگی کنی پیش بوزرجمهر

که اندر جهان مرا کودکیست
که بازار او بر دلم خار ست

بگوئی که گر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر زمان

که او را بسپارم به فرهنگیان
که دارد همی نیکویی بهر کیان

فرستاده گفت این یکی رنج
که گر تا تو داری برای گنج

بیامد بر بوزرجمهر آن شب
وزان کفشگر بر گشاد لب

بر شاه شد شاد بوزرجمهر
وزان خواسته شاد کردش چهر

چنین گفت کسری که زان [illegible] پاک
بیاسایم [illegible] که زان است باک

گر ایدر کنون [illegible]
که کین شاه و سخت کشور بود

که چندین یکی شاه و دهقان [illegible]
مبادا که از ما [illegible]

اگر تاج و دار کنون آرزو
بماند بدانسان چنین رای جو

همه وامش از من درم خواستم
[illegible]

مبادا [illegible] گرای شهریار
وز انوشه بود شاه پیروزگار

ور زو وزیر [illegible] ستانی [illegible]
[illegible]

به شاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه نیک اختر خوب چهر

یکی آرزو کرد موزه فروش
اگر شاه دارد بگفتار گوش

فرستاده را کو گفتن گرفت
گر شاه جهان [illegible]

یکی پور دارم رسیده بجای
[illegible]

اگر شاه باشد بدین دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر

بیزدان بخواهم همی جان شاه
که جاوید بادا بدین تخت و گاه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد

برو همچنان بار کن بر شتر
مبادا کزو سیم خواهیم و در

کنون کفشگر بچه گردد دبیر
خردمند و با دانش و یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند بتخت
دبیری ببایدش پیروز بخت

هنر یابد از مرد موزه فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش

بدست خردمند مرد نژاد
نماند جز از رنج و از سرد باد

شود پیش او خوار مردم شناس
چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس

بما بر پس از مرگ نفرین کنند
چو آیین این روزگار این کنند

نخواهیم ازو روزی و زر و سیم
درم زو مخواه و مکن هیچ رنج

هم اکنون شتر بازگردان [illegible]
درم خواه و از موزه دوزان [illegible]

فرستاده برگشت و شد با درم
دل کفشگر گشت ازان پر ز غم

شب آمد درم گشت از آن کار گاه
فرو رفت [illegible] تا ز بارگاه

داستان رسول قیصر با نوشیروان

طلایه پراکند بر روی دشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت

ز ماهی همی بود [illegible] تاج
برانگیخت [illegible] زرین [illegible]

طلایه چو گشت از لب [illegible] باز
بیامد بر شاه و گرد و فراز

فرستاده آمد همانگه دمان
نیایش کنان پیش نوشیروان

چو روی و سر و تاج کسری بدید
همی [illegible] بجگر بر کشید

بدل گفت کاین [illegible]
سر او و شاهی بجای کلاه

وزان پیلوانان و می [illegible]
زبان برگشاد و [illegible]

ز دنیا [illegible] با هر یکی [illegible]
نیاز آورید و [illegible] شهریار

چو [illegible] زنگ [illegible] شهریار
نیایش [illegible]

شهنشاه چون دید موبد جوان
بآیین یکی جایگه ساختن

چنین گفت که [illegible]
گر این شاه [illegible] قیصر [illegible]

بدو [illegible] سر [illegible] جهان
همانا ندیدی آشکار و نهان

همه سر بسر باج داریم [illegible]
پرستار و [illegible] زرینه [illegible]

بر آن روم و ایران [illegible]
چه [illegible] بر آباد بوم

خرد ورز [illegible] شهنشاه راست
ور و زاوش قیصر [illegible] راست

چه خاقان چینی چه [illegible] شاه
بد [illegible] بود [illegible] نیای [illegible] کلاه

اگر کودکی [illegible] رسید [illegible]
سخن گفت [illegible]

ندارد شهنشاه [illegible]
گشاد و ستاد این گره [illegible]

همه باز [illegible] روم [illegible] بخت
بیاسائیم [illegible] باید [illegible]

بخندید نوشیروان [illegible]
که مرد فرستاده [illegible]

بدو گفت [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]

چو قیصر [illegible]
زبان و روان [illegible] گوهرین

همه هوشمندان اسکندری / گرفته به پیروزی و برتری
کسی گرد [illegible] پیمان ما / به هر چیز [illegible] فرمان ما
ز آزاد و بهوش و [illegible] / به گنج و به لشکر [illegible] پاک
ز دستان [illegible] خاک [illegible] / جهانجوی [illegible] مردم [illegible]
[illegible] / ز کار گذشته مکن [illegible]
همه بهر [illegible] رنج [illegible] / همه پاسبانان گنج توم
[illegible] / نباشیم [illegible] بکام [illegible] روزگار
ز رنج [illegible] / همه رومیان [illegible]
[illegible] / بکنج [illegible] آرم [illegible]
یکی [illegible] / ز پیروز [illegible]
چنین داد پاسخ که از کار گنج / جهاندیده [illegible] رنج
همه رومیان [illegible] / [illegible]
فراوان [illegible] سخن [illegible] / همه رای [illegible]
ز دینار [illegible] کار [illegible] / ز کاری [illegible] آرام [illegible]
چنین گفت موبد که [illegible] / [illegible] پیاده [illegible]
بهنگام [illegible] گشتن شهریار / [illegible]
که گفت او [illegible] شاه [illegible] / اگر [illegible] زبان
[illegible] نهاد [illegible] گشته [illegible] / همه پاک [illegible] پیش [illegible]
همی بود کسری [illegible] نگاه / [illegible] شد شهریار [illegible]
ز لشکر کسی [illegible] دگر [illegible] / که [illegible] شمار [illegible]
سپاهی [illegible] / [illegible] سپاه [illegible] آباد و بوم
وز آنجا [illegible] سوی [illegible] / سپاس از [illegible] پیش [illegible]
همه [illegible] بسیم و زر / [illegible] بر زین [illegible]
زمین [illegible] شام / [illegible] گیتی [illegible] نام
[illegible] کسی [illegible] / کمرهای زرین [illegible]
[illegible] نزدیک شهر اندر آمد [illegible] / [illegible]
به پیش [illegible] کسری [illegible] شد / کمر بسته [illegible]
[illegible] / [illegible] می رفت تا [illegible]
[illegible] / بران [illegible] شهریار [illegible]
چو [illegible] زد [illegible] جای [illegible] / خبر [illegible] باشاه [illegible]

رای زدن کسری در ولی عهدی کردن هرمزد

سوالات بوزرجمهر از هرمز

[illegible] / [illegible] شه [illegible]
سر آمد [illegible] گفتن [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] دهقان آموزگار / کنون [illegible]
سرانجام [illegible] تیره [illegible] / [illegible]
که روزی [illegible] / که پیدا [illegible] شاه [illegible]
[illegible] گیتی [illegible] خداوند [illegible] / [illegible] گفت
نشانی [illegible] / یکی شه [illegible] آید [illegible]
[illegible] که گوید [illegible] / چه گوید [illegible] دوست [illegible]
اگر سال [illegible] ماند [illegible] رنج / [illegible]

کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو سال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جام [illegible] شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible] گذشته [illegible] سال [illegible]
[illegible] / سخنهای شاهنشهان [illegible]
[illegible] / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / [illegible]

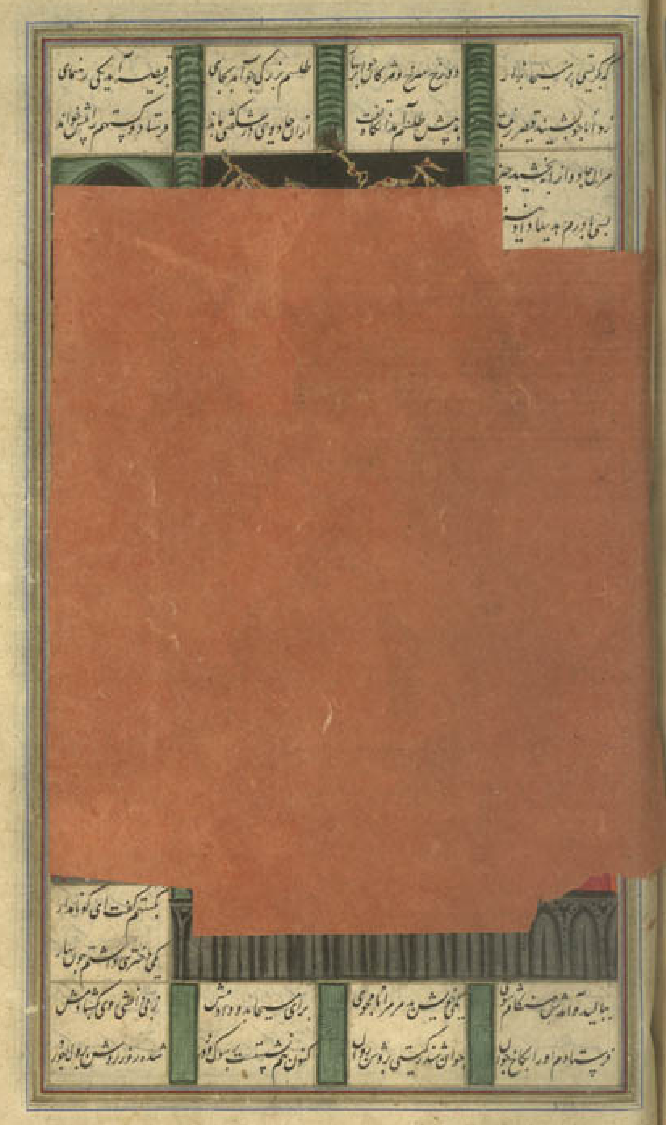
آغاز داستان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible] روشن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بوزرجمهر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نخستین سخن گفت بوزرجمهر
چنین گفت [illegible] / [illegible]
که ای شاه [illegible] / [illegible]
که داند [illegible] / [illegible]

مرانش بود و مدارا نیی | به بند ز بهر بد و دست آسنی | دگر رو بیاری و کشت و شست | که تن را بدان نام خاست
فرو تر بسه دیگر کسش داد کرد | شکیبا بود وز پی کین نبرد | دو گفت شیرین بسازد نبرد | که دارد به هنگام ننگ و نبرد
چنین داد پاسخ که آنکه بجست | بیفکند و بد را ز بن برگسست | نکوشید تا بر دل آرد بدی | ازو رنج و کین نیاید بجی
بگو کز در پرسش شد نو پدید | مر آن را که با کس سخن پروری | بدو گفت کز کهتری بر مهست | بگویم ترا کشتن است آن پدید
سراسر همه بر سپهرم پدید | به پاسخ چنین داد استاد گوی | سخن اگر ... | جوان ...
دگر یاد کردی سخن بیکران | گشاده بود ز در آسمان | که چندین بکوشد به بشتافتم | ز پرسنده پاسخ فرازان شنید
جهاندار آهنگ کار تو بود | خرد و روشن بخت بیدار توبا | کنون چیده دارم بر سم و رای | تو پاسخ کنی آنچه بایست
خرد زنده گوید به کار | که است این پستی و پیچ | که دانش و خوب | ...
دگر آنکه گفت که پرسد ... | که دل بر پشیمانی آرد بست | سزا نیست کو را بکوشش کنم | گر کرد او بد چنین ... شنیم
ز کم کین گذارد ... | کنون خیره آرام آور سخن | بدین روزگار ارجمند آن شناس | گذشته سخن بهتر که گیرم
زمانه که او را نباید ستود | که هست آفرینده دادگر | گر از دیده برجان آرزو سپاسی | گر آواز و دانش دهد سپاس
گراپیش او رفت زی هر جایی | گر آسایش و دانش کار زمان | همان بند و دشمن گران آسمان | که بایسته بر ده بد آید پیش
سزاوار آرام بودن کجاست | که دارد و جاندار از بیخ راست | گیتی پاک باین کار گار | که بر کرده او بباید گرست
رهی چون که بردم همی | چه چیزست کان بد برنگند | سگالد بکوشش و آزرم | که است کش گنج و دانش خم
ببایی که کش کشتار بیست | دل و دستار بار گیست | چه چیزست کان زیر پیش آورد | همان گاه کشتار بیش آورد
چنین پیک و دانش بکوید | ز گفتار ودانا یابد سپرد | ز گفتار و دانا یمن گشت شاد | همی گر دهانش پاسخ نگار
چه هنگام شایع آمد بیکی | دل شهر ان تیز ارکه | گر اندیشه به جز در بپای توست | یکی آفرین گرد و شاد
کجا رشته گیتی به او آسی | و زو دل ببخش ستایش | مبادا که بی دین پیش تاج | گر آمین ستانی که تاج
پس پرسش ان شیرو خاک پاک | گر اندیشه ز خرج آگاه | سخن هر چه بر بر سم یابم | مر آن آرزو برای فرخ هم
ز فرزند پرسیده دانش انجمن | ازان بد یدم پاسخ نکلند | بعز ز نو باشد بد رشته آبل | ازاندوه او وار او دانا ... ل

اگر بهر یادش شاد و بر بدر | ببینی گرانید ده و دو او کرد | دگر آنکه بی جای تخت ساخت | بر او برده جای آلایشست
نژادی که بخشش ماکه کشت | بر پیش کیان اسب آنبه | ز کار دل ز جوش ز دست داشت | که تا پارسای و پایانست
ولی هر که بر هر دم باب | کند نیکوی ما ندر ز سپاس | هر آنکس که نیکی و دانش کند | خرد را که کوششده پیشش کند
دگر گفت ارام او کرد | که رشک کی خوبتر و دست شیر | بشهری که پیدا و شد پادشاه | بدار ز فره ونده یاد نگاه
ز بیداد کرشا بود پرسید | گز و خیره و اندر جهان بستهم | جگر بنده را آنکه نیکی درست | برادر بود و کرد ولا رامداد
دگر آنکه پرسید از کار | زمانی کرده اند ره ترکان | روا دار دو ارجمند است دانش | هم اندر ستایش همی دانش
دگر آنکه پرسید از ره دو است | ز هر دو ستی ما رسند هیچ | گنج کی فره و تیغ و ز درد | دل و دستار ش ...
دگر آنکه پرسید که دار نیست | گزو دل بسپیش ده ... | چو گستاخ گره زبانش چیست | ز گفتار او روشن آمد بروزه
دگر آنکه پرسید از شور | بی آزار و دل بی آرزو | زند خواند و هم سازباز آن شست | یکی ماند کانی بود خوب آن
دگر آنکه گوید کو چیست | که جان خرد و بدگو باشد | بیاز از زبانش همی دانم | گوای سخن گوی فرمان
ز دانا که زیر کار باید کرد کیست | که رنج و جام از کار بیاد است | چو چهره شد و در ولت بزار | مولکند ز رو همه بیاد
پشیمانی ... دم خانم | گل آزند و بیایید ستوده | دگر آنکه گوید که گر رست | که بوده های کمر و همچو تیر
چنین دوستی مرد داده | سر رشته بروای کردی | دگر آنکه کی ستمکاره است | برید دل از شرم ستمکار
فرو گرت گند همه و چاره | چون بر شرم گرد ستمکاره | بدو آنکه او پیشه کیی داد | ستمکاه و خواهش و عخوه
جایی که کین بیکار | بی آزار پیره و دو آزار گمیست | سخن چون ستمکاره و دو روی | دل هوشیار اگر بیاید
بپرسید ... که جنیب دستش | که باشد پشیمان ز گردنکش | هر آنکس که ز اندیشه بی کران | بود به ... فرمان
بکاهی که نه بهار در خیست | پشیمان ز رای ستمگار | هم اندر زمان چو کشتی گفتی | بدبختی اندرو را بهای همین
هنرمند بار دم بی هنر | گر ازاو قرش بکینه هنر | همه پرسش او بود دانش همین | که بشاه دو با و دانای اوی
زبانها هرنا شش که بد | ولارا وی شاد و جوینده | شهنشاه گیتی اچیزه | بسی آفرین کیان خواند
ز گفتار او و همی شاه گشت | دل شهریار ازخشم | نوشته شد همه فقره تیغ | که خرد را با دو باد کرد

که گیتی ... | ز ... طلسم ... | ... | فرستاد ...



... | ... | ... | ...

بو ... همی گی از ... تنگ

به پوستم این عهد نو ...

بماند نماند ... کرد راست

اگر تیغ ... گرم تیغ

برای ... داد و بزم و جنگ

جهان ... شد ... هیچ

چه گفت آن ... سال

... ان

ولایی ... عهد ... ان

دگر گونه ... سخنهای ...

... باز ... کرد ...

... باشد ... شاه ...

... اندیشه ... رفتن ...

که ... شاه ...

ترا برگزیدم ...

کنون ... پیشگاه

امید ... گذر گاه

پاداش ... نیکی ...

جهاندار ... ینج

... را ... دل ...

بماند مهری و زر مشک | ابو بد به پیروزی پیش اوان

عهدنامهٔ کسری به هرمزد

جهان گفت ... سرای سپنج | یکی عهد ... این ...

بو ... دانش ... | ... تیر ... توت ...

روان ... بر ... | اگر ... سوی ...

... شیران ... | سخنهای ...

آغاز عهدنامه

... به ... پسر ... | جهان ... باشد روان ...

دگر گفت ... | جهان ای ... جهان ...

ز رنج ... دل آزاد ... | ... بماند بجای

... شده ... | نگر ... آید ...

... تاج ... | خردمند ...

خردمند ... | ... شاد ...

... جهان ... | ... آرام ...

... | گر این ...

بزرگ ... | اگر ...

... | بگردد ...

خرد ... | ... نیکی ...

... | ... تا ...

سرفراز پیدا دل بخردان

به پیروزی ...

... این ...

... باشد ...

... بزم ...

... و پاک ...

... نو ...

... شد ...

به هرمزد ... سال ...

... سپاه ...

...

... سخن ...

...

... دل ...

که تاج ...

که باشد ...

...

که ...

...

به نیکی ...

که گیتی پر [illegible] بار | [illegible] | طلسم بزرگی که آمد بجای | [illegible] آمد یکی رهنمای

[illegible] | به پیش طلسم آمد [illegible] | از آن [illegible] دیوی [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیامد [illegible] | [illegible] | برای سیاوش [illegible] | [illegible]

[illegible] | جوان شد [illegible] گیتی [illegible] | کنون [illegible] | [illegible]

عهدنامهٔ کیخسرو [illegible]

[illegible]

امید [illegible]

پاداش [illegible]

جهاندار [illegible]

[illegible]

بزرگی [illegible]

[illegible]

خرد [illegible]

[illegible]

مگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

که تیغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز پندم نپذیرد و نه گوید سخن / جوان نو از تیغ او شد کهن
یکی تیغ بردارد او را ز بن / سخنهای آن شهرگان برکزین

جوانی و از گوهر پهلوان / اگر تاو او برکشد بد زبان
بدو گفت کپتیم آیدون گمان / مگر کز دلش مهر بیرون کنم

بنزد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل و برخی کامگار
چو آمد بنزد و بتخت شهی بود / طلسم از بر تخت بر پیش باز

کز آنجایگه گشتم نشست خوار / سخن گفت با آن زن سوگوار
نهفت اندر آورد و سرگو نهند / سخنها که او را بدی سودمند

بدو گفت کای زن تو قیصر نژاد / خردمند چهره و شاه نژاد
ز دانست از مرگ بران اتفاق / ز دور پیش شیر [illegible]

همی بود با گفتن پهلوان / گرفتن بی روان و دوزان بی توان
بانگشت خود سرزنان شکر / بینداخت پیش کی باز رنگ

چو گشتم ز دور شکستی بماند / ز نشانی که قیصر بخواند
چو دیدی بدو گفت از خشم / که از دور و دوستش پیچ داد

بدو گفت بسیار و او شاه / نبد چند من بزد او و بند
مگر رو تو قیصر بسالوی گفت / که امروز با ایدان با جفت

همان نیز شاه پدر [illegible] / نگه جان [illegible] از آن خیمه شاد
شوند اندر [illegible] / سخن گفتن از ما [illegible]

گرانی [illegible] از خرم / گرز تو آتش [illegible] بی برم
همه پای مرد از آن [illegible] / که چون دیدی [illegible]

سزد گر بدین مرد باشید / بپرسید از آن شهر نامدار
مگر بشنود پند و اندرز ما / بیابید [illegible] از زمان

بر آنم که امروز پاسخ [illegible] / جو پاسخ [illegible]
شود [illegible] از دست [illegible] / که خود بار [illegible]

بزرگان آن مرز [illegible] / سخن [illegible]
از ایشان کسی روی پاسخ [illegible] / زن بی [illegible]

از آن خانه نزدیک قیصر [illegible] / به چارگی زند و [illegible]
که من [illegible] ز ایدم [illegible] / شد سوی [illegible]

بدو گفت کای نامور [illegible] / گزین [illegible]
یکی سوی این شهر اندر شوی / که گر [illegible]

ز پیش شاه و یکی سوار / از ایوان [illegible]
چو خراد برزین بیامد برش / که گردون [illegible]

همی بود پیشش [illegible] / طلسم [illegible]
سراپای آن زن [illegible] / پرستنده [illegible]

بسی گفت و زان [illegible] / بیاندیشه شد [illegible]
همی گفت [illegible] / پرستنده [illegible]

اگر خود [illegible] / سزد [illegible]
بپیش [illegible] / [illegible]

شگفتش [illegible] / همه [illegible]
اگر اندرین کالبد جان بدی / [illegible]

شگفتش سوی [illegible] / و گر [illegible]
ز پیشم همی جنبش جان [illegible] / نباشد که فیلسوفی طلسم

بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این رنج را خود [illegible] جفت
طلسمیست کین را میان [illegible] / که بالوی گفت [illegible]

بر ایرانیان زان بخندید همی / وگر زنده [illegible] بخندید همی
جوانی بشد نزد شاه و [illegible] / گشاده لب [illegible]

بدو گفت قیصر که جادو [illegible] / که [illegible] ز خسرو [illegible]
یکی نامه [illegible] / گران [illegible]

یکی اسب پای مرد سوار / گروه [illegible]
چو [illegible] / طلسمیست اگر [illegible]

بخراد برزین [illegible] سخن / بیامد بدان جایگاه [illegible]
به بیشه یکی جای [illegible] / سوار [illegible]

که [illegible] بشنید [illegible] / بر آن کوه [illegible]
بیامد [illegible] شاه و [illegible] سوار / بیامد بر قیصر نامدار

بدانست کز [illegible] / همان [illegible] نامدار
چنین گفت کای [illegible] / یکی [illegible]

گرد و درافکند [illegible] / که [illegible]
مرا گر [illegible] / بخواند [illegible]

[illegible] / همی [illegible]
زدین [illegible] / همه [illegible]

چنین گفت خراد برزین [illegible] / [illegible]
[illegible] / ندارد کسی [illegible]

[illegible] / [illegible]
مرا گر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گروهی [illegible] / سخنها [illegible]

چنین گفت کاتش [illegible] / کسی [illegible]
وزان [illegible] / همی [illegible]

همان [illegible] / بدین [illegible]
ز [illegible] که عیسی مریم بگفت / بدانگه که [illegible]

که [illegible] / بیاورد [illegible]
و گر بزند [illegible] / شود [illegible]

بگفتم [illegible] / [illegible]
بدین [illegible] / [illegible]

شمار [illegible] / دل آزاد [illegible]
گر ایدون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بهر جای [illegible] / از آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همان گشته [illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو روشن روان گشت و نوشان پذیر
سخن گوی و دانا و پاکیزه گر
بهنجار هر بزم و هم نام نیست
بیزدان که از زیرکی کام یافت
تو گویی که گفتار اندر روان
بدانگه که برگشت چندان
ببخشنده و دیدن به خوبی بود
تو گر باشی ... یزدان بگرد
که گر هست و گر نیست اندر نهان
همی زو یکی آن شکار او راز
بچو چینی و دینی که پیمبر شد
هم از زراده و آیین طهمورثی
که گوید که دارای کیهان یکیست
جز از بنده کی کردن راز است
بیا ماند از دهقان یزدان پرست
چو بر بود از آن پیش تهم کیر و بیت
نشاید جز از جمشید کیقباد
که از تشنگی آب چندین چو آب
پیزدان نیاز ... بود ... و
بخواهد به جنگ اندر ... آب سرد
همان ناخشان برترین گوهر است
که از خاک و آب و باد و برتر است
نباشند شاهان ز رنج و شکنج
بخوان اندر زند و استا کوشش
بدیدار و گوهر نباشند شاد
بجویند نام و نشان جنبید
ببخشیدن کاخهای بلند
وگر شاه گردون دل آشسته
سه دیگر کسی کو بود ...
چو بشنید خسرو بسی کرد گوش
برو بوم و دار و دو بخش بکار
جز این راه هر و مند ...
جز از راستی هر که جوید نژاد
بدو یار آفرین با آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش
سخنهای او سود مند آمدش
بدو گفت کای کو جهان آفرید
تراند از جهان آفرینند
سخنهای او پاک باید شنید
تو داری در راز را کلید
کسی کاین گزین کو نخستین بود
سرش بر افسر ماه تر بود
ورا خواست از گنج و دینار ...
کجا ... پدرام بر ... نهاد
بدو داد و بسیار کرد آفرین
گر آباد باد از تو ایران زمین
ز دین مسیحا است کاندر جهان
جهان پیش زرگر و سواران ...
گزین کرد از آن روسیان نامدار
همان مدار از و ز کار زار
سلیح و درم خواست از نامداران
سر آمد بدان روز کار درنگ

فرستادن قیصر دخترش را با لشکر نزد
خسرو

یکی دخترش بود مریم بنام
خردمند و با رای و با سنگ و کام
بدادش بخسرو بآیین و کام
چنین خواست از کردگار آفرین
بپذرفت دخترش گستهم کرد
آیین بسی گوهر و ... پیر
از آن پس ... چار ... جهان ...
کجا آن گنهد شد بار گیهای ...
ز زرینه و گوهر شاهوار
ز یاقوت و از جامه زرنگار
بگستر و دیبا و چهار ... هم
ز در ... پیش بود بوم
همان یاره و طوق و گوشوار
ستام گرانمایه گوهر نگار
عماری ... زرین چهار
بلیکش ... گوهر شاهوار
چهل مهد زرین ... نوک
ز گوهر درفشان ... چشم ...
وز آن پس پرستنده ... بود
از ایوان فرستند ... بوی
خردمند و پیراسته ... غلام
چهار ماه زرین و سیمین ستام
نشسته همان ... خادم ...
پری چهره و ماه روی ...
وز آن فیلسوفان رومی چهار
خردمند و بادانش و هوشیار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان نیز با مریم اندر نهفت

سه دیگر ز آرام و از کام دل کی
هم از بخشش و خورد و شادمانگی
دهستان و هر کس که مه بد بر او بر کش
ز گوهر که افسری بر سرش
چنین گفت کان ... شاهان
مرو دور که بر آن نه ... گرد ... راه
چو شاه ... که ابخی بود
که اندر ... سامانی بود
چو خواد و بر زین ... کسی
اگر چند ماند ... گیتی بسی
چو ... بماند و بی پد بیست
همه کار و کردار او ایزدیست
نثار و شهر پیش او ... رهنمای
که آذرگشسب آید اندر بپای
دو منزل همی رفت قیصر براه
سه دیگر بیامد به پس با سپاه
بدو گفت هم از آنان نیان
که ... کشای ... از ...
بدو گفت ... و کوشش ...
که ... تو ... و ... اندرز
بدو گفت مریم که خوبی کنیست
بران بر نشاندم که هم کیش ...
نیاطوس که بیدار رفت ... ...
برفتند و گریان همی بود ...
ز دل بخشید خسرو که اندر سپاه
از آن شاه پیشاپیش او را ...
همی رفت لشکر گروه ... و ...
سپاهی بمند ... از خود ...
دل روشن ... تیز کرد
مران ... پوشید ... کرد
پرسید ... از رنج راه
نگار ... سپاه
ز قیصر که بر داشت اندر نه رنج
ابا رنج ... گرد و کنج
بپرسید و بر دست ... بود
زبیده ... گنج شاه
سخن گفت و بنشست با ... نوا
بیاد اندر ... گیتی فروز
و ... که کس ... ...
سزای سپاهت همه پیش کم
نیاطوس گزید سپاه و ...
که آید ... گنهد ... ...

بسی خوب پیدا گرد ... ...
نهادند ... دینار ...
یکی ... شایسته ... ...
یکی از ... راست ...
بدین ... گوش ... خدای جهان
همایون گرد ... ...
بخشنده قیصر ... هزار
بفرمود ... ... اندر ... ...
بیشتر ... که خسرو ترا
نیاطوس جنگی ... ...
سپردم ترا خسرو نوا آمده
همی رفت لشکر ... و ...
چو آمد پدیدار گرد سپاه
دل خسرو ... لشکر ...
نیاطوس ... دیده و ... ...
ز قیصر که بر داشت ... ...
وز آن راه سوی عماری ...
به آیین ... لشکر بپرده سرای
گزیده سرای ... بیاراستند
ز ایشان بپرسید گرد ...
که ... گزیده سپه ...

فزون زین ... صد هزار ...
ورم داد و ... بسیار داد
بگنجور کسی زمین ...
که اندر ... آزاد ... ...
گر آنکه شکار ... رو ... نهان
بر نوشته ... ...
به نیک اختر ... گیتی فروز
سخن گفت او ... دانا ... ...
بپوشیده کاری ... ...
بدان جنگ سالار لشکر ...
سپاهی بدین ... اوراست
نیاطوس که ... ...
ورفش سواران ... ...
ببخشید ... چو گل ...
بپرسید و از آزردگی اندر ...
از ... دیگر تنی کرد و گنج
بپرده درون ... مریم ...
نخفت ... یکی ...
نیاطوس را پیش ... ...
که ... گردان جنگ ...
گزیده سواران خنجر گذار

چو خسرو بدیدان گزیده سپاه / سواران گردن‌کش و نیزه‌ور
همی خواند بر کردگار آفرین / که بر بخت فیروز و رای و دین
همان نیاطوس و بر لشکرش / چو بندوی و گستهم و کنداورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد درین کارزار
توانایی خویش پیدا کنم / زمین را به گرز و سر آکنم
نباشد ازین آمدن رامشی / گزینید یک‌بار بر خامشی
نباشد جز اندیشه و بیم جان / همه گیتی و مهر بر بستان
بهشتم چنان است آن آرزوی / سپه را بگیرد ار گرد آن سپهر
نه در کار و بر خواست آوای کوس / چو لشکر ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان / پیاده سوی ورد آبادگان
دو هفته برآمد بدیرانیان / دمادم به لشکر درآمد سپاه
سراپرده شاه بر پشت کوک / جهان لشکری گشن و رای سلوک
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت قیصر تو با نامجوی
وز ان جایگه با سواران گرد / عنان بادپا تیز آنگه سپرد
سوی آذرآبادگان بنهاد روی / همه راه شادان و آرام‌جوی
بجایی که کوسپیل بود آن زمی / که گردی بجای بزرگان همی
بلشکرگه شاه رسیدند نوی / گزیدند جایی خرم و آبجوی
چو از خیمش چیره آگه شدند / از ان دشت زان جای [illegible]
برفت این سخن کرد از میان [illegible] / زلشکر که گر چند [illegible]
بگستهم گفت آن [illegible] / چنین است تا زان [illegible]
برو سوی ایشان نگر تا کدام / [illegible]
چنین گفت گستهم کای شهریار / [illegible]
برادرم بندوی [illegible] / همان نیز آن لشکری [illegible]
چنین گفت خسرو بگستهم شیر / که این کی بود ای سوار دلیر
[illegible]
بدو گفت گستهم شاها [illegible] / بدیشان نگر [illegible]
[illegible] / بگستهم [illegible]
[illegible] / ستودند و بردند پیشش نماز
بخندید خسرو به بندوی گفت / که گفتم ترا خاک باشد نهفت
[illegible]
بدو گفت کای شاه [illegible]
[illegible]
کنون تا تو هستی [illegible]
[illegible]

[illegible] / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو [illegible]
بکوشیم [illegible] کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو
[illegible]

باز آمدن بهرام دو دا به جنگ گردبهرام

[illegible]

بسا سایبانها که دارید و اسپ
بزرگی که بر کاخ ایوان گشسپ
نخواهید گیرد بزرگی کس
نهادند بر پا همه همراه اوی
چنین گفت با خویشتن مرد پیر
جز از خویشتن کس ندارید پاک
پراندیشه آمد به درگاه شاه
جهاندار چون نامها بنگرید
کنون نیز گر کردنی پیشه کار
نوشتند اندر آن نامهای دراز
گشاده کرد آنچه خرم
همه پاک شمشیرها برکشیم
بشستند و زین پیکار رزم
بدو گفت شاه ای پسندیده
بدو گفت کین را زبون [illegible]
چو بهرام چوبینه بنگرید
برفتند پیران بزرگ اوی
اگر خسرو آید بایران زمین
نیابد ز تخت و نبرد کار کرد
سپاه اندر آمد به جنگ سپاه
به یکم که روزی سوار آن [illegible]

بجوشید یاقوت از سرخ بید
بدو گفت پیش تو چون مهر رفت
شود در پیش ایران [illegible]
بیامد به پیش سپاه راه جوی
که کاری به پیش آمد از کرد
بجستی به پیدا که گشت از فلک
ابا نامه دارید پر خون
مرو را که کسی را زین شاه
وز آن رنج ما در ایران گام
گرامی است کرد کرد از
بدل آن تو مهمان بسیار
بجنگ اندرون و سیار کشم
به پیش جوی و کرد [illegible]
چپالی پی رنج از ایران [illegible]
شنیده سخنها بجوی
جهاندار آنجا که خسرو کرد
چو بدید آن ما تاب یک
برفتند گرد و خسرو کین
نه خسرو تو آرزوست لشکر
به پیش به مهر و پیش [illegible]
سپاهی که پاسخ [illegible]

چو این نامه آرد بر شاه
بیکجا ای رنج و آرام و خواب
زمینه شم ازو مرو و شاه تان
بکردار باز و کمان مرد
یکی خسرو دیگر شه پارسی
شود خوار جهاندار چه بودم
درم برو او را ده و به بزرگ
بدو گفت کای پهلوان
نخست و پیش ای شه وهم
همه ما نهانی تو خود ایم
چو لشکر و آرای پیشین ودم
چو خسرو برو چند سپاه تو را
بر آن ما نهان تو شاه
مرو را گهر داد و بنا
چو بشنید مرد پسندیده
ازان ما ساز و رفتن گرفت
چنین گفت بر کس که آید مرو
تو با تخت شاهی و نو زیناب
همی تاخت آورد با دو کمان
چنین گفت چو [illegible]
همه پیش سپه گرد آن کتاب

که از رخت و ما داد [illegible]
اگر تو بدو کرد آفتاب
پیامی نامه آرام مهر و کیهان
بدرگاه خسرو خرامید تخت
همان ایزد آرام شهر دادی
بزرگ کند بدی بر نوبهار
سخنها شنا شما کیستی بدر
آن بهرام را زود از خوار
مرا از رخ آمد را اگر زیر
و سپاه او و را اسپ ماندم
که اندیشه از روم مرداندم
همان روی و دست و نگاه تو را
بر آن گسپنده دو نگو
گر آنجا بیامد سپاه و سرود
بدرگاه بهرام شو بچو زود
بماند او را ایرانیان زرد گشت
چو رختی که من کرده ایم نو
همی خیره شهر بیت و نگار
سپاهی که او را زاد و کال
که من که خواهم ما لشکر نگاه
[illegible] سه گرد آور سب

بدیدند مردان لشکر گروه
گر آن بی کرانه یکی لشکر انبوه
بپرسید هر کس از ایرانیان
چو خورشید بر زد سر از کوه
پیاده سپه دید بسیار میسره
ز هر گوشه سپاهان با کنیزه
همی گشت که پیکر کینه
گزارش همه روز جنگی تهم
ز ایشیده با تاج کام بر
شدند و برگرد و دوری کا آن بر
چو از خاست آواز کوس از دو رو
چو جنگ و بدان که جنگ کار
چو برکرد او نو از زین شهریار
ولی جان خسرو پر اندیشه بود
بخسرو چنین گفت کای شهریار
بپیل چپ لشکر و دست راست
چو بشنید خسرو ز گفت آن سخن
چنین گفت ازین پس بدو شهریار
برو پیش شد ده این سخن کشت
چو از زنده گشت خواست بهرام
که آمد یکی نو جوان پیل مست

همه مهتران برگرفتند راه
وز اندیشه ترسان بپی جنگ شد
که ما جنگ جهیم از ایرانیان
خرد وشی برآمد زهر گروه

پیاده همی جست برگو را
که دارد که سپه تو همی
که بگیرد پیش از آنکی تهم
همی بر سر از دید که بچی زند
سپاه و گروه دیدند بر سپاه
برفتند مردان جنگی چو ژرف
گرگ و زمین آسمان تا رده
که دو شیران خبر دادند بجای
جهان آفرین و پیش کی پیشه بود
نگه کرد تا بیند و دو یار
که تا در میان بزرگان بجا
دلش گشت پر درد و زرد گشت
که ره پیش آمد و آنکس سوار
بجمان شد که از آن تا انبار
پر اشفته شد سیس گفت آرام
کنندی پی پای که نیز و بیست

چو لشکر بدیدند آرامد
وزین جنگ و همی سواران
بدان کار همداستان گشت شاه
که گشتی به خشن کشت گرد آن سپاه

چو بهرام چنگی بدان بنگرید
بیلان سینه را تخت عاج
نگه کرد چپ و بدان بنگاه
بیامد شن بند و پی گریست شام
زاران که پشتکر همی بیاید
نه گشتی پیش گاه آهن ستد
بزد آن پیکفت به پهلوی
گر آمیخت خواهش نکند
نگه کرد گفت که از دیدیان
که با داد یاران او گریستی
کنون آن با سواره ست نگار
وز آن ارزن سیخ ز مرغ
چو رفتند و زرداشت آن پیک
همیرفت چشان غیره بجست
بیلان سینه بهرام را با بنگ کرد
چو بهرام شد سیر تیغ از نیام

بزرگی که بر هر دو اژدها
که تو آرزو خواست و پی سپاه
برفتند پویان از ایران گاه
که از نیزه با تیر بشد روی
بیمرگی که گشت آهنین گرز
یکی تیغ الماس گون برکشید
همی آتش از پیش او بی پیاه
جهان آن پی کبری و شکر سپاه
بالا که نوشد زرای بنگاه
جب ودست قلب و جناح سپاه
سپهدار برفت ک آنسو بیست
که از برتر آن ای که بر ترو
همیشه که او شو و نام او
چو پیمان گسست شد بدان گیتی
جوانی و کامران سه کو گنجی
ببهنیست دل زود و بود رای
و آتش بنخوش شیب [illegible]
تو که نیزه را ز گاه تنگ
آورد و ارزن ابش بسپ
که شد شاد باش ای سوار
برانگیخت جان او و گفت [illegible]

چو خسرو جهان دید بر پای خاست — وز آن کوه پیکر بر آورد گرد
چو روی نبرد آمد اندر بجای — جهانجوی جانی به شمشیر داد
یکی تیغ زد بر سر و گردنش — گرا تا میانه برید تن سرش
نیاطوس رومی نگه کرد خشم — وز آن خنده خسرو بیچید خشم
برافیت از روم ... — ولت همچو پستم بکین نا
بخندید کای کوه رویینه — جهانا که بخت ... شنید
جهان کی کمر کی وارد بجوی — همی با ... گرد ... کوه
وز آن خنده و گفتن ... — گر از دشمن ... جنگ
ابا آن سپه ... — مر این کشته ... ان
تن کوت ... — بشکی ... شد ...
دل خسرو از کوت ... — کشاد از آن کشته ...
گرو این سخن ... — قبا در بر ... پیل
بدین گونه ... — اگر ... شمشم ...
همی بخت ... — همی رخ ... پرویز
یکی ... — بخندید ... آواز
تو گفتی که ... — سپهدار ... شد
وز آن روی میان ... گشته ... — بیا کس ... سر
همی کشتگان ... — یکی کشته ... بلند
همی گفت ... — دو هم ... زار
بیک ... گفت ... — که فردا ... بکار
با ایرانیان گفت ... جنگ — سپه را بیاشتن ... درنگ

نهاد او بکوت بر آورد چشم — دو دیده پر آب و دو دل پر ز خشم
چو نیزه ... — برومی آمد ... جنگی پسر
بدو داد آتش خنجر ... — بخندید کان ... بزم
بخنجر چنین گفت کای نامدار — ز تیغ ... خنده و در نگار
چو کوت سرافراز ... — به پیشنده ... بوم
بدو گفت خسرو که ... — بخندم ... بریده سرش
مر ... — نبود ... نیا
وز آن ... بهرام ... — گرامی ... شاد
وز پس ... — بدان ... پیش
وز آن ... — همیشه ... باز
بدان ... — بلو ... جنگ
بزد ... قیصر ... — ... ساز
همه رومیان ... — بدل ... شنید
بیاند ... — همه ... سوار
بکاخ ... — همان ... گران
بر ... میان ... — بماند ... پیشه
دل خسرو از ... — ... بکار
همی اندیشه ... بهرام — ... روی
جهان ... — همان تیغ ... شاه
تو فردا ... — بیا رم ...
همه ... — که ... کم

چو برزد زور ... — ستاره بشد ...
خروشش ... — همان ... روز
چو ایرانیان ... — همان نیزه و تیغ هندی ...
چو خسرو ... — همه ... سپاه
بدست ... — ابا جوشن و تیغ ...
می ... — گو ... نگاه
بحرمود ... پس — به پیشه ... روی
همه اندازه ... میمنه — بشاه ... گفت ...
زایش ... — همی ... ایرانیان
از این ... — که ... گرد ...
نبا ... — همان ... انجمن
چو بهرام آوا ... خسرو شنید — باندیشه ...
... پیل ... — سوی قلب خسرو خرامید ...
همی ... پیل ... — هر آن ... بهرام ...
از ... که ... — کمانها ... تیغ
... بهرام ... — یکی منظر ... آراست
پیاده ... — زره ... گیر
پیاده ز بهرام ... گریختند — کمانها ... ریختند
خروشان ... — بجائی ... سپاه
وز آن ... سوی ... — پس پشت ... کمان
که ... جهان ... — که مردی ... جهانجوی ...

چو پیره زنان ... — بر ... ...
تو گفتی ... — سپه ... روی ...
زمین ... — سپاه ... کشتی ...
ورا ... — که گرد ... جهانجوی ...
بیامد ... شاپور ... — بدان ... سپهدار ...
چو بهرام ... — وز آن ... گونه ...
... پیل ... — همه آورد ... شاه
تو ... — گو ... تو
بدو گفت شاپور کای ... — سر ... جنگی ...
گرانمایه خسرو ... — گر این ... باری ...
چو ... — وز اندیشه ...
بر ... — چو ... شهریار ...
چو ... — چنین گفت کای ... شیر ...
برای پیل ... — کمانها ... بهاران ...
ریکان ... — که گفتی ... پیل
همه تیر ... — بر آن ... بهرام ...
سری ... بهرام ... — بر آمد ... ز ...
یکی ... — سپهبد بزین اندر ... بماند
همه ... — وز ... چنانکه ...
چو ... — همی تاخت چون ...
برادر ... روی ... — کمان را ... گرد ... گشید

وز آن روی بدنسان و را بخت سند … که گشتی همه شان بر بخت سند
بدیشان که آمد زمانی دراز … همی یک بدیگر گشتند باز

بدو گفت بهرام کای بی پدر … بخون پدر در بد بند کمر
بدو گفت گردوی کای شاه گرگ … تو شیر نیدی ز پستان گرگ

که هرگز برادر نبود دوست … چو دشمن بمالی بپی پوست
تو خونخواهی بد رگ و زشت … جهان آفرین بد دل و زشتی

بدو پیش بد او بدرد بجنگ … نباید اگر شد شش از ننگ
بر شیر با او بجنگ آوری … نباید اگر باشدت داوری

چو بشنید بهرام ازو باز گشت … برآشفت با او درم ساز گشت
همی راند گردوی تا پیش شاه … وز آهن شده روی گیتی سیاه

بدو آفرین کرد خسرو [illegible] … که پاینده بادت [illegible]
ز پیش صف آمد سوی تابگاه … چو شد جنب جنبان دلیر از سپاه

ز دستان خسرو و شاپور کس … که گستهم [illegible] و فرهاد و رس
بکوشید تا پشت شاه آورید … گر بخت ور اشتر پشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار … اگر زمیج روی گنه کار
چو بهرام جنگی شکست شود … وگر زانکه ور جنگ خسته شود

همه روی شان با سپه کرد روی … سخنها ز اندازه بیرون [illegible]
نخواهم که روی تو بیند فراز … ممانا که بشنید اندر جنگ باز

بدیدم سراسر همه [illegible] … چنان [illegible] روزگار
ممان تا کس [illegible] اسپ افکنی … ز تو پیش اندر خواهم کی

نخواهم بر این کار یاری ز کس … امید من از یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار … بشیر ژیان است [illegible]

جوابش چنین است گستهم آن … بخوان اکنون [illegible] ای تن
بدو گفت خسرو که [illegible] … گر گرفتی لشکر کنون [illegible]

گزین کرد گستهم از ایران … ده و چار گردان [illegible]
نخستین [illegible] نام خویش … نوشتند [illegible]

چو خسرو دو بر زین کردم کیان … وگر اندیان شیر او ژیان
دگر عطا آن شیر [illegible] … چو جنبید روی پهلوان یل

دگر گرد شاپور باید یلا … چو جنبید روی گرد گیتی کیان
تخوار دگر شیر [illegible] … چو زنگوی [illegible] تاختن با شیر یل

تخوار دگر در جنگ [illegible] … فلان را ز روز دشت [illegible]
فرخ زاد و چون [illegible] … [illegible] پیروز گردون فراز

چو فرخنده خورشید [illegible] … که دشمن بر پیش شان [illegible]
چو مردان [illegible] ازیشان [illegible] … ز لشکر [illegible] نمود رای تفت

چنین گفت خسرو [illegible] … که ای نامداران فرماندهان
همی پشت [illegible] سوی [illegible] … ول شاد [illegible]

جز از دولت یزدان نیکی دهش … چنین [illegible]
بدو نام اندرون گشته تیر … گو [illegible] تو بند [illegible]

کنون از ما باید بجنگ … بهنگام جنبش ساز و درنگ
همه همراه آن [illegible] … وز آن شهر [illegible]

بپیش سپاه [illegible] … کسی [illegible] کار [illegible]
سپهدار بشنید و آرام رفت … خوش آمدش [illegible]

سپه را همه [illegible] سرو … همی رفت با چار ده مرد گرد
[illegible] خویش [illegible] … ز بهرام گفتند کامد سپاه

جهانجوی سپهدار [illegible] … گمانی همی شهر گیتی ببست
به بالا چو آن [illegible] … [illegible] ز تن [illegible] جنگیان

یلان سینه [illegible] … بجنگ اندرون [illegible]
چو من نامم اکنون [illegible] … [illegible]

ببین تا به مردم بجنگ آمدت … چنین پیش کام نهنگ آمدت
ورو نیست با او سپاه [illegible] … وز ایشان یکی [illegible]

اگر پشم آید مرو [illegible] … وگر نیز آیم از و [illegible]
[illegible] بکجا نام [illegible] … [illegible] بدان بر گزیدی

نیامد که تا پیش باشیم [illegible] … ز خسرو و مرا بخت [illegible]
[illegible] بهرام را [illegible] … [illegible] نهان گفت [illegible]

سپه را به دو [illegible] … همی رفت با این سه پهلوان
[illegible] کرز و چوپینه [illegible] … [illegible] زم ساز [illegible]

کنون هیچ [illegible] … که آید هزار [illegible]
[illegible] باش [illegible] … [illegible] چار [illegible]

شما چار [illegible] … بباید که [illegible]
[illegible] سر گرگین [illegible] … چو جان [illegible]

به نخشد از آن [illegible] … که دیدار بود [illegible]
[illegible] آن [illegible] … که او [illegible]

بماند بر دشت [illegible] … شود [illegible] شها [illegible]
چو بهرام جنگی [illegible] … یلان [illegible]

بگستهم گفت آن زمان شهریار … تو شها شوی [illegible] کنی کار
چو گستهم [illegible] … گو تا چه [illegible] یزدان [illegible]

رسیدند یاران خسرو [illegible] … شد آن [illegible] این [illegible]
بگستهم گفت آن [illegible] شهریار … که [illegible] اندر آمد [illegible]

جهاندار [illegible] … پس [illegible] آخت [illegible]
بدو گفت گستهم کامد [illegible] … چو شها شوی چون کنی کار

چه دانیست [illegible] … بدید اندر دشت [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] … [illegible]

که گرد [illegible] پس پشت خویش … از آن [illegible] بهرام [illegible]
بر پیش [illegible] آمد [illegible] … [illegible] جنگی [illegible]

[illegible] … پس پشت او دشمن [illegible]
فرو آمد از اسپ [illegible] … پیاده [illegible]

[illegible] … بیامد آن جهاندار [illegible]
ز جایی [illegible] … پس اندر [illegible] بهرام [illegible]

پیاده شد [illegible] … ولی [illegible] اندر آن [illegible]
بر [illegible] … نهاد [illegible]

بخسرو چنین گفت کای [illegible] … بر پیش [illegible] تو [illegible] شب
[illegible] چنان گفت کای [illegible] … [illegible]

چو شد زان نشان [illegible] … پس پشت [illegible]
[illegible] … [illegible]

ز چیزی که او گنج بهرام بود
همه راه کردند و خود برنشست
به پرده سرای اندرون گنج مه
همی رفت پیچان و دل پر ز درد
همی راند بهرام وان انجمن
به پیرامن لشکر همی راندند
همی راند بهرام پس اندرون
زد آنگاه بر پیل جنگی
یکی گرد بر پای او کرد جنگ
لبان پر ز دشنام بهرام شاد
چو گشتاسپ بگذرد و نیز ... جنگ
بر پیل آمد که بود سر
تهی زور گرد همی تیغ و جام
بدو گفت کای نامور ناجوی
ز شهر آمدم از بسیار کس
بدو گفت بهرام کای پیرزن
بدو پیرزن گفت کای شیرمرد
بخت و برو سر که و از جهان
بدین بر نهد پیل و تاج
چو خورشید سر بر زد از کشور
بره بر یکی پیستان و نو

ز پوشیده نهاد کسی
میان از پی آرامش بر نشست
همان همی پای کن
بیامد و بهرام بر رود
همی رفت با خویشتن دژم
سخنهای شاه انجمن
پشیمان شد و دل ز ژوشن
وزان پیرزن آب وان
تباه گشتی ز غم ای زار باد
رهنما بزد رزم پیکار شد
یکی جام کرد و بنهاد بر
از آن جام بهرام شاد کام
ز کار جهان چیست آگهی
همه جنگ جوید ... گوید کس
مرا اندرین پیستانی لب
برانیم جوشم تا خیره کرد
کس او راز گردون کیستان شد
همی رفت اندر پس تا جو ...
سپیدار کنی ز طبخ ...
بسی اندرو مردم ...

ز زرین و سیمین و تخت عاج
چو خورشید بابان ساخت کاخ
طلایه بیامد بگفت این بشاه
همان نیز بهرام لشکر کش
لبان پر ز سینه و گردن ازو
پدید آمد از دو کیبا ...
چو آتش کی نشکست ...
ز پس پرکشادند ایشان شنید
گرفته شد و باز رنج
ز دن پیر گفت ز رنت ...
بدو گفت بهرام کز چه ...
یکی جام پر کن بشد
بدو پیرزن گفت چند این سخن
که شد لشکری ... شاه
که این چند و ... بهرام
ندانی که بهرام گور ...
بدو گفت بهرام اگر ... ی
بدان تا خورشی ...
بیاورد و چند آنکه ...
بخوانند و ...

همان ... و ... زرین تاج
طلایه بیامد ... شاه
ول ... شاه ...
بنه ... از ... گشت
پیکی ... لشکر ... آمد
که آن ... ز ... ور ...
پیاده بخوانی ... پیر زن
یکی کشته ... پس ...
نهاد و ... دل ... جنگ
... بران ...
هست ... گفت ...
از ... جام می ...
بدان تا شود پیرزن ...
شنیده مگر ... گشت ...
سپه ... گیرد ... سپاه
وگر بر گزیند ... کام
چو با پور ... فر ...
چنین گفت کو ...
همه کام ... نام ...
گرانمایگان بر گرفته راه
یکی لشکر کش ... کام را

ببهرام گفتند کز نوشه ری
چنین گفت بهرام کز ری سوار
جهاندار کرگزید پیشتر ورا
همه یار کی جنگ را برکشید
خوزیستان آتش اندر زدند
چو پیشتر و را دید بهرام گرد
همه یار گشته و از وی بنا
کنش مرد آزاد و وان پیش تیغ
برو بر همه کشتگان ... بیم
چو بشنید بشتو ... بیرون
بیوه و گرسنه و زانجا برفت
همه زنگ را بستاند ... آو
بپیش اندر آمد کمی خار ...
وز دشمن نبوم بر ... کشتی
وزانجا که شد بر و ... آی
بچیزی که رفت اندر آن ... گاه
نخست آن ... که از او کرد
دگر گفت کز کرد ... کار جهان
بدانگونه تنگ اندر آمد سپاه
چو بزدان ... گیش ... سپاه
همه لشکرش ... بر زدیم

ز راه بیستان چرا آمدی
بیا شد خبر از لشکر آمده
سپیدار بی روی ...
همه کرده بر گرد کرد کشید
سپه را یکایک همه رزمزن
عنان را بر تیز ... بر
همی گفت کای نامور ...
بیایم همه زار و روی ...
که چون تو سواری بجنگ آمدم
بر سپیده و پیدا کرد و آوردن
بنزدیک خاقان خبر زو برفت
سپه را همه بدرود آرای
بیاده بدو ... اندر آن کار ...
همه کار از اندیشه بگذاشتی
بیامد بنزدیک او زو ...

نامه نوشتن خسرو و بیان احوال خود بقیصر

همی نیکویی دیدم اندر ...
بر آن ... و آتش ...
بلشکر کش آتش اندر زدیم

ولوان ... بیامد پس اندرون
شنیدم که چون زره ...
بدان ... بیامد بر آفتاب
سواران ... جنگ
نیستان ... ز ... ستانند ...
ز زرین ... گرفتش ...
جز آن بخت ... گاه
بدو گفت بهرام ... شاه ...
جوانی ... پستم ...
وزان پس بهرام ... بری
وزین ... چهره ... زان ...
یکی ... تیز ... بشیست
بغلطید ... پیش ... آنجا گه
پرستنده و ... دم
بفرمود تا پیش او شد ...
باو ... آمدم ...
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ
که چاره ... گشت ... لشکر
بفرمان یزدان ...

همه جنگ را تنگ بسته میان
سپه چون ... گردیم ...
چو ... بدو ... آمد ...
گرفت ... شمشیر و ... جنگ
یکی کشته ... دیگری ...
بیاورد ... گردش ...
نخستا ... بخت ... روان
نخواهم که ... شهر ...
ز من ... وی بخت ... گوی
ابا آن دلیران فرخنده ...
بیامد که بهرام ... سپاه
میان از ... پیش ...
همی گفت ای ... پاک
بفرمای زنده ... ام
نوشتند ... نامه ...
بقیصر نوشت اندر آن ... شاه
گر او بود ... بخشش ...
و زان پس ... آمدم ...
که بر ما ... دشت ...
گریزان ... زمین ...
ببستم ... راه ...

نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار — بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن خواند قیصر بتخت — فرود آمد آن مرد بیدار بخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای — همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروزگر کردی ام زان بلند — کشیدی تو بی مر مرا از گزند
فراوان بدرویش دینار داد — همان گنج و دینار بخشید و داد
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت — بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد آن جهاندار یاد — جهاندار خسرو ز فرخ نژاد
خداوند ماه و خداوند هور — خداوند کام و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس — ازو دار تا زنده‌ای با سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان — چه بر آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصر آن نامدار — همی داشتی تا کی آید بکار
یکی چنبر و طوق و گوشوار — یکی درج پر گوهر شاهوار
دگر سی شتروار دینار بود — همان زر و یاقوت بسیار بود
همه دشت بی مر چمنده نگار — که بهرام ازین پیش ببرد از کلاه
وزان فیلسوفان رومی جهان — فرستند با هدیه و با نثار
جز از آن خزینه بخسرو سپرد — فرستاد و گفت این ببخشید و داد
یکی بز ختنان زر بافته — بسی شوشهٔ زر برو بافته
چلیپی فرستاد گوهر نگار — صد و شصت با جامهٔ زرنگار
ز دیبه فرستاد خسرو سوار — گرانمایه و شیر خیلی هزار
بزرگان که از پیش خسرو شدند — همه پاک با هدیه نو شدند
چو چنبر و گمره رو نامه بخواند — از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور فرمود پس شهریار — که از جامهٔ روم گوهر نگار
نیامد بکار دهقان بود — که آن جامه را جاثلیقان بود
چو نو جامه با چلیپا بود — نشستن در آیین ترسا بود
همانا گر آن پوشد او پر ادای — وگر پارزاده او
وگر پوشم این جامه زان همی — بگویند کاین شهریار ...
دگر گر نپوشم ترساست — که اندر میان چلیپا ستد
بخسرو چنین گفت ... — که دین نیست با پوشش ...
تو بر دین دشت پیغمبری — اگر چند پوشید قیصر ...
بپوشید آن جامه پس شهریار — پادشاه آن تاج گوهر نگار
برفتند رومی پر از ... — ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود ... — بدانست کان ... قیصر ...
دگر گفت کان شهریار جهان — همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند بکارش ... — چنین گفت کین ... بیاراست خوان
بیامد نیاطوس با روسیان — نشسته با فیلسوفان بجوان
چو خسرو ... — ابا جامهٔ روم گوهر نگار
چو آمد بمیدان ... — نشستند ... وز پس ... نشست
جهاندار ... — بر زرم ...
نیاطوس کان ... — ... بر شد بجوال

بیامد نیاطوس با روسیان — نشسته با فیلسوفان بجان
همی گفت با جاثلیقان سخن — ز قیصر بود و مسیحا سخن
چو بنده‌ای آمد آن پیش دست — بخوان اندرون روی چلیپا بدست
همی گشت اندر دل خسرو — ز رخسار شد چون گل شنبلید
بگشتم گفت ای کیج بی خرد — بباید که با داوری بی خرد
ورا با نیاطوس جنگی بکار — ز رنج پیش کرده امروز خوار
نیاطوس زان جایگه بر نشست — بلشکر گه خویش شد هم بدست
بپوشید رومی ازو هم — ز بیرون کرد آن نامه
سواران رومی همه رزم جوی — بدرگاه خسرو نهادند روی
همی گر سواری چو باد — بخسرو فرستاد رومی
که بنده نیاکس همی پیش دست — ز در برنج مرد عیسی پرست
که او را پرستی بیزدان مکن — وگر نه بود شوش انجمن
زمین مسیح همی کرد — که جویدی تخت شاهنشی
چو بشنید خسرو آن گفتگو — که دین بیزدان بیاید
کیومرث بشنید تا کیقباد — کسی از مسیحا نکرد او یاد
بیاورد کو دین نیاکان خویش — گزیده جهاندار و پاکان خویش
که دارم من دین مسیحا شوم — نگیرم بجز آن اثر شاه گو
تو شاها همی کرشی کیر کی شاه — دهر دیده از روسیان نگاه
بخسرو چنین گفت مریم که — بپای آورم خاک آن انجمن
ز من مزد برف از بندوی — که تا روسیان پای رومی
به پیوند و باز او رقم شد — کسی بیند جنگ سر برست
فرستاد و بندوی شهریار — بنزد نیاطوس در سوار
همان نیز مریم بر زن شوهر — که بودی ایاتش همیب
بدو گفت ما با برادر پدر — گواه بدانیم پیش
ندیدی که شاها عیسی کرد — بجیز بزرگی نگ و نیز
زیبوند و از خویشی و خواست — ز مردان و از جنگ آراست
تو پیوند خویشی همی بشکری — همان قیصر زیر بستری
ز قیصر شنیدی که خسرو از — کرد جو آمد با ایران
ندانی که دهقان دین کیش — به چند جامه کوی سخن
تو بندوی با ترکوش — کوی باج گفت از اینجا
ز مریم نیاطوس پند رفت — نیاورد کشاده او پند
چو بندوی دید بر بالای خواست — گنجور بر بایه بالای خواست
ببخشید و بپوشید و کرشن — برفتند مرد و بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را گفت — که نیکی پسندید مریم
مر و ریج و گرو از عیسی — بمان تا بباشیم کنند شاد
بجوان پر من جگر خسته ام — کز بر میان سوک بسته ام
دل من بر پر از کین او — برانم بر از ریح و نفرین او
که واژ این پیش سوز گوی — تو از بی خرد و ... همی
نیاطوس گفت ای جهاندار — ز ره بندی از دست ... بخوان
تو پس کن من نیکان — شهر بند مرد و در کرد ... خوش
نیاطوس داد چندان — جان باب و کلاه و کمر
گز اندازه او بد ... — چو ... پرمایگان برکند

بدین گونه تا شد سخن‌شان دراز / پشنگی که آمد بنازش باز
بخواند و بزین بفرمود شاه / کجا جعبه که ساز و دیوان راه

جو شکر رو و میان تو مکن / [illegible] چه پسند او بگفتن
بدیوان و بیاراز گنج / بداو نیک آمد که پسند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود / بگاه روز جنگ از روز کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز داربست پایه بیاراستند

مران شهر گرد زدوم تست تباه / چو سر فرزند پری شهزاد
بیاموختش داد و بنوشت عهد / بدان جام خطش را که کند مهد

بکمش شد کاشیان ساخت / کسی کو نشان گشت پر دخت
وگر هفته بر [illegible] / که بودند بنیاد ول او ز مراد

پیاده همی رفت [illegible] / بزرگی و بخشایش چون آفتاب
ز لشکر که آمد [illegible] / بکنند کمر کرده [illegible]

چو از زر و یاقوت آتش رسید / شد از آب [illegible] خویشتن
یکی هفته بخواند [illegible] / همه گنج [illegible] آتش زند

بهشتم بیامد ز آتشکده / چو روز دیگر سر روز کار
بآتش [illegible] / سخن [illegible]

ز سیمین و زرین و بنزکاه / ز دینار و از گوهر شاهوار
بروی زمین [illegible] / نماند اندر ایوان [illegible]

از انجا بکشید باز [illegible] / که بردار و [illegible] شاهان [illegible]
که از کشور [illegible] / کسی [illegible]

دیوان که پوشیدن [illegible] / بسی [illegible] کار [illegible] دیوان [illegible]
گرانمایه کانی [illegible] / همی [illegible]

بیامد بتخت نیا برنشست / جهاندار پیروز [illegible]

برتخت نشستن خسرو بجای نیا و بیان حال او

بفرمود تا پیش او شد دبیر / برای بزرگان [illegible]
بدان کار بند روی [illegible] / همان [illegible] پیکر

نوشتند منشور ایرانیان / بفرمود تا [illegible]
بهر کار [illegible] / جهاندیده [illegible]

خراسان سراسر بگستهم داد / بخشید دارا [illegible]
بمنشور بر مهر زرین نهاد / و پر جهاندیده [illegible]

که بر کام او گشت گردون چرخ / پرستنده و خلعت [illegible]
دگر [illegible] / یکی [illegible] زرین [illegible]

بفرمود تا پیش او پور [illegible] / بدان [illegible] مهر زرین نهاد
بیالود [illegible] / بفرمود [illegible]

دگر کشوری [illegible] داد / سراسر [illegible] نگاران [illegible]
بفرمود تا [illegible] / ز [illegible] تخت [illegible]

کلید در گنجهای [illegible] / بمنشور بر بود [illegible] نام اوی
ز لشکر [illegible] / بفرمود [illegible] زرین [illegible]

بگیتی [illegible] کام اوی / بشادی [illegible] شاهان
همی گفت [illegible] / بماند [illegible]

بخلعت خسروی و شاهان / [illegible]
بنوش [illegible]

گرامی زر و سیم [illegible] جهان / بخوانید [illegible] میان
بیوسید [illegible] / جهاندار [illegible]

جز از زر و سیم [illegible] / کز انگشتری [illegible]
نیابد [illegible] / جهان [illegible] آتش [illegible]

همه پادشاهی [illegible] گنج [illegible] / کسی کو [illegible] گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر شمار سال [illegible] گنج [illegible] / ز رنج [illegible]
بگنجور گفتیم [illegible] / [illegible]

پیاده [illegible] / [illegible]
بچهارگی [illegible] / که گوش [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] فروزین [illegible]
گرامی [illegible] / [illegible]

گفتار در تاسف روزگار گذشته

[illegible] سال بگذشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گرایم [illegible]
که نوبت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] همراه [illegible]
[illegible] / [illegible]

جو [illegible] سال [illegible] / [illegible] گیتی [illegible]
همی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

رفتن بهرام چوبینه نزد خاقان چین

[illegible] / [illegible]
پسر با برادر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو آمد بتخت خاقان فراز / چو خاقان [illegible]

[illegible] / ز [illegible] شاه [illegible]
فراوان بپرسیدش [illegible] / [illegible]

چو بهرام بر تخت زرین نشست / گرفت [illegible] خاقان
بخاقان [illegible] / سخن [illegible]

تو دانی که از شهریار جهان
نباشد کسی ایمن اندر نهان
گر ایدونک اندر پذیری مرا
بهر نیک و بد دستگیری مرا
ور ایدونک آشتی تو بهستان
از ایدر شوم سوی هندوستان
بدارم ترا همچو پیوند خویش
به پیوند تر زانک فرزند خویش
وز ایدر برفتن فرستادنی
همه از در مهتران بی نیازی هم
بدو گفت خاقان که ای نیک رای
گذشتست و از تو روان بهی
ازان پس که ایوان بیاراستند
بهر گونه جامی می خواستند
زر و سیم و زیور کی آید بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار
بخوان اندر و مجلس و دشت شکار
فرستم گر او بود خواستار
یکی نام بردار بهرام او
بزرم اندرون نام بردار او
بشد گنجور از بگفت خاقان بگنج
دو لب با انگشت ورزید رنج
هم آنگاه دینار بردی هزار
ز گنج جهاندیده شهریار
چو پرسید کز گور گیتی اسیر
نویسی کیان جهان آفرین
ببخشش اگر دست کانی بدو
هم از بهر او زندگانی بدو
که از زر و مرزبان کس بخشش برست
ببرگاه و بخشش ازین برترست
فزونی ز مروارید بیش بگنجست
بدنیا ندادیم بر روی فسون
جهانجوی گفت ای بلند انجمن
تو کردی زبان خیره و روی تن
اگر زور و نام ترا شاید است
وگر پور شیر آزرم او نابدست
ورا تا توانی نمایست ازوی
هنر آورده با همه کس بگوی
نخفت بدو هیچ کس آشتی هم
بدو پاسخ کرد زیر گرم چشم
هنرهای گور او گر زو سده
سخن هرچه گوید از و بشنود

بر اسب بماند بر سنج و گر زدست
چو آسان بدو رنج فرازد دستش
برین مرز و بکار یار توام
بهر نیک و بد غمگسار توام
بدو گفت خاقان که ای سرفراز
بدین نیز و سر گر نباید نیاز
همه بوم و سر بی نیاورند
اگر کهتر اند و گر مهتر اند
برین گونه شد بهرام کنده خواست
روان و ز هر جان و تن بنده خواست
که از بنده نام شیر و بیار توام
بهر نیک و بد غمگسار توام
بمرده بدانکی چو پوشش ز خورد
چو چیزی نبایست گستردنی
فرستاد خاقان بکری ترک ز دود
ز بخشش همه آن که گرد آوری
برین گونه بر بود خاقان چنین
همیشه بد بهرام را آفرین
از و مند کفور مقاطوره نام
که خاقان و یا ختی نام و کام
بدانسان که لشکر گرده قرن
بران نام بر دو دانا سپاه آهرمن
همیشه مه بهرام کینه گاه
که خاقان همی کرد و خیره نگاه
بهرجا مبارز مر بهرام گام را
چنین ترک پیاره بهی نیز راه
بدو گفت خاقان که آیین ما
چنین است آمیزش آیین ما
چو خوارم پیشت روزی نبرد یزم
همی آز ز روز و سزد دراز
چو روز نبرد گیرم بچو بشد سپاه
بلشکر شود و رزم روز سپاه
چو هابشه جاه نادار و نیپاید کرد
خاقان کهتر نباید نیز برد
بدو گفت خاقان که زمان بزرگ است
بدین آزرده و راه پیمان برست
بدو گفت بهرام فرزند نگار
چو آید مقاطوره دینار خواه
گذشت آتش باد بچار
بپاید مقاطوره دینار خواه
جهاندار خاقان بدو بنگرید
زبهبان آن ترک جنگی شنید

به خاقان مقاطوره آمد بخشم
یکایک بیاشفت و بگشاد چشم
بخاقان که این مهتر پارسی
که آمد بدین مرز با پارسی
بدو گفت بهرام کای نیکخوی
جز آرامش و شستن و گفت و گوی
تمام گر آراسته تو بر فراز
تن آسان همی گنج او را بیا
نیرزد که کمر بردار سیکال
بجز بوار بود دیناز خوین بشاد
بخشم و تندی بیاید بجنگ
ز ترکش بر آورد بیسته خدنگ
چو فرزند ما بیست پیمان نگاه
همی ایدر انگاه با ترنگاه
بدو داد و گفت ای زن ترک گاه
بزد او و هیچ کی گی آید بکار
خود آن خوب بر مرد آمد کشید
سپید و ترک و کوشیدم از گرد
چو بشنید بهرام بالای خواست
بمالید چپ و راست آرنجها
چو خاقان شنید این سخن ز نبشت
برفتند ترکان بخاقان چو گشت
مقاطوره چون شد به پیش زند
بمالیدن بر اندر آورد گرد
تو خواهی بدین جنگ با ترکان
دگر شیرزن ترک خاقان چو تیر
مقاطوره کرد از جهان آرزو
بوزه نیز کمان سازه بر انجا
بزد و برگر کار کرد و چهار
نشست آمد آن زبر آن گاه یار
مقاطوره چون ناشت گشت و تباه
همه پوشیده و گوشت بر نگاه
تو گشتی همی زین بر پیچ دشت
اگر تو شوی زنده جای مرد
بپرسیدند بر زبان سوار و ویر
سپیده بشد آن زرم و دیده
چو دخته بشد تیره بر بر زمین
بشد زره و اسب کمکی بهوا
بدو گفت خاقان که ای تهمتن
گرو اوز نخت پست پشت زمین
برو تن جهان خشت اند
که او رفت بر اسپ

بخاقان چنین گفت کای نامجوی
گر از گشتم امروز پیش تو خوار
که گوشه نشستی به پیچی زوار
سپاه ترا داد و خواهی بیار
چو خاقان که کینه کار دو ترک
ز هم جنگ و جان سالا
بران کن که چپش بیخ هنند
بزرم اندرون شیر ژیان گاه
مقاطوره بشنید گفتار او
شنیر گشت کز من بیازرد
به بهرام گفت این نشان از تن
بزرم اندرون تیر خیزی ایشان
چو بشنید بهرام شد شیر جنگ
از آن ترکش چون کرد و تیر خدنگ
مقاطوره پیش خاقان گفت
بیامد سوی ترک و کوش توفت
مقاطوره پوشید خفتان جنگ
بیامد کمی سی تر جنگ
گزیدند جایی که بهر نیک
بیان شیخ بی آب بستا
بدان جا که بر زرادان تو
که از پشت خود آید از بیا
بهرام کرد وی کشتی آورد
گرا اکنون بجستی روی زمانه ای
بدو گفت بهرام پیش گرن
کراین نامی
ز دو قیمه گرفت شاوان بر
چو بشنید نکشتند
زمانی همی بود بهرام
که تا شد مقاطوره از زرد شیر
بدو گفت کای زرد جهر
بکشتیم سوی مهرگرد
اگر کرد بودش که داری سحه
گر آهن بیستی چپ رزم گر
مقاطوره چون جنگ شد بر بد
برآورد و بر پاشش تیر کشت
بخاقان چنین گفت کای
همی گفت کین خون بدین
بدو گفت بهرام کای پر منش
هم اکنون بخاک اندر آید سرش
سواری فرستاد خاقان
بیز و بیک آن نامبردار

ور ایسته و گشته و دیده جوار / برآسود از گردش روزگار
بجستند خاقان ... / بگفت ... تاج ارجمند
به پاداش آن آمد با ایران سپاه / کلاهش به ماه و به کیوان رسید
سلیح و درم خواست بر بی ... / همان تاج با تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه با آلت کارزار
فرستاد و از شهر خاقان ... / بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو جشنی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش ...

صفت شیر کشتی و خوردن دختر خاقان

چنان بد که در کوه چین آن زمان / ... بود ... از کمان
دو ری بود هست ز کوه تن / بسر بر ... کیش چو ...
تن ... و گوش ... اسب / ندیدی کسی را اگر کرم کار
ورنگش که ... جنگی ... / ز ... ش همی بر کند ...
همی چل ... گر شیدی ... / همیشه دل شاه ماه از ...
و ... شیر کی همی خواندند / ز رنجش همه بوم ...
سوار و پیاده کشیدند ... / شده ... بار و ...
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / گر از ماه ... دو ...
دو لب ... و ... / دو ... چاه ... پیش ...
بران دخت ... / اگر ... بر ... آفتاب
جهان ... که روزی ... / همی ... آن کوه ...
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بهشتی که ...
همان ... خاتون ... / ...
بشد دخترش سوی ... / ابا دختران ...
چو آن شیر کپی ... / فرود آمد از کوه ...
بیکدم ... / برآمد ...
چو خاقان ... / همان ...
ز ... / چو ... آتش تیز ...
همی ... / که تا چین ...
چو بهرام ... / وزان ...
همی ... خاتون ... / به هر کس ...
جنان کو ... / از ...
پیاده ... / همی ... بهرام ...
بپرسید خاتون ... / که ...
بدو گفت ... / که بهرام ...
وز آن ... / کس ... جهان ...
بایران ... / پس ...
بزرگان ... بهرام ... / که ...
کنون ... / بلرزد ... زمین
شهنشاه خواند ... / همی تاج شاهی ...
بدو گفت خاتون ... / پس ...
چو آمد ... / ...
بدان شیر کپی ... / تو کشتی بر و کوه تاریک شد

میان اندران کوه غار ... / بجنگ ...
چو ... / بدو ...
همی ... غار ... / بغرید ...
همی آمد آن اژدها ... / که بهرام ...
و گر تیر بهرام ... / فرو ریخت ...
سپهر ... / که بر ...
بخشم ... / همان ...
بزد ... / که ...
سر ... / وزان ...
ازان ... خاقان ... خاتون ... / روان ...
فرستاد ... گنج ... / همان ...
سران ... / همان ...
بزرگان چین ... / ز بهرام ...
می ... بهرام ... / بر ...
که بهرام را پادشاهی ... / ازان ...
همی ... بزرگان ... / ...
نباید ... / تو کشتی ...
بیاراید ... / نشانند ...
روانند ... / زمی ...
بیامد ... / که ...
و ... گفت بهرام ... / که هر کز ...
بمالید ... / گریزان ...
شد آن شیر کپی ... / نیامد ...
نگه کرد بهرام ... / همی ...
... / همی ...
همیدون ... / همان ...
بهشتم ... / همان ...
وزان پس ... شمشیر ... / بر ... خاقان ...
روان ... / بپر ...
بپخته ... بهرام ... / همه ...
چنین ... ایران ... / پراکنده ...
شب تیره ... / نخست آفرین کرد بر کردگار
گرامی ... / بپالای ...
ز ... / ز ...
زیر ... / بغلطید ...
بتیر ... / تن شیر کپی ...
سپه ... / ...
بجست ... / تن اژدها ...
سخنهای ... / بر ... آواز کوه ...
... / نیم ...
ز بهر ... / بپا ... شاه ایران ...
دلش ... / سر خامه ...
توانا ... / وز ...
ورا یاد ... / سرافراز ...
ز خسرو ...

یکی مرد بیکار رسته ز بند [illegible]
کسی این بر گیرد از زیردستان [illegible]
چو این نامه ورزند نزدیک تو [illegible]
وگر نه فرستم ز ایران سپاه [illegible]
فرستاده را گفت فردا پگاه [illegible]
همی بود تا شمع خورشید [illegible]
یکی آرزو زو بخواهم نخست [illegible]
چو خاقان شنید این سخن [illegible]
بدو گفت خاقان که [illegible]
بدو گفت خاقان که [illegible]
فرستاده بهرام [illegible]

بدر بر کشیدش سخن ناگزیر [illegible]
جوابی بدو در پاسخ نامه خواه [illegible]
بدرگاه خاقان چینی رسید [illegible]
چو خاقان شد او اندر [illegible]
[illegible]

بمرد و تو آمد پذیرفتیش
نباید که پی بر کنی کام خویش
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده آمد دلی پر شتاب
بیاورد خاقان [illegible]
تو از شیر گیتی بیابی نشان
همی ساخت تا [illegible] خاقان رسد
همی شیر گیتی [illegible] خرم
اگر دختر شاه [illegible]
اگر جنگ باشد وگر نام من
[illegible]

ز بهرام فیروز [illegible] آرام خویش
فرستی بر ما [illegible]
ابا خامه و مشک و چینی حریر
بر او بشمرد [illegible]
[illegible]

شنیده ز بهرام شیر [illegible]
پاسخ نوشت آفرین [illegible]
[illegible]

برانگیخت زین بوم آباد و خاک
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]

سواران چینی و مردان کار
بدو گفت بهرام [illegible]
بیاورد خاقان [illegible]
[illegible]

بسی تاخت [illegible]
ابا خامه و مشک و چینی حریر
[illegible]

پیامی ز من پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر بافرین
شنیدم که آن مرد با هنر / هزینه سپاهی نه یک روز دگر

سپاهی ز لاور چو چین گزین / بدان تا گرانی کرد و ایران همین
بگیرم همی شهر ایران و بوم / کز ایران شاه خوانم بدان مرز و بوم

بنام تو بر پادشاهی کنیم / به ایران و توران شاهی کنیم
به بهرام چوبینه و به هنر / که تو پادشاهی ز ما و درست

که من کهتری را ببندد میان / ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان ... گشت / همه راز با او بکرد آشکار

بخواند آن کسی کو بد ایشان سر / سخن گفت با نامداران دگر
پریشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راز با او بگشاد و نهفت

چنین گفت ... پیدا کجا / ز خویشان ... پیمان کجا
که کاریست این ... شود و فاخر / که از تخم ساسانیان ... تیز

ولیکن چو بهرام را ... / نماند بجز خسرو و ... شد
به ایران ... و پیوسته ... / چو خاقان کی ... ...

بیامد ... تا روزگار زود / سخنهای بهرام شاید شنود
چو بشنید خاقان ... گشت / ... بد ... دیگر ... گشت

بدین ... نهاد و ... گوی / که گزینه باید و هم رو جو
که بپسند بدان مهر و ... / همان ... کش ... شاهی

چنین مهتری ... / دگر ... ... نگویی
و پیوسته ... خاقان ... / بدیوان ... و دینار داد ... شاهی

چنین گفت ... / که هشیار باشید ...
همیشه ... بهرام داری چشم / به هنگام شادی ... کام ... خشم

که ... چون ... کس / ز چون ... آن ... یک
سپاهی لاور ... پیشیان / همه ... داران ... شیران ...

بیامد ز درگاه بهرام کوس / ز خورشید ... چون آبنوس

رفتن خسرو و خاقان چین بمکر و فریب

ز چون ... بگشت با ایران ... / بدو ... پسندیده ...

چو آگاهی آمد به شاه ... / که از پیش ... بروی ... که
سپاهی ... بهرام کرد / که از آسمان ... ...

بخراد برزین ... گفت شاه / فرستاده و آمد ...
چو بشنید خاقان ... / بفرمود تا ...

فرستاده و چون ... / زمین ... و ...
بدو گفت هرگه که فرمان ... / بگفتن ...

بدو گفت خاقان که ... / دل مردم ...
بگوی آن ... / سخن ...

چو خراد برزین شنید این سخن / ... گشادی ...
بگفت آفرین ... / ...

که ... و زمین ... خاقان / توانایی ...
یکی ... / ...

بدان ... / شب ...
تو ... / ...

بچرخ اندرون آفتاب آفرید / شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند زنده و مستمند
از او دانش ... ما ... / نداند کس این جز جهان آفرین

که او ... همه خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
... تخت ... / جهاندار طهمورث بافرین

چنین هم بر و تا به کیقباد / همان تا بدارا که داریم داد
بدین هم نشان تا به اسفندیار / چو گشتاسپ و چون رستم نامدار

ز گیتی بخوشی همی بود بهر / ... بر جای باریک ...
کنون شاه ایران ... / همان شاه ... نگم ...

بهنگام شاهان با آفرین / پدر ... خاقان چین
بدین روز ... گشت / همه کار ... دیگر ... گشت

ز ... گراف ... / همیشه همی باش پیروز و شاد
همی گفت خاقان ... گوش / چنین گفت کای مرد با داد و هوش

با ایران گزیر جوان ... گشت / ستاینده آسمان ...
در آن کاخ جایی ... خوش / بنزد کسی ... خوش

... سپاه ... / ... کنجور ...
بدو گفت خاقان ... / ... توانند جهان ...

گر از من ... خاقان ... / بگو تا ... من این ...
وگر ... / بدانند کان ...

یکی جام خرم ... خسته‌اند / ...
بخوان ... / بنزد یک خاقان ...

همیشه ... / ...
بدو گفت بهرام ... / از ...

فرو ... جهاندیده ... / گر آن ...
... خورشید ... / با ... خورشید ...

ندانست کس جهان ... / ... کار ...
چو فرمان ... گشت ... / برآمد بدین کار ...

... سر ... / که ایران و توران ...
اگر ... / ... جام ...

جهان هم که با شاه ایران ... / ...
که او ... / ... شاه ایران ...

زمین ... / ...
چو خاقان شنید این ... / ...

بدو گفت ... / که ...
... / که ...

رفتن خراد برزین بمکر و فریب

چو بشنید خراد برزین ... / ...
... دانست کو کار ... /

که بهرام ... ایران ... / ...
سخن گفتن ... /

چو ... خاقان ... گشت / ...
همیشه ... / که ...

یکی کهتری بد بدست اندرش ٭ همان نیز او زشت بد گوهرش
کز ایدر یکی خاتون بر اسب بکر ٭ بدان تا شوم بر پرسش بر بهر
که بهرام چوبینه داماد اوست ٭ از او نیست بهرام را مغز و پوست
چو خراد برزین شنید این سخن ٭ ز سر دید چاره او رای کهن
همی پاستی بود پیرامنش ٭ بر کشتن از دل بدی جوشنش
مر او را درم داد و دینار داد ٭ همانا که پیشش خورد پیش داد
بیاندیشه بد مرد پیداوران ٭ همی کیست آن زیرک کاردان
اگر دو پزشکت بهانه بجای ٭ وگر ماست دو شهری ای
بدو گفت کین دانم از پر سر ٭ بجوی چاره بر تو کار
بدو گفت شادان ای دوستان ٭ پادشاهی از زرین کار
بر او پیش آمد او را بگو ٭ پزشکی کی باید چو جشن نوی
بفرمود تا آب ناز آورند ٭ همان شیر و خوید از آورند
بفرمان او پیش شدند بر دوز ٭ شناسان ز خفت چنین گنج و زر
بدو گفت کاین همه زاد و چیز ٭ بکیره دو پدو آنجا بیاید نیز
وز آن روی بهرام ارشد نیز ٭ بیاراست لشکر چو تیره شدن
شود کس بیاراست گنج برم ٭ پزدان گنج نزد شم او سیم
چو شد تنگ دل هم قلون از او ٭ ...

سخنهای چینی و رومی یاد کرد ٭ دل مرد چینی و شاد کرد
چنین گفت ایدر بر دلکه خدای ٭ که ز آرزو ما نیابد بجای
تو مرد دو پیری یکی کار بیار ٭ وزین نیز بر باد و بگشای
یکی ترک بد پیر نامش قلون ٭ کز ترکان ... او شناخت ...
کسی کو ز پستان و دار آورم ٭ و زان نامور جایگاهش نشان
همی جوید جوان نشستی ازو رخوان ٭ بر نامداران نشسته بدی
از آن روی کجا خدای ... ٭ ز خاتون چنین ... گفت ...
کجا بود ... کو ... بین ... ٭ ... که جمار شد ...
بشنید ز خاتون ور آن کین ... ٭ گر و این پزشکی تو آمد کجا
سپاه جهاندار برین گفت ٭ گر این ... دری تو او ... نهفت
بر نو یکی خاتون شد آن کار ٭ تبه و بید چپار ...
کجا که یکی بر تو کنج سپستی خواند ٭ جز خواست کو مغز ...
سپاه و رو و دینار خاتون گنج ٭ یکی ... و جامه زربفت گنج
چنین پاسخ داد که این ... ٭ بخواهم سر آنکه کرد آید بکار
کسی کو ... بجا قلون کار ایدر کنج ٭ همان کس که تا آید ایران ...
همی جز آشنا و برزین ... ٭ همید ... اشتی روز ... بار

فرستادن خراد برزین قلون را نزد بهرام
و کشتن قلون بهرام را

فراوان چستی و ... برزین ٭ که ... تا از زرین ... بر
کز فرزین شنیده ای که آفرین ٭ کنون روزگار ... شرب
از اکنون تا ای ... برتر و خاک ٭ ستانم یکی ... خاقان ...

... بدو گفت ای ... کس ... ٭ ... روزها ... کی بر ...
... ببدان ... بدو ... ٭ بدان ... جایگاهش نشانه
... ٭ ... بی زهبانی نهال
جهان ... ٭ همان ... جامهای سمر
یکی کار ... را اسم ... ٭ همانا که سال ... کشته است
جهان ... ٭ چنان ... که اندر ...

٤٧٢

بنزدیک بهرام ایدر شدن ٭ بر روت فراوان بیاید بد
بکمه ... آن زهر بر سر نو ٭ بر نوا و درم گیتی خورد
بخواهد که ... باشد بر پیش ٭ به پیاده های چینی بپوشید سر
همان ... تیر پستین پرهنه ٭ همیدار تا خواند ... بین
سر گفت چون ... ٭ سخنها ز پیکار هم و هم بیش
بنزدیک ... انش سر ... ٭ وز آن پس یکی ... یک
یکی ... یکی ... گنج ٭ کنابد کشتن بروی ...
همانا که ... سر ... از او ٭ که با تو بدان گه ندی ساز
... شاه ... ٭ همان زر جهان بیشتر بر ...
جهانا ... سال بر صد رسید ٭ ... که خبر خوانم کشید
چو بشنید خراد برزین ... ٭ از ... تا پیش خاتون ...
بر چند اندر ... کشتای ٭ ... و گرد او ... کی پی
بدو گفت خاتون که ... ٭ ... کم ... بخش پس دست
کل ... از ان ... بخشش نیاز ٭ سپاه بدان ... جستند
قلون ... آن ... ٭ ... از بهر ... تا مرد
بخانه درون بود بایک ... ٭ نهاد ... سیب و نار ...
ز بهرام آمد ... تن ٭ همان نیز ... پستی ایست
... پرده ... گرامی ٭ چنین ... در خانه سپهدار
همیگو ... زخت ... ...

کشته شدن بهرام چوبینه بر دست
قلوان

چنین گفت بهرام کو ... گو ٭ ... کاخ ... در خانه ... پیر
سپاه قلون تا به نزدیک ... ٭ چو ... یکی ... پس ...

بپوشش همی پوستین سیاه ٭ یکی کار ... کرد ...
... شوم ... ٭ ... پیشا پیش ...
جهان کی ... زخت ... ٭ ... بدین ... شاه کام
... خورد ... آمد ... ٭ جهان کو کار ... این ...
جو گوید ... ٭ ... بهرام ...
... آورد ... بشنود ٭ ... پیش ... ...
وگر خود ... کشتند ... ٭ ... بد ... پسندیده
... کشتن ... ٭ جهان ... ازهر ... او ...
چنین گفت با مرد ... ٭ ... ایدر بیاید ...
فدای تو باد ... ٭ ... جارگی ...
بدو گفت آمد ... ٭ ... بمن ...
یکی مهر ... خاقان ٭ جهان ... بخشید ...
ز خراد برزین ... ٭ ... اندر ...
بدو ... مرد ... ٭ ... بهر ...
... بهرام ... ٭ کی بهرام ... آن ... رای
یکی از گفت آن ... ٭ بدان ... بدین ...
که ... تا ... بهرام ٭ بدین ... تنها ... بیم
چنین گفت ... ٭ ... پوستین ...
... ٭ ... بدین ...
... ٭ ... در خانه ...
... ٭ بدو گفت ...

بدو گفت شاها پیامست بس — نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت بهرام رای آر و گوی — بگو شاه خاقان پیامی بگوی
فرستاده گفت ای بکاره و راستی — پدیدار شد کژی و کاستی
همیشه که ما را بگوید بگوش — بشد بشنوند ورز جای شهر و جوش
چو بهرام گفت آن دم مرد راز — برفتند پویان بر شاه باز
چنین گفت کورا بگیرند زود — سر پیش مانده دو تا کو زیش بود
برفتند گردان بیدار رای — مر آن پیر بر سر کشیده بپای
همه گمرهان و برآشفتند — بسیلی بشستش همی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب — ز آن نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای — بگفت ببندش از میان سرای
بزد یک بهرام بار آمدند — جگر خسته و درد کیداز آمدند
همی رفت پیش ان از تخت پیشه — لبان پر ز باد و رخان پر ز گرد
پیاده همه اندر زمانی گرش — همه پاک بر گردن مه موی گرش
سپاه آن سر خسته را کار — بپیکر و با خویشتن کارزار
همی گفت زاری سوار دلیر — که بیشه تو که داشتی نره شیر
که بر داشتن پشتوان جای پای — که بر پیل و بر شهر بد رهنمای
الا ای سوار سپهبد شها — جهانگیر و هم شاه و شیر اوژنا
ز خسرو پرستی یزدان بری — تن پیل و از سپهبد جفت
الا ای برآورده کوه بلند — وریای خوشاب بی گزند
که گنه این چنین بستر سر مکو — کی افکند خواری این کلاه
سرافکنده ناگاه و ناگه — کی افکند گردوان نهنگ
تو هم شاه و هم پهلوان سپهدار — بشیر سپاسی بماندم خوار
همی گم از مهتر انجمن — که شاخ وفا را تو از بیخ کن
که از تخم ساسان کرد چشم — بماند پسر بر نهاد افسری
سپهدار بشنید پند ورا — سخن گفتن سودمند ورا
گزیرکی داریم پیشانش پری — که کار رعایت پسر و اشتری
برآمد برنجانی از ان برگ — همیشه کشیتم دشمن ترگ
ز او ان چت چشمه گناهی — بدید آن او رهی شاه اهی
بناخن بنانهایت و کند موی — بپالود خون از دو دیده بخاک
بزاری و سستی زبان برگشاد — چنین گفت کای جو ای مرد کیاد
ز پیمان ببند بسیج [illegible] — ولیکن آمد آن [illegible]
همی پند بر من نهادگر — ز بهر کوه بیون [illegible]
بنزد چه وی بیازد [illegible] — گرد و بود گیتی پر از [illegible]
گشت ماه بجوانی این راه — جهان گشت بر خویشتن بدساه
همان نیز بیدار کار و کسی — جهاندار نیک اختر [illegible]
بنشد گفتار [illegible] — شنیدی [illegible]
همه پاسبان شه گرد [illegible] — بپرسید از گفت [illegible]
مرا بینیم دیو [illegible] — ز خوبی همه درست کو [illegible]
مرا گفت [illegible] شاهی — تو بودی تا میر گیتی تماست
پشیمان ام از هر چه کردم — کنون گنج [illegible]
نوشته ببرگی ببد [illegible] — عمر کردهای کهن [illegible]
ز تا کی کنون آب [illegible] — غم شاه [illegible]

نوشته بچینی چو بود اخرد — نوشته نگه بر سر گرز دو
همه پند تو یاد و گناهست — سخنهای تو گوش کن از رست
سرآمد کنون کار پیرا دو داد — سخنها بمن بکر بسیج باد
شمار و سپاه سوی یزدان گمان — همان پشت بجبت بخت نکن
زبیداد ما بدان ازمان [illegible] — که گوید از اند و شادی کس
نبود مر گیتی [illegible] — سرآمد کنون قیمتی ام رزم
بدان پیشه رای گفت [illegible] — سپه دو ما تخت و تاج و کلاه
که گر بیخ آهنگ زن — ز یکی پس ام تو را زای
مباش [illegible] کیتی [illegible] — چه دار سی مهاد امیسان شما
بدین بوم دشمن نمانید [illegible] — کو من شرم گشتم از کار پیر
همه [illegible] — بگویند و گفتار او شنوده
که آمد پیش آید شمار از شما — بدار او را بخواهید خوش شنیده
گر روی زمین [illegible] — رسانید و گونید [illegible]
مراد خنده [illegible] — ور کاخ بهرام ویران شید
بسی رنج و دیدم ز خاقان — هم دیدم که گند مرگ آوران
ندانیم بود [illegible] — که دیو [illegible]
ولیکن نبادا که او این سخن — اگر رسته شود و سر نهاد اندرین
نبود این جز از کار [illegible] — همان بود [illegible] میان
نبد موبد [illegible] پایه [illegible] — نوید که [illegible]
بگوید نباید خاقان که بهرام رفت — به زاری همی خواری تو ناکام رفت
[illegible] — بدارد همی بخش [illegible]
گر من [illegible] — همه [illegible] چشم و بخردی
[illegible]

به ایوان کشیدش همه گنج او | که رو را بیاورد از رنج او
ز پرستار و هر سو هیون ... | بیامد بر خسرو ... بزرین ...
همه رنج او بود و چون ... ابد | بپوشید شاه ... نامه ...
بپیچید با سوگ بهرام بود | که خاقان از آن کار ... بود
چو خواهد بزرین نگین سر رسید | بگفت آنچه او دید و کرد و شنید
دل شاه ... پیروز ... شاد گشت | گران گشت از دشمن آزاد گشت
به روشن نگین شید جهان ... | ز پوشیده ... نیاسود ... کم
به راه پادشاهی ... خود کامه | نوشته شد بر پهلوی نامه
که دارای ... یزدان پاک | ز دشمن ... تو روان کار کرد
یکی عهد مجلس ... بیاراسپ شد | به هر برزنی دو ... خواسته
با آتشکده ... و ... | ز ایران ... بدان خلعت انگیختند
... چنین گفت شاه | که ... تخت ... گاه
ز دانش ... که ... | نیا ... دینار ...
همه گیتی ... کشور ... | بر ... تا ... جای
به روز ... که ... | شود ... روشن ...
چو بهرام ... بهشت ... | که ... پرسش ... کرد
همه ... اندر ... | کجا ... نیا ... زمین
چو بهرام با او که ... | نخواه ... که ... کند ...
ازان پس ... خاقان ... | نخوان ... همه ... گل
چنین گفت کز روز ... | نیاید ... کار ... است
بدان ... که بهرام ... | مرا ... کام ...
کنون ... که ... | چرا ... چنین ...
بگو ... که ... | ازان پس ... من ...
بخوردم ... | ز ... خویش ... بود
به ... باشد ... | ... و جان ... دل ...
بنو ... آمد ... | سخن گفت ... تا ...
بد و گفت ... | بدان ... که ... پیچ ...
که ... بهرام ... | فراوان بر ... شاهان ...
بر ... آنکه ... | اگر ... بر ... آوردم
بگو ... که ... | بدین ... زنده ... ام
بنام ... کشور ... | ... آزاده ...
ز فرمان یزدان ... | چنین ... کسی ... خود
که او را ... بدین ... | همه ... دیو ... و ...
بران ... نیارم ... | بران ... چو ... نیم
سوی ... که ... | که ای ... پاک ...
همه ... | سرشت ... بزرگی ... و ...
که ... اندیشه کرده ... | نشسته ... خود ... دل ...
بد ... زخو ... | ... رای ... نامه ...
بدارم ... جان و تنم | نگوشم ... که ... نوشکم
ازان پس ... | گروه کان ... تن ...
کنون ... اری ... | بپوشم ... وسند ... سخن

ازان ... همه ... رای | بر ... خسرو ...
خرو ... بران ... شاه ... | مرا ... بیالید ... کن
چنین گفت ... | نپاید ... زان ...
جهانجوی ... ماند ... | بزرگ ... کسهای ... بهرام ...
بگفت آنچه خاقان ... بود | که ... گشته ... آشفته بود
وزان ... گفت ... | پسندیده و کار ...
شمارا بدین ... | و ... او ... باید ...
یکی ... مرگ ... | گر کس ... جهان ... کمان ...
پس آنکه ... پنهان ... | سخنهای خاقان ...
جوابی ... پاک ... | گفتار ... خامشی ...
وزان پس ... | سخنهای خاقان ... کار ...
خرد ... | یکی ... نامه ... باز کرد
چنین گفت ... | خرد ... شنیده ام
جهان ... خاقان ... شاهان ... | جهان ... کار ...
به ... روشن جهان ... | که ... نشستی ...
ماه و خاقان ... | به ... باد ...
دل ... رسته مباد | امید جهاندار ... مباد
کنون ... شستم ... | بخوانیم نامه ... سر ...
... بزرگست ... | یکایک ... بدین ...
کنون ... سر ... | ... کار این ... گشت
... که ... تیمار ... | ز فرمان خاقان ... گذر
بسوی ... شاه ... | ... پادشاهی ... گنم
... و ایران ... | زن ... پاک ...
اگر ... دهی ... راه | ... جهان ... شاه
خروشنده ... | چو خاقان ... آزرم ...
بدین سوگ ... | سواری ... نیستم ...
وزان ... انجمن ... | ... کار ... آید ...
بگویم ... | چو آید ... بزرگ ...
تو اکنون ... شادی ... | بخاقان ... کو ... ام
فراوان ... | جهاندیده ... بزرگ ...
ازان ... کی ... | بدان ... نشست ...
چنین گفت ... | که جاوید ... دل ...
جهاندار خاقان ... | سخنهای خاقان ... پاسخ ...
ازو ... | دلیر ... چند ... اندوران ...
ولیکن ... | ... که ... ایشان ...
... | تو ... رنج ... چند ... نو ...
... | جه ... بر خور و ... تا ...
... | ... که ... آزاد ...
همان ... | ز ایران ... توران ...
بسازید ... | با ایران ... انجمن ...
بر ... کرده ام | ... تیمار ... ام
کز ... کار | بگوید ... رنج ... تیمار ...

به نیروی یزدان چو او کشته شود / بدین رنج بگذشت ار گرد
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بروی تو بی رهنمای
همه لشکرم نیم و فرمان تراست / بدین آرزو را ابر جان تراست
پیاده سپه سربسر برگزید / هزار و صد و شصت گرد گزید
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
تبیره [illegible] ز انبوه مردم کشان / گر از ایدر آید بر ما نشان
تو را بخت منم بی پشت و یار / میان بکان جشن شهریار
شمار از دشمن بیش از ریگ / گر از چینیان لشکر آید به جنگ
همه جان یکایک بکف برنهید / اگر لشکر آید دو صد در بر
ز آواز گشتند ز اختر بلم / ز رای و ز فر و تاج کیدم
یلان سینه و مرد بارزه کشت / نششتند با نامداران بر
همانگه سوی کاروان سپهبد / شتر خواست از پیش چون باد تند
چو شب تیره شد کوه برد و دشت / بجوکرد و از ما ز گرزی دو دست
همی راندند او بلشکر براه / جهشند دو روز شب تا براه
برادرش بیامد نبرد یک اوی / گران ماهور بهر جنگجوی
ازین ننگ تا مرد ایران بدر / نخستند و سی لشکر کو بیت
بدو گفت شاه و بکشی سپاه / که ما گر کی لشکر که شد براه
ز ایشان نماند و کسی را زه / که با لشکر گرشت بدخواه
ور کسی ساز و کسی جنگ جوی / تو مردی کن و دور باش از آن
سپاه و سپه دار باشش ز / [illegible]
بروز چهارم با ایران سپهبد / ز ان شیر دل بیر سپیدان

بدو گفت هر کس که با او بود / به ایران چو چین پشت با او بود
ز مرز خزر و هند و سند از / ز رپ سوز و از هند تا شهر زر
بدو بشنید از ایشان همی تیز را / ز مرد و دو او را به دیوان نشاند
ازین مرز سواری سپه کام / نه بیرو کشتند سرا ز سوار
گرگ کس که آمد از ایوان گرد / به چند دل اندر نوازد دو اسب
به چند بر فتق زمان / اگر دشمن آید سوی او دمان
همه رفت و آبچه تیره شود / سر دشمن از خواب تیره شود
گرم بر کمان ز سرکن پرا / بیاید با گرز های گران
وگر جز جنین با یاران نیست رای / ازین در چو چشم کین را جای
بدین برنهادیم و برجو استم / همه جنگ چین را پیراستم
همی گفت هر کس که مردن بکام / بر از زنده دشمن بدو شاه کام
گرزن کرد از آن اشتران ز / بدان تا نبه بر بهادند دو بار
بر کنند پر پایه بسان / ابا جوشن و گرز و تیغ گران
برشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بهاری شدند
سپاهی ز لاور با ایران شدند / بسی زینهاری بر ما رسید
سپه را چین کار بخشا شدند / شد از خشم رنگ خوش نابدید
از ایشان بسی رنج تند یکی / نخستین ز آزار شیر سخن
نبود کی بخشی سی تیز ز شان / بر او گشی سر برافراز شان
از ایشان یکی بود تا نکی کو / که کرد و ز ایشان سپهبد
[illegible] / گزیده ز ترکان چینی سوار
ز ایشان دل ز نگر و آیج / ز لشکر سوی هامان شدند

یکایک در پس پشت کرد / پیامد که گر دو جای نبرد
دو لشکر برابر کشیده صف / همه جان و دین بر نهاده بکف
به ایرانیان گفت ای گردنان / مگر نیست ز این بزرگ انجمن
دلاور بر برگشته آنت با / بر دو پاشته قلب شد فزا
که با او دو دمست جندی سخن / جهاز نوجه از در کارزن
بو بشنید آواز او را به نیک / بران اسب جنگی چو شیر سترگ
بدان تو باشی مر را یادگار / به بهرام شیر آن گزیده سوار
دلاکن بشنیدها او نیکوی / که گر آنکه گفتم بدیری نوی
ازین مرز زنستن از روی دست / مگر کی تا او ز و سوی دست
هم آورد آنکه او برابر آن بود / شهنشاه از انده از وی کند
جنین همه گفتی تو با سخن دم / ترا اندرین کار خسرو نیم
چو شاه بدید پیش رزم جوی / از آن شهر تیر کمشاد ز او
مرا بود هم باد روی هم بدر / کنون وز کار روی ماه
اگر در نخور شوی هستی نکوی / همانا مر او نیسندی نکوهی
سپهبد از چینی همی حمله کرد / بر او بخت شد آن شاه را
یکی نیزه ز دو بر کمر جنداوی / که بگذاشت ز جان پیوند اوی
همه لشکر چین بشیم برگشت / بسی گفت و افکند و چندی
دو و دو نک لشکری شد برت / بر ایرانیان نماند و سپاهی
یکی نیزه زد و بر کمر بند اوی / که بگذاشت شان پیوند اوی
بروز چهارم بتا سوی شد / بدشن اندرون نی بر سپاه
با سوی گریدند بشتند بود / [illegible]

سلاح برادر بپوشید زان / نشست از بر باد و کام زن
به پیش سپاه اندر آمد بر نگ / که خاقان برخوانده و کرک
جو کرد و نه بدو با سلیح گران / میان سپه برسان جنگ آوران
چنین گفت آنکه سر شاه / کجا نیست پیش و میان سپاه
بر و گر دو و یک گفت این کهتم / که برشیر و رزنده اسب افکنم
همی گفت آن شیر کنجی کار زن / تر اگر دو از ین دو شاهی کین
همی گفت دو دشمن نکو / بکاری آورم چون جنگ جوی
جهان او گیتی و گشتن ز بن / که بن نیزه با آمد از آن تن
نخستم این کوه پیوند کین / اگر چند بسیار دست بند کین
بدو گر دو گفت گرز / یکی شویم از میان سپاه
به پیش سپاه اندر آمد بکی / پیامد بر نامدار بتر کی
بدو گفت بهرام را دیده / سواری در آتش پسندیده
کنون تیز آزمایش کنم / یکی سوی رزمت نمایش کنم
بگفت آن ازان تیر آن بخت / پس تیغ هندی آمد اندر کرب
ز ان پرهنر چهره شد بر نو آ / به نیزه بیچپیدن آن اولاد
یلان سینه آمد آنکه گزیده سپاه / بر انگیخت اسب اندر آن رزمگاه
نر سپیت شد آن لشکر چین / پس اندر سواران ایران
سراسر همه دشت شد [illegible] / یکی باپسر دو دیگری
چو پیروز شد سوی ایران [illegible] / بر شهریار و دلیران
[illegible] / ندیدم مرز ما زنی کان جنگجوی شد
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت او سر کارش [illegible]

دو نوبت سپاه لشکر چند بس ... ابا پیلبانان نماند ایچ کس
سراسر چو دشت شده روز خون ... یکی بی سپه دیگری سرنگون
نخستین سخن بند بر جان گرو ... به تیمار و درد و بلا آورد گرو
ز راه و مرا خسرو سپهدار بود ... روان من از روی بی آزار بد
بگفت ای شهریار بلند ... بگوی آنچه از من شنیدی بچند
برادرش گفت اکنون از امید ام ... دل از مرز توران و چین کنده ام
پس ما بپاید سپاه گران ... همه نامداران جنگ آوران
برانگونه بردار شتران ز رزم ... که نه رزم پسندید ازین پس نه بزم
بسی نامور مهتران بلند ... نباید که آید بر ایشان گزند
نشستم آمو بی تو با خشم ... به پاره و کم اختر و تو خرم
ازان پس بر آرام بنشست شاه ... چو برخواست هر آنکه جنگی کلاه
مدارا ز بزرگان کسی کینه جوی ... که با او بروی اندر آورد روی
برپست و پاکیزه کرد گوهر ... که اندیشه ای بود در تن نهفت
گشسپند و پدر مرزبان پیش تن ... همی کینه ور بر سپاه انجمن

کشتن خسرو بندوی خال خود را

چو روشن شد آن هم پراز خون شود ... همی پادشاهی کنم چون شود
نشاید خوان و می جست خون رو ... همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رزمگاه ... که او را ببرم کنون دست و پی
بر بیقرار او بخون کیان ... چو بی دست شد بنده بندوی میان
بریدند هم در زمان هر دو ... پر از خون و آتش جگر خسرو پر
ازان پس سوی خراسان کسی ... فرستاده و اندر زمان [illegible]
بدو گفت با من به جهان [illegible] ... از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گوی آنچه گفتم بپای ... بلوین زما بخوانی بپای
فرستاده چون آن خراسان رسید ... بدرگاه مرد آن آسمان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود ... گر شاه جوان و خون ریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند ... پراکنده لشکر همه باز خواند
چنین تا به شهر بزرگان رسید ... بسیاری از آمل برگان رسید
چو بشنید کان شاه ایران گشت ... برادرش بی اسپ بی تخت گشت
سر و موی گوشت لیلائی بخنجید ... فرود آمد از پشت اسب سپهبد
همه جامه پهلوی کرد چاک ... خروشان به سر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه ... بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آنجاگه اندر گذشت ... تو گفتی که باد و دمان از گشت
سپاه پراکنده گرد انجمن ... همی ساخت [illegible]
چو نزدیکی کوه آمل رسید ... سپه را بدان بیشه اندر کشید
چو بر رود بر سر سوی تاختن ... بدان تاختن بود کین آختن
به هر سو که بیکار رزم و بدند ... نهانی همه بنده او شدند
بجایی که با لشکر شاه بود ... که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی لشکر ایشان فرود آمدی ... سپه را یکایک ببرزد همی
ازان پس گروهی شدند زو ... بگفت آن که با او همی [illegible]
ابا نامداران خاقان که بود ... که در مرو از ایشان آورد گرد
ازین روی گستهم بشنید نیز ... که بهرام را [illegible] آنچه نیز
همان گروه با سپاه از کجا ... برفت اندر زمان اسپ گرد

پس او پادشاهی که جوید کین ... چو کرد او بدان نامداران گزین
پذیره شدندش سپه بر نشاند ... ازان پس چو آن لشکر آزو
چو آگاه شد گرد بر پیش ... از آموی با نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه پیش ... بر انگیخت اسب از میان سپاه
پیامد بر گرد پر زور و ... نژاد آن ز بهرام بیمار خون
همان در زمان بندوی را بگفت ... همی پاسخ آن ز مرگان گفت
یلان سپه را بدید و به رزم گشسب ... فرود آمد از دور گردان اسب
بگفت آنکه بندوی شیر بار ... تبه گرد و بد شد مرا روزگار
تو گفتی از خواهرش دو بود ... که او بهرام تن [illegible]
بتاریک و آتش روی [illegible] ... روان پس جانش فدی [illegible]
نخستین تن نست و پاش [illegible] ... بدان جایگه از کوه سرآید
شمار او بدو چیست اکنون [illegible] ... که او کمتر از تیر باد
ابا همگنان شان بتیز [illegible] ... بشهر اندرون گشت [illegible]
جوان و دو رخ بید [illegible] ... برآشوبد و کوشد کینه
که سالار بود و بهرام [illegible] ... از او یافتی جهان کام
از و سرکه و ارش پر [illegible] ... کلاهی و راوشنو تیزه
گر آید بر ما باشید با هم ... نریم اندر این ای پیش کم
پذیرفت از و سر گستهم [illegible] ... همی جست سرکش راه کرد
ببریم از ایران سنان و بوم ... بسوزیم آن آتش و بوم
زبان تیز با گردیه شاد و ... همی کرد و کرد و از جهان
ز گفتار و گرد گشت ... شه اندیشه باز لشکر و در
یلان سپه باز گرد گفت زن ... بگیتی مرا دیده ام رای تن
ز گفتار [illegible] ... گر رای تو [illegible]
چه گویی ز گستهم و جان [illegible] ... تو کیدل سپه بد سزی [illegible]
بدو گفت سوی [illegible] ... از دو دو ده و ویران [illegible]
یلان سپه او را گستهم [illegible] ... و لاور کوی بود [illegible]
همیشه آتش [illegible] ... که اندر بلندی [illegible]
سپاهی که از [illegible] خسرو [illegible] ... بر و روز کار [illegible]
همانگو که دیدی شکست [illegible] ... که از آمید آشتی [illegible]
چنین تا بر آمد برین چند گاه ... ز گستهم پور [illegible]
بر آشفت و روزی [illegible] ... که گستهم با گردیه گفت
سوی او شدند آن [illegible] ... برانم که او بود شان [illegible]
ز آمل فرستاده [illegible] ... همه خاش کی [illegible]
همی گفت این [illegible] ... ز گفتار گستهم [illegible]
چو سازندگان [illegible] ... همه کاخ او را [illegible]
ز بیگانه مردم سپرد [illegible] ... نشست از بر تخت [illegible]
همان [illegible] گردوی [illegible] ... همی گفت [illegible]
بدو گفت [illegible] ... ز آمل فرستاده ام [illegible]
ابا ناله و باگه از آمدند ... همه چیست [illegible]
کنون اندرین ای [illegible] ... کنون ای تاج و تخت [illegible]
کنون چاره هست [illegible] ... بگوی آن سخن بر سر انجمن

سوی گردیه نامه باید نوشت | چو جویی پر از می فراخ بهشت | که تا تو همی دوستداری کنی | بهر کار و هر جای یاری کنی

برآمد برین روز کاری دراز | زبان و دلم سیم بخشا بناز | کنون روز کار بزرگ است | اگر گردوی را بجای تن است

مگر تا بجنگ و بکین چاره | گزان کم شود زشت پتیاره | چو گستهم را زیر سنگ آوری | دل او جهان را بچنگ آوری

چو اینک دو باشی سپاه آورم | همان دو جهان پیشگاه آورم | کسی کو بخواهم و هم کشوری | که گردوی بران کشور اندر سری

تو ای پیش‌گوی زرین | سر آورد و باشی بهم کین | بدین خور و هم چند سوگند نیز | شنیدیم بران چند پایند نیز

اگر سر بپیچی ز سوگند من | جدا و از من شاد و پیوند من | بدو گفت گردوی او نوشته | جدا هیمه و در بیخ خود بود

تو دانی که من رنج و پیوند خویش | بر و بوم آباد و فرزند خویش | بجای پسر تو بدارم بخیر | گزین چیز ما را چه بندست نیز

بدین کس که من پستیم زن یگانه | ور ایشان کنم جان و یک گانه | یکی نامه خواهم بزر و حریر شاه | همان خط او چون رشته ماه

بخوانم و پستم زن خویش را | که من دور از این بد اندیش را | که چون من سخن نیست جز کار | بوشیره کسی کو بود رای زن

بدین کار سر جوی که بی بکرم | پیام تو با یدر بخوانم | برآید بکام تو این کار زود | بدین پیش کم بر نیاید نیز زود

چو بشنید خسرو بدان گشت | همه بر نهاد از لشکر گشت | همان که ز گنجور قرطاس تواست | ز مشک سیه نو فشاند

نامه نوشتن گردیه و کشتن گردیه گستهم را

یکی نامه نوشت چون آب | گل و پستان چون نخ ستان

پس از عهد و پیوند و گیت | بسر کونه لابه و چند

چو بر گشت عنوان آن نامه | نهادند مهری برو بر شتاب | ز گیتی برو نام پرویز شاه | نهادند بر مهر مشک سیاه

یکی نامه نوشت گردوی نیز | بگفت اندر و نیز بسیار چیز | سر نامه گفت آنچه بهرام گرد | همه دوده و نام بهرام گرد

که نجباش آن روز […] | پشیمان بباد از آن گفت کو | سر آنکس که جانش […] | کم و بیشی کار […]

که او زنده […] | بداد […] ای جهانی کام | چو جفت […] | ورنش […] جان […]

زگفتار او […] | چو گردوی […] | نهاد آن […] و اندر […] | به […] نامه پرنیان

ز […] | شنید آن سخنهای […] | همی تاخت […] | ور […]

ازو گردیه شد چو […] | همان […] | ز بهرام […] | همه […]

بس آن نامه […] | نهانی […]

جوان شیرزن […] شاه و | بگفتی […] | بخنیده و گفت […] | بتاروکی […]

چو بگشاد لب […] پیمان ببست | گرفت آن […] | همان […] | بزودی […]

بخواند آن خط […] | نهان داشت […] | چو شب تیره شد […] | شب […]

بکردش سپه […] | سرانجام […] | سپهبد […] | شب […]

یکی داستان […] شگفت | گشاید از آن لب […] | زن آن […] | که […]

مشو ایچ گونه تو در کار زن | زر و دست […] | بشد […] | به […]

چو آواز […] پاک زن | بجهان […] | شب تیره […] | سخنهای […]

پس آن نامه شاه […] | دلیری […] | همه […] | بران […]

در آن […] | هر گونه […] | یکی نامه […] | زبد […]

سر نامه کرد آفرین از نخست | برانکس […] | دگر گفت […] | برآمد بکام […]

پراگنده گشت آن […] | بجست جهاندار […] | ازین […] | جدا […]

جدا آن […] خسرو […] | از آن […] | […] | […]

گوی […] | […] | گرانمایه زن […] | […]

[…] آمد بزرگی […] | سخنهای […] | زن شیر […] | […]

زره […] | دل آن […] | […] | […]

همان گنج و آن […] | یکایک […] | […] | […]

ز […] تاج و کمر | همان […] | مگر […] | […]

[…] چون روز […] | همی […] | […] | […]

[…] | […] | […] | همان […]

[…] خلعت […] | درم داد […] | دو […] | […]

که بر […] | بپیوندی […] | بدو گفت […] | روان […]





بدو گفت موبد که گر شهریار [illegible]

چنین گفت خسرو که [illegible]

[illegible]

بدو گفت خسرو که [illegible]

[illegible]

تدبیر کردن خرد و با بزرگان ولایت

[illegible]

چو از کین دشمن بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز کرد او دو بهر / باندیشه بخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهره موبد بنام / که دارد ز بخشنامی نیکنام
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی شدی نیکبخت / ز لشکر گرانمایه مردم برفت
سپهبد که فرمان او داد و رفت / که بهشته بختی و روز بهی
دگر بهره شادی و رامشگران / نشسته بآرام با مهتران
ندیدی بد اندیشه کردی ز بر / جهان کرد برداد داران سپهر
سیم بهره کارش نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب تیره تا / نشستی همی تا بتابان طراز
نشستی همی تا بتابان طراز / بر نیکوی بد بروز کار دراز
همان نیز یکماه بر چار بهر / ببخشید تا شاه تا شاه بدهر
یکی بهره میدان و چوگان کمان / یکی آمدی پیش او دادگیر
دگر بهره در دشت و نخچیرگاه / گران تا ز گشتی ورا روزکار
بر آنگه که گشتی ز نخچیر باز / ز خشنود و روشنان بد فراز
بر آنگه که بودی ورا پیشگاه / برستی بشهر اندر آیین راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر بران کس که کین خوانده بود / نوشتنده و خسرو خوانده بود
نبوت بران پیش تا شاه دی / سخنهای دیرینه خواندی
چهارم فرستاده کاذ آز / همی خواندندی بنزدیک شاه
نوشتی همه پاسخ نامه‌ها / بداوری بدان مرد خرم ساز
فرستاده با خلعت و کام خویش / ز دربار گشتی بآرام خویش
همیدون بنغشور هر کشوری / نوشتی و دادی بهر مهتری
چو بودی سپهر سال نوروز تن / که خیشان بی دل پور هن
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی مهتری در جهان
چو از پادشاهیش سی سال / بگیتی نبودش کسی را همال
ششم سالش از بخت بی‌مکر / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
نبود آن زمان هم آهنگ نماز / بگوشش نهان و پریده نماز
بگوشش یکی بانگ گفتش نهان / نهانی دگر آشکار او دگر
نهانی بگفتی بگوشش اندرون / همیخواندی آشکار از برون
بگوشش اندرون نام گفتش قباد / همیخواند شیرویه نیز شاه
چو کرد اندر آن شب کشته نیز / بیامد چنین و اختر شناس
بر و آفرین کرد اختر گروه / بر شش فرستاد یک گروه
ز اختر شناسان سپهر شناه / ز اختر که کردی و اختر نگار
چه دیدی فرجام از رنج جست / ز رنج اختران هیچ نابد راست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواندش سپاهش هم آفرین
هم از راه ایزدان کرد و نیز / ازین بیشتر چون بپرسیم خبر
دل شاه گیتی شد از کار تنگ / وزان پس نواز تخت
چنین گفت با مرد دانا که شاه / که بد زین کسی را ندیدیم نگاه

بکوبا کرد و زبان تیزبین / به پیش کیان ایران زمین
همی داشت آن اختر اندر نگار / نهاد و بدان پیشه بر شهر شاه
پراندیشه شد زان سخن شیر مرد / وزان پس بفرستاد کس را بیار
بنحواز می پیک کشته / بدان چند کو روی بگرفته بد
همه مهتران پیش موبد شدند / سرکونه و دو ستان آوند
بدان آنچه بدانمود شاه / که برجست با مهتران او را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / بیکایک بدو آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من شیدمل گشته‌ام از زار
ز گفتار این مرد اختر شناس / ز گردون گردان سوم پایکار
که خورشید موبد کاندر نهان / بیاورد و یک تن همه ایدر آل
بیاورد کیخسرو و موبد بدید / ولیکن بشکسته خامشی برگزید
ازان پس همی گفت شاه جوان / که او بر تراز دانش اندر گذشت
ورا دید چون کرد جاری گران / دگرگونه باید بچوبی شده
بنیارگی بازکرد و زبد / چنین گفت کز دانش کی
جهان را بکار فلک بد برم / بدو کامم از کام ما برکرم
بیاید بدان چون مهادور / که گیتی بجاتش کم داور
ازو کالبد راست و روزیان / جو و تاخشود زور شهر روان
خبر از شاه و ماند شهر کرنبه / ز گفتار ایشان کمی هیچ باد
جهان آفرین پشت و یار تو باد / گرانمایه و مهتر کاردان
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بنجند دیده و کار زو گکند

نامه نوشتن خسرو نزد قیصر و خبر دادن از تولد شیرویه

و چیز تو پسند و را خواند پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که برزد سپهر او را تاج و کلاه
که بر ما پسر زاد و در شب یکی / که هرگز ندیدی چو او کودکی
نشاید مگر دانش بخت را / و گر دور شد بخشش و بخت را
جو شاید مانم تو شاد از بر / که شاهی و گردون گیتی سری
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / که گردون و قیصر پرویز
بفرمود تا کاخ و دم بر ورش / و پیوند او پر ما شد ک کشور
بپیوست آیین بی راه و راه / بر آواز شیروی پرویز شاه
بر آمد هم آواز در لشکر / همه شهر روم آگه کار
بدرگاه بر پند چندی چلیپ / بنیم کلاه آمده طوق
یکی جشن و بخت و نوبار و روی / همو زد بشاد آن شیر پی
چو بشتم تو خود و کاروان / بیامد بدرگاه و پا پا ر
صد اشتر ز گنج درم کرد بار / ز دینار گنج ز بهر نثار
ز دیبا و زربفت رومی دو صد / که گفتی ز زر جامه را بار نیست
جهان خوان این ز پاسپند / جهان گرز در شهریاران بسر
همان جامه سیمین و زرین / ز گوهر بر بخشان او
بیامد فرستاده چندی بکرد / یکی پیش او پس کرد و بزر
چو از جامه زرم رومی حریر / ز در و ز جسیم یکی افسر
همان هر کشور که بد جار بار / ز دیبای رومی هزاران ز کار
فرستاده با مرد رومی چهل / کجا بر چهل بیدادل

کرومی پرستنده نام او خانگی ** که تنها بود پیش بوزرگی
همیشه برین گنج بر پاسبان ** شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به فیروز شاه ** که پیغام قیصر بیامد از [illegible]
بفرخ بهرام و آذرگشسب ** یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز ** گرانمایه و گرد و لشکر فروز
ز رستم بد او و سواران [illegible] ** بسر بر نهادند زرین کلاه
جوان زود رو دید آن [illegible] ** به پیش اندر آمد [illegible]
چنین تا بنزدیک خسرو رسید ** در بارگاه [illegible] بدید
که از دانش بزرگ شاه آمده ** بدان انجمن بارگاه آمدند
چو دیدند پاسخ شاه را ** بدانگونه [illegible] کار را
نهاده جوان را یکی [illegible] ** بر او بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خاک [illegible] ** همی گفت کای [illegible]
ز نیروز [illegible] ** بماد آنکه [illegible] شاه
بزرگانش از جای برخاستند ** بنزدیک تخت جای [illegible]
چنین گفت پس شاه [illegible] ** که چون [illegible] باشد [illegible]
ز خورشید بر چرخ تابنده تر ** ز جان سخن گوی [illegible]
بماد و جهان بی چنین [illegible] ** بدون [illegible]
[illegible] ** [illegible]
جهان بی سر و [illegible] ** بر او بوم [illegible] تو [illegible]
ز قیصر [illegible] ** [illegible]
کسی کو بپوستن [illegible] ** [illegible]
ابا هدیه و باج روم آمدیم ** [illegible]
بر بستم [illegible] فیلسوفان هم ** بدان [illegible]
ز قیصر [illegible] ** [illegible]
نخندید ازان [illegible] ** نهادند [illegible]
و [illegible] ** بدو گفت چندی [illegible] گنج
نخوانیم [illegible] چنین گفت شاه ** که این [illegible] پیش سپاه
بعنوان [illegible] ** [illegible]
چنین گفت کین [illegible] ** [illegible]

پاسخ نامه قیصر از نزد خسرو

جهاندار و بیدار [illegible] ** گرامی [illegible] فرخ [illegible]
شهنشاه [illegible] ** [illegible]
ز قیصر پدر [illegible] شیر زام ** که پاینده [illegible]
ابا [illegible] ** همه [illegible]
بایران تو [illegible] ** بشاهی [illegible]
همیشه بزی شاد [illegible] ** همیشه [illegible]
گرانمایه شاه [illegible] ** هم از [illegible]
پدر بر پدر [illegible] ** مباد آنکه این [illegible]
ببین آنکه یزدان کند آفرین ** بزرگان [illegible]
ز چون تو سوار [illegible] ** ز چون تو [illegible]
همه مردمی جست و راستی ** [illegible] بین کاستی
برابر [illegible] توران [illegible] ** همان [illegible] روم [illegible]

تو [illegible] یزدان پاک [illegible] ** کسی چون [illegible]
به آفرین [illegible] ** [illegible] فرید [illegible] ایران [illegible]
[illegible] ** [illegible] بزرگی [illegible] افسون [illegible]
هنر [illegible] ** ازین [illegible] گنج
نهادند [illegible] ** بدانش [illegible]
تو گویی [illegible] یزدان [illegible] ** وزان [illegible]
ز هنگام [illegible] ** که داد [illegible] دانش [illegible]
که چون [illegible] ** نبود [illegible]
که از [illegible] ** بر [illegible] دیوار [illegible]
زرتشت [illegible] ** سر [illegible]
[illegible] هندی [illegible] ** [illegible]
ز بیگانگان [illegible] ** بزرگان [illegible]
روا [illegible] ** [illegible]
همه [illegible] ** بران [illegible]
که شاهان [illegible] ** [illegible]
بدین [illegible] ** بزرگی [illegible]
برای [illegible] ** [illegible]
که پیدا [illegible] ** [illegible] گناه
[illegible] ** [illegible]
که [illegible] ** [illegible]
[illegible] گنج [illegible] ** بیامد [illegible]
برآمد [illegible] ** [illegible]
بدین [illegible] جهان ** ببخشاید [illegible]
[illegible] ** که بی [illegible]
بدان [illegible] خسرو [illegible] ** [illegible]
جهان [illegible] ** [illegible]
شود فرخ [illegible] ** [illegible]
همان [illegible] ** [illegible]
بدان [illegible] ** بگردش [illegible]
شود [illegible] ** که [illegible]
که بود [illegible] ** که با [illegible]
شود کشور [illegible] ** [illegible]
زن [illegible] ** دل [illegible]
بدین [illegible] جهان [illegible] ** همه کار [illegible]
[illegible] جهان آفرین [illegible] ** بماند [illegible]
چو آن [illegible] قیصر [illegible] ** جهاندار [illegible]
ازان [illegible] ** برو [illegible]
[illegible] ** بدو گفت [illegible]
گرانمایه [illegible] ** و [illegible] ایوان [illegible]
برو [illegible] ** بنزدیک [illegible]
بیامد [illegible] ** و زان [illegible]
بخوان [illegible] ** همی بود [illegible]

بدین گونه یک ماه زو بود شاه
هو بد شادوان [illegible] نکو

همی گیا هش اندر پاسخ نوشت
سخنهای با مغز و فرخ سرشت

جواب نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

سزاوار گفت آفرین جهان
بدان ای [illegible] و جهان

کند آفرین بر خداوند مهر
گزین کن که بر پای از او سپهر

بدانستم و شاد گشتم بدان
سخن گفتن تو چو رخشنده آب

ز ایران جهاندار یزدان نگر
بر آورد و بوم تو را آب و گل

چه مردی چه دانش چه فرهنگ و هنر
ز یزدان شمار است آیین

جهان شاه ما اکنون پیش تو
بدین پرسش پاک فرزند تو

همه قیصران پیش بر گاشتند
مرا و جهان خوار بگذاشتند

بر ما جهان آرم اکنون کلاه
بدین پند آزاده نیکخواه

بدانستم و آفرین خواندم
بدان تیغ پاکیزه بنشاندم

همی خواند بر ما یکایک پسر
سخنهای شاهانهٔ دلپذیر

همه داد و بینایی و پرورم
اگر گردون اندر شمار سپهر

و دیگر کنش واره ما سخن
بیاد آمد از روزگار کهن

کسی کو بخواند مسیحا گوار
که گر گرد و چنبر پرستش ببار

هر آنکس که آمد چنین گفت گوی
سیصد نگاره پرار آرزوی

بقدرت ابا ایزد یکی همبلا
بیاورد از او پاک رای

گوینده کورا نیا بخت کس
که تا آسمان بود ماه و بس

که مهتر بد اندر میان جهود
بیا بخشش که چون

ز قیصر چو بشنوده آمد سخن
بخندید بر او مرد کهن

ز ایران چه جویی فرستم بروم
بخندید بر نامهٔ قیصر روم

بدو نیک پسند یزدان نگر
فزون دار و اندر جهان زین نگر

نخست کردی پرستش را
بتابان نمودی نیایش مرا

بدرفتم آن نامه گنج
نخواهم که جز داد و رنج تو

ز هند و ز تعالب و چین
چنین آنچه جهان آن ایام بر

چو من آمدم پیش بی بیم
بهر دانشی نیکنام مهی

که قیصر نباشد بفرزند خویش
ببوم و بر و پاک پیوند خویش

تو شاها بجای پدر بوده ام
همان از پدر پیشتر بوده ام

و گر خنده گفتی ز پیشه وی
از آن پاک پشت نیروی من

و گر هر چه گفتی پاک دین
ز زر و بزرگان آفرین

بما بر ز دین کهن ننگ نیست
بگیتی باز این هوش سنگ نیست

و را اندیشه دل بکنج خدای
بهشتی همی اشت رهنمای

همان تیغ کی باشد نکوی
بر آن دین نباشد خرد رهنمای

که گوید که فرزند یزدان اوی
بر آن ابر گشته خندان اوی

مسیح پیام آور رهنمای
چو ما بنده بود از خدای

که آدم بد از خاک و بد ز باد
یکی بنده بود با شرم و داد

جهاندار دیدار آن همچنین
بزرگ خداوند آن جهان آفرین

چو فرزند بد زرتشت ... دین
تو اندر و این چوب و چو

همان ار یکی آز و رنج
که شاه از دین شاه آن گنج

ز بدگمانی که تا پاشیم
که از مهر دم ... باشدم

بپرسیدم آنگه ز نیو سخن
زو از مسیحا و روز کهن

و گر آز روی سپهبد نکو
سپاه از سوی گشادست راز

بشیروی بخشیدم آن تاج و گنج
پی افکندم از روزگاری رنج

نبردم که شیروی گرد سپاه
بروم و بایران بسازند راه

برگیرد آیین کین کهن
گر او در جهان تازه کرد این سخن

بدین مسیحا کو شد همی
سخنهای کم نیو شد عیسی

همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد

گشادم از آن پس در گنج باز
گنج آکنده او بر گوهر و ساز

که گوهرها کند هر یک بچو رنگ
نهادند بر سر یکی هوشنگ

بیاورد پس صد شتر سرخ موی
سیه چشم و ... راستی

ز دیبای چینی صد و چل هزار
وزان جنبد زربفت گوهر نگار

صد و شصت یاقوت ... دو
پسندیده مرد و مرد کاردان

ز هر چیزی که خیزد ز هر کشوری
که چون او نبد در جهان کمتری

چنین هم شتر وار با بار کرد
ازان ... اشتر بار دینار کرد

همه زر ... آراسته پیکر
ز سر بود و بنیاد که بروم نام

بر آتشکده ده بنهاده براز
فرستاد هر یک بنزد تو باز

پسندیدم آن پیمان ...
بکاخ برد او ز سر گوهر چیز

ز روم و ز ایران ...
شب تیره اندیشه شاد

نخست اندر آیم ...
و ...

سخنها که پرسیدی ای ...
بلبان کی آواز ...

آرام و شاد ...
بدین چهره و آیین ...

نهاده بزاد ... شاه
همی داشت ...

نخستین صد و شصت ...
که بند ...

وزان پس یکی ... صد هزار
بهادا ...

مران ... صد هزار
درم بود و ...

دگر پانصد ...
که هر دانه قطرهٔ آب بود

ز هندی ...
ز مصری و از جامهٔ پهلوی

دو صد ...
ز ایران ...

یکی خلعت افکنده ...
...

جمشید برنیل ...
ز دینار و از گوهر ...

بفرستاد شاه و ...
بهر یک ... قیصر ایران ...

همه قیصران خواندند آفرین
بر آن ...

داستان خسرو و شیرین و ملاقات ایشان

کنون داستان کهن نو کنم
سخنهای شیرین و خسرو کنم

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار ...

همی نو کنم اندرین داستان
کجا یادگارست از آن ...

بپیوستم ...
سخنهای ...

اگر باز جویی ز دوست بد
ستاره که ...

چنین شهریاری ...
بگیتی ز شاهان ...

ز ...
گذشته ... صد ...

اگر ...
ز بدگوی بدبخت ...

جو سالار شد ساوه این انجمنهای نغز
وزان پس که شد شاه بر شهریار
چنین گفت گوینده دهقان پیر
جوانان به دانش همی داد مغز
چو پرویز ناپاک بود و جوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی
بدانگه که شد بر جهان شهریار
چو خسرو پرو اخت جستی همی
بیاراست بر شاه هفتصد ...
هزار و صد و شصت خسرو پرست
پس از ... جوان هفتصد بازدار
ز نخچیر شاه و شیر و پلنگ
... صد بود
بنزد اندرون ...
شتر بود پیش اندرون پنج صد
دو صد مرد ...
ابر پشت اسپان ...
گرانمایگان ... و رود
بیاراسته ...
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی زرد پیراهن ...
بخواند ... بدو گفت
که از ...
که داننده ...

آغاز داستان

برو بر چو ...
ز شیرین جدا بود ...
شب و روز گریان ...
که بودند ... بر شهریار
بیامد ...
چو بایست ... شاه
به پیشش ...
که در دشت ...
بسر بر ...
همه کرد ... سپاه
... زعفران
همه زرنگار ...
نشاند ...
... افسر خسروی
... در ...

پسندید ...
که او بر جهان ...
جهانگیر ...
چو بالای ...
هزار و چهل ...
وزان پس ...
پلنگان و شیران ...
پس اندر ...
ز کرسی ... و ...
دو صد بنده ...
همه پیش ...
همه ... شیرین ...
ز شاهان ...
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بسر بر نهاد افسر خسروی

که از دور ... بدیدش
ز خورشید ...
... بیامد ...
همی ...
پر از ... شد ... چون ...
ز خوبان ...
که کارش ...
همی ...
... نام
که دینار ...
بس ...
ز ...
همه ساخته ...
همان ...
بران ...
چو آمد ...
بدانسو ...
همی ...
... شاه
... شیرین ...
نگارش ...

ز ایوان ... بیام
چو روی ...
ز نرگس گل ...
کجا آن همه ...
کجا آن ...
چو خسرو جهان ...
که او را ...
چو ... از دشت ...
ز ... بانگ ...
ز مشکوی شیرین ...
... بنخچیر ...
چو آگاهی آمد ...
که شیرین به مشکوی ...
برفتند ...
بدیشان چنین گفت ...
همی گفت ...
چو موبد ...
شنیدی ...
جهان ...
چو ضحاک ...
که او ...

بروز جوانی ... شاه کام
بپرویز ...
که چاره ...
که ...
کجا آن ...
بخشم اندر ...
سوی خانه ...
همی رفت ...
همی گشت ...
ببوسید ...
جهاندار ...

همی بود ... خسرو ...
زبان ...
زبان ...
کجا آن ...
همی ...
ببود ...
همی ...
چو آن ...
بدو ...
مرو ...

همه ...
جهاندار ...
بهر ...
که ...
بروز جوانی ...
که چون ...
که ...
سخنگوی ...
کمین ...

... کان ...
همی گفت ...
زبان ...
دل ...
همی ...
ز ...
ابا ...
که شاه ...
شبستان ...
که ...
گران ...
بنزد بزرگان ...
پر اندیشه ...
بکام ...
پراندیشه ...
یکایک ...
بسی ...
بزرگی ...
پسر ...
جهان ...
همه ...

پدر پاک بد مادرش بی‌هنر
چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز کژی نجوید کسی راستین
گر از راستی برکند آستین

دل ما غمین شد ز دیو سترگ
که شد یار با شهریار بزرگ
به ایران اگر زن نبودی جزین
که خسرو برو خواندی آفرین

نبودی چو شیرین به مشکوی ما
بهر جای روشن بدی روی ما
نیاکان تو آن [illegible]
[illegible]

بگفت این سخن [illegible]
شهنشاه پاسخ نداد ایچ [illegible]
چنین گفت خسرو که فردا پگاه
بیایید یکسر بدین بارگاه

که پاسخ شاه را هم بدید
[illegible]
دگر روز شبگیر برخاستند
همه بندگی را بیاراستند

همه موبدان گرد آن بارگاه
[illegible]
سیم گفت کامروز پاسخ دهم
همی روز را گاه فرخ دهم

یکی طشت زرین پر از خون گرم
[illegible]
بزرگان که بودند با وی نشست
بیامد یکی مرد و طشتی بدست

خورش [illegible] طشت [illegible]
[illegible]
چو خورشید رخشنده [illegible]
نگه کرد با مهتران برگذشت

هم انجمن [illegible] پر از زهر
[illegible]
از آن طشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفتگوی

[illegible]
نشسته [illegible]
از ایشان [illegible]
نهاد و [illegible]

همه آن طشت [illegible]
[illegible]
همه موبدان گفت [illegible]
همه دست بر دست [illegible]

[illegible]
همانا [illegible]
چو شد روشن آن پاک طشت
بکردند آن [illegible]

[illegible]
همه خوب [illegible]
به شیرین [illegible]
کرا که [illegible]

[illegible]
از این [illegible]
بدو گفت موبد [illegible]
همه [illegible]

[illegible]
اگر تاج و تخت [illegible]
چنین گفت خسرو که شیرین به شهر
چنان [illegible]

[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
ز پیرایگان [illegible]

[illegible]
شبستان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ز مریم همی بود شیرین [illegible]
همیشه [illegible]

چو چل سال برآمد [illegible]
[illegible]
شبستان مریم به شیرین سپرد
[illegible]

جهاندار شد سام [illegible] / [illegible]
بران پادشاهی بیفزود چیز / کزو ماند ازو در جهان یادگار
سه دیگر کجا بخت جمشید کرد / [illegible]
بسی خواسته نام او [illegible] / بیاورد پیش آوریده گنج
کجا ایرج پیش سر شاهان بود
چو منوچهر شد [illegible] / [illegible]
همان شاد شد [illegible] / یکی تخت آن گزره گاه و یار
کراو ماند از او در جهان یادگار
هر آنکس که او تخت شاهی بسود / بران تخت چیزی همی بفزود
خواسته گنج بر تخت / فراوان بیفزود بالای تخت
بدین هم نشان تا به لهراسب شاه / وزان پس نیامد تا گشتاسب
چو گشتاسب آن تخت [illegible] / که کار بزرگان نشاید نهفت
چو لهراسب گفت آن گرانمایه [illegible] / وزو نیز جاماسپ بیگانه گز
یکی کار کرد به آنجه خواهی فزود / پس هرکه را جه خواهی فزود
چو جاماسب آن تخت بنگرید / بدیدار او گنج و دانش کلید
بروز شمار سپهر بلند / همه کرده بد راه و چون چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بران تخت کرد او شمار [illegible]
چنین تا بجای سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آن کار دید
همی بفزودی بران چند چیز / بپیمود زر و عاج و [illegible]
هر آن سکندر رهه پاره کرد / ز بیدانشی کار یکبار کرد
بسی بر بزرگان جهان [illegible] شد / چو دست [illegible] کند اشته شد
بدین گونه بد تا سر اردشیر / یکی گشته بد نام او تخت نیز
از آن تخت جایی نشانی نیافت / بدان آز و سوی [illegible] شتافت
بیاورد آن تخت را اردشیر / بیاراست آن کس که بد پرویز
هم بر زندان آن لاور آمد / بهنگام آن شاه فیروز بخت
گرد و آن تاج بد خان [illegible] / فروزان بیفزود شادمانی [illegible]
بر آورد آن تخت یکجا [illegible] / از آن پس که [illegible] خسرو [illegible]
بیاورد آن تخت شاه اردشیر / بسی نیز برپا ستاده و جهان [illegible]
ورا دیگر آمد ز کردار چون / ز روم و ز بغداد و [illegible]
هزار و صد و بیست [illegible] / که گرد آمد آن تخت شان [illegible]
که از پادشاهان کسی [illegible] / برای تبه پیر جاماسپ [illegible]
ابا هر یکی [illegible] گرد [illegible] / ز روی [illegible] او [illegible]
نفرمود یک [illegible] نام [illegible] / بدو سال آن تخت [illegible]
چو برپای کرد آن تخت بلند / درخشنده [illegible] تخت بلند
بزرگی بود و بالاش صد [illegible] / چو [illegible] دانش [illegible]
صد و بیست [illegible] پهناش [illegible] / که پهناش [illegible] بالاش [illegible]
بلندیش [illegible] و پهناش [illegible] / جهان گو برابر بودی [illegible]
بسی [illegible] / یکی [illegible] برنهاد
همان تخت فیروزه و تخت [illegible] / جهانی [illegible] تخت [illegible]
همان شاه [illegible] / گران [illegible] [illegible]
بر و بر نشسته [illegible] صد [illegible] / ز فیروزه و زر [illegible] نگار
همه نقره خام [illegible] / یکی [illegible] و [illegible]
چو اندر بر [illegible] چراغ / بپیش [illegible]
چو خورشید [illegible] / مران تخت را سوی [illegible]

چو هنگام [illegible] ماه آمدی / کجا میوه و جشن کار آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
ز دیبا کجا بود [illegible] / بران تخت بر گستریدی [illegible]
همه طاقها بافته بود بار / ز خز و سمور از در شهریار
همان گاه زرین [illegible] بدی / چو [illegible] که گین بدی
[illegible] از آن هر یکی گنج [illegible] / که آتش شدی سرخ [illegible]
که هنگام زود اندر آتش بدی / وگر [illegible] کرد آن [illegible]
شمار سپهر و دوازده و هفت / همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه برج ایستاده و چه ناهمگاه / بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز [illegible] / سپهر از بر خاک چندی گذشت
از آن تخت تا چند [illegible] / چه مایه از او گوهر [illegible]
شمار [illegible] که گردون [illegible] / اگر چند بود پیش دانش بسی
مران گوهری کش بها [illegible] / که پایش [illegible]
بسی نیز بگذشت [illegible] / همی [illegible] گنج [illegible]
بسی [illegible] کو کرد و [illegible] / [illegible] کس [illegible]
که روشن شدی [illegible] / چو [illegible] نشان [illegible]
ز تخت از بر تخت [illegible] / وگر [illegible] پایه [illegible]
کنون تخت [illegible] نام [illegible] / سر [illegible] بر بود [illegible]
وگر تخت [illegible] / که هر [illegible] بر [illegible]
سه دیگر [illegible] فیروزه [illegible] / بر [illegible] بیشش [illegible]
از [illegible] آن تخت [illegible] / همه پایه [illegible]
هر آنکس که دهقان بد و [illegible] / ورا [illegible] جای [illegible]
سواران [illegible] / شدندی [illegible]
چو بر تخت فیروزه [illegible] / خرد [illegible] خسرو
یکی [illegible] افکنده [illegible] / بر [illegible] بالای [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
چو رخشی [illegible] / کجا [illegible] پیش [illegible]
برو [illegible] پیدا [illegible] / چو بهرام و کیوان [illegible]
ز کیوان و فیروزه [illegible] / پدیدار کرده [illegible]
هم از هفت کشور [illegible] / ز دهقان [illegible]
بر و بر نشان [illegible] / پدیدار کرده [illegible]
بر و [illegible] تاج شاهنشهان / جهان [illegible] سر [illegible]
ببیچید یکی مرد [illegible] / همی [illegible] سال
[illegible] سال [illegible] / بپا [illegible]
بهره آن کسی [illegible] / گرانمایگان [illegible] گرفته
[illegible] / ز شادی [illegible]
بر [illegible] مجلس [illegible] / [illegible]

آمدن باربد به درگاه خسرو و بیان حال و کار او

شهنشاه [illegible] / نوازنده [illegible]
همی [illegible] / همی [illegible]
بزرگان جهان [illegible] / که روش [illegible]
همی [illegible] شاه [illegible] / چو شد [illegible] سال [illegible]

کسی اندرین روز شش گاه بد / ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت سرکش که کار جهان / گزیدست رامشگران نهان
که گر باربد شاه را بنگرد / مرا بر سر سرکش او فر کند
چو بشنید مرد آن بجوشید از آن / اگر چه نبودش بچیزی نیاز
بکشور بشد تا بدرگاه شاه / همی کرد از آن رامشگری نگاه
چو بشنید سرکش از اندیشه گشت / بر خشم سرد اندرون خیره گشت
بیامد بدرگاه سالار بار / ز در کرد و در بار خیره شمار
بدو گفت اگر لشکری ره برد / گر از بن سپالار برتر برد
نیامد کزو پیش خسرو شود / که تا کی ببینیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید سالار بار / بفرمان ننگست بربست راه
چو نومید برگشت از بار بد / که تا کی بیاید بجایی که بد
همی داد او را سپالار بار / ز سرکش بدی دیدم و خوار
ابا بربط آمد سوی باغ شاه / یکی باغبان بد مر او را به راه
شد او نزد ایشان شنید و بکام / همان باغبان نامور هم و نوشی
در او رفت نزدیک آن جشنگاه / سپهبد بیامد سوی مرز باغ
که گویی تو بی جای من که کاله / کنون آنکه خواهم ز تو گنجها
گران است و دو دشمن امید که / مرا راه ده تا بجایم نهان
گراه جوز بشادی در آن جشنگاه / بپوشم نهفته یکی پوششی
همه جامه را باربد سبز کرد / همان بربط و رود و ننگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی / مسار از نشستن یکی تو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن / بدو جایگاه نیکوی بیشتر
جهانا بپیشه زنگ و کی نشید / بیوار زانی سپهبد شنید
بجا که گذر شاه بد رسید / همی بر درخت رفت لا ابجو
زشته و ماران سرو برو شاد / همان جایگاه پهلوانی سرود
یکی نغمه ستانی ز درد / که از خبر شد سرو بنهفت
سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماند یکی مجلس بهفت / همی هر کسی یابد از کار گرفت
بدان هدهدان نغز و خوش بار / که جوید پیدا مرا زین بنگاه
فزاوان بپیچید و آزاد / بیرون که جاوید دادار بخت
جهاندیده ز آنجا و اندرگرفت / که از بخت شاه این نیابید
که کرد و کلی سرو پیش / نباید گر کاویس یکی کامه
بیاورد جام می کی بیار / چو آن خوب تیغ پشت ازین
وگر آن نژند وپارست / بیاورد و کاری ورودی پیش
که بچکار کوش همی زند / بسی ام از آواز او بر اندر
چو آوازش گفت خسرو شنید / بآواز او جام می در کشید
بپرسید و کین کجای آورید / همه باغ یکسر بپایی و دید
بجنبید مرسوی هر باغ / همه بدین زیر درختان چو باغ
نمیدید خسرو چیزی از اوی / خرامان بزیر گل اندر فرو
ششتاسپ جام دیگر گرفت / بر آواز باربد سراورد دست
برآمد دگر بار آواز رود / همان ساخت کرد یک سرود

همان سبز در سبز خوانی کنون / بدین گونه سازند مکر و فسون
که بود اندران جام خسرو نبید / یکی مرد روشن درو بنگرید
دگر دید بودی یکی شب پرو / همان ساخت کرد و زی آوای نو
وزان بربطش برگ و برگ وگر / بدین گونه سازد همی بر کرکم
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
سراسر گفت این چه به آید به / که بود اندرو و که را این گفت
بسرکش چنین گفت کای بدگهر / تو چون خطل با بر بدی چون سگ
ابا آواز او شاد دل برکشید / همان جام یاقوت بر بر کشید
بدو بار شد شاد و رامش گرای / یکی نامداری شد از کشور
جهان یکسان همان گنج رو / تو بی جهد مر دوم فرهنگ
همان کز کرد بسالی سی شست / ببینی که بود او دوم مرد گشت
وزان پس نبیرم گرانی درم / گزیدم که گویی بیاکند بم
کنون زید اندرین سخن بی گزیم / چنین گفت روشن دل آگهی
چو بشنید پرویز پر یا نبود / جهان گفت کز این سخن دمی بجا
بجوید دو ریخ بار آنک / چو بشنید دلشکر آوازه
چنین گفت شاه یکی بی نیاز / به بیداد او شاه شد چهید
جداردو کرتهی دی بساز / بدین گونه آمد سرود و آواز
پس آمد کنون و زیر باید / بسکی سر و سرش زن آمد
بدین سان همی زمان آمد بدن / فراگس یکی از رامشی نا ای
یکی جام بر کف نهادش بنام / بر آهنگ ونیز خسرو شتاب
همان باغ و گلشن بنام آورد / سپاه گفت او با که شاهد
ابا از تو و جهان نه زم / جهان پستان بکاه و بهار
ورین باغ آید و از آن بچکن / دولتش بیاری و جشن بچه
جها داد که با شد یا او / نخواهم هم از خواب کشید
زمین کشور شود و چون / پس از برگه بدین که نقش ب
نهانهای ایوان چه گنجم / که بگذاشت بکام دل نماد
همه دیگر آن بآواز و بم / زرتشت و گنج بر روش او

گفتار در عمارت ساختن خسرو و طلب نمودن استادان از هند و روم و دیگر مرز و بوم

ز هر کشوری آنکه بد نامدار / ازو اوستادان یکی کارکرد
از آن شهر و ایوان از او دستیار / جهاندیده ز آواز هر مو
که اندر جهان جوانمردی / یکی بی نوا هم کرده گنج
بگفتار بگذاشت از آن / مهندس پریشانش
زهر باره از برف ز آسمان / زبر بکرد کج بود بنیاد کاخ
همان شاد و شان پنج کرده / فرو برد بنیاد و شاهی شد
ز هر کشوری آمدن بیدار / زبان بسی ده رومی یکی بت
پیشه جانی جهانم و مادان یکی / وزان پس گزیدند مر کار
ز هر پیشه چون رومی کرده / ز بهر ده بت بود آن دیوار
نشسته بدو او کرده / فرو برد بنیاد و شد شاد

چو دیوار ایوان برآمد بجای / بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند کی کار زان / گذشته برو سال بسیار زان
ببستند شش ماه آن کارگاه / پسندیده با موبد نیکخواه
بود داور آنگونه مردم گواه / برفتند و دیدند دیوار گاه
ببالای آن تاب دادی رسن / به پیمود و پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / بامهر و گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان چنین خسرو آید به آب / بگیرم همی کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم / زکاری که آن شاه بگزیده‌ام
چو هنگامه بر خشم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان کار حشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری ازین دست ساز / بآرام و فرصت بیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاری کز آن گشت کوی / که عیب آید و مرد و آبروی
چو گیرد در آن خم ایوان شتاب / اگر بشکند گم کند نان و آب
شب آمد شد از کارگه ناپدید / جهان شد گزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگوینده بر خشم ناگاه ریخت
چنین گفت کاین کار کو پیش بود / چرا پیش او رفت [illegible]
بفرمود تا کار او بنگرند / همه روم یاران بزندان برند
دگر گفت کاری گران آورید / کچ و خشت و سنگ گران آورید
بجستند سرکش که دیوار دید / ز بزم و ز شاه شد ناپدید
به چار کی دست از آن آب داد / همه گوش و دل سوی آن [illegible]
گران شهر کاری بر آید کسی / بماند آن جهان کار بی پرسشی
ببیست اندر آن چار سال / ندیدند کاری گری بی همال
بسی یاد کردند از آن کارجوی / بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد پیدا بر فرخی / به خسرو رسانید از آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاهی گنه کار مرد
بگو تا چه بود اندرین [illegible] / چه گشتی که پیش آمدت [illegible]
ورا پیش شاه و فرستاد [illegible] / گرانمایه استاد بانگ کرد
همی بود تا آن دوی [illegible] رسن / همان مرد را نیز با خویشتن
رسن نیز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بپیمود راه
چنین گفت رومی اگر زین نگار / برآورده‌ای طاق [illegible]
چنان گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار روان نیز هم / ببینم تنش کاوی اندر آرم
فرستاد و رفتند از ایوان شتاب / گرانمایه استاد با نیکخواه
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کس بزندان بدند / بداندیش اگر بی گزند آن بدند
مر او را یکی بدره دینار داد / بزندانیان چیز بسیار داد
وزان کار شد روزگار [illegible] / بکرد و از آن شاه را بی نیاز
چو شد هفت سال آمد آن کارگاه / پسندیده مردم نیک رای
مرو راستی آب داد و زمین / درم نیز دینار دادند آفرین

همی کرد سرکش بایوان نگاه / نبود و فرستی سوی تاج ماه
کس از بهمان خرم و جوان / تو گر نامور کاروان اش شنید
یکی حلقه زرین بدو بر ببست / وزان چرخ کار اندر آویخت شست
فروهشته زو سرخ زنجیر [illegible] / بهر مهره ور شاه ندی گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی بزنجیر تاج
ببود و بر او چون بر تخت [illegible] / بنزدیک آن موبد نیکبخت
بنوروز تا نو به جهانگیر ای / بزرگان و روزی [illegible]
بزیر جهان جاه بار / بپا یا بسپندی همه کار دان
فرو مایه بر جای درویش بود / بکجا تو ان گوش کوشش خویش بود
فرو تر بریده یکی دست و پای / بسی کشته [illegible] برو در سرای
ز ایوان ز آن پس خروش آمدی / گر آواز نای و جوش آمدی
گرامی [illegible] شاه جهان / بباشیدی بر زال و بد نهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند کرد اندیشه او تباه
بتخت کیان و بر ز بگزید / هر آنکس که بهتر بود بشمرید
وز آن پس نشستی کلاه [illegible] / بنوروز بگذری گرو با کلاه
وز آن گر کس کار کردی [illegible] / بماند کسی نیز در پیشگاه
بزندانیان [illegible] / سراپای دینار و [illegible]
هر آنکس که دو روش بودی شه / کرا او را نبودی بخسرو ره
در آنگاه دیوانش [illegible] / درهمای گنجی [illegible]
برازیم بودی کسی کار زد / شدی روم تا بخت بیدار
منادی گری دیگر آمد بر آی / هر آنکس که در کشتن جای
گرامی [illegible] سرکشان / ز پشتی جو دیده چندین [illegible]
بکار اندر اندیشه آید بخت / ورا تا شود ایمن سیر درست
سکالید مر کوه زان بخت / ولی مر دوم کم سخن کشته
بپرسید تا از شاه ای گریست / که بر جان و بخت باید گریست
بنداخت باید پس آنگه بد / نهانی بند و بایشینه
همان کس که او را بود [illegible] نگاه / بنجید بر کار ایشان [illegible]
و گر هرکه از [illegible] کسان / تو و چشم آسوده [illegible]

اندر بزرگی خسرو و بیان جاه و حشمت او

کنم از بزرگی سپه و سخن / بگویم کنون تا ز روی کهن
بدانسان بزرگی کس اندر جهان / نماندست و از شهریاران جهان
زبرکی که او رفت شاه انجمن / کنیشی [illegible] باید نشان
هنر و گر گویم یکی داستان / که باشند خرده مند همداستان
میاد و اگر گستاخ باشی بر [illegible] / گر آزادگی نشنوی تو [illegible]
سپاه [illegible] / ز بهرام گور آن جهانگیر دست
هر آن کس که [illegible] / بگوشتی [illegible] گر از [illegible]
یکی اندر آید و گر کند رو / روانی [illegible]
چو بر خیزد آواز طبل [illegible] / بهنگام اندر آید هر شیر و پیل
ز پرویز چون [illegible] نگشت / ز من بشنوی داد باید گرفت
گر چندان هنر [illegible] و نگاه / بزرگی و آوازه فر و جاه
کز آن شهریار بشنوی از جهان / اگر چند [illegible] نهان

ز ترکان و از هند و از چین و روم
ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همه بازبر بودند نزدیک شاه
[illegible]

غلام و پرستنده از هر دری
ز دینار و یاقوت و هر گوهری
ز روی زمین گردش [illegible]
جهان [illegible] و اندر زمانه بود

ز شاهین و باز و ز پران عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه بر که گنج [illegible] فرمان او
چو خورشید روشن شده جان او

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند
شمارش گرفتند و درماندند

دگر گاو نامش همی بشنوی
[illegible]
دگر نامور گنج افراسیاب
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همان اسپ کش نام شبدیز [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ز لعل و زمرد یکی تخت کرد
[illegible]

سبب دیدن لشکر و شرح احوال او

[illegible]

گزیده همه اسپ تازی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نبشتند نامه بر قیصر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سوی قیصر آورد روی [illegible]
[illegible]

بگوید و گفت این بلا جوی را
[illegible]
چنین گفت باشاه خود کرد راز
شهنشاه هر روز شد [illegible]
از آنجا که لشکر اندر کشید
[illegible]

[illegible]

چو روزی که او مرد کرد و سپاه … بسا کار که بسپند گیتی ز گنج … برزد آن … شد که بسپرد داد … بپیچید او بر بندگان شاه

سخنهاش چون راه و فرهنگ دید … مر او را ز ایرانیان برکنید … بدو گفت اکنون نه هنگام شوم … بنزدیک آن پاسبانان شوم

بپاییم تا کی شیروی را … جوان ایسر چه جنگجوی را … سپهبد نگهبان ندارد آوا … گزین دوستی شیر مغز و پوست

ابا شش هزار از مهان و سپاه … که دارد همی پاسبان را نگاه … چنین گفت با او فرخ نگار … که کار سپهبد گرفتیم خوار

گر این بخت پیروز گردد بما … با ایران نماند یکی پهلوان … که دارد بیاید با جاه شد … نماند با ایران کسی بی گزند

بگفت این و برخاست از جای برگ آب … همی تاخت بر سان آذرگشسب … سپاه اندر آورد برگشت تنگ … سپهبد پذیره شد و بید رنگ

سر لشکر نامور کشته شد … سپهبد بجنگ اندرون کشته شد … پراگنده شد لشکر شهریار … بیک گشت روز و بیکشت کار

بزندان شنگ اندر آمد نخار … بدان جای بر و اجاره کارزار … بشیروی گرد و کش و آز … بیک نامور پاسخش از در آز

بنزد شیروی گرد و فرزند … بدانکه بران جز شد مراز … چو روزی نخار و فر راز … ازان روی چندان شکفتید

بدو گفت گریان که خسرو کجاست … ز راه گرد و ما کار شما … چنین گفت با شاه زاده نخار … که گر نجری کام شیرین نگار

اگر تو بدین کار همداستان … بشاهی گم گیر زین پاسبان … یکی کم بود شاید اشاره … بدو ده مر ترا پانزده

گز پاسبان سر یکایک نشی … بدیشان بچی تخت شاهی همی … فرو ماند شیروی گریان بجای … ازان خانه شنگ بیکبار پای

همان را و فرخ نگار … همی بود و کس انبوه کند … گر آگه شد از خان چیز … در کار بد بود و چون و چه دار

چو از مرد و شد جاودان … همی ساخت سرتیر کار … اندر مرو تا پاسبان شهر … مر آن کس که از مهتری شست بر

فرستند کس سوی بارگاه … بدان جای شاه و آرام … بدیشان چنین کار بشب … دگر گوهر کردها یاد و دوش

همه پاسبانان با تم نهاد … نخچیر گاه بدر پاسبان … چنین وا ... کرد و گم … بدنام و پر سپر و کم

چو شب تیره بد کرد … … … … بر شهر فرمانده بر خوشیت

آگاه شدن خسرو از کار پاسبانان

همه پاسبانان باتم و باد … … … … چو آواز و داد و کرد و داد

شب تیره بر شاه جهان تخت بود … که شیرین بیالین بر تخت بود … چو آواز آن پاسبانان شنید … همیدن گشت از ایشان شنید

بدو گفت شاه که چه خواهد بدن … بدین راستانی چاه ره … ازان آوا ز او شاه رخ بار شد … ولیکن زبان سخن پیدا شد

بشیرین چنین گفت کای ماه روی … چو داری بخواب اندرین گفتگوی … بدو گفت شیرین که شاه جهان … همه شب ندانسته اسپان شب

چو خسرو بر آن گونه آواز شنید … برخسار او شد چو گل شنبلید … چنین گفت کز گشت گیتی شب پر … بپاید که گفتار او بر شناس

که این گنج جن باز بر ناز … نهانی همی خواهم کرد تو باغ … از آوازه شیروی گشتم همی … دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بود آن کار … بیاید از این چنان اندر پیش کار … شب تیره تا روز شد هیچ بی … دگر سوی باغ چمن گرد آن میں

از ایشان با فسون گسیل کرام … ز هندوستان بی نگه چتر سپاه … چو بر آسمان اختر ش تیره بود … سخن های او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار … همی آتش کار را گشت خوار … بشیرین چنین گفت کای ماه من … با فسون با چنین شده بد کار

بدانش کنون چاره خویش ساز … مبادا که آید ز دشمن نیاز … چو روشن شد و دشمن جوی … شنیدی کمان سوی ایوان رخ

نگه کرد زر خواست از گنج شاه … دو شمشیر هندی و جامه گاه … همان ترکش تیر و زرین سپر … یکی تیغ و کرد و زره بر جگر

شب تیره گون اندر آمد بباغ … بیامد که گنجینه از باغ راغ … بباغ بزرگ اندرون رفت و تخت … نهند شاه ارجمند جای تخت

بیا درخت شاخ زرین سپر … بجایی که آن دور بودی کند زر … نشست از بر نرگس و هم عنان … یکی تیغ و در زیر زانو گران

چو خورشید بر زد سنان از فراز … سوی باغ شد دشمن پر نیاز … یکایک نگه شد کسی در سرای … تهی دید شاه و طراز و جای

تبا باغ و اوفتد گنج ورا … اگر روی گنج کس با او رها … همه باز گشتند دیده پر آب … اگر شهر زکار زار ره شتاب

چرا آنکه از بهترین چیز و کس … اگر آفتاب شد زاد رس … جهان گر به کام تو آورد … سرانجام بگسست پیمان آورد

ازو تا توانی و رو بی گزین … اگر چشم و دل راهی پوشش بگیر … اگر آفتاب آمد بر روز شتاب … چگونه بگنجد پیش اندر نگاه

همی بود و آرام زو بد پیچ … بخسرو چو شد این جهان بر باز … جو جوی از این گنج بند تیز گرد … که سر گنج تا پای اندر کار کرد

اگر خود ز زرد و بی خرد … بنوی و از رنگ و رنگ بر … ندیدی جهان از بنه به بی … اگر که و بی مرد اگر برو بی

کنون بیخ در کار پر بوم … … … … نخواهند آگهی نو بوم

جهان تیره شب چنین و نام … … … … از آن باغ ز بر گریخت ز تو بی بار

همی بود چنین و بدین باغ فراز … درخت بلند از برش سایه دار … چو بگذشت نیمی ز روز دراز … جهان آمد آن … پیش شاه نیاز

بباغ اندر آمد یکی پایکار … بگرد شاخش همی ده شهریار … پرستنده او گفت شوی … که شاخی ز سبزه رنگ بی کم

بدان شاخ بدهد و بیرون شاه … نگه بیرز مهره بس برده بیخ … چنین گفت با باغبان شهریار … که این مهره آید بی بکار

بباز شهریار ازو کشت خر … دگر آن سپاه وریز جای کر … همان کو مرا نیز بهای هزار … درم مر که آمد که بکار

سوی تاز و اسپ و کنیزک نهان / بدان شاخ زرین و خوانده‌ای
بدان ماه نو گفت کین را بها / مدارم نیامد کردن بها

ببرد اندر سرو و کنیزک بپوش / گرانی بسا کن بدانش مکوش
چو روز آمده آن مه بادرام / بگیرد کین کو بخواهد چهر

چنین شاخ زرین گنج خسروی / بدین گنج زر سپاه صد نوبدی
سوی ماه نو فرخ شد ... / ابا گوهر و زر با کار کرد

تو ای گنج سرا زانکه روز بود / گر از بنده بشنفت بربرید
چو آن گوهران را فرخ ... / سوی شهریار نو آوردند

بشیروی زان پس نو آگهی / بریده همی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با بندگان / بدان شاخ زرین و خوانده‌ای

بدان ماه نو گفت کین را بها / ندارم نهان است کاین را بها
که گویی مرا کنون ببرم بر تخت / همانا که او با شدست گوهر

بدو گفت شاها بباغ اندرست / سر و پوشش مروی گماشتی
بالا چو سرو و برخ چون بهار / ببرچید ماننده شهریار

سراسر همه باغ و زو روشنست / چو خورشید تابنده و در ...
فرو هشته از شاخ زرین سر / یکی بنده پیش او با کمر

به میدان یکی شاخ گوهر زدی / برادر و گفت از این زر ...
بازار نازان آن رباینده ... / همانا که برفتم چو باد از بر

بدو گفت شیروی کای کار سرت / گروه دارا و ورزها خوبست
رود کار و رخشنده ... / چو باد و رو آن لب جوی بر

چو خسرو ز رو ور آن ... / شیرمرد و شمشیر گیتی ...
چو روی شهنشاه و دیدار آن / همه از کشته گریان براه

یکایک ز فرخ شهی ... / همی بر کسی اپستان نماز ...
گرامی کنامم و از خسرو ... / بدان شاه و روز بد کنون ...

نیاز و دو کس ... / همه در باغ باشد ...
بشد ... فرخ ... / ز درگاه و روز چند ...

چو زرد و یکی ... شاه بود / وز آوان سخن گفت خسرو شنود
بدو گفت شاها اگر بارم ... / بر این کار ... دوره

پیامم گویم سخن هر چه هست / و گرنه بپویم نگاهی نشست
بدو گفت خسرو که گیتی کهی / که اندر کپاری نه پیکار جوی

بر آن کو که پستی تو نیکی ... / بنو جام پیر آتش انگار ...
چنین گفت بس او فرخ شاه / که در کار شیار ترکی نگاه

پیامی خواه نمودی ... / اگر کین ما باز کرده بهر
همه شهر ایران ز او دشمن اند / به پیکار تو یکدل و یک تن اند

که پیش من آینده و خواری ... / من همه کار ... کی کنند
بدو گفت خسرو که کاری ... / همه چرم ازو دم به ... آتست

بنهم و پستار شهر ... / زگفتارشان ... تخت بود
چو بشنید از و روز ... / وشن بشیند از و ... کار کهن

یکی گوهر زرین یکی گوهر سیم / نشسته توانند ... شاه ...
که مرگ تو باشد میان ... / به دست یکی بنده و دو ... گره

یکی آسمان تیغ زرین ... / زدنی آهنین تخت پرکین بود

کنون این ره بود منت / آسمان زکین منت
دو گوهر این دو گنج شاه بلخ / گزین گنجها با ... چون ...

هماهپ آمد کنون ... / کجا آن که گیتی فروزن
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تا جهان بر بدی نام من

ببرد زبهلو بنزدیک اوی / پر از روز و دشت ابا یک اوی
بر آن کو نبد پیل و دشت شاه / زباغ و ده و آورد لشکر را

سخن گفت از آن پس ... / گرامی جهان گر دشمن ...
گرانی که پستی نیز با شکم / گرام نور و رست ...

بهشتی نبودیم فریاد و بس / همان باشن ... روت ...
بدستور و نو سو ... / که روز ... بر بد کین ...

بگو تا سوی ... / ... صد چو ... ش بر
برو بر کمیان کنند ... / کلیشو ... چهر ...

بپاشد بارام ... / بیاید که آزند ... گزند

پادشاهی شیرویه بن خسرو هفت سال بود

چو گردنده گردون ... / شد انشاه ... سال ...

چنین است رسم سرای جفا / نباید گرو چشم داری وفا
نگاره ز آفرید و ماه ... / گر آتش ... مرغ و بریان ...

ولیکن ... قراج ... نهاد / بارام بر تخت بنشست شاه
از ایران ... گروه چپ ... / ور ... از گنج ... شاه

چو بنشست شیروی بر تخت شاد / بسر بر نهاد آن کیی تاج ...
ز رفتند گویند ایران ... / بر و خواندند ... کیان

چنین گفت هر یک ... / گرامی ... چنین
جهان ... گزین ... / نشستی بر آرام بر تخت عاج

مبادا که گیتی بفرزانه تو / چنین ... و بهر ... بود
چنین ... پاسخ ... / که ... فیروز ... شاد

جهان را ندادیم ... / نپوییم کردار ... ستی
ز ... کار پیشین ... / گر ... کنند ...

بیامی فرستم بنزد پدر / بگوییم با او این سخن دربدر
ز خوب کاری که ... / بدین نیز کاری که پیش آمد

که پیوند ... پرورش آن ... / گزاینده کرده ... آمد ...
چنین ... کرده و گفت ... / ... آزار کرده و ... دل ...

بپروازم آن که کار جهان / بگوشم ... آشکار ... نهان
بجای که کار ... کنم / دل مرد درویش ... کنم

دو تن ... ایدم ... / بجا یاد ... کار ... کهن
بدان انجمن گفت کین ... / ز ایرانیان پاک ... گست

نه ... کرده ... سر ... خشم / دو ... آمدند ... پیر خشم
بدرست شیر ... ایران ... / گرا برگزیدند پاک از جهان

چو اپستاد و خراد برزین ... / ... گذر
بایشان چنین گفت ... / جهان دیده و کار کرده ...

مداریده کار جهان از رنج / که از رنج ... افراز گنج
شمار ابباید شدن ... شاه / که گر ... آمد ...

دو و وانند تا کام زنهار پند / چو از آب شد رنگ کان پای بند
جهانجو به بر زین رخ گیر شب / بفرمان شد شهر دو ور ب[illegible]
بایشان چنین گفت کز دل کهن / پیام پسر دان بافسون
بگفتش چنین گفت کاندر کهن / بر گرد آن روز کار کهن
کر باده است ایزدی یافتی / چو از نیکویی [illegible]
یکی گرد پاک خون پدر / بریزد تن پاک زاد و پدر
بنوی همان نیز تخت [illegible] / پر آزور دگر روی [illegible]
[illegible] که [illegible] / که بوزدان ایران [illegible]
بهو فرشاد این خرد هوش / ز بوم و بر و پاک [illegible]
یکی سوی چین [illegible] / پراکنده گشته [illegible] بوم
دگر آنکه قیصر بجای بود / ز سر [illegible]
سپه داد و [illegible] / همان گنج [illegible] جهر
[illegible] / بدان تا شود تار [illegible]
بگنج تو [illegible] / [illegible]
بچارگان خواست [illegible] / ز نفرین [illegible] تو آمد بدی
دو یزدان شناس [illegible] / براند [illegible]
بدان کو زان بهانه منم / سخن [illegible] تخت [illegible]
بیزدان که [illegible] / بچشم [illegible]
کنون [illegible] ایرج بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی
زیدا که گردی [illegible] / که او [illegible]
که باشد ترا آن [illegible] / بدین بیهمالی [illegible]
دگر آنکه فرزند [illegible] / [illegible]
برین سرکشی [illegible] بخت / [illegible]
چو بشنید پیغام [illegible] / [illegible]
بر کو ترا کشور [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / که بود [illegible]
نشسته بر [illegible] کلینوش [illegible] / که گفتی [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
همه لشکرش یک سر آراسته / کشیده همه تیغ [illegible]
[illegible] / همه دل پر از آتش [illegible]
چو خورا او بر زین و [illegible] / فرود آمد آن [illegible]
کلینوش [illegible] / [illegible]
بجایی که بایست بنهادشان / همی [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
کلینوش را گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
برین جوشن [illegible] / چه داری [illegible]
کلینوش گفت ای [illegible] / بکام تو [illegible]
که تنها [illegible] / کجا [illegible]
بدین [illegible] / [illegible]
نباشد [illegible] / که خورشید با او جهان [illegible]
بکاری [illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] / بخسرو [illegible] پیام [illegible]
اگر باز خواهی [illegible] / پیام جهاندار شاه [illegible]
کلینوش گفت ای جهان دیده مرد / که [illegible]
[illegible] / بسی [illegible]
که [illegible] / که در پیش خسرو [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
چنین گفت [illegible] شاه [illegible] / سخن [illegible]
پیامی [illegible] / [illegible]
تو اکنون [illegible] / پیاما بگویم [illegible] شاه
کلینوش [illegible] / [illegible]
بشاه [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / مباد [illegible]
که [illegible] / پیام آورید [illegible]
بخندید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که از من [illegible] / اگر [illegible]
پیام کلینوش [illegible] / بگفت آن [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] شاه [illegible] روی بزرگ / نشسته [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
[illegible] / پس [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بدان [illegible]
از آن [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدین گنج [illegible] / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] / بدان [illegible]
همی [illegible] / همی [illegible]
پراندیشه شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]
که [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
[illegible] / نماند [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه دوستان تو دشمن شوند / بریدی دو و بدگوی بدتر شوند
نهان آشکارا بگیرند پی / بگویی بشه و بخت شاهنشهی
سخن هرچه آوردی اکنون بگوی / بپاسخ [illegible] ز آب جوی
گشاده بگویم زبان سرو را / سخن [illegible]
بگفتند با ماه‌ور شهریار / ازان گفت سرو [illegible]
جهاندار بشنید گفتار مرد / برادر و [illegible]
بدان ماه‌ور گفت پاسخ شنو / نگه کرد بر سوی سالار نو
بگوش [illegible] پاسخ بجوی / [illegible]
سخن هرچه گفتی بگفتار تست / [illegible]
مکن تا که بدخواه تو بشنود / بگفتار [illegible] شاه [illegible]
بدانم که چندان ندارم [illegible] / که منزلت بدانش [illegible]
بگفتار [illegible] / روان [illegible]
کسی کو کند کار [illegible] / وزان پس جهاندار آزاد مرد
نباید که باید بر تو نشست / بگیرد [illegible] پیش کار [illegible]
پسندیدش این [illegible] / که دشمن شود بر تو بر شاه کام
پژوهان مرا کار بر راستست / نهاده بدان [illegible]
بدین گفتن [illegible] / بمرز بزرگان نگیری فروغ
بیارم کنون پاسخ این سخن / بدان [illegible]
پس از من [illegible] کارساز تو / سخن گفتن راست کار منست
چو پیدا کنم [illegible] رنج / بدانی که از رنج [illegible] گنج
نخستین که گشتی [illegible] سخن / [illegible]
بگفتار بدگوی [illegible] / آشفته شد کار [illegible]
از اندیشه [illegible] / از ایران شب تیره [illegible]
شبانگاه [illegible] بگریختم / بدام [illegible]
از اندیشه [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
چو دیدم که بر شاه [illegible] / ز بد [illegible]
کنم کار بهرام [illegible] / [illegible]
از او نیز [illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / [illegible] آرام
چو آشفت اختر [illegible] / جهان [illegible]
ز بهر [illegible] بهرام [illegible] / جهانی [illegible] نظاره بود
بفرمان [illegible] / کز او [illegible]
چو ایران و توران [illegible] گشت / همه کار بهرام ناکام گشت
چو از رزم [illegible] پرداختم / نخستین [illegible]
[illegible] / [illegible] کشوری [illegible]
فدا کرده جان [illegible] / دل مهربان [illegible]
[illegible] پدر [illegible] / نکردیم [illegible] پدر
[illegible] / گر او کرد بر شاه تاریک جای
چو پیوسته شد [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
بفرمان [illegible] کشته شد / سر و پای [illegible] کشته شد
[illegible] / جهان [illegible] بدم
[illegible] آگاه [illegible] / که من [illegible] سر آن [illegible]

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / ازان [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی خرم ایوان بپرداختم / وزان جایگه [illegible] ساختم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز زندان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدان تا جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی کاخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزان پس نهادیم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو دادی مرا این سخن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی تیغ هندی و پیل سپید / [illegible] امید
[illegible] / [illegible]
نخواندم کی مرد هندی [illegible] / [illegible]
چو آن [illegible] هندی [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] که شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شد و پادشاهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا این سخن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نباشد مرا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بخشایش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] پشیمان شوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] کار جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که هر کس که او دشمن ایزدست / [illegible]
زندان [illegible] / که نیکان [illegible]

چو وارانید پیشه خوان نخستین
بدان گاه کز شنگل اندر آختن

جدا از زمان جمشید شد
گزند بکسان خوار گند اشد

کنون من شنیدم که گرگو را
مرا زانکه بد بد سزا ز اژدها

ازین رنج کاری که بر رشد
بگفتار و کردار ما بد شد

چو قیصر شدی کار شاه گن
بدانی تو و هر آنکه داد آوری

بجشای بر هر چه بخشیدم او
اگر جهان بیند گنج نشاید

بزرگی کن و در جهان جنگ گزم
ز چیزی مرا به جستن نجید

دگر آنکه از دست کشته
خرد مندی راه بنفشه

بکس بر نجستیم جز راه داد
جز آنکس که او دوستار آن گنج

بسی گفت هرکس که آن شهر اند
ز تخم بمانند و انبر نبید

جوانی بشایسته بگذاشتیم
شبها همی خوار گذاشتیم

به یزدان پناه نیستم این گنج
فراوان کشیدیم ازین گنج رنج

جهان آفرین داور داور است
همی فزون کار از گر وند خواست

بنیم همی پیش بیزدان بخواست
فزونی نجوییم ورد کاست

بجستم خشنودی داوری
به نیکی کشیدن بدم کنم

چو پیوند بر گی دیگر جهان
بگوییم و د و آشکار و نهان

بپرسید گاو از تو دادار
بهر نیک و بد تو آشکار

همان یکتاین کی پیش تو اند
ز تیمار داران که نوشش توانند

ز من بهره گوینده زین پس ثنا
شوند این گروه تو بر بد گمان

همه بنده رو سپید و سپید
کسی نهانی تو فریاد و رس

ز ایشان تن و دل پالایش است
گنه کار بر جای پالایش است

بگنجد ترا این سخن در خور
بزیر جهان تن ترا بهره

ولیکن من از بهره کارها
که بر خواند این سپاه بود

همان جهان دیگر کاری ما
خرد مند از تنگساری ما

بپل ماند آنکس که گنج شاه
بخوانند و دانند آنان ما

ز بر طالس ز چین خواندیم
سپیده ابهر جای نشاندیم

بمردیم بر دشمنان تاختن
بیارست کس کردن افراختن

چو دشمن گیتی پر اگند سر
همه گنج ما گم پراگنده شد

همه بوم شد پیش ما کارگر
زور پاک شیدند خندان بگر

گر امی گشت کشیده شد
هر آبد دریا و ما ماه گوه

چو گنج از در جهان گشت شده
ز دینار نو بدر آکنده شد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
همان جامه و آلت کارزار

چو دیهیم و ملت و شمشیر گشت
ز هر گونه گنجها گشت

در ما بکی مشک توشه تاختیم
سوی شادی و فرخی تاختیم

بدین سال ما باز جستیم ما
چو صد بار دینار بد صد هزار

ز بر گنده و زنگند آن همی
همه جرم بنده و سپاس کسی

بهر بهره در بدی ده هزار
بر گنده دینار بد صد هزار

جز از بنا و از باز شتابان
جز از کشور روم و جادوستان

جز از هدیه و باژ هر کشوری
ز هر جا مداری ز هر مهتری

جز از سیم و نو روز و آیین مهر
وز اسپان از هند و جوی چنین

جز از جوشن و تیغ و کوپال و ترگ
همان این بنودی کسی را درنگ

جز از مشک و کافور و خز و سمور
سیاه و سپید و زکیهان کبود

هرآنکس که بار ادی نزیست
بدین سان بار بد سونات

ز هرکس فراوان کشیدیم رنج
بدان تا بیابد از ایشان گنج

ور او ز آن ما ش من آدم
بفر جام بار آورش هم ایدم

همه کام اوم تن آسان شدند
بدانند مردم که سرسان شدند

نماند کس اندر جهان جاودان
نباید که زین جز از بادشاهی

همه موبدان گرفتند را
سراوان گرفتند زیشان بها

یکی طشت زرین بکردار میه
شدم و ز پاکش خون پدید

بطشت اندرون بخت خون گرگ
چو زو یک شد طشت بیار ز رم

همیکرد چنبر و بکس نکا
همه انجمن خیره از پیر شاه

بد و گفت موبد که خون چه
گزو بر منش گشت هر کس مرم

ز خون طشت پاکیزه دیدار پاک
بششند آن آب بی بخاک

می بر براکند مشک و گلاب
شد آن طشت از رنگ چون آب آب

بد و چنین گفت خسرو که طشت
همانا بدین گر گوید گذشت

بخوانی دو رنج تو کردی درشت
هر خوب گیداری گردار زشت

که ایران چو انیست خرم بها
شکستی همیشه گل کامگار

بر غش چو یک یک تن گرنسند
همان شاخ نار وی شکستند

اگر نفکنی هیچ بیوار باغ
چو باغ بد بدشت بیوار باغ

گزاران بیش گرفت و تاختن
سوی هر کس سواران کش آختن

چو سال از چنین تو بر کند
خرد مند خواند ترا بی خرد

جهان از کجا نو شیروان بهرها
بادر زمانه درون گرد باد

گر چون بازجوی کشش آید نکار
بدار ان بیش او کند کار

همی خستندی به درکها
همان گنج خسرو گنج دو بیب

چنین چیست شو شش سال آبی
چنان چو ان شنیدم ز رفتار تو

نیم گفت گیر و در پا نج پنج
بزرگان گزیند بجای نشست

از دو پیشه شد خشنود بگو
ز ان طشت سر کس بر شد

ایرانیان گفت کین دخت گفت
چو موبد چنین گفت بر و شده

چو شد روشن و پاک طشت سید
بزیر شد از آن طشت بر زون

بد و گفت موبد که نوشه بدی
چو از هر سوی نخوانی سپاه

پر از ترکش و راه سیب بخت
سلاح و سپاهست نیابی

اگر با تو دیوار او نشکنی
زن و کودک و بوم ایران نیل

من این دو شنیدم که گنج
گرم و کو سلاح و جوشن نو

بزرگان دوی ترا قیصر سپاه
نرو چپید گرون کس از راه

مگان وشیتم از پیش وز بوی
بخوار آرند و چرخ برگشت

جهاندار آمد ز پیمان
هر روز که او آوری نهیب

بیاید یکی مرد طشتی بیت
یکا یک ایران تهمتن بلند

همه انجمن گشت پیکار
نیاورد پیش من از بهر

هر دست و بست بگذاشته
بکرد و ز مردان شیشه

گر آنکه بزو ده بد فرو زد
و پیدا شد نیکو بی بد

گشاده و پیند بدایش
چو پالیز کردم ز مردم تهی

بهر چیز چیزی ندیده گذاره
دل و پشت ایرانیان بشکنی

باندیشه بد بود و جهان
همی مردم ایران را

تهی شستن یا بگشتن و در
مرا خواندی و دل شد کم

سخن‌ها همه یادگار نبود
که گفت از آموزگار نبود
وفا کردن از ما و از تو جفا
تو خود کی شناسی وفا از جفا

بدان پاسخ این آمدی کم خرد
بگویم جز آن چیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین هم روانش بماند روا

چو قیصر بزرگ و بلاش پست
به مردی چو پیروز و پرویز است
مرا گر کی گیتی به پیش بود
بفرماید او را بنا چیز بود

بدانی که بهرام پستی بیان
اباد و گشتاسپ ایرانیان
بروی سپاهی شناید گفت
نشاید درو [illegible]

بدان رزم نیز دوان [illegible]
سپاه جهان پیش من خاره بود
شنودند ایرانیان آنچه بود
مرا نیز زیشان بباید شنود

ز خوبی از هر دو سوی [illegible]
پناه پیش [illegible]
مرا نیز چیزی که بایست کرد
[illegible]

[illegible]
جهان از بجشم جوانی همین
[illegible]
همان بود [illegible]

گر از گنج بابدره صد هزار
ز شغال گنجی چو کردم شمار
که با پیشک سر بدره بد هزار
ز شغال گنجی که کردم شمار

[illegible]
درو هم درو [illegible]
که هر تخته چون پخته دینار
بدادی درم مرد گوهرنگار

[illegible]
از و پنج زربفت گوهرنگار
مران هر یکی از درم چهار
بیاکرد و با پیشاه و پرهیزکار

صد اسپ گرانمایه بخت بزین
همه کرده از کلاه پیسبان گزین
دگر [illegible]
که در دشت با او همه شد [illegible]

بنزدیک او [illegible]
پس از دو سیه خواند آمد او
[illegible]
بگنج اندر افکنده چوبی کهن

[illegible]
[illegible]
شگفت آمدم زان که [illegible]
سر افراز مردی [illegible]

همه کرد [illegible] انجمن
همه فیلسوفان و موبدان
که یزدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
سر ماه را از مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]

طلب کردم [illegible] آتشکده
بدو دادم آن [illegible]
بدو داد [illegible] چنین
همان شادمان گشتی من بدین

[illegible]
[illegible]
ور اپاسخ آید که [illegible]
زبان از لب [illegible]

[illegible]
پذیرفتم [illegible]
[illegible]
ندانم زبان [illegible]

[illegible]
[illegible]
همه کار یزدان پسندیده‌ام
[illegible]

[illegible]
کسی از شهریاران [illegible]
کسی کین جهان [illegible]
[illegible]

مرا پادشاهی کنم آفرین
که آباد و آباد باز زمین
[illegible]
[illegible]

بدانگه که [illegible]
کنون از کنون تر که گشت [illegible]
که بد روز و بودی تو تا جاودان
سر و کار ما با دو [illegible]

شما ای گرانی [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]

کنم آفرین جهان سر بسر
[illegible]
بمیر کسی کو زما در نزاد
ز خسرو چو یاد آوری [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فریدون فرخ که او از جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیاوش [illegible]
[illegible]
کجا رستم زال و اسفندیار
کزیشان سخن [illegible]

چو گودرز و [illegible]
سواران میدان [illegible]
چو گشتاسپ شاه [illegible]
پذیرفت [illegible]

[illegible]
[illegible]
شنودند آن بزرگان [illegible]
سواران [illegible]

[illegible]
بسال ای یکی زان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز شاهان [illegible]
اگر شاه [illegible]
جهان از [illegible]
ز لطف خدا [illegible]

[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
پیام من اینست سوی جهان
[illegible]

بسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی دشمن [illegible]

همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
فرشته [illegible]
بگوییم [illegible]

[illegible]
[illegible]
تو به دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که چون بخت بیدار [illegible]
[illegible]

چو روز [illegible]
[illegible]
پیام من اینست سوی جهان
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همه کیمیا [illegible]
[illegible]

پدر کشته گرد و به بخت پسر / چو پر خسته گردون زد و پر
چو با رفت شاهیم کی فر برد / دل پس نزکار از جهان خوبتر

شما نیز هر بوده با شید شاد / زمن خیره سر کرد یکبار باد
ز شیروی بر من ستم آمدن / برین چال انگند و بدگمان

پس از مرگ من گند و غنوده / کنون اندر آید سر تخت شاه
ز رانده شور و بر بیخ بیخ / بگفتم نهانی تر اینک دل

بماند نهانی همه رنج من / دریغ آن همه رنج و گنج من
جوابی پیسا و فرا و وزیر گری / شنیده نه پیغام آن شهره

تهی کرد دل مرده و ز نخست / پسر بزد بی آن همه دست
ز گفتار سرو و پشیمان شدند / طپانچه بر چهار گان زدند

بتن بر همه جامه شان چاک بود / سر سروی دو تا پر ز خاک
بنشسته گریان ز پیش پسر / پر از درد و جانها ز پیکان

بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد / پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
بگاه یک و همی پیغام شاه / بشیروی ای فرزندی کار

چو بشنید شیروی گریست سخت / ولیکن کشته آن تاج و تخت

جوانی بپرسید پس شد که بود / که او را همی بهشتی

بگفتار زشت و بخون پدر / جوان از همی خوشتر دل کجی
فرود آمد از تخت شاهی / دو دوست کز بسر زنند

ز هر کار سخن بر نخواهد پیچید / چو آگاهی آمد بتن
چو برزد ستون سر تیغ کوه کمان / بد اندیش اسپ آمد ز

برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بشنید تخت شاه
ز نعشد کردن بشان / ز کردن بپکانه وز

نشستند با روی کرده دژم / زبانشان به پیش پدرش تهم
بدیشان چنان گفت کاین / کجا باشد از زشت روز

که غمگین نباشد بخون پدر / نخوانیم فرزند تن جهد
نباید که دارد و بد و کس امید / که او پور بر باشد

چنین گفت پاسخ ز هر کدام / که هر کس که پوید ز رسم و شاه
تو آزادی دان ز شیرو خوران / و گر بی بوده خوار

چنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد بیز بپا
سخن چون بخوانم زیر / زر گوهم خرز

گر شاد باشیم از اندازه او / که گفت سرو
چو پاسخ شنیدند بهرام / سوی خوانها بر

بخواهم کش شاه سر گشت / که چیزی خسرو نیابد فت
به پیش خوان نهید / هر شاه همه چرب سر

بزه و همی برد و چنین بخواه / ز چیزی که دیدی

آمدن باربد از جهرم و زاری کردن بر خسرو

بخوردن همی از دو شیر میر / که شیرین خورد غمگین

بشنود بی خبر از شاه همگی / همه بوده و زور و شب آمد کند
ابا شاه بودی بر / کز آن جان آزاد

برآمد برین کار یک ماه دو / شب تیره چون بود دیگر گرو
همی دیگر و از کنار نو / ز دانست از آن کار فرو

کنون شیر و دل بد گوش / سر مهتر و از آتش
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / چنانکه پیکار و پیکار

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / بیاراست شه کاخ دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او بدید / شد لعل رخسار او شنبلید

همی بیک لحظه پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
بدو پیش آتش مهر او بر فرو / راند خسرو ول جان

بباریدش اشک چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو گلنار
بسازید نو چو پیش او / بر بطا همی مویه برز

همه پهلوانان بر و سوگوار / دو رخ پاره زرد و دل پر ز خون
چنان دیگر زار پیش شاه / همان گر که داشت او نگاه

کسانی که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت الا ای رد خسروا / بزرگا که گو چیره و اموبد

کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن جهان ز ربالای و / کجات آن سر و تاج و تخت عاج

کجات آن همه مردی و زیب و فر / جهان را همه باشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن همه بار و کار گران

کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن همه تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانوسپار / که با تخت و زر بود و با گوشوار

کجات آن همه مال و پیل و گنج / که گرد آوریدی تو با بست رنج
کجات آن همه راه و آرام دل / عماری زرین و فرمان بر

کجات آن سر خود و رومی / ز رکوه همکنده کردو گرو
کجات اسب شبرنگ زرین ستام / که زیر تو اندر بدی شادکام

کجات آن اسان زرین ستام / که دشمن همی تیغ تو دید نام
کجات آن تیغ گرگی شیر زیان / کجات آن دل رای روشن روان

همیونان بالا و پیل سپید / همه گشت از جان تو نا امید
ز هر خیر شاه چرا ماند / ز دو شمر چنین بزرگی خواند

مباد او که پستان ای شهریار / که زهر فرزند تو آید بکار
پسر خواستی تا بود یار او / کنون از پسر بند آمد شکست

بنو فرزند شاهان بشیر و بند / ز ریخ زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چو که سرو بکاست / بنو فرش بغز زمه خود پشت

ز هر کس که او کار خسرو شنود / بگیتی نتاییش گستاخ بود
کنون بوم ایران تو ویران / گنام پلنگان و شیران

همه تخم ساسانیان شاه بود / کنون او و پیش بند زر ترا گنج
شد این تخت ویران ایران / برآمد همه کار مردگان

نو زن باشد کسی آزاد / بشنگاو تیش و باد خواه
گز آمد از باب نیک / کنون اندر آمد سوی گورنگ

نباشد سپاه تو بوم پایدار / چو خسرو نه جای سوگوار
روان تو داد و گریار باد / سر پیکان را گنج نسار باد

چو نوروز ام ترا شهریار / نه نوروز و مهر و نه جشن بهار
اگر دست من زین پس بربط / بسازم و بیا و ابن زرده

بسوزم همی سر تن خویش را
بدان تا همی پیشم بد اندیشن
چو در خانه شد آتش برفروخت
همه عضو خود و سر او بسوخت
چو شیروی که بشنید خامش ببود
همان پیش او اندر آن نمود
برفتند سرکش که بدگوهر بود
بدان کار تا باب اندر آورد بود
که گر یکبار گیتیم و این کار
هر آن بزرگی نه اندر خور است
چو خوشی نشنید بر پاسبان
همه بند کار را بهم بود
بپرسید شیروی و پرسید بود
که در جنگ ایشان یکی بنده بود
شمارا سوی خانه باید شدن
بدین آرزو رای ما بد زبن
گشادند همی جست خواهیم زود
بدان تا کنید پیش خانی بتاو
پر از خاک پای و شکم گرسنه
تن مرد چیدا و گزر هنر
بر او فرخ شد این پرورش
که مرگ پیغام خرم بهشت
بدو گفت اگر تو ای کس
ببرید سر خار با انگشت خویش
بریده همی داشت انگشت خویش
هر آنکس که بد کرد با شهریار
... ز درد ستان از آن ...
بدانست آنکه از خشم بر کرد بد
که روز بزرگی بجوانی رسید
از درگاه یکی سر پیش قباد
از آن کار پیدار کردند یاد
نشسته بپیکش سپیکی دوشبان
یکی کاه دارید کی زیر کاه
نداریم اندر گنج رهنمان
فزون شد این جنس ... تاران
چنین داد پاسخ که شیرین نام
... کرم و نام رشت ام
بجوییدم تا کیست اندر جهان
که این رنج بر ما سر آرایش
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تن خشک ... ولب لاجورد
ندانست کس نام او در جهان
میان کمان و میان میان
بدو گفت کای ... کار رکات
چو فرمان گیتی این شد کار است
و زین ... برسای لب بر سخن

کشته شدن خسرو بر دست مهرهرمز

یکی پیر بنماید ارتم ترا
همان خنجر پیشیار ارتم را
همان خنجر شیر داشت چون آب
جامه بشسته و هم اندر شتاب
جوان بکشی رفت یکی شاه
ورا او بید در بند وریش کاه
بزد ... چو آید چو او داد
شرنگش ...
بدو گفت کای شاه نام جو
که زاینده او از تو باید گریست
مرا مهر هرمز همی خواند گفت
فرحمود بین شهر و بی باره جست
چنین گفت خسرو که ای ...
بدست فرو مایه بدگمان
بمردم نماند همی چهر او
بکشتی بجویید کسی مهر او
یکی بیکس پیش او مرد پاچی
ز بیرگ چنین گفت کای نیکنام
بدو داشتم از رشک و چهر
کمی پاک ز خلعت و دل ...
پرسشد و بشنید آواز او
بدانست کودک همی راز او
بپیش آید پرستار خورد
کمی داشت زین شاه و ...
ابا جامه پاک و پیشان
همیگفت خسرو بفرمود شتاب
بهو بر هم برید ... مر آید نیات
ز نگاه ... بود و هنگام او
جوان ... پاک پوشید شاه
ز بهر زمین سستی و بکردار کجا
یکی جامه زو ... که بشد
تهی رنج جان پیشانیاز ...
بشد مهرهرمز خنجر بدست
در خانه پادشاه ببست
بپیکار ... بشد جامه زرد
جگرگاه شاه و جان بردید

بدین گونه گردد همی این جهان
همی از ره دیشان ... تو زنهار
... سخن ... اگر ...
... سند ... گرد وار ...
اگر گنج یابی اگر کام و رنج
نمانی همیتم سرای سپنج
... آزاری ...
چو خواهی که یابی ...
بسی برنچید و رنج و آز
کرو جاش ... مرکبا ...
جوانی که گیتی ...
... انجمن ...
چو آگاهی آمد بباز ورکاه
که خسرو بدانگونه بر شد تباه
همه ...
با ایوان آن ...
گرامی دو فرخ ...
با ایوان شاهی ...
... کشته شد ...
... که ... تخت ...
جهاندار چیزی ... گفت
همیداشت آن ... آمد
... شیروی ...
... ستان ...
بدان تا ز رنج و کار شان نگاه
بدارد پس از مرگ کش شهر و شاه
شدان ... شاهی ...
... مرد ...
که کس از شاهنشهان آن نمود
... در مدار ان ...
یکی گشت ...
...
چو گفته شد و کان آشتی ...
... بش ...
...
...
جهان را نخواهی جز از ...
نباید بدینان ...
... کنون کار ...
شدان ... تخت و گنج ...
چه آورد او این روز پیش ...
ز شیروی و شیرین ... سخن
... روز ...
... کشته آن شاه ...
هر آنکس که دارد بگیتی امید
چو ...
چه بود این گونه گم کرده راز
ز روز سپید و شبان سیاه
از او ...
...
بدانی بیشتن اخر از ...
اگر دست ... سال ...
جوانمردی ...
همه نیکویی ...
نخشی بجز تا توانی رزم
نخارین ...
چو نیکو ...
وفاداری ...
بشیرین فرستاد شیروی کس
گرامی زن جادوی ...
همه جادویی ...
بباید ...
بشبیل همی داشتی شاه را
نجادو ...
...
...
از گفت شیرین که گرد او
ز دان بی ...
چنین ...
...
ببیم ... ان کنش ...
بدین کام و رزم ...
...
همان ...
بدان مرد و ...
همان ... پیش ...
همیداشت ...
که ...
همیداشت آن ... بشتن
همیدخت سرو چنین ...
... پاسخ شیروی ...
... شاه ...

سخنها که گفتی که بگذشته بود

دگر شاه زین پس چو شاهد نبود

مرا زین سخن روز بر گشتنی

بگفتا بدیشان سخن شرم دار

ببرد و بپاسخ بنزدیک شاه

بیاورد پاسخ بر شاه چون

چنین داد پاسخ که برزد و من

فرستاد شیروی پیغام زود

چو بشنید شیرین که بود و بود

نشست از بر پرده و پاک پوش

بیاورد زان پس پایان پند

وز آن پس بیاسایم از تخت

پیامی فرستاد او زو کرد یاد / که تیمار شیرین بمان یادگار
بدو گفتم این گر گزین بانوم / جهان آفرین را پرستنده‌ام
پدیدار کردم همه راز خویش / پر از زهره بودم ز بدخواه خویش
پس آنگه که من بر سر انجمن / ز رازش مگر بد سرای کهن
چو بشنید گوینده کان شاه نو / شنیده بگفت آنچه آمد بگو
بپرسید شیرو که آن نیکوی / سه دیگر چه چیز آمدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشادم در گنج شاهانه / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست / بدید آنچه بد دید و آن مهر خواست
نگهبان ز دخمه روان باز کرد / زن پادشا موی آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همه یاد کرد
همانگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش تن آزاد کرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بپیش تن کی یکی چادر بر او
بدیوار پشتش نهاد و بمرد / بفرزند گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
نبودم ودا دخمه در بر کنند / ز رشک و ز کافور بر سر کنند
ورا دخمه شاپور کرد استوار / بسی نیامد برین روزگار
که شیروی را زهر دادند خوار / جهان از شاهان برآمد تهی
بشومی بزاد و بشومی ببرد / همان تخت شاهی پسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کار اوفتد با کلاه

پادشاهی کردن پسر اردشیر هفت ماه بود

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
بسی ماه را آن گشته یمن / بدان جایگه پیر و برنا انجمن
زبان برگشاد او بشیرین جوان / چنین گفت کای نامداران گوان
مرا گر کسی بر گاه شاهی نشست / گشاده زبان و بیزدان پرست
بر آیین نیکان پیشین روم / همان راه پیشین فرو دین ام
ز یزدان بنیکی دهش دیدمی / همه کار و کردار او دیدمی
پرستنده کار ما همه سر کشیم / ستمکارگان را همه در کشیم
به پرویز خسرو پسر هم چنان / که از او شاه دست و شاه افکنان
بایران کیا باشد جوان پهلوان / بماند و شاد و روشن روان
بسی کس بگفتار ایشان گرفت / وز آرام او مرگ کسی کام رفت
پس آنگاه آمد ... و کرد / گر او بود چند و کرم و کند
فرستاد گوینده را زو دم / که دخمه شد تاج شیروی
که جانش بدوزخ گراید / سر و تخت وی گوشه‌ساری
گرو رفت مرگ که مرد و نیک / بباغ از کیان یافت جای
چو خسرو که چشم و دل روزگار / ز پیشینه و آیین خسروان
چو شیروی شهریاری / همه شهر ایران بخواری
جهان بانی شد جهان اردشیر / بر شاه ماند بنزد پدر
مرا گرد ایران سپه / نخواهم که بر روی جهد آید
بنود هم اکنون که پرویز شاه / بگفتار ایشان بی شمار

پیامم کنون اسپهبد را بگوی / ز روم و ز ایران که گرد مرا
به پیکار گیتی ... / که باشد پسندش بدین سرای
جهان بر کنم ... / گران بین اندیشه شاهی سخن
نوندی ز لشکر بپویان / بنزدیک پیران ایران سپاه
اگر گوی ... بدکاره‌ای کرده / به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که تیره شود این تخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
توانی کجا چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه اندر گرفتن
بجوی یکی بر زبان سپهر / جهان را بپردازی از اردشیر
وزان پس ... بکام تو پیش / شوی ایمن شاه از آرام خویش
گر آید دون که این راز پر ... / همی خنجر کینه را خون دهی
من این را همه چندان سپاه آورم / که گیتی بچشم سپاه آورم
بزرگی بکهدار گفت این سخن / مبادا که خار آیدت کارزار
چو پرویز خسرو جهان ... / همه پیش شاهی نیکی نکاه
دل شهر ما ... / گراز چون و بر بدان پادشاه
ورا خواندی پیرزن اردشیر / که گوینده و مرد بیدار او
بر آیین پستو رورا / همان نیز گنجور بودی ورا
پیاده شب تیره گون ... یافت / می و شمن و جز بگفتار یافت
نشسته به ایوان خویش اردشیر / فراخنده باد او بر باد دیر
چو پرویز خسرو بپا ... / تو کمی کرده‌ای برآورد سر
چو نو بود تا برکشید دار و / شد ایوان او پر ز بانگ خروش
چو نیمی شب تیره اندر گذشت / سپهبد همی کینه برکشد
شده مست یاران شاه اردشیر / نماند ایچ از لشکر داد کم
بد اندیش ایران ورا ... / بجز از شاه پرویز خسرو نخواهد
بسی بر تن اندیشه کرد او / که تا چون برآورد چنبر روان
جهانجوی از چرخ خسرو گرفت / ب شاه و بگرفت و آمد بدست
همی داشت اشتاب با اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
هیونی فرستاد نزد گراز / یکی نیز با او ...
فرستاده چون شد ... / چو خورشید شد چاک تاریک روی
پیاده روان بوم چندان سپاه / که بر مهر ... پیشدار
همی گفت جان با ... / سپاهش همه دست شسته بخون
بشکر بیارست تم ... / ببند از شهر مردم بسی
بر اسپ و تاج کیان رهنما / همی گفت خسرو که اندر شمار
همی گفت شاهی کنی گر ... / نشستی برین تخت بر شادکام
بد از بندگی تو بفرمودش سال / فرو برده گنج و برآورده مال
بنام شاهی ما لیبان / همی پیش از فرو ارزدمال
پس از من پسر بر نشیند بگاه / نبد پهلوان پهلوانی کلاه
نهانی بدو گفت ... / کنون گستی تو تاج بر
بباشش این رنج گنج راز گاه / جهانبان ستودی کار شاه
چو از تخمه شهریاران کسی / ببایدت بانی تو اندر ...
ز شاهی بدل ماند ... / شود زار و بیچاره و روی زرد

بزرگان و گنج این جهاندار / ترا بدره‌ها و کیی شهریار
ور انگشتر آمد بسی انجمن / که تهمت بگرفت از آن انجمن
خزینه بدیوان شاهی نشاند / سپه را سپهبد بدرگاه خواند
شب تیره و روز و دینار او / بسی خلعت افزار وار داد او
بدو هشت از گنج شاه اردشیر / نماند ایچ شاهی [illegible]
مر آنگو که رفتی بی سوی باغ / نبردند جز شمع و فرخ چراغ
همان لشکر این پس شمردی / چو فرزین [illegible] گردنی
چو بشنید [illegible] / پس شمع ایران [illegible]
شب تیره هموار گردان بجد / [illegible] گرمیدان بی
همه شب بی خورد و آمد او / دل مهتران شد پر از کین او
خرد جفت خیره و فراز جور او / بداندیش آن [illegible]
ز می مست هموار [illegible] بدی / [illegible] چنین مهر هشته بدی
جهان را جهان شاه و سرکز سپاه / [illegible] آهن او
[illegible] ویران آتش بدی / در و چند سالار و مهتر شدی
کسی کو بجنگ و ز اسب و سپاه / ز بد روز و شب [illegible]
ور آمد دولت همی چند روز / همه زرد [illegible] دولت بسوز
ولی آن زر و زر گشت لشکر همه / پر آشوب و پر درد کشور همه
نماندش ز ایران کسی تاجدار / شکست اندر آمد بدان کارزار
وز آن مال جوانمرد گشت / کزین او ز بخشایش مرد گشت
جهان رفت شد خلق تنگدل / گر بوده [illegible] زیر او گل
همی خورد شمشیر و خشتی / جهان را بدینیا [illegible]
همه بخت خون سری گناه / از آن پس آشفته [illegible]
بدشنام لبها [illegible] شد / جهانی همی مرگ او خواسته شد
ز سامان [illegible] تیره گشت / [illegible] بادیسان
[illegible] دستان تن بریده / [illegible] شکم زاد
شب تیره و سرفراز شهر گراز / سخن‌ها [illegible] چندی دراز
گزیده و سواری ز شهر سطخر / که آزاد و کار آمد و بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / [illegible] ز کار فرایین گران
همه داد آن [illegible] / [illegible] چنین [illegible]
همه دیده‌ها زو شده پر سرشک / جگر بر [illegible] از رشک
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند [illegible]
کسی را همی [illegible] / [illegible]
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار ایرانیان شد دراز
[illegible] / [illegible]
هم اکنون بنیروی یزدان پاک / میان را بخت اندر آرم بخاک
چنین داد پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مباد آنکه آید زیان
همه لشکر امروز یار منم / گرت زین بد آید [illegible]
بدان شاه [illegible] / یکی تیر پولاد پیکان بدست
چو بشنید آن گرد خسروپرست / همی جست بر شاه [illegible] دست
یکی روز آراسته آن شهریار / شد از شهر بیرون بی شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری / [illegible] یا کهتری
[illegible] شهر گشته باز / که گرد ناپاک شهران گراز

برانگیخت زانجای اسب سیاه / همیدون [illegible]
کمان را ببازو همی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پیکانش بگشاد دست
بزد تیر [illegible] بر پشت اوی / [illegible] از پشت اوی
همی تیر بارانش و خون [illegible] / سر آهن از ناف بیرون گذشت
[illegible] / بر آمد شب تیره [illegible]
همه شب همی خنجر آهیختند / یکی از دگر باز نشناختند
[illegible] / یکی آفرین [illegible]
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان [illegible] گرگ
[illegible] فرزند شاه اوی / [illegible] نامداران کسی
[illegible] / [illegible]
که سر [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خداوند را [illegible]

پادشاهی کردن پوران شش ماه بود

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بر او گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی کو درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
نماند بگیتی کسی مستمند / که از کار او بر من آید گزند
ز ترک و ز روم و ز هند و ز چین / [illegible]
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
[illegible] / سوی داد و نیکی همی [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشانی ز پیروز خسرو بجست / [illegible] مردی درست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که پیروز بودی همی کارزار
بدو داد او را [illegible] / [illegible]
بپرداخت [illegible] / شد آن لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید آن [illegible] / همی لشکر خویش را گرد [illegible]
چو بهمن سپه را براه آورید / [illegible] آورید
گراز آن بداندیش [illegible] / که از شهریاران جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز سر و سپه خواست آواز کوس / [illegible]
چو آن دید [illegible] / گرفته یکی تیغ [illegible]
شد از بانگ آن نای رویین و صنج / [illegible]
بر و میمنه [illegible] / شکست [illegible] میسره [illegible]

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

پادشاهی یزدجرد شهریار ملوک عجم بیست سال بود

اگر شاه گردی سرانجام چه / تو آغاز بر گشت انجام چه
ولیکن به تیمار پیشی منه / بس ایمن مشو بر سر [illegible] بلند
که با پیل و با شیر [illegible] / همانا که از بی نیازی کنند
تو بی جان شوی و بماند [illegible] / سخنها ور ازبیت چند [illegible]
تو از آفریدون فزون تر نه / چو پرویز با تخت و افسر نه
چو جمشید و دولت [illegible] / چو کاوس با جانت [illegible]
بزرگی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد این [illegible] گرد
کنون گر کنه مغز اندیشه کرد / بیکره جهان [illegible] یزدگرد

آغاز داستان

چو خسرو [illegible] تخت [illegible] / کلاه بزرگی سپهر بر نهاد
چنین گفت که گشت چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / ز خورشید تا چرخ ماهی مراست
بزرگی هم مرا گوهر بود / نیا زادم ار [illegible] کهتر بود
بنجوم [illegible] فرزانگی / همان رزم و [illegible]
که هر کس نهادی [illegible] تخت / که گنج و نه دیهیم شاهی [illegible]
همی نام جاوید ماند به کام / ببند از کام و برافراز بام
برین گونه تا سال شش بر گذشت / همه ماه و خورشید بر سر گذشت
جهان برگذاشت فراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب
امیر منبر و [illegible] / که از تیغ او روز گشتی چو شب
امیر منبر و [illegible] / بجز داد و خوبی کسی [illegible]
علی که بد [illegible] / ستوده ور ا خالق [illegible]
عمر سعد وقاص را با سپاه / [illegible] تا رزم [illegible]
که تخت عرب عجم خیره شد / همه در ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان [illegible] / نهان شد ز روزگشت [illegible]
همه زشت [illegible] / ببند راه و فرخ [illegible]
بداد این جهان را [illegible] / نباشد همی بنده [illegible]
بازار او بند [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
چو آگاه شد زان سخن [illegible] / ز هر سو سپاه اندر آورد [illegible]
[illegible] تا [illegible] / به چاپید و بر شاه سپاه
که چستش [illegible] نام [illegible] / [illegible]
[illegible] / بگفتار موبد [illegible]
برفت [illegible] / [illegible] که [illegible]
بدینگونه تا ماه [illegible] / همه رزم [illegible]
بدانست [illegible] / [illegible]
نهاد او [illegible] / ز روز بلا دست [illegible]
همیگفت [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / نوشت [illegible] نامه یادگار
نخست آفرین کرد بر کردگار / گر و دید [illegible] روزگار
ورگفت [illegible] آسمان / [illegible] مردم شود [illegible]
کن کار [illegible] / از [illegible]
که این [illegible] / [illegible] فیروزی [illegible]

[illegible] / [illegible] بهرام [illegible]
جهان [illegible] / نشاید [illegible]
[illegible] / ز رنج [illegible]
همه بود [illegible] / [illegible]
ز ساسانیان [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
سپه [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / ور [illegible]
[illegible] / [illegible]
نپرسم [illegible] / چنین [illegible]
شهنشاه [illegible] فرمان [illegible] / [illegible]
چو کاوس [illegible] / که [illegible]
همی سرفراز [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر ایشان جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کردگار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
مر آن کس که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همیشه [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو گنج و تن جان گرامی مدار

زبان تخمهٔ نامدار انجمن   نماندست جز شهریار و من
بکوشند با او بروز و بشب   که تا چون شود کار با ما عرب
برو شش کی [illegible] گشت کار   بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست بس   وزین پس نبیند ازین تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد   که خواهد شدن این بخت شاهی بباد
تو پیروز باش و جهاندار باش   ز بهر تن شه بتیمار باش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی   بشمشیر بسپار [illegible]
چو با تخت منبر برابر کنند   همه نام عثمان و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز   شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز   شودشان سر از [illegible]
بپوشند ازیشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تاج و نه تخت و نه [illegible]   نه کشور نه تخت و نه زرینه کفش
برنجد یکی دیگری بر خورد   بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند   نهفته کسی را خروشان کند
ستانند روز و شان دیگرست   کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی   سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر   نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این ازان آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود   دل شاهشان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر   پسر همچنین بر پدر چاره‌گر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا   روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود   سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند   بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود دانشومند و زاهد بنام   بکوشد ازین تا که آید بکام
جهان فاش گردد غم و رنج و شور   که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام   همه چاره و تنبل و ساز دام
پسر با پدر هم بکین آورد   خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش   بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواسته   دهن خشک و لبها شده [illegible]
که تا من شدم پهلوان از میان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار   همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر   نگشتی بزخم اندر آورد سیر
نبرد همی پوست بر تازیان   ز دانش زیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی   گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند   درشتند و بر تازیان دشمنند

گمانند کین پیش روشن شود   ز دشمن جهان رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست   ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار   چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد   دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست   کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند   دلت را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار   فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی   چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آمد [illegible]   که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد   بگوید جز این هرچه اندر خورد

نامهٔ رستم هرمز بسعد وقاص

فرستاد [illegible]   [illegible]
یکی نامه بر [illegible]   نویسنده بنوشت [illegible]
بعنوان بر از [illegible] شاه   جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص [illegible]   جهان [illegible]
سر نامه [illegible]   [illegible]
کزویست پای گردان سپهر   همه پادشاهیش داد و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین   که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد [illegible] ارجمند   خداوند شمشیر و تخت بلند
بپیش آمد این ناپسندیده کار   بپیچید زین رنج و این کارزار
بمن بازگوی کی شاه تو کیست   چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه   برهنه سپهبد برهنه سپاه
بیک نان تو سیری و هم گرسنه   نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است   که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با تاج و گاه   پدر بر پدر نام بردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست   ببالای او بر زمین شاه نیست
هر آنگه که در بزم خندان شود   گشاده دل و سیم دندان شود
ببخشد بهای سپه تازیان   که بر گنج او اندر آید زیان
سگ و یوز و باشه [illegible]   که با [illegible] سوار
بسالی [illegible]   پیامبت [illegible]
که او را [illegible]   که بر دشت نخچیر گیرد [illegible]
سگ و یوز [illegible] شتر [illegible]   که شاهان بنخچیر [illegible] شهر
شما را بدیده درون شرم نیست   ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار   بجایی رسانیدتان روزگار
که تاج عجمتان شود آرزو   تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
بدان چهرهٔ زشت [illegible]   همی تاج و تخت آیدت آرزوی
جهان را بکردار [illegible] جویی همی   سخن [illegible] نگویی همی
سخن گوی [illegible]   جهاندار [illegible]
که [illegible]   بتخت کیان [illegible] همی
سواری و [illegible] رستم [illegible] شاه   بخواهیم [illegible]
تو جنگ چنین شهریاری بجوی   که فرجام کار اندر آری بروی

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجایی رسیدست کار

نبرد جهاندار انوشیروان
که گفت کمان ... شاد
بخواند ... اندر آمد ...
همه عمر ... جوشن ...
فرود آورد ... اندر ...
روا ... وز جنگ گفت
... پادشاه ...

که باد و ... پر ...
...
...
...
...
...

جهانی ...
که ...
بسعد وقاص ...
... سعد ...
همه ...
به ...

نامه ... یزدجرد نزد سعد وقاص

محمد ...
... پیغمبر ...
...
... عالم ...
...
چنین ...
اگر ...
...
...
پیاده بر رستم پهلوان
...
...
نشست ... پهلوان
پیاده ...

گزین ...
ز ...
ز کافور ...
همان ...
...
...
...
جهانی ...
...
ز ایران ...
یکی تیغ ...
...
...

...
...
از ایران بزرگان ...
... سپاهی ...
...
...
...
محمد ...
...
...
همان ...
...
...
چنین ...
...
...
پیاده بر پهلوان سپاه
...
سپاه اندر آمد ...
سواران ... شیران ...
...

چو شعبه بالای ...
برستم چنین گفت ...
...
چو ... سعد ...
...
ولیکن ...
جهان ...
... جنگ ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

پیاده ...
اگر دین ... علیک السلام
...
...
...
...
...
...
...
...

همی رفت ...
... رستم ...
چنین ...
...
اگر سعد ...
... محمد ...
تو اکنون ...
...
...
...

کشته شدن رستم بردست سعد وقاص

...
...
...
...
...
...
...
گرفت آن ...
... سعد ...
... رستم ...

...
...
...
... رستم ...
...
...
...
... رستم ...
... رستم ...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... سعد ...
...
جهان ...

خروشان بر آن شهر [illegible]
همه بوم آباد [illegible] رنج
همه تو آنم تا روزگار
بر آذرگشسپ گفت کز [illegible] زاد
[illegible] تا برای گروهان سپاه
از آن پس [illegible] کاهین
از آذرگشسپ [illegible]
همی رفت [illegible]
زری سوی گرگان [illegible]
شهنشه سوی مرو [illegible]
و سر جهان [illegible] خواند
بگفت [illegible]
بر آرام و کس [illegible]
که چون [illegible]
که پستم [illegible]
کنون [illegible]
تو با لشکر [illegible]
ز ایشان بخواهم [illegible]
درست [illegible] انجمن
شاه جهان [illegible] بزرگ
نخست آفرین کرد [illegible]

همه چشم چون [illegible]
[illegible] رنج
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بود [illegible]

که ما را دل از بوم و آرام [illegible]
زمانه نخواهیم [illegible] بخت تو
[illegible]
شما پاک [illegible]
[illegible]
[illegible] تا زیان
فرخ زاد [illegible] لشکر
چو منزل [illegible]
[illegible] سوی ماه

نامهٔ یزدجرد نزد ماهوی سوری

ازین پادشاهی [illegible]
بغفور ترک و [illegible]
که [illegible]
[illegible]
همین [illegible]
سپه [illegible]
که بخت [illegible]
[illegible]

یکی نامه بنوشت [illegible]
نخست آفرین کرد بر کردگار
[illegible]
[illegible]
برو [illegible]
[illegible]
من [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible]

جواب نامهٔ یزدجرد شهریار

چگونه بود شادی [illegible]
مبادا [illegible] بخت تو
[illegible]
همان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماهوی سوری [illegible]
[illegible]
که آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] نام و [illegible]
بغفور ترک و بخاقان چین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پدر [illegible]
[illegible] بخت [illegible]

[illegible]
پر [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
مبادا که [illegible] بلند
که [illegible]
چو بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
ازین [illegible]
بسی گنج و گوهر [illegible]
انوشیروان [illegible]
[illegible]
با ایران [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible] شب تیره [illegible]
بسوی خراسان [illegible]
بس کنون [illegible]

همه دست [illegible]
[illegible]
نگهبان [illegible]
[illegible]
کلاه [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
ز [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
گزین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گزند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
سوی [illegible]
نگهبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمارا دل [illegible]
[illegible]
همانا که [illegible]
بگنج و بتخت [illegible]
بر تخت شاهان [illegible]
چنین گفت [illegible]
جهان [illegible]
هم آتش [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible] روزگار
فرخ زاد [illegible]

[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکام دل [illegible] روزگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه پهلوانان [illegible]
[illegible]
[illegible]

عهد کردن آهو با یزدجرد



گفتار اندر خاتمهٔ کتاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

